باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۵۵۱۹

رده‌بندی دیویی: ۱۳.۷ ب۴۲۱س ۳ فا ۴

سرشناسه: سراب تبریزی، محمدکریم بن مهدی قلی، قرن ۱۳ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: برهان جامع لسان لغت

کاتب: محمدعلی بن محمدجواد خیابانی تاریخ کتابت:

محل نشر: تبریز ناشر: کارخانه حاج ابراهیم تاریخ نشر: ۱۲.۷ ق.

صفحه شمار: ۵.۵ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۷x۲۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: حاج عماد تاریخ ثبت: تیر ۱۳۹۰

یادداشتها: عنوانهای دیگر: برهان جامع اللسان؛ فرهنگ محمدشاهی
شدالله شعری از فرهنگ جهانگیری در حاشیه کتاب آمده

موضوع(ها): ۱. فارسی - واژه نامه‌ها.

شناسه(های) افزوده: الف. خیابانی، محمدعلی بن محمدجواد، کاتب.
ب. عماد فهرستی، محمدمهدی، واقف. ج. عنوان.

فهرستگار: [signature] تاریخ فهرستگاری: بهمن ۸۸

توکلت علی الله تعالی

هذا کتاب برهان جامع لسان لغت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الوری و علمه البیان ثم اری و جعل اختلاف السنتنا من آیاته الکبری والصلوة والسلام علی من لا ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی محمد محمود الفعال و محبوب الخصال و علی وصیه علی العال میزان الاعمال و سیف ذی الجلال و آله المعصومین خیر آل عباد الله المتعال ثم اعلی عما فی مدحتهم یقال و لن یبلغ بهم علم احد و لا ینال منت خدا یرا که وجود همایون قطب امکان و نور مبین زمین و آسمان و امام مفترض الطاعه حضرت عصر و الزمان را عجل الله فرجه و سهل مخرجه سبب قوام جهان و عالمیان و علت تعیش و نظام عالم کون و مکان گردانیده و در زمان غیبت آنحضرت افسر و اورنگ سلطنت بوجود مسعود شهریاری زیب و زینت یافته که ناصر اسلام است و حارس نام نگهبان دین است و نگهدار آیین و هو السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان ابو النصر و الفتح و الظفر السلطان فتحعلیشاه قاجار لا زالت دولته الی یوم القرار و ولیعهد دولت همایون و نایب سلطنت روز افزون داور دادگر بیهمال گوهر کان فضل و کمال خورشید آسمان رفعت و جلال حامی دین مبین و ماحی کفر و کین مروج ملت و آیین و مفرج اندوه عجزه و مساکین که جهان از عدل و دادش و حرمین امان بیحدی که گرگ گله را شبان و باز با عصفور را هم آشیان است و روز و غا شمشیر ابدار ش آتشبار است و تیر خطیش از سر دشمن بار دار الغازی لدین الله و المجاهد فی سبیل الله محمد شاه آن وارث تخت و تاج گیرنده از شاهان عالم خراج ابد الله جیشه و اعز بعیشه داوام دولته و سلطانه و اقام شوکته و ارکانه و بعد در هنگامی که حضرت آسمان رفعت و کیوان رتبت شاهزاده آزاده بیهمال و خسرو زاده فرزانه عدیم المثال نواب مستطاب جوزا رکاب ملک رقاب عمی الهم میرزا اطال الله اجلاله و بقاه و انال غایة مناه که با ولیعهد جهان بان دو گرامی گوهر یک صدف و دو ساحی اختر یک آسمان شرف اند بنفس نفیس خود مشغول تالیف کتاب مبارک تذکره محمد شاهی بود و اشاره باین خاکسار مبتدا ره و دعاگوی دولت ابد مدت محمد کریم ابن مهدی قلی تبریزی عفی الله عنهما که علی الدوام جلیس حضور باهر النور و مشغول در تدریس آن شهریار فیض گنجور بود فرمود که ترا نیز باید نسخه بجهت درگاه جهان پناه و آن آستان ملک پاسبان باشد و این بی بضاعت تامل بسیار نمود و چیزی سزاوار آن سرکار نبود مگر اینکه چون احتیاج مردم بلغت فارسی بسیار است و تحصیل لغات مبسوطه باکثر ناس غیر مقدور و دشوار و لغتهای مختصر ناتمام و مایه انتظار است

و سهو در برهان که جامع‌ترین کتب این فن است با آن بسط و تطویل این عیب را دارد که خالی از شواهد است و هریک از کنایات را لغت علیحده نوشته و مشتملست بر لغتهای غیر مستعمل و مانوس از یونانی و سریانی و زند و پازند و ترکی که اصلا استعمالی نیست و همه موجب طول لاطایل و فرهنگ جهانگیری نیز با آن طول و تفصیل بسیاری از لغتها را ترک کرده و آنچه نوشته معانی آنها را تمام ننوشته مثلا لغتی که پنج معنی دارد سه یا چهارش نوشته لهذا بتوفیق سبحانی همت نموده مجموع لغات مشتمله بر هر دو ملخص و مختصر و قدری از شواهد فرهنگ جهانگیری و حاشیه و کنایات هر لفظ را در ذیل آن درج نموده و حشو و زواید را ترک کرده بحمد الله کتابی شد مفید و مختصر و جامع و سهل المأخذ و مقبول الکل و نافع و از اتحفه بارگاه جهان پناه خلایق امیدگاه ساختم چون حاوی برهان و فرهنگ بود لهذا مسمی گردانیدم ب**برهان جامع** و فی شرف اختتام و سعادت اتمام پذیرفت که سریر سلطنت خلافت بوجود مسعود ولیعهد فایز بجود معظم الیه سرافراز و ممتاز گردیده بود و لله الحمد که بخت یار گشته این بضاعت مزجات مقبول نظر مبارک این رشک قیصر و دارا شد و بانعامات ملوکانه مفتخر گشت الهی تا جهان باشد شها کامران باشد استدعا از واقف شناسان آنست که سستی عدم فصاحت را عیب نگیرند که منظور ادای معانی کلمات است نه اصلاح عبارات امید که هر مورد هوز نام نامی آن باهر الفوز در السنه و افواه بدعا و ثنای مولف مذکور گردد **و بالله التوفیق**

پوشیده نماند که این کتاب مشتملست بر یک مقدمه و نه باب **مقدمه** در بیان مطالبی که دانستن آنها پیش از شروع لازمست و آنها را در ده طراز بیان میکنیم **طراز اول** در بیان اطلاق اسم پارس بر ملک ایران و حدود آن و تعداد اقسام این زبان بدانکه بعضی از مورخین در پارس نامه نوشته که پارس پسر پهلو بن سام بن نوح ع است و او در عهد خود مالک آن سرزمین بوده و آن ملک بنام او موسوم و این زبان باو منسوبست و در قدیم تمام ملک ایران را پارس میگفته اند و آن از رود جیحون تا لب آب فرات و از باب الابواب تا کنار دریای عمان و از لب دریای خزر تا بعضی از محالات شام است و بمرور ایام و تغیرات ازمنه هر ولایتی موسوم باسمی شده و از پارس جدا گشته و بعضی گفته که فارسیان از پسران هدرام بن ارفخشد بن سام بن نوح ع اند و هدرام ده پسر داشته که همه ایشان سواران و شجاعان و ارباب سلیقه و نجابت پرور بوده اند و چون بزبان عرب سوار را فارس میگویند ایشان بدین نام موسوم گشته اند و زبان فارسی بر هفت گونه بود چهار از آن متروک گشته و آن زبان هروی و سکزی و زاولی و سغدی بوده و سه زبان دیگر متداولست و آن فارسی و دری و پهلویست اما فارسی زبانی را گویند که در بلاد فارس که دار الملک آن اصطخر است مردمان آن ولایت بدان سخن گویند و دری را گروهی بفصیح تعبیر کرده و نیز گفته اند هر لغتی که در آن نقصانی نبود دری باشد مثلا اشکم و برو و اسکندر و افریدون دری باشد نه شکم و رو و سکندر و فریدون و بعضی گفته زبان اهل بلخ و بامی و مرو و شهجان و بخارا دری باشد و برخی لغت

مردم هر شهر را گفته و فرقه ای آورده که زبانی را که مردمان درگاه کیان بدان متکلم میشده‌اند دری نامند و پهلوی
لغتی است منسوب به پهلو که پدر پارس است و گروهی گفته که پهلو شهری را گویند و زبانی را که مردم شهر بآن تکلم
نطق کنند پهلوی خوانند چنانکه نوعی از غزل خوانند که را پهلوی میگویند و آنرا شهری نیز خوانند و ازین معلوم میشود که
پهلوی و شهری یکمعنی دارد و جمعی نوشته‌اند که لغتی را که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم میکردند پهلوی نامند

طراز دوم در تعداد حروف تهجی که در عرب و عجم متداولست بدانکه عرب بنای کلمات را بر بیست و هشت حرف
نهاده‌اند و بنای کلام پارسی بر بیست و چهار حرف اشتهار دارد بدین وجه که از جمله بیست و هشت حرف متعارف هشت حرف را
در زبان فارسی ترک کرده‌اند نظم هشت حرفست آنکه اندر پارسی ناید همی تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو
از من تا کدامست آن حروف یاد گیر ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف ولیکن بعد از تتبع بسیار معلوم شد
که این حکم کلیه نیست بلکه اغلبی است و این حروف متروکه در فرس قدیم آمده مثل حمله که قسمی از غرابست و در استعمالات
اهل لغت بسیار است اعم از آنکه در قدیم هم بوده یا بوضع جدید شده خصوصا در کتابات مانند صد و شصت و طهماسب
و کیومرث و طپانچه و دهقان و بالجمله باقی ماند بیست حرف پس چهار حرف دیگر که خاصه عجم است بر آن افزودند
و آن پ چ ژ گ بود پس مجموع بیست و چهار حرف شد و نظر باستعمالات مایاره حروف متروکه را علاوه نمودیم

طراز سیم در ذکر ترتیب این کتاب بر چه سان و چند باب است مخفی نماند که چون بحرف آخر از جهت کثرت تغییر و تبدیل اعتبار
نبود لهذا حرف ثانی را باب و حرف اول را فصل قرار دادیم نظم ترتیب کتاب ما چنین است ای پسر لغات را تو بدانی
از فصل یکی حرف اول و ز باب یکی حرف ثانی و ما در حرف سیم و چهارم و پنجم نیز ترتیب را ملاحظه نمودیم الاقدم
فالاقدم و علمای فارس الف ممدوده را دو الف اعتبار کرده‌اند و چون لغتی که اولش ذال منقوطه باشد در پارسی
نبود لهذا در جمیع ابواب فصل ذال منقوطه را ترک نمودیم و لغتی که حرف ثانیش ذال منقوطه بود غیر از هفت لغت چیزی دیگر به
نبود لهذا باب ذال منقوطه را بهمین چند لغت بی قید فصول اکتفا نمودیم اما تفرقه میان حرف و علامت هر حرف بدانکه
قاعده اهل لغت اینست که حروف منقوطه و بی نقطه و متشابهه و مانند آنها را مقید بقیدی میسازند و این امر در کتب مفصله
مرغوبست ولیکن چون غرض ما از تدوین این کتاب اختصار بود و ازین جهت در علامات و تفرقه اکتفا باعراب و نقاط کرده حتی المقدور
مهما امکن هر لغت را وزنی که در حرف آخر متحد یا متشابه باشد ذکر کردیم مگر اندکی که وزن پیدا نشد زیرا اگر در اعراب خطا شده باشد محفوظ
باشد از نو به چو موبه و توس قزح یعنی بر وزن موبه بمعنی قوس قزح و سیله بچو حیله و مکر یعنی بر وزن حیله بمعنی حیله و مکر و لفظه کلمه را بعوض چنانکه مرقوم
شد و لفظه کلمه پیچی بعوض چنانچه بعد ازین مرقوم خواهد شد و در کلمه حرف اول و ثانی را گاهی بلفظ با و فتحه یا دو ضمه یا دو کسره بیان سکنیم و
گاهی در کلمه دو حرفی بفتح اول یا ضم یا کسر آن نوشتیم که بعربیه باب و فصل معلوم میشود و در قسم هندسه اول که نوشته شده است بعوض چند معنی وارد
است در فقه‌های دیگر بعوض اول و دوم و سیم است تا آخر و در زیر واو مجهول رقم ج تعلم خفی و های مختفی را بی قید کردیم و جزم آنرا بجز ک

پوشیده نیست که چنانچه حرف ... بشرطها ... درایجا باید چنانکه نوشت
۲ و یای مجهول

ما قبل منفصل نوشتیم و های ظاهره را در تشدید و به مقید و صریح بعد از آن لفظ نوشتیم و چون کاف عربیه و فارسی امتیاز خطی متعارف
نداشت اگرچه سه نقطه برای هر یک از چهار حرف خاصه فارسی می نوشتند لهذا در جاهای مشتبه حرف ع را
علامت عربیه بودن و ف را نشانه فارسی بودن قرار نمودیم و به قید و به قرینه همه جا عربیه است و در فارسی به قرینه البته
ف بعد از آن لفظ مرقوم میشود و چون لغات کلیه در دایره الانطباع برنگ سیاه مرقوم است و خط سیاهی بر بالای همه کشیده
هر لغتی که از فرهنگ است سر اول خط را قدری بالا و آنچه از برهان است قدری پائین تا معلوم گردد **طراز چهارم**
بدانکه هیچ لفظ و کلمه خالی از سه قسم نیست زیرا که آن یا خود بخود دلالت بمعنی خود میکند یا نه آنکه بنفسه دلالت نکند عرب آنرا
حرف گویند مثل لا و از و مند و لفظ از و غیره که در افاده معانی خود که در طراز ع می آید محتاج بترکیب کلمه دیگر است قسم اول
یا دلالت بزمان گذشته یا حال یا آینده میکند یا نه قسم اول را فعل خوانند مثلا گفت و بگو و میگویند و قسم دوم را اسم مثل مرد
و گفتن و مجموع فعل و اسم بر دو نوعست زیرا که اگر صیغهها و هیئتهای مختلفه که مذکور خواهد شد متغیر و منشعب گردد
آن مشتق است مثلا گفت و گفتن و گوینده و بگوید و بگو و امثال آن و الا جامد است مثلا رستم و زید و امثال آن و صیغهها
و هیئتهای مختلفه چند قسم است **اول** مصدر که محل صدور صیغههاست مثل گفتن و رفتن **دوم** اسم مصدر و حاصل از
مصدر مثلا گفتار و رفتار و گفت من و روش **سوم** ماضی که از زمان گذشته خبر دهد مثلا گفت و رفت و گفتا و برفتا
چهارم مستقبل و مضارع که زمان حال و آینده را افاده کند مثلا گوید و رود و بگوید و میرود **پنجم** امر که
شخصی را بکردن چیزی امر کند مثلا بگو و برو و آنرا امر حاضر نیز گویند و این سه وجه است اگر رتبه طالب از مامور بالاتر
باشد آنرا امر و حکم و فرمایش گویند و اگر مساوی است التماس و اگر کمتر است سوال و دعا گویند و امر غایب بلفظ دیگر است
مثلا بگو برود و باید گفت و باید بگوید و همچنین نهی غایب **ششم** نهی که طلب ترک کردن چیزی است مثلا مگو و مرو
هفتم اسم فاعل که دلالت بر کننده چیزی کند مثلا گوینده و رونده و گویا و روان و سخنگو **هشتم** اسم مفعول
که بچیزی کرده شده یا چیزی با او واقع شده دلالت کند مثلا گفته شده و رفته شده و مثلا کشیده و چسپیده **نهم** اسم زمان
و مکان که افاده محل و وقت چیزی را کند مثلا فتنگاه و خوابگاه **دهم** بنای نوع که نوع آن عمل را بفهماند از خوبی و بدی و شدت
و ضعف و غیر ذلک مثلا گفت و گفتنی فصیح و رفت و رفتنی بسرعت و این دو قسم در جا مدام میشود چنانکه رزمگاه و رزم دلیرانه
یازدهم دعا تعظیم در اخبار بمعنی دعا یا نفرین مثلا خدا برا آفرین گویاد و خصمت را سرنگون گرداناد و هر یک از ماضی و مستقبل را
شش بنا است مثلا گفت و گفتند و گفتی و گفتید و گفتم و گفتیم و میگوید و میگویند و میگوئی و میگوئید و میگویم و میگوئیم که عبارت باشد از مفرد غایب
و مفرد مخاطب و متکلم وحده و جمع این هر سه و هر یک از اسم فاعل و اسم مفعول و فعل امر و نهی حاضر را دو بنا است مفرد و
جمع مثلا بگو و بگوئید و مگو و مگوئید و ظاهر آنیست که مثل بگوئیم و بگوئیم و مگوئیم و مگوئیم و امثال مستقبل باشد نزدیک بزمان
حال صیغه علیحده است میان امر و مستقبل بدلیل اینکه اینها باید بالفظ با جمع بشود بخلاف امر بالجمله لازم نیست که از سه

دو بگوئید و مگوئید

امر صیغها

بنا شود و گاهی بعض صیغها نیز شود مثلاً امر و مستقبل از نهفتن بنا نشده اگر خواهند که از لفظ جا بدیلی از معانی مزبوره ادا کنند بقراین و عبارات دیگر مفهما نند مثل لیری و جنگ ستمانه کرد و خوب بدی کنند و بهوش بیا و احمقی مکن بالفاظ که برای او معنی موضوعست چنانکه مذکور خواهد شد و باید دانست که اختلاف و تغییر هیچ صیغه در حروف مصدر بقدر اختلاف امر و مستقبل و اسم فاعل نیست مثلاً خا از ساختن و سوختن و آموختن و آمیختن در ماضی و غیره بحال خود است و در امر و مستقبل و اسم فاعل بزای بدل شود چون بساز و بسوز و سازد و سوزد و سازنده و سوزنده و بیاموز و بیامیز و خا از لفظ فروختن در امر و مستقبل و اسم فاعل بشین منقوطه بدل شود مثلاً بفروش و بفروشد و از لفظ شناختن بسین مهمله و فا در لفظ یافتن و خفتن و امثال آن بیای ابجد و در گفتن و رفتن و امثال آن بواو و فای فوقانی در سفتن بنون و بای ابجد مانند سنبد و بسنب و سنبنده و شین منقوطه در نهاشتن و کاشتن و امثال آن برای مهمله مثلاً می انبارد و بنگارد و سین مهمله در جستن و رستن ابره و هیچ اول و در خواستن و کاستن بهای هوز چون جهد و رهد و خواهد و کاهد و امثال این در جستن و رستن امر و بضم اول و در پیراستن بیای حطی مثلاً بجوید و میروید و می پیراید و در همه مثال امر و اسم فاعل نیز چنانست طرز پنجم در ضبط معانی حروف مفرده که در اول یا وسط یا آخر کلمات در آورند از انجمله **الف** در اول کلمات دو قسم است اصلی و وصلی و اصلی دو قسمست یکی آنکه حذف آن جایز نیست مثل انجام و اندام و دیگری آنکه حذف آن جایز است مثل استخوان و ستخوان و اشکم و شکم و وصلی الف عارضیست که در ضرورت شعر گویند مثل ابنداد و الف در وسط کلمات پنج قسمست آنکه در ما قبل آخر افعال بجهت دعا اینک یابد آورند مثل خدا رحمت کناد و دشمنت بمیراد و گاهی برای تاکید آورند دوم الف زایده است زینت یا ضرورت مثل سکسار و ستمکار که سکسر و ستمگر بود سوم الف ... است که میان دو کلمه متجانسه آورند مثل خندا خند و پیشا پیش چهارم بمعنی تمام و همه و تا مثل سراسر و سراپا یعنی همه و سرتاپا پنجم بمنزله واو عطف مثل تکاپوی و تکادو یعنی تک و پوی و تک و دو الف آخر ... نوعست اول الف ندا مثل شهادو سرورا یا بمنزله ندا مثل بسا و خوشا دوم بمعنی دعا هم از بند و بنک چنانکه شعر ... روز شادی ... کم باشد و گاهی بجهت تاکید و مبالغه آورند سوم بمعنی فاعلیت چو دانا و بینا و زیبا چهارم بمنزله الف اطلاق که متقدمین در نظم و نثر جایز میداشتند و در نظم الف اطلاق گویند و همچنین واو و یا و در نثر حروف اشباع گویند و متاخرین در نثر عیب میدانند پنجم بمعنی نسبت مثل فراخا و پهنا یعنی فراخی و پهنی ششم برای تعظیم مثل شغبعا و درویشا و تای ابجد مفتوح ترجمه بای مکسور عربیست مثل بزید و بعمر و آنکه بمعنی امر باشد چه ... مکسور است مثل بیا و بخور و گاهی زاید میباشد مثل بگفت خصوصاً اگر قبل از لفظ برباد در شود مثل بگمر برد و بشمر بخضاب اندر است و اگر بعد از اینها باشد زاید نیست و بمعنی قسم نیز آمده مثل بخدا و بجان تو و تای ... قرشت در آخر کلمات ضمیر مفرد مخاطبست مثل آمدنت و جمع آن آمدنتان است و دال ابجد ساکن در آخر ضمیر واحد غایبست مثل آمد و آورد و جمع آن آمدند باشد و شین منقوطه بمعنی حاصل مصدر و علامت ضمیر غایب مثل روش و آمدنش و جمع آن ...

و کاف مکسور در اول کلمه بمعنی من استفهام آید مانند که آمد و که را دیدی و بمعنی بیان و شرح مثلا گفت که بیا و کاف ساکن در آخر بمعنی
تصغیر است مثل خوبک و مردک و میم ساکن در آخر ضمیر متکلم مثل زدم و رفتم و بمعنی مرا مثلا گویدم یعنی گوید مرا و نون
مکسور و مفتوح بمعنی لای نفی مثلا نه و نی و در آخر بعد از الف بمعنی فاعل چو افتان و خیزان بمعنی جمع چو آدمان و مرغان و بمعنی اشاره
مثل آن و بعد از تا و دال بمعنی مصدر مثل رفتن و آمدن و گاهی از مصدر نون را ساقط کنند و بسیار وقت با ضد آن کلمه گویند مثلا گفت و شنید
و داد و ستد واو بچند قسم است یکی آنکه کتابت شود و تلفظ نیاید و آن سه قسمت اول واو تو و او و چو که بعد از تا و دال و جیم فارسی باشد
دوم واو معدوله که از آن عدول کرده بحرف دیگر تکلم نمایند و ما قبل آن البته خای منقوط شود پس آن خای مفتوح باشد بالطبع یا بضمه که اشمام گویند اگر ما بعد آن
دال یا را یا زا و سین و شین و نون و ها باشد مثلا خود و خورد خورم و خوست خوش و آخوند و خواهد و اگر ما بعد آن الف شود باید خای منقوطه
مفتوح و با الف کشیده باشد مثل خواب و اگر ما بعد آن یای حطی باشد مکسور شود مثل خوید و خویش سیم واو عطف ساکن در میان دو فعل یا شخص مثل
زید آمد و رفت یا در میان دو اسم مشترک در یک فعل مثلا زید و عمرو آمدند و اگر ما قبل آن را ساکن کنند باید واو مفتوح شود دیگر واو مجهول که کمتر ظاهر
شود مثلا فربود و اب نو بره و قولنج و شترلوک و پنبه لوک و مثال آن نهاد دیگر واو معروف که بیشتر ظاهر شود مثلا دود روز و مور و چوب موم و مثال
آن و ما قبل هر دو مضموم باشد دیگر واو مفتوح و آن سه قسمت یکی واو عطف که ما قبل آن ساکن شود دوم همچنین واو مستانفه مثلا کسی گوید سلام علیک
و دیگری گوید و علیک السلام دوم واوی که مخفف است و همی مثلا ندیدم یعنی و برا او را ندیدم سیم واو زایده که با یای تردید باشد مثلا من گفتم
و یا او گفت دیگر واو ساکن بمعنی تصغیر چون یارو و تمرو و یکو دیگر دوم آنها خوانده میشود و نوشته نمیشود مثل طاوس کاوس
و داود و هاء هوز دو قسمت یکی ظاهر است و ملفوظ مثلا سیه و انده دیگر ها این در تصغیر مفتوح و در اضافه مکسور باشد مثل نذهک و زره من دوم
مخفی و آن سه قسمت یکی آنکه نام چیزی را بر چیزی که شابه اوست استعمال کنند یا مثل دهنه و دندانه و زبانه دوم بجهت تشخیص مدت
با آخر اسم زمان آورند مثلا یکساله و دو ماهه و یک شبه سیم آنکه بیان فتحه ما قبل کند خواه در افعال مانند رفته و گفته یا در اسماء مانند لاله و خانه و در
حال جمع محذوف میشود مثل خانها و لالها و در اضافه و توصیف بهمزه ملینه بدل شود مثل خانهٔ من و اگر یای وحدت و تنکیر بآخرش
بیاورند آن یا مکتوب نمیشود و بهمزه ملینه بدل شود مثلا جامهٔ در بوقچه دیدم و در تصغیر بکاف بدل شود چون خانگک و یاء حطی بر چند
قسمت یکی یای نسبتی ساکن که در حال توصیف و اضافه مکسور میشود مثل اشرفی خوب غلام زنگی من دیگر یای تعجب که بتکلم ظاهر شود
و آن را در مخاطب حاضر یای معروف و در غایب مجهول گویند مثلا تو بسیار هروی و فلان هرد بدبو د ظاهرا غیر از این قسم یای
معروف و مجهول علیحده ندیده است مثل واو معروف و مجهول و یای معروف را نیل و میل مثال آن نوشته اند و مجهول را شیر و دیر و
پر برد و مثال آن گفته اند دیگر یای خطاب مثلا رفتی و گفتی دیگر یای لیاقت مثل خوردنی که در حال اضافه مکسور شود دیگر
بیان مقصود و حالت مثلا فلان آمد نه و این گوسفند کشتنی است دیگر یای تنکیر و وحدت یعنی یک چیز غیر معلوم مثلا دزدی
اسبی از طویله برده که هر سه غیر معلوم است دیگر یای مصدری مثل سخن چینی و کم بینی دیگر یای اثبات صفت مثلا تو فاضلی
و کاتبی دیگر بمعنی استقبال و در حال ماضی مثلا گفتی می گفتی دیگر طراز ششم در ضبط حروف و کلمه که بدون ترکیب بکلمهٔ دیگر

افاده معنی نکنند و آن دو قسمست اول بجهت تجرد و زینت کلام آورند و ورا افاده معنی مدخلیتی ندارد مانند بای ابجد که مذکور
شد و لفظ بر مثل برخوانند و لفظ خود در مثل کز خود همه عیبها بدین بنده درست و لفظ فراق حرف همی و فرق مانند فرش
و مرادرا بکشم و بیکو و فرو خواند دوم آنکه بجهت افاده معانی گوناگون می آورند از انجمله حرف که بمعنی خداوندیست و آنها
شد و چار دور مانند خردمند خدمتگار و هنرور و گاهی واو را ساکن کنند مثل رنجور و گنجور و دستور حرف دوم که بمعنی جای انبوهی
و محل بسیاری ما قبلست بار و زار و سار و ستان و لاخ و دان مثلا دربار و گلزار و شاخسار و گلستان و لاخ در همین سه
لفظ سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و نمکدان حرف سوم تشبیه و مانند آسا و سان و وار و فش و وش مثلا شیر آسا
و پلنگ سان و خواجه وار و پریوش و شاه فش و ماهوش و سار چون خاکسار و دیس و وش چون خامه دیس و ترنج وش
دوان و ون مثل پلوان حرف چهارم بمعنی فاعلیت گر و ار و آن مثلا کارگر و خریدار و افشان و خیزان حرف پنجم تصغیر ک و
و چه مثلا دخترک و یارو و باغچه حرف ششم نسبت ی و ه درین مثل بغدادی و یکساله و پشمینه و زرین و آهنین
حرف علت چه و که مثلا زید نزد او چه داشت که بناب بود و بمعنی هر چه و هر که نیز آمده و بمعنی ... در
عرب حرف لیاقت و سزاواری وار و نه چون بزرگوار و برزانه و کلمه اول بمعنی مقدار نیز آمده مثل جامه وار حرف
محافظت بان و دار و وان مثلا باغبان و کفش دار و شتروان حرف الف و ناک و گین مثل غمناک
و غمگین حرف رنگ و لون فام و گون و گونه و چرده و چهره مثل مشکفام و عنبر فام و گلفام
و گندم گون و گلگون و سیه چرده و سیاه چهره حرف حاصل مصدر ار و ش و کی نحو گفتار و بخشش و بخشندگی حرف
ظرف و آن مثل نمکدان طراز هفتم در بیان تجویز و تبدیل هر یک از حروف بدیگری و این سماعیست نه قیاسی
پس الف مبدل میشود بدال و یای حطی مثلا با ابن و بدان و بدین و اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان
و بای ابجد بمیم و واو چون غرب و غرم و آب و آو و خواب و خواو و برزگ و وزرگ و بس و وس و بپای فارسی بفا چون
سپید و سفید و پارس و فارس و تای قرشت بدال چون تنبوره و دنبوره و جیم بتای قرشت چون تاراج و تارات
و بزای هوز چون رجه و زره و بژای فارسی چون گچ و گژ و کاج و کاژ و بکاف عجمی چون آخشیج و آخشیک و بجیم فارسی
بشین منقوط چون کچه و کشه و کاچی و کاشی و بژای فارسی چون کاش و کاژ و خای منقوطه بها چون خجیر و هجیر و
بغین منقوط چون ستیخ و ستیغ و دال بتای قرشت چون دراج و تراج و کفید و کفیت و کردید و کرفت و را بلام
چون سور و سول و کاچار و کاچال و زای بجیم کماهو چون سوز و سوج و پوزش و پوجش و آویز و آویج
و بجیم فارسی کماهو و بغین منقوط چون گریز و گریغ و بسین مهمله چون اباز و اباس و بسین مهمله بجیم فارسی چون خروس
و خروج و بشین معجمه چون پاپوس و پاپوش و بها چون آماس و آماه و شین منقوطه بسین مهمله چون شار و سار
و شارک و سارک و غین منقوطه بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچی و کوچی و خا بواو چون خام و وام و ...

منقوطه چون شاپا گچه و شاپا خچه و بغین منقوطه چون کرکاو و دغز غاو و کاف فارسی بغین منقوطه چون کاو و غاو و کلو له
و غلوله و کلگونه و کلغونه و لام برای قرشت چون زلو و زرو و نون با میم چون بان و بام و واو بیای ابجد چون نوشته و نبشته
و بیای فارسی چون وام و پام و بفا چون یاوه و یافه و ها بحای حطی چو اسپزو و جزو و بجیم چو ماه و ماج و ناکاه و ناکاج و عکس همه
بازا از مثالها معلوم میشود طراز اول مشتمل ببیان آنکه حروف ضمیر شش است سه مفرد و سه مرکب اما سه مفرد پس یکی تای قرشت
که ضمیر واحد حاضر است در آخر اسما بمعنی تو مثل غلامت و در آخر افعال و غیره بمعنی ترا مثل کفت و زدت و بردت
و شین منقوطه ضمیر مفرد غایب آید در آخر اسما و بمعنی او و در آخر افعال بمعنی او را مثل غلامش و کفتش و زدش و می بروش
و میم در آخر اسما و صفات و افعال ضمیر متکلم واحد بمعنی من باشد چون کوهرم و علیم و آمدم و در همه این صور تنها اگر الف
و نون با خر این ضمایر ملحق کنند افاده معنی جمع کند چون مالتان و حالشان و کمالمان و کاهی میم در اسم بمعنی استم
باشد چون رونده ام و رزیدم و اگر از فعل مقدم شود بمعنی مرا میشود چون بسیم داد و کاهی در صورت تاخر از فعل
نیز بمعنی مرا شود چون دل از شیر بی زدم یعنی زد مرا و در هر جا که قرینه باشد هر یک از ضمایر را حذف میکنند اما سه
مرکب پس ضمیر جمع حاضر در اسما و افعال یای حطی و دال است مثلا توانکرید و آمدید و ضمیر جمع غایب در اسما
و افعال نون و دال است مثلا مردانند و آمدند و ضمیر متکلم مع الغیر در اسم و فعل یای حطی و میم است مثلا مردانیم و رفتیم
و اگر هر یک ازین شش ضمیر بلفظی که آخرش ها شود مثلا بنده و برده و خانه و خامه که ملحق شود باید بعد از همزه متحرک باشد
مانند بنده ات و خانه اش و خامه ام و برده اند و دانسته اید و کفته ایم و در اینمقام تفاصیل جزئیه بسیار است
که در محاوره لیت معلوم میشود طراز دویم در بیان املا بدانکه هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد آخر آنرا المکسور
خوانند مثل چشم سیاه و قامت بلند و اگر صفت بر موصوف مقدم شود آخر صفت را ساکن کنند مثلا سیاه
چشم و بلند قامت و اگر در اول لغتی که اولش همزه باشد بای زاید و بای امر و میم نهی و نون نفی در آورند آن همزه
را بیای حطی بدل کنند چنانچه در انداختن بینداخت و بینداز و نینداخت و کاهی بجهت ضرورت شعر آن بارا می اندازند
و بداخت کویند و در الف ممدوده الف اول را بیای حطی قلب کنند و الف ثانی بحال خود می ماند چنانچه در آراستن
بیارا ست و بیاراست و بیارا کویند و در سیاب که اصلش اس آب بود نیز یا قلب کنند و اگر دو کلمه را باهم وصل کنند که حرف
آخر کلمه اول و اول آخر از یک جنس باشد حرف آخر کلمه اول را گاهی حذف نمایند و کاهی ادغام کنند و مثال حذف
شرمنده و نیمن و پهناکه در اصل شرم منده و نیم من و پهن نا بود اما کلمه آخر خالی از اشکال نیست و علامت ادغام
تشدید است مثل تشبو و دشتره که در صحت و اهم چنین اگر مابین دو حرف متصل قرب مخرج باشد بار حذف
و ادغام جایز است مثلا یکانه که در اصل یک کانه بود چون دو کانه و سه کانه کاف عربی ساقط
شده مثال ادغام در کفش چون بدتر و زودتر کاهی تا تر بحذف دال نیز کویند دیکر آنکه ها یی که در امثال

درحرف اضمار ... ... بیان ... ...

از نقطه

بیان ... ...

فواید

انتقصد ... ...

درحرف ... ...

ظهیر الدوله و سعد الدوله باشد در فارسی بتای قرشت بدل کنند و به الف و لام نویسند چون ظهیر دولت و سعادت
[illegible] تا کرد فارسی [illegible] است [illegible] خاصه بهجت و ازجهت و کلمهٔ ان شاء الله و
قریب که در عربی منفصل است در فارسی متصل باید نوشت که انشاء الله و عنقریب را اهل فارس
یک کلمه پنداشته‌اند و هرگاه نون و بای ابجد در یک کلمه پهلوی هم باشد در ضرورت شعر و قافیه میم قلب کنند مثل عنبر
و منبر و سنبل و [illegible] که خود دم و سم و [illegible] گوید [illegible] لفظ ذی شعور بذوی العقول و لفظ
ان [illegible] غیر ذوی العقول [illegible] در شعر با لفظ [illegible] غیر ذوی العقول استعمال کنند مثل
چرخ [illegible] و [illegible] حیران [illegible] ولیکن در نثر جایز نیست و جمع ذوی روح بالف و نون
[illegible] الف است مثلا مردمان و مردمها و فرشتگان [illegible] و [illegible] آنکه جمع غیر ذوی
روح و همچنین اعضای ذی روح با ها و الف باشد مثل [illegible] سنگها و سرها و [illegible] و آنچه بخلاف این قاعده
آمده خلاف قیاس است و در صورت جمع [illegible] کنند و ذوی روح بکاف فارسی
قلب کنند مثل [illegible] و [illegible] بقرینه زایل شود باید حذف
[illegible] لفظ که و نون [illegible] اگر او [illegible] یای وی را حذف کنند و اگویند و اگر
[illegible] چند معنی داشته باشد [illegible] و گاهی بجهت تعظیم و اظهار جلال جمع
[illegible] مثل شاه فرمودند و ما نوشتیم [illegible] مثل مار اژدها که مفرد آن اژدر است
[illegible] در بیان عقد [illegible] نوزده صورت از هیات انگشتان بازای
عقود اعداد وضع کرده‌اند چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط کنند و توان نمود و قاعدهٔ کلیه آنست که از پنج انگشت دست
راست خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد و سبابه و ابهام برای عقود تسعهٔ عشرات و از دست چپ
سبابه و ابهام برای عقود تسعهٔ مأت و خنصر و بنصر و وسطی برای عقود نه‌گانهٔ احاد الوف موضوع گشته پس عقود
احاد یعنی از یک تا نه و عقود الوف یعنی از هزار تا نه هزار یکسان و تفاوت در چپ و راست و سمت [illegible] همچنین
عقود عشرات از راست و عقود مأت از چپ یکصورت دارد مثلا نهادن سر انگشت وسطی برکف از جانب یمین
پنج است و از جانب یسار پنجهزار و صورت نود از یمین با نهصد از یسار یکصورت دارد و تفصیل آن
اینکه از برای [illegible] خنصر دست راست فرو باید گرفت و بجهت اثنان بنصر را با خنصر باید ضم کرد و بجهت ثلاثه و
وسطی را نیز چنانکه در شمردن چیزها میانهٔ مردم متعارفست تا در این سه عقد باید سر انگشتان نیک نزدیک
اصول اصابع باشد و برای اربعه خنصر را باید برداشت و بنصر و وسطی معقود بماند و برای خمسه بنصر را
نیز باید برداشت و وسطی بحال خود بماند و برای سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گذاشت

[illegible]

[illegible] بجانب سنج یعنی تمامی دست برنجن و برای [illegible] با خنصر و بنصر [illegible]

با وسطی بنرد عقود [illegible] باید که روس انامل بطرف رسغ باشد با عقود [illegible] اول مشتبه نگردد و از برای [illegible]

سر ناخن سبابه و وسطی راست را بر مفصل اول انملهٔ ابهام باید داشت چنانچه سبابت و وسطی انگشت حلقه

مدور مشابه شود و از برای عشرین طرف عقدهٔ زیرین سبابه را از نزدیک وسطی است بر پشت ناخن ابهام را در

درمیان اصول سبابه و وسطی گرفته اما بسطیر ادر بن آن مدخلی نیست همین اتصال ناخن ابهام بطرف

عقدهٔ زیرین سبابه بحال خود دلالت بر عشرین کند و از برای ثلثین ابهام را قایم بر داشته سر انملهٔ سبابه

بر طرف ناخن او باید نهاد و بینا [illegible] وضع سبابه با ابهام [illegible] بهیات قوس دور [illegible] و از برای ار

بعین باطن انملهٔ ابهام را بر ظهر عقدهٔ زیرین سبابه [illegible] و طرف کف هیچ فرجه نماند

و برای خمسین سبابه را قایم و منتصب [illegible] ابهام را تمام خم داده بر کف [illegible] برای ستین ابهام را خم

داده باطن عقدهٔ اول با دوم سبابه را [illegible] عقدهٔ اول

با دوم سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه [illegible] باشد و از برای ثمانین

ابهام را منتصب داشته طرف انملهٔ [illegible] نهاد و از برای تسعین سر ناخن

سبابه را بر مفصل عقدهٔ دوم ابهام باید [illegible] انملهٔ اول باید نهاد اما جمعی

ده هزار طرف انملهٔ ابهام را متصل باید داشت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضی از عقدهٔ دوم آن چنانچه سر

ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش بطرف آن والسلام

باب الالف فصل الالف

آب ع معروف است ۲ رواج و رونق و جاه و آبرو و لطافت و دولت ۳ ظرز و روش ۴ سیماب ۵ چهره ۶ نام

ماه یازدهم رومی ۷ فیض و مهر و رحمت ۸ کنایه از خجلت زده و از هموار براه رونده و از جواهر و از تیغ جوهردار است

آب آتش رنگ و آب آذر سا و آب ارغوانی همه کنایه از اشک خونین و از شراب لعلی آب آتش زای

از شراب لعلی و آب آتش دار از اشک چشم آب باده رنگ از اشک خونین آب بر بهشتن از حیله و فریب

دادن آب بستن و خفتن از یخ بستن و از بلور و از یخ و از تگرگ و ژاله آب بی لجام [illegible] از مطلق العنانی

و سرخود بودن آب از جگر بخشیدن از عطا و چیز مردم دادن آب تلخ از شراب انگوری و از اشک دیدهٔ تر

آب خرابات از شراب آب خشک از شیشه و بلور ایضا در کنایات گویند آب در چشم ندارد یعنی حیا و شرم

ندارد و آب در جگر یعنی مست و توانگر و در جگر ندارد یعنی هیچ چیز ندارد و جگر ندارد [illegible]

رفته باز بود در نشیب تی یعنی بخت و دولت و حکم بدست نشست و در پهلوی نا دیعنی دولت بغنا
نت واب چهره یعنی وغیره و نشان از واب دشکرند یعنی ضعیف ان است و آب
در هاون ساید وکوبد یعنی کار بیهوده و بیفایده کند واب بیختن یعنی بعزت و خفیف شدن
واب زدگی یعنی فرونشاندن و تسکین دادن و آب شد یعنی شرمنده شد واب شرمنده از شراب و از
لغت بعد از صبح آب دیر کاه از شخص خود ظاهر و باطن واز انکه خود و قابلیت در نقش محقق و
شده است آب سیبی از چار وای حنفش و آب صفت بودن کنایه از بسیار نفع رسانیدن واز تو
ضع نمودن آب طرب و آب عشرت و آب نافع هر سه کنایه از شراب انگوری آب فسرده کنایه از شمشیر و
خنجر و آبگینه و بلور آب گردنده از آسمان آب گشاده از شراب زبون کم و کیف آب منجمد و آب
منعقد کنایه از خنجر و شمشیر و غیره و آبگینه و یخ و تگرگ آب ناد از شراب لعلی آب
نخوردن کنایه از توقف نکردن است اباد به واو معروف ۲ آفرین و برکت ۳ نام خانه کعبه
۴ خوب و خوش ۵ نام پیغمبر عجم ابادانیدن و اباهانیدن ستایش و تحسین کردن
اباد یار چو ساسانیان ... ابادیان چو سر سبز و شاداب ... نا یافت
نوعی از پارچه و سطبر و کنده ابان چو تابان ۲ نام فرشته موکل بر آتش و بر اموری که در ماه آبان و روز آبان
واقع شود ۲ نام ماه هشتم از سال و نام روز دهم از هر ماه شمسی و در نزد پارسیان مقرر
است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز عید گیرند و نامهای دوازده ماه را برای دوازده روز
از ماه نیز وضع کرده اند و ما بقی را نامهای دیگر ابانگاه چو آبانگاه ۱ نام فرشته موکل بر آب ۲ نام
روز دهم از فروردین ماه آب بازان چو مالداران نام موضعیست از مضافات کابل آب برین
چو صافترین کنار جوی آب که رخنه داده و تراوش گاه آب شود آب بن چو صمغ مانندی که از بیخ
درخت کهنه گردکان پاشند آب پیکران چو ماه پیکران مطلق ستارگان خصوصاً فروغ سعد و
شش کوکب و جوه منجمان آب تاختن چو کار ساختن شاشیدن آبتین چو عابدین ۱ ۲
نفس کامل ۲ صاحب کفتار ۳ نام پدر فریدون آب جامه چو کارنامه جام آبخوری آب چرا چو کامروا لقمه
ایست که ناشتا بخورند و بعضی گفته اند خوراک آدمی و پری دو حشش و طیور را بپیهن چو آستین جامه
که بعد از غسل بدن خرده را پاک کنند آب حیات و آب حیوان و خضر آبیست در ظلمات که هر که از
آن بخورد هرگز نمیرد و آن نصیب خضر و الیاس شده و نوشته اند که نصیب ابو الدنیای معمر هم شده
و لغت اول باصطلاح شعرا کنایه از کلام صاف و دهان معشوق و تکلم او و نزد عرفا اشاره بعشق و محبت

ولفظ ثالث کنایه از ظالم [illegible] پیغمبران [illegible] آبخست چو ابدست میوه [illegible] رسیده

آبخو چو ماهرو جزیره میان دریا آبخود با واو معدوله ۱۲ مشهر ۲ معروف ۲ نصیب وقسمت ۳ از کنار رود خانه و آب نهر و تالاب جایی که انسان وحیوان از انجا آب خورند وعرب منهل ومعطن گویند آبخود با واو معدوله ۱۲ نصیب وقسمت ۲ توقف نمودن در جای آب آبخوست و آبخون چو ماه دوست [illegible] جزیره میان دریا آبخیز چو خیز زمینی که باندک کندن آب بیرون آید وبعضی بمعنی موج وطغیان آب و بمعنی ناودان نیز نوشته آبداد چو بهار ۱۲ چیز با طراوت ۲ هر چیز پرآب مثل میوه و جواهرها و تیغها ۳ نام [illegible] تشبیه لطیف خرما ۴ کنایه از مردم صاحب جمعیت آبدان مخفف آبادان بمعنی گود و تشبیهی وظرفی که محل اجتماع آب باران وغیره باشد آبدست [illegible] ۱۳ وضو و استنجا و طهارت ۲ استاد صاحب دست ۲ زاهد پاک [illegible] آبدستدان [illegible] چو پاک [illegible] خوان [illegible] معروف آبدندان چو [illegible] زبون [illegible] و ۳ نوعی از انار ۴ نوعی از حلواها مضبوط و موافق [illegible] آب داهه [illegible] آبدوغ چو [illegible] چو شاهرو و سنبل وبعضی [illegible] آبدون چو [illegible] نوعی از ریاحین [illegible] گویند آبریز چو خاکریز ۲ طهارت خانه ۲ ولوچاه ۳ ظرفی که وقت [illegible] آبریزان آب ریزان نام جشنی است که پارسیان [illegible] کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند آب [illegible] میوه [illegible] آبزن چو [illegible] ظرفیست که اطبا بیمار را از اندر آن [illegible] با آب [illegible] معالجه نمایند و بمعنی حوض کوچک [illegible] تسلی دهنده و آرام کننده هم بمعنی آبزه [illegible] آب از کنار [illegible] و تالاب [illegible] آبس چو [illegible] نام شهریست آبسال [illegible] باغ [illegible] آبست چو پادست بمعنی گوشت زنج [illegible] آبستان [illegible] مخفف آبست [illegible] بچه [illegible] و پنهان آبستن فرهاد کنایه از [illegible] آبسته [illegible] بمعنی که [illegible] زراعت آراسته [illegible] ۱۲ آبستن ۳ زنان بچه دان آبسکون نام جزیره ایست در [illegible] استراباد که [illegible] آب [illegible] دریای آبسکون را نیز گویند آب سودان حباب روی آب آب سیاه [illegible] که چشم را کور کند و کنایه از طوفان حضرت نوح ۴

وازغب

[illegible]

وارشه اب انگوری ابشت بمعنی [illegible] ابشتن [illegible]

بر بخیه یعنی جای نهفته و پنهان رفتن ابشتن چو داسنن نهفته و پوشیده داشتن ابشخوز

با دارسیده وله چو داشتو به هر سه معنی آبشخور که آنجا که مشربه و نصیب و منهل و توقف در مقامی باشد ابشناس

شخصی که در بالای بزرگ کشتی نشسته از احوال دریا خبردار است و آنکه کار ریز و چاه را بداند و کنایه از قاعده دان

و حقیقت شناس ابشنک بفتح شین معنی اول آبزن گرمابه که اطبا دارند ابشیب چو پاک

سبب و بهذا آب که از بالا بزیر آورده باشد اب طبرستان چشمه ایست در کوهی که اگر بانگ بر آن زنند باستد

و چون فریاد کنند پنهان شود و چون طلب کنند روان گردد اب طبرته چشمه است که هفت سال روان و هفت

سال خشک گردد ابقت چو وارفت پارچه لفت و سطر ابلک چو دوک ؛ چابک ۱۳ زبون و سیماب

۱۲ ابله که علت معروفست ۳ چیز آبی پر آب ابکاذ چو آبیار ۱۲ سقا ۲ شراب خوار و شراب فروشن

ابکامه چو باکیمه خورشی [illegible] ابکانه چو کارخانه بچه سقط بارس از انسان و حیوان

ابکبود نام دریای [illegible] است که هر شب زنهای [illegible] ان درایند و در کنار بازی کنند و چون روز

شود بدریا فرو روند ابکیر [illegible] است مدور [illegible] ماهی گیرند که در بحر چین و هرموز بهم رسد

که برای عضو نشک [illegible] آب کنده [illegible] آب زا کنده و کود کرده باشد و بمعنی آب

انبار و نام شهریست ابکه [illegible] ابکون بنار ابکون چو وازکون ۱۳

نام رود رشانه مخلط نزد [illegible] ابکه [illegible] انست که بعربی لباب الحنطه گویند ۴ بمعنی

آب مانده کنایه از آسمان ابکون صدف و ابکون قفس کنایه از آسمان و آفتاب و ماه ابگیر

چو ماه گیر ۱ کودی که آب باران در اینجا فراهم آید ۲ افزاریست جولاهان و شومالان را مانند جاروب که بدان

آب بکارشان بیفشانند ابگینه چو پاک سینه ۱۲ شیشه و بلور ۲ شراب و می ۱۳ الماس و کنایه از

دل عاشق و اشک چشم و ابگینه طارم کنایه از آسمان ابلوج با جیم چو خاکبوس قند معروف ابله

چو قابله علت دورم و جوشش معروفست ابله رخ فلک کنایه از ستارگان ابله دوز

کنایه از آفتاب آب مرغان ۱۲ جائیست در شیراز که مردم در ماه رجب هر سه شنبه در آنجا

بسر برند ۲ نام چشمه ایست در قهستان که مردم بجهت دفع ملخ از آن آب برند و مرغ سار از پی برنده آن

بپرود و ملخها را بخورد آب مرواید نام علتی است در چشم و کنایه از روشنی و رونق آب مریم چاه و صلاح

مریم مادر حضرت عیسی و کنایه از شیره انگور و شراب انگوری آبنوس چو خاکبوس درخت سیاه مشهور و

نوعی از ماهی لذیذ و آبنوسی شاخ در نادر شهنای دنائی که از آبنوس سازند آبو چو بابو گل نیلوفر آب

آبنجور و بهر دو معنی هم

آب دزدیدن و دزدیدن آب بمعنی بستن کویند آبدق چو فاروق آن کسی دهان خود را پر باد کند و بعضی گفته اند
دست زند که صدا از دهان او برآید آب دند ظرف آب آبکنه چو نادره نام قریه ایست در ساوه آبگینه چو
دالی نام رودخانه آهو آبی ۱۲ از رنگ معروف ۲ هر چیزی که در آب معیشت کند ۳ نام نهر بود بنی که عرب سقر
جل کویند ۴ نوعی از انکور آبیاد چو آبکار شخصی که مزروعات آب دهد آبید چو ناهید شرارهٔ آتش آبین
چو کابین نام قریه ایست نزد بخارا که موسیا به از بعضی آید آتشین چو کابین بمعانی آتشین لکا ملهم آتش
بکسر ثالث چو خواهش معروف و بمعنی نور و رواج و رونق و سبکروحی و قدر و مرتبه و کرانی نرخ و کنایه
از شیطان و از مردم شجاع و دلیر و عاشق و از حرارت عشق و از کوکرد احمر و از قوت باضمه و اشتها و
در برهان در ذیل آورش گفته که آتش بفتحه ثالث غلط مشهور است اما صحیح در فرهنگها بکسر تا ضبط کرده اند
کرده کنایات آتش آب پرورد کنایه از شمشیر آبدار آتش بیجان [illegible] آتش بسته از زر و طلای
سرخ آتش بار از گل سرخ و لاله و رواج بهار آتش [illegible] از شراب انگوری [illegible] آتش بی دود
از آفتاب و از قهر و غضب و از شراب لعلی آتش [illegible] از [illegible] یاقوت و عقیق آتش
پر آب از شراب لعلی و انگوری و از اشک [illegible] از [illegible] پر آب آتش پرورد
از شمشیر آبدار آتش پیکر از آفتاب و از شیاطین [illegible] از لب معشوق آتش تو بر تو
آتش تر آتش سیال آتش شجر [illegible] آتش حجر از لعل و یاقوت
آتش خاطر از مردم عاشق و از آنکه سخن عاشقانه سوزناک کوید آتش خواره و خوار از مردم بدنفس و ظالم
و از مردم حرام خوار و رشوت خوار و نام مرغیست آتش دادن آتش زدن از ترک علایق و کسی را
بقهر آوردن و کسی را بیقرار ساختن آتش روز آتش زمزم آتش سیماب سان آتش صبح آتشین
صدف آتشین صلیب هم از آفتاب عالمتاب آتش زبان از کسی که جلد و تند حرف زند آتش زد از زر و
طلا آتش سخن از طعنه زدن و عتاب آتش سرد از شراب لعلی و از لب معشوق و از طلا آتش سودا از آتش عشق
و از فکر و خیال آتش نعل از اسب جلد و تند آتش لباس از سرخ پوش آتش مجسم و هندی از تیغ و شمشیر
آتش نشاد از مردم کریان و غمزده آتش نشاندن از فرونشاندن آتش و آب از تیغ و امثال آن و از پیاله
بلور پر از شراب آتش هفت مجمر از کواکب سبعهٔ سیاره آتشین دواج از آفتاب و از [illegible] از شراب لعلی آتشین
ماد از آه گرم و رباد آتش بمعنی تیر هوایی آتش بازی آتش افزا و فراز چو خمیازه و نماز تیری بود از
آتش که بر هوا اندازند و آنرا تیر هوایی کویند آتش افروز و آتش فروز ۱۲ نام ظرفی است از مس وغیره
بترکیب مرغ از مخترعات جالینوس که بعوض دهن سوراخ تنگی دارد چون پر از آب کرده در آتش کذارند

...بنجو ... شد و و اوراوسه و جبرة و شقیقه بعربی گویند ۲ نام ماه یازدهم از سال ملکی ۳ نام نقشی
آتش افروز زنه که بادون قشوه ... هر چیزی که بدان آتش افروزند مانند خس و خاشاک و بعضی چقماق نوشته
آتش پاره مرضی است از حرارت صفرای تند و بعضی تبخال نیز نوشته اند آتش برك و آتش دان و
آتش زنه چقماق که بعربی مقدح و زناد گویند آتش دهقان آنکه بعد از درو کردن غله بر بقیه آتش زنند تا قوت
گیرد آتش سلك کیاهیست دوایی که عرب بفتح الکلاب گویند آتشك ۱ برق براده ... ۲ جانور
شب تاب ۳ مرض آبله فرنگ آتشکار آهنگر و مطبخی و گلخنی و مثال آن و لنا به از خشمناك بی‌تاب
زده آتشکده خانهٔ آتش معروف بسبعه سیاره آتشین بجه کارکرده استاد و جید و چابک اتال
چو عادل نام رودیست که از جبال ... خیزد و در بزرگی مثل دریاست آتون چو خاتون ۲
از زن کدبانو که بدختران تعلیم علم و صنعت ... بشیر آجاك چو خاك خاك معروف
آجدك چو وازده ... گروه شده ۲ خاک بنده ... جادیده بچه که بمیرد و زنده و بعضی جا مر
سوزنی آچار چو ناچار ... بست و بلند بر شکسته ۴ انواع ترشی آن
اخ چو شاخ ... آخال ... و هم مصروف و نام شهریست اختان
چو باختن برگشتن ... آخر بضم خا ۱۲ ... که از عیش
و عشرت و فراخی رزق ... سنگین از آخر ... و بعضی و از جای بمعنی
آخر سالار سالار طویله و میرآخور آخرمان چو شاه نشان متاع و کالا و ... آخشیه
چو صاف شده بوزه یعنی شرابی که از برنج یا جو و مثال آن سازند و بعضی آخمه و خشمه نیز نوشته آخش
چو نش قیمت و بها و بسکون ثالث نام حکیمی بود آخشیج چو برنج ... مطلق ضد خصوصا هر یک از عناصر
اربعه گویند معرب آخشنگ است و جمع آن اخشیجان است آداك چو خاک خاک خشکی در میان دریا مثل
جزیره آدخ چو آوخ ۱۲ خوب نیکو ۲ بلندی آدر چو آورد بکسر دال نشتر رگ زن آدرخش چو
تاج بخش برق و رعد و سرما و صاعقه آدرم چو ادرم ۱۳ نمد زین ۱۲ اسلحه جنگ ۳ درفش نمد دوز
آدرنگ چو آرنگ رنج و محنت و آفت آدم پیرایه از نامهای خدا و بعضی مرشد کامل آده
با ظهور ها چو ناکه آنکه چوب بلند در زمین نصب کرده چوب دیگری بر سر آنها بندند بجهت نشستن سبزها
و باهای مخفیه بمعنی جزیره میان دریا آدیش چو کاهش آتش آدینك چو پاك بنده گونه ... قرح
آذر بضم و فتح ثالث ۱۴ فرشته موکل بآفتاب و تدبیر امور مصالح روز آذر و ماه آذر ۲ آتش و آتشکده
۳ نام ماه نهم پارسی ۴ نام روز نهم از هر ماه شمسی بقراری که در لفظ آبان مرقوم است این روز مثل

عید نوروز و کن یا زشوق **آذاذ** چو بازده هم ماه و اول بهار از سال رومی و چو خواهر نیز آمده **اذاذاقیونت**
چو بزار افیون بمعنی کف دریا و زبد البحر **اذادفوس** چو سالاریوس نام حکیمی است که او در عذرا را باود
بند و بدون الف رابع نیز نوشته اند **اذرابادو اذرابادکان و اذربادکان و اذربایکان**
هر چهار ۱۲ آتشکده که در شهر تبریز بود ۲ شهر تبریز که پای تخت آذربایکان و معرب آن آذربایجان است
و معنی ترکیبی دو لغت اول معموره آتش و در سیوم خانه آتش چه بادکان بمعنی نگهدارنده و خازنست و در چهارم بلغت
ترکی تن بزرگان نوشته اند که ارغوان و چمن اوجان یکدامن خاک خودشان آورده همه لشکرش هر یک یکدامن
خاک بانجا ریختند تلی شد و آن ولایت را بان اسم موسوم ساخت **اذرابادگون** آتشگاه و کوه [illegible]
و غیره **اذرآیین** چو کافرآیین نام آتشکده چهارم ... آتشکده پارسیان که هر یکی پیکی از کواکب
سبعه ستاره منسوب بود و آنجا آذر مهر و آذر نوش ... و آذر زردهشت **اذر
افروز و اذرفروز و اذرافروز و اذرفزا** ... چهارم بکسر فا بمعنی ... افروز کما مر و دو اول بمعنی
سیم آن نیز آمده **آذرباد** چه ماه در شاه ... **آذرزردهشت** ... آتشکده ششم که برزین
نام بنا کرده و بعضی گفته روزی کیخسرو سوار بود ... آمد که ... و آتش از صاعقه
برزین اسپ فتاد و همانجا آتشکده بنا کردند **اذر** ... که رنگش زرد است
و بعضی پنج زعفران و غیره گفته **آذرهمام** ... بوده **آذرپیرا**
چو کبرا خدمتکار آتشکده **آذرخرداد** ۱۳ پنجم از هفت آتشکده مجوسان که بسیار بلند و در شیراز بود ۲
نام موبدی که بانی آن آتشکده بود ۳ نام ملکی موکل بر آن نوشته اند **آذرخرین** بضم خای منقوط بمعنی اول آذر
خرداد یعنی قرار **اذرخش** بضم خا بمعنی چهارم آذر کما مر که مانند نوروز عید عزیز دانند **اذرزردهشت**
نام آتشکده هفتم پارسیان **آذرشسپ و آذرگشسپ و آذرگشسپ** بفتح و بضم هر دو
کاف فارسی و بفتح شین در همه و سکون بای فارسی در همه ۱۳ فرشته موکل بر آتش که از همه فرشتها جلد و تند
تر است ۲ نام آتشکده بلخ که ذو القرنین خراب کرد و گنجهای گشتاسب ... بدست آورد و بعضی این معنی را
مختص لغت سیوم و چهارم گفته و اول را بمعنی سمندر گفته ۳ برق برادر رعد و معنی ترکیبی آنها **اذرنشین**
با شین نقطه دار سمندر که در آتش تعیش کند **اذرکیش** آتش پرست و مجوس **اذرگون آذر
گون** نوعی از لاله که رنگش سرخ و میانش سیاه باشد و بعضی گیاه دیگر و بمعنی نوعی از بابونه و گل
همیشه بهار نیز گفته بهار نیز و اول بمعنی سمندر و نام اسپی نیز گفته اند **آذرم** چو زادیم ۱۲ نمد زین و زینی
که نمدش دوپاره بود **اذرماه** ماه نهم از سال شمسی **اذرنگ** چو پالهنگ روشن و نورانی و بمعنی آتش نیز

وبمعنی رنج ومحنت وصعوبت وهلاکت نیز گفته‌اند **آذَرنُوش** بضم نون آتشکده دوم از هفت آتشکده مغان **آذرهمایون** نام ساحره بود از نسل سام که خدمت آتشکده اصفهان میکرد وجوان در بالای نکاح بهناس [illegible] **آذرهوشنگ** نام [illegible] بوداً د
یاس بهیای صمغ ودرخت سداب کوهی **آذریان** همان آذرهوشنگ **آذفون** چو صابون بمعنی انجمان **آذیش** چو کاویش چوبی که بر آستانه در استوار کنند وبمعنی ریزه چوب وخس وخاشاک
آذین چو آیین زینت وآرایش وبمعنی رسم وعادت وآلتی که بدان روغن از دوغ جدا کنند
آراد چو آباد ۱ ۲ فرشته موکل بر دین و بر امور مصالح وتدبیر روز ارد ۳ روز بیست وپنجم از هر ماه شمسی **آرادش** چو آرایش خیر وخیرات وتصدقات **آرام** چو ناکام ۱ سکون وقرار ۲ باغیکه درمیان شهر وقصبه شود ۳ [illegible] ومقام ۵ طاعت **آرام بن** بضم بای ابجد بمعنی قدم آرام [illegible] **آرایش** [illegible] **آران** چو باران ۱ نام ولایتی است ۲ بمعنی ارنج معرّب **آرایش** ۱ زینت ۲ رسم و آیین ۳ نام [illegible] ایست از موسیقی **آرایش خورشید** نام قولیست از مصنفات باربد [illegible] **آرت** چو عمارت ارنج که بعربی مرفق گویند **آرج** مخفف آرنج [illegible] **آرست** مخفف آراد است کما مرّ و بسکون راء معروفست [illegible] **آرد و له** چو لوله آش آرد که فقرا پزند و بعربی سخینه گویند **آردم** چو چارغم [illegible] **آردن** چو خار کن ترشی پالا که ظرف سوراخ سوراخ است وبمعنی کفگیر معروف ونام ولایتی است **آردهاله** بمعنی آرد تو له کما مرّ **آرده** باظهور ها چو کار کلاه گل وارزه کر شخصی است که کاه گل سازد **آردست** مخفف آراست وبمعنی توانست از توانستن وآرسته مخفف آراسته **آرش** چو پاکش نام پهلوان تیرانداز مشهور ایران بوده ونام پسر دوم کیقباد ودیگر بالث معنی مقابل لفظ که آرشی یعنی معنوی **آرغ** مخفف آروغ که بادیست با صدا از گلو جهد **آرغاوه** با واو چو کارخانه نام رودخانه است **آرغده** چو آزرده خشمگین وجنگ‌آور وبفتح ثالث بمعنی حریص در چیزها **آرغیش** چو صنم کیش پوست بیخ درخت زرشک **آرمان** چو آسمان حسرت وآرزو **آرمیده** مخفف آرامیده که قرار گرفته وآرام یافته **آرمیش** مخفف آرامش **آرمون** چو وارکون پولاد وجبری که پیش از عمل بکار کرده جبر و جزو ورد هند **آرن و آرنج** چو قارن ونارنج بند گاه ساعد وبازو که عرب مرفق گویند **آرنگ** چو آهنگ ۱ رنگ ولون ۲ ارنج که بعربی مرفق است ۳ بمعنی همانا وپنداری وگمان بری ۴ محنت ورنج ۵ حیله ۶ حالم ۷ گونه وطرز و روش ۸ نام میوه است

آردن

ازون چو هارون صفت بنگوا ادونگ چو بای بدیدن و شوکت افیقیت چو باکدین شجر به درختی
آنرغ چو چارون دندان ازنغ کینه و عداوت و نفرت ا ز چو مار حرص و آرزو با برام و صروی نام جاید نام
شهریست اذاد چو آباد عرابی قید ضد بنده و سرو و سوسن را آزاد گویند بجهت بیقیدی از کجی یا ازمیوه داون
یا از خشکیدن در زمستان ۲ نام درختی است در گیلان بغد شفت و عصا دگر که سرا با ضاف و راست و جوهر
دار باشد ۳ قصبه کوچکی از توابع تجوان ۴ نوعی از ماهی لذیذ در گیلان درختی است که برگ آن زهر دارد و در
ارژن که بادام کوهی باشد ازاده دانه نوعی از چغندر صحرایی آزاد درخت درخت طاق که خلل بار و میوه
آزاد میوه حلوایی که از قند و مغز بادام و غیره سازند آزادوار نام صوتیت از موسیقی و موضعی است از قرای
بفراین ازاده چو آماده ۱ سوسن و سرو ۲ مردمان بیرو صلحا و حلال زاده و جوانمرد و اصیل و عارف
فانی فی الله ازاده دل فارغبال صالح و اهل تقوی آزادی ... شکر آزرده همچو آجرد
با جیم زهره و بمعنی کما هو و آزردن و آزیدن مصدر ... آذنغ همچو آذغ ... اذر چو مادر ۱
آزردن ۲ بجلبی ۳ نام ناپدری حضرت ابراهیم ... چو ماه ... بوده است در شهرادر
بیشتر بالکان آذره چو نامرد رنگ ... پشت زخم و جبراحت
دار آزرم چو جاجرم ۱ شرم و حیا ۲ رحم ... و عزت ۳ عدل و انصاف
سلامتی و نگاه داشتن و تحمل و پاس خاطر داشتم و ... که چهار ماه پادشاهی کرد ۱۰
انکار ونی هر ۱ غم و اندوه ۱۲ مسلمان شدن ۱۳ خوار گذاشتن ۱۴ کناه و تقصیر نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه شاه شد
و نام شهری که او بنا کرده ... چو پارسنگ ۱ هلاکت و محنت سخت باشد ۲ خیار تر آزمودن چو دا
زگون آزمایش و آزمودن ازمندوا ازوف چو پای بند و کافور صاحب حرص و آزمند گنجور و دستور
آزیش چو جاگیر آزار و رنج اذ یغ چو تاریخ نفرت ازغ چو فاش بمعنی آلودن و بیاساغ
بفتح زاء فارسی دانه سخت که در عضو آدمی برآید و درد نکند و او را کوک و بعربی ثولول و بترکی زکیل گویند آزده
چو وازده چیزی را سوزن و جسکوچ و آژینه و مثل آنها سوراخ سوراخ و کوده کرده است و آژدن و اژیدن
و آژیدن مصدر آنست آذرخش چو تاج بخش صاعقه و سرما و رعد و برق که بیم و هلاک باشد آذغ
بضم ثالث لیف خرما و بمعنی شاخهای زیاد که از درخت تاک و غیره ببرند و با زای هوز نیز آمده آژند
آژندالت چو چاه دلپاک قوس و قزح و با زای هوز نیز آمده آشنگ چو کاشکی دری که مثل پنجره ماند
و در بعض نسخه با نون چو باکدین آمده آژند چو پابند گلی که در عمارت میان دو خشت گذارند
و بکار برند و لایی که در بن آبها بود و بمعنی گلا به هم نوشته اند آژنگ چو پالنگ چینی که بر روی و اندام

ونداذوغ چو آروغ بمعنی آ زغنت خوم ترا اذیانه چو تازیانه فرشی که از سنگ و آجر بسازند
اذیخ چو تاریخ معنی چرک خصوصا چرک چشم و بعربی رمص نامند اذیس چو جالیس غوا پرهیزکاری
۲ زیرک و هشیار ۳ بمعنی آماده و مهیا نیز ا بکیر و ثاقب و استخر و آب نباره ۵ هلاک و فریاد ۶ غلبه و زیادتی
اذیالت چو [illegible] بانگ و فریاد کردن آدمی و ستور اذینه چو آینه چلچ سنگ کوب اذیدن
چو نازیدن دیدن بانگ کردن و خبردار نمودن و مهیا ساختن اس چو کس ۵ اسنک معروف بستابن
ور اکر بچه و خر بگردانند خراس گویند و آنچه بدست اوردست آس و آنچه بباد باد آس و آنچه با آب آسیاب
و آسیا نامند ۲ نخه اژدیده ۳ شیر که موی بدنش ریخته باشد ۴ نام قریه از فارس ۵ بانور سفیده که بعربی
خ فم گویند و در عربی درخت مورد آس بری مورد صحرائیست و در ترکی نام شهریست از ولایت قبچاق و بمعنی
بقیه عسل و بقیه خاکستر [illegible] آسا از عنت ۲ دهان دره و خمیازه که بعربی
ثوبا گویند ۳ مثل و مانند [illegible] تمکین و وقار ۵ آسودن و [illegible] ۶ هیبت و صدمت ۷ فزنده و روش
آستاده چو اداره [illegible] افرود چو [illegible] چلچ اسپانه و سنگ کوب اسال
چو پامال بنیاد و [illegible] خوف و آسایش اسبان چو پاسبان ستبان
استان چو آسمان ۲ [illegible] گویند ۳ استخراج ساله [illegible] مولود که
بعربی قران و عقبه گویند [illegible] خراب شدن و از بلای جاه و دولت گشتانه
گردان و گردون کنایه از فلک استق چو واژگر معروفست و کنایه از باطن هر چیز
استن و استنی مخفف آستین استیم با میم همچو آستین و معنی خون جراحت و بمعنی دنبال
ظروف استین افشاند کنایه از ترک دنیا کردن و از رقاصی و از بخشش و استین برچیدن
و برزدن و مالیدن هر سه کنایه از مهیا و مستعد شدن بکاری اسپینه چو آبگینه تخم مرغ اسر
بضم سین کشت زار و مزرعه اسرپس چو [illegible] پیدان اسپ دوانی اسفله چو ناسفته هیزم
نیم سوخته و بفتح سین آماده و مهیا اسکون چو افسون نام ورقه‌ای خزر در گیلان نه قلزم و نام ولا
یتی است اسماد چو انگار درخت مورد که بعربی آس گویند اسمان ۱۳ فلک که در گردش آس
مانند است و آسمان برین فلک نهم است ۲ نام فرشته موکل بهجرت و برند برامور روز آسمان ۳
روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی اسمان دره بسکون نون کهکشان فلک اسمانه چو کاشانه
سقف خانه اسمند چو پای بند ۱۲ و روغ با فریب ۲ سرگشته و حیران اسمورغ چو آبدوغ
نام دیوی که سخن چین و مفسد و جنگ انداز از تابعان شیطان اسنستان چو کافرستان نام

بر ...زن ... اورا کشت اشتوده بشفت وبعضی خوبند اشتر چوه سه ۱۲ انگشت
ورزاعت ورزمینی که برای زراعت مهیا سازند ۱۲ اصل آلوسس که جمع است اسیاذه پنج سنگ کوب که
نرینده و اسیا ... نیز گویند باز ای فارسی اشیب صدمه خوردن ودومیزبهم بر دیشنده معنی افت
کلفت اشیمه چو آستینه را اشیون چوفا بدن وانگون هردو سرکشته وکردان اشام چونا ... م
۱۳ اشامیدن و اسم فاعل وجر با نمعنی وعرب شربت بجرعه گویند ۲ خوراک بقدر قوت ناهموت ۳ آنچه
که ازخشکه پلو صاف کرده بگیرند ... مرولا تیست درحوالی بنکاله اشب چوبارب موضعی است از
نواحی فاقان اشیجان جند بیدستر که گویند خایه سک آبیست اشیچن کنایه از آنکه کسی را برای
آزار کسی برانگیزند اشتی خواده باواو معدوله چوپاره حلوا وطعامی که بعد از آشتی میان دوستان صرف
کنند اشتینه بیچو آستینه لکهمر اشتلبل ... [illegible] ... و پریشان و عاشق
اشکو و اشکوب چو ماهر دو خاکروب ۲ ... پوشش خانه که بعربی ... گویند ۱۲ آسمان و فلک
۴ هر چینه دیوار مخفف آن آید اشناه ... [illegible] ... شناور
شنا کننده و آب ورز ولغت اول وآخر بمعنی ... مصدر ... معروف نیز آمده
اشود اشو شور وفتنه وغوغا و اسم فاعل و امر ازین ... [illegible] ... عمر کردن هر چیز اشوغ
جوفا شوق شخص مجهول اشوفتن مخفف آن آشفتن ... [illegible] ... از مرغان که بعربی ... گویند
وبمعنی سقف خانه اشینه چو آیینه تخم مرغ اشیهه شبیه است اصف بسر برخیا وزیر حضرت سلیمان یا از
علمای بنی اسرائیل و صاحب ... علوم غریبه ومعنی رنج کبر عریست اغاز و اغازدن و اغازیدن
نم کشیدن و خلیدن ۲ فرو شدن بزمین ۳ آمیختن و سرشتن ۴ برانگیختن وتحریص کردن که بعربی
اغرا گویند اغاز چو آواز ۱ ابتدا کار ۲ تمهید ابتدا ۳ قصد و اراده وهر با نمعنی و آغازیدن مصدر است
اغاذه چو آوازه دست افزار نقش دوزان وبعضی دوال نوشته که میان در زر و کفش وموزه
و غیره و ته آنها نهاده بدوزند تا مضبوط تر شود اغال چو پامال ۱ تحریک نمودن و برشورانیدن بجنگ
و امر با نمعنی و اغالیدن و آغالش نیز با نمعنی است ۲ نا جایده فرو بردن ۳ غاره و آغل که در کوه
و صحرا بجهت چار پایان درست کنند ۴ خانه زنبوران ۵ اول کار ها ۶ گرفتار کردن چیزی بچیزی
مانند چشم نگریستن ۷ بمعنی خمیدن نیز گفته اند اغال بیشه درخت سده لکها ... اغش چو سانخ ...
روی ... سیلاب از آن گذشته وبعضی جاها آب مانده بشود اغرده چو ناکرده جامه ... نازک
اغشتن چو وارستن بر کردن چیزی بچیزی بزور اغش مخفف آغوش که بغل و کنار باشد

بچواشنه

اغشته چو وارسته ترکرده وآلوده وزمینی که آب داده باشند اغل چو عادل یعنی ستم اغال
قماری که مغار باشد اغنده چو پاینده ۱۲ آلوده وآغشته ۲ ماضی واسم فاعل از اغشتن بمعنی آمرو بضم
نالست ۳ پنبه حلاجی شده که بجهت رشتن گلوله نمایند ۴ نوعی از عنکبوت زهردار که بعربی رتیلا گویند
اغوز چو آموز شیری که از پستان نوزاینده دوشند اغوش بغل معروف وآغوشیدن
مصدر است بمعنی بدو هم آمده اغول واغیل چو جاچول وقاپیل نگاه کردن بگوشه چشم از روی
خشم آف چو کاف ۱۲ آفتاب ۲ آهوی مشک آفتاب معروفست وآفتاب بر دیوار وبر کوه
رفتن وبر کوه وسر کوه رفتن کنایه از انتهای عمر وزندگانی ودولت وآفتاب بگل اندودن از پوشیدن
حسن وهر چیزیکه نهایت ظهور دارد وآفتاب زرد روانه خربزه شیرین وآفتاب لوار از هر دم سحر خیز وقبله
گردش از تمام روی زمین [illegible] است نیز گویند آفتاب پرست ۱۲ طایفه از
فرقان که آفتاب پرستش کنند [illegible] جانوری است مانند حلپاسه که عاشق آفتاب است وبعربی
یونانی حربا گویند [illegible] آفتاب میل کند آفتابگیر هر آنچه بجهت محافظت آفتاب در
بالای سر نگهدارند [illegible] اهر افراخته چو آفتابه شعله آتش
افروخته چو [illegible] چهار گوشه حلوایی است که از آرد سازند
نزد اهل گیلان نانخورشی بود [illegible] نام اصلی فریدونست افرین ۱۲ کلمه
تحسین وستایش ۲ بمعنی آفریننده در حالت ترکیب نحو جهان آفرین ۳ روز اول از خمسه مسترقه
ملکی افسانه چو استانه بمعنی افسانه آمده افگانه چو استانه بچه نارسیده سقط شده افند چو پابند
جنگ وجدل وخصومت افندالت چو طاهر پاک وقنس فرخ آفاک چو پامال افگندنی
وبمصرف اک چو پاک ۱۲ عیب وآفت ۲ بکاف فارسی درختی است در هند که شیره آن زهر
قاتلست اکت بضم کاف گرداگرد دهان اکج چو سارنج عموما قلاب خصوصا قلابی که بدان
زنج بجید نهاد راندو اهل کشتی دشمن را بسوی خود کشند ونام میوه صحرائیست اکج واکج
واکج چو اوخ وارنج جلاب وجوشانده طبیان اکش بفتم کاف قلم آهنین سنگ
تراش اکسه چو بازده چنگ زده وآویخته از چیزی اکش چو ناخوش آغوش وبر وبا کاف فارسی
نیز آمده اکو چو پاکو بوم وجغد اکده واکنده چو بازده وپابنده ۱۲ پر کرده شده وانباشته شده
ومصدر آن اکندن واکنیدن باشد ۲ طویر دواب ۳ بزرگ وفربه ۴ آباد ومعمور کردن واکنده
گوش کنایه از کنده کار وآلوده دامن ومعنی ناشنوا کرد چیزی در گوش اکند ۵ اکر چو لاغر سرین

سیرین و کفرا الکسته [illegible] بمعنی آغشته بکسر فا [illegible] بمعنی محکم بسته الفنگ چو [illegible]

و رنج الکنج چو آرنج پره [illegible] باشد الگنه چو دامنه پنبه و پشم و غیره که میان ابره و آستر جامه و لحاف و غیره پر کنند

والکنش نیز گویند و بعربی حشو خوانند الکو چو ساطور خشت پخته که معرب آن آجر است الکش چو آغوش و بر لکوشیده

بمعنی در بغل کشیدن ۲ بنده و غلام الگن چو دامن و سرنگون الکیش چو الیش و آموختن از چیزی الکیت

چو آیین ۱۲ ابرو مالامال ۲ فربه غیر لاغر آل چو مال ۱۲ سرخ نیم رنگ ۲ نوعی از ماهی فلوس دار ۳ عرضی مهلک

باشد که گاهی زنان نوزاییده را تا هفت روز عارض شود و در عربی سراب و شور و نار و اولاد و پیغمبران و تیر

که صبح و شام تابند و زند و در ترکی مهرپادشاه آلا چو حالا سرخ نیم رنگ آلاس چو الماس زغال و انگشت

الاله چو آواره و قباله لاله و شقایق آلاد چو پالان نام ولایتی است در آذربایجان و نام شهری در ترکستان

نام ولایتی است در آذربایجان و نام شهری در ترکستان [illegible] نام محله است آلاو با واو آتش شعله

ناک آلاوه چو پا تاده ۱۲ دو [illegible] کمان و جای که آتش [illegible] کنند ۲ و [illegible] چو پالیک [illegible] چوب بازی اطفال است آلایش

چو آسایش آلوده گی ظاهری و باطنی مثل [illegible] و خشم و [illegible] آلت چو [illegible] بمعنی الفغدن چو آرغده کا

الفغنج چو [illegible] لگد و غنده کی نان [illegible] چو [illegible] و شیر و ما [illegible] آلت آله

چو کالک ۲ الله و اولاد که سنبل الطیب گویند [illegible] بالابی چو الغونه سرخ و غازه آلچین نوعی از

ماهی دم دراز و بمعنی سرخ نیم رنگ آلنج [illegible] نام او [illegible] معروف آلتلک چو بالنگ کودی که در اطراف

قلعه بجهت محاصره و گرفتن قلعه بکنند و آنرا مور چال دستیکر نیز گویند آلو چو خالو ۱۲

میوه معروف ۲ مخفف آلوده ۳ و آتش و کوره خشت پزی و آکو گرده بضم کاف نوعی میوه

شبیه به زردالو آلوس چو ناموس ناز و نگاه کردن بگوشه چشم آلوند نام اصطلکوه الوند آلیز چو فالیز

جفته و لگد انداختن و بدخویی کردن ستور آماج چو تاراج ۱۲ نشانه تیر ۲ یک اندازه باشد آمادن

چو دادن پر و مملو بودن و آماده شدن آماده چو داده ساخته و مهیا آماد و آماره چو نا چار و آواره ۱۲

مرض استسقا ۲ نهایت طلب و تفحص ۳ حساب کردن چه اماره کبیر حساب راگویند و اماره بمعنی

آواره نیز آمده آمان آماده و رم و برآماده معروف آمانه چو نایاب مملو و پر نماینده و آراینده و مهیا کننده

و امر بانیها آمخته مخفف آموخته آملش چو و آرزوه بمعنی بدیهه و لطیفه آمرج بضم و فتح میم

۱۲ نفع و فایده ۲ قدر و مرتبه ۲ چیز اندک ۱۲ اصل و زبده و خلاصه هر چیز آمل بضم

میم شهر مازندران بضم میم و وایی ست معروف آمنه چو دامنه توده و خرمن هیزم شکافته

و بکسر میم نام مبارک مادر حضرت خاتم النبیین آمو مخفف آموی که رود مشهوری است میانه ایران و توران با قرینه

رتو از ین یا فریه است و نام زمینی میان فرات وجیحون اموت چو نابت بشعبه ته صبو ترشنا رکی نه
بزد عقاب وغیره آموختن با دو دادن و آموزیدار بمعنی تعلیم وستادی زوزنده آموزنده جو بوده
طلا و مروارید وغیره که بر رشته کشیده باشند ۲ مملو و پر شده ۳ آراسته و پیراسته ۴ ترجمه مفاعله ست
و تمون مصدران و بمعنی آمیختن هر دو آمده آموسنی چو با بوسنجی دوزن درینبو سر آمد کسی و مودی که
آمویت چو ناموس بمعنی پر و لبالب گشت وبهر آموی چو نابوی نام شهریست در کنار جیحون و آمو یه
شهر جیحون و بمعنی پر و مملو امر و اسم فاعل نیز بمعنی آمه چو خامه ۲ ادوات ۲ بمعنی آمده همه جز
امیز و امیزه و امیغ و امیغه بزای و غین در آخر ها ۱۲ آمیخته ۲ مباشرت و جمع صحبت
ولفظ نزد معنی مزاج و طبیعت و بمعنی پروکندن سال و آنرا آمیزه مونیز که نیز و لفظ امیغ بمعنی حقیقت
مقابل مجاز نیز آمده امیغه نیز بمعنی آمیخته و چیز با هم آمیزه چو پاکیزه ۱۲ مردم بیهوده نیز و بیابان
۲ آمیخته ۳ مردم شاعر آن چو جان ۱۲ انسان آمیخته ۲ آفت و محبوب که دو قسمت تقریبی
۲ دمت و تمام آمیته مرد عیاش نیز معقل عربی آن آن بسلون نون کلمه تحسین و لفظ اشیح
چوسان دوایی که بعربی ... آن ... آ ... بمعنی آنجا ۲ آنچنان ۳ آنگاه و آن زمان
آلسته چو شایسته ... رحرور آنکت چو کالک ۱۲ اشاره
بدو ۲ آنکه که بر اندام برآید ... انگندن بمعنی اکندن است انبسته و
انیسته بزبسته که بد شواری و انبود بمعنی خون بسته و مدادبسته و غیره آلین چو آیین چوبکه
ماست زادان بهم زنند تا روغن از دوغ جدا شود آو هسچو آب بتبدیل دال وبا آوا
مخفف آواز آواچه و آوچه چو ماماچه و مادرچه دفتر حسابهای پراکنده آواخ و آوخ
۱۲ آه و افسوس ۲ نصیب و قسمت آواد و آواره چو آچار و آماره ۱۷ گم و آواره شدن ۲ پراکنده و پریشان ۲ حساب و محاسبه ۴ خراب شده باده ۵ ظلم وستم غریقین ۷ ریزه آهن
که وقت سوراخ کردن نعل بیفتد آوان چو ناساز ۱۲ صدای معروف ۲ اظهار بلند ۳ شهره شدن
و سمر گشتن و آوازه نغمه شش آوازه از موسیقی را نیز گویند آورک چو خاور ۱۲ یقین که آوری صاحب
یقین باشد ۲ نام فلک معظم ۳ زشت وزیه المنظر ۴ صاحب و خداوند در حال ترکیب مثال جنگ
آوره سخن زشت و بدعو اسم فاعل و امر از آوردن آوخمه چو نامه معروفست و بمعنی جنگ و مصدر
آن آوردیدن است و آوردگاه جنگ گاه است آورند چو پای بند ۱۲ دجله بغداد و رود دجله
۲ مکر و حیله ۳ شرح با ظهور با چوکار که رنگ رآب آویستن بکسر شین کیاه کانولی که بعربی عنبر

... دیدا آفن مخفف آفندگ کما سبق اوند چو پابند ۱ و دبیل و برهان ۲ ریسمانی که از آن خوشه‌ی
الکور یا چیزی از آن بیاویزند و باین مناسبت ولاد و سلسلهٔ شخصی را گویند در حال ترکیب ۳ ظروف داوا نی
که آویزند ۴ ظرف شراب ۳ تخت و مسند ۵ شطرنج ۶ اول و تخت اورنگ چو آهنگ ۱ هر چیز
اویخته ۲ بمعنی دوم آوند کما مر اوره چو ساده ۱ شهریست نزد ساده ۲ کوره خشت و آهک پزی ۳
... ۴ نجیره که باطراف جامه و نقشی گذارند و با خمور با معنی آه و افسوس اویج با جیم
همچو ... از آویختن است اویزه چو پاکیزه گوشواره اویزگی چو ناچیز جنس گدای مبرم اویزگان
چو قالیزبان خواص و دلیران و معشوقان اویزه همچو پاکیزه خالص و بمعنی شراب انگوری
اوینی و اویشه چو پاشیدن و پاشیده گیاهی که عراقیان ... گویند ... بعزو ترکی ...
اوند گویند و لفظ اول معنی آویختن و گشته ... [illegible] ... چو ناهار ۱۲ بورنش
و کسی که نا خورده باشد ناهار گویند چون آشکار ... و کاغذ ... باشد آهار گویند
۲ ... دو جوهر ... اهاز بیخ و اهته چو ... [illegible] ... یا شمیر کشیده
... است و غیره با عمارت طولانی اهنه ... [illegible] ... که ... فاره و بعربی ...
و ترکی ... گویند اهتیه چو ... [illegible] ... کشیده باشد اهرام
واهرمن واهرمن واهرمن ... [illegible] ... بمعنی راهنمای بد بها
که شیطان باشد اهمند چو نازخند دروغ کو گفت فریب آهن خود آهن معروفست و معنی
شمشیر نیز آمده و آهنین جان و آهنین جگر کنایه از مردم سخت جان و محنت کش و آهن خای کنایه
از اسب سرکش و دلیر و پرزور و آهن سرد کوفتن از سخن بیهوده گفتن و آهنین کرسی از سندان آهنگر
و غیره آهن ربا سنگی است که جذب آهن کند اهنج با جیم ۱ کشیدن و اسم فاعل از معنی واز
نوشیدن و انداختن ۲ ابتدا و نخست اهنجنت بضم جیم کا داهن معروف زار تحان اهنجه
بفتح جیم پهنا کش جامه که جولاهان دارند اهنگ چو پالنگ ۱ آموزونی ساز و آواز و اول خوانندگی
۲ قصد و عزم ۳ جمشید که ... ایوان و امثال آن ۴ کنار صفه و حوض و غیر آن ۵ طرز و روش و صفت
... مردم و حیوانات ۷ بمعنی کشیده باشد ۸ طویله و آخته خانه و دیگ دیگران سایر حیوانات ۹ شتاب
و تعجیل اهنکاف کاو آهن و آهنجفت کما مر اهو چو کاهو ۱ حیوان شکاری معروف ۲ بمعنی
عیب ۳ فریاد و آواز بلند ۴ کنایه از چشم شاهد و معشوق ۵ مرض نفس تنگی ۶ بمعنی رم که آهوی
رمیدگی باشد و آهوی فلک و خاوری و ختن و زرین کنایه از آفتاب و آهوی سیمین از ساقی سیم اندام

صاحب جمال و آهوی شیرافکن از چشم معشوق و از ساقی و آهوی مانده گرفتن از بی‌نشانه‌ای آهو پابه
فارسی ۲ خانه‌اش پهلو و بعضی خانه مقرنس و کج بری نوشته ۲ کنایه از تیز دویدن آهو بره چو لاهوری
خردل معروف آهون چو هارون نقب و رخنه و غار آهیانه چو ماهیانه شقیقه و بمعنی کاسه سر و بمعنی کام و استخوان
بالای دماغ آهیخت چو آویخت یعنی برکشیده اسم از تیغ و غیره آیا کلمه تمنی و استفهام و استفساره
بمعنی شاید و احتمال دارد نیز آمده ایاز چو آغاز نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود
غزنوی بود آیشتن و آیشنه و آیشم چو دار شکنه و ماتشنه و غایشه ۲ چاپلوس ۲ جاسوس
آیفت چو دارفت بمعنی حاجت و احتیاج آیین چو آهن معروف آیش بازی فارسی چو خالیز
شیرازه آتش آیین چو آیین ۳ نیست و آرایش ۲ رسم و روش ۳ نام دهیست نزدیک
بغار مومیائی که در امس موم آیین ... آیین پرستی کنایه از خدمت کردن با اخلاص
فروتنی آیین جمشید نام ... است و لحن دوم از سی لحن باربد مطرب آیینه اسکندری آیینه
بود از هنرهای ارسطو که ... در اسکندریه که در حدود فرنگ در کنار دریاست
ساخته بود و کنایه از آفتاب آیینه آسمان ... کنایه از آفتاب و آیینه شش جهت
اشاره بر دل سینه کاینات ... کنایه از رجال الغیب و از اصحاب کهف
آیینه دار دلاک و سرتراش آیینه افروز آیینه ... و آیینه افروز همه بایک یای خطی
نیز آمده بمعنی صیقل گر که چیزها را جلا دهد آیینه حبشی و آیینه چینی آیینه معروف که بعربی
سجنجل و مرآت گویند **فصل باباآ** ۲ آش درحال ترکیب مانند کدوبا و سفیدبا و غیره ۲ مخفف
باد و باشد است ۲ بمعنی مع و بمعنی به باادشن چو پاپوشن ۲ خیاری که بجهة تخم نگاه دارند ۲
خوشه کوچک انگور بابا جد پدری و مادری و سرکرده درویش سفید طایفه بابزن چو بادزن
سیخ کباب باب بابای عربی و پارسی چو آب پدر و بمعنی شایسته و پاره نیز آمده در
در خانه و غیره بابک چو ناوک ۱ شهریست ۲ آیین و دستور ۳ پرورنده و پدر که تصغیر بجهة تعظیم است
۴ نوعی از فروز بابل بکسر ضم ثالث نام شهریست مشهور در جانب شرقی کنار فرات از توابع شهر حله
و در سر تلی که قلعه آن شهر است چاه عمیق است که هاروت و ماروت در آنجا محبوس
چند و نعمه آباد شده اکنون باز خراب است بابوته چو آلوده کوزه پر آب بابونه چو وارونه
گیاه معروف که عرب اقحوان و بابونج گویند و بابونه گاو گلیست سفید بیرون و زرد اندرون
بابزان و بابزن چو آویزان و تابیدن کفیز و ضامن و ... و مخفف بادبزن نگاه سیخ

باتو چون ماهو ۱۲ مرغ کلنگ معروف ۲ نام مردی بود باتوره چون سره دف و دایره باتش
و باتنش بضم تا میوه ترنج معروف باتنگان همچو بادنجان معروف باتنگل چو جاجنگل نام
کتاب معتبر کفار هند باتوق چو آهو ۱۲ میوه ترنج ۲ حب السلاطین ۲ نام یکی از پادشاهان [illegible]
باتوقیشا همچو بابونه کوزه پر آب باتج چو تاج ۱۲ مال دینار و زری که پادشاه قوی دست از پادشاه
زیردست گیرد ۲ زری که راهداران از آینده و رونده بستانند ۲ خاموشی مخصوص مغان که در
وقت برسم خواهد آمد باجه چو خواجه دریچه و روزنه بزرگ کو بازگیست باجوش چو کافور بخاری
که در هوای گرم از زمین خیزد باخ چو شاخ راه و طریق باختر چو اختر مغرب و بمعنی مشرق نیز آمده
باخرز چو ناظر ز ۱۲ نام قصبه از خراسان ۲ اسم پرده از چهل و هشت گوشه موسیقی باخسا
باسین چو باغچه ۱۲ راه خانه که غیر از [illegible] [illegible] چو کافور نام جد حضرت
ابراهیم [illegible] چو کاهش ۱۲ [illegible] باب باخن [illegible] لال پشت باد
چو شاد ۱۲ معروف ۲ [illegible] نام فرشته
موکل بر تزویج و تدبیر و مصالح و هر روز باد [illegible] ۲ نام [illegible] از گنجهای خسرو پرویز
که در لغت گنج باد آورد گوید [illegible] از سخن ۱۲ کنایه
از تیز و تند باد ابله [illegible] که عرب [illegible] میوه ترنج بادا
شماه چو ارشاه و ماه دریا باد افراه چو ارائه هر دو ۱۲ مکافات بدی ۲ بازیچه اطفال که پوست
پاره مدور [illegible] که زاینده بکشند تا بگردش آید باداش با پای فارسی و عربی مکافات
نیکی بادام [illegible] کنایه از چشم گریان بادامه بضم سیم ۱۸ پیله ابریشم ۲ نگین انگشتر
و غیره [illegible] چشم مانندی که از طلا و نقره و غیره سازند و بکلاه اطفال بدوزند ۴ خال گوشتی که مانند
آن از [illegible] روید [illegible] از زنجیر و سلسله [illegible] رقعه و پینه که فقرا بر خرقه دوزند ۷ جنسی از ابریشم ۸
هر چیز مطبوع بادان مخفف آبادان و بمعنی پاداش بادانجیر نوعی از انجیر پر باد است
که گاو [illegible] تیز گویند بادان فیروز نام شهری از دیهی که فیروز کرد و نیز گویند و آنرا فیروزآباد
[illegible] بادانگیز نام گیاهیست که هر وقت برگ از آن [illegible] و بر هوا پاشند باد وزد بادآورد
بادآورده ۲ نام گنجی است که در لغت گنج باد آورد مرقوم میشود ۲ خار سفید بطرز ساقی ۳ نام نوعی
است [illegible] نام نوایی از موسیقی و کنایه از چیزی که مفت و بی زحمت بدست آید باده
[illegible] بکسر دال نقش و بمعنی خوانند که بادبادک چو شادمان ۱۲ پرده [illegible] ۲ پرده

فراخ بروی سینه بند گریبان و بعربی جیب گویند و کنایه از عدم خواهش سلوک و بادبان حقیقی
کنایه از آسمان و عرش و کرسی بادبدست مردم بیحاصل بیکاره و مفلس و بادبروت کنایه
از عجب و غرور و بسکون دال مردم صاحب غرور و بادکیسو کنایه از غرور زنان بادبر
چو باختر ۱۲ کاغذ ۲ صرد قچور خودنما و بیکاره و بضم رابع ۱۲ هر چیز بلند را برطرف کند ۲
بد و چوبی که اطفال ریسمان بران پیچند و از دست رها کنند تا در زمین برود بادبراش چو خار
خشک کاغذ باد باشد بادبرج بفتح باء و آنام روز بیست و دوم بهمن ماه و بفتح بار فارسی ترش
چوب بادبرین باد صبا بادبزن چو کاردیدن بادزن که بعربی مروحه گویند بادپا چه
چارپا کنایه از سریع السیر و تند … بادپر چو ادکر ۱۲ مرد خودنما و بیکاره و آنرا
بادپران نیز گویند ۲ بمعنی … باشد ۲ چوبی که سران از دیوار عمارت
بیرون باشد بادپرده چو … گذرگاه باد باشد و شخصی که همه چیز از دست
باشد بادپیچ … و دروغ گو و کنایه از اسب
و استر و شتر تندرو و از مردم … بادتخم چو چارتخم را از بانه و بادیان بادخن
و بادخان و بادخن … که بادگیر داشته باشد بادخ
خانی چو شادمانی چشمه بود در قریه … دامغان که هرگاه … نجس حایض یا چیز مردار
دران چشمه افکنند طوفان و باد تند برخیزد چنانکه اسب را برباید بادخوان باد و معده و کنایه
از مردم هرزه و خوش آمدگوی و معروف بادخورک مرغکیست که همیشه در پرواز و خورا
کش باد است و گویند ابابیل است باد در دست و در مشت کنایه از مفلس و تهی دست باده
داش چو خاکسار مردم بی تعلق و مردم متکبر دامانس کرده و کسی که جن داشته باشد بادده
نام چو یار بی نام غلبه خون در اعضا که موجب تبها و دملها شود بادد م چو زاد ستم
کنایه از مردم متکبر و پرواز باد و غرور و بضم ثالث غرور و نخوت بادران نام فرشته موکل تجربه
بادهات … خانه که از چهار طرف آن باد آید باددم چو بار دم بضم و فتح رابع ۱۲
بیهوده و تباه و کار عبث ۲ رعیت بادرنگ چو چارچنگ ۱ نوعی از خیار که معروفست
۲ میوه ترنج ۳ اسب تند و جلد ۴ نوعی از گاهواره که آنرا بیاویزند ۵ مرضی که از بسیاری غم و غصه
عارض شود بادرنگبویه چو بادرنجبویه که سبزی معروفست بادرنگین کنایه از شعر مثل قصیده
و غزل و غیره بادرو و بادروند چو ماهرو و ماه گونه نام سبزه شبیه بریحان که در نجبویه هم

گویند بادروج گل بستان افروز بادروزه یعنی هر روزه بود و چیزی که مردم را همیشه بکار آید
بادره چو نادره که فکر بی اندیشه و بمعنی تیزی در هر کار و بفتح اول ایضا با پیشوا ر بادریس و بادریسه
چو قدیس و با ها ۱۲ ۱ چرم مدور یا چوب مدور که در دوک کنند ۲ کلیچه و سلاج خیمه ۳ بادزن بادریسه چشم
کنایه از مردم آواره از شیطان و از دجال بادزنه بادبیزن بادزهر همچو فادزهر که عوام باز
هر و عرب حجر التیس گویند بادزهره چو کار هرزه مرضی که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و بعربی خناق
گویند بادش و بادشفام و بادشکام و بادشنام و بادشوام و بادش و بادشفام
و بادشکام و بادشنام و بادشوام هر ده لغت بکسر دال و بسکون رابع سرخی مفرط در روی است
و میل به سیاهی و کمودت بسبب خون شدن روی [illegible] مرضی منجر بجذام گردد بادسار
چو خاکسار سبک سر و رونده و مردم بی تمکین [illegible] بادصفا [illegible] مردم سخن دنیا یعنی از دنیا
بادسر هوا دگر مرد متکبر و گردن کش و [illegible] از مرض اسب بادشیخ [illegible] مرد متکبر و خام
طمع و باطل خیال بادصبا چو کار مروا [illegible] شمال [illegible] بادغد و بادغر
و بادغرد چو چار قد و باختر و لاجورد [illegible] بادغن سوراخ من بادگیر که در
کاه باد بادغن چو خارکن بادگیر [illegible] بادغیس چو بادرس
ناحیه است مشتمل بر دهات بسیار از اعمال هرات [illegible] بادغر [illegible] بادغرج چو داد کرد
چو شیخانه و مانگه هر دو بمعنی بادافره کماهو و اول بمعنی باد نیز آمده و آن باد پرنی باشد بزرگ که از سقف
خانه آویزند و بزرگش آرند تا باد بهمه جای خانه زند بادفرنگ چو درنگ جوششی است بسیار سوزان
و دردناک و بسکون دال و فتح فا بمعنی دوم بادافره مهره گرم مدور اطفال باشد بادفرودین و
بادفروردین با را و بدون آن باد دبور مغربی بادکش بضم کاف کنایه از نخوت و غرور زمان
چنانکه باد و روت مردان را بادکش چو ماهوش خشت باد که بمعنی دوم باد فر مذکور است و بمعنی
حجامت و بمعنی دم آهنگری نیز آمده و بادکنج بضم کاف قولنج و نفخی که پشت آدمی را خم کند باد
کیان چو اسمون [illegible] و خزانه دار و بمعنی پس و پیش گریبان بادکانه چو شادیانه حجره خانه باد
گیر چو راه گیر بادی که از میان باد شمال و جنوب وزد و بعربی نکبا گویند بادکند بضم کاف فارسی
بادفتق که در خصیه مردم بهم رسد بادمسیح کنایه از نفس حضرت عیسی ع که مرده را زنده بادمهره
مهره که از قفای سر افعی بر می آورند بادنج چو نارنج نارگیل و جوز هندی بادنجان همچو بادنجان
معروف بادنوا چو بادصبا ۱۲ ا صورت نقش ۲ خوانند که بادنوروز نام صوتیست از موسیقی و

وبمعنی بد وبهار باد دیسنان چو بادیمپر بد فاید بود مند بادده چو جاده شراب وپیاله شراب باده خوار
باد شمال که از طرف مشرق آید باد هرزه چو آب هرزه فسون کردن و زوان مردم بجهت گرانی خواب
بادیج چو فابیج چیزی مانند ساق چاقشور که شاطران بپای کشند بادیه غول کنایه از دنیا بار
۱ ۲ ۲ احمال معروف ۱۲ اسمی از نامهای حقتعالی ۳ مغلق رخصت ۲ مرتبه دگرت ۵ بارگاه عرش وبن
۷ مترادف کار ۸ جای بسیاری چیز در حال ترکیب مثل رود بار و زنگبار ۹ بارنده مثل ابر باران بار
مشکبار ۱۰ احمل درخت ونباتات ۱۱ غش ومعیوبی که داخل متاع خصوصا زعفران ومشک
کنند ۱۲ دیگدان ۱۳ پرده وسراپرده ۱۴ جفت مثل غلام بار وبچه بار که باره نیز گویند ۱۵ احمال زنان
وسایر حیوانات ۱۶ اغم واندوه ۱۷ انبار غله ۱۸ اسازهای مطربان از قبیل چنگ و رباب
وغیره ۱۹ آرد برنج واز زر ... اما هنوز صاف از دردی جدا نکرده باشند ۲ قرع
از نشابور ۲ تکلیف ... ۱۲۲ انچه نوشند ... ۲۳ خوراک وقوت ۲۴ شاخ گاو وغیره و
بار عمان کنایه از ... ثیجه وسیع است از توران در زاعتی که آب
رود خانه و کاریز حاصل شود ... بجهت منع باران پوشند ونام قبیله از ترکان
باربد بفتح وضم رابع ... است که در علم موسیقی بی نظیر ومخترع سرود
سنجع خسروانی بود باد ... بشعلب بار جا چو پارسا بارگاه سلاطین
بار جامه چو کار نامه جوالی که دهنش از پهلو باشد وآنرا ... نیز گویند بار خدا حقتعالی را گویند
وگاهی بپادشاه استعاره کنند بار دان چو کاروان ۱۲ حرجین وجوال وغیره ۲ صراحی
بار ده چو آرزو جوی که در زیر درخت میوه واز زنند بار زد چو چار قد صمغی است مانند مصطکی
بار دلش مخفف باریک بارگاه خیمه پادشاه وجای رخصت وشکم حیوانات ماده
بار خانجه چو خانگی ۱۲ اسب ۲ قدرت وتوانائی ۳ دوستی بار گیر چو مارگیر ۱۲ چاروا ۲ ماده
هر حیوان ۳ هودج وعماری بار گین چو پارگین کماسیحی که با لوحه باشد وبمعنی تالاب وآب انبار
که در صحرا باشد بار مان چو آسمان نام پهلوانی بود تورانی بار نامه چو کارنامه ۱۲ اسباب
تجمل وحشمت ۲ منت ۳ غرور وتفاخر ۵ فرمان وپروانه ۶ رضا ورخصت بدخول خانه سلاطین ۷
مدح ووصف باره چو پاره حصار وقلعه بار وه چو باروت معروف بار نمونه
چو باحوصله نام نواییست از موسیقی بار فنه چو فالوده قوت لایموت وما یحتاج هر روزه از جامه
وغیره باره چو چاره ۱۱ اسب ۲ دیوار وقلعه شهر وغیره ۳ مرتبه وکرت ۵ دوست مانند غلام

باره یعنی غنده هم دوست ۵ حق شناو باره اونیکی کردن ۶ طرز وروش ۷ شراب سکر که از برنج وارزن وامثال آن سازند ۸ زلف ۹ رمه وکله گوسفند گاو وامثال آنها ۱۰ هر چیز زشت وبد وباره نهم فلک نهم وعرش بارمی چو زاری ۱۳ حصار ۲ قصبه از ملک هندوستان ۳ بمعنی سحا صلون ودر عربی نام خدای تعالی باز چو قاز ۱۴ بمعنی مکرر ودفعه دیگر ۲ امر بباز زدن واسم فاعل در حال ترکیب مثل قمار باز ۳ کشوده ۴ مسافت میان هر دو دست که کشاده گیرند وبعربی باع وبترکی قلاج گویند ۵ بمعنی وشن ودیک بند انگشت نیز آمده ۶ شیب که ضد فراز است ۷ مرغ شکاری معروف ۸ تمیز وتفرقه میان دو چیز ۸ جدا وعلیحده ۹ جانب وطرف ۱۰ اگر نگاه سبیل ۱۱ واماندن وبمعنی نارسیدن ۱۲ عکس وقلب ۱۳ شراب ۱۴ باج وخراج وباینمعنی وبمعنی ... هم اشارهی فارسی نیز آمده بازاخال کنایه از قوای انسانی واز امور ورونق دنیوی وخردی ... خواه بازارگان وبازرگان سوداگر وتاجر بازافکن چو مادر زن ... جامه ۲ مداخل ... میان بر پشت جامه دوزند بازخشین چو ... قزل قوش ... بازنمیده یعنی بطعنه سخن شخصی را کشف وصدارت اوکرد بازداشت چو ... بازرنگ چو چار چنگ سینه بند طفلان وپستان بند زنان ... بازکشا چو کارکشا قوت منزله انسانی بازگیرا چو بادگیر هر دم ... بازیان چو آسمان توقف وامر باینمعنی بازپیچ بانون وبای فارسی هر دو چو پاریچ ریسمانی که کودکان از جایی بیاویزند وبران نشسته در هوا آیند وروند بازقبا چو کافور نام مرد جادو گر تورانی که لشکر ایران از سحر جادو شکست داد وعاقبت بدست رهام کشته شد بازنج چو غازه ۱۳ بمعنی چهارم باز که بعربی باع وبترکی قلاج گویند ۲ چوب دست قلندران وچوبی که قپان ترازو ازان بیاویزند ۳ فاصله میان دو دیوار ودو کوه که کوچه ودره بود بازیار چو ایار ۱۲ مزارع وبرزگر ۲ صیاد وبیرشکار بازیچه چو کاچیره پاره شب اعم از اول شب یا آخر شب بازیکوش کنایه از شوخ ومحیل وفریبنده باش هم باج در هر سه معنی مذکوره وبا زبان باج گیرنده وباژ دار بمعنی چهارم باژ کهاتر ونام قریه از محال طوس که مولد فردوسی بود باژگونه هیچ واژگونه دوار ونه وبمعنی شوم ونحس باژن چو ... ن گوسفند بازکه پشس روکله باشند باستی چو کاسه ۱۳ قدیم مقابل جدید وحادث ۲ ترس وبیم ۳ قوت وقدرت باستوس چو آبنوس نوعی از ریسمان که هر نکوش باشد باستا وبستا چو اشکار وپشکار بمعنی فلان وبهمان باستان چو داستان ۱۳ کهنه وقدیم وگذشته ۲ تاریخ ۳ مجرد از علایق وکنایه از دنیا دهر باستی چو راستی

فرهنگی مذکور باستر معنا باسرق چو اوشم وفرخشه زمینی که بجهت زراعت آراسته باشند باسکت
چو چابک و هامان درشت که هترکی اسمک گویند و بابای فارسی نیز آمده باسکت بکمال رفتن یعنی با بد
خو مسایه شدن و با مرده معارض شدن باشام چو نام طبق پرده را گویند پرده و ستاز باشامه
چو باد امه بمعنی زنان و آزاد با شویه نیز گویند باشت چو چاشت شاه تیر و لنگر و حمال سقف خانه باشیز
چو رستن ۱۲ میوه باشد که از میان درخت برآید ۲ آنکه گل کند ۲ بلوکیست از سبزوار باشکوبه همچو ا
لونه و عکس و وارونه باشنک چو آنکه خوشه انگور که از درخت آویزان باشد و خیار تخمی باشق چو یا
شو چلپاسه که نوعی از سوسمار است باشه چو باشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم و باشه فلک
کنایه از آفتاب و از نسر طایر و نسر واقع که دو ستاره‌اند در فلک باغ معروفست و کنایه از دنیا
و باغ بدیع و باغ رفیع بر قدر و کشتن کنایه از بهشت و باغ نخا از دنیا و زهره و مریخ و کریم و باغ شیرین
نام نوایست از موسیقی و چهار هم از سی لحن باربد باغچ و باغنج چو باکش و پرنج انگور نیم پخته باغره
چو باغچه گیاهی که در بند کاه و جو [illegible] باغ و بندی با بر زراعت باد نیل دیگر بهمرسد باغ سیاوشان
نام صوتیست از موسیقی باغلی همچو آغل و بقعه باغنده چو بافنده پنبه حلاج کرده که بجهت رشتن
گلوله کنند باغوش چو آغوش [illegible] و در آب فرو بردن و غوطه کردن بافدم چو زاد و شم
عاقبت کار و بعضی بضم دال گفته‌اند بافکاه چو [illegible] باشد و جولاه باقلی چو ساغری باقلای معروف
باک چو غم ۱۲ اندیشه و ترس و بیم ۲ از پس نگریستن باکند و باکیده چو بازند و مالیده یاقوت
معروف و لفظ دوم بمعنی حریر منقش نیز آمده باکریح همچو باغره گذشت باکل چو باشل آب نیم گرم
بال چو خال ۱۲ جناح و پر مرغان از کتف دست انسان و سایر حیوانات تا ناخن و بعضی گفته از
شانه تا مرفق ۲ ماهی بزرگ که در دریای زنگ بهمرسد و بسیار فاسد و کشنده و گوشت لذیذ دارد و ۳ نو کردن
وام از نو گردن ۴ بالا و خواه فوق باشد و در عربی دل و خاطر و بی پروایی بالا چو خالا ۱۲ مقابل پایین ۲
قد و قامت ۳ درازی و طول ۴ اسب جنیبت و یدک و کتل بالاش چو تالار شه تیر و حمال و لنگر سقف
خانه و بعضی بمعنی ستون گفته و شخصی که محب و مطیع مادرش باشد بالا خواند یعنی چیزی را که زیاده از
حد آنست و انمود بالاده و بالاذ و بالام با دال و ذال و یای حطی اسب جنیبت و یدک و کتل بال
افکندن یعنی عاجز شدن بالاکین چو بالا تیر چوب بزرگ و شه تیر و بمعنی ستون و بعضی تیر سقف
غیر شه تیر گفته و در برهان بفتح کاف فارسی چو بالا نرگفته و که با سهو ناسخ باشد بالال چو پامال بمعنی بالار
تمام بالان چو پالان ۱۲ دهلیز خانه ۲ بله که بدان جانور را گیرند در مثل گویند گرگ با نالان دیده ۲ ۱ اسم

فاعل از بالیدن و بالیدن بالانه چو جامه و لحاف را ببالانیدن چو خوابانیدن جنبانیدن و حرکت
دادن بالاود چو کاه که در کوزه پر آب بالبونس چو انبوس ولایت قندهار و بابای حلبی نیز آید
بالست چو چوبست که مرده شیر زنگبار بالش چو بالش معروف و بندی که بر مسند و فهانند
که قفل بران گذارند و بمعنی بالیدن و نمو کردن بالشت و بالشک به فتح کاف و بکسر لام بالش معروف
بالش فها در قدیم هشت مثقال و دو دانگ طلا بود بالش سام نریمان کنایه از خوشحال شدن بالش
نقره هشت مثقال و دو دانگ نقره بالغ بضم و کسر لام چو فرخ پیاله شراب که از شاخ گاو و چوب
سازند و پیمانه شراب بالکانه چو نارخانه پنجره آهنی و برنجی و غیره که مشبک سازند بالنگو چو ظاهر
گو دوائیست بالنگ چو آهنگ ۱۲ [illegible] نیز گویند ۲ نوعی از ترنج که بسیار
نازک و شیرین باشد و از آن مربا سازند [illegible] ۲ [illegible] ۳ [illegible] و برادر که از یک پدر و مادر باشند
۲ و از حرمین بالواسته چو شانه [illegible] مقابل بود بالوانه چو [illegible] پرستوک و چو آشیانه مرغ
کوچک سیاهیست بالودن [illegible] و نمو کردن و بر آمدن
بالوس و بالوش بسین و شین [illegible] و در عرب ظرف عطر
بیت بالیک چو تاریک کفش و پای [illegible] کنایه از مردم مکار و تنبل
بالیوس چو انبوس ولایت قندهار [illegible] معروفست ۲ صبح و بامداد ۳
تاریکی یعنی بال و تار کنند که در سازها بندند ۴ نام قلعه ایست در توران ۵ قرض و وام بام نشست
یعنی خراب شد و بام چشم پلک چشم بام روان بدیع و بام کشاد رفیع کنایه از فلک عرش
و کرسی بام زمانه کنایه از آسمان قمر بام مسیح از آسمان چهارم و بام نهم و بام رفیع
از آسمان نهم بام بهره چو نام زر کوس و نقاره بامس بفتح و ضم میم کسی که از ماندن در جایی و شهری
تنگ آید و از آنجا رفتن را مانع باشد بامشاد چو بامداد مطربی بود که در فن غنا گری بی نظیر بود
بامکلاون چو ماه رخسان [illegible] که در پشت بام بغلتانند تا محکم شود بامه چو جامه کسی که ریش
بزرگ و دراز دارد که بعربی لحیان گویند بامی چو نامی لقب شهر بلخ است بامیان چو شامیان
مردم بد نویس و غلط نویس و نام ولایتی است بامین چو آمین قصبه است از هرات بان چو جان
۱ بام خانه ۲ دارنده و محافظ در حال ترکیب مثل فیلبان ۳ مخفف بانگ و فریاد ۴ صاحب و خدا
وند ۵ نام درختی است ۶ بمعنی لادن که نوعی از خنبه و مشمومات است بانک ۱ فریاد و آواز بلند
۲ درختی که بر خوشبوی دارد و آنرا حب البان گویند بانگ زدن کنایه از باز داشتن چیزی در اند

روون وازدور کردن کسی از پیش و بانک رواروکنایه از دم صور و بانگی که پیش پیش پادشاه زنند و باک عنقا نام پرده ایست از موسیقی بانگشت گرفتن کنایه از شمردن و حساب کردن بانو چو زانو ۱۲ خاتون خانه و عروس ۲ صراحی گلاب و شراب و مانندان بانوج بضم نون و سکون جیم فارسی ۱۲ گهواره آویزان ۲ بمعنی بازیچ لکامر بانو گشنسپ نام دختر رستم بانوی مشرق کنایه از آفتاب بانه چو خانه زهار و خانه که زیر ناف و بالای آلت تناسل است باور چو خاور قبول و تصدیق و بمعنی راستی و استوار باورد چو ناورد بلدیست در خراسان باوک بفتح واو موضعیست که در انجا جامه ابریشمین بسیار خوب بافند باوین چو کابین سبد کوچکی که پنبه در آن اندازند باهان چو نامار ۱۲ ظرف ۲ نوعی از خوانند که پهلوی ورامشگری گویند باهت چو نامت ... سفیدی که هر کس به بیند بخندد باهک چو اهک از اوستگنجه باهان چو ... مرادف فلان باهو چو آهو ۱۲ چوب دستی ۲ بازو ... باینده ... ضرور و ضروری بایسته هستی کنایه از واجب الوجود چنانکه شایسته ... بایک نام مردی بوده بایگان چو رایگان نگهدارنده و خزانه دار ... آمده است و بمعنی طاقت و تاب پا بمعنی اول آهو لکامر باهمان اختلاف پا افراز چو نام ... و پاپوش پا افشار چو پا افراز دو تا شخصه معروف جولاهان پا اندرنجن چو پا افکندن و پا برنجن و پا افرنجن چو دا انگردن و پا ... نجن چو جا کندن ۱۲ چهار بمعنی خلخال که زینت پا است پاپ و پاپا چو خواب و لالا نام خلیفه دین عیسی پاپتر بفتح بای فارسی ۱۲ زمین پست و بلند و ناهموار ۲ گل ولجن کهنه و نرم پا پس آوردن کنایه از ترک کردن بسبب عجز و انهزام و در رزم پا بلند کردن کنایه از دویدن پاتخت چو ذات تخت واورنگ پاتله و پاتیله چو عاقله و باحیله مطلق دیگ خصوصا دیگ دهن فراخ پاتق چو ابو ۱۲ برج جوزا و سنبله یا برج حمل و عقرب ۲ ظرف گلی که گندم و جو در آن کنند پاتیما چو نا بیمار شتاب و تعجیل پاتیخ چو ما چینی طبق چوبی که غله بر افشانند پاجامه چو اشامه زیر جامه و شلوار و تنبان پاچال و پاچاهه چو پامال و ناراهه گودال معروف جولاهان که پا را در ان چاه بیاویزند پاچان همچو پاشان و بمعنی پاشیدن که پاچیدن مصدر آنست پاچلک چو ناوک سرگین خشک گاو پاچله چو قافله چیزی باشد مانند غربال کوچک که پادها بر پای ...

[illegible] آن به معنی [illegible] پاچنان [illegible] چو [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] پاچنلت [illegible] بچه کوچک ۲ کفش و پا افزار پاخوره چو پاتیله کفش [illegible] فزار

پاچیله بفتح [illegible] و سکون [illegible] تجمه چو پاسروش بمعنی که پیش در خانه سازند پاخیره چو کاچیره بنای دیوار

زیر به [illegible] بند پاد چو شاد ۱۴ پاس و پاسبان ۲ پاییدن و نگهبان و سامان و دارندل ۳ تخت

و اورنگ ۴ بزرگ و عمده پاداد چو داد ۱۳ همیشه و باقی و برقرار ۲ نام روز بیستم از ماههای ملکی ۳ اسب

جلد و تند پاداش و پاداشت و پاداشن هر سه مکافات نیکی و بعضی مطلق مکافات گفته پادام چو بادام

دامی که از موی اسب سازند یا مرغی که نزدیک دام بندند تا مرغان بدام آیند پادرکاب سوار و سفر و کنایه

از تدارک سفر و از وقت مرگ و از هر چیز که نزدیک بضایع شدن است خصوصا شراب مشرف بترشی پادست

چو پابست سوادی نسبه پادشاه چو داد خواه [illegible] بمعنی باد ند کور شد و پیشاوند کور خواهد شد و پادشاه

چین و ختن کنایه از آفتاب و پادشاه [illegible] کنایه از کوکب و پادشاه [illegible] حضرت آدم [illegible] از حضرت خاتم الانبیا محمد صلی

الله علیه و آله و از مردم نیک پی و مبارک قدم پادشکانه چو شادیانه [illegible] پادنگ و پادنگه بکسر دال

دنگ معروف شلتوک کوب پادیه ۲ [illegible] جای چریدن پادیاب

پادپا چو حباب و باد پاشتن [illegible] خواند [illegible] بادال منقوطه چوبی که بر پشت

دیوار شکسته بزنند تا نیفتد پار و پارا [illegible] مخفف پاره ۲ بمعنی پرواز که با

ریدن بمعنی پریدن باشد ۳ چرم دباغت کرده پاراک چو [illegible] زان پیر ۲ بلوکیست از قزوین

پاردم چو کاودم رانکی پالان اسب یا چرمی که پس زین بسته بر زیر دم اسب بگذارانند و ترکی قوشقون

گویند پارس همچو فارس که در دیباچه مذکور شد و نام جانور شکاری کوچکتر از پلنگ که یوز نیز گویند

پارسا چو چارپا ۱۲ پرهیزگار پارسنگ چو آرنگ سنگی که بر کفه ترازو نهند تا با کفه دیگر برابر شود

پارسی چو پارچه [illegible] و سابلی پارسکی چو رستی مجیل و حیله گر پارکین چو راستین گودی که

آبهای کثیف در آنجا بریزند و بعربی بالوعه گویند پارنج چو آرنج زری که بشاعر و مطرب و قاصد

و امثال آنها دهند پارو و پاروت چو جارو و جاروب بیل مانند چوبی معروف و بمعنی زن پیر نیز آمده

پاره چو چاره ۱۹ معروفست ۲ رشوت ۳ تحفه و هدیه ۴ نوعی از حلوا که شکر پاره نیز گویند ۵

پریدن و پرواز کردن ۶ گرزاهنین ۷ دختر به بکارت ۸ بمعنی جز و از اجزا ۹ بمعنی زاده که مخدوم زاده و پاره

بمعنی مخدوم زاده پاره ارزن چو تازه کار و بعضی او ماج مشهور نه بغدا کنند هم از خمیر سازند و نیز زنند پارچه زرد

از بهودان بجهت امتیاز بر دوش دوزند و بعربی غیار گویند پاره کازند چو لاله زار محبوب شوخ شنگ

پاریاب وپاریاف چو فاریاب وچراگاه وزراعتی که باب چشمه ورود وخانه وباران آنها مزروع شود خلاف دیمی پازدیدن چو زار بودن پرداز کردن پازنا چوب زلطیف ومنقش ونازک وپارش پاک کردن زراعت از علف بمعرف پازاج باچیم فارسی واید ناف که ماما چه وقت به دوایه ستر وهندی که بعربی مرضعه گویند پازتارش چو آبیاری جزوی مقابل پازن چو دادن بزکوهی پازند چو آوند تفسیر کتاب زند بازجمهٔ آن وبعضی لغه زند تفسیر اوست وبعضی گفته هر دو کتاب زردشت در آیین آتش پرستی پاخانی نوعی از انگور پازهر تریاک که در اصل پادزهر بود وبعضی شوینده زهر چه پاد بمعنی شستن است ومعرب آن فازهر است پازیرا چو چاکر چوبه که در زیر سقف بدیوار شکسته زنند تا نیفتد پاژ با زای فارسی نام قریه است در طوس پاژخ چو آژخ ناله ونالش وآزار پاژنامه هچو پاپنامه که مز که لقب وقرین باشد پاژنگ ... چو طامس ١٢ نگهداشتن واستوار وشتن ٢ شبانروز را هشت بخش کرده اند هر بخشی را پاسی گویند بمعنی مطلق بخش وحصه نیز آمده ٣ اندوه وشتکی ٥ پاسبان ... پاسبان فلک طارم ونهم ... ستاره زحل وکیوان پاساد چو ازاد محافظت کردن ... پاسبا چو بازو ... پاسخ بضم سین چو آژخ جواب سوال ... زراعت در وجه اخراجات جداجدا بزارعان وهر پاسنگ ... پاسواد پادنا جلد وچاپ پاسه هچو تاسه ... پاسیدن چو مالیدن نهانی وبیداری وپاس داشتن پاش چو هاش پریشان وفشان واز هم پاشیدن واجر بمعانی پاشلت چو ناوک حمیازه پاشنا چو آشنا پاسه وبمعنی خیار وخربزه وغیره که بجهت تخم نگاه دارند پاشنامه هچو پاچنامه پاشنک پاشنکه چو هنک و آهنکه ... خوشه انگور خصوص آنکه در تاک بخشکد ٢ خیار وهندوانه وامثال آنها که بجهت تخم نگاه دارند پاشیب چو آسیب نردبان پاغر چو لاغر ستونی که سقف خانه بدان قرار گیرد پاغرج بضم ثالث مرض پیل پای که بعربی داء الفیل گویند پاغند وپاغنده گلوله پنبه حلاجی کشته پاغوش چو آغوش غوطه کردن در آب پافزار مخفف پا افزار که مطلق پاپوش باشد پاک چو خاک معروف وبمعنی تمام وهمه وبمعنی باقی پاکان خطیرات اولی کروبیین وحاملان عرش پاکار وپاکاره چو ازار وشلوار گریز معروف وبمعنی کناس وخادم بیت الخلا ومطلق خدمتگار پاکباز قمارباز غیر دغل وزاهد ومجرد وعاشق پاک صادق معشوق پاکند چو بازند مطلق یاقوت بهر رنگ باشد وبا یای حطی نیز آمده پاکوفتن بمعنی رقاص کردن

پاکی چو نیز بسته و تیغ [illegible] که و بمعنی تمامی و صفا و طهارت **پالا** چو بالا ۲ اسب
جنیبت و یدک ۲ صاف کننده و مثل می پالاو و باغ پالاوه بمعنی و پالاون مصدر شست و هم
بمعنی پالودن [illegible] ۳ آویخته ۴ در کتاب زند بمعنی فریاد **پالاپال** چو مالامال هر چیز سخت
خصوصاً پالوده سخت شده **پالاد** اسب جنیبت و یدک و کوتل **پالاده** چو آماده ۱۲ بدکوه
اهل غیبت ۲ اسب جنیبت و یدک **پالاد** [illegible] و ستون بزرگ **پالاش** چو
شاباش آلوده شدن پای [illegible] **پالانه** چو [illegible] معروفست **پالاهنگ**
چو بالاترک ۲ ۳ الکشان فلک ۲ کمندی که بر گوشه [illegible] بسته اسب را کشند ۳ کمن که پای
کهنه کار را بدان محکم بندند **پالانیدن** چو [illegible] بدان زیاده کردن و پالیش بمعنی صاف
کردن و پالودن **پالدم** [illegible] شراب **پالکانه** چو
آشیانه ۱۲ بام بلند ۲ دریچه خانه ۳ [illegible] کردن ۴ [illegible] ترازو **پالنگ**
چو پالنگ کفش و پای افزار و بمعنی [illegible] **پالوانه**
چو چارپایه ۱۲ بمعنی پالاوان ظاهر ۲ [illegible] **پالوایه** چو
[illegible] پرستوک **پالودن** چو آلودن صاف کردن [illegible] زیاده و بزرگ کردن
و شدن **پالوده** چو آلوده ۱۲ معروفست ۲ صاف کرده [illegible] ترازو **پالوش** چو
آغوش [illegible] مغشوش و باسین مهمله نیز آمده **پالونه** چو وارونه بمعنی پالادان [illegible]
پالهنگ مخفف پالاهنگ ظاهر و بمعنی لنده و شاخه که بر گردن سگ بندند **پالیدن**
چو مالیدن دیدن و تفحص کردن و صاف نمودن **پالیز** چو فالیز باغ و بستان
و کشت زار و درین زمان شهابستان **پالیزبان** و **پالیزوان** باباء و واو معروفست و
نام صوتیست از موسیقی **پالیک** چو چالیک ۱۲ پاتابه و پاپیچ ۲ کفش و پاافزار **پام** ۱۲
چو وام و قرض ۲ شبیه و نظیر ۳ رنگ و لون **پامس** چو بامس ظاهر که شخص گرفتار و [illegible]
[illegible] **پان** چو جان [illegible] برگیست در هند که بخورند تا لبها را سرخ کند **پانشند** چو نشانه
بند یعنی پرسیده و احوال گرفته **پانه** چو خانه چوبک تنکی که در شب در بگذارند تا گشوده
نشود و [illegible] در شکاف چوبی که بشکافند فرو برند با کفش دوزان در فاصله قالب و کفش
زنند **پانید** چو فانیذ قند سفید و نوعی از حلوا مانند شکر برک که بعربی کعب الغزال گویند
پاف چو کاوشتن و پاک کردن **پاوچله** چو چاچله [illegible] سرگین خشک و پاچپ **پاو** [illegible]

چو شانه کردن مختیل دو پا بر سخن پاوند چو پابند که بر پای کنند تا بند باشد پاهنگ چو آهنگ مشکیزه واز
پاهنگ چو پاچنگ و پاشنگ بطما مر و بمعنی پارسنگ ترازو پاهنگه چو کنده کفش و پای افزار پای
چو جای معروفست و کنایه از تاب و طاقت و از بقا و ثبات و دوام و از پایین کوه و حصار و غیره و پای
بر افکندن کنایه از بطاقتی و از سحر و جادو کردن و پای بر زمین زدن کنایه از خوشحالی مفرط و بی اندازه
و پای پیچیدن کنایه از سر تافتن و رفتن و گریختن و جان کندن و پای تابه کش و بمعنی از سفر باز آمدن و
پای خوردن از جای رسوایی و بدنامی و پای خالی کردن از سفر کردن و قدم رنجه نمودن و طلب کاری کردن
و پای سخن از قوت و استواری سخن و پای فشردن از ثابت قدمی و ایستادگی کردن و در سوار و پای
فرو شدن از توقف کردن پاپا چو آپا بمعنی قایم و متقوم گویند عرض پا با جسم است یعنی متقوم
بجسم است پایاب چو تاب ... ... بسبد خلاف غرقاب ۲ پایندگی و دوام ۳
تاب و طاقت ۴ جایی که از سر آب ته پله و پا به بسته باشد پایان چو ناسازی سوزش و درد پایان
چو باران ۱ انتهای و آخر ۲ ... ... مقابل بالا پای افزار و پای افزار
کفش و پاپوش و پاتخمه ... ... پای باف چو شالباف جولاهه
پای پیل چو نارجیل ... ... نوعی از قدح پایچه چو پارچه پاچه تنبان
و شلوار پای خوان چو آسمان ... ... پای خسته و پای خست
و پای خوست چو نام بسته و پاک دست چیزیکه در زیر پا مالیده و کوفته شود پای خوسته زمینی
که بر آن آب ریخته شود و تر ده بسیار کنند تا خشک و محکم گردد پایدار چو شکار ۱ ...
۲ اسب جلد و تند پایدار رخ چو گاهواره مددکار پایدام چو شادکام نوعی از تله جانوران و بمعنی دوم
پادام بطما مر و بمعنی و ... پایز فصل حریف معروفست پای نهاد چو پایدار کفش و پا افزار
پایزه چو جایزه حکمی که ملوک بکسی دهند تا مردم اطاعت آنکس کنند پایژه بفتح زای فارسی ریسمانی
که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و چیزی که عنان را بدان بندند پای ستود نام کهنه ترین ساز ها بود
پایسته چو شایسته بمعنی پاینده پای شیب با شین منقوطه عقبه رمی جمرات که عمرو اجبی مجنب پایگاه
چو جایگاه ۱ کفش کن و جای ستوران ۲ قدر و مرتبه ۳ بمعنی اول پایاب بطما مر ۴ نسبت و اصل
و بنای هر چیز پای لغز گناه و جرم و جرم و خطا پایمرد و پای گذاد چولا جوردو ما ... مددکار و معین
پای مزد زریکه باجرت قاصد دهند پایندان چو آهنجان ۱ صف نعال و کفش کن ۲ ضامن و کفیل
۳ رهن و گرو پای و پر تاب و طاقت و قدرت پابون چو خاتون پیرایه و زینت پایه چو مایه ۱

قدر و مرتبه ۲ زبون و ... ن ۳ بمعنی پایاب ۵ امر ۶ فرو ریختن باران و ریگی ۸ زینه پایه و پله نردبان
عربان که در پا خیره مدار شده و پایه عوض کنایه از جای رسوائی و تهمت پاییدن چو سایه ان
۲ اخشم برنوشتن ۲ همیشه و جاوید بودن و بابای فارسی نیز آمده پایین پرستی کنایه از خدمتگار
عصر تا ... فغانی تا چو جا ۱ ائمه اشهار مثل الی و حتی ۲ بمعنی تعدیل و شرط ۳ مخفف
... که لنگ باشد و یک تخته و یک ورق کاغذ ۵ تار طنبور ۵ مقابل بود ۶ صفت عدد و مثل دو تا و سه تا ۷
بمعنی زینهار ۸ معنی مثل ۹ بمعنی فرو تاب چو خواب ۱ افروغ و پرتو از هر چیز منور ۲ پیچ کنند و زلف
وغیره ۳ طاقت و توانائی ۴ حرارت و گرمی ۵ محنت و مشقت ۶ قهر و خشم و امر و اسم فاعل بمعنی
تابافت چو ناچاق چوب دستی ... تابخانه خانه که تنور و بخاری دارد و بعضی گفته
خانه باشد که زمین آن را مثل زمین حمام ... آتش افروزند تا گرم شود
و بعضی خانه تابستانی را گویند تابدان چو نابدان ... سقف که پنجره کنند و گلخن
حمام و کوره آهنگر وغیره تابش ... تابش چو نازش فروغ آفتاب
و ماه و آتش وغیره تابوک چو ناوک ... تابه ... ظرف معروف ۲
خشت بزرگ و بابای فارسی سرگین گاو ... تابیدن چو خوابیدن ۱ درخشیدن
۲ طاقت آوردن ۳ تافتن و پیچیدن تاپاک چو ... پیدن و اضطراب کردن تاپال
چو پامال ۱ تنه درخت ۲ سرگین گاو تاپو چو قاپو ظرفیست از گل که دران گندم وغیره کنند
تاپوغ چو آروغ بلغت ترکی پاشنه پا و تا با نمی ... تعظیم اهل توران بپادشاه که سر برهنه کنند
و خم شوند و گوش خود بدست گیرند تاتا چو کاکا گرفتگی و لکنت زبان تاتار چو ناچار و ...
است که مشک خوب دارد تاتلی چو عاقلی دستارخوان و سفره تاتوره چو ناشوره چدار ریسمانی و
آهنی است که معروفست تاتول شخصی ... تاجران چو خانان ترجمان که معنی ... بلغتی
دیگر بفهماند تاج النام بضم جیم نامتناهی که عرب لا غیر النهایه گوید تاج فیروزه تاج کیخسرو و کنایه از
آسمان تاجلک مخفف تاجیک بود تاج کردن کنایه از آفتاب تاجیک چو تاریک غیر عرب ترک
را گویند و فرزند عرب که در عجم زاینده و بزرگ شده باشد تاخ چو شاخ درختی است که آتش هیزم
آن تیز و دوام دارد تاخته چو ساخته ۱ بمعنی تافته از تابیدن ابریشم وغیره ۲ دوانیده ۳ ریخته
تاخیره چو کاچیره ۱ النصیب و قسمت ۲ سرنوشت و طالع تار چو مار ۱ ضد پود ۲ تاریک ۳
تارک سهتارک و فرق سر ۴ تار موی و تار ابریشم و ساز وغیره ۵ درختی است که در لفظ تال مذکور

بشود ۶ بمعنی پاره پاره تاراسا چو خار ستاره تاراب چو داراب فربه است در نسخ سنج را
تاراست چو حالات ۱۲ تاراج ۲ از هم جدا کردن تاراس چو اماس زبردست در رام گردانیدن انسان
با حیوان دیگر تاران چو باران تیره و تاریک تارتاسا چو طار زار پاره پاره و ریزه ریزه تارتند
چو جارتنک عنکبوت تارجوبه چو خاکروبه دار و بیست که پهلوان نیز گویند تارخ بفتح را نام
آزر بت تراش بزبان پهلوی ولیکن مشهور میان علمای شیعه اینکه تارخ بفتح را نام پدر حضرت
ابراهیم ع است و آزر نا پدری انحضرت بود تارم چو آدم نام شهریست که اهل انجا صاحب
حسن میباشند تارق چو مارق جانوریست که بر گاو و حیوانات دیگر بچسبد تارک چو خارک ۱۲ آنکه
سر ۲ کلاه خود و مغفر تارمیغ چو جا[illegible] بخاری که در زمستان روی زمین را فرو میگیرد و تارتق
چو مار و مور ۱۲ سخت تیره و تاریک [illegible] تاربمار چو خار و زار ریزه ریزه و پراکنده تاروان
چو فاروان تیره و تاریک تاریج چو پاره ۷ آخر کاه [illegible] هم نیز گویند ۲ تارک سر ۳ تاریک ۴
تار ریسمان و تار موی [illegible] مثال آن [illegible] جولاهان با انار خیر بود ۶ تغار که ظرف
معروفست ۷ از بالا قبا [illegible] تاریون [illegible] ۱۲ تاریک ۲ آنچه که از درخت تاربصار
کنند که نشاه و درد سر آورد تاز چو ساز [illegible] وف و دو [illegible] بمعنی ۲ بمعنی مجوب ۳ فرومایه
وسفله ۴ پسر امرد ضخم بدعمل تاز [illegible] تازک مخفف تازیک بمعنی تاجیک کما مرّ
تازنک چو پاچنک پایهٔ پل رود خانه و پلپایه تازه ۱۳ اخلاف کهنه ۲ نقیض قدیم ۳ مقابل
پژمرده تازی چو قاضی عربی اعم از لغت و زبان و اسب و نوعی از سگ تاش چو فاش
خیمهٔ لطیف و نازک تاسی چو طاس تلوس و اضطراب حصه میل و بطاقتی زنان آبستن
بچیزی از خوردنی وغیره تاسا و تاسه چو آسا و کاسه اندوه و ملالت و لفظ دوم سه معنی دیگر دارد
۱ بمعنی تاس کما مر ۲ صدای نفس کشیدن مردم فربه و اسب و حیوان دیگر ۳ تیره شدن روی
و افسردن گلو بسبب ملال و غم تاسمه بسکون سین و فتح میم ۲ ا چرم خام و دوال چرمی ۲ موی
شانه کرده در فراز پیشانی تاسه و اسه چو کاسه اضطراب و بیقراری تاش چو ماش ۱۲ کلف
و کلمک که بر روی و اندام مردم پدید آید و عوام آنرا ماه گرفت گویند ۲ صاحب خانه و بار و شریک
۳ بمعنی ادات شرکت که در آخر اسمی آورند مانند خواجه تاش و فیلتاش وغیره یعنی شریک
در فیل و در خواجه که هر دو یک خواجه باشند تاشک چو نادک ۱۲ روغن کره که بعربی مسکه و زبد
گویند ۲ مرد چابک و چالاک ۳ ماست ضایع شده تاشکل چو کاهکل بمعنی آرخ کما مر که [illegible]

باشد تاغ چو باغ ۳ بمعنی تاخ طمحر که ختی است ۲ نام قصبه هست ۵ بیت ۲ تخم مرغ تافته
چو بافته ۱ پر تواند اختن قناب وچیز منوّر دیگر ۲ پیچیدن وازرده از کوفت راه وغم واندوه
وغیره ۳ برگشته حال ۴ چیز گرم شده بافت آن گرم گردیده ۵ بر قسم حرارت که باشد ۶ موی
زلف وریسمان وغیره که تاب داده باشند وبرگردانیده باشند ومصدر این بجمعنی تافتن است
۷ نوعی از بافته ابریشمی و تافته جگر کنایه از عاشق وکسی که مرض دق دارد تافنلت چو تنک
کرم بوک ود بوچه که بجایه پشمینه افتد وضایع کند وبعربی ارضه گویند تاق همچو تاغ بمعنی اول
طماطر و تاک چو خاک درخت انگور وتشدید کاف درعربی ابله واحمق تاکاج چو تاراج بمعنی
یکبارگی تال چو خال ۱ درخت تار که در هند هست مانند نخل خرما وبرگ آن ازیک
گز دراز تر باشد وبرهمنان بعوض کاغذ بنویسند [illegible] حاصل کنند که نشا یا در
سرآورد ۲ طبق مس ونقره وطلا وامثال آن [illegible] پیاله مانند لم [illegible] بطربان ورقاصان
هند مثل جنگ بهم دیگر زنند ۳ آبگیر و [illegible] از فراز [illegible] تالار چو سالار
عمارتی که بالای چهار ستون یا زیاده از [illegible] تالافه نوعی از شعا
بود تالش چو نالش قومی از مردم [illegible] تالکی چو تاشکی شنبر
صحرایی وکوهی تالواسه چو شاهنامه ۱ [illegible] کامل بیچیزی ۲ اندوه
دغم تال وتال با لام همچو تار و مار طماطر تام چو دام بسیار کم واندک ودر عربی بمعنی تمام
تامول چو شاغول برگی باشد بقدر کف دست که در هند با فوفل وآهک بخورند ولبها بدان سرخ
کنند تان چو جان تارهای طولانی که جولاهان برای بافتن ترتیب دهند ۲ دهن باندرون
دهان ۳ ضمیر مخاطب جمع مثل خودتان تانبوک با لام چو جان بوز بمعنی تامول طماطر
تانستن مخفف توانستن تانم مخفف توانم تانکو چو نامجو حجام ودلاک تانول
چو شاغول پیرامون دهان وکنج دهن وبعضی کجد هان گفته تانها چو شانه تان وتار
خلاف پو تاو چو کاو بمعنی تاب طماطر که بدال بواو هست تاو تاو چو بالا کاو قوت
وقدرت تاوان چو ماوان ۱ خیانت وغرامت وزیان وگناه ۲ بمعنی عوض وبدل تاوانه
چو کاشانه بمعنی تابخانه طماطر که گرم خانه باشد تاوتلت چو چاریک بمعنی دوتا وهر دو تاوی
چو خاو عرض مقابل جوهر که تاوریده یعنی عارض شده تاوسه همچو تابسه طماطر که حرارت
باشد تاوک چو ناوک خرد وکاوجوان تاولی چو قالی آبله که بسبب سوختن وکار کردن درجسد

بر آید و بفتح واو ضرفها و جوان تاله چو ماه ۱ عدد فرد ۲ زنگی که بر روی شمشیر و امثال آن بندند ۳ معنی لای و ته مانند یکتا و دوتاه ۵ بمعنی محض و خالص تاهنو چو کهو عرق شراب تای چو پای ۱ جامه داری از قماشش ۲ بمعنی عدد و صفت عدد ۳ طاقه از جامه و کاغذ و غیره ۴ ترجمهٔ فرد و تای بار لنگ و عدل نیز گویند فصل جیم جابلسا و جابلقا چو عاشورا دو شهر عظیم است در غیب و باطن جابلسا در جانب مغرب و جابلقا در سمت مشرق هر یک هزار دروازه دارد و باهشا دهزار لغت حرف میزنند و این دو شهر موافق احادیث در عالم هورقلیا است و هورقلیا یونانی بمعنی ملک دیگر است یعنی برزخ میان دنیا و عالم مثال که بعبارت آخری اقلیم هشتم گویند معامله و سودای همه با صلوات است و حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه در انجا ظاهر است و تفصیل در جای دیگر است و در برهان باعتقاد محققین جابلقا اول منزل [illegible] و جابلسا آخر منزل و سعی و وصول بتحقیقت ولیکن این قائم یا اصطلاحست باحمد و داود [illegible] چو خاکبوس [illegible] و سالوس جاپوسنا چو آموز نام شهریست از ترکستان جاتاق چو [illegible] جاثلیق چو باسلیق یکی از علمای ترسایان بود جاجرمی چو [illegible] آفتاب بر می آید و با طلوع آفتاب فرو میرود جاخشولت چو چارخوک [illegible] نیز آمده جادنکو چو پالنکو شخصی که نذرهای آتشخانه و معبدان را گرد [illegible] سحر و ساحری و جادو سخن کنایه از شاعر و سخن فصیح و بلیغ جادی چو هادی زعفران جارکون چو واژگون برباز که عرب لبلاب گوید پوست با شکوفهٔ جوز است جاست چو ماست جای شیره کشیدن از انگور جاسوس چو ناموس شخصی که از ملکی بملک دیگر خبر برد و بمعنی خشخاش [illegible] انبار غله صاف شده که در خرمن شود جاغر چو ناغر چینه دان مرغان جاف و جافجاف چو قاف و شالباف زنی که بر یکشوهر آرام نگیرد و در هر چند وقت شوهر کند و دوم بمعنی قحبه و زن فاحشه نیز آمده جاکشو همچو چاکسو لکاسبجی جاکجه چو خاکی درختیست که چوب او مسواک کنند جالسکر چو دانشور رخزامنده و بناز و غمزه رفتار کننده جالش چو بالش ۱ مباشرت و جماع ۲ مرد کشیر جماع و آنرا جالشکر نیز گویند جالک چو لاله آنکه از خیکها چند پر باد و از چوبها عوض کشتی سازند جالکی چو خالی درخت اراک جالیز همچو پالیز خیار جام چو نام ۱ پیاله ۲ شیشه که در حجره خانه بکار برند ۳ نام ولایتی از خراسان ۴ نام حاکم شهر ننه از ولایت سند و جام پر از شیر و می کنایه از پیالهٔ پر از آب کوثر و از دهان معشوق و از کلامی که شنونده را بحال و شور آورد و جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن از شراب جام شهریاری قدح

برزگی شراب بجوری جام نیز از پستان شیر دارد و جام گوهری از پیالهٔ بلوری و لب و دهان معشوق
جامه‌خانه و جامه‌دان چو دانه و دانه و دان صندوقچه که جامهٔ ملبوس و غیر ملبوس
در آن گذارند و لفظ اول بسکون میم آینه‌خانه که خانهٔ آینه‌بندی باشد جامغول چو چارپول
حرامزاده جامکی چو خانگی ۱۲ وظیفه و راتبه و مواجب ۲ فتیلهٔ تفنگ و بسکون میم ایضا
در روی پیاله و جام که خوار و وظیفه‌خوار از نوکر و غیره و از شرابخوار جامه‌ته چو نامه ۱۲ پارچه بافته
اعم از نادوخته و دوخته و لباس پوشیدنی ۲ صراحی و کوزهٔ شراب جامه بدندان گرفتن کنایه
از گریختن جامهٔ خورشید کنایه از زمین و از برگ درختان و غبار و ابر و آنچه روی خورشید
بگیرد جامه در نیل زدن از تعزیه دار شدن و جامهٔ سحر از آفتاب و از باد صبا و جامهٔ عید از لباس
سرخ و شکوفهٔ بهار و جامه فوطه کردن از [illegible] انی سقرلات و لندره
و نحوه و جامهٔ قطران از لباس عاشوره و تعزیه‌داری و بکر جامه‌غوک [illegible] شبیه بار شیم
که میان آب بهم رسد ۲ جوی آب و [illegible] ۲ [illegible] فی ۲ سلاح جنگ
و جان آهنی کنایه از بیرحم و سخت [illegible] بشکرانه دادن
و پیشکش نمودن و جان بریان کنایه از [illegible] ن اشاره بحق تعالی کنایه
از ارواح عظیم و از نان و از طعامیکه بته دیگ [illegible] ن خون حیوان از شیر
ماست و گوشت و روغن و عسل و جان در میان یعنی مرا با تو بجان مضایقه نیست و جان
زمین از سبزه و گل و میوه جاندار و جاندار ۱۴ اسلحه‌دار ۲ قوت لا یموت ۲ نگهبان
و حافظ ۴ زنده خلاف مرده جانداروکنایه از افیون و تریاک جاندانه چو کارخانه
از پیش سر جایی باشد که در طفولیت نرم و جهنده باشد که بعربیه یافوخ گویند جان سنگ
بسکون نون چو جان جگر عزد انیست چه شکر مخفف شکار باشد و کنایه از معشوق جان
فزای چو جان گزای ۱۲ نام روز بیست و سیم از ماههای ملکی ۲ آب حیات جانگزا
چو جان فزا هر چیز که جان را بکاهد و آسیب رساند از سارغ و زهره و غیره جانوسپار
و جانوشاد چو فانوس‌دار و کاهوزار نام یکی از دو نوکر [illegible] دارا که در خبات سکندر دارا
را کشتند جاود و جاودان و جاودانه مخفف جاوید و جاویدان هر شش تا ۱۲ یعنی همیشه و دائم عالم آخرت
جاودان خرد نام کتابیست که هوشنگ در حکمت عملی تصنیف کرده و بعضی بجای
جاودخرد بکسر خا نوشته جاورد چو باور ۱۲ حالی شدن و فهمیدن چیزی ۲ تغییر و تبدیل

جاشیرانج چو شیر دو نوعی نخود سفید رنگ · جیمچای رازای منقوطه نیز آمده جاوشیر چو کاوشیر که
صمغی است دوایی جاچنگ چو صاد و سه نام جزیره‌ایست ۲ بمعنی اکپ حمامه جو نوریست که ندوسیار
بوهند جای باش خانه و منزل جای مند چو پای بد مردم بیچاره و تنبل ضلع جیم شش
چابک مخفف چابول حمام سنج و بمعنی تازیانه چابکی ۱۲ جلدی و چالاکی ۲ اسب هواری
که از تازیانه برو بزنند راه را غلط نکند چاپوک چابک و چست چاپاینی چو حالاتی نان
خیبر که بدست پهن ساخته بپزند چاپلوس همچو پالوس حمام چاپق چوزالو بیخانی که دزدان از آنجا
آویزند چاج چو تاج ۲ شهر تاشکنت مشهور از ترکستان و کمان انجا را چاجی گویند ۲ تود
خیره که از کاه پاک کرده باشند چاچله چو پاتله نوعی از کفش و با افزار باشد چادر توسا
آفتاب و نور آفتاب و نوعی از چادر و چادر آفتاب کنایه از سفیدی صبح صادق و چادر کحلی از آسمان
و شب تاریک و چادر لاجوردی آسمان و از سبزه زار و مرغزار چار چو یار ۱۲ مخفف چهار ۲ مخفف
چاره ۳ کوه و دو اش که ... و خشت ... بپزند و چار ... چار جو هر و چار مادر کنایه از عناصر اربعه
و از چهار ستاره بنات النعش ... چار استاد از عناصر اربعه چار بالش و چار
بالش و چار بالش لشت ... روا کابر و از عناصر اربعه و چار بند از دنیا
و عالم و چار پا و چار رواق ... چار پهلو شدن کنایه از بسیار خوردن
پشت خوابیدن و چار میخ از عناصر اربعه و پنج ... دریسه رازیانه و کبر و کرفس و چار تا و چار تار و چار
تاره از عنصر و از دیناره و معنی طنبور و رباب و ساز و چار تکبیر زدن کنایه از ترک کلی کردن و قطع علایق
از ما سوی الله و کنایه از نماز جنازه و چار دیوار نفس از دنیا و قالب و جسد آدمی و چار گوشه از تخت پاد
شاه و از تابوت و جنازه و چار میخ از عناصر و از شکل الواط و معنی شکنجه معروف چار دوال چند
حلقه زنجیری یا چهار رشته که بیک قبضه چوب تعبیه کنند و بدان اولاغ را برانند چار سوق چو ماهر و چاپ
که چهار بازار از انجا منشعب شود و کنایه از اخلاط رچار ترغ مخفف چار وغ با افزار معروف ...
نان و با قاف نیز آمده چاوک چو ناوک چاوش ورئیس و نقیب قافله مخفف ... مروف
چار کامه چو کار نامه اسب راهوار تیز رو و کنایه از گرم کردن مجلس شربت چار کوسی
صراحی چهار گوشه چار مغز گردکان که چهار مغز دارد چار سا همچو سار ... بچی ...
چو شام و سحر از توابعست بمعنی علاج و چاره چاره جو ماره ۱۲ علاج و تدبیر ۲ مکر و حیله ۲ حد
و مفارقت و بمعنی یکباره نیز گفته اند چار یک بفتح پای حطی یک حصه از چهار حصه هر چیز و نام

قصبه ایست از توابع کابل چاشت چو باستن توده غله که از کاه جدا شده باشد چاشت چو دشت
۲ حصه اول از چهار حصه روز ۲ طعامیکه در آنوقت خورند چاشندان و چاشکدان چو باسمن
و آتشدان ظرفی که مانند صندوق سازند و در آن نان و غیره نگذارند چاشنی چو کاسنی نخچ
از طعام و شراب بجهت امتحان بچشند و بمعنی نمک و مزه و بمعنی ابتدای زدن چوب بر کوس و نقاره
و چاشنی دل کنایه از سخنان لطیف دلکش و چاشنی هر طعام مطبخ و قسمت کننده طعام چاق با قاف
صحت و تندرستی چاک چو خاک ۱ شکاف معروف ۲ قبا و خانه و غیره ۳ سفید صبح ۴ صدای
زدن خنجر و تیغ و بر زمین و غیره ۵ دریچه که در میان دروازه بزرگ سازند ۶ آماده و مهیا چاک
مخفف آن چکا بند است چاکسو بکاف فارسی بر وزن ... سین و شین خشک که دانه سیاه مانند عدس
که در دوای چشم بکار برند و با چشم نیز آید چاکری ... چو مال ۱ مطلق دام
خصوصاً اسب ابلق که مرغ ... ۲ چاله ... که ... در قمار بازی ... اشیانه مرغ ۵ دو نوع
از مرغابی یکی بزرگ بقدر جثه غاز که خر چال ... بقدر ... قشقلداغ گویند و بعضی
گفته که چال آهو بره است که بعربی حباری ... گویند ... در ... است ۶ نام
دهی است در قزوین ۷ نوعی از ماهی چالاک ... ۲ جلد و چابک ۳ جای
بلند چاپلوس چو چاپلوس ... چالش ... ۱۲ رفتاری که از روی
ناز و تکبر باشد ۲ جنگ و جدل ۳ جماع و مباشرت چالوق و چاله گودی که زیاده از سه گز نباشد
چالیک چو باریک دسته چلیک و پل دسته که دو چوبست و اطفال بدان بازی کنند
چام بمعنی چم خم و ناز و عشوه چام جام چو شاد کام دره های کوه و راههای بر پیچ و تاب
چاموش چو پاپوش ۱۲ نوعی از کفش و پا افزار ۲ حیوان بد خلق غیر رام چامه چو نامه
مطلق شعر و بیت خصوصاً غزل و بمعنی سخن که چامه دان سخندانست و چامه گوی شاعر و
سخنگوی و آنکه غزل را باواز خوش خواند چامین چو آیین شاش و بول و غایط و چامیدن
مصدر آنست چانه چو خانه ۱۲ یکو صله استخوان زنخدان که موضع ریش باشد و آنرا ...
و بعربی ذقن و فک و حنک ... گویند و کنایه از قوت و قدرت و از سخن ۲ گلوله خمیر آرد که از آن
نان پزند چاو چاو چو آفتاب شور و غوغا و آواز گنجشک ها در حال خوف از جانوری چاو
چو کاو کاغذ پاره بود مربع طولانی که یکی از سلاطین چنگیز نام خود بران نقش کرد خواست را
بیج کند اهل او ربیجان قبول نکردند و غیر الدین مظفر بانی چاو را بقتل آوردند و رسم چاو در چغ

شده ودرین زمان پادشاه روسی رایج کرده موسوم به اسکناس کردانیده است چاولش مخفف چاولش
وکسر کاسه چینی چاولک چو پاپلیه ١٢ کلی باشد صد برک وخوش رنک ٢ ناهموار چاولی چوکاولی
غله بر هنسان وغربال چاووش باد و واو خوانند چو چاوش بمعنی نقیب لشکر ورئیس قافله چاه آبی
کبود وچاه آبی کبود چاهی در طرابلس که از آن بخورد احمق شود واین مثلث وچاه پست کنایه از دنیا
وچاه بوقبر وچاه دلو از دنیا وبرج دلو وفلک وچاه ظلمانی از دنیا واز قالب آدمی وچاه مقفوح چاهیست که
مقنع حکیم بعلم سحر دو ماه از آنجا ماه بیرون آورد که در لفظ ماه سیام مذکور میشود وچاه یوسف در زمین اردن
از نواحی شام است چاه پوز وچاه چو حام نوز و ماهر وبمعنی قلابی چند که بدان چیز بچاه افتاده را کشند
واوّل بفتح بای فارسی کنایه از دنیا و ... چاهه کو رعمق چاه مانند چاهی چو نای برکیست
معروف خطایی که ... دارو وفرزر شراب را دفع میکند فضل حاء
حاج چو باج نام خاریست که ترنجبین از آن ... حاجب بار وحامل وحی کنایه
از جبرئیل حاشا چو ... لفظیست که در مقام انکار کویند حالی
چو حالی یعنی حالا وهمین زمان فصل خا ... خاب چو جا بمعنی بارکیرن کمامر خاب چو تاب
باز پس افکنده ودر عربی بی بهره ... خاشه ... مرغ زغن وغلیواج ومعرب حداه کویند
خاتم چو ماتم ودرعربی ... چیزها را ختم وتمام کنند وخاتم کوپا کنایه از دهان
معشوق وشاهد وساقی وخاتوله چو ماشوله ١٢ مکر وحیله ٢ درد بینی ودرد دل خاتون چو صابون بی بی
وکدبانو وخاتون بهیمل نشان از دهان وزن بزرک خانه وخاتون خم کنایه از شراب واز خم شراب و
خاتون جهان ویغما کنایه از آفتاب وخاتون سهل نشان از دهان معشوق وشاهد وساقی وخاتون نشینان
فلک از آفتاب واز زهره واز ماه وخاتون کاینات از حضرت فاطمه زهرا دختر خاتم الانبیا زوجه علی مرتضی
مادر ائمه هدی علیهم السلم باشد واز مکه معظمه وخاتون عرب از مکه معظمه خاج چو تاج ١٢ صلیب چلیپای
نصاری که معروف است وعوام با جیم فارسی کویند ٢ زره کوش خاد چو باد بمعنی خات کمامر وبمعنی
مرغ باز نیز آمده خادم پیر کنایه از ستاره زحل خاده چو باده چوب بلند کشتی وچوب
بلند وار که کهنه کار را قصاص نمایند وچوبی که بر سرش جاروب بسته سقف را بروبند ومانند آن خار
چو مار ١٥ معروفست ٢ قصبه ایست از مضافات ری ٣ ماه بدر تمام ٤ ناز وکرشمه ٥ سنک وخار
وخار در راه شکستن کنایه از محافظت کردن وخار چیدن وخار نهادن کنایه از نافرمانی وجفا کردن
وخارک مصغر خار ونوعی از خرما خارا چو دارا ١٢ سنک سخت معروفست ٢ نوعی از بافته

[illegible] جدا خار اشتر وخارشتر خاریست اشتر میل خوردن آن بسیار دارد وخار انداز

خار پشت تیرانداز است خارپشت جانور معروفست ونام میوه است خارچینه چو آبگینه [illegible]

[illegible] دلاکان و بادوانگشت بدان ادمیرا گرفتن خارخاش چو خاکسار خارش بدن وکنایه از اول

میل وخواهش وبعضی آخر میل گفته خارخسک چو آب نمک خارسه پهلو خارکش چو مارکش

کفشی که بالای موزه پوشند وبعربی جرموق گویند وبفتح کاف نوایست از موسیقی خارکن چو بادزن

۲ نام نوایست از موسیقی ۲ بوته باشد پر خار خارمغیلان حشیشی وعلفی است کوهی که عرب شوکة العربیة

وشکاعی گویند خاره چو چاره به دو معنی خارا [illegible] وبعضی خاده [illegible] که سنگ و پارچه وچوب هموار

باشد وبمعنی زن مقابل مرد خاسنا چو سازها ۱ نوعی از [illegible] سنگ با شوی ۳ چرک و

کثافت که بعربی وسخ گویند خاسفنا چو دامنه خواهر [illegible] رشته وخمیر کرده

شده ۲ مردم ویرانشانه اند و دلیلی دیوار خار [illegible] همچو قازقان که دیک [illegible] قدر و مرجل گویند

خاسپ بابای فارسی کاسب میوه [illegible] [illegible] تحت مفرد دارد

۲ مادر زن و مادر شوی ۳ زراره چوب وعلف و [illegible] موضع [illegible] فراه خوابیدن

و جا دیدن خاشق وخشف همچو خار وخس وخاشاک [illegible] است خاشلت

مخفف خاشاک وبمعنی خورده و مرده از جزئیات اسباب [illegible] وقبچه زنان وصندوق

نان و دخلدان بقال وغیره خاشنه چو ماشه ۱ خاشاک و ریزهای چوب و سرگین ۲ رشک وحسد

خاصکی چو مالکی کنیزک خوش صورت وکنایه از هر چیز نفیس و مقرب پادشاه و خازن خافشه

چو حاشیه دوائیست که شبنره و بعربی شبطرج گویند خاک معروفست وکنایه از نفس مطمئنه واز فروتنی

و افتادگی و فرمانبرداری واز قبر و مزار واز چیزهای بیمقدار و بی قیمت و بیمصرف وخاک انداز معروفست و سنگ

انداز برج قلعه و پارچه که برد و رشا میانه دو زنند وبمعنی ساحر وجادوگر وخاک بیز کنایه از مرد مدقق و باریک

بین و از کسیکه بکارهای دنی وپست و حرفهای پست قیام نماید وخاک بیز از زر وطلا وخاک تاریک و خاک

وآب ازجسد وقالب انسان وخاکدان از دنیا و عالم وبمعنی منزله وخاک رنگین از گلزار ولاله زار و از انسان

وبمعنی طلا و نقره وخاک زدن از جاروب کردن وخاک مطبق وخاک معلق از کره خاک و زمین وخاک پی

مردم هیچ مرد ذلیل ولقب حمامی است وخاکسار یعنی خاک مانند وکنایه از چیز گرد آلود واز مردم افتاده وذی

وخوار وذلیل و انکه در صف نعال نشیند خاک خسبه چو کلپه مرغ خاکشیرند چو آتش فتنه گرد وغبار خاکره

وخاکشو وخاکشی چو باکشو و فارسی تخم سرخ ریزه مشهور بخاکشیر که بعربی غبیراء آنرا تخم گویند و ترکی شوران دن

خالث ثلث چو فلک نام بازی است که عرب ... چو قید ... خالف چو ... تخم مرغ و خایگینه

... بیکه از تخم مرغ پزند و بزرگی قیقاق گویند خاک ۵ اسم ... ۲ شتر ... بزرگ ۳ جنسی از بردیمانی

که عرب ... کنند ۴ ... ازم و لجاجت و خال عیسی کنایه از ... خالکون بفتح داو دانه

ایست شبیه بگندم که عرب حنطه رومیه گویند خالم بفتح لام یار معروفست خاله و بچه نام

آتشی از آرد خالکی چو نان ۲ ابرادرمادر که معروفست ۲ سرنای خام چو جام ۵ امقابل پخته ۲ قلم که تمام

نیز گویند ۲ از نامهای شراب ۵ چرم و باغت ناکرده خصوصاً چرم ستبر ۵ کند و ریسمان و کنایه از مرد

دم بی تجربه و از کار ناتمام و خام کردن کنایه از ... کردن و برطرف نمودن خامالا چو ... نام

داروییست که از ... گویند و ... خامه چو جامه ۱۲ قلم نویسندگی ۲ مطلق

تو ده ریک خامه ... خامیاز وخامیازه خمیازه خام چو جان

۱۲ پادشاه بزرگ ... خانه و سرا ۲ کاروانسرا ... شان عسل زنبوران و خان بره کنایه از برج

حمل خانج ... کوچک ... جوز بازی کنند جوزها در میان آن پرانند

خانجه و خان ... پارچه ... کاروانسرا خان دل چو کام دل شاره بکعبه

معظمه خان غرد ... زوار ... بیجای راو او نوشته خانگاه بفتح نون

اسم خانقاه و خانه در ... خانقاه است خانقاه بالا کنایه از دنیا و خانه

باد خانه بادخانه بستن و از سه برج بادی که جوزا و میزان و دلو و خانه برانداز از معشوق و خانه روشن

کردن کنایه از تمام شدن و اشهاد خانه زر کنایه از آفتاب و فلک چهارم و برج اسد و خانه زرین از

آفتاب و کواکب و فلک هشتم و خانه ... کنایه از شراب انگور و خانه ششدر و خانه غول کنایه از دنیا و خانه عنقا

نام نواییست از موسیقی و خانه فروز کنایه از عالم آخرت و خانه فروش از تارک دنیا و راغب آخرت

و خانه کن بفتح کاف کنایه از مردم ناخلف و از معشوق و از ... پرده ... و خانه گیر نام بازی چهارم از

هفت بازی نرد خانی چو مانی ۴ ۲ چشمه و حوض ۳ نوعی از زر ۲ نام ... غیث و از آب ۴

سلطنت ... خانیچه چو قالیچه چشمه کوچک و حوضخانه کوچک خاور چو داور مشرق و بمعنی

مغرب نیز آمده خاوران چو مازران ولایتیست از خراسان خاوش بفتح واو چو آغش

خیاری که بجهت تخم نگهدارند خاول چو کابل ... خاوند مخفف خداوند که خاوند کار ...

کار خاینگ با کاف چو ... تنک و چکش و مطرقه خاینه چو مایه ۱۲ ... خصیه که معروفست

۲ تخم مرغ و بیضهٔ مرغ ۳ پنک و چکش خایه ابلیس کنایه از مردم مکار و غدار و نام سنگیست که از چین

آورند تا به خوردن کنند به زودی هلاک ... که باعث از رو بیم و هلاک باشد خایه دیس چو کاسه
لیس ... که بعربی ... و ترکی ... دو دندان گویند و معنی ترکیبی آن تخم مانند بود خایه
رمیدن و خایه ... نان ... که از تخم مرغ پزند و بعربی ... و ترکی قیقناخ گویند خایه
کین و خایه کینه ... زهر ... بعربی ... گویند خایبیدن همچو خاییدن و بدندان نرم کردن

فصل دال ابجد داست ... داشنیم ... قومی اند که پادشاه سومنات
... از ایشان باشد داغنه ... داغ ... داج
چو ... شب ... داختر
چو ... داخل شد داخول چو کابل و شاغول درگاه پادشاهان و دوم معنی دلکه
و ... خواجه نشین ... که در اطراف زراعت ... منع و حوش و جهور سازند و مخافتی
که صیادان نزدیک دام سازند تا صید ... داختم ... ورزی و روزی داخیدن
چو زاریدن ۱ جدا کردن از هم ۲ نظر ... ۳ ... داد چو شاد ۷
فریاد و فغان ۲ نام جوشش ... عدالت
د ... داد ... ۷ ... خصوصاً کنند ... خدمت
پیر شود داد آفرید ... اسمی از اسمهای خدای تعالی ... داداد چو بازار هردو
معنی داد آفرید ... پسر دال سیم ۲ نام حقتعالی ... داددار چو مارها
در ۲ دوست داد راست ... خوبست یعنی عادل ... داددل و داددل ...
داوند معنی ... بزرگ دادستان چو تابستان شریک شدن و راضی بودن ... و بکسر سین
دادرس و معنی فتوی و کنایه از پادشاه دادفرما نام حقتعالی و معنی پادشاه عادل دادک
چو جابک ۱ مخفف ... نام شخص مشهور بود ۲ معنی ناله ... دادگیر ف
دادگستر و داددهد چو کاشغر ۱ نام باری تعالی ۲ ... ۳ نام ...
ملک دادق چو جاودانه ... مطلق ... داد شاد چو شاد ...
چو هادی دانه ... تلخ که از جو ... داد چو ... درخت ...
که ... چوب ... سقف خانه پوشند ۲ نام ... از ...
... فلفل ... نام باری تعالی ... در ... ترکیب ...
خالدار دادا چو خارا ۱ نام باری تعالی ۲ نام پسر داراب بن بهمن که دارا ... دادار

بزرگ گویند و او در جنگ اسکندر کشته شد ۲ در دیگه در ته خم شراب نشیند و به طرطر گویند کنایه از پادشاه و
دادار کردن کنایه از ویران شدن و ثبات داشتن و مدار نمودن و بسیار ماندن **داداب** چو فاراب
۱ پرورنده ورب النوع ۲ شوکت و خودنمایی ۳ نام دارای اکبر **دادافرین** **دادافرین** چو آفرین دعا و
پروین چیزی که مردم بان تکیه کنند اعم از آن [illegible] و غیره و از مطلق مجر خصوصا مجر تخت ملوک و بمعنی صفه در خانه
داداست چو حالات کر و فر و شوکت **دادافرین** و **دادبنان** چو شاه برزین و چهار جزین
پنجره که پیش در سازند **دادامی** چو یارای ۱ پرورد کار ۲ پرورنده ورب النوع و کنایه از پادشاه
دادبا چو ...ا چیز لازم و ضرور **داد باد** چو کار ساز یسمن باز معروف **داد** [illegible] چو شاد کام شاه
بیژن و لنگر معروف و کمال **دادبر** و **دادکوب** چو چار چوب مرغیست کوچک که درختان به منقار سوراخ کند
دادبرد چو لاجورد کرد و [illegible] **[illegible]** چو ماهروی چوب عود **دادپنیان**
چو شاه شرقیان چوب بقم **دادشاخ** چو پار سال درخت پیوند نشده و نهال نونشانده **دادکان**
چو بازار ان بمعنی ۳ بنجر که [illegible] و جایی که نهال [illegible] سبز شده بجای دیگر نقل کنند
دادنیزد چو [illegible] **داد[illegible]** چو فارسی زبان درختی باشد سطبر و خاردار
و خار وار **دادفلفل** فلفل دراز **داد[illegible]** چو [illegible] آن را نصب کرده کدوهای طلا و نقره اندر
بیاویزند و سواران تیر اندازان در حضور سلاطین [illegible] آن کدو ها را بزنند و آنرا بعربی برجاس و بترکی
قپاق گویند **دادکینه** کینه درخت غال [illegible] **دادکوش** چو چار گوش یعنی نگه دارد و محافظت
بکن که امر است **دادملت** بضم با کسر میم نوعی از یاسمین با سرخ و سفید دوایی **دادنگ** با کاف فارسی
چو [illegible] با [illegible] گوشت بر آن نهند **دادنهال** چو پاک چوب بقم **داونی** چو خانی
موضعیست [illegible] مشتمل بر بتخانه بسیار **دارو** چو پاره ۱ وظیفه و رابته ۲ مخفف دایره ۳
[illegible] **دادنیزم** چو [illegible] ۱ بمعنی آده [illegible] لفظ مقابل معنی **داس** چو طاس ۱ افزار درودگری معروف
۲ خارهای باریک که در سر خوشه گندم و جو باشد ۳ نوعی از دلم که با دام بتر گویند ۴ بوته گیاهی که عرب سلاب
گویند ۵ مهره چوب [illegible] که اهل گیلان دارند ۶ استخوان ماهی **داس** زرین کنایه از ماه نو
داستا و **داستامها** چو بازار و [illegible] و لال و سمار **داستان** چو استان ۱ حکایت و افسانه
۲ مثل و شهره **داسغاله** و **داسفاله** و **داسکاله** همه چو چار ساله داس کوچک که تاک و غیره
بدان ببرانند و سبزی و تره بدان بدروند و بمعنی عصای سرکج و بمعنی معشوقه **داس و کوس** از اتباع
است بمعنی ضایع و ابتر و سغله دون **داسه** چو کاسه داس کوچک و بمعنی خارها که در سر سنبل

که خم چو بود دانش چو مالش ۲ انگوره اجرد آهک و غیره ۲ گلستان داشناب چو نایاب ۲ داد و دهش و سخا دانشا و داشتن چو وا ماده و دامن ۱۳ بخشش و بخت ۲ اجره و عرض ۳ تلافی ۳ عطار و عطر فروش داشتر چو بایسته و فرسوده و ضایع شده داشخار و داشخال چو نکاره پا بار چرک آهن که بعربی خبث الحدید گویند داغ چو باغ ۱ معروفست ۲ نشان و علامت ۳ معنی این عرچند جا بند ده نام شاعر که غزل و غیره مذکور شود و داغ بلندان کنایه از نشانی که بسبب سجده بسیار در پیشانی بهم رسد و داغ شدن بغایت آزرده شدن و کنایه از معیوب شدن و از شهرت یافتن و از کهنه شدن داغ سنو چو کاشغر ۱ شخصی که پیش سرا و موی ندارد و بعربی اصلع گویند ۲ مرغکیست که خوشش آواز که کاکل زرد دارد ۳ گنجشک زرد داغول چو شاغول ... داغینه چو آدینه کهنه داکی و دالمن چو مال دخار کن مرغ عقاب که پر آنرا بر تیر ... کاشان و کاشانه و هنرخانه و کوچه سرپوشیده دالبوته و دالبوز ... سوزو با ما مرغ پرستوک دالخالی چو دار نخال الکماشر دام چو جام ۱ معروفست ۲ وحشی غیر درنده و دامگاه ... دامگاه ستو و دامگاه گرگی کنایه از دنیا و ظالم و دام گشتن کنایه از یاری ... دامغوک ۱ اغول بیابان که نوعی از جن است ۲ گرهی که در اعضای ... غدد گویند دامک چو نامک ۱ جانوران کوچک وحشی غیر درنده مثل ... دامن معروف و دامن خشک کنایه از دامن خالی و تقوی و دامن خورشید کنایه از آسمان چهارم و روشنی خورشید در کنایات گویند دامن بدندان گرفت یعنی فروتنی کرد و عجز نمود و گریخت و دامن در کشید و برافشاند یعنی سفر کرد و اعراض بود و ترک کرد و در پای افتاد یعنی اضطراب نمود و گریخت و دامن یاغی گرفت یعنی گوشه نشین و خلوت گزین شد و دامن گیر کنایه از مصاحب و از مدعی و از باعث و مانع شدن دامنی معشوقه و سرانداز زنان داموده چو نابوده عفو و بخشیدن گناه که سهوا باشد دام فرسا چو نان پر سید برگین کشتی دامیغ چو آمیغ فریاد و زاری دامی و دامیا چو شامی و کامکار معنی صیاد دامیدن چو نامیدن ۱ بر بالای چیزی شدن ۲ از بیخ و بن در افکندن ۳ تخم افشاندن ۴ بردن باد خاک را دان مخفف دانه و امر بدانستن و افاده ظرفیت کند در حال ترکیب مانند قلمدان دانج ابرنج چو مفلوج دانه انجک که از کوه کیلویه فارس آرند دانه سرخ چو خوانچه عدس داند و دانم یعنی تواند و توانم نیز آمده دانش فروغ بکسر فا طالب علم دانشگر و دانشور و دانشی چو رامشگر و رامشی دانا و فاضل دانک چو کاوک دانه و دانق ...

نون آنست هنگامیکه طفال دندان برآید که گوسفند می درمیان چند [illegible] مخروج پیچه سخانه دوستان بو بسته دانگانه چو جار خانه که جمع هر کدام زری به هند تا سرانجام خورده کنند و بخورند و بفتح ثالث

شاخ و ما دانگی چو [illegible] از غله وکشت [illegible] دانوش و دنوش و دانشوش

ودیانوش و دنوانی چو آراسته و قباپوش و اوباش نام شخصی و نام غدار العزه خست و غدار

معشوق و می بود و دانه چند که از سجده کردن و گدایی نمودن و دانه کردن گندم از پراکندگی و بهشت

ساختن دانه دان چو خوردن این سبحه [illegible] پراکنده و دانه خرق و جای غله و دانه و آنچه کشته زمینی

از تخم کاشته باشد با نهال بکارند تا بجای دیگر نقل کنند دانه ذن چو جای که نوعی از سحر و جادو دادک

چو کاو ۱۲ نوبت بازی قمار ۲ دختر [illegible] دشنام و فحش ۴ هر روده و مرتبه از دیوار که بر بالای

هم گذارند و آنرا مهره نیز گویند [illegible] انگشتین کنایه از انگشتین نقش نزاد داور چو خوب ۱۲

حق تعالی ۲ پادشاه عادل که در اصل داد ور چو داد کر بوده و مرور مخفف شده ۳ و داد و ور داور ماز داو

چو لاغری جنگ [illegible] ونظم وکتابت [illegible] کسی بردن و فرق میانه نیک وبد دادن

داه چو ماه ۱۲ کنیزک [illegible] ده [illegible] داها چو پا با ذره

و چار کوه داهل و داهول [illegible] زراعت نصب کرده و بر آن کهنه دلته و شال

آن بندند و گاه صورتی بسازند که جانوران [illegible] داهم و داهیم بکسر ثالث دیهیم که تاج

شاهان باشد و تخت پادشاهی دای چو لای هر روده و چینه و مهره دیوار گل و دایه پسر

شوهر کنایه از کره زمین فصل ذال منقوطه ذیل چو نقل پوست لاک پشت هندی یا

دریایی ذرع چو شرع کنار و گوشه زراعت و در عربی گز پیمانه ذرش چو شش تند خو و بد خلق

فصل راء رابو چو یابو گلیست بهاری خوشبو راح چو ماه نوائیست از موسیقی و در عربی

شراب و خمر راخ چو کاخ غم و اندوه بسیار راد چو شاد ۱ کریم و جوانمرد ۲ شجاع ۳ و دانا ۴ و

۴ حکیم و دانا ۵ سخن گوی و قصه خوان راد منش کریم الطبع و سخا پیشه رادفری چو ماه رومی

چوب خود راسنا چو تا ز ۱ پوشیده و نهان ۲ رنگ و امر برنگ کردن بود ۳ نام [illegible] پشت

[illegible] در یکی سخن سبزوار [illegible] نام پادشاه زاده بود که باتفاق برادرش شهر ری را بنا کردند و

در تسمیه آن شهر نزاع کردند هر کدام خواست که باسم خود مسمی نماید آخر الامر مردم بنا کرده شهر را

باسم ری و اهل شهر را باسم راز مسمی نمودند و بعربی آنرا راس البنایین نامند ۲ زنبور سرخ بزرگ

۳ بنا و معمار ۴ و راز دل آنچه کنایه از رطوبت و عکسی که در آب افتد و حلق رستنی و راز نهادن خاک

کنایه از نبات که بتدریج از خاک برآید راهزبان چو باد بان صاحب راز و کسیکه عیب مردم را پنهان
برساند راهزنه چو شقی نوعی از انگور و بقولی تخم کتان و بقول سوسن سفید و بقول زنبق سفید
راهزنک چو تازه زن و اسرار و راه زنیم چو شاد کام رنز یانه که بادیان نیز گویند راهشا
چو ژاژ توده غله پاک نکرده راهش چو فاسس راه و جاده راست راستا مقابل کج و نام مقامیست
از موسیقی و بمعنی تمام و مساوات و راست بود و راست خدیو شاه و نام خدا تعالی و راست شانه
کنایه از شخصی که با راستی و امانت با مردم سلوک راستاد چو بداد و ظفه و راسته راستن روشن
بانون وزیر بهرام گور راستنا چو خواسته آنکه هر کار را بدست راست و هموار راستین چو شستن
حقیقی و واقعی راستنت چو شفت پس و روی سوخته راستن چو ساختن درخت هیل گوش که ابها و
درد ها را نافع است راشق چو مار و موش خرما راشن چو داشن غله پاک شده راعل چو فاعل
نادر لغت مشهور راغ چو باغ دامن کوه که بسوی صحرا بود و بعضی صحرا نیز گویند راف چو ناف بوت
چو زبو با که آنرا بر بازو بازو بند گویند [illegible] [illegible] گیاهی [illegible] کنند و بخورند
و بعضی اجد ان و بخ انجدان نیز گفته [illegible] [illegible] نامی فرشته نیز آمده
رالک چو خاک ۱۲ قوج و گوسفند جنگی ۲ کاره [illegible] ۲ [illegible] [illegible] جاده راکاره چو کاره
فاحشه و بدکاره رام چو جام ۱ اسفند وحشی ۲ [illegible] [illegible] هندوان و بر تدبیر امور و مصالح
روز رام ۲ روز بیست و یکم از هر ماه شمسی ٤ آرام دار [illegible] ن ٥ روان و [illegible] ٦ نام شخصی که واضع ساز چنگ
بوده که او را رامتین و رامی نیز گویند ۷ خوش و شاد و خرم ۸ نام [illegible] باشد در هند ۹ نام پادشاه هند ۱۰ نام
عاشق ویسه که رامین نیز گویند رام اردشیر شهریست که آنرا اردشیر بابکان بنا کرده رام برزین چو ماه پروین
نام آتشکده و نام پهلوانی بود چو تمام رامتین نام شخصی که واضع ساز چنگ بود رامش چو خارش نادر نام شهریست
که ابریق رامری منسوب بآنست رامش مخفف آرامش و آسودگی و بمعنی ساز و نواز و طرب چهره
مسکر و رامشگر سازنده و نوازنده را گویند رامشت بکسر میم ۲ آرامش و آسودگی و روز چهارم از خمسه مسترقه
سال رامش جان نام نوائیست از موسیقی و نام لحن هشتم از سی لحن باربد رامش خوار خواستگار
نام نوائیست از موسیقی رامشک همچو رامشت بمعنی اول همسر رامشنا جزو آموز نا خداوکشتیبان
رامفرش بسکون ثالث شهریست از اهواز که نام قدیمی آن سنمکان بود رامه چو جامه بمعنی رامین
کتاب رامیسا چو کامیاب شبان گوسفند رامیتن چو نالیدن قصبه ایست در دو فرسنگی بخارا
مولد خواجه علی رامینی رامینه آمینه چو آیین و آیینه نام عاشق ویسه که مشهور است ران چو جان ۲ معروف

۲ درخت انگوزه که حلتیت است ران فشردن کنایه از تیز کردن و برانگیختن اسب و ران گشادن نیز
از سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب و عیب ظاهر کردن و برهنه شدن رانج بفتح نون
نارگیل و جوز هندی رانش چو دانش راندن و دور کردن و ترجمه نفی مقابل اثبات رانین چو آهین
شلوار و بمعنی زره و جوشن راوچه چو ناوچه نوعی از انگور راود چو آمده ۲ از بن پست و بلند که آب
و علف بسیار دارد ۲ صافی آب راورا چو چار و اغار پشت راوش چو آتش کوکب مشتری
راوک چو ناوک شراب صاف و لطیف راوهاده چو شاهزاده انگوزه و حلتیت راوند
همچو آوند لکامرو جائیست از توابع قزوین و دوائی ریوند مشهور راوینا چو آوین علف اشترخوار
راه چو ماه ۱ معروف ۲ کره و دفعه و مرتبه ۳ رسم و قاعده ۴ نغمه و ساز ندگی ۵ هوش و شعور
۶ سخن ۷ پادشاه هندوستان [illegible] کنایه از اسباب سفر خصوصا مرکب سواری
و بمعنی قاصد و شاطر و پیک [illegible] بسر بردن از اتمام کردن [illegible] بسر رسانیدن و راه بنده و راه خفته کنایه
از راهی که بسیار دور و دراز [illegible] عول [illegible] دنیا و راه قلندر از ترک دنیا و نام نوائیست
از موسیقی و راه [illegible] از [illegible] مرکوب خصوصا اسب [illegible] راه نورد و از مرکوب و از قاصد و مسافر
پیاده و کدا [illegible] راه آورد سوغات اگرچه شعر [illegible] باشد و بدون دال نیز آمده راه بند چو بار بند
دزد و راهزن راهب چو صاحب زاهد گوشه نشین ترسایان عربیست راه جامه نوائیست درالحان
ارکیای چنگی تصنیف نموده و چنان نواخت که حضار مجلس جامها دریدن در بدند راه خارکش
و راه خارکن هر دو بفتح کاف نوائیست از موسیقی راه خسروانی صوتیست از موسیقی باربد از تصنیفات
باربد راهدار نگهبان راه و دزد و راهزن راه روح نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن
هفتم از سی لحن باربد راه زن دزد و قطاع الطریق و مطرب و سرود گوی راه شاه همچو
شاه راه و راه بزرگ و وسیع راه شبدیز نام لحن سیزدهم از سی لحن باربد راهکان
همچو رایگان که بعث بی شفقت باشد راه کل لحنیست از موسیقی راه نشین چو شاه
نشین گدا و سائل و کنایه از مردم قاصد و غریب و کثیر السفر راهنگ چو آهنگ دهنه کهریز
که بر زمین زراعت بخواهد با آنجا یکه چشمه و کهریز آسمانه شود اگرچه کود باشد راهواره چو
گاهواره سوغات و ارمغان راهوی چو باشوی نام نغمه ایست از موسیقی که رهاوی نیز گویند
راهی چو ماهی ۱ نان لواش ۲ راه رونده راهی چو نای ۱ راه و جاده ۲ لقب سلاطین و بزرگان
هند و در عربی تدبیر و تعقل و رای زن طرف کور و بدبیر رایکا چو سالکا محبوب و مطلوب در [illegible]

ودر مازندران ربتا گویند چوزیبا **زایکان** چو کاروان چیزیکه در راه یابند بامفت بی شغف وتعب کسی بدست آید **زایه** چو مایه جوششی که برروی اطفال درآید

فصل زاء منقوطه

زاب چو باب صفت که از صفات است **زابغر وزابکر** بضم زا نیز چو باخر آنکه کسی دهان خود پر باد کند ودیگری چنان دست برآن زند که باواز ونغمه بصدا آید **زابل** چو قابل ولایت سیستان ونام طایفه ایست ونام شعبه ایست از موسیقی **زابیلن** چو خوابیدن موصوف شدن بصفتی **زاچ وزاچه** با جیم فارسی بمعنی جشن وشادمی ودر وقت ولادت باشد که زاچ نوریز گویند وبا جیم ابجد معرب زاک که شبیه نمکست **زاخل** با جیم وخای معجمه چو داخل درخت زقوم **زاخورش** مخفف زارخورش یعنی زنی که کم خوراک باشد **زاد** چو باد ۱ فرزند آدمی وکره اسب وغیره ۲ زاییدن ۳ ... ۴ مخفف آزاد **زادبود** چو یادبود کنایه از تمام سرمایه وما ملک **زادخرو** ... بدون ... **وزادخوست** هرسه بضم خای منقوطه پرفرتوت ... **زاده** ... ۱ ... عمر وزاده ۲ ... بمعنی نظم ونثر وفکر وزاده ذهن کنایه از سخن ... وزاده ... پر تحلیه فاست وزاده عرنج از آهن وفولاد **زاشیم** چو ساعیم ... چو ... مثل گلزار وغلزار وبمعنی ضعیف وخار ومحبت ... **زاخنک** چو بالا شک بارنک زمین ریگناک وسخت **زاددشت وزاردهشت وزاراهشت وزاراتشت** هر چهار بضم را نیز چو خارپشت وبفتح سیم بضم ها ایضا نام حکیمی بود در زمان گشتاسب که سی سال درکوه سبلان ریاضت کشید وعملی کرد که آتش با دعنر زنبیر ساند وگویند زردهشت بزبان سریانی ابراهیم است مجملا زردشت ادعای نبوت کرد وکتابی آورد موسوم بزند وپازند شرح آن کتاب است وکیش آتش پرستان را بنا نهاد **زارج** چو خارج درخت نارشک **زاره** چو چاره ۱ آزاری وخواری ۲ زاری وناله وگریه **زارزاینه** چو رازیانه سبب زاری **زازال** چو مال مرغ سیاهی مثل پرستو **زازل** چو نازل سوراخ وترشی بالامعروف **زاشتر** چو اشتر ۱ اشتر ۲ آنظرفر ۲ زیاده ۳ جدا وعلیحده **زاغ** چو باغ ۱ مرغ سیاهی که غرب گویند وبعضی از کبوتر سیاه ۲ گوشه کمان ۳ صوتی از موسیقی ۴ زاج معروف **وزاغ** پاکنایه از طعنه وسرزنش وزاغ زمان درادب تعریفیت وکنایه از کسی که نفرین او تاثیر دارد **زاغج** چو خارج مرغ زاغ وغراب **زاغر** چو لاغر چینه دان مرغان **زاغفول** چو چارپول دهره آهنی که سرکج ودسته دار است **زاغوتر**

چو [illegible] شبیه و [illegible] و بمعنی مأثوره [illegible] زاغنه چو نامه خار پشت و بمعنی گیاهی شبیه
بسبز کوهی زاغوک چو زالوک [illegible] زاق چو ساق [illegible] بچه زاقدان بچه دانست و زاق
و زیق از اتباع است بمعنی طفلان از دختر و پسر و غلام و کنیز و بمعنی شور و غوغا زاک گوهری کانی
شبیه بنمک و معرب آن زاج است زال چو خال ۲ ابر سالخورده ۳ فرتوت ۴ نام پدر رستم
که سفید موی بوجود آمد و زال ابرو کنایه از آسمان باعتبار هلال و زال بدمغال و زال [illegible] و زال سفید و زال [illegible]
هر پنج کنایه از دنیا و در لغت آخر فلک قمر را نیز گویند و زال کوژپشت از آسمان و زال بداین پیره
زنی بود که در اندرون خانه نوشیروان خانه داشت و زال کوفه پیره زنی بود که در طوفان نوح آب
از تنور خانه اش ظاهر شد زال [illegible] و از فلک قمر و از ساز چنگ زالذذ چو خال
سر نام پدر رستم که چهره [illegible] سرخ بود زالق [illegible] زلو که خون مکد زالوک چو خالوک
گلوله گل از [illegible] زالهران و زالهریه چو نافرمان و از ربون تریاک یا زهر
خاصیت زامیاد چو [illegible] فرشته موکل [illegible] حوران بهشت [illegible] بر امور [illegible]
روز را میاد ۲ نام روز بیست و هشتم از [illegible] زامهیم چو جاجیم نام رودخانه ایست بسیار
بزرگ زان چو جان نام [illegible] دراز و مخفف از آن زانا چو خانه جانور
سیاهی که در حمامها باشد و بمعنی [illegible] کردن و زانو [illegible] کردن کنایه از مراقبه و تفکر [illegible]
و غمگین نشستن زانبیج وطن مألوف زانه چو داده ۱ استاد بنا و گلکار ۲ قوی و پر زور و زبر
دست ۳ شکاف و چاک ۴ دره کوه ۵ خشت شکسته زاوشا چو خاور ۱ خادم [illegible]
ستاره زهره ۳ قدرت و یارا ۴ چهارپای سواری و راحله ۵ زنده و حی ۶ رنگ سیاه [illegible] باشد در [illegible] ممتنع
مقابل ممکن [illegible] باشد زاوش و زاوس چو آتش و خاموش ستاره مشتری و [illegible]
بمعنی عطارد نیز آمده زاول چو زابل [illegible] از زبان فارسی [illegible] زاوکانه چو
کارخانه بند آهنی و نجار زاووق چو فاروق جیوه و زیبق زاویل چو هابیل استاد بنا و گلکار
زاهد خشک زاهد بیدرد و زاهد جاهل و زاهد کوه کنایه از آفتاب زاهری چو ظاهری بوی
خوش و بجای رای زای نیز آمده زایش زاییدن و افزون شدن و حاصل گشتن [illegible]
زاینا چو قالینا ۱ سرشک آتش یعنی چو خواهش شراره با قطره های آب که از هیزم تر در سوختن بچکد ۲
علف بوی مادران ژاژ و ژاژه چو ناز و تازه گیاهی باشد بسیار بیمزه و چندانکه اشتر بخاید
نرم نشود و سخن بیمزه و بیهوده را باین اعتبار ژاژ خاییدن گویند ژاژ ملک چو بانگ [illegible]

ژاغنش چو باغر [illegible] دان و حوصله مرغان ژاله چو لاله ۲ تگرگ ۳ شبنم و باران نیسان ۴ معنی
جاله که عوض کشتی است ژاف چو داو فضول سین سا چو باج ۱ خراج و باج ۲ شبه
و مانند ۳ نوعی از قماش ۴ امر از سابیدن سابقه سالار کنایه از خاتم الانبیا محمد صلی الله علیه و آله
و سر لشکر و قافله باشی را نیز گویند ساپوتا چو آسوده زن پیر بزبان باستان و بزبان زند پیر ساپوده
چو نابوده ۱ هاله ماه ۲ ریسمانی که اطفال از جایی آویخته بر آن نشینند و حرکت نمایند ۳ عشقه که بدرخت پیچد
۴ جل و سبزی و زنغ در روی آب ۵ نام فنی از فنون کشتی گیری ساپیرک چو فاروره هیز و مخنث
ساپوس چو فونوس بفرزه و برزقتو ناساکت چو مات خوابیدن و خواب ساتکین چو با کین
۱ قدح شراب ۲ محبوب و مطلوب ساتکنی [illegible] شراب ساتیج همچو ترک
که رستنی هر دم گیاه است ساج چو تاج ۱ [illegible] مرغ گنجد خوار ۲ [illegible] ۳ نام درختی باشد
در هند ساجی چو لاجوردی [illegible] بند و چوب [illegible] سیت چو کاچی سفید
ساخت چو تاخت ۱ معروفست ۲ بند [illegible] ساخت کنایه از مردم
[illegible] و جا پلوس و بمعنی موافق و آماده [illegible] ساکن ساروج که داخل کنند
ساد چو باد ۱ ساده غیر منقوش ۲ [illegible] دشت و صحرا ساده چو باده ۱
بی نقش و بی ریش ۲ صحرا و بیابان ۳ ایستاده ۴ برگ درختی [illegible] زنج هندی گویند و ساده داست
کنایه از عالم ملکوت و مجردات و از فلک الافلاک و ساده دل نادان و بی عقل و مردم صادق و بی نفاق
و ساده سپهر فلک اطلس و اعلی ساذج با ذال منقوطه مفتوحه مانند برگ گردکان و داغیست که برای
دفع ضرر کرم بجامه باشند سار چو مار ۱ بمعنی سر در حالت ترکیب مثل نگونسار یعنی سرنگون و سنگسار
که مخلوقیست که سر او مثل سر سگ و بدن او شبیه بآدمی ۲ مرغ هزار دستان که سارج و بزرگ سغر حین
گویند و مرغ ملخ خوار نوعی از آنست ۳ مطلق محل خصوصا محل انبوهی چیزی بود در حال ترکیب مثل کمسار
و کوهسار و محل فشردن انگور ۴ بلند و بالا ۵ شبیه و مانند مثلا دیوسار و خاکسار ۶ شتر که شتر باز را ساربان
و ساردان گویند ۷ رنج و محنت ۸ قم و غنه میان تهی باشد ۹ صاحب و خداوند مثل شرسار سارا
چو خارا خالص مثل عنبر سارا و مشک سارا و زر سارا ساران چو باران ۱ سر ۲ قصبه بود از عراق عجم
سارج و سارجه چو آرج و باغچه مرغ هزار دستان خوش آواز سیاه رنگ که خالهای سفید دارد
سارخک و سارشک هر دو چو بالنگ و بادمک پشه که بعربی بق گویند سارخکدان و سارشکدان
هر دو چو بالنگ از بمعنی آغال پشه که خرگاه که درخیمت سارک چو چارک بمعنی سارج لحا ام سارنج

وساوک وسالنج چو ارنج وبالک مرغیست سیاه و ضعیف ساما وساوک چو
پارو وسالوک نام مرغ سخن گو مانند طوطی ولفظ اول بمعنی صاروج برادر آهنگ نیز آمده سارونه
چو دارونه تاک انگور سارج چو پاره ۱۲ نوعی از فوطه وبیرز هندی ۲ پرده ۳ رشوت وپاره ساس
چو پاری ۲ اشهریست ازه مازندران ۲ مرغی که سار نیز گویند وبمعنی سرایت کننده غربیست سا
یان چو شامیان شهریست از غرجستان سانج چو نارنج چوبی که برسر آن چند زنجیر کوتاه
ودر سر هر زنجیر گوبی از فولاد نصب کنند ساز چو باز ۱۲ چنگ وعود وبربط وطنبور وغیره ۲ سامان واستعداد
سفر وغیره وسازیدن مصدر آنست ۳ سلاح جنگ ۴ مهمانی وضیافت ۵ مکر وحیله وفریب ۶ بمعنی مثل
ومانند ۷ نفع وفایده ساکراسی چو نام پرده ای از موسیقی مرکب از نغمهٔ عراق وصفاهان
سامند چو پای بند چیزی از سرمه ... سانوفرهن نیز گویند مدارک نوروز از ماکولات
ولباس ونام لحن دوم از سی لحن باربد سازق چو ... ریسمانیست بسیار محکم که در کشتی
وچوب دار وغیره بکار برند ... ساز کار چو ساز کار موافق مزاج ساس
چو طاس ۱۲ پا گزنده ۲ کرمیست ... بدبوی بود وبعضی آن را سرخک گویند
ساسان ۱۲ نام پسر بهمن ابن اسفندیار ... نیز ساسانیان از و است ۲ گدا وسائل
۳ تارک دنیا ومجرد ساستا چو ... ساسی چو ساغر بمعنی سارج ککام وبفتح
ثالث نی قلم ساسما چو قاسم تخم نانخواه ساسی چو عاصی گدا وگدایی ساغ چو باغ
مرغیست مانند سارج ساغر چو لاغر ۱۲ پیاله شراب ۲ قصبه بود از ملک دکن سافوت
چو لاهوت صدای فشقه که سر دو انگشت بر دهان نهند وبقوت پف کنند تا صدا آید ساقی
روحانیان کنایه از حضرت آدم واز جبرئیل واز شیطان وساقی شب از ماه واز صبح
صادق واز پیر مرشد سال چو خاک بمعنی فسخ وتناسخ آنست که روح انسانی بعد از مرگ
بصورت نباتی منتقل گردد ... گردون ... کنایه از ستاره ها ساکینا چو فالیز نمد که فرش
ست سال چو مال مدت دوازده ماه معروف وبمعنی کشتی وسفینه سالار چو نالار سردار ومهتر
وقافله باشی وبمعنی کهن سال وسالار بیت الحرام کنایه از خاتم انبیا ع وسالار هفت خروار گوس کنایه از آفتاب
سالار خوان خوان سالار که سفرچی است سال افزون نام ماه دوازدهم از سال ملکی سال بر
چو شعر درختی که یکسال بار آورد ویکسال نه سالخورد بر کهن سال معمر سالکان عرش کنایه از ملائکه
واهل سلوک سالمک با ... چو چار ده تاریخ مرادف روزنامه وبمعنی علی الدوام وبکسر لام سیصد و

وشصت روز است **سالوس** چو ناموس چرب زبان و فریبنده و بعربی نشناد گویند

سالوک چو خاوک دزد خونی و راهزن **ساله** چو لاله مکار و محیل لشکری که در پس قلب

لشکر نگاه بدارند **سالی** چو خالی هر چیز کهنه و مستعمل **سالیان** چو ادیان جمع سال و نام شهریست

از محال شیروان و بمعنی همه روزه و بمعنی همیشه و بمعنی یک سال **سام** چو جام نام پسر حضرت نوح و نام

پدر زال و نام مرضی است باد و نام آتش سوزنده و نام کوهیست در ماوراءالنهر و در عربی طلا و رگهای طلا

در معدن و بمعنی مرگ و هلاک و نوعی از چلپاسه که سام ابرص گویند **ساماخچه** و **ساماکچه** و **ساماکی**

چه بازارچه و نیز پارچه سینه بند زنان **سامان** چو دامان انتظام و اندازه کار و بستر و مسند و قرار

و آرام و فقر و قصبه و شهره عصمت و عفت و قدرت و قوت و نیز نگاه و حرز و نام شخصی بوده

کنار و طرف و حد و سنگ فسان و لادن **سامتن** [illegible] است که جانور یست سامری

و گوساله پرست سامری از اینجاست **سامرچین** چو باد غیس بزرگ [illegible] **سامندر** چو سکندر حیوان

سمندر که در آتش تکون شود و بعضی مرغ دانند [illegible] معنی [illegible] آتش و بجای را لام

نیز آمده **سان** چو نامه عهد و سوگند و [illegible] **سانانین**

چو فالیز سنگ فسان که کارد و شمشیر بدان تیز کنند [illegible] و طرز و سوهان و مثل

و مانند و سلاح انسان و فیل و اسب و پاره و [illegible] بمعنی سامیز که تمر سامان

و اندازه و قصبه باشد از توابع بلخ و در ترکی بمعنی عدد و چنانکه سان لشکر و غیره **سانقه** چو سابقه پرسیاوشان

که دوائیست **سانج** همچو سرنج لکه **سانقار** چو کاچ باج و خراج که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف

بگیرد و طلای خالص و براده و سوهان آن و بوته سفید خار دار که بقدر یک گز است و سودن و سائیدن

و حقه و رسد و آهنی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و ساو آهن سوهان آهنست که از دم سوهان ریزد **ساوق**

چو کاده نام شهریست مشهور از عراق و قراضه و براده زر خالص و نام پهلوانی بوده تورانی **ساوقیز** چو نا چیز

تلک خوی و خوش خلق **ساویس** چو نالیس چیز کرانمایه و پنبه محلوج و جامه پنبه آگنده که در جنگ

پوشند و سبدی که پنبه را در آن گذارند تا بریسند **ساهین** چو باوین سبدی که پنبه در آن گذارند تا بریسند

ساهوش چو مدهوش کوهیست در مغرب که معدن سنگ مقناطیس است و از آن سنگ سخت که قطع کنند

و بجای ها میم نیز آمده است **ساهیج** نام عنبری بود که در محله [illegible] بی نظیر بوده و بعضی گفته نام زنی بوده

نهر **سای** چو لای نوعی از قماش لطیف و اسم فاعل و امر از سائیدن **سایدن** چو شایدن ریم

آهن یعنی چرکی که از آهن باز آید **سایکی** چو کاسه قدح و پیاله شراب و بمعنی کلاغ **سایوک**

چو سالوس سفر زده و بزه قطو ناسا چو ماه معروفست و بمعنی دیو و جن چه سایه دار کسی را
گویند که جن دارد و سایه کنایه از فسق و فجور و بمعنی حمایت و سایه بست کنایه از فاسق و فاجر
و بد عمل و سایه پرور کنایه از مردم آسوده و مشقت نکشیده و صفت خوردنی های که از نان خورش
کنند و سایه خدا از پادشاه و سایه رکاب زحمایت و از تابعان و سایه رو و سایه زده کنایه از
شب زنده دار و شب رونده و از دزد و عیار و سایه شکن کنایه از روشن کننده و از کسی
که مذهب کفر بشکند و سایه و نور کنایه از شب و روز و از سایه و آفتاب هر دو دارد سایبان
آفتاب که یعنی چیزی که از تابش آفتاب مانع شود مانند چتر و غیره و سایه بان سینه
کنایه از صبح کاذب ساباربک بفتح و بضم بای ابجد و فتح را لبابیست که چون شتر بخورد
بخواب رود سایپوش بمعنی سایبان [illegible] اخرک بفتح خا و زای هر دو منقوطه نباتیست
بقدر یک گز که خطها [illegible] دارد و بابان خو [illegible] اخوش با واو معدوله درخت نارون
فصل شین منقوطه [illegible] شاد [illegible] شاباش چو پاداش
کلمه تحسین مخفف شاد باش و بمعنی [illegible] شابانک چو بالابک دوایی
است بعربی بنفسج الکلاب [illegible] معرب آن سابانج است شابران
بضم بای ابجد قصبه و محال [illegible] شابرن و شابکان و
شابکان همه بضم با و فتح را نامهای فولاد معدنیست شابرقی چو خاکروبی نعل دراز
شابوکا چو کاشغرها [illegible] شابهار چو نابکار نام بتکده
بوده در صحرای وسیع از نواحی کابل شاپور نام چند پادشاهی بود و نام مردی که
واسطه بود میان خسرو و شیرین و شاپورکان و شاپوره ن بمعنی فولاد معدنی شاتل چو
ساتل طماخ شاخ چو کاخ [illegible] شاخ درخت ۲ شاخ گاو و گوسفند و غیره ۲ پاره و قطعه
محل پیاله شراب چه در غرجستان شراب را در شاخ گاو میخورند شاه تیر و لنگر و فرسب
و جبین ۷ از سر انگشتان دست تا دوش و کتف ۸ نهر و جوی کوچک که از رود خانه جدا شود
یا نهری که از دریا جدا شود و بعربی خلیج گویند و آنرا شاخانه و شاخانه بفتح با و نون هر دو نیز گویند
و نیز جامه که بترکی چاپوق گویند ۱۰ چیزی خوشبو که از حیوانی شبیه بگربه حاصل شود و آنرا بعربی
زباد گویند چه آنرا در شاخ گاو میگذارند ۱۱ نام همان جانوریست که عطر زباد ازان بعمل آید ۱۲
استخوان پهلو ۲ الیک که از سر با تا نیخ رانست ۱۴ هر چیزیکه بند رنج نو کند و بزرگ شود از انسان

و نبات و غیره [illegible] شرابی که با دوشاب پخته بخورند و شاخ آهو کنایه از وعده دروغ و مطلب غیر مقصود و
و بمعنی نگاه [illegible] و شاخ بندی از افترا و بهتان و شاخ بر دیوار کنایه از مردمانی که پیش خود بریا
و متکبر و گردن کش باشند و شاخ برشاخ کنایه از گوناگون و رنگارنگ و از دیده و دهان و از گریه بسیار
و شاخ در زهر دم دوشاب و بچشم خود دیدن و بمعنی نقره پاکیزه بی غش و شاخ زرین از قلم زر و لهب
و شاخ سمن از قد و بالای معروف و شاخ غزال از کمان تیراندازی و شاخ گیسو از پاره موی که
در سر بیجا جمع شده باشد **شاخسار** چو خاکسار ۱۲ جای انبوهی درختان پرشاخ ۲ حده زرکشان
گوهر فروشی و انبارهای کوچک و بزرگ کرده طلا و نقره را از میان آنها بکشند **شاخسانه** چو کارخانه
۱۲ آزار رسانیدن و تهدید کردن ۲ قسمی از گدایان که [illegible] لنگر مذکور میشود **شاخل** بضم و
کسر خای منقوطه بمعنی و شمر [illegible] [illegible] خوان نیز گویند **شاخی** بمعنی شمه
و سکو [illegible] **شاد** چو باد ۱۲ [illegible] غمگین ۲ بمعنی بسیار [illegible] **شاداب** ۲ شراب
[illegible] و شراب خوار است **شاداب** [illegible] **شاداد** [illegible] خوشحال و بمعنی زنان
مطربه و فاحشه که شادوان خوار نیز گویند **شادان** [illegible] **شادانه** چو یاد با دنام پرده ایست
از موسیقی **شادباش** نام روز بیست و ششم [illegible] **شادبه** باو سکون ها ۱۲ خوشحال
۲ نام کنیزکی بوده **شاداخ** چو آوخ نام شهر [illegible] **شادباب** چو کامیاب شکرخواب
و خواب خوش **شادخوار** **شادخواره** **شادخوش** همه باوا و معدوله ۱۵ خوشحال و شادمان ۲ زنان
فاحشه و مطربه ۳ شرابخوار ۴ شراب خوردن با اغیار عسرت و تنگی معاش **شادخواست**
شوق و اشتیاق **شادان** چو شاران **شادروان** چو ناردان ۱۲ سراپرده که
پیش در خانه و ایوان طوالت کشند و بمعنی سایبان نیز آمده ۲ فرش بس بزرگ منقش ۳ زیر کنگره عمارت
عالیه ۴ نام نوا ایست از مصنفات باربد مطرب که آنرا شادروان مروارید نیز گویند **شادکان**
چو کامران نام برادر فرهاد بدون **شادکونه** چو وارگونه ۱۲ بستر و دوشک ۲ بالاپوش پنبه دار
۳ تکیه گاه ۴ زنان مطربه **شادمانه** و بجای نون میم چو شاهوار ماربزرگ و مار بسیار **شادنه**
چو شادی خم **شادورد** چو لاجورد ۱۵ هاله که برگرد ماه باشد ۲ تخت شاهان ۳ نام گنج
هفتم از هشت گنج خسرو پرویز ۴ پرده ایست از موسیقی ۵ فرش و بساط **شادیا** خوشحال و نام
غلامی بود حرام خوار و جانور بهمون را نیز گویند **شادیاخ** چو خار شاخ نام شهر نشابور **شادیجه**
چو بازیچه لحاف **شادنه** چو دانه سنگ سرخی مایل بسیاهی زود شکن که از طور سینا و هند

اندود و دوای چشم بکار برند **شا** چو مار ۱۱ شهر و مدینه ۲ پادشاه گرجستان و بعضی پادشاه حبشه گفته
چنانکه شاه ترکان را خان و چین را فغفور و ایران را شاه و کی و روم را قیصر و هند را راجه و راناد و روس را
ایمپراطور گویند ۳ خل و غش ۴ جانور شغال ۵ چادر رنگین بسیار نازک و لطیف که لباس و پیراهن
فانوس از آن سازند ۶ بمعنی شارک ۷ کماسیچی ۸ شاه راه و جاده فروریختن آب شراب مثل آبشار
و سرشار ۹ بنای عمارت عالیه ۱۰ رقص و سماع **شارده** چو چارده جزیره ایست در دریای روم
شارستان وشارستان چو خاکدان و مارستان شهر و شهرستان و لفظ ثانی بمعنی
عمارتی که اطرافش بستان شود و نام کتاب فرزانه بهرام **شارشلک** چو بالشک مرغ بهود
بمعنی رباب که ساز چهار تار است **شا ... وشاق** چو چارک و پا رو مرغیست در هند که مثل
طوطی سخن گوید **شاد شاد** ... **شادوان** مخفف شادروان **شاقد**
چو چارقد ... **شاشانه** چو وارونه ... پسر خسرو پرویز است و بجای نون یا
غلطی نیز آمده **شاره** ... **شاریدن** چو باریدن ریختن
آب شراب وغیره ... **شاشک** ... **وشاشنک** چو چارک و هنک
۱ مرغ بهو ۲ رباب و ساز ... **شاشق** بفتح ثالث چو بارو گیاهیست که تخم
آنرا در دواها بکار برند و شخصی که پیوسته ... **شاغل وشاغول** چو تاتوله شود و دستار **شا**
شنیدن چو پاشیدن ۱ بول کردن ۲ ترشدن و ترشح نمودن **شاک** چو خاک سینه بند
زنان **شاکاس وشاکری** چو پاکار و چاکر خدمت بی مزد و بیگار ظلمی و جبری **شاکلول** چو چار
غول لیسانه کودی پرخوار **شاکمند** چو پای بند نمد فروش **شاکمونی** چو آکونی باعتقاد کفره
هند نام پیغمبر صاحب کتابیست و آن کتاب را نیز شاکمونی گویند **شاگردی** ۱ معروفست که مقابل استاد
شود ۲ شاگردانه که بعلاوه اجرت استاد چیزی بشاگرد انعام کنند ۳ اهل کارخانه امرا و سلاطین
شالکه چو خوانده پاس و بنای دیوار **شالند** چو پابند نمد که از پشم بز مانند **شالنگ** چو پالنگ
۱ مطالبه حق از کسی در عوض دیگری ۲ برجستن شاطر و پیاده ۳ گلیم فروش **شالنگی** چو پالنگی موتاب
و ریسمان تاب که عرب تواف گوید **شالهنگ** چو پالهنگ ۱ گروگان و گرو که عرب رهن و مرهون
گوید ۲ ستم و اشتم ۳ مکر و حیله ۴ سرکش و نافرمان **شالیه** چو قالی شکوک برنج **شاماغ** چو نا
چاق نوعی از غله که دانه آن کوچک شود و بمعنی شاماخ **شاماخه وشاماچه** چو قازانچه سینه بند زنان
شامامه وشامامه چو ... از مکان تو طن گیران **شامات وشامک** چو نا پاک و نا پاک

سینه بند زنان و جامه کوچک که مردم در وقت کار پوشند شاهش چو رانش جزیره ایست از یونان بتر کفته
شاهکال چو پایکال هوای باران که همه جا را فرو گرفته باشد شاهه چو جامه مقنعه و سرپوش زنان
چو جان ۱۳ خانه زنبور عسل ۲ جامه سفید که از هند آورند ۳ مخفف ایشان و در عربی قدر و عظمت و خیال فکر
و کار و بار و ترس و بیم و بمعنی حق شاندن مخفف نشاندن و نشاندن و بمعنی شانه کردن ۷
شافه چو خانه ۱۲ اشانه مو شانه جولاهان که معروفست خانه زنبور عسل ۳ جست و خیز اسب و فرس و شانه
لاری کنایه از آویختن دزد و خود کردن و ... باکسی شادوان چو خادوان نام ولایتی است از
شروان شانه سر و شانه سر مرغ هدهد و پوپو شانی چو بانی زر و درهم دو هفت که در قدیم رایج
بود و در لفظ شیانی می آید شاوذ چو ناورد خار سفید ... بعربی ثغام گویند شاود و هم چو شاید
طعام که واسطه حضرو و شیرین بود شاعز چو ... ان ... شبپور و ناهی ...
شاله چو واله چادر گهواره شاه ۱۴ چو ماه ۱ اصل و خداوند ۲ ... ۳ هر چیز که در صورت یا معنی
از امثال خود ممتاز و بزرگ و بهتر باشد ... و ... آن ... بادشاه و رایکی از این
اعتبارات شاه گویند ۴ شاه شطرنج و گذشتن ... آن ... نام پارچه ایست در هند و در
عرب گوسفند و شاه انجم و شاه خاور و شاه خرگاه ... فلک دگر دون و مثلث بروج
مشرف و شاهنشاه زند و استاد فلک و شاه ... شاه فاستقم و شاه دولاک و لعل
و شاه گویندگان اشاره به سید عالم و فخر بنی آدم حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و شاه اولیا و اوصیا
اشاره بحضرت امیر برره و قاتل کفره علی بن ابیطالب صلوات الله علیه و شاه زاول اشاره بسلطان
محمود سبکتکین و شاه زنگ شب و لیل و شاه مربع نشین کنایه از خانه کعبه و شاه نشین کنایه از بساط
گرانمایه و نوعی از عمارت و جای نشستن سلاطین و شاه هیزم ... کنایه از آفتاب و از عالم ستان
شاه آب چو ناباب رنگ سرخی که مرتبه اول از لعل کاهبره کشند شاه اسپرم چو خار نکرابرک
که عرب کلیل الملک گویند شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه سپرغم و شاه سپرهم
هر شش لغت نام ریحان است که تخم آنرا مار می بیجید انوشیروان در عوض رفع ظلمی از او آورد و تفصیل
آن در برهان و فرهنگ مسطور است شاهباز چو کارساز باز سفیده بزرگ که سلاطین بدان شکار
کنند شاه بالا ساق درخت که معروفست شاهبانک چو کار وانک گیاهیست و دوایی
معرب آن شاهبا نجست شاهبلسه بفتح بای ابجد و فتح سین اکلیل الملک که دوایی بود بصورت
ناخن کربه شاه بلوط نوعی از بلوط شیرین که عربی بلوط الملک گویند شاهبوی چو باهروی عنبر که

[illegible]

نوعی از ... شاه‌سپرم تره و سبزی است ... سبز و خرم ... شاه‌پسند ... چو باذن ولایت مرد و شهر

از شاهان ... شاه‌پسند ... چو دارچینی ... چینی ... سپارکی

... شاهدانه ... شراب ... از اختراع ... که در اصل ...

شاه‌دانه ... شاهدانه و تخم بنگ بکسر با عروس و معرب و در عربی شهدانج ... شهوت دهنده و

مانند سرو و معشوق و شاهد جان کنایه از مقصود جان و شاهد روز و شاهد چرخ و شاهد زر و سرخ

و شاهد زر مخمر ... و شاهد فلک همه کنایه از آفتاب ... شاهد ... و آسمان

از ... شاهدرخت درخت صنوبر و شاهراه جاده و راه بزرگ شاهرگ چو ...

... شاه‌انگشت ...

... نام سازیست مانند ...

... شاهزیره زیره بزرگ نام

... شاه‌کار چه ... خدمت بزرگ و خدمت بحر ...

شاه‌کال ... شاه‌کوهران کوه‌یست بس کهرانه

خسرو پرویز ... ساختی درمی ...

با آن چسبیده شاه‌گنج ... صغر گویند شاه‌نام چو شاه و نام شهر

بود از ولایت شروان و نوعی از ساز است شاه‌نای نام سازیست مشهور ... شاه‌هفت‌کن

چو پاکیزه ... صلاح و تقوی داشتن و صالح بودن و شاهنده اسم فاعل آن و بمعنی چیز نیکو ... شا

هنشاه مخفف شاهان شاه یعنی پادشاه شاهان که ذات خداست و پادشاهی که د

یگران بدو او پادشاه شوند شاهوار چیزیکه لایق شاه باشد از جواهر و خانه و غیره شاهورد

چو لاجورد هاله و خرمن ماه شاهه چو رابه شهریست از ملک ... شاهی چو ماهی معروفست

و نام پولی و درمی و نام دریاچه در آذربایجان و قریه نزدیک شاهیدن چو شنیدن بمعنی شا

هیدن ... و بمعنی پادشاهی کردن شاهین چو آیین ۱ مرغ شکاری معروف ۲ چوب ترازو

۳ تکیه گاه شایان چو پایان ۱ سزاوار و لایق ۲ هر چیز خوب ۳ ... ۴ محکم غیر واجب

شایا بود ... و شایسته ... جواب ... شایسته بمعنی لایق و سزاوار

است شایگان چو رایگان ۱ بمعنی شاهوار ۲ هر گنج بزرگ خصوصا گنج ... خسرو پرویز

۳ معنی از قافیه شعر که در آن تخلص باشد و در محل خود مسطور است شایکلیق چو ... نام

[illegible]

نام بقعه ای بوده از قسم شیلو بود چو لاجورد یعنی بچهار یعنی شاد ودرو کهم قرشنابه چو مایه میوه فصل صاد

بی نقطه صابت چو یاب بنا که شیری دارد یعنی بعد از بریدن چیزی مانند شیر از آن

برآید و در عربی نخل صابونه چو تابوته زن پیر هفتاد ساله صاحب چو کاتب وزیر و در عربی خداوند

و صاحب افسر گردون کنایه از خاتم النبیین صلعم و صاحب عصا از وزیر و نویسندگان و صاحب خواطران

از شاعران و اهل سخن و صاحب خبر بفتح با می ابجد از صاحبان و نقیبان و ایلچیان و صاحب خطران از سلاطین

و امرا و مشاهیر و صاحب رای از وزیر و از شیخ ابو علی که وزیر شاهی بود و صاحب سنگ از مردم بادقار

و تمکین و از غیبت کننده و طعنه زننده و صاحب جبین وران کنایه از برج ثور و صاحب کف بیضا از حضرت

موسی علیه السلام صاع چو باغ در عربی پیمانه و صاع زر یوسف کنایه از آفتاب فصل طاء طاخلث

چو الک درخت [illegible] که عرب [illegible] گویند [illegible] طازجند چو آصف مال نو یافته

طارق چو شارق در خانه و حجره و [illegible] در عربی چیزی [illegible] طارم چو آدم اخانه

چوبین و بام خانه و گنبد و قبه طجر چو [illegible] طرب [illegible] طارم اخضر فیروزه و نیلگون

و طارم ابلکون و طارم نگون و طاق [illegible] و طاق مینا [illegible] و طاق اخضر و طاق طارم و فیروزه

و کحلی و لاجوردی و سبز و نیم خانه همه کنایه [illegible] دریس یعنی طاق مانند

و صفه حضرت سلیمان و تخت خسرو پرویز که از [illegible] طاقی و در آن ظاهر بود و معنی

بزرگی هیئت عمارت و طاق مقرنس صفه حضرت سلیمان و کنایه از آسمان و طاق و ترتیب و طاق

طرم بضم تای قرشت و در مؤلف و در او از توابع است یعنی طمطراق و کرّ و فر و خودنمایی طاقیه نوعی از کلاه

طامات چو طامات سخنان هرزه و هزر و فات و بی اصل و معنی غیر فصیح طاوس آتش پر کنایه

از آفتاب و طاوس خلد کنایه از حور و غلمان بهشت و طاوس مشرق خرام کنایه از آفتاب

و آسمان طایر سدره کنایه از جبرئیل و طایر قدسی از فرشته فصل عین بی نقطه عاریت سرا

کنایه از دنیای فانی عاشق وا نوعی از طعام که سرکه با آب لیمو زند و عاشق خشک کنایه از عاشق

خسیس و از زال و بی صدق و عاشق سگ از طالب دنیا عالم کسر لام کنایه از عالم جاهل و فاسق

صالح نما و بفتح لام اشاره بعالم جاهلیت و عالم جان ارواح و کنایه از دنیا و از عناصر اربعه و عالم خاک

کنایه از دنیا و بمعنی جسد آدمی و عالم دورنگ از دنیا باعتبار شب و روز و از مردم منافق و غدار عامل جان

بکسر لام اشاره بخدا تعالی و عامل دریا و کان کنایه از آفتاب و عامل طبع کنایه از روح حیوانی

عایشه لب جوی مرغی که عرب صعوه گویند فصل غین منقوطه غاب چو باب

۱۳ بقیه طعام که از خورش کسی فضل آید و بعربی سور گویند ۲ سخن بیهوده و هرزه ۳ چیز خراب و نا
کار مانده و در عربی بخیل و نیستان غابیق چو نابش درختی است کوهی غابوک چو ناوک کمان
گروهه و گلوله آن غاتفق چو کاشغر ۱۳ شهریست از ترکستان که در آنجا خوبرویان و
شراب خوب و سرو خوب بسیار شود ۲ محله ایست از سمرقند ۳ نام پهلوانی بود تورانی
و در برهان بجای فا قاف نوشته غاتُرا چو خار کیاهیست که چون بسوزند بوی خوب دهد
و در عربی مغاره و شکاف کوه غارتیدن غارت کردن و تاراج نمودن غاریج چو خروج
مطلق شراب خصوصا شرابی که وقت صبح بخورند و بفتح را و با جیم نیز آمده و غارجی بمعنی ساقی
و کسی که شراب صبوحی خورد غارغم چو بارغم کنایه از زندان و قبر گناهکاران غارمان
غرغرمان چو مار مور از ... بمعنی ... آشوب غارَه چو پاره بمعنی غارج کما مر و بمعنی
غارت و تاراج و غارت کنندگان و بمعنی ... ریسمان غاز چو ناز ۷ آینه جاسه
که عرب ورقعه گویند ... رنگ معروف ۲ شکاف و پاره که غاز غاز بمعنی از هم شکافته
و باز شده است ... کردن پشم کهنه برای رشتن که بعربی نکث
گویند و جدا کردن پنبه از پنبه دانه ... رسی نیز آمده ۶ قحط و غلا ۷ خوردن طعام بلذت
و اشتها غاژنج چو تازه ... ۲ صدا و ندا ۱۳ پنج دم حیوانات و پنج پر
غاژیچه چو بازی ۱۲ قحبه و فاحشه و پسر معرکه و ریسمان باز ۲ چرب روده پر مصالح
و در عربی بمعنی جهاد کننده غاژه چو ژاژ ۱۲ مرو دهان فراخ ۲ غار معروف غاش چو فاش ۱۵
عاشق مفرط و در عشق ۲ خوشه غوره ۳ خیاریکه بجهت تخم نگاه دارند ۴ کلج سلیقه و کودن ۵ غوغای
سخت غاشیه چو حاشیه در عربی زین پوش معروف و غاشیه بر دوش کنایه از مطیع و خدمتگار
و فرمان بردار غافت بکسر و فتح فا گیاهیست تلخ که از طرف شیراز آرند غاک چو خاک
۱۲ فتنه و آشوب ۲ آواز کلاغ غال چو خال ۱۳ پهلو غلطیدن و غالیدن مصدر آنست
یعنی غلطیدن ۲ آشیانه زنبوران ۳ بمعنی آغل کما مر و مطلق مغاره و شکاف کوه خصوصا سوراخ
و مکان کفتار و شغال و غیره غالوک چو خابوک کما مر غالیه باز بازای منقوطه و بی نقطه هردو
بمعنی بوی خوش دهنده و غالیه سای خوشبوی بساز و خوشبوی فروشنده غامی چو نامی ضعیف
و ناتوان غانه چو خانه شهریست در یمن غاو چو گاو که عرب بقر گویند و بمعنی آخر غال کما مر
غاوُش بضم و فتح واو خاری که بجهت تخم نگهدارند غاوشنگ چو باد رنگ چوب دستی

... بدان کاد مطر برانند غلیشی چو ماهر د بهرسه معنی نمایش هنگام شاده

چو ساده و نام کوهیست

فصل فا

فا چو پا ۱۲ شیر نگین و باخیا ۲ بمعنی کلمهٔ باد و بمثلثه بید یعنی باد بید و بید **فاتحه** فذلت کنایه از اول و ابتدای سخن **فاترسیهن** چو با نگین تخم خردل و اسپندان و بمعنی سپند سوختن و بجای تای قرشت شین منقوطه و بجای را واو نیز آمده است **فانغوریدن** و **فاتولیدن** چو پا پوسیدن و دور شدن و بکنو رفتن و رسیدن **فاجام** چو با دام بقیه انگور و با دام که بر درخت ماند **فاجشنه** چو فرشته چند به بستر کو بند نمایه بسک آبیست **فادج** چو ساز ج پا زهر که نه کر سلیت از ختن آرند و رنگهای مختلف دارد **فاراب** مخفف **فاریاب** که شهریست در ترکستان و ترک بسرام کویند و بمعنی ... و چشمه آبیاری شو و خلاف ... چو بار و بازی فریاد از زد و در عربی کاو کوهی ... **فارغ** چو بالغ ... فرصت یافتن ۲ سرد قسم ۴ باد سرد تابستان و در عربی ... **فاژ** و **فاژه** چو ... تازه و دهان دره و خمیازه و فاژیدن مصدر آنست و ... نیز آمده **فاش** چو ... آشکار و ظاهر و ... بمعنی پراکنده **فاغر** و **فاغره** و **فاغیه** ... هندی که در هندوستان ... و لفظ نافه هر شکوفه خوشبوی را گویند **فاک** ... چو کالک باز فالگیر که در سر کوچها برای مردم فال گیرد **فالودن** ... **فام** چو جام ۱۲ رنگ و لون و شبیه و مانند ۳ قرض و دام ۴ قصبه باشد از خراسان مولد شهاب الدین مورخ شاعر **فامرنج** چو جامره شهریست نزدیک فرغار که در آنجا مشک خوب باشد و فامر بدون ها نیز آمده **فانوس** معروفست و فانوس خیال و فانوس گردون فانوسی که در آن صور تها باشد و بهوای آتش چراغ بگردش آید کنایه از آسمان **فانه** چو پا نه و کاهر و مخفف زفانه کماسنجی و بمعنی حوض کوچک **فاو** چو او ... شرمنده و رسوا **فایل** چو شاید کلمهٔ انتها بمعنی تا که بعربی حتی است

فصل قاف

قاآن و **قاآنی** چو خاقان لقب پادشاه چین هر که باشد **قابل امانت** کنایه از انسان **قابوک** و **قابوکی** چو شاغول ۱۲ مخارجه عمارت ۲ ماده معروف و بجای لام کاف نیز آمده **قاتراندازی** تیرانداز و کماندار که تیرش خطا نکند **قاق** چو ماز از اضداد باشد بمعنی سفید و بمعنی سیاه و در ترکی بمعنی برف و در عربی بمعنی قیر سیاه معروف **قارن** ... چو دامن نام پهلوانی بود در زمان رستم **قاس** چو طاس غوک و وزغ و بمعنی ... که بترکی ... گویند و بمعنی اندازه و مقیاس **قاصد چرخ** کنایه از آفتاب و از ماه **قاضی چرخ** کنایه از ستاره ...

قانبچه چو نارنجه مرغ نکاو غنقش لهاسبجی وبقولی فرخنه قالوغش چه پاپوش لحی ونوایی
از موسیقی و قاف وذال ۲ هرزه گویی و هرزه کاری ۲ قول ودلیل وکنایه از حمطراق وجدال
قافیه سنج کنایه از شاعر وموزون طبع قاق چو طاق قد بدوگوشت خشک و هر دم دراز و نازک
قاقلی بفتح قاف ثانی جنسی از هیل که بزرگ تر است وبعضی گفته بار درختیست که از آن انگور
کنند قاقم بضم ثالث پوست سفید بسیار نرم که آنرا بر پوشند کنایه از روز قاقم نامی
کنایه از سفید وروشن نمای قلقندد چو نادر دو نوعی از علفه قاقیل چو قابیل طایفه ایست
که در جانب شمال باشند قالمی چو پای جامیست منسوب بخوبن
باز بی نظیر باشد وکنایه از ... وقالبچه نجم آسمان کنایه از کواکب مریخ مفضل
کاف کابک وکابوک بضم ... آشیانه مرغان خصوصا مکان کبوتر ومرغ خانگی
۲ بمعنی رفیده لهاسبجی کابل چو زابل شهریست مشهور ونام ولایتیست که جراح خوب
ونام نوعی از ساز ... کابلی چو نارنج ... انگشت کوچک که عرب خنصر گوید
کابنه چو آینه چشم ... از نظر بد از کابیشه همچو
کاجیره لهاسبجی کابین چو ... کابیل همچو کاویدن که کندن وخراشیدن
باشد وبمعنی شکافتن کاپینه چو ... خصوصا هاون وداروکوب که عرب مهراس
گوید کات چو مات ۱ شهریست از خراسان ۲ نوعی از برنج در شوشتر ۲ بمعنی قطره کاتب سناد
خیک دوز ودر عربی نویسنده وکاتب جان عبارتست از غذای جلّ اسمه کاتوره چو ماشوره ۱ سرگشته
وحیران ۲ صداع ودردسر ۳ بمعنی کار آگاه کاتوزی چو پاسوزی زاهد وعابد وطالب علم گویند جمشید
طوایف مردم را چهار قسم کرد یکی کاتوزی دویم نیساری که سپاهی ولشکریست سیم نسودی که زراعت
کنند چهارم اهوختی که ارباب حرفه وصنعت شوند کاج چو تاج ۱ الوچ واحول ۲ نام درختی با
طیست میان قیم دری که دیر کاج نیز گویند ۳ بمعنی کاشکی ۴ نام درخت صنوبر ۵ سیلی وطپانچه که
کاج خوردن کنایه از سیلی خوردن ودر نسختی هست ۶ آبگینه را گویند وآن خشت وظرف گلی که بر
روی آبگینه مالند کاجی وکاشی گویند واین لفظ در معنی اول ودویم ... بیست ودر معنی ششم با جیم فا
رسی ودر سه معنی دیگر بهر دو جیم آمده کاجیره همچو زیره لهاسبجی که گل آن نمد باشد کاجیاما ف
کاجالی چو ناچاری اسباب خانه واثاث البیت کاجغر چو داد گر نام شهر کاج است در ز
کستان مشهور بکاشغر که کمان خوب از آنجا آرند کاجلت همچو تارک که کلاه سر است کاچه چو باجه ۲

ازنخ و کچه نیز گویند ۲ حرب و خوشی کاجول چو جوال جنبانیدن سرین و کون در رقص ومسخرگی

کاخ چو شاخ ۱ قصر و عمارت بلند و کاخ ماه برج سرطان و فلک ولت ۲ باران ۳ قصبه ایست

از توران کاخش چو ناخوش ۱ عرض ۲ غرض پرنان ۲ رزوی زراعت ۳ باران ۴ مرض یرقان کاد چو شاد

حرص و شره و نام وی نبات خوشبو هیت از ورشی کاذ چو نان ۱ شغل معروف ۲ جنگ و کارزار

۳ سخن و کلام ۴ کشت و زراعت و امر بزراعت کردن و کارخانه فلک و کارگاه فلک کنایه از بنا

و عالم و از آسمان و کاروان فلک و کاردانک کنایه از کوکب عطارد و کارشناسان از دانایان

و عاقلان و منجمان و اهل تجربه کاداب چو فرهب شراب خوردن بافراد کاراسپی چو آقاسی

مرغیست خوش آواز کارآگاه مردم صاحب فراست و اگر باطراف خبر رساند و تصدو منجم و جا

سوس کاربار چو بار سا مخفف کاه [illegible] و کاروان وقافله و بمعنی قطار شتر و

استر و خر و غیره کار بند شدن اطاعت فرمان برداری کردن [illegible] وکاربستن و

کارتنک چو بادزن و بادزنه [illegible] کاریته چو باید غلط شمبلیله که عرب

حلبه گوید کارچوب چو ماه چوب [illegible] کاردان چو کارزار و

کاروان وزیر و دستور پادشاه کارداد [illegible] کارسان چو ساربان ظرف

صندوق مانندی که از چوب با کل سازند [illegible] پادشاه و وزیر ۲ هر یک از

عناصر اربعه کارنامه چو شهنامه هنر و تصنیع که ملایس نوانده و بمعنی تاریخ و خلنامه کارنک

چو بلنک صاحب نظر و چرب زبان کاروان همچو کاربان حمام کاروانک

مرغیست کردن دراز که در کنار آب نشیند کارفرشتی چو چار فضول کار فرما در سر کار

بنا و فعله کارکشا بفتح کاف فارسی و عربی هر دو چو بال و پشت و پناه و مراد و مقصود کارنیم

چو پاره بمعنی پشتواره حمامی بمعنی کاریکی چو زاری مبارز جنگی و کمسک از و کار با آید کاریز

چو فالیز جوی آبی که از زیر زمین بکنند تا آب جاری شود کارف کازج چو تازو تازه ۱ و ۲

مطلق خانه و منزل خصوصاً غار و مغاره و خانه که از چوب و نی و علف سازند ۲ بمعنی واهول

حمام ۳ صومعه و عبادت خانه فقیرانه که در سر کوه سازند و لفظ اول بمعنی اژه باغبانان و بمعنی

سبلی و نیز پنجه و بمعنی درخت صنوبر نیز آمده کازرون چو حفرون نام شهری بود از

فارس و با زای فارسی نیز آمده کاشا همچو کان و درخت صنوبر و بمعنی لوچ و احوال کاژ

عنا همچو کاچغر حمام کاژه چو تازه خانه و منزل دهقان بجمینکاه صیاد کاژیره چو باشره

گل کافشه زرد و سرخ که از آن رنگ زرد و سرخ حاصل کنند نظیر زعفران و بعربی قرطم و معصفر گویند
و بعضی تخم آنرا گفته **کاش** چو فاش ۱۲ کوس و نقاره بزرگ ۲ خوک نر در عربی پیاله و کاسه
کاشان چو آسمان نام دهیست از نواحی سمرقند **کاشا** چو کاشانه مرغک سبزی که در
خوزستان بسیار بود **کاشت** چو ماست ۱۲ کذب و دروغ ۲ ماضی کاشتن یعنی ناقص
و کم شد **کاسیج و کاسجوک** در اول سین مضموم و جیم ساکن و ثانی بعکس بمعنی خارپشت و در
برهان بمعنی خارپشت تیرانداز **کاشکینه** چو آبگینه مرغ سبز ناجدار شل هدهد که بزرگ و بعربی
شقراق گویند **کاسمو و کاسموی** چو ماهرو و ماهروی موی خوک و بعضی موی سبلت خوک
و روباه نیز گفته و بعضی رشته نازک گفته آن که ریسمان کنده بان پیوند کنند **کاسن** چو دامن
نام قریه ایست در سمرقند **کاسنی** چو پاشنی گیاه و دوایی معروف و هندبا همانست و بعضی
گل آنرا گفته و بعضی گفته خارپشت **کاسه** ۱۲ ظرف معروف ۲ طبل و نقاره و کنایه از فلک و از قباب
و از زمین و از دنیا و کاسه آتشین کنایه از آفتاب و کاسه خون از بی قابلیت صرف و از مرده و دیلمه
آدمی و از گور پشت خمیده و کاسه سرنگون از اسباب هشت و بعضی و بکسرها کنایه از آسمان و کاسه
شدن کنایه از نوشیدن تا آخر کردن و از تمام شدن و کاسه سیاه از بخیل و ممسک
و کاسه لیس از فقیر و گدا و از پرخور و شکم دوست و کاسه هنباز کاسه نگون از آسمان **کاسه پشت** لاک
پشت و کشف کنایه از آسمان **کاسه سرزینا** کله و اکلیل شمالی که از جمله چهل و هشت صورت
فلکیست و آن هشت ستاره باشد مانند تاج متصل بهم **کاسه رود** نام رودخانه ایست در بیتان
کاسه گاه نقاره خانه **کاسه گر** چو چاپور ۱۲ معروفست ۲ نام نوابیست از موسیقی و نام مطربی
که این نوا اختراع نمود ۳ نام خطیست از جمله هفت خط که در جام جم بود ۴ نقاره نواز **کاسه گردان**
گدا و سایل و بکسرها کنایه از آسمان **کاسه بیتیان** بمعنی کاسه درویشان گدا **کاشی و کاشکی** کلمه
آرزوی و تمنی و افسوس و تاسف و لغت اول مخفف کاشان نیز آمده که شهر مشهوریست **کاشانه**
چو خانه خانه محقر و بمعنی آشیانه **کاشتن** زراعت کردن و برگشتن و برگردیدن و کنایه از نومید کردن
بعد ازین و بهانه **کاشغر** چو داد گر شهریست از ترکستان منسوب بخوبان **کاشم** چو هاشم
نوعی از انگدان و دوایی **کاشمر** چو کاشغر نام شهریست در ترکستان و نام قریه ایست از ترشیز که زر
دشت حکیم سروی در آن قریه یکی در آن فرو ند کاشته بود که کاشمر را بعد از هزار و چهار صد و پنجاه سال که درخت آن
درخت سی و چهار ارش بود متوکل عباسی آنرا برید و شاخهای آنرا بر هزار و سیصد شتر حمل نمود

و بغداد برد کاشنه چو ماشه ۱۲ نخ و آب بجد ۲ بمعنی کازه [illegible] کاشی چو ناشی خشت ظرف [illegible]
برروی آن بزرند و بپزند که شبیه چینی شود و بیای مجهول مخفف کاشکی کاغ چو باغ ۱۲ آتش
۲ نشخوار گاو و صف ۳ نار و فریاد خصوصاً فریاد کلاغ ۴ مرغ سیاهی که اکثر در کنار آب نشیند کاغله
و کاغلنه و کافینه چو ناله و دامنه و آشیانه بمعنی کاژیره [illegible] کاغذ زرد
کاغذیکه در روی زر یا ورق زر پیچیده باشند برات انعام زر نوشته شود و بمعنی ورق طلا و نیز
موافق قاعده باید کاغذ با دال بجد شود و کاغذ بن جامه کنایه از تجرد و بیچارگی و تنعم کاغلش
چو آنکش نشاط و خرمی کاغ کاغ چو قاق قاق بانگ کلاغ و زاغ کاغنه چو دانه نام
قریه ایست در قندهار و بضم ثالث حیوان سرخ زهردار یکه نقطه‌های سیاه دارد و بالبز را تباه
کند و بعربی ابو روح گویند و بمعنی شب پره [illegible] کاغنش چو آرزو بمعنی اول کاغنه بضم
ثالث لکهه مر و بمعنی شب پره و بعضی [illegible] خرد رنگ کنند کاف بتخفیف کاف و اسم فاعل
وامر از کافتن و کافیدن لکهه سیجی کافتن [illegible] شکافتن [illegible] کاویدن و جستجو نمودن
کافور بازار کنایه از هر چیز [illegible] کافور خوردن کنایه
از عدم رجولیت و عنین شدن کافوری [illegible] گویند لکهه سیجی کافوریکی
چو لاهوری نوعی از گل بابونه که گاو چشم [illegible] بابونه که عرب اقحوان گویند کاف
ولام کنایه از کل و کچل و از لاف و گزاف و کذب [illegible] بهو کاوبدن لکهه سیجی کافلیکو چو ساقه
خو گیاه بسیار ست و باریک ساق که شل زنند بر ضعیفان و عرب شکاعی گوید کاک چو خاک
۱۲ مرد مقابل زن و بمعنی مردم و انسان ۲ مردمک چشم ۳ هر چیز خشکیده خصوصاً گوشت قدید خشکیده
و نان یا حیوان لاغر ۴ نانی که آن را در روغن بپزند و عرب آن کعک است ۵ قرص ماه ۶ قلعه
ایست در آذربایجان ۷ بمعنی مسان خاله و کاکی نام شخصی بوده کاکا ۲ انقلاب و میوه خورنده
۲ برادر بزرگ ۳ غلامی که در خانه پیر شده باشد کاکاو باواو نام بازی ایست کوک کا زاکاکیان
چو باغبان گل کا جیره لکهه مر کاکره بکسر و فتح کاف چو باکره بمعنی عاقر قرحا که بیخ طرخون کو
ایست کاکل چو کابل ۱۲ معروفست که موی تارک سر باشد ۲ نوعی از گندم که رومی گویند ۳
اشنان و شوره گیاه که عرب حمض گویند و بفتح کاف فارسی قلم میانه نی و بکسر ثالث گلهای
که بیان آب روید کاکله بضم ثالث چو قافله نام سازی از انواع از اولاد تور کاکو و کاکویه
چو خاگو و آگویه ۱۲ خالو و برادر مادر ۲ نام پهلوانی از اولاد فریدون از جانب دختر ضحاک

کاکوبه چو یاقوت بمعنی آونس نیم مرکز کاکوش چو آغوش و لفت کاکول چو شاغول
کاکل آدمی و اسب وغیره کال چو مال ۱ احمنده وکنج ۲ جای بیتابی ۳ ورسیده و دو رهم ۴ چیز خام و
کدو که عرب قطین گویند ۵ نوعی از کل ۶ سبزی کند با ۸ هیزبیت دکر بر ۹ زبین شکافته و آب کند م
کالا چو بالا ۱۲ رخت و متاع ۲ بانک و فریاد کالاو چو ساو ر ۲ آب کند بسیار عمیق که
از کف تا کناره آن اسب و آدم تنه از جست ۵ تخته سنگ تنک و نازک کالب همچو قالب کالبد
کالبد آدمی و حیوانات باشد و کالبد بفتح و بضم بای ابجد آمده کالبوی چو جاسوی او ۸ ون بای خطی
سرکشته و حیران و بمعنی نادان و جاهل کالجاما چو کاروان مرزغه برنج و بزبان گیلان کار
زار کالجوش چو شا پوش طبخی معروف از کشکاب و روغن کالفته و کالفته بضم لام
بمعنی آشفته و شیدا کالک چو آب ... ۲ کدو که بدان حجامت کنند ۲ خربزه نارسیده کالم
بفتح لام بیوه زن که شوهرش مرده یا طلاق داده باشد کالنج چو آرنج میوه ایست سرخ و زرد
بزرگتر از عناب که ... عزور گویند کالنجر چو ... قلعه ایست در هند که نیل از آنجا آرند
کالنجه چو نارنجه ... گویند کالوج چو ساروج ۱۲ بمعنی کالوج کام
۲ کبوتر کالوخ چو ... کالوش چو سالوس نادان
و ابله و کالوسک بمعنی ... کالوشه چو آغوشه ۱۲ دیک طباخی ۲ آشی که اهل
دیلمان از برنج و چغندر ... کالیزی چو قارون ... کالـه چو لاله ۱۲ متاع
و کالا ۲ کدو خصوصا کدوئی که ظرف شراب کنند ۳ خربزه نارسیده ۴ ۱۲ زمینی که برای زراعت
مهیا ساخته باشند که سخته زمین و کلوله پنبه و گلوله است کالیدن چو نالیدن درهم شدن و آمیختن
و کرنجین کالیو و کالیه چو با دیو و با میوه ۱۲ سرکشته و کیج شده ۲ ناشنوا و کر کالیوس چو آبنوس
همچو کالیوش لکام کام چو جام دهان و سقف دهان و بمعنی مراد و مقصود و کام خاریدن
کنایه از میل و اراده بچیزی کافته و کامه چو فاخته و کامه نام دو شهر است میانه بنگاله و ختا که ساحر
بسیار دارد و کام فیروز ولایتی است از فارس کامکار چو نامدار پادشاه صاحب اقبال و از
طیور و سباع آنچه بغایت صیاد و شکاری باشد کام ناکام بمعنی البته که تاکید است کامنود
چو نابود بسیط مقابل مرکب و ممزوج کامور چو قار دفتر مراد و مقصود و هوا و آرزو ... ملحد و
نیز باین معنی آمده کاموس چو ناموس نام پهلوانی بود که پادشاه سنجاب اسم بود او را رستم
کشت و بمعنی کامو لکام کامه چو نامه ۱۲ کام و مراد ۲ نانخورشت که اکثر در صفهان سازند

بقولی مرغابی و دنب که ریچال گویند و بقولی نام طعامیست که معرب کالج است ۲ نام محلیست از نقه و قابل ۴ مرجان و لجام است **کان** چو جان ۱ معدن معروف ۲ بمعنی کندن **کانا** چو دانا احمق و نادان و بمعنی کا نیز **کاناف** چو اوا چوب بن خوشه خرما و انگور **کاند** بسکون نون قند و شکر **کان** لمن چاه کن و کنایه از فرهاد **کانون** چو فرظرف که در آن غله نهند **کانون** چو قانون ۱ آتشدان ۲ مطلق ۲ شخص محترم مقبول القول ۳ طرز و قاعده ۴ نام دو ماه رومی **کانیرو** چو نانکو مادر یون که روایتست **کانیا** بکسر و سکون نون توانگر و مالدار و صاحب حمیت **کاوا** و **کاوک** چو چالاک و آهنک پوچ و بی مغز و میان تهی **کاف** چو وا شجاع و دلیر و خوش قامت و بمعنی کاویدن و اسم فاعل و امر بدین معنی **کاوانیدرفش** و **کاویادرفش** نام علم فریدون که منسوب بکاوه آهنگر است و تفصیل حکایت آن در برهان و ... است **کاورک** چو بابرک آشیانه مرغان و آنرا کاودک نیز گویند و بسکون واو و ... ابر باشد که بعد ... بسیار کوچک و آنرا اخبار ابر و کورک نیز گویند و آنرا در سرکه اندازند تا ... **کاوکاو** چو چا ... و تفحص و تجسس **کاف** **کلوشا** بحر که غیر معلوم الت ... **کاودل** ... مختلف تکاول و کاودل ... ازرگان توشمال گویند و بمعنی سفره چی و بمعنی ... **کاوار** ... بسیار با در نگی که سبز و تازه باشد **کاوغنا** همچو کاغنه بضم غین کما مرد در برهان ... **کاوس** چو طاوس نام پادشاهی بود مشهور و بمعنی پاک و نجیب و نوشید و بمعنی شر ... **کاوه** چو باده ۱ نام آهنگری بود مشهور که درفش کاویانی بادو منسوب است ۲ نافه مشک **کاویدن** چو جاویدن عمق پیدا کردن در زمین و غیره و جستجو نمودن و کسیرا با دست و زبان آزار دادن **کاوش** چو نازش خروف دوغ و ماست **کاوین** همچو کابین کامر **کاهش** چو نازش نقصان و کم شدن **کاهکشان** چو ماهو شان شکل راهیست در آسمان که عرب مجره گوید **کاهکشان** چو آنجان کاهکشان بکامر **کاهو** چو آهو ۱ تره معروف که عرب خس گوید ۲ جنازه و تابوت مرده **کاهوکب** بضم کاف جنازه و تابوت **کاهیدن** کاستن و کم شدن و نقصان یافتن و ضعیف گشتن **کاینه** و **کابینه** چو آیینه و آبینه بمعنی ملاحظه و منظور نظر داشتن **فصل کاف عجمی** **کابار** چو آواره ۱ ... و شکاف کوه ۲ ... **کاخواره** چو آواره گهواره و مهد **کاذ** چو خار افاده فاعلیت کند در حال ترکیب مانند آموزگار **کارستان** چو لاری چیزی پیدار و ناپاینده و بی ثبات **کاز** چو ناز ۱ اندازه گرفتن هر عضو ۲ نواع مقراض ۳ علف ۴ اخذ و جبر ۵ غار و مغاره ۶ صومعه که در سر کوه

سازند کاز میش مصغر گاز که سفید کننده کرباس باشد و نام مرغی که در کنار آب نشیند و دم بجنباند
کازرگاه محل قبر سعدی در شیراز و محل قبر عبد الله انصاری در هرات کازنج چو نارنج ۱ بمعنی باز
پیچ حمام ۲ بمعنی دهلیز حمام ۳ خانه چوبین ۴ صومعه که در سر کوه سازند ۵ گهواره که فقرا با ریسمان آویخته
باشند کاژه چو بازی نام گلیست خوشبوی کاژیما چو نازیما مطلق جا و مقام کاشاک
چو خاشاک کیسهای کوچک که شکنبه مصالح مطبوخ باشد کاشتن چو داشتن کردانیدن کاف بجو
لاف و گذاف و مخفف شکاف کاکا چو کالا نقل و نبات و میوه های خشک کاکل چو کاکل ۱ دور
مقابل نزدیک و ابر بدوری ۲ کاو رسن معروف که حبه زیره است ۳ جا نور شغال ۴ ناله و فریاد ۵ فریب
و حیله ۶ غلطیدن ۷ بمعنی آغنده و لگام که بعربی رطبلا گویند ۸ هر خوزه پنبه که سبز و ناشکفته باشد ۹ خرد رسن اسپر
گیلی که در زیر و پنبه کو سفید میخکند کالنجات چو [illegible] کیاهیکه در جبها رسیان زراعت غله
بروید و غوزه کند مانند غوزه لاله خشخاش [illegible] وحشی آورد و آنرا اهر تاک بزر گویند
کاله چو لاله ۱ دو مقابل نزدیک ۲ گلوله پنبه که [illegible] شده باشد ۳ جوال معروف کام
چو نام ۱ قدم معروف [illegible] ۲ [illegible] ۳ [illegible] مخفف [illegible] و بیش معروف کان
چو جان ۱ لایق و سزاوار ۲ [illegible] جمع مانند دهقان کانه چو خانه
لفظ زاید نیست که باخر اعداد آورند [illegible] صراحی و چیزی که بعود
کاو نوازند ۳ مسافت سه کرده زمین که هر کرده سه هزار گز باشد ۴ مبارز و دلیر و کاو پیشه کنایه از دنیا
و کاو نازی چو کارسازی کنایه از اینکه خود را بخصم غالب [illegible] نماید و با و تهدید و تخویف کند و کاو چشمه
نام داروئیست که عرب عین البقر گویند و کاو زدن کنایه از میراث و نفع یافتن و کاو زرد کاو سامری
همان گاو ساله بود که حضرت موسی بفریب سامری با آن ستایش کرده کاو گردون کنایه
از برج ثور کاواب چو داراب بمعنی جامه غوک لگام که عرب طحلب وسور الما گویند کاواره
چو آواره ۱ [illegible] ۲ مخفف گاهواره کاو آهن چو با دامن بمعنی آهنجفت لگام مردان معروفست
کاو بیکر و کاو چهر نام گرز فریدون که بصورت سر گاو میش ساخته بود کاو چشم
گلی باشد که بیرونش سفید و اندرون نش زرد باشد و آنرا بهار و بابونه و بعربی عین البقر و اقحوان گویند و بمعنی
گل شب بوی و بمعنی فراخ چشم و کاو چشمه نام داروئیست که عرب عین البقر و [illegible] العجل
گویند کاو دم چو خالد بلغت زند گاو کوهی کاودل و کاو کون ابله و احمق و بیعقل کاو دم
بضم دال نفیری که شیپور نیز گویند کاودنبال هر شکل مخروطی که یکسر پهن و دیگری باریک باشد

کاودوش

کاودیش و کاودوشه ظرفیست معروف که عرب قبعه و محلب گوید کاوده چو ماده
احمق و بدتحمل کاوزه چو ماده نام درختی که در شیر ریزند تا بسته شود کاوزنگ چو آهنگ بمعنی گاو
پیکر لکام کاوسرلین احمق مخوم جمع کاوزبان چو کاهکشان علفی که سبب انس الغوید
کاوفرود چو چاقشور پهلوانان پرزور که در فنون کشتی کبری کاوفره نیکه که درمیان زهره
گاو پیدا شود مانند پازهر بود در خاصیت دلون و بعربیه حجره البقر گویند و بعضی بیدل و جبان نیز آمده کاو
سار و کاوسر بمعنی گاو چهر لکام گاوسار یعنی گاو مانند کاوشنک هیچو خاوشنک
لکام کاوشیب چو بادگیر معنی درختیست کوتاه ساق که معرب آن جاوشیر است کاوک مصغر
گاو و جانوریکه که بگاو و خر چسبد و نوعی از استر که گاو کبیر گویند کاوکار و کاوفزه چو گهزار و چار
هر زه بمعنی حرارت و هردو بکسر ثالث بمعنی جابجای از زمین که شخم و شیار کند کاوکلین و سفالین
در شمال آن مرحی و ظرافی که بصورت گاو و گل و سفال وغیره برند کاومنک چو چاپلنگ
نوعی از غله که مغز آن مانند مقشر ... باشد کاوی چو آهو گاوکوهی کاویزن چو پاشینان
زهره گاو و بعضی گاو زهره لکام کاوشیر ... و بعضی با شین منقوطه نوشته
گاه چو ماه ۱ تخت شاهان و کرسی ... زرو نقره گداز هم وقت صبح
چنانکه ... و بیگاه و شام باشد ۵ جای ... بارگاه ۶ نام ستاره جدی گاه
بارها و گاهنبارها باعتقاد پارسایان بقول زردشت شش گاه است که حق
عالم را در آنها آفریده و در تعیین آنها خلاف کرده‌اند و در اول هر گاهی پنج روز جشن میکردند تفصیلش که در برهان
و فرهنگ مسطور است گاهشکان چو آهنجان کهکشان فلک گاهو و گاهوماه گهواره
فصل اللام لا بمعنی لاف و گزاف و در عربی بمعنی نه مقابل آری و بمعنی نه و توجه لا بر لا بمعنی تو
بر تو و ته بر ته است و این نیز نام نوعی از حلواست لابه چو نابه ۱ تملق ۲ ضرب زبانی و شجر ... و
و نیاز ۲ حرف و سخن ۳ بازی و فریب ۴ چیزیکه از سرتا پا چرخی به پیچند لابندان همچو نافیدن و بعضی
پر گو و هرزه لاتو چو آهو ۱ نردبان و سلم ۲ چوب مدور که بهیئت امرود مخروطی سازند و ریسمان
بر گرد آن پیچیده بر زمین اندازند تا بگردش آید ۳ نر حیوانات لاج چو تاج ۱ برهنه و عریان
۲ سنگ ماده ۳ رشوه و پاره و با جیم فارسی بمعنی بازی و فریب لاجورد و لاژورد چو پای بند
سنگ کبود معروف که صلایه کرده در نقاشی بکار برند و لاجوردی خم و لاجوردی سقف کنایه
از آسمان لاچه چو چاچی ببل برادر میخک عطر لاخ چو شاخ جای انبوهی و بسیار چیز در جا

انگبر

ترکیب در سه لفظ استنلاخ و دیولاخ و روتاخ باشد لاخشته و لاخشه چو ما رشته و ما بشته تماج که نوعی از آش آرد است لاخنه چو شاخه پنبه و پاره که لاخنه در پنبه دوز است لاخینز چو تیز

سیلاب لاد چو باد ۱ بن و بنای دیوار و بعضی بمعنی دیوار گفته ۲ هر رده و چینه و مهره از دیوار گلی ۳ دیبای نازک ۴ خاک ۵ بمعنی لادن لحما سیحی ۶ نام شهر لار ۷ گل و شکوفه ۸ آباد انه ۹ قلعه و حصار لادن چو وادن نوعی از مشمومات خوش خطر که عنبر عسلی گویند لادنه چو دامنه

و آیینه گیاهی که از پوست ساق آن ریسمان سازند لاده چو شاده احمق و بی عقل و بمعنی سگ ماده لادجان چو خاکدان نام کوهی در طبرستان که در آن چشمه است که هر قطره از ان چکد

سنگ شود لاژ چو راژ نام دهی است از مضافات جام از خراسان لاس چو طاس ۱۲ ابریشم فرومایه پاک نکشیده ۲ ... خصوصاً سگ ماده لاسکوی چو ما بروی عرنجا

است خوش آواز لاش چو باش ۱ ... غارت ۲ ضایع و زبون و فرومایه ۳ هیچ و چیز اندک لاشکن چو ماروان نام کوهی است نزدیک ملک روم ... که لاکن نیز گویند لاشه

چو ماشه لاغر و پرورده ... لاغ چو باغ ۱۲ بازی و فریب ۲ هزل و ظرافت ۳ ... لاغیه ... درختی ۴ است ... بالای آن ... فرود آید و نام نباتی است ... لاف چو قاف کلام فضول و خویشتن ستایی

و خودنمایی و بیجایی لافیس چو ... نام شیطانی که مردم را در نماز وسوسه کند لاک چو خاک ۱ ... ۲ لاک پشت ۳ لاک سرخ معروف و مشهور که بدان چیزها بچسبانند ۴ چیز زبون و ضایع لاکجنه چو بانجه آتش تاج معروف ... بمعنی ... خمار

لال چو مال ۱۲ گنگ و بی زبان معروف ۲ رنگ سرخ ۳ جوهری که لعل گویند لالا چو بالا ۱۴ بنده و خادم که لالا سرا باشد یعنی غلام مقطوع الذکر ۲ نام گیاهیست که بخور آن نافع

بواسیرات ۳ هرزه چانگی و پر گوئی ۴ درخشنده که از ... است گویا عرضی است لالس چو فارس نوعی از بافته ابریشمی که سرخ و لطیف باشد و بمعنی دوستی و محبت لالک و لالکا چو تک

و جا بجا ۲ کفش و پا افزار ۲ مطلق تاج خصوصاً تاج خروس لالنک چو ... ریزهٔ طعام و نان پارهٔ فقرا لاله چو ناله هر گل خودرو خصوصاً لالهٔ نعمان داغدار که چند نوع است ... و صحرایی و شقایق و دلو خیزه و خنایی و خود رو دی بالوان مختلفه لالستا نوعی از مرغ خوش آواز

لاله سرا یعنی خواجه اخته باشد لام چو جام ۱۵ ژنده و پریشان ۲ عنبر و مشک و سپند سوخته

و نیل و لاجورد که بجهت دفع چشم زخم بر روی اطفال کشند ۲ لاف دگزاف مه بور و زینت ۵ کمربند و دوال
زره و جوشن **لامانی** چو آمانی ۲ زره و جوشن **لانجه** چو بانجه یعنی دوم لام حاضر **لامخ** چو
نایخ نام برادر حضرت نوح ۲ و بعضی نام پدرش گفته **لامشکر** چو رامشگر و جنت سده کمانسیجی و
آنقال نشسته حاضر **لاملت** چو آلت ۱۲ چارگزی که بر بالای عماره بجهت دور هند بنا رفت ۲ نام پدر حضرت
نوح ۴ بقول بعضی **لامه** چو نامه ۱۲ یعنی اول لامک حاضر ۲ زره و جوشن ۲ بیغیرت **لان**
چو جان ۱۲ چو غان ۲ امر از جنبانیدن و افشاندن و لان یعنی مجنبان و لاندن و لانیدن مصدر
آن است ۲ محل بسیاری چیزی در حال ترکیب مثل نمک لان ۳ کودال و مغاک **لانه** چو دانه ۵ ا
آشیانه پرنده و خانه چرنده خصوصا خانه زنبور و حرفه خانگی ۲ صدا و ندا و نغمه پردازی ۲ کاه و پیهار
۴ دریده و پاره ۵ دور کرده شده **لاف** چو کاف ۲ ... بیهوده ... کنند ۲ تملق و لابه
۲ یعنی چاپلوسی حاضر **لاف شعر** **لاودرنده** چو حالم گیر و هجو کار ... **لاوک**
چو ناوک ۱۲ ظرفی که در آن آرد خمیر کنند ۲ ... **لاوه** چو یاوه ... معنی لابه حاضر یعنی
چاپلوسی حاضر **لاهوشا** چو ماشوره ... **لای** چو جای
۱۲ یعنی گفتن چه میبایدیعنی میگویند ۲ یعنی ... ابریشمی که از هند آرند ۳
گل تیره که در ته آب نشیند و در روی شراب و غیره ... نای ریسمان یا جامه ۵ دره کوه
لابیدن چو سابیدن هرزه گوییدن و ناله کردن **لایبجی** چو ... جامه کوتاهی که درویشان پوشند و مثل جامه پشمین **فصل میم با الف** **مابرب** مخفف ماه پروین کره پنج کیا هست
دوا به دافع سموم و بعربی جدوار گویند **ماتریاک** بکسر ثالث و رابع چلپاسه که نوعی از سوسمار است
ماتغرنگ چو کاهو رنگ سوسمار که بوش هر ما شبیه است **ماج** چو تاج ۱۲ ماه و قمر ۲ نام
راه رود که شاعر و بعضی مخفف راوی و روایت کننده نوشته **ماچ** چو خاج بوسه که عرب قبله
گویند ماچ و موچ بوسه و لیسه یعنی بوسیدن و لیسیدن **ماچچه** چو آلوچه ظرف لوله دار که بدان دوا
بگلوی اطفال ریزند **ماخ** چو شاخ ۱۲ زر ناسره و قلب ۲ منافق دون همت ۲ مرد م
حقیر و پیر **ماخان** چو خاشان ۱۲ نام قریه ایست از مرو ۲ نام پهلوانی بود چینی و نام حاکم چین **ماخچی**
چو باغچی اسبی که از یکجانب عربی و از جهت دیگر ترکی باشد و بعضی اسب راهوار نوشته **ماخوش**
چو آخور خرابات و شرابخانه و قمارخانه **ماد** مخفف مادر **مادردخت** تخم زیره که فدایه نیز گویند
مادندر مخفف مادر اندر یعنی زن پدر که غیر مادر خود باشد و مادر آب و آتش شخصی که از روی سوزگریه

کند و مار در باغ کنایه از زمین وارض **مار** چو زار ۱ ۷ جانور معروف ۲ مخفف مادر ۳ مخفف بیمار چه

مارستان بیمارستان است ۲ مخفف میار خلاف بیاره حکام و جزای کرجستان ۶ بمعنی حساب

ومحاسب ۷ بمعنی [illegible] بر زدن و مار بدست گرفتن کنایه از کار دشوار کردن و مار خوردن کنایه از رنج و سختی

بردن و غم و اندوه خوردن و مار در پیراهن کنایه از دشمن نزدیک و مار دو زبان از مردم منافق و دورو

و مار ضحاک از زنجیر که بر پای مجرمان زنند و مار مصری از نیزه و سنان و مار نه سر از نه فلک **ماراب**

چو داراب تازه بختی و دولت جدید **مار اسپنگ** **مار اسفند** و **مار اسپند** و **مار اسفندان** چو

دانشمندان دو دانشمندان ۱ نام روز بیست و نهم از ماههای شمسی ۲ نام فرشته موکل بر آب و بند بر امور

و مصالح روز مار اسپند ۳ نام پدر آذر باد [illegible] از موبدان مجوس بوده **مار افسا** و **مار افسان** و

مار افسای افسونگر مار و علاج کننده [illegible] **مار بایب** چو [illegible] است از اصفهان مشتمل بر پنجاه و هشت

قریه متصل بهم **مار بالش** [illegible] چهار [illegible] و جرباد کنایه از کار دشوار کردن

مار جوبه چو خاکروبه [illegible] و بعربی [illegible] کویند **مار خوار**

چو لاله زار [illegible] کوهی کوزن که [illegible] **مار دی** [illegible] رنگ سرخ **مار سان** و **مار فش** چو

از نامهای ضحاک است **مار ستان** **مارستانا** مخفف بیمارستان که عرب دار الشفا گویند

مار دش چو آتش نام یکی از [illegible] سختی اصفهان بود و گشتاسب تنهای نهار را

بر طرف کرده آتشکده ساخت **مار کیا** بمعنی مار چو به کما فر **مار مهره** مهره که از قفای سر مار

بیرون آورند و پازهر را نیز کویند **مار ند** چو آهنگر مخفف مادر اندر که نامادری باشد **مار نه** چو آینه کیاهیست

که بعربی بلحیة التیس کویند **مار وا** چو چاره و مادر و والده **مار ون** چو فارون سنکی است که با سرمه در چشم

کشند و نام دارو نیست **ماره** چو چاره ۱ محاسبه و دفتر حساب ۲ سکه مهر انکشتر **مارچی** چو چارسی

هلاک شده و کشته کردیده **مار یره** چو کاچیره مادر اندر و بعضی دایه و مادر خوانده نوشته **مار یعقوب**

نام شخصی بود که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان بوده **ماز** چو ساز ۱ چین و شکنج ۲ ماز و برا فراخ

۳ شکاف بر دیوان **مازار** چو بازار عطار و کیاه فروش و مخفف میازار **مازدیو** و **مازدیون** چو آذر کون دوا

مجرب برای دفع استسقا **مازن** چو دامن استخوان میان پشت که بعربی صلب کویند **مازند** چو

ولایت مازندران **مازو** چو بازو ۱ معروفست ۲ بمعنی مازن کما مر ۳ مالم زار جان که زمین شخم شده

را بدان هموار کنند **مازون** چو قارون بمعنی معروف مازو کما مر **مازه** چو تازه بمعنی مازن کما مر

مازه دد و **مازه درد** درد پشت **مازیاره** چو شکاره نوعی از طعام و معرب آن مازیارج است

ماش چو بازمیش و عشرت و فراغت مقررشده و یاد موش در حال زمین از کربه و غیره ماسق
چو مس محفف آماس و محفف الماس و محفف دست خورده ماسوق چو سوکلیم فرش
ماسوچه چو آنوچه مرغ موسیچه خوش آواز مانند قمری که اکثر در میان طاقچه و کاسه تخم نهد و بچه آورد و ماسو
و ماشوچ ما چو کافور چیز درهم آمیخته ماسه چو فاسه شاخ بے بار کماسید چو بسیدن دست کردن
شیر و بمعنی بستن و منجمد شدن هر چیز ماشا چو آزاد چه بر پشمینه ماشکرن چو ماقرض دست افزار آهنگر
ان ابر و طبیدن نیز گویند ماش عناد غوک که سیاه رنگ و کوچک از ماش است ماشق چو زاق
نوعی از غربال ۲ زرشی پالا و سوراخ پالا ۳ گلیم و پلاس و نوعی از جامه پشمینه فقرا ماشوب مخفف سیا
شوب یعنی غوغا مکن و نوعی از غربال ماشورع چو فوروره نی کوچک که جولاهان بدان ریسمان پیچند و
ریسمانی که بر دوک باشد و نی که بآن آب خورند یعنی بلا دزدی از بازی و هر چیز درهم آمیخته و ماشوره مج
نیز به از کردن معشوق ماشوع و ماشوره به روح و باشوره بمعنی ماشه و مهرماشه چو لاشه ۱ ۲
آتش گیر معروف ۲ ماشه تفنگ ماشی چو ۱ ۳ نوعی از مرجانی که بعرب
نالیون و تبرزی مقدار اق گویند ۲ نوعی دستی ... البو ... وکردن آن سبز باسرخ
باشد ماغنه چو نافه چوب که در پس در بنهند ... نوعی از حلوا ماکان چو پاکان
۲ نام یکی از خدم که پدر او کاکی نام داشته ... دم آنجا حربه زوبین شود
ماکن چو ذاکر یعنی پس فردا ماکو چو باکو موک جولاهان ماکول چو مشغول چیز که بگلو بندند
مثل طناب و غیره و بمعنی پرخور و شکم دوست و بمعنی مالول ماکیان چو خاکیان مرغ خانگی
که مادینه خروس باشد و ماکیان بر در کردن کنایه از نهایت خجل و خشت و ماکیان زاغ رنگ کنایه از
شب مالانک چو پالنک میوه شفرنک که شبیه بشفتالو است مال بخش چو تاج بخش نام روز هشتم
از نهایک مالکانه چو خارخانه ۱ حلوایی که از برنج پزند ۲ نوقصب و باکاف فارسی آلت تناسل
مالنگا چو بارجا حلوایی که از برنج پزند مالشالی چو بارسالی نوعی از چیپاسه گر سام ابرص نیز
گویند مالوک چو مشغول غلامی که بمرتبه بزرگی برسد ماله چو ناله ۱ بمعنی ستم ۲ ماله ... افزاری که جولا
هان تار را بدان اهار زنند ۳ پرو مالامال ۴ مالش و مانند که ماله معروف بنایان مالی چو خالی بسیار
مالیا چو حالیا درخت باریک و دراز که از او تیر و نیزه سازند و بیونانی ... مام و مامک
مادر و مصغر آن و مام ناف ماماچه و قابله و در برهان ماناف بی میم نوشته مامون چو هامون نوعی
از بوزنه کوهی مامیزان چو حالیشان دوایست زرد و تاریک و گره دار مان چو جان خانه

و اسباب خانه ۲ بمعنی ... الغربت ۳ امر از ماندن ۴ بیل که بدان زمین را بلند کنند شبیه ماننده
و مصدر ان ماندن هست ۶ عجاوز ... مانا مخفف همانا و بمعنی نظیر و مانند و بلغت زند نام خدا تعالی
مانک چو دانک ماه و قمر ماننداباد اشاره بعالم برزخ مانوک چو کاهوک مرغ چکاوک
و قبره و نام داروئیست مانوسا چو کاهوزا نام یکی از دو نفر که دارا ابن دارا ب را در جنگ سکندر
کشتند مانوش و مانوسا نام کوهی که منوچهر در آن متولد شد مانوک چو نادوک مرغ چکاوک یا مرغ
ابی سرخاب مانه چو خانه اسباب و ضروریات خانه و منزل مانی چو فانی نادر و بی نظیر
خصوصا نام نقاشی بود بی نظیر که بعد از حضرت عیسی ۴ دعوای پیغمبری کرد و بهرام شاه بن هرمز او را
بقتل آورد ماندن ماضی ماند ... بمعنی بچیزی شبیه شد و بمعنی گذاشت در جا کرد و بمعنی جرم
ولی ... در کار کردن ... ماستاد چو فالیز کار نفس کل که بعد از مرتبه عقل
کل است مادگر مخفف مادگره ماه چو شاه ... معروف ۲ ترجمه شهر که سی روز تمام آنست
۳ شهر و مملکت ۴ روز ... از ... شمسی ... نام فرشته که بجرم قمر و تدبیر مصالح روز ماه مو
ظلمت و کنایه از معشوق ... ماه بیکر ... کنایه از ... و ماه خرگهی ماهی است که در هاله باشد و
کنایه از شاهد مهوش ... و باریک و کنایه از معشوق ضعیف و بیمار و ماه کا
شغر بمعنی ماه سیام کما ... و کنایه از ماه ... و ماه سی شبه بمعنی ناخیز شده و محو گردیده
و برطرف گشته و ماه منجوق چیز قبه زرین که بر سر چیز نصب کنند و ماه بانی اشاره بر جمال منورسید
کاینات محمد مصطفی ۴ ماها چو نابار ماه مهار شتر ماه افرید نام سرپه دکنیز ایرج که نامش
نور و ماه منوچهره بود ماهاما چو نانا نام مادر شاکونی که کفره هند او را بمغیر دانند ماهان چو کاشان
قصبه ایست از توابع کرمان و ماهانی سنگی است نافع مرض سکته و داسیر ماه برکوهان لحن هست و یکم
از سی لحن باربد مطرب ماهپاره مخفف ماهپاره و کنایه از صاحب حسن و جمال ماهتاب چو آفتاب
پرتو ماه ~~خود ماه~~ و خود ماه و آفتاب نیز خیانست و چیزیست که آتش بازان از شوره و گوگرد و غیره سازند
ماهچه چو باغچه ۱۳ دوازده یک تولچه و هر تولچه دو مثقال نیم است پس ماهچه بقدر پنج نخود است
۲ سر علم که بصورت ماه سازند ۳ ... زنی که کلوله کوچک از سربش سازند و بدبتر که سنجاق گویند
و ماهچه شاخ گوزن کنایه از ماه شب اول و دوم و سیم که بعربی هلال گویند ماهرته چو چار دمه
مبته و شفقت ماهروزه چو چار گزه بمعنی سال مه که تاریخ باشد ماهسیا و ماکش و ماهزد و ماهمقنع
ماه که مقنع و مرد و لقب حکیم بن عطا نام ساحر از سیماب و غیره ساخته بود و مدت دو ماه هر شب از

زعفرانی و بالای کوه سیام و انفست و حوالی نخشب از توابع کش و شهر سبز و شغر نیز گویند و ماه
آورده و آن مانند دو فرسخ و دو فرسخ بزرگ توجی انداخت ماقانق نام ماه اول از سال ترکی ماهو ماهو
و ماه از جاب و ذهبیت ۲ نام حاکم سیستان بوده ۲ چوب دست ساربانان ماهوار چو شش هوار ماهیانه
نوکران ماهوچهانه ماهودانه حب الملوک که غیر حب سلاطین است ماهوسا چو لاهو
شعبه است از موسیقی ماهویه چو آهو به نام شخصی که از جانب یزدجرد حاکم خراسان بود و آخر الامر
یزدجرد را بقتل آورد ماهکه چو زهره ۱۲ بمعنی ماهچه که حرز ۲ شغب دسته ماهیابه چو آفتابه طعامی
باشد که در شیر از ماهی آشنه بپزند ماهی آشنه ماهی کوچکی که از جانب هرمز آرند ماهیچه چو بازیچه رشته
که از خمیر مانند ریسمان سازند و از آن آش وغیره بپزند و نام ... حضر کنایه از زبان و دهان
معشوق ماهی دادان چو نالیشان حوض آب ... بمعنی ماهو داخ کما مر
ماهی دیبان ملخ دریا که جراد البحر باشد ماهی زین نوعی از ماهی ... میان ریگ هم
رسد و ده دوازده گز بود و ... در نواحی بغداد ... ماهی زهره پوست
... کجا هست سیاه که زهر دشمن شکست و ماهی ... ماهی شه ... که کفزه هند او رانیز
صاحب شریعت میدانند ماهیله چو بای مخفف ... مانند سورو ملخ وغیره
و نام یکی از بزرگان و دانایان هند و نام شهریست در هند ... و بمعنی مادر نیز آمده مایدی
چو فایده در عربی نعمت و مانده خرگهی کنایه از نعمت آسمانی و مایده سالار و مایده نه سفرچی و متوکلی
بر طعام بزرگان ماینده چو آهنگر بمعنی مادر اندر یعنی زن پدر مایون چو فارون گاوی که فریدون را
شیر داد مایه چو سایه ۱۵ بمعنی مقدار ۲ ماده هرچیز ان خصوصا شیر ۲ بمعنی مایون کما مر ۴ سرمایه
و سامان ۵ بنیاد هرچیز و مایه دار هرچیز که باد ... کنند و مایه شب کنایه از تاریکی شب فصل نون
نا چو جا ۱۲ آب ۲ نی و نای ۳ گلو و حلقوم ۴ بمعنی مکان و محل در حال ترکیب مانند تیزنا و پهنا نا
ابنا چو نافرمان بی‌نان که سازمعرفت ناانذین چو هادرویش چیز بدیهی و آشکار نا
اوس و ناقوس هردو چو ناقوس معبد ترسایان خصوصا آتشکده ناب چو تاب ۱۲ خالص
دلت ۲ مطلق ناو خصوصا که برکفل اسب و استر از فربهی افتد و در عربی چهار دندانه پیش و بمعنی نیشتر
پیر از کار افتاده نابای چو ناپای ممتنع و محال نابسود چو آبرو چیز نو که دست نزده
باشند نابیه چو ناکسی عدم مقابل وجود نابنوا چو ناشنوا هرچیز ضایع شده و نابکار نابود
منند صاحب افلاس و بی‌چیز چه نابود بمعنی معدوم و بمعنی فقیر و بی‌چیز نابهره ۱۲ بزرگ و عظیم ۲ دون

دقومابه ۲ قلب و ناسره ۲ پوشیده و پنهان **نابیوسان** چو باغر دسان چشم داشت و توقع و بمعنی
ناگاه و غافل **ناپروا** چو پابرجا سراسیمه و بی آرام و بی ترس و بیم و بی رغبت و داکتش **ناتراشیده**
کنایه از مردم درشت و ناهموار و بی ادب **ناجمک** چو ناونک در بنگه نشستن و بعضی نام
نادی از قرسایان نوشته **ناجن الغنام** چو نازک اندام نام ماهی والی غیرالنهایه **ناجو** چو آهو درخت کاج
و صنوبر **ناجود** چو نابود کاسه بزرگ و ظرف شراب خوری **ناج** چو نادخ نوعی از تبرزین و بعضی
نیزه کوچک و در برهان با جیم فارسی گفته **ناخ** چو کاخ ناف معروف **ناخواشت** زمین گیر که از زمین
نتواند برخواست و هر چیز که زیر پای کوفته شود **ناخدا** مخفف ناوخدا یعنی صاحب ناو که کشتی و
جهاز باشد **ناخن** معروف است و ناخن آفتاب کنایه از آتش و از ناخن محبوب و ناخن بزند
کنایه از حیرت و افسوس و ناخن بر دل زدن کنایه از تصرف کردن در مزاج و ناخن خامه از نوک
قلم و ناخن روز از آفتاب و ناخن زدن از جنگ [illegible] ناخن جبان و وکسی **ناخن بنتوا** بضم بای
ابجد مقراض **ناخونک** [illegible] و [illegible] که بعربی [illegible] گویند و آن در اطراف ناخن
پدید آید و درد عظیم کند [illegible] ناخن [illegible] خوشبو شبیه بناخن که بعربی اظفار الطیب گویند
ناخن پیرای ناخن پیرا [illegible] دلاکان را نیز گویند **ناخنه** مرض معروف
چشم و ناخنه چشم شب کنایه از [illegible] **ناخواست** چو ناراست یعنی بی طلب و هر چیز بر پا بی
کوفته و آن را ناخوست چو ناپوست نیز گویند **نادانست** چو ناخواست ۱۲ بی شرم و حیا ۲ جماعت
گدایان گنگر کاسه [illegible] ۳ مفلس و فقیر و پریشان ۴ مردم بی عقل و نادان ۵ مردم نادان و هرزه گوی و فضول
نار مخفف انار که میوه معروف است و در عربیه بمعنی آتش و نار افشاندن کنایه از گریه کردن بسوز و گداز و ناربا
یعنی آش انار چه با بمعنی آش است و نار رباب نوعی از انار ترش و نار شیرین نوایست از موسیقی و نار
فارسی نوعی از زهر قاتل که مرکب از چیزهای تلخ است و نار کفیده یعنی انار ترکیده و شکافته **نارای** بیعقل
و بی تدبیر **نارایج** بضم بای ابجد درخت انار **ناربستان** دختری که هنوز پستانش سخت باشد و آویخته
نشود **نارخی** چو چارجو ۱۲ گل انار ۲ مردم تند آتش مزاج **نارخواله و نارکواه** تریاک و افیون **ناردی**
مخفف نیارد و نام جانور کنه که بر بدن حیوانات چسبد و نیش و پشه و شپش **ناردان** چو بازوان
۱۲ دانه انار ترش ۲ منقل آتش و ناردان افشاندن کنایه از اشک گلگون ریختن **نارده** چو چارده
جانور کنه که بحیوانات چسبد و بعضی بمعنی پشه نوشته **ناردین** چو پاکدین سنبل رومی **نارست** مخفف
نارست یعنی نتوانست **نارکند** چو پای بند انارستان و دهی که بسیار انار دارد و **نارکیوا** چو ماه

چو ماهی سیاه خورده حشحاش سیاه بحذف الف هم خوانده حشحاش سفید نامشک چو چار خشک ۱۲ انار هندی که دوا بیست ۲ کوره آهنگران نارنگک چو نارنج و نوعی از نارنج و نارنگی بمک نارنجی است و نام میوه ایست از نارنج که چکنره ثمر بن زرد بعنی بی رنگی ناروا چو باره ۱۲ مرغ آواز مانند بلبل ۲ رشته که از اعضای مردم بر آید ناروان و ناروان چو کاه دان و بادزن ۲ درخت معروف خوش پر سایه که نار و ند با دال نیز گویند ۲ کنار پارسی و لغت ثانی نام جنگلا هست در دار المرز و بفتح و بضم دال و بمعنی درخت انار نیز آمده ناروک چو داوکرز که پستان او مانند انار شود ناروکه چو ناروج ۱۲ بمعنی نار و کما عبرو زبانه ترازو ناریج چو پاره ۱۳ ترازو و زبانه قپان و دستکی که میزان قپانست ۲ ریسمان گنده ۳ ناله و زاری ناریجه چو [illegible] هندی زن مف بل هر دو ناز چو ساز ۱۲ نو خیز و نورسته ۲ [illegible] شوق از عاشق [illegible] کثرت شوق شود ۳ بمعنی نازو صنوبر و ماه نوروز نوا بیست [illegible] نام زن بهرام گور و دختر پادشاه خوارزم نازک بضم [illegible] و نازک بدن کنایه از محبوب و نام گل است خوش رنگ [illegible] افروز هست نازو چو بازو نوعی از مرغ و بعضی قمری گفته و [illegible] نازو و نازو چو فازو بازو درخت صنوبر نازبن چو بادزن و در برهان با یای چو آیین نوشته بمعنی درخت آغال پشه کما مر نازنج چو تازه و زبانه قپان ناسبال چو پار سال پوست انار ناسپاس زبان حال ناشتا و ناشتاب چو اسباب بمعنی ناهار که از صباح چیزی نخورده باشد ناسک بکسر سین نام یکی از صاحب شریعتان کفره هند که اعتقاد بحشر و معاد ندارند و جماعتی از اهل مغرب که رسوخ در دین ندارند ناسوتیان چو لاهوری گلو و حلقوم ناشک بکسر شین قرضدار و مدیون ناصیه داران پاک کنایه از ملائکه و از صلحا و زهاد و عباد ناطوری چو لاهوری دشتبان که زراعت رانگهدارد گونا عربی باشد ناظر و وزیر نویسنده که بر در سلاطین باشد ناغوش چو آغوش سرخود یا چیزی را بآب فرو بردن و غوطه خوردن ناغول چو شاغول زدبان سقف و بعضی پوشش سر زد بان که بر بام خانه سازند گفته ناف چو قاف معروفست و کنایه از وسط و میان هر چیز مانند ناف شب و ناف هفته که روز سه شنبه باشد و ناف خاک و ناف زمین و عالم کنایه از مکه معظمه و ناف زدن یعنی ناف بریدن و ناف آفتاب و ناف آهو نیز آورده است و کنایه از بوی خوشبوی معشوق و نافه بوی کنایه از گند و نات دید بوی دهان و از سخن چین و نمام و نافه [illegible]

بافتن کنایه از بنکنامی وشهرت یافتن **ناموری** چو شاپور شهرت کردن ونام بردار و بمعنی کرنای
ونای بزرگ ودر عربی صور اسرافیل **ناقوس** چو فانوس چیز با صدای معروف نصاری است از زنگ
وغیره ونام نوبتیست از موسیقی والحان باربد **نافه** چو چاک ۱ عنبر ومشک وامثال آن که معشوق
باشد ومطلق آلوده وآغشته ۲ بمعنی صاحب درحال ترکیب مانند طربناک وغمناک ۳ قسمی از امرود بسیار
خوب ۴ کام وملاذ و کما سیجی ۵ چنانکه عرب ناک وچنک گوید ۶ نام جانوریست ایی شبیه بهنگ
ناراج چو تاراج بمعنی ناگاه وبیکبار **ناگرفت** ناگهان وبیک ناگاه **ناگزیر** مخفف ناگریز
یعنی لاعلاج وناگزران وناچار **ناگوار** بضم کاف فارسی طعام ناپخته درمعده وبمعنی تخمه وامتلا وکنایه
از مردم چپ وناقول **ناکوهر** مخفف ناگوهر بمعنی اول **ناکوهر** بمعنی عرض مقابل جوهر **نال**
چو مال ۱ افغان ونالۀ [illegible] ۲ مطلق [illegible] خواه نی میان خالی معروف وخواه [illegible]
چه کاران نیزه سازند [illegible] باریک که در [illegible] باشد ۵ جوی ورود خانه کوچک ۶ مرغک خرد
آواز کوچک **نالکستی** [illegible] [illegible] معروفست بمعنی جوی ورود خانه کوچک نام [illegible] نام [illegible]
خداوند نام وآوازه [illegible] [illegible] کنایه از معدوم شدن ونام برز در مشهور
معروف ونام بر یخ زدن کنایه از فراموشی [illegible] ساختن ونام زد وبفتح زای لشکری که برای مهمی بفرستند
فرستند ودختری که بشوهرش نام زد کنند و [illegible] نامدار **نامجو** چو کامجو مردم شجاع ودلیر ونام
روز دهم از ماههای ملکی **ناموس** چو فاموس بانگ وآوازه وخانه ومنزل وبمعنی عفت وعصمت
وبمعنی جنگ وجدال وکمینگاه صیاد وبمعنی ملائکه واحکام الهی وناموس اکبر کنایه از جبرئیل وخود ناموس
گاه جنگ گاه **ناموسیه** چو ناپویه زنی که جز بکشوهر نکرده باشد وبا شوهرش بسیار محبت داشته باشد
نامه چو خامه ۱ کتاب ومکتوب ۲ سیلاب ۳ خط تعلیق بمناسبت اینکه اکثر مکاتبات باین
خط نویسند ونامه چهارم قران مجید است که بعد از توریة وانجیل وزبور نازل شد **نامی** چو جامی
نامور بودن وشهرت یافتن وبمعنی نامه وفرمان ودر عربی نموکننده **نان** معروفست ونان انجیل
رومی ونان زرین ونان گرم چرخ کنایه از آفتاب ونان جوی بسکون واو گدا وطالب دنیا ونان
خرچنگ ماه وقمر با عقرب را بنگر سرطان خانۀ آنست ونان سیمین ونان سفید فلک کنایه از ماه وقمر و
نان خورش خانه از سرکه انگور ونان درانبان نهادن از مسافرت وسفر کردن ونان شیرین شد از بنکه
نایاب شد وقحطی شد و ~~[illegible]~~ ونان کور بسکون نون کنایه
از حرام نمک واز مردم خسیس وبخیل ودون همت ونان ونمکدان شکستن کنایه از حرام خواری ونان

شکستن نان که از ارد باقلا وکندم وجو دیز نمایان خواه دونانخه نخمی هست خوشبو که بر روی نان پاشند ودفع سم عقرب کند وبعضی گدا نیز آمده نان کلاغ چو براق نوعی از نباتات که در زمین نمناک روید وبعربی خبز الغراب گویند نانوخت چو قازنشن حبه مغزدار که درون دبین گویند نان ملایج بضم فارسی حلوایی که بعرب قطایف گویند وقسمی از نان نازک شیرین نانمیش بفتح نون وکسر میم یا عکس ۱۲ چیز نادیده ۲ بیراهی کردن نانمشیدن چو عالم دیدن از جهان کام وعمر او دیدن نانیو چو بانو ۱۲ اشل لای لای گفتن مادر اطفال را ۲ مخفف نا نوا نانبوستا چو افروشان ناگهان وچیز ناشنیده نانفودن چو آمیدن خم کردن وخم دادن ۳ مانده کردانیدن ناوتن چو خاور ممکن مقابل واجب ونادر فرتاش یعنی ممکن الوجود ونادران جمع گشت ناوق چو کاو ۱۲ جوی آب ۲ کشتی ۳ ماند اعرب سفینه گویند وبطریق استعاره هر چیز را ناو میان [illegible] ۳ صرام ورشا زبان از ناو نهض چو فرنوس یعنی آتش کند ناوبسند ناویستان چو ناپسند ونادان وکنایه از ناه قلبی وبعضی مقابل مرح وناودان از خراسان [illegible] ناوند چو ناورد ۱۲ جنگ وپیکار ۲ بمعنی پیاده ناوک چو فرزه چشم که معروفست واصلش تیر که بتازی تیر چوب در ناو کنند انداخته شد وناوک سحر وناوک قلبی کنایه از نفرین ودعای بد در آخر شب ناوک [illegible] مانند کشتی کوچک وکل لش بنایان وامثال آن وناودان وآسیاه وجو ومی [illegible] در نام جای ومقابت ومعنی جاده کهنه وبدن وقالب روح ناویدن چو خوابیدن ۱۲ اپلیکی که مقدمه خوابست ۲ نالیدن وناله کردن ۳ حرامیدن ۴ خمیدن ۵ مانده گردیدن ناویزه چو آویزه کثیف وناپاک ومغشوق وعیبناک ناه چو ماه بوی نم کشیده که در زیر زمین وسرداب ها بدماغ آدم خورده ناهار چو آهار نا شناو وچیز نخورده از بامداد ناهنید وناهید وناهید وناهیک چو ستاهد وخاریدوبا ها ۱۲ دختر نار پستان ۲ ستاره زهره وانرا ناهیج نیز گویند ۳ نام مادر اسکندر ذوالقرنین نای چو پای ۱۴ نی مطربان ومزمار ۲ نام قلعه الیست ۳ گلو وحلقوم وبوق وکرنای جنگ ۴ فخر ومباهات ونای رویین ونر که نای در جنگ نوازند وبوم بمعنی سرنا نیز آمده نایستن فخر ومباهات نای انبان نی انبان که سازیست معروف نایج چو رایج نی مطربان نایزه چو عایشه لوله کوتاه وهر لوله میان خالی مثل لوله لوله ابریق وغیر خصوصاً نی کوتاه جولاهان وچوب خوشه گندم نای مسکلت بایک یا دو کاف بمعنی نای انبان هم قرنایموس ونای لوش سازیست قسطل واو وا چو باد ۱۱ آتش در حال ترکیب مثل ماشوا ۲ بمعنی بازتین بکرو [illegible] ۳ بمعنی به وبا تنکه دا واکشیم یعنی باولقمه وباولقمه

حروف نداشتن والف و وای کفتن هر یعنی ۵ شنودن مثل درو اکن یعنی بکش ۶ معنی دور مقابل نزدیک

وابا چو با قوه فهم وابردن چو واکردن بهمن خمیر لواش وات چو ذات ۲ پوستین واکر چو داوکر ۱۲ پوستین دوز ۲ رود خانه ۳ شاعر و قصه خوان واج چو باج هراز گفتن یعنی بکو واجباد هچو بازار وسوق واخ چو شاخ ۱۲ یقین ۲ کلمه تعجب و تحسین واخیدن چو باشده ۱۲ پشم و پنبه حلاجی شده ۲ از هم جدا کردیده واد هچو باد که بسوزد و بمعنی پسر مقابل دختر واداز نک چو بالا سنک میوه ترنج معروف واده چو باده ۱۲ اصل و بنا و تار ده هر چیز ۲ حزو شدن بسجود ستایه وادی چو هادی در عرب بی سیلاب و وادی خروس نام وادی است در راه مکه واریاب چو فاریاب باطل شده و تاخیر کشته وادیان [illegible] هر که از یاد نه باشد وادیج چو باریج ۱۲ آنچه شاطران مانند ساق چاقشور بر پای کشند [illegible] و چوب بندی که تاک انکور را بر بالای آن اندازند و جایی که انکور آورند ۳ [illegible] انکور ریزند تا سرکه شود [illegible] چو خارد خاره ۱۰ شبه و مانند ۲ نوبت ۳ رسم و عادت [illegible] عجب بسیار که وارها بمعنی بسیار ۷ بار شتر و خر مثل خروار [illegible] مثل [illegible] بمعنی لیاقت مثل کوشوار یعنی لایق کوش ۱۰ مهر و محبت وارخشل [illegible] و تنبل و در برهان چو پابند کفشه واردشن چو وبادزن چوب [illegible] خمیر نان را پهن کنند وارغ بفتح و کسر و ضم ثالث ۱۲ بندی که در پیش آب از چوب و گل ببندند ۲ لجم زرکری که معروفست ۳ چوب بندی جفت انکور واران وارنج چو قارن هچو آرنج و مرفق واول بضم ثالث مخفف واردن واروس و وارونه و وارسان و وارکونه و وارنکون همه بمعنی سرنکون و بمعنی شوم و نحس و نامبارک واری واری چو خاری بمعنی مثل و مانند در حال ترکیب مانند بنات واری وارنیخ هچو بارنج لکام مر واژ هچو باژ د باج لکام مر وازغ بفتم و فتح زای فارسی آنچه از درخت خرما ببزند وازمان چو آسمان صاحبان و خاصکان و بزرکان واش چو تاش خوشه کندم واشامه هچو باشامه که معجر زنانست واشکرده چو فاش کرده چست و چابک و ساخته و پرداخته واشنک چو بادنک چو بک زن که پاسبان و مهتر پاسبانان باشد واشه هچو باشه بکام مر واف چو کاف مطلق خوانند حضو مقابل واق چو طاق درختیست که صباح بهار و شام خزان کند و بعضی جنکلی کفته در جزیره که در ختن بیروج استسرم در آنجا باشد کو بند ثمر آن درخت بصورت آدمی سخن کو شود و آنرا وقواق

نیز گویند و نام مرغیست و زغ و غوک با صدای آن نیز گفته اند **والَک** چو خوک مرغیست کبود که اغلب

در کنار آب باشد و معرّب ان و انست **وال** هم بال و نوعی از ماهی فلوس دار و نام رود خانه که آن

ماهی هم آنجا شود **والا** هم بالا و بلندی از قدر و مرتبه و از قد و قامت و نوعی از بافته ابریشمی **والاد**

چو آباد ۱ و ۲ سقف خانه ۲ قالب گنبد و طاق و بعضی بمعنی عمارت چوبین و سنگی و بعضی گل عمارت

و بعضی هر چینه و مهره چینه دیوار گلین گفته **والان** چو نالان از بانه و بادبان **والانه**

چو کاشانه زخم و جراحت **والغونه** چو بازگونه گلگونه و غازه زنان **والغانیدن** چو واسوزانیدن

تقلید کردن کلام شخصی بمسخره **والَه** چو ژاله ۱ و ۳ نوعی از پارچه سفید و بافته ابریشمی ۲ سراب و شوره

زار ۳ زاری و مبالغه نمودن در کاری و بکسر لام و در عربی عاشق حیران **والیس** چو جالیس نام جنگی که

جلیس اسکندر بود **وام** چو رام هر سه معنی قام ... که در وجود

آدمی مرکّبست و آن بمنزلهٔ قرض آدمی ... آدمی قرضه ... مانده **وان** چو

جان ۱ و ۲ دلاییست در او رباییجان ۲ بمعنی ... و محافظت کننده در حال ترکیب

مانند فیلوان **وانج** بسکون نون و جیم ... چاهی که پلّه یا

پهاربان بسته تردّد کنند و آب بردارند و بعضی ... مراد و حاجت خرو

ری **وایج** و **وایه** هم وادیج بکسر ... و طپانچه بروی

زدن و در عربی امر بگرفتن و سفیدی روی مرغ **هادرویش** چو نادرکیش نام دشتیست در

ترکستان که همیشه باد بسیار تندی در آنجا می وزد گویند وقتی چند درویش را باد در آنجا متفرق ساخته

بود آنها فریاد میکردند ها درویش تا آنکه همه هلاک شدند **هادوری** چو لاهوری نوعی از

گدای بسیار ابرم دربدر **هادی** چو شادی نام سنگیست که هر که با خود دارد سگ متعرّض

او نشود و در عربی هدایت کننده و آرام گیرنده و پیکان تیر و هادی مهدی غلام اشاره بجناب حضرت

خاتم النبیین **هار** چو مار ۱ و ۲ مطلق چیزهای پی در پی و متوالی یکدیگر خصوصاً مروارید و هر آنچه برشته

بکشند ۲ مهرهای گردن و عنق ۳ غایط و سرگین ۴ متحیر و دیوانه ۵ گوشت گندیده ۶ مهار شتر

هارپا و **هارزبا** بسکون را و زای هر دو چو چارپا نوعی از ماهی کوچک که پای بسیار دارد

و در پشت او خار هم هست **هارش** چو خارش نازش که از ناز و خود نمائیست **هارقا** چو جارقا

نام زن اندروس که شبها آتش افروختی و اندروس بفروغ آتش از دریا شنا کردی و پیش

هارو آمدی شبی باد آمد و آتش را خاموش کرد اندروس بدریا غرق شد هاروت فن کنایه

ازبه دو گروه حر **هرون** نام برادر بزرگ موسی ۲ و بمعنی نقیب و قاصد و بمعنی حیرت و فرو ماند

که مجمع است غیر فارسی و هارون استاد کردون از ماه و مهر **هاری** چو زاری کناس و سرگین

هاژ و هاژو و هاژه چو ژاژ و ژاژو و ژاژه ۱۲ کسی که در کجی حیران و واله بماند ۲ چیز زبون و حقیر

هاژیدن چو ژاژیدن گریه کردن و گریستن و نگاه کردن و نگریستن **هاس** چو طاس ۱۲

بمعنی الغنی و دیگر ۲ مخفف هراس **هاک** چو خاک تخم مرغ و در عربی امر بگرفتن **هاکره و هاکله**

چو باغچه شخص الکن که در زبانش لکنت و گرفتگی باشد **هاکول** چو شاغول سیم الف و مرک

موش معروف **هال** چو حال ۱۲ و وحده و میل که چوگان بازان در دو طرف میدان نصب کنند ۲

قرار و آرام ۳ مهره و قلعه برادر بیژن **هاله** چو لاله دایره معروف که گاهی در گرد ماه باشد ۲ مردم

مغلس و عسد ۳ رنگ دلوان قهر آزار ... نوعی از هیزم که چرب دار شود و در شعلها بسوزانند

هامال چو پامال همتا و همال و شریک **هامارن** چو نام آوران ولایت یمن

و بعضی شام گویند و بعضی گفته ... که ... پادشاه آنجا بود **هامن** چو دامن

یعنی پر خیز **هاموار و هامواره** چو ناهموار برابر و بطریق ۲ همیشه و هموار چیز هموار که پست و بلند

نداشته باشد **هامون** ... دشت و زمین هموار که عرب فیه گویند **هما** چو جهمی

برگشته و حیران **هامیان** چو آسمان همیان ... کیسه پول باشد **هان** چو جان کلمه

تنبیه آگاهانیدن خواه در امر خواه در نهی **هانی** چو فانی بزبان پهلوی یعنی نشین **هاوش**

هاونت بضم واو معروف است هر نیمه و ترجمه متعلق **هاوند** بفتح واو معروف و کنایه از

فرج زنان و هاون کوب کنایه از جماع کنند **های های** چو بالا جای شور و غوغای

ماتم زدگان و هایهای نیز بمعنی زود زود که تاکید شتاب باشد **هایاهوی** شور و غوغای رباب

ضرب و عروسی و های هوی نیز بمعنی زود زود و شتاب **هایینه** مخفف هر آینه یعنی

ناچار و بی شبهه و لاعلاج **فصل یای تحتانی** **یاب** چو تاب ۱۲ نابود و ... و بمعنی

و مثل یع ۲ یابنده و امر از یافتن **یابر** چو صابر جایی که سلاطین بارباب استحقاق

سیورغال و منوال دهند **یاختن** چو آختن کشیدن و بمعنی زدن و انداختن و شکار کردن و پرسیدن

و سوال نمودن **یاخته** چو ساخته ۱۲ حجره خانه ۲ خمره کوچک ۳ شبه و مانند ۴ برکشیده

اعم از تیغ و غیره **یاد** چو شاد ۱۲ مقابل فراموشی که یاد نیز گویند ۲ بیداری ۳ نقش و نگار

یادین چو مادر روز دوازدهم تیر ماه که روز جشن است **یار** چو کار ۱۲ دوست و معین و یاد ...

معروف ۲ دسته بادن یاال چو خار توانا یی و قدرت و یارد ماضی آنست یعنی قدرت دارد
وتواند ومعنی مجال وفرصت یاد اسپند ویار اسفند نام اسفندیار بن گشتاسب بطریق قلب
یادهرتعی چو داد رس مدد کاری یاریاستن چو دارستن توانستن ودست دراز کردن
یار فرود نمی کنایه از تعریف وتحسین کردن یارک چو چارک ۱۲ سبحه دان وشبه ۲ نوعی از کوبند
که کنجهای بدخشان کنند یار مند چو بار بند یا ور ومعین یارنامه چو کارنامه نیکنامه
یارنج چو چاره ۱۴ دست برنجن ومعرب ان یاروق ومعنی طوق کردن ۲ معجونیست
ادویه ملینه معرب وآن یارج ۲ بمعنی پاره ۱۴ فرق و اندازه یاری چو زاری دوزن در نکاح
دو برادر یاری یند یاوند ومعنی هم دکه دوزن در یکشوهر باشند یازش چو نازش که ازمرفق تا سرانگشتان
باشد ومعنی قصد ویرا زیادن یازنج چو نارنج [illegible] یازیدن کشیدن
وبلند شدن وقصد و آهنگ کردن و [illegible] یاسمن مخفف یاسمین که گل معروفست
و درعربی بمعنی [illegible] و بمعنی [illegible] یاسا [illegible] یاساق چو قاچاق
شریعت مغلان یاسج ویاسیج [illegible] یارسلی معنی تیر پیکان دار
وبمعنی نقشه تیری که پادشاهان نام خود بران [illegible] یاسمن ویاسمون
ویاسمین [illegible] نام [illegible] باشد یاسه چو پاسه
۱۲ رسم وعادت ۲ آرزو وتمنی یافتـما چو تافته قبض ووصول یافرا چو شاعر وساغر
بمعنی [illegible] یافه چو نافه کم شده ومفقود وکنایه از سخنان هرزه و یاوه وسرد و
کم یاقوت فام کنایه ازلب معشوق ویاقوت روان کنایه از اشک خونین وشراب لعل یاقوت
سربسته کنایه از دهن معشوق ولبهای خاموش یاکند چو پابند جوهر یاقوت معروف یال
چو نال ۱۲ گردن وعنق وپیچ کردن ۲ بازو که از دوش تا مرفقست ۲ موی گردن اسب وغیره
۴ عیال وفرزند ۵ مست ومستی حیوانات ۶ روی ورخسار یاله چو لاله شاخ گاو یام چو
خام اسب چپرخانه که معروفست یان چو جان ۱۲ [illegible] سخن نامربوط ۲ مرکب و
راحله یانه چو خانه ۱۲ هاون معروف ۲ تخم مرغ که روغنش بکشند یاود همچو یاوه
که ازبافتن است یاوکار چو خاوکار ۱۲ مددکار ومعین ۲ دسته هاون یاوند همچو پابند و پیدا
کننده ومعنی پادشاه یاوه همچو یافه کما مر یایه چو جابه بیمار ومریض

باب الثا المثلثه فصل الالف اباً

چوقبا بمعنی باکه بعربیه مع گویند وبکسر الف ایضا آش مطبوخ ودر عربیه قبول کردن اباش واباشه
چوفماش وباها وقماشه بمعنی اوباش یعنی مجمعی که از هر جنس مردم در آنجا باشند اباثام چوسلام
وام وقرض الجثل چوشنکل نام پادشاه جابلسا که در عالم مثال مقابل جابلقاست انجاز نا
جواهواز ولایتی است در ترکستان ابدام چو اندام جسم مقابل جوهر ابدان چو دندان
۱۲ دودمان وخاندان ۲ لایق وسزاوار آبد چو مبر معروفست وبمعنی مرد مقابل زن وبفتح ثانی
بروآخوشش وبمعنی برکه بعربیه معنی گنی امیثو وبلغت زند آلت تناسل وابرکاهن وابرخرده هردوبکسر
ثالث وضم رابع چیزیست مانند کرم خورده چون برآب گذارند ابرا بر خود کشد وبعربیه اسفنج البحر
گویند ابرنش چو مهوشش رنگ سرخ وسفید باهم آمیخته که نقطهای مخالف رنگ بران باشند
گویا عربیت وابرش خورشید کنایه از [illegible] ابرکاشا چو [illegible] رنجه وسرگردان ابرکاکیا
چو بدخشانیا تنیده وتار عنکبوت ابرکوه نام شهری از عراق عجم که معربش ابرقوه وآنرا برکوه و
درکوه نیز گویند ابرنجن وابرنجین [illegible] دست برنجن وپابرنجن که بحذف الف
شهرت دارد ابرو فرو زدن کنایه از [illegible] وفراخی کنایه از خوشدلی وکشاده
روی واز همت وسخا ابروی زال زر کنایه از ماه نو وهلال ابری چو قطره روی قبا وکلاه وغیره
وبضم اول وفتح ثانی مرغ هوبره که عرب حباری گویند وبکسر اول میوه نورس ونوباوه ابزهام
چو شغف فام طبیعت ونام فرشته که بتدبیر عالم موکلست ونام پیغمبری بود گویا ابراهیم ع باشد ابست
چو الست میوه ترنج ابستا چو مجلها کتاب تفسیر زند وزند کتاب زردشت ابستد چو سرشته
جاسوس وجابلوس ابستن چو مجل تن پوشیده وپنهان داشتن ابکاسا چو اغبار روز بحث ابله
چو مجل قافله واهیل از عطریات وبضم بای ابجد دوائیست مانع خون که عرب طرثوث ابلک مطلق
دو رنگ خصوصا سیاه وسفید ومعرب آن ابلق است وابلق چرخ وایام کنایه از دنیا وشب وروز
ابلوج چو مجلوج قند سفید ابلوک چو صعلوک فضول ومنافق ودو[رو] ابناخون چو افلاطون
حصار قلعه ابی بمعنی بی مثلا ابی تو یعنی بی تو ابیاری چو اناری ۱۲ نوعی از جامه بسیار لطیف
ونازک ۲ [illegible] ابیداد بمعنی بیداد وظلم ابیز چو نیز شراره آتش ابیق بفتح اول چو
غریو آب آسمانی ابیورد چو [illegible] شهریست از خراسان ابیون همچو افیون وتریاک ونام
ونام داروییست که بیهوشی آورد فصل با بنا چو ۱۲ [illegible] در خانه ودر سرا ۲ آشی که از بن
یعنی از جته الخضرا پزند ببنک چو خشک پاره از خوشه انگور ۲ خرما ببو چو شعر ۲ نام جانور

صحرایی بود شبیه ببر بدم کوتاه از پوستش پوشش پوستین سازند ۲ نانی که در روغن بریان
کنند و بسکون ثانی ۱۲ درنده معروف شبیه ببر ۲ جلیه جامه بوده از پوست اکوان دیو با جانور دیگر
که رستم در جنگ می‌پوشیده و آنرا ببربیان نیز گویند **ببسوده** چو بسوده دست مالیده و سوده و لمس
نموده و سوراخ کرده **فصل تای فوقانی تبا** چو بها رو دهان و خوش دندان و معنی اصل
و نژاد و در عربی بمعنی هلاک **تباسیدن** چو خلانیدن از حرارت گرما بجوش و بشور شدن **تباشیر**
چو سرازیر دوای سفیدی که از میان نی هندی برآید و کنایه از سفیدی چیزی مانند تباشیر صبح و معرب
آن طباشیر است **تباه** چو پناه ۱۲ ضایع و خراب شده ۲ اقسام و قسمت کننده **تباهجه** و
تباهه و **تباهره** گوشت نرم و نازک و معرب آن … در لفظ ثانی بمعنی قلیه بادنجان و کباب
و خاگینه نیز آمده **تبادهو** … لرزه **تبخال** … چو پشم زرعی که زیر موی
بزور آرند و لفظ اول … ثانی چو … نام شهری … و چین **تبخاک** و
تبخاله چو ابدال و باها جوشش … پدید آید **تبر** چو فکر نام
مرغیست و در عربی بمعنی زر و چو ثمر آلت … چو بصر خوان ۱۲ عناب معروف
۲ نوعی از سبزه خوردنی که ترخون و ترشان … سرخ و بعضی گفته چوب سخت
است که شاطران چوب دستی سازند … گفته **تبرزد** و **تبرزده**
چو زبرجد ۱۲ نبات و قند سفید و نمک سفید و شفاف سخت و استعاره از نوعی از انگور سخت و شیرین
۲ دوای بسیار تلخی که بعربی صبر گویند و معرب آن طبرزد است **تبرزین** چو کمرچین ۱۲ اسپاهیان
که بر زین آویزند ۲ نمک سفید بلوری **تبرک** چو شهرک مطلق حصار خصوصا قلعه اصفهان **تبست**
چو الست چیز تباه و از کار افتاده **تبستغ** با غین منقوطه چو مستخر فصیح و تیز زبان **تبسیدن**
چو ترسیدن گرم شدن از حرارت **تبش** چو کشش ۱۲ حرارت و گرمی و در برهان گرمابه نوشته
۲ مخفف تابش که پرتو باشد **تبشی** چو وحشی طشت معروف **تبغو** و **تبقو** چو سردو زبرا
سون دبان و کرد … **تبک** چو اجل چین و شکنجی بود چنانکه پوست بادام دارد **تبلاب**
چو مهتاب مخالف خوش خرما **تبلند** چو کمند مکر و حیله و نگار و مجمل **تبلندا** چو قلندر چوب کی
که پشت در اندازند تا محکم شود **تبلک** چو قرصک قالب زر و سیم گداخته **تبنگ** چو خدنگ
۱۲ طبقی چوبین که نانوایان دارند ۲ تنبک و طبل کوچک ۳ آواز بلند تیز مثل صدای زنگ ناقوس ۲
تبنگسه چو النگ طبلهٔ نان و ظرف غله و تنور نان پزی **تبوراک** چو کلوخاک ۱۲ طبلک مزار

عان

آن که جهت رسانیدن به نوازان از زراعت برند و بعضی بمعنی دف نوشته [illegible] بهمن لقا

لان و نانوایان **تنوک** چو سلوک طبق بهمن نانوایان و تمام قصه ایست در آن رقم **تتبه** مخفف

بناه حمام **تبیره و تبیره** چو ضمیر و شمیره طبل و دهل و مزبل و زباله خار **فصل جیم عربی**

بکسر جیم باج و خراج **جبایت** چو زیارت خراج گرفتن **جبجبا** چو امواج جامه که پادشاهان

در نوروز پوشند **جرافنک و جبلاهنک** چو خشر آلنگ **جبلهنک** [illegible]

[illegible] گویند **جرو فنا** [illegible] خارپشت تیرانداز **جبشین** چو نمین [illegible]

جبه که بدن **جبغو و جغبوت** چو فرتوت پشم و پنبه که میان لحاف و غیره کنند و لحاف [illegible] پاره

پاره [illegible] بضم اول نیز آمده **جبلاج** [illegible] بزرگ و بی همت و خسیس **جبلک** [illegible]

سخت [illegible] شدن چیزی بچیزی **جبرت** [illegible] مثال این [illegible]

[illegible] جبه [illegible]

واز شب [illegible] **جبیره** [illegible] با جیم فارسی

فصل جیم عجمی فارسی [illegible] ثلث [illegible]

چو رفتن [illegible] **جبغت و** [illegible] لحاف و سایر چیزها [illegible]

کهنه و از هم ریخته باشد **جبلوس** [illegible] زبان و فریبنده باشد **جبیره** چو

انبیره جمع و جمعیت سپاه و فراهم آوردن **جبیت** بفتح و ضم اول چو تمکین [illegible] که از چوب بید بافته

باشد **فصل خاء منقوطه خباره** چو [illegible] کسی که در کارها زیرک و چابک و هشیار باشد

خبازی چو مجازی نوعی از خطمی که زمادش بر گزندگی عقرب و زنبور نافع است **خباک** چو مغاک

چهار دیوار سرگشاده [illegible] محلی که [illegible] و غیره است و خطیره [illegible] **خبایدن** چو سراییدن خاییدن و جا

ویدن **خجبه** [illegible] **خبوره** چو [illegible] محکم و استوار و بمعنی سنجیدن [illegible] **خبر دولت**

چو پرستوک جانوری سیاه شبیه بجعل با جعل [illegible] بدون کاف نیز آمده **خبک و خبه** چو [illegible]

و [illegible] از گلو فشردن و بمعنی گلو گرفتن **خبکال** چو ابدال [illegible] بکسر اول [illegible] که مانند

سوراخ **خبوک و خبوغ** [illegible] محکم و استوار [illegible] دوم چو [illegible] نیز آمده **خبیده**

[illegible] خم شده [illegible] **خبیر** [illegible] ساخته [illegible]

خبیره و خبوره هر دو بکسر اول و فتح ماقبل آخر [illegible] باشد [illegible] جمع حساب [illegible]

[illegible] **خبین** [illegible] **فصل دال**

دَبّ چو لب نگاهداشتن و بضم اول در عربی جانور خرس دَبا چو دعا کدو که بعربی یقطین و قرع گویند ذُباب چو رباب و کباب بمعنی سوسمار که ریجال ... است دَبال و دَباله چو کمال و قباله میوه ترنج دَبداب چو مهتاب شکوه و عظمت دَبدَبه چو دغدغه عظمت و اظهار جلال و آواز دهل و نقاره وغیره دَبستان چو شبستان مکتب خانه که دبستانی طفل مکتبی باشد دُبُودار چو مودار صنوبر بهندی دَبوس چو عروس ۱۲ گرز آهنین ۲ نام خانه و منزلیست که در جهازات کشتی باشد و آنرا ادبوسه نیز گویند ۲ قلعه ایست مابین سمرقند و بخارا از ماوراءالنهر دَبوسک گل سرخ بخاری دَبوکَه بمعنی دبوسک ... بمعنی سبزی آفتاب پرست دَبیب چو طبیب نرم و کوفته دَبیر چو کبیر منشی و نویسنده و تیر فلک کنایه از کوکب عطارد و دبیرستان دفترخانه و بمعنی دبستان ... دَبیق چو حقیق نوعی از قماش ... [illegible] ... بضم اول اسم فاعل از بودن و بکسر اول در عربی ... پول ... [illegible] ... بضم اول ... مشهور کوه دسته دِبْل چو رطل علف ... [illegible] ... خوش و خوشی در حال مباشرت و جماع ... [illegible] ... جهود ... دو مغنه زبان ... [illegible] ... چو زبون مزد و بیعانه که قبل از ... [illegible] ... بدست دهند یا در قیمت ... دهند بشرط خیار فسخ

فصل ذال معجمه ... [illegible] ... یکان ... اسان و سحل ذَباد چو سواد عرق و چرک جانوری باشد شبیه بگربه که آن عرق ... خوشبو بود

زَبان چو لبان معروفست و زبان بره گیاهیست که بعربی لسان الحمل گویند و زبان بیهوده و زبان تر کردن کنایه از سخن گفتن ... بدهن گذاشتن و زبان بستن از خاموش نمودن و زبان دادن کنایه از عهد و شرط و رخصت دادن و زبان دان کنایه از فصیح و بلیغ و عالم بزبانها و ازشاگرد و زبان دراز مرد فضول پرگوی ... و زبان طوطی ... هست ... زبان گاو نوعی از ... جزو ... گیاهست و زبان گاو نوعی از پیکان تیر و بمعنی لب دکاو زبان و زبان گنجشک درختیست زبان ... کنایه از جاسوس و زبان ... از رخصت یافتن ذَبح چو جکر ذَبوم ... ذَبیح ... هر سه بمعنی یادکرفتن و حفظ کردن و اول ... بمعنی بالا و فوق و بمعنی جرکه فتحه نیز آمده ذَبرپوش بالاپوش و لحاف وغیره ذَبرسنگ بالاسنگ و ... ذَبرجد چو ... نوعی از ... ذَبردست ... کنایه از مردم توانا و زورمند خلاف زیردست ذَبرخوانست چو ... دشنام و نفرین ... بفتح ثالث مخفف ... و بکسر ...

زبقخما بمعنی بوته لحاظ گر خوشی ولذت ذبوده چو بوده و ربوده ۱۲ با تامل و با ترف ۲
سبزی کنند آنکه عرب کراث گویند زبعنن چو موز و موز گرداب و عقبه دریا زبعین چو کنون
خریداری گر در خریدن حریص باشد و در عربی شتری که به دو گشنده خود لگد زند و جامه کوتاه و زیرقبا بفتح
اول فنا بیع ذبد و بیچاره و ضعیف و راغب ذبهسر چو کشور عاق والدین زبهینه چو شهبند
فرو افتاده و معزول کرده از جایی یا از منصبی یا از قوت و قدرت فضل سین مهمله سبا چو قبا نام شهر
بلبس سنباده چو گشاده سنگ سنباده که از آن چرخ سازند و کارد و تیغها را بدان تیز کنند و نگینها را
تراشند سباقیات با کاف چو سما روغ کبوتر و تامه سبابکی چو شکاری ساق خوشه گندم و جو
سبغبا چو چراغ نان خورش سبابل قبایل ولایت قندهار سبنج بکسر اول چو
نمک طعام و آدمی که عرب بیج گویند بفتح اول و کسر ثالث در عربی شوره زار سبیک چو عرقچین بقیه
میوه که در باغ مانده باشد سبزکار وسبزه وسبزینه وسبزه و سبزه
نام لحن نهم از سی لحن باربد ... کنایه از ... که در آن علف سبز باشد و از آسمان
و سبز باغ کنایه از بدن و تن آدمی و از آسمان و از بهشت سبز بهار و سبزه بهار نام لحنیست از
موسیقی و سبز پا مردم شوم قدم و نامبارک سبز پوشان کنایه از زاهدان و از اهل ماتم سبز پوشان بهشت
کنایه از حوران بهشتی سبز پوشان فلک کنایه از ملائکه سبز خوان و سبزه و سبز طشت و سبز کار
گاه و سبز کوشک و سبز طاوس همه کنایه از آسمان رکاب و سبز قبا و سبز گرا امرغ سبز که تاجدار و کنایه
از بنگ که کیف است سبزی منسوب بسبز و صراحی شراب و سبزی خورد نی و خرمی و طراوت سبز بوی
یعنی هفت سبزی فصل بهار سبزنک چو نغزک صراحی الشراب و مصغر سبز و نام مرغیست سبز رنگ و
تاجدار سبزوال و سبزمالی چو قحط سالی نوعی از انگور و در برهان بجای میم بای ابجد نوشته سبغعا
چو مستانه بیعانه در معامله و بضم سین دراز قد و کشیده و بالا سبک بفتح با ۱۲ معروف و کنایه
از مردم بی وفا و بی رو و ۲ بمعنی چست و چابک ۲ بمعنی تعجیل ۲ مجرد و بیعلاقه و بضم اول و کسر ثانی بمعنی
سست و سستی و بکسر اول و ثانی رنگیست عاشق بنور آفتاب بخلاف شب‌پره و سبکبار رفتار عنان و کسیکه
پیوسته شادی کند و سبکپای و سبک رو و سبک عنان جلد رفتار و تند رو و پیاده قاصد نامه و ساعی
خبر خانه و لفظ آخر کنایه از عجله کننده نیز آمده و سبک خیز و سبک دست از جلد دست و کسی که در کارها شتاب
و تعجیل کند رک روح و سبک لقا کنایه از مردم بی تکلیف و بی تکبر که شگفته و مطیع باشد سبکسار و سبکسنگ
بیقدر و بیمقدار و بیوقار و شتاب زده و سفینه و بی تعلق و سبک سایه کنایه از بی ثبات و کم بقا و سبک

سران کنایه از صفهان و مفلسان و حجاب قلوب سبکباد چو فرهاد سر کوه و قله کوه و فرق سر و تارک سبل چو اجل مرض معروف چشم سبلان بفتح بای ابجد کوه سولان که نزدیک اردبیل است سبلت بکسر اول و لام و سکون باء سریشم صحافان و سریشم و بعضی بکسر اول و ثانی و سکون لام نوشته و بفتح اول در عربی بمعنی بروت و شارب سنبج چو شکنج چوب درازی که مزارعان بر یکسرش کاو آهن نصب کنند سبوره چو توره اسیر و محنت سبوس چو عروس و فلوس نخاله هر چیز خصوصاً پوست گندم و جو سبوسک خشکی باشد مانند سبوس که در سر آدمی پیدا شود و بعربی حزازه گویند و بعضی آرد جو و گندم و نام گیاه که بگندم و جو افتد سبو شکستن کنایه از نومید گردیدن و شراب ریختن و منع شراب کردن سبیوش چو پلپوش [illegible]

فصل شین منقوطه

شباب چو شراب نام پرده ایست از موسیقی و در عربی [illegible] بکسر اول [illegible] که میوه آن را حب الملوک گویند شبابه بتشدید ثانی [illegible] از نیکر [illegible] مرغ شبتره شب تاز [illegible] شخصیکه بعبادت شب بیدار باشد [illegible] شخصی که در شب بازی کند و صوتهای مختلفه بیاورد شباهنگ [illegible] شب افروز ماه و قمر که در شب روشنی کند و کرم شب تاب [illegible] هم از سال ملکی شب پیمای کنایه از شب بیدار رود و رهمند و عاشق مهجور بیقرار [illegible] کنایه از دزد خصوصاً در شب شب در میان دادن کنایه از وعده کردن و ضامن دادن یکشب یا زنده و شب روان کنایه از شب بیداران و سالکان و از عسس و دزد و عیار شب شدن کنایه از آخر شدن ایام جوانی شب عنبرین کنایه از شب تاریک شب کاینات کنایه از دنیا و عالم شبالنگ چو شباهنگ نخجیر که شکار کنند شبان چو زبان مرغ [illegible] بضم اول چوبان گوسفند چران و درین زمان بفتح اول شهرت دارد و شبان وادی ایمن کنایه از حضرت موسی ع شب انبوی گل شب بوی [illegible] شبافریست و شبافرنیک و شبافروت و شبافریوك مرغیست که هر کس بیند تصور کند که نتواند پرید چون نزدیک رود که بگیرد پرواز کند و [illegible] همچنین فریب بدهد شبان کاره چو زبان پاره نام ولایتیست از پارس و نام و هیت از فلوس شبانگاه چو جهانشاه وقت شب و جایگاه چهارپایان در شب و مقام چوپان شب آهنگین چو سحر خیز نیم درخت بزرالبنج شباویز چو بلا دور و کلانتر شپره و مرغ عیسی شبانه چو زبانه ۱ چیزیکه شب مانده باشد از آب و طعام و غیره ۲ شرابیکه شب بنوشند ۳ مخمور و خواب آلود ۴ مطلق نگهبان خصوصاً نگهبان

که کوسفند و به معنی فهم او نیز آمده شب اشیرا مرغیست که شبها خود را پای از درخت آویزد و حق حق گوید مشهور است که تا بقطره خون نریزد خاموش نشود شباهنگ چو جنگ ستاره که دوان کشی که پیش از صبح طلوع کند ۲ جایگاه چهارپایان در شب ۳ بلبل شب باز شب فرخ چو شمیاره و مهره و مرغ شب شب بو چو مهرو گلی باشد کبود رنگ که شبها بوی دهد و آن را گل گاو چشم نیز گویند شب پره مرغ خفاش معروف شب پوش چو سرپوش شب کلاه و بمعنی برقع و لحاف شب پویک چو مهرویک آوازهای که در نهایت آهستگی باشد و بمعنی شب روان حمام شبستان چو خشت دالان و دهلیز کوچک و بکسر ثانی سبزی معروف شبتاب چو مهتاب مرغک شب چراغک که در بنا آن در شب مثل آتش بدرخشد و بعربی ولدالزنا گویند چون سهیل طلوع کند آن بمیرد و بمعنی ... شبهاز شبیخون معروف شبتلک و شبتلک چو ... از بازی که بیکبار بجهد ... دیگری زند شبچراغ گوهری که در شب مانند چراغ روشن است و بمعنی شب ... شب چک مرغ شب تاب حمام شبچره چو حجره چریدن حیوانات در شب و بدین معنی ... که یاران در شب شیرینی بخورند بگویند شب چلش شب برات که پانزدهم شعبان است از جهت معنی برات است شبخوان و شبستان خانه که درویشان و غیره در آنجا بسر میبرند و بمعنی حرم سرای پادشاهان گفته شبخانه چو بستان بلبل شب خونی کنایه از وداع خصوصا در شب شبخونت و شبخون چو بدکوفت و پریخون بمعنی شبخون و تاختن بیخبر بدشمن در شب زدن شبخیزک چو دلیزک تره تیزک شبنیزک که بعربی رشاد گویند شبدیز چو تبریز ۱۲ نام اسب سیاه خسرو پرویز ۲ نام لحنی از تصنیفات باربد مطرب و شبدیز نقره خنک کنایه از شتان و از شب نوروز و لیل و نهار و روزگار و دنیا شبدیز چو نخجر نام مبارک حقتعالی که شبدیز نیز گویند شبکیز چو قمر شعله آتش و چو شمر نام همان ملعونست و در عربی بمعنی شبر و وجب شبرغان چو مرغان در قدیم نام شهر بلخ بوده و درین زمان چو نمدان نام قصبه باشد نزدیک بلخ شبرم چو شعرم نام گیاه شیر دار شبرنگ چو خرچنگ ۱۲ نام اسب سیاوش ۲ نام گل خودرو که سیاه رنگ و اندک روزی دارد ۳ سنگ سیاه براق باشد که یکقسم آن را شبه و شوه گویند شبیشت چو بهشت چیزی که بر صبح ناخوش و گران آید و ثالث باشین نیز آمده شب شبدر بفتح ثالث شب و هم بهمن ماه که فرد بدون چو آزاد دگر دهای طباخ ضحاک یا از کوههامی آورد و در اثنای راه شب شده راه را گم کردند فرمود آتش افروختند تا ایشان راه یافتند شبغا شبغاد شبغای شبغاو چو غوغا و پرواز و دروازه

ومهذب مخوفه [illegible] وغیره وشب در آنجا بسر برند شبغریب چو عندلیب [illegible] در شب اول برای [illegible] شب فصل شغ [illegible] از موسیقی ولحن چهاردهم از سی لحن [illegible] شبلک چو چرک ودک [illegible] شبکوک وشبکوکا وشبکوکه چو غوک لدیه که شبها در میان محله بجای بلندی برآید و بآواز بلند اهل محله را نام بنام دعا کند تا باو صدقه شبکرد ماه وقمر و عسس وشب رو شبکند چو الوند آشیان وخانه مرغان شبکو وشبکوی چو بدگوی ۱۲ بزرگ پاسبانان که چوبک زن نیز گویند ۲ خوانده ومعنی شبکون چو مجنون بمعنی شب چراغ کماهر ومعنی شب رنگ کما مر شبگیر چو نخجیر ۱۲ صبح وبعضی سحر گفته ۲ مرغی که در صبح آواز حزین کند شبلانیکن [illegible] چیزی را بچیزی با خود را بشخص دیگر شبیه کردن عبار کنایه شبهنه چو [illegible] شبنلت [illegible] نوعی از بازی که بالکیا راه برند شبنما چو [illegible] [illegible] نوعی از ترسایان که [illegible] شبوط نوعی از ماهی شبوقه [illegible] دستان شبه چو لبه سنگ معروف که نرم وبسیار سیاه باشد شبه [illegible] مرغ شکاریست شبی بکسر اول [illegible] بفتح اول نوعی از جامه وبعضی [illegible] شبیار چو اغیار دوای تلخی که ابوا [illegible] صبر [illegible] گویند ونام [illegible] شبیانغ چو خمیازه [illegible] ومرغ عیسی شبیم چو ندیم [illegible] شبینه چو کمینه شب مانده [illegible] ومرغ [illegible]

صنوبر ومرغ عیسی وشپره فصل صبا معروفست وصبا [illegible] کنایه از [illegible] که صباح الخیر گفتن را عادت کرده اند صباد چو قبا [illegible] هندی صبغا چو [illegible] در عربی رنگ رزو صباغ چو [illegible] کنایه از آفتاب صبح در عربی بامداد معروفست وصبح [illegible] مردم صاحبدل [illegible] وصبح راست خانه وخامه کنایه از صبح صادق وصبح روان کنایه از [illegible] مقابل پیران وازمسافران وصبح نخست وصبح ملمع نقاب کنایه از صبح کاذب وصبح [illegible] کنایه از زمان سحرخیز عابد صبوح چو [illegible] صبی [illegible] که بهترش بکست

فصل طا طباذ چو [illegible] نوعی از انجیر طباشیر چو تباشیر [illegible] که دوای معروفست

طبر چو [illegible] ولایت طبرستان که مازندران باشد وبید طبری که بید مجنونست در آنجا است طبرنه شهریست در جانب مغرب طبع کافوری کنایه از مزاج سرد وخشک واز بیخ بسته وازفوت وموت طبل خوردن کنایه از رمیدن ورم کردن طبرخون چو [illegible] ۱۲ بید خشک وبید طبری ۱

سه چوبی که با حلقهای آهنی جمع پیوسته و بدان مرغان را شکار کنند ۳ غساب معروف طبطق چو بدو نوعی از مرغابی طبقرتی چو جعفری ۲ طبقچه میوه و عنبره ۲ کنه روده آن ۳ جایی و مقامی حیز معنوی طبل در زیر گلیم زدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار طبل در زیر گلیم زدن از بد نام و نشان شدن طبل واپس زدن طبل ماتم که در عاشورا و ماتم بزرگ زنند طبیخ چو صریح جزیره که عرب بطیخ گویند و در عربی هر چیز پخته غیر خام فصل غین منقوطه غبا چو گشاد ابداع و اختراع هر چیز نمودهم برحق که پیدا نکنند و آنچه جعبت بعمل آورند غبارچه چو بشا چوب دستی و آنچه بدان خانه خوانند غبارتبه چو معاویه درخت کوهی که میوه آن شبیه بعناب است غبنا و غبارده چو صحیفه چوب دستی قلندران غبغب چو سبب گوشت زیر زنخ که بعربی غبغب گویند فصل قاف قبا چو صبا جامه پوشیدنی معروف و قبای ارغوانی و قبای سیماب شدن کنایه از پطاقت شدن و تنگی معاشش و قبا چاچی چو سراپا ای بمعنی قبچه و جامه گوشت و قبای زربفت و کحلی و قبه زربفت هر سه کنایه از آسمان قباده چو مراد بوده نام پدر انوشیروان خسرو و نام چند پادشاهی بود قباس چو قرطاس آفتاب قبجاق چو قشلاق نام کوهیست در ترکستان قبله در عربی بفتح اول بمعنی بوسه و بکسر اول نیز در عربی معروفست و قبله مشیرکنایه از شراب لعل و از آفتاب و از جام جهان نما و قبله دهقان و قبله زردشتیان و قبله کاه مجوس هر سه کنایه از آتش قبه چو حبه برآمدگی هر چیز و در عربی گنبد و بمعنی شاخ حجام و قبه آب کنایه از حباب و قبه زبرجدی و قبه علیا و قبه گردنده و قبه مینا هر چهار کنایه از آسمان و قبه زرین کنایه از آفتاب و عمود صبح و قبه فلک زرینه عرش قبیله چو فتیله در عربی جماعتی که از یک پدر باشند فصل کاف عربی کب چو لب اندرون رخ یعنی گرداگرد دهان از اندرون کبابه چو خرابه دوای حب العروس کباده چو قلاده کمان سست و نرم و کم زور که بدان مشق کنند کبا چو بها گیسکر از صحرا چوب و علف آورده بفروشد و بکسر و ضم اول در عربی بزرگان کبه چو شراره سبد میوه و خانه زنبور و کاسه سفالین کبال و کباک چو قوال و هلاک رستنی و طنابی که از لیف خرما سازند کبت چو سبت زنبور عسل و بفتح کاف بالمعنی و هم در عربی بمعنی هلاک و خوار کردن و بر روی افکندن آمده کبتر چو کمتر مخفف کبوتر کبج چو صرج خرزه م بریده و هر چار دانه زیر و بالش ورم کرده با غدد کبجه چو رنجه بمعنی کنج ظاهر و با جیم فارسی نیز آمده بالمعنی و بمعنی چوبی که بدان قاورت را با شیر نیم آمیخته کنند کبد چو عبد دنمه دو فرد این سه ۱۴ کبید الحیم زرکری ۲ سرشم معروف ۳ شتاب و تعجیل ۴ فربه و چاق و بفتح اول و کسر ثانی در عربی ۱ جگر آدمی و غیره

۲ سپ نه هر چیز خنده و فشا قبضه کمان و میان آسمان کبستو چو قمر رستنی باشد که در سرکه بپرورند و بخورند و در دوا بکار برند و هر بی انصف گویند و چو صبر بزبان پهلوی خفتان جنگ و چو قمر درع و بر گوش و تخوت و چو صبر دهر بی هر ی و بلند ساق کبرا و کبروا چو نفر ناشی که با لبر زند بجای بادا و نیز آمده کبرک چو ملاک کپ هست خورد از که عرب خنک گویند کبست و کبستو و کبسته
چو الست و پرستو و پیسته حنظل و هر زهر تلخ و بقولی کیا هست بسیار تلخ غیر حرزه و بقولی زهر هلاهل
کبلیج چو بلیج نوعی از کرفس صحرائی که از سموم قتاله هست کبنک چو شبک مرغ معروف و بمعنی دست و بمعنی کف دست گفته و بمعنی اول با کاف تازی فارسی نیز آمده و کبنکان بزم کنایه از زنان مطربان بزم و کبنک رقاص کنایه از اسب شوخ و نیز کنایه از کبوتر و دراج کبلنجین چو کشکنجیر فلاخن و بمعنی مرغ تیز پر و بلند پرواز و بعضی دراج گفته کبنک چو احمد پوست بادام ... که سفید دوزند
کبوتر دم بفتح ... کنایه از لب بر لب معشوق گذاشتن کبودن و بو سیدن بضم دال علاقه و دستار و کمر بند که بر یک طرف راست ایستاده باشد کبود ... و کبود حصار و کبود طشت کنایه از آسمان
کبوداان چو سجودان ۱۲ قریه از نیشابور ۲ ... کرم کوچک آبی که آنرا ماهیها بخورد و بعضی کرم بزرگ ماهی خوار گفته و بعضی مرغ ماهی خوار کبوده چو نبوده نام چوبی از اسباب و نام درختیست از نوعی از بید با آنجل پسته و غیره باشد کبوسچ چو عروس کج و معوج و بجای بای حطی نیز آمده کبوک چو نبوک مرغ کبود یست که با جفت خود جفت نشود و بقول مرغ ابی بطه سرخ و باشد پدتانی مرغ جهتا ... ک کبته چو قبه یعنی شیشه و شاخی که بدان حجامت کنند و بر آمدگی هر چیز و بدنشستن بدو با فتح اول و با بای فارسی نیز آمده کبچ چو بچ میمون سیاه
کبیتا و کبیته و کبینا چو هو یدا و عبیده و دو مهد یا بعنی حلوایی که از مغز پسته و بادام و کردکان و غیره پزند و بعضی مربی و صعام نیز گفته کبیتک چو لمتیک چلچ اشیازنه کبیچه
چو دریچه ۱۲ چار وایه که زیر دهان آن ورم کند ۲ چوب پشت خواره که باندام پنجه دست سازند و بدان پشت را بخارند کبید چو طبید لحم ز زرگری و کب و بکسر اول ماضی کبیدن کبیلن
چو نشیمن از برگشتن و گردانیدن کبیده چو کلیچه قاووت معروف و بمعنی ولیده لحما سبجی
کبیلچ چو هلیلج نوعی از کرفس صحرائی که از سموم قاتله است و بقولی به سریانی نام ملکی موکل بر حشرات فصل کاف فارسی کبر چو قمر ۱۲ سنگی که از آن دیگ و ظروف دیگر سازند
۲ نام شهری از ولایت بخور مابین هند و کابل ۳ جنبه قلندری که یک باستون ادارد ۴ خود و خفتان

و مانند آن و بسلوون شده چون ... آتش پرست ... خود و ... ... کب ... باشد کبرنایکه چو اندکی بمعنی ظرفی که شراب در آن کنند کپتن چو ... چیزی ... کپشت بیجو

لبت ... و بعضی ... نغمه و بمعنی زهر مار کپیس چو ... ظرفی که شیشه ...

فصل لام لب معروف و بمعنی کاج و سیلی پشت گردن زدن و بمعنی ...

و اطراف هر چیز و لب آتش فشان کنایه از لب معشوق و از طعنه زننده و از نفرین کننده و آواز سوز

ناک کننده و لب خضر الف کنایه از افق و کرانهٔ آسمان و لب را چشمهٔ خضر کردن کنایه از جهة شراب خوردن

بلا فاصله و لب بسفیده کردن کنایه از تبسم و نیم خند نمودن و لب گشتیاه کذرگاه رودخانه که عرب معبر

گویند لباچه چو سراچه بالا پوش لبا ولب چو سواد و باجامه بارانی و بفتح اول ... که بر گردن

دو گاو بندند تا آزاده ... لبالب ... و عنبر سا هر ده کنایه از لباس سیاه لباشن

و لباشا و لبیس و لبدر و لبیشا چو فلاخن ... و کشش و کشیدن و همیشه بمعنی ...

که ریسمان حلقه بر سر چوب بندند برای رام کردن جوان ... لبان چو زبان صمغی که کندر گویند

و جمع لب بر خلاف ... لبیس ... یاران در اثنای صحبت آورده بخورند

و مطلق خورده و بمعنی علف ... لب مانند علفی که ترکی ... گویند و با ماست بخورند

لبلاب چو مهتاب ... گیاه عشقه لبلبو چو هر زه کو چغندر پخته و

بعضی نخود برشته را نیز گویند لبنان چو برهان کوهیست نزدیک حمص ... اولیاء الله ست

لبنک چو ... کرم ... که ... رخنه گویند لبنه چو شونه کرمی که غله را تباه کند و بضم اول

آلیست از اصطرلاب لبیاب چو گرداب هر رود خانه عظیم لبیی چو ... منع ... که

... گویند و هر چیزی که از شیر و ماست سازند لیبلیل چو ... سخن لاف و گزاف و بیدل ...

و اشاره و ... و قصه خوان لبیتا چو ابنا نام نوایست از موسیقی فصل المیم مباب

چو بهار و غبار روده گوسفند و بز که با مصالح پر کرده بپزند و بعربی عصیب گویند مبشر نام کتابی از حضرت ...

که مردم بشارت خاتم محمد صلی الله علیه و آله داد مبیژه چو منیژه که دختر افراسیاب بود فصل النون

نباج و نباخ مخفف انباج و انباغ که دو زن در یک شوهر باشد نبارش چو ...

که در زیر چوب شکسته سقف و بزیر دیوار شکسته زنند تا نیفتد نبرد و نبرده چو نکرد و نکرده شجاع و

دلیر و اول بمعنی جنگ و جدال نیز آمده نبش و نبشته بتخفیف و تشدید ثانی ... و مدرسه دختر زاده

است و دوم را بعضی پسر و دختر و دختر دختر گفته ننبک چو کیک تراویدن آب از کنار چشمه ...

نانه و بفتح ثانی در عربی تنهای کوچک **نبیبا** چو فرها داخر از ونزاهت نفس از تهمت و بدی **نبهره**
مخفف نابهره علا قلب و ناسره از زر و سیم وغیره ۲ دون و فرومایه ۳ بزرک وعظیم ۴ پوشیده و پنهان
نبی بضم و کسر اول کلام خدا و قران و بفتح در عربی پیغمبر خدا **نبیل** چو سهیل خبر خوش و نوید و بفتح اول در
عربی شراب خرما **نبیس** چو کبیر مطلق فرزند زاده **نبیره** چو کبیره مطلق فرزند زاده خصوصا پسرزاده
و بمعنی خفیه و پنهان **نبیسه** پسر و اولاد پسر **فصل واو** **واباسک** چو نابک خمیازه و دهان
دره **وبر** چو سفر جانوریست بی دم شبیه بگربه که از پوستش پوستین سازند و در عربی پشم نرم و تفنک
وبدوک با راو دال و کاف جیستان وشر **فصل ها** **هبالک** چو مغاک فرق و تارک سر **هبد**
چو نهمالک زمین زراعت را بدان هموار سازند **هبر** چو فرجه کرد بهم و بابای فارسی نیز آمده **هبک**
چو نمک کف دست **هبیک** چو بوته تخم ... **هبیان** ... که ثریا کست **فصل**
یاء تحتانی **بیب** چو ... **بیبانت** چو نبات ... مقابل آبادکه بعربی
خراب گویند **بیرقیع** چو مخلوع مردم کیا **بیغست** ... **باب**
باء فارسی **فصل الف**

اپاهام
چو دل ناکام نامیست
فارسی باستانی و بی همزه پاهام نیز گویند و معرب آن ... **اپاجده** چو ترسیده ترجمه
صریح که پرخیده ایما و اشاره است **اپرنالک** چو سبکناک برنا و جوان و نام جماعتی از ترکمان
اپرنداخ و **اپرنداخ** چو صندل لاخ و فوتیرشاخ بمعنی سختبان و نماج **اپرقیز** چو سحرخیز بمعنی
پرویز که خسرو ثانی باشد و بمعنی مظفر و منصور و عزیز **اپشک** چو اندک شبنم که رطوبتی است از شبها و غیره نشیند
اپسال چو امسال سنک فسان که بدان کارد و غیره تیز کنند و بعربی مسن گویند **اپکانه**
چو افسانه بچه نارسیده که از شکم افتد **اپیون** همچو افیون که زیاک باشد **فصل با** **بپاویدن**
چو دل بازیدن بمعنی بسودن **بپسوان** و **بپسودن** لمس کردن وعضوی را بچیزی مالیدن **بپغا** چو ببغا
مرغ طوطی سخنگو **پوست کسی افتادن** کنایه از غیبت کردن شخصی **فصل تاء فارسی** **پتلت**
چو خشنک کوشه کوچک انکور و خرما **پپرسیدن** چو اندیشیدن پریشان و پراکنده **پپلس** چو اغنس
نبدی که از نان و اشکنه و دوشاب وغیره سازند **فصل تاء فوقانی**
تپش و **تپاک** و **تپیدن** چو لب وکشش و هلاک و چکیدن بمعنی اضطراب و پریشانی
و بی آرامی و لفظ آخر بمعنی لرزیدن و از جای جستن و کمین کردن و معرب آن طپیدن است **تپانچه**

وتپنچه چو طپانچه و طبنچه سیلی و طپانچه و بمعنی موجه دریا تپنلک چو تنبک خمره که طبق چوبین
بقالان باشد و چو مرغک هچو تنبک کماتر که قالب زرگران باشد تبنکچی چو سمن بو صندوقی
که اهل صنعت مداخل نقد به رادر آنجا بنهند تپچه چو لته پشته و بندی معروف و کلاه زنان که مهرابه
دوزند و ملکان بجواهر سازند **فصل جیم فارسی** چپ مقابل راست و به اصول شدن بمعنی وچپ
دادن کنایه از منحرف شدن و نقیض گرفتن چپات چو جلا و نبات طپانچه و سیلی چپتا چو بنای محکم
چپ بانی کماتر چپاد چو بهار مطلق چیز دو رنگ خصوصا کبوتر سبز که خالهای سیاه دارد و اسبی که
رنگ خود خالدار باشد چپاغ چو چراغ نوعی از ماهی چپان چو فپان لباس کهنه و مردم بی‌سروپا را
که کهنه پوشنده چپانه و بانشد بدثانی [illegible] چو لبلاب و از بوسه چپکله چو زلزله زمینی که پرآب
وگل شود و چنانکه پای ببغرد و [illegible] چپنا و چپنه وچپدان چو مقدار دولساز و چسان
بمعنی خارکش کماتر که عرب [illegible] گویند چچق چخفن [illegible] بدثانی چو شرو شهپر ۱۲ حلقه و دایره که از سرگین
وحیوانات کشیده شود [illegible] که از [illegible] ۲ پوست پارهای مربع کوچک باشد
که چیرپانان بدان بندوزند [illegible] چپش چو چکش بزغاله یکساله
و ورزکی نیز بامعنی است چپچل [illegible] ناشایسته و کارهای چرکین و احمقانه بعمل آورد
وچپلك چو خرسنك پلید و ناشایسته [illegible] چپلوس چپنا چو تنبه کسی پیوسته کار
با دست چپ کند و بی تشدید پاروی که بدان کشتی رانند چپین بتشدید ثانی چو گلچین طبقی که از
چوب بافند **فصل خاء** خب چو ذنب خاموشی و هر سخن موشی خپالك چو بلاك چهار
دیوار سرکشیده مثل مسجد و حصار خپچه چو کفچه شاخ درخت باریک و راست رسته خپلك
چو فلك ۲ انان بزرگ ۲ فشردن گلو و آزاخیه و خفه نیز گویند خپه همچو خفه و فشردن گلو خپیده
همچو خمیده وخم شده **فصل دال** دپید و دپوپ چو قند کبو و گیاهیست که چرنده رهست
کند **فصل ذال** ذیب چو جیب درست و راست **فصل سین** سپا چو غبار ۱۲ اهخفت
و کاو آهن کماتر و بکسر اول ایضا ۱۲ آجر خشت که چرخی باشد که بدان شره از انگور بگیرند ۱۲ اسباب
و ما یحتاج خانه ۳ سپردن و اسم فاعل از سپردن وسپاری بکسر اول ساق خوشه گندم و جو
سپارك بكاف فارسی چو ستاروغ کبوتر سیپاره مخفف سی پاره قرآن و بفتح اول سنگ
نشان سپاس چو قیاس ۱۲ احمد و شکر نعمت ۲ قبول و منت و بعضی بمعنی لطف نوشته
وسپاهیان جمع سپاهی و بمعنی گدایان و سایلان و بمعنی امتنان پیغمبر اول که بعجم مبعوث بوده

واو اسبا باد سفند و کتب [illegible] و سابقه سپاناج اسپناج و اسفناج معروف سپاشی چو نجاده فرد شکوه و حشمت سپانک چو تریاک سفید آب که زنان بر روی خود مالند گلگونه بالند سپید چو حرف [illegible] تخم سپید وا به حماسیج سپچ چو یکی مخفف اسپر معروف و سپر انداختن کنایه از آفتاب و سپر افکندن و انداختن کنایه از گریختن و از تنزل نمودن و عاجز بودن و از ننگ و عار سپردن بکسر اول و ضم ثانی معروف و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تسلیم و فروتنی و پایمال شدن و بفتح ثانی طی کردن و نوردیدن سپهر شبا نام آفتاب سپرغم چو چکر دم نام ریحان سپرک چو جرک درم جوششی که بر روی اطفال پدید آید و بسکون ثالث بمعنی اسپرک و زرد برگ گیاهیست که جامه بدان زرد کنند سپرغرش چو جگر بوس نام پادشاه [illegible] سپرغم مخفف سپرغم که ریحان است و بمعنی همیشه جوان سپرنگ مخفف اسپرنگ [illegible] باسفرنگ سپرغم همچو سپرغم و ریحان [illegible] سپرکی [illegible] بمعنی [illegible] آخر سپری چو [illegible] سپریغ چو دور فوق و بتحقیق خوشه انگور و خرما و غیره [illegible] سپرهیا [illegible] چو جگر و می و بدرک معنی رنج و سختی سپیش بکسر اول و فتح ثانی [illegible] سپیتا [illegible] و دال سپیست بکسر ثانی چو زبست علفی است که بعربی فصفصه و رطبه و بترکی [illegible] گویند [illegible] نیز آمده سجستان چو سجستان میوه است و وابی شبیه سنجد [illegible] سپکار [illegible] ضایع کند سبکار چو ولشاد میان سر و پیشانی و سر کوه ستبل چو اجل [illegible] و امثال آن سپنج چو شکنج ۱۴ مهمان ۲ عاریت و مستعار ۳ خانه علفی چوبی که مزارعان و دشتبانان عاریتی سازند و باین مناسبت دنیا را گویند ۴ چراگاه جانوران سپند چو سه فند معروف و نام کوهیست سپندا سا چو نجدار شمع که میوزانند و مخفف اسفندیار و نام ماه آخر از سال شمسی سپندارمذ بضم میم و سکون ذال منقوطه ۱ زمین و ارض ۲ ماه آخر سال که آفتاب بحوت باشد ۳ نام روز پنجم از ماههای شمسی بقرار یکه در لفظ ابان مرقوم شد ۴ نام فرشته موکل بر زمین و درختان و جنگلها و تدبیر امور و مصالح ماه و روز اسفندارمذ سپندان و سپندانیج چو قلمدان و شکدان بهین معنی پارسی و تخم تره تیزک که بهم شبیه است سپندفنه چو جگر دوز بادریسه که کماج خمه است سپوختن بکسر اول امر از سپوختن بمعنای سپجی و سپوزکار یعنی تاخیر کند و کار را پس نداند سپوختن بفتح و کسر اول چو فروختن چیزی از چیزی بر آوردن و چیزی بزور و عنف فرو بردن بران و این از اضداد است سپهبد مرادوند شکوه چو بضم اول بمعنی صاحب است سپهبدان جمع سپهبد و نام

پرده است از موسیقی سپهراب چو کرفار کره آتشش که بعربی اثیر و کرة النار کویند سپهرم
چو دکر عم فردوسی کعشر سپهرم زخویشان فراسیاب بی نام و بود وبا جادو و آب که در جنک
بازده رخ کشته شد سپهر هجند چو شکسته بند بمعنی علیم بود سپی بفتح وکسر اول
مخفف سفید سپیتاک چو سپی خاک یعنی سپاک که سفید آب باشد سپیچه بفتح وکسر وضم اول چو
کلیچه چیزی که بروی سرکه و شراب مثل ثانی بسته شود سپیجاب چو سفید و نام قلعه از آکر ان و نام
دیوی که رستم کشت و نام رود خانه است سپیدار چو ضربدار مخفف سفیدار که از جمله درختان
بی ثمر است و نوعی از بید سپیدان چو فلیدان نام قلعه سنگوان که جمشید در فارس ساخت
سپیدبا چو سفید باشی که از ماست پزند سپیدبا سپیدالا کنایه از صبح کاذب که سفید
بلند است نه بهمن سپید چهره یعنی فضل ... از مبارک قدم بخلاف سیر پا که بدقدم است
سپید ریشه که بعربی ... سپید مهتاب کنایه از ... سپید دست کنایه از حضرت موسی و
بمعنی سخی و صاحب ... و مبارک ... سپید کار ... هردو کنایه از مردم صالح و نیکوکار و جوانمرد
سپید برک نام کیاهی که ... تاکی ... فرشت بوته که میوه آن بخوشه انکور
میماند و بعربی کرمة البیضا کویند ... سپیدار درختی است خوش قد و قامت و رنک از
جمله هفت بید سپیدرود رودخانه است ... بشهر دیلمان و کیلان کذرد سپیدرو چو موی
قلمی سپید مرد بفتح میم کلی باشد مانند بوستان افروز که ساق آن سفید و برک آن سبز باشد
سپیده روشنی صبح صادق بمعنی سفیدآب که زنان بر روی مالند سپیرک و سپیره چو فقیرک
و پری رو نام جانوری مثل جعل که در صحراها باشد سپیل چو ثقیل آواز مرغان که بعربی
صفیر کویند فصل شین منقوطه شپ چو شب خز کننده و جهنده و بمعنی زود و عجل شپاشپ
و شپشاپ چو فباباب و ... دانه بکان بترکه از پی یکدیکر بجای بجوزد شپشاک
چو خشتک لکد زن شپشپ چو خبعب ۱۲ مضطرب و عجول و بی تمکین ۲ آواز اندا ختن تیر
شپشه بدو کسره کرم موسن که شپش مانند است و بجاها ۲ شپشه و غلة ۴ افتد و ضایع کند
شپل و شپلت چو غل و نسبت و بکسر لام ثانی ایضا ۱۲ پایه و مرتبه ۲ صدای بلند آواز سا
فوت که هنکام پرانیدن کبوتر از دهن آرند شپلیدن چو اشنیدن افشردن و صفیر زدن و
سافوت کردن و بفتح اول ایضا بمعنی شکفته شدن و شیدایی و بمعنی افزودن و زیاده شپوختن
چو سوختن ۱۲ اسیب زدن و صدمه سخت رسانیدن ۱۲ افشاندن شپوک چو افروز تیره

ومرغ یعنی شبپوشن چوسرپوش شب کناه و عاقبه شبیخفتن چو کرنختن با شبدن شبیبی
چو کبیر نام کوهیست بسی بزرگ وبلند وبسر یا نه خوبک ونیلک که بعربی جخستن کویند شبیل چو
زبیل ۲ ا افشردن ۲ سافوت وصفیری که کبوتر بازان کنند وبمعنی شفتکی وشیدایی ومصدران شبیدن
باشد وبفتح اول با چه شیر فصل غین معجمه غپک چو فلک کپی که ازان حصیر بافند فصل
کاف کپ بفتح اول دهان وبیرون واندرون دهان رانیز کویند ودرکپ اندرون راکویند چه برلب
بیرون دهن ودرکپ اندرون دهن راکویند کپناک چو هلاک مرغک کبود وسفید ودرازدم که کنار آب
نشیند ودم جنباند کپان چو قپان که ترازوی بزرگ که یک کفه وهر دو بروی قپس کویند کپیه
چو کفچه که چچه و فانوس بسیار بزرگ کپند بفتح ... وثانی ... چو نمد شیشه وشاخ حجام و
بضم اول نیز آمده کپناس چو کرباس ... وبمعنی ... بسیار کردن وهرزه کویی
کپوک چو کدوک هر چیست که باغیر ... خود نیز جفتی کند واکر حیا ... ویکر را به بیند ودر زمان
ماده شود وبا آن جفت کردد کپچ [illegible] کپیدن چو طپیدن
ربودن فصل کاف فارسی کپ [illegible] وکزاف ۲ بزرگ وکنده
کپتن چو کفتن فصل لام لپ چو لب لقمه ... ادن وشکافتن ۲ جانه ها
وجمی لپلان چو قپان درخشنده وتابنده ... آب خوردن سک
فصل نون نپراش چو خفاش ذکاوتندی ذهن نپغر چو صبور نفیر وشیپور نپی بکسر وضم
اول مصحف وقران فصل ها هپاک بفتح وضم اول چو هلاک تارک سر هپچ چو سفر حرکوریم
هپیون چو افیون ونیرک فصل واو وپش چو ورزش رنگ ولون فصل یا حطی
یپناق چو سمن بو قافله وکاروان وبمعنی متاع رکالا باب تاء فوقانی

فصل الف اتابک چو چکاوک نگاهدارنده وآدب اموزنده ولقب حکام شیراز بوده کوینه ترکیست یعنی پدر
بزرگ اتان چو کتان وفلان مصرد اول غ ماده عربیست اتراف چو ابرار یعنی زرشک صفرا شکن و
با تای مثلثه نیز آمده است اتسین چو همیز نام پادشاه خوارزم ترکی است یعنی بی کوشت اتشی
چو کشتی سبزول وخارپشت تیرانداز فصل باء بت بفتح اول انبار جولاهان که بر روی
کار مالند وبمعنی نجاره طعامی وبمعنی هرزه که معرب آن بط است وبضم اول معبود بت پرستان
وبتخانه وبتکده خانه بت است وکنایه از معشوق بتا چو عطا وحتی نوعی از طعام وبکسر اول یعنی
بکذار بتاره چو شراره لیف جاروب ننده جولاهان بتاواد چو سزاوار عاقبت وآخر وانجام

با بتخانه چو سرخوک نام موضعی نزدیک کابل بتخال و بتخاله بالام چو بتخانه و بتکده بترجبا چو بهرجه
مخرج بول و غایط و فرجه . بترن ناخن و گوشت که موضع حرکت بت فیرنیب نام روز چهارم
از ماههای ملکی بتفوز چو افروز پیرامون دهن و منقار و بعضی گرد اگرد کلاه و بجای فا غین و بجای
حرف اول بای فارسی و تای قرشت هر دو نیز آمده بتیک بکسر اول و ثانی نامه و کتابت بتکن
چو خرمن ۱۲ ماله مزارعان که زمین زراعت را بدان هموار کنند ۲ سر بر زدن از خوردن بسبب تبرگ
و هر بدین معنی و مصدر آن تبکندن و بکندیدن است بتکوب چو مطلوب مربانی که از ماست
و شبت و جوز سازند بتکیش چو بدکیش ترکش و تیردان بیاز تیر که مانند جاروب است بتلاش
چو محلاب غلاف کل خرما بکنج چو ... و پیچیدن و بفتح اول فشردن بتخ
بفتح اول و ثانی ۲ ا شرق خلاف مغرب ۲ جایی که ... آفتاب در اینجا تابد خلاف نشاد
بضم ثانی ۲ ع ا قیف که بدان ... و غیره ... و غیره ... ۲ قبه که بر عصا و قبچی و غیره نصب نمایند
۲ سنگ درازی که بدان ... و بسایند ۲ و ... بتخاله چو کلو چاک چاهی که غله را در آن
دفن کنند و بعضی دف و ... بتنه چو ... بتنا چو منه ۱۲ سنگ درازی
که بدان دارو سایند ۲ خشک ... بتنا بفتح و کسر اول
... بتیا و با ها چوب یار و سمار ۲ معنی رنج و شفت و بفتح اول زشت و قبیح و غیره
بیا بای ... و بور انیز گویند و اول بمعنی شیشه قاروره بیمار نیز آمده است **فصل باء فارسی**
بتت چو خط ۱۲ آماس که غدد و جامه ... و پشم نرم پتاره چو شراره بمعنی اول غرو اغش لحاف سیجی
پتت و پتفت چو صفت و نبت توبه و استغفار پتخ چو ملخ مبهوت و کالیوه و ابله پتن
چو ... ز زر و سیم و فلزات دیگر که طلسمات بر آن نقش کنند پتک چو خشک ۱۲ چکش آهنگری
که غرب کر مطراق گوید ۲ گرز عمود پتکیر چو کفگیر بمعنی پرویزن و ماشوی که مانند غربال است
پتنک چو ... در پیچه و پنجره و روزنه خانها پتنی چو سخنی و چمنی ... چو ... پتنق
چو ... و نوعی از بافته پشمینه و بفتح ثانی مخفف پرتو و جایی از کوه که پیوسته آفتاب بر آنجا تابد
پتوبن چو ... بمعنی آد ... مرغان ... و در برهان چو برادر نوشته پتوله چو مجوله باشه بشمی منقار
بندی پتیاده چو همواره ۱۷ آفت و بلا ۲ زشت و معیب ۲ مکنون و مخزون ۴ خجلت و شرمندگی
۵ سختی و شدت ۶ مکر و فریب ۷ شور و غوغا پلتیره چو کبیره چیزیکه مکروه طبیعت بود **فصل**
تاء فوقانیه تتار و تتر چو بهار و ... ولایتی است از ترکستان که مشک خوب دارد تتاره

چو تغار چه نوعی از تیر که پیکان خاصی دارد **ترنبق** و با با هر دو چو قطره هر سه معنی ظرف
و سحر و لاغ **ترنج** و ترنجو قری و شهری سماق معروف **تنتق** چو افق چادر و پرده بزرگ و تنق نیلی
کنایه از آسمان و از ابر سیاه و **تنتم** چو نهم و دو اسم سماق و ترنج **تمتن** چو صف شکن شغال
برادر روباه **تنته** چو لته پست و پایین مقابل اوج و بالا **تبحت** بکسر اول صورتها که بجهت مشغول
کردن اطفال از خمیر ساخته بپزند و کلمه که مرغان از الطلبند **فصل جیم** **جت** چو خط نام قومی
فرومایه از صحرانشینان هند **جتره** چو سفوآلوده **فصل جیم فارسی** **چتر** چو سفر معروفست
که بالای سر سایبان نهند و گل بزرگ کوتاه مردان و چتر آبگون کنایه از آسمان و چتر روز و چتر زرین
و چتر سحر و چتر نور هر چهار کنایه از آفتاب و چتر [illegible] کنایه از ماه شب چهار ده هم و چتر کحلی
کنایه از آسمان و بمعنی ابر سیاه **چتنا** [illegible] نام ولایتی است منسوب [illegible] خوبان **چتو** چو
کدو پرده **چتوک** چو سلوک گنجشک [illegible] **ختا**
چو عطا شهریست از ملک چین **ختا** [illegible] رفتار [illegible] از کیاه معروف
ختفج چو بفتح حرف که بعربی بقله الحمقا [illegible] دن و نام ولایت ختلان
و بمعنی بر زفظ نا **ختلان** چو ترلان ولایتی است [illegible] مور بکوهست که در آنجا اسب خوب
و مردمان وجیه بسیار میشود و منسوب بدانجا را ختلی و ختلانی گویند **ختنبک** چو قلندر مفلسی که
لاف توانگری زند یا بعکس **ختو** چو رفو شاخ گاو یست در ملک چین یا شاخ کرگدن
یا شاخ مرغیست یا شاخ مار هزار ساله یا شاخ افعی یا شاخ ماهی نر یا دندان آن جانور باختلاف
اقوال **ختوانه** چو پروانه لباس پشمینه فقیران **فصل دال** **دبت** چو بط برهنه
و عریان و بضم اول تهی دست و برهنه و خالی و بمعنی مجموع و همه **دتلک** چو تفک پوده برتی که بعربی
سکطر گویند **دتنا** چو منه بار درخت هندی که شبیه بفندق و بعربی فندق هندی گویند
ریتیانج چو کلبانج نوعی از سرطان و خرچنگ و بقولی سنگی مانند سرطان که برای چشم
دوا کنند **فصل سین** **ستا** بکسر اول ۱ استوده که اسم فاعل و امر از ستودن در حال
ترکیب مانند خودستا و آفتاب ستا ۲ نوعی از سایبان که سایبانه نیز گویند ۳ نام لحنی است
از موسیقی ۴ تنبوره که سه تار داشته باشد ۵ سه پیاله شراب که بقرار داد حکما بر نهار بنوشند تا معده
را از خلط [illegible] تنقیه شود و آنرا ثلاثه غساله گویند ۶ سه لای و سه توی ۷ عدد بیست معلوم ۸ بازی ثالث
نرد و بفتح و ضم اول مخفف استا که تفسیر زند است **ستاغ** چو چراغ شاخ نوچه نازک از درخت

[illegible]

زبشاخ و [illegible] ستاذ مخفف ۱۲ [illegible] مخفف [illegible] ستاذاب باذال معجمه چو طفا
یاب بالا رفتن آب از جای و بمعنی چکیدن ستادن چو فتادن ایستادن و بمعنی ستدن و چیز
رفتن ستا ۳ چو خیار مخفف ستاره و بمعنی ساز تنبور و بمعنی خیمه پشه و ان ستاره ۱ کواکب
معروف ۲ علم و رایت ۳ نام بازی ثالث نرد که ستاتیر گویند ۴ تنبوره سه تاره ۵ ستاره در
خانه و بفتح اوّل ۱۲ نوعی از چادر که شامیانه و سایبان نیز گویند ۲ خیمه که از پارچه نازک دوزند و
بتشدید ثانی ایضا افزار معروف جدول کشی و ستاره زهن کنایه از سنگ طلق که مثل کوکب
براق و شفاف و پرده پرده و ستاره شمر و ستاره شناس منجم و عالم بعلم نجوم و ستاره شمردن
کنایه از بیداری و شب زنده داری [illegible] کنایه از آفتاب ستاغ چو چراغ ۱
کره اسپی که هنوز زین نکرده باشند ۲ نازاینده و عقیم ۳ ستردن ۴ شتر شیر دهنده ۵ شاخ گاو
و گوسفند و غیره ۵ سرین مثل ستاک باکاف چو [illegible] شاخ تمام خصوصا نوچه تاک ستام
چو نظام ۱۲ ساخت و یراق [illegible] زینت داده باشند ۲ استانه ستان
چو نشان ۱ به پشت خوابیدن ۲ [illegible] مثل گلستان ۳ مخفف استان که ستانه
استانه است ۴ طاقت [illegible] ستاندن و گرفتن ستاوند چو خداوند
و ماند بالاخانه پیش گشاده [illegible] که [illegible] ستون فراشته باشد ستاوه بکسر و فتح اوّل
چو کجاوه مکر و حیله ستاه چو سیاه ۲ استاره ۲ نقره قلب ۳ نام پرده از موسیقی ستایش
چو سفارش مدح و توصیف نمودن و ستایش گاه شریطه و مخلص شعر و بیتی که قصیده یا قطعه بآن
تام شود ستبر همچو سطبر کلفت و غلیظ و ضخیم است ستخستا چو شکسته غربال و پرویزن ۲
ستخوان مخفف استخوان ستخیز و ستیخیز چو ستیز و سحرخیز رستخیز و محشر ستر
مخفف استر که عرب بغل و ترک قاطر گویند ستردن بضم و کسر اول چو فشردن پاک کردن و تراشیدن و حک نمودن سترگا چو سمن سا صمغیست سرخ مایل بسیاهی ستر ساچو
ساحتس و حاسه از حواس ظاهری و باطنی سترگ بفتح و کسر و ضم اول چو بزرگ بغایت درشت و بزرگ و لجوج و بی آزرم سترگش بضم اول و ثانی و کسر کاف بر آشفتن و جدال
سترنگ همچو شطرنج مردم گیا و بعربی یبروج الصنم گویند و آن بهیئت شبیه بآدمی که در زمین
چین بلکه در جای دیگر هم روید و هر کس آنرا بیرون آورد بمیرد لهذا آنرا بحیوانی بسته بیرون آورند
و نام قمار معروف شطرنج که معرب آنست بمناسبت آنکه بصورت انسانی از چوب ساخته اند

ستروفش چو ستروک مردم بی‌مایه و بیکار و بدخو و خشمناک و دزدپیشه و یاوه‌گو **ستروَن** چو
سِتَرون و تهمتن عقیم و نازاینده و معنی ترکیبی آن استر مانند و بعضی زَرَند که زیاده از یک نزاید **ستنگ**
چو اجل کونک زدن و آزار دادن و بکسر اوّل برکه و آبگیر و آب نمار **ستم** چو شکم ١٢ ظلم معروف
٢ دیده و دوشنده بهر بی‌عیدی گویند و ستم آباد کنایه از دنیا و از جایی که ظلم بسیار کنند و ستم پرور از خاتم
و بیرحم **ستن‌افکن** چو تهمتن الکن صفه که بیک ستون بر پای باشد **ستنبه** چو شکنبه مردم دلیر و
درشت و ستیز کننده و سخن ناشنو و صورت کریه المنظر که طبع از دیدنش هراسان باشد و معنی
فرهنگ طلا بحتی که عرب کابوس و بعد نجبه گویند **ستنج** چو شکنج ١٢ تخته که در زیر آن سنگپاره‌ها
و تهما غصب کنند و با حیوان در باقی خرمن [illegible] و بس نیاز جمع کردن مال
دنیا **ستو** بکسر اوّل و ضم ثانی [illegible] و غیره و پرورش طلا
و نقره باشد و معرب آن ستور باشد **ستوا** چو [illegible] نام هیئتی است که [illegible] سنگ تراشیده از
ستوار و **ستوار** چو [illegible] کردن و تصدیق نمودن
ستودان بفتح و ضم اوّل چو بهودان قبرستان [illegible] سازند **ستودن**
بضم و کسر اوّل چو کشودن و صف و ستایش نمودن [illegible] پایان خصوصاً استر و خر
ستوردن بضم و کسر اوّل چو فروختن بمعنی [illegible] **ستوسک** زنا چو
لبوترو بوسه [illegible] معروف که صدای بی اختیار از دماغ است **ستونه** چو چکونه ١٣ حمله کردن شاهین
و باز و غیره بجانب شکار بمعنی الماخذ ٢ گریز و فرار ٣ موج آب **ستوه** چو فتوح ملول و بتنگ آمده
و افسرده **ستها** بتخفیف و تشدید ثانی چو دسته ١ انگور و عنب ٢ چیزی که شب بر آن گذشته باشد ٣
سرکه و خل و بکسر اوّل رنجور و ضعیف و بضم اوّل و ثانی مخفف ستوه و بکسر اول و ثانی لجاجت و
ستیزه و معنی ضعیف و ناتوان **ستی** چو سخی فولاد و آهن و نوعی از نیزه و سنان و بهندی زنی
که خود را با شوهر مرده خود در آتش انداز **ستیخ** و **ستیغ** با خا و غین چو دریغ ١٢ بلند و راست هر چیز و
بلندی و راستی ٢ قلّه و سر کوه و لفظ دویم بمعنی آسمان و بمعنی لجاجت و ستیزه نیز آمده **ستیر**
چو دلیر یکحصه از چهل حصه من تبریز که سیر نیز گویند **ستیز** و **ستیزه** بکسر اول چو گریز با ها ١٢ جنگ و خصومت
٢ لجاج و سرکشی ٣ خشم و کین ٤ تعصب و ناسازگاری و اسم فاعل و امر بدینمعانی **ستیم** چو یتیم ١٢
خون و چرک و ریمی که در سر جراحت جمع شود تا آنرا بنشتر نشکافند نیک نگردد ٢ جراحت سرما زده و رها
خورده **ستهیدن** چو فهمیدن ستیزه کردن و سخن ناشنودن و نافرمانی و فریاد و شور و غوغا کردن

فصل شین منقوطه **شَت** چو خط مخفف شِتَل که در بازی قمار بحریفان دهند **شِتا** چو فیه بمعنی نا و رو از نا شتا نیز گویند و در پهرستان **شِتاغ** چو چراغ زن و هر ماده حیوان که بنر رسش بسیار باشد **شَتاك** چو جلک شاخ تازه و نازک که از شاخ درخت یا بیخ آن بیرون آید **شِتالنگ** بکسر اول چو شبا [illegible] استخوانی که میان بند پا و ساق واقعست و بعربی کعب گویند و با معنی بجول را اطفال بدان بازی کنند **شتنا** چو نکاه شناوری و آب ورزی **شتن** چو ستر کنایه از ساحل و چو قم منقار مرغان و بادو ضمه مخفف اشتر معروف **شترپیا** چو [illegible] [illegible] کلیله و دمنه نام گاو [illegible] که بتدبیر شغال مسمی بدمنه فریفته با شیر جنگ کرده هلاک شد **شترپاشه** گیاهی که برگ آن بکف پای شتر ماند **شترخار** بمعنی از خار که از شتر برغبت بخورد **شتردل** بددل و کینه دل بمعنی جبان و بیدل مقابل شیردل که شجاع باشد **شیردندان** [illegible] [illegible] **شترخاد** چو شترخار [illegible] درخت انگدان **شترک** مصغر شتر و موج دریا [illegible] [illegible] بصورت شتر [illegible] سازد **شترکاف** جانوریست بسیار غریب و عجیب که دستش دراز و پایش کوتاه [illegible] [illegible] شده [illegible] کوهی با شتر [illegible] بهم رسد اغلب در ولایت [illegible] آید و با نشش [illegible] چون [illegible] بچه بکریزد تا مادرش آنرا بلیسد حتی استاد مرحوم شیخ احمد بحرینی [illegible] [illegible] [illegible] پستانهای بچه اش بیرون آید و مدتی باین حال بچه و چون بقوت آید از [illegible] [illegible] [illegible] زرافه گویند و نام یکی از مهرهای شطرنج **شترگربه** هر دو چیز مناسب و مخالف هم خصوصاً آنکه مثلاً شتر و گربه بزرگ و کوچک باشد **شترمرغ** مرغ معروف شبیه بشتر که بعربی نعامه گویند **شترمود** مورچه باشد در جنگلهای مغرب بقدر بزغاله که اگر انسانی ببیند در یکلحظه پاره پاره کنند **شترنج** چو شطرنج اقسام غله که بهم آمیخته باشند و آنرا شطرنج گویند **شترنگ** هجو شطرنج مشهور که حکیم داهر هندی با پسرش در زمان نوشیروان اختراع کرده بود و بزرجمهر در برابر آن نرد را بنا کرد و بمعنی مردم کیا **شتیفت** بفتح و کسر ثانی چو شکست و برشت ۱۲ بلندی ۲ مطلق پوشش خصوصاً پوشش خانه **شتکاف** بفتح و ضم و کسر اول چو آنکار شیار و شخم زمین **شتل** چو وغل پول که در مجلس قمار **شتلم** بضم هر سه مخفف اشتلم یعنی تندی و درشتی کردن بغیر موقع و ظلم و تعدی **شتنا** هجو [illegible] بمعنی لگام و بکسر اول و تشدید تا نیز آمده **شتنی** چو منی ظرف پهن که از مس و غیره سازند و آنرا مجمعی و سینی نیز گویند **فصل عین** **عتاب** چو قلاب نام شخصی که مخترع پارچه خارای موج دار بود **فصل غین معجمه** **غت** و **غتفر** و **غتفره** چو بت و دختر و دختره بمعنی احمق و ابله و نادان و لفظ آخر بمعنی زنا کننده و [illegible]

ا: عمل و مدبه جمع نیز آمده **فصل فاء فنات** چو نبات زیزه نان و بکسر اول نقره خالص
فنارنهن وفنالیدن هر دو بفتح و کسر اول چو فشردن **فریلیدن وفتلیدن** هر دو چو ملیدن
وجن یدن هر چهار ۱ ورزیدن و شکافتن ۲ پراکنده و پریشان ساختن و کستن ۳ برکندن ورغنج
فنتاک چو مثال درخت نو نشانده و نهال را نیز گویند و **فردن** چو تهمتن نیز بمعنی فرهیدن است
فتراک چو... زاکب تسمه و دوالی که از پس زین بیاویزند **فتن** چو چمن شکل و شمایل و نام ملکه
دو مشت ... مند و بکسر اول و عربی جمع فتنه **فتنه** نام کنیزک بهرام گور بوده که چنگ خوب
می نواخت و حکایت بالا بردن او گاو را در دوش خود بشهر مشهور است و در عربی غوغا و حیله و امتحان
و **فتنه انگیز** ... به از اینکه آشوب را فرو نشانند **فنستق** چو فستق ... بده چو طره و مغز **فصل قاف**
قت چو بیت علف یونجه خشک و اسپست **قتاله** ... **قنت قنق**
بفتح اول و کسر ثانی ... و کلک و چاشنی ... که ... ناخورش ... **فصل کاف کت**
چو خط ۱ تخت شاهان خصوص در هند ۲ کار ... آب ... کار ... تخته و چوب که در ود
ولنگر ... گویند **کتابون** بضم های ابجد ... که ... سب و ماده سفید ...
بود و بعضی بضم یای حطی گفت **کتام** چو ... **کتانه** ... تانه چو زبان ...
از کرباس و جامه که از علف بافند و چو نهان بمعنی ... **کتج وکتغ** باخا و
غین چو ملخ کلک و قروت و بکسر ثانی چاشنی که ... زرد ... هست و کتج بکسر ماست و روغن
و شیره ... کویند **کتنان** بکسر ثانی چو قطران دوای سیاهی مثال ... که از درخت عرعر ما ... و
بهتر ... حاصل شود معرب ... قطران است **کتف بر زدن** کنایه از شادی و خوشحالی نمودن **کتف**
ستاره چو خسته پاره و ضع زین از پشت اسب **کتک** چو ... نوعی از کوسفند کوتاه دست
و پا **کنگاو وکتکر** چو ... و لنگر ... **کنکن** چو ... کار ... و چاه جو می **کنتل** چو
جعل اسب جنیبت و یدک و بمعنی تل بلند ... **کتم** چو ختم وسمه معروف و چو قلم ... دیگر شبیه وسمه
... و وسمه کنند و بعربی پنهان کردن **کتنبر وکتنبل** چو ... در سفر جل مردم ... شکم
کتف چو کف و مرغ سفر ... سنگ ریزه خورد و ... قطا گویند و چو ... پنبه
کت وکت هر دو بضم اول از توابع است بمعنی بعینه **کتیب** چو ... بندی که بر پای نهند
و زنجیری که بر گردن گذارند **کتیب** بفتح و ضم اول چو قطر سراب و توده زانو نوعی از قماش **کنیره**
... درخت خصوصا درخت ... **کتیم** چو ... ۲ ... و ... که آب از ... رد

سر از تو راست نکند ۲ شوره زمین **فصل کاف فارسی** **کت** و **کته** بفتح و در برهان بضم یعنی بزرگ و عظیم و جوالنه نیز آمده **کرنام** چو قرم لاف و گزافی که زیاده بر حد باشد **فصل لام** **لت** چو خط ۱ زدن و کوفتن معروف ۲ گرز و عمود ۳ پاره پاره است ۴ کتان و پلاس دو توپ و دست و نمکل و غیره که پاره نکرده باشند ۵ رودخانه ایست در دیلم گیلان که لت رود نیز گویند و بعضی گفته بتشدید ثانی در عربی این معنیها است **لت انبان** و **لتنبا** و **لتنبار** چو قلدان و قدیکا **لت تنبر** چو قلندر هرجهار بمعنی حریص و بسیار خوار و ابله و نادان **لتک** چو فتر ۱ انجمن تبریزی ۲ ظرف شراب معرب رطل است **لترة** چو قطره ۱ کهنه و پاره پاره ۲ مردم فرومایه و کاهل ۳ فربه و به فتح و بضم اول ۱ حرف زدن و کس بزبان عربیه که دیگران نفهمند ۲ شخصی که زبان ندارد و هرچه بشنود همه جا بگوید ۳ دانه و درزن **لتک** چو فلک نام بازی است **لته** بتشدید ثانی چو لته کهنه و پاره پاره جامه **لتیر** چو... زبان دری **فصل میم** **متاره** چو هزاره آفتابه و ظرف که از چرم بدوزند **متراک** چو تلاک نام یکی از منازل... عوا گویند **مترسق** چو طرس ۱ چوب کنده که در پس در... که اگر دشمن پای قلعه آید بر سر او اندازند ۲ یعنی دا هوال... **متلک** چو... میوه... **متسمن** و بتشدید ثانی چو لنته ۱ اسقف و ماهه معروف ۲ کریکه به پشمینه ... چهره زبان... از کواکب... **متیت** چو شرنیه شانه از پلاس چولاه... **مثیل** چو... که نوعی از قمه است **فصل نون** **نتالوس** چو قیاس خوش خرم و شاد بدن معدومیت یعنی بخوشحال و فراغت گذرانیدن **نتیجه** **سنگ** آهن و طلا و نقره از نبات و گیاه از آتش **فصل واو** **وت** چو خط پوستین چه و بکر پوستین دوز است **وتک** چو فلک مرغ سلوی که ترکی بلدرچین گویند **وتکش** چو مخرج دانه و تخم انگور **فصل ها** **هتشنه** چو عرشی نیز معروف **فصل یا حطی** **یتاق** چو عراق و یراق پاس داشتن و محی فظت و پیتاقی نگهدارنده و محافظت کننده و چیزی یا کسی که از مردار بدبرزک

باب جیم فصل الف

اج چو کج مطلق کدوائی از کدوی قلیه با غلیان یا کدوی عسل با سرکه **اجک** کدوای پیش که پیچی است شبیه باه پروین که بان یلچ ... **اجاج** چو محتاج هشت و هشت **اجمود** چو محمود کرفس معروف **اجهره** چو حجره بوته پر خاری که بیچاره چسبد و بشواری جدا شود **فصل باء**

بج چو کج ۱ پالایش و صاف کردن آب و شراب و غیره ۲ اندرون دهان ۳ گوشت روی نزدیک دهان

بضم اول بزکه در آب مقرر نهند و بکسر اول برنج وارزن و دیگر دانها از نابجال همه غلطیده و انگشت بجان
آوردن کنایه از تنگ آوردن و از قتل کردن بجای آوردن کنایه از شناختن و بفعل آوردن بجش
چو جرس نرسه و پرهای بینی و بمعنی زرمی و سنی بجشت چو الت آواز هر چیز و بکسر اول ماضی جستن
در میان بجشک چو سرشک حکیم و دانشمند و مخفف بجشک که گنجشک باشد بجل و بجول
چو رسل و نزول بمعنی شتالنگ که عامه آن اطفال بدان بازی کنند و ترکی آشوق گویند یا استخوانه که در میان
بندگاه ساق پای میباشد بجشم چو خشم و چشم گرنازک که میوه درخت گز است بجبه بدو فتحه جا بیست
میان صفاهان و فارس بجورا چو کشور نام ولایتی میان کابل و هند فصل بای فارسی پج و پجار
چو کج و هزار بمعنی کوه و جبل پجول همچو بجول و شتالنگ لمامی پجیکی بفتح اول چو فندق بوریا و سالو
فصل تاء فوقانی تجا چو رجا تند و تیز تجاشیر [illegible] که اسب که هنوز زین نکرده
باشند و در کتاب زند بمعنی روند و دونده تجشک [illegible] مرغ خانه زمستانی که [illegible] گویند فصل جیم
ججا چو رجا مرغ سیاهی که پر آنرا به تیر نصب کنند [illegible] فصل جیم فارسی چج
چو کج غربال و امثال آن و شیشه فلاکه با [illegible] فصل حای حطی حجاز
چو مجاز ولایت مشهور مدینه در عربستان و نام مقامی [illegible] کنایه از کتاب آسمانی
خصوصاً قرآن حجل چو اجل مرغ کبک فصل [illegible] خجا [illegible] اندک و کم بمعنی
تمسخر خجاو چو چاو صدا و آواز خجسته چو خورنده ۱۲ مبارک و میمون ۲ گل همیشه بهار که زرد و میانش
سیاه باشد خجش چو کفش ورم و آماس که در گردن و گلوی مردم بر آید و در دکن هرچند بالند
بزرگ شود و بجای شین جیم فارسی نیز آمده خجک چو نمک نکته و نقطه یعنی نقطه سفید باشد در چشم
خجند چو بلند قصبه ایست در توران خجو چو وضو مرغ چکاوک و قبره خجوله چو سه قولہ و لولو آبله
و تاول در اعضا اکمام خجیع چو حصیر و صبر بمعنی خوب و زیبا و جمیل فصل دال دج
بضم اول هر چیز که در آن شیره عسل و دوشاب وغیره مالیده بر دست و پا چسبد و چوکج در عربی مرغ
صحرایی فصل راء رجاف چو طواف آواز کوس و نقاره رجنک و رجنل چو اندک
و فلک ارونع و اجل خمام و بعضی بجیم فارسی نوشته رجبله چو دجله بمعنی ساروغ که سیخی رجبه
بدو فتحه عصا بلند که میوه وغیره بر بالای آن اندازند فصل زاء زج بضم اول ۱۲ تیر رباب
که پیکان آنرا از دندان فیل و شاخ کاو وغیره سازند ۲ قرا قروت و با جیم فارسی نیز آمده زجالک چو
حبال عنکبوت زجنه بادی هوز و فارسی جو دجه زن نوزائیده تا چهل روز فصل سین سج

چو کج رخساره ۲ بتشدید ثانی در عربی گل را بدیوار اندودن و نرم شدن چیز غلیظ و بضم اوّل سرین بفتح سجا
چو رجا عنوان کتابت و نامه و در عربی خرام و سکون سجده نان کنایه از سفره و دستار خوان سجاکند
چو دماوند مرد مکمّل و سلیح سجا ۱ چو سلام سرمای سخت سجابیدن چو دوانیدن سر کردن چیز
سخت سجاهر چو برابر بمعنی قرین و شبیه سجد و سجن و سجیدن چو نه و چمن و چمیدن همه سرمای
سخت سجک چو سبک ۱ بر جستن گلو با گرفتن که عرب فواق گویند ۲ دو راغ و شیراز که شیر دو دوغ
را بهم آمیخته و شبید ریزه کرده بان بر ریزند فصل شین منقوطه شج چو کج زمین کم کیاه و جست
که غله زود پاید و با تشدید ثانی در عربی سر شکستن و بمعنی شکافتن کشتی آب دریا را شجا و شجن
و شجن چو سلام و نمد و چمن سرمای سخت و آنچه بسبب سرما از حال خود بر گردد و آنرا شجانیده گویند
و با سین نیز گویند شجابین چو [illegible] و شجره ابراهیم و سلیمان و مریم هر کدام گیاه
دوائیست و شجره رستم [illegible] درخت علیق القدس فصل عین مهمله
عجبود چو نمک سود [illegible] از ساز یا از چم نوازند عجا چو [illegible] هیچ هنر و شعر نرسیده
باشد و در عربی حیوان لایعقل [illegible] خشک بستان و چغوزه فرتوت
هر دو کنایه از دنیا فصل غین [illegible] فصل فا فج بضم
و کسر اول کسی که لب زیرین او [illegible] اول در عربی راه فراخ کشاده فجا بفتح
و کسر اول بقیه انگور و خرما که در درخت بماند [illegible] فصل کاف کج بفتح اول ۱ معوج و خمیده
۲ ابریشم فرومایه ۳ بمعنی آنکه کها مر و بضم اول کیاهست دوائی ا مهره سفید کجا چو دو ۱ بمعنی
کو و چه ۲ بمعنی هر جا ۳ بمعنی جا که هر کجا بمعنی هر جا باشد ۴ بمعنی کو کدام جا که کلمه آنکار است کجاوه چو
کجاده و موج معروف کجان چو مجاز آلتی باشد از آهن مانند نیشه و غیره کج اغند و کج آکند
چو دماوند جامه که میان آن بجای پنبه ابریشم کج پر کنند و روز جنگ پوشند کجبه چو عتبه
مخفف کجاوه کجک چو فلک ۱ آهن سر کج و دسته دار فیل بانان که بر سر آن عنان فیل باشد
۲ چوب قیقی که در میدان نصب کنند و کوهای طلا و نقره از آن بیاویزند و تیراندازان آنرا نشانه نموده
بزنند و بعربی برجاس گویند ۳ چوب سر کجی که بدان کوس و نقاره نوازند ۴ پر سیاه کجی که بر پشت
بط نر باشد ۵ کوزه گلی که پر از خرما کنند ۶ قلاب و چنگال ۷ دارو ی چشم که آنرا از نوعی گوشت ماهی
سازند ۸ طره و خم کوچک کج کلاه کنایه از محبوب و معشوق کجله چو دجله قسمی از غراب
که ابلق و دراز دم باشد و آنرا کلاژه و عکه و بعربی عقعق و بزرگ فجه خوانند و بمعنی هفتم کجک طاهر

کجوره چو قوزه نام ولایتیست از ولایت مازندران کجولک چو سلوک مرغی عرق انف باشد کجوله چو قوله مصحف کچوله کجیده همچو کجیده و سرگردیده و بهشوا حرمی کجیم و کجین چو رحیم و نگین برگستوانی که اندرونش را بکج آگنده باشند

فصل کاف فارسی

کچ چو تج خاک سفیدی که بریزند و عمارت بدان سفیدکنند و باجیم تازی نیزآمده کچیل چو بخیل نام محله ایست و قبرستانی در تبریز که مدفن شمس تبریزیست

فصل لام

لج بفتح اول لکد و بمعنی لجاجت و بمعنی غیض لجلاج همچو لیلاج که مرشد قماربازان است و بمعنی نام واضع شطرنج گفته و بمعنی زبان گرفته والکن ومردم متردد و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف پاک که لجلاج نیز گویند لجم ولجن چو نجم وچمن گل تیره مانند گلی که درین حوض و تالاب بهم رسد

فصل میم

مج بفتح اول بمعنی ده یک باج خراج مجاجنک ... کسیجی مجاوران فلک کنایه از هفت کوکب سیاره و از ستارهای ثوابت مجاوران ... حقیقی نه و تعالی و بیغامبر انبیا صلی الله علیه وآله مجاهزلان بکسر ... مجک ... نیز و فرمودن که بعضی نیز گویند و باجیم فارسی نیز آمده مجرک ... مجنوق ... بلکس تمامی که جیبها چیزها را بسایند مجسطی چو ... نام ... کتاب ... مجسطی هم کتاب آتش پرستان و در دین ایشان از مجسط ... در علم ریاضی مجلس فروز کنایه از شراب انگوری و از شمع و نام نغمه ... موسیقی ... و کنایه از آفتاب و مجمره نقره پوشش کنایه از دنیا و عالم مجوس چو عروس آتش پرست و تابعان زردشت مجنک چو لنجه سبزی برغست باشد شبیه بشفتالو و باجیم فارسی نیز آمده

فصل نون

نج بفتح وضم اول اندرون دهان نجارسا چو بهارکله نه و غاره نجب چو رجب پوست هر چیزی از نبات خصوصا پوست سلیخه نجک چو کپک نوعی از تبرزین و باجیم فارسی نیز آمده و نیزکه نجخ گویند نجم ونجین و نجیل چو فهم و حصیر و بخیل ثمر درختی که آنرا گزمازج و بعربی ثمرة الطرفا گویند نجنک همچو زنند وانه و بلین و افسرده نجوان چو جوان زعفران

فصل واو

وج همچو اچر و فتوی که وجرگر معنی مفتی است وجناک چو اندک منقار مرغان وجود ساز معادن کنایه از آفتاب

فصل ها

هج بفتح اول راست کردن چیزی مانند علم و نیزه و ستون وغیره هجاون سراسر ... نام شهریست در ملک ختا که اهلش خوشش صورت باشند ... گروه و جمعی از قوم هجنله چو سمند سبزی که برغست نیز گویند هجیر چو فقیر نام پسر قارون ابن ... و بضم اول بمعنی هجبه لهما

هر

باب جیم فارسی فصل الباء ابجد

بچ بضم اول ۱۲ بمعنی آب و آب نرم ۲ بمعنی مثل سر بچ بچ همچو بچ بچ تماسیخی بچرک
چو خشک و سرنک تخره و فریب خورنده بچش چو بخش ۱۲ زخمی و برهای مبنی بستی و بچ
وشقت بچشنک چو سرنک طبیب و حکیم و بمعنی کباب فروش بچشم آزردن چشم زخم و آزار رسیدن بچشم
کردن کنایه از انتخاب و نشان کردن و تند و تیز نگریستن و چشم زخم رسانیدن بچلک چو فلک نام سلاح
بود غیر معلوم بچکم همچو بچکم تماسیخی بچل چو اجل شخصیکه لباس خود را ضایع کند و چرک
نگهدارد بچم چو شکم با نغم و ارا سنکی باشد و اعراض بمدن بچه بتخفیف و تشدید ثانی طفل و فرزند
و بچه خورشید و بچه خور کنایه از لعل و یاقوت و نقره و سایر معدنیات و فرزت و یکی و بچه خور معنی است
که در بچه دادن طفل را تلف کند و بچه خور کنایه از اشک چشم و بچه هابس علوی کنایه از آفتاب
و روز روشن بچه کو بضم [illegible] رشته [illegible] شند و بعد به [illegible] گویند بچه نغ
بفتح نون حادثه تازه و نتیجه هر چیز و شاخها و شکوفه نو [illegible] بچگین چو ستیز معنی کمین و کوچکترین
و کمترین هر چیز گویا مخفف [illegible] بچ بچ بضم اول و ثالث ۱۲ سخن آهسته
و بنجوی و آنچه در میان مردم [illegible] نیز گویند [illegible] زن برناید ان نوازند و بطلبند و با بامی آید
تر آید بچشک چو برزک [illegible] بچکم چو شلغم و اشکم ایوان و بارگاه و بعضی
کعبه خانه بود تابستانی که اطراف آن [illegible] معنی لرک و ذنب بچکل همچو بچل تمام بچوالک
چو املاک ترجمان و بعضی ترجمه گفته بچوکه با ظهار ها چو نصوح ترجمه فصل جیم فارسی چچ همچو چچ
وشسته تمام چچلک چو سبک و فلک اشک معنی گل و شکوفه و بمعنی رخساره و خال و در ترکی بمعنی
اول بکسر اول و فتح ثانی است چچله بضم اول و ثانی زبانه که در میان فرج زنان بهم رسد و بفتح هر سه
زمین پرگل و لای لغزنده و بمعنی لخلخ تماسیخی چچوی با دو ضمه و با دو فتحه چو منو [illegible] قنوبستان
و ندی فصل خاء خچکول همچو کشکول گدا که کاسه خچکول کاسه گداست و در بین [illegible] بالان کشکول
ظرف معروف است فصل دال دچار چو خمار رغافل رسیدن دو شخص بیکدیگر فصل زاء
زچه با بفتح اول زن نوزاینده تا چهل روز فصل سین سچک همچو سجک با جیم در هر
دو معنی تمام و بعضی با شین منقوطه نوشته فصل غین غچک چو فشک [illegible] که ساز مشهور است
فصل فاء فچفچه بضم هر دو فا همچو پچپچه و آن سخن مخفی است که در سینه و افواه مردم فتد
فصل قاف قچقار چو بلغار گوسفند گشنی قچ بضم اول مخفف قوچ که گوسفند شاخدار

باشد فصل کاف کچ بضم اول فلوس ماهی کچلک چو کچلک جانور مشک در که مشک آبرا بار کنند کچکول همچو فچکول و کشکول بمعنی کچل چو اجل ۱ کل که معنی معروف سر است و عرب خراز و سلعه واقرع گویند ۲ آدمی و حیوانی که پاهای آن کج باشد ۳ جانور لجک یعنی که مشک هی ور و کچلمه دو ابیست فی تنل سک و کرک کچولک چو فچول جنبانیدن سرین و کفل در حالت رقص کچه بادو فتحه ۱ ز بکسر و انگشتری بی نگین که با آن بازی کنند و بعربی فتحه گویند ۲ زنخ و چانه و کچینما کل کردن کنایه از فاش و ظاهر شدن چیز پنهان کچیش و کچیرده چو بشیر و زنجیره پهلوی و سرکرده فصل کاف فارسی کچلک همچو خنجک یعنی مرد کما بیچه کچینما بتخفیف و تشدید دو ثانی چو پیچه کسی که زبانش بر فصاحت جاری نباشد فصل لام لاج بفتح اول رخساره و روی و بضم اول برهنه و عریان لجاک چو فلک سرانداز و معجر زنان فصل میم مچاچنک چو رتبه ... آلتی باشد شبیه بآلت تناسل که زنان بد سیرت از چرم و غیره سازند و شهوت را بدان فرو نشانند و با دو جیم نیز آمده مجلخ همچو مجرک یعنی مچلک چو لپلک ۱ عدس و مرجک ۲ ... مچولیخ همچو ... مچیلک همچو خمیدن و خرامیدن و معنی دیدن فصل ... چو ... سایل شرعی و با جیم نیز آمده فچکس چو شتر سر و قلندر یعنی چرکی ... فصل ... و بضم اول نیزه و سنان و هر چیز راست ایستاده مثل علم و غیره باب ... ردیف فصل با

بحر چو شهر در عربی دریای آب و غیره و بحر بیکران خندق کنایه از عالم ملکوت و عالم غیب و بحر دمان زیبق عمل کنایه از ابر و سحاب بارنده و بحر و سبع کنایه از فلک و از دست صاحبان همت و بحری قلمان دم کاو بحری است که بر گردن اسب و بر سر علم بندند و بقولی گاو یست که در کوههای خطا باشد بحیرا چو کثیرا نام راهب و زاهد نصرانی بود که خاتم انبیا صلی الله علیه و آله را شناخته بود فصل سین سحر بنان بسکون ثالث کنایه از خوش نویس و بکسر ثالث خط خوش چه بنان سر انگشت است سحر حلال کنایه از سخنان فصیح و بلیغ و نام کتاب ملا اهلی شیرازی سحر و سا چو فغفور نوعی از مرغ صحرایی و با شین منقوطه عربیست فصل شین منقوطه شحنه چو نعنه در عربی دار دغه و شحنه پنجم حصار کنایه از کوکب مریخ و شحنه چهارم حصار کنایه از آفتاب و از حضرت عیسی علیه سلام و شحنه چهارم کتاب و شحنه دریای عشق و شحنه غوغای قیامت و شحنه شب و سحر اشاره بخاتم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و لغت آخر کنایه از عسس نیز آمده و شحنه شب کنایه از عسس و از دزد و از عیار و از عاشق کرشار و شحنه نجف اشاره بحضرت امیر المؤمنین و سید الوصیین علی بن ابی طالب علیه السلام

فصل صاد صحرای سیم کنایه از صبح صادق صحن چو بهمن در عربی فضای خانه و صحن دو رنگ کنایه از دنیا و عالم و صحن سیم کنایه از صفحه کاغذ سفید و از قرص قمر و صحن عظیم و وسیع کنایه از روی زمین صحیفهٔ تیغ سحر کنایه از صبح صادق و صحیفهٔ زر کنایه از آفتاب و رخسار عاشق و برگهای خزان دیده و رخ زرد فصل فا فحل اف فاق کنایه از دنیا و عالم فصل کاف

کحال شریعت اشاره بسید انبیا صلی الله علیه واله کحل چو شغل در عربی سرمهٔ چشم و کحل فارسی انزروت و عنزروت که صمغ سرخ و سفید است و کحلی پرنده و کحل روز و کحل شب هر سه کنایه از تاریکی شب و کحل چرخ کنایه از آسمان اول و از سیاهی آسمان و شب فصل میم

محجوبه چو مجوبه چوبه که در پس در میدازند و بعضی مینی دراز گفته محراب در عربی محل جنگ و قتل و محراب مسجد محراب جمشید کنایه از آفتاب و از آتش و از جام جهان نما محراب شکر بوده از سنبوسه قندی محرران نرگس کنایه از سبعه [illegible] ایمان کنایه از محرا [illegible]

باب خاء فصل الف

آخ چو نخ کلمهٔ آفرین و تحسین [illegible] در عربی برادر آخ آخ بمعنی خوش خوش که بعربی طوبی و بخ بخ گویند [illegible] مقام [illegible] گویند و بضم اول در مقام نهایت خوشی و لذت نیز گویند اخبون و اخیون [illegible] صحرایی مانند سرا فعی اختر ۱ ستاره و کوکب ۲ علم و درفش ۳ طالع مرد ۴ فال نیک ۵ نام فرشته موکل بکرهٔ زمین ۶ نام یکی از منازل قمر اختر و اخترش کنایه از کوکب عطارد اختر سنسان نام کتابیست در علم هیئت و نجوم و اختر شمر و اختر شناس بسکون رابع منجم و نجوم دان و اختر شمردن از شب بیداری اختر کاوان و اختر کاویان چو فرشاهان و خاکیان بمعنی کاویانی درفش که مر اخ تفو بمعنی اخ و تف کردن اخته چو تخته خایه بیرون کشیده اخجسته چو برجسته آستانه در خانه اخلف چو صفدر برادرزاده اخروش چو خرگوش شور و غوغا اخریان چو پرنیان متاع و سلعه و کالای برگزیده اخریط چو کبریت گندنای صحرایی اخسمه و اخمسا چو زجمه و مخمصه مخفف اخسمه و خمسه که مرکز شراب جو از زن اخسی و اخسیکت چو شخصی و بدبیرت قصبه ایست از مضافات فرغانه و در توران مولد اثیرالدین شاعر و در برهان اخسیک نوشته اخشق چو زخش قیمت و بهای هر چیز اخشیج و اخشیک مخفف اخشیج که ضد و عناصر است اخگر اهچو مجمر پارهٔ آتش رخشنده و کنایه از مادهٔ عشق و عاشق اخکولت چو مغلوک زردآلوی نارسیده اخکل چو شکل

معنی [illegible] است [illegible] اخلکوشه چه دو سوزنگر [illegible] و خبر و اخلکنان چو [illegible] بو [illegible]

یا چوب را بفند بخم مرغ مجوف و بسته وار سازند [illegible] ریزه باشد روغنش ریزند و بجوف [illegible]

نفس بعیاری آن مشغول کرد. اخنوخ بضم و فتح دال چو [illegible] و [illegible] و بعضی [illegible]

نوح گفته. اخنی چو [illegible] چیزی که [illegible] شده و معنی [illegible] است اخنیق [illegible] اخنوس چو

[illegible] کن [illegible] و دستی و [illegible] و بعضی نبات دیگر گفته وضم لام اخناد چو [illegible] و [illegible]

چون [illegible] بسیار بود [illegible] را گفته و در عربی معروفست بخاک [illegible] کنا به از مفهوم و خوار

کردن بخت ۱۲ معروفست ۲ سیاهی و واهمه که در خواب مردم را فرو گیرد و آنرا فرهنگ و بعربی

کابوس گویند ۳ جانور شبیه بخ و بخت دندان خایی کنایه از طالع ناموافق و بضم اول نام پادشاهی

که بیت المقدس را خراب کرد و او را بخت النصر نیز گویند بخنو بخنیه و بخنوع همه بضم اول

و ثالث هر چیز عرزنده خصوصا تار [illegible] و لغت [illegible] چو [illegible] بمعنی صاحب بخت نیز آمده

بخته چو پخته ۱۲ گوسفند نر سه ساله ۲ چیزی [illegible] است آنرا [illegible] باشد [illegible] فربه ۴ مخنثی بخیل

وار بخشک چو ابجد ریم آهن بخرنج [illegible] و دشمن [illegible] چو سرمک

نام کوهی باشد که از چوب آن [illegible] سازند بخش [illegible] هم آمده خصوصا

پوستی [illegible] آتش بدان برسد [illegible] که [illegible] ۲ عشوه و خرام ۳ رنج

و مالش دل [illegible] بمعنی اندک و قلیل [illegible] ۲ [illegible] بخستن

چو نشستن جدا کردن دانه و در خواب بخکلوس چو [illegible] نام پادشاهی که [illegible] و [illegible]

بخسیدن چو بخشیدن پژمرده ساختن و گداز نیدن و رنجانیدن و بمعنی خرامیدن بخسم

چو گندم شرابی که از آرد گندم و امثال آن بخش چو رخش ۱۲ حصه و بهره ۲ ماهی و حوت ۳ [illegible]

برج [illegible] قلعه و [illegible] بخشودن چو افزودن ۱۲ بخشیدن ۲ رحم و شفقت کردن بخله

چو حمله خرقه و بغله [illegible] بخم چو تخم [illegible] که در آش [illegible] خوب شود بخمه و بخمیل

چو دخمه و قلیل [illegible] که گیاهیست و نوعی از خرشف و کنگر و لغت دوم در عربی معروف بخنوه

چو مفتوح و معجزه برادر [illegible] بخنوغ چو پرتو برق و [illegible] و نا پدر که شوهر مادر است بخود چو قصور غسل

[illegible] که صمغ درختیست [illegible] که بذاته خوشبو شود و بعربی [illegible] سایله گویند بخور شاشه عطر نبات

چند آب زده بر آتش نهند تا مجلس معطر شود و بخور مریم گیاهیست که به پنج انگشت دست ماند

و بسیار خوشبو باشد بخون چو زبون ستاره مریخ بخیده چو [illegible] و [illegible]

شده بخنیش چو قفیز بمعنی بخمه لگام بخنیله چوب بیلچه خرفه بخشیدن دهخت معروف
و بخیه بر روی کار افتادن کنایه از فاش شدن راز فصل الخاء الفارسی پخ بمعنی به و خوشش
ظرها باشد که گربه و سگ را بدان رانند ۲ معنی پهلو که چهار پخ چهار پهلو باشد پخپخ بمعنی دیپاچه
پخلیچه بکسر و فتح اول و سکون ثانی آنکه کسی با انگشت زیر بغل یا جای دیگر شخصی را حرکت
دهد تا آن شخص بخنده در افتد پخت چو تخت چیز یکه در زیر پا بماند و پهن و پخش شود و بضم
اول لگد زدن انسان یا حیوان بچیزی و ماضی پختن پخته چو تخته پخته و فعل پخت پخس
چو کهنه پوشش دوای مشروبی که بجهة ضعف معده و کبد و باه و غیره سازند پخته خوا با واو معدوله کدا و
سایل و بمعنی داماد پخته کاف دوائیکه بدن مریض بدان بشویند پخج همچو پخش و زیر پا پهن
و کوفته شده و پخچودن و پخچیدن مصدر است پخش چو بخت ۱ گداختن اعم از اینکه دل و بدن
از اندوه و محنت یا روغن و موم و غیره ۲ پخسیدن ۳ آفتاب ۴ مطلق پژمرده شدن چیزی عضو و ما زرا عت
از بی آبی و پوستی که از حرارت آفتاب چین چین باشد ۵ بمعنی عشوه و خرام پخش همچو پخچ
و پخت کما مر و مصدر آن نیز پخشیدن و پخشیدن و بمعنی پست عنبر سخت و پژمرده بی آب پخشا
چو فخشا مضایقه و دریغ و مضایقه کردن است فصل التاء الفوقانی تخ چو سخ ثقل کنجد روغن
کشیده تخت معروف و تخت آبنوسی کنایه از شب ولیل و تخت اردشیر
نام نوائیست از موسیقی و تخت دوازده در کنایه از دوازده برج آسمان و از تخت سلیمان و از اسب
خوش راه و از چهار ستاره بنات النعش و تخت جاد است و نام لحنی از موسیقی و از سی
بار بد و تخت فیروزه کنایه از آسمان و از تخت کیخسرو و تخت نشینان خاک کنایه از پادشاهان
و ازارواح و از اهل سلوک تختدار چو تختیار ۱ جامه سفید و سیاه ۲ جامه خواب که بر بالای
تخت بگسترانند و معرب آن دخدار است تخته مخفف توخته یعنی ادا کرده و گذارده خواه قرض
یا نماز بفتح اول معروفست و تخته اول کنایه از لوح محفوظ و دفتر تالیف و باکه برای اطفال نویسند
و تخته بند دست شکسته را با تخته بستن و بمعنی محبوس و تخته زردن کنایه از جمع کردن پنبه
و تخته نرد نخ از زغال و انگشت افروخته و تخته سال زرد کنایه از حکایات گذشته و تخته سینا
کنایه از آسمان تخجم چو انجم حریص و صاحب شره تخش چو عس دور کن بمعنی تافتن دل
و از غم و الم تخش چو رخش صدر مجلس که تخشیدن و صدر نشستن است و نوعی از تیر و نوعی
از تیر و نوعی از کمان کوچک تختنا چو فخشا کوشنده و ساعی تخلبه چو نخله ۱ عصا و نعلین ۲

ریزه هر چیز **تخم** چو خلم اصل ونسب و ماده و مایه وجود هر چیز از انسان و حیوانات و دیگر چیزها خصوصا بفتحه م
غان و نام مرضیست و بفتح ثانی چه دری که نثار چینان بر سر و چوب بندند و بدان نثار را در هوا گیرند و
تخم چو دکنایه از پراکنده و تخم جاروب و تخم خیال نام دارو بیست **تخماق** چو گلزار بزی که عوض پیکان
گرهی دارد **تخمدان** چو قفل دان بمعنی بسیم تخمگاه سینجی که محل کاشتن نهال و تخم باشد **تخمه**
و بفتح میم چو دکمه ۱ اصل و نژاد ۲ مرضی که از بسیار خوردن با انسان و حیوان دیگر برسد خصوصا
کبوتر را و در عربی ناگواریدن طعام که جیعفه گویند **فصل جیم** **تج** چو بنج جنگجوی و ستیزکار
و بمعنی **تجن** چو بهمن بمعنی داروی چشمک و چاکشو که **مرتجع** و **تجنق** هر دو چو رعش ۱ مرغی
مانند شب پره که خود را از درخت بیاویزد و گویند که سرگین خود را بهم زده ۲ علتیست مانند بادمجان بزرگ
که از زیر گلوی مردم آید برآن شود **تجق** چو رخم نام [illegible] خود را [illegible] بوانکی زده بود **فصل جیم**
فارسی **چخ** چو بنج ۱ خلاف خنجر و تیغ و غیره ۲ [illegible] ستیزه ۳ کوشش [illegible] ۴ چرک و ریم
چخاچخ بفتح رابع چو فراخ آواز بهم زدن [illegible] خال [illegible] در اعضا و بمعنی خار
چخاخ بفتح اول آتش زنه معروف و بعضی [illegible] **چخیدن**
چو بکیدن دم زدن و ستیزه کردن و کوشیدن [illegible] بمعنی نیز آمده **چخین**
چو نگین وزین بمعنی زخمی که چرک و ریم دارد **فصل دال مهمله** **دخ** چو بنج ۱ خوب
و نیکو ۲ فوج و دسته ۳ سره و خالص هر چیز و بضم اول ۴ مخفف دختر ۵ گیاهی که در آب روید و از آن
حصیر بافند ۶ بوریا ۷ تیر شهاب **دخت** مخفف دختر معروف و دختر آفتاب و دختر خم و رز کنایه
از شراب لعلی و دختر رز بمعنی انگور نیز آمده و دختر روزگار کنایه از حوادث و با **دختره** و **دختری**
چو مضمره و مشتری بکارت و دوشیزگی و بمعنی مهری که در کیسه نهند **دختندر** چو پوزنگر مخفف دختر
اندر بمعنی دختر شوهر از زن دیگر یا دختر زن از شوهر دیگر **دختن** مخفف دوختن در هر سه معنی که گذشت
دخش چو رخش ۱ ابتدا و آغاز کار و معامله ۲ تیره و تاریک **دخم** و **دخمه** چو زخم و نغمه سردابه که مردگان
در آنجا نهند و لفظ دویم بمعنی کف دهان شتر مست که بعربی شقشقه گویند نیز آمده و دخمه زندانیان و دخمه
فیروزه هر دو کنایه از آسمان **فصل راء مهمله** **رخ** بچو بنج ۱ شکاف و رخنه ۲ غصه و اندوه و بفتح
اول ۳ ارخ نره و خنده ۴ مرغی که مانند عنقا وجود خارجی ندارد ۵ نام یکی از مهره‌های شطرنج است ۶ عنان
اسب ۷ دیهیم و تاج پادشاهان ۸ جانب و سوی ۹ گیاهی که لوخ و لخ نیز گویند **رخبین** چو گلچین و
چرکین دوغ و بعضی گفته هر چیز که از دوغ ترش سازند و با بای ابجد نیز گفته اند **رخت** چو سخت ۱

وشبند نیز ۹ اسب بخانه و بازوبند و سامان ۲ راست و درست ۳ معلق بستور خصوصاً اسب
۴ غوز وانده و ۵ طعام یکمردی رخت افکندن کنایه از مقیم شدن و ماندن و حاضر شدن و رخت بستن
کنایه از سفر کردن و از مردن رخت بصحرا کشیدن کنایه از مردن و سفر آخرت رخج چو پنج نام
جائی است از ولایت بست رخش چو بخش ۱ رنگ سرخ و سفید با هم و بعضی گفته رنگی میانه سیاه
و بور و اسب رستم را بدین سبب رخش میگفتند و مطلق اسب را نیز گویند ۲ قوس قزح ۳ فرخنده
و میمون و فرخ ۴ ابتدا کردن ۵ و ازگونه و عکس و بضم اول ۱ پرتو و شعاع و عکس ۲ نام آفتاب رخش
بهار بفتح اول کنایه از باد بهاری و ابر بهاری و رخش خورشید و ماه کنایه از پرتو و شعاع آنها
رخشا و رخشان بضم و فتح اول بمعنی رخشنده و تابان رخ فرسا چو چرخ فرسا روز هفتم از ماههای
ملکی و بفتح اول دستینه که مانند ریسمان [illegible] چو همشیره و دستینه حلقه که مثل ریسمان
تابند رخمه چو دخمه مرغ مردار خوار رخشنا چو [illegible] فیروزه قیاس و بفتح اول سوراخ و چاک
هر چیز خصوصاً دیوار و درخنه [illegible] زبان کنایه از مطعون [illegible] رخیدن چو رسیدن نفس
زدن بسبب برداشتن بار گران و مشقت دیگر رخینه چو کینه صمغ درخت صنوبر فصل زای

زخ چو پنج ۱ آواز و ناله حزین [illegible] صدای زنگ و جرس ۲ فرو بردن و سوختن در
مغاک و گودی ۳ علت ثولول [illegible] سبب جرس ۴ مخفف زخم زخاده ف
زخناره چو شراره و همواره شاخ درخت زخم بریان صامدم پخته معروف و زخم ناخن با ناخن
ریش کردن و کنایه از قوم مهجان زخمه چو نغمه مضراب چوبکی که بدان سازها را بنوازند نوازند

فصل زای فارسی ژخ چو پنج مخفف آژخ گهاس و بمعنی ناله و آواز حزین و آه ژخاده
چو شکار بانگ نعره و بمعنی سختی فصل سین مهمله سخ بضم اول خوش و خوش خوی
و بفتح اول چرک بدن و جامه سخاخ چو فراخ زمین نرم سخت چو بخت ۱ مقابل سست
۲ بمعنی بخیده ۳ بخیل و خسیس ۴ بمعنی بسیار و بی نهایت ۵ تنگ و دشوار و سختی دیوار دهر
کنایه از آفتاب و از حوادث دنیا سختانه چو ستانه سخن سخت و درشت سختو چو لولو
چرب روده که با گوشت و برنج پر کرده بپزند و کنایه از آلت تناسل سخج بکسر اول و فتح
ثانی تنگی نفس سخره چو مهره ۱ کار بمزد ۲ زبون و زیردست و در عربی استهزا سخشی
چو رخش لباس کهنه که از پوستین و جامه و کلاه و غیره سخلات چو اخلاط گل یاسمن سخن
چو ختن و چمن و تن و لدن بمعنی کلام معروف و سخن چو ر بفتح جیم کنایه از سخن بی لطافت

وسخن دلفروش کنایه از فصاحت ومو خط سخن زهر دار کنایه از کلام بیمزه وخنک وسخن زن وسخن سنج
کنایه از شاعر واز مردم افزا کننده وسخن نغز وسخن سنگ کنایه از سخنی که بر گوش گران آید
سخون چو زبون سخن وتمام سخنیس چو نغزه وابست فصل شین منقوطه شخ
چو شخ ۱۲ کوه وجبل ۲ زمین محکم خصوصا زمین محکم که در دامنه کوه باشد ۳ مخفف شاخ وبضم اول مخفف
شوخ یعنی چرک بدن وجامه شخاو شخال وشخن چو سخا وشغال وچمن ۱۲ خراشش که شخالیدن
وشخاییدن بمعنی خراشیدن وخاییدن ۲ فرو رفتن چیزی بچیزی شخاش وشخیزه چو بهار وغیره
۱۲ سنگ قیمتی مال حمابو ۲ سنگ نوشادر شخانه چو فلانه تیر شهاب شخاییدن چو سراییدن
زخم کردن با دندان وخراشیدن با ناخن شخسار چو سکسار ۱۲ زمین محکم در دامنه کوه ۲
مخفف شاخسار شخش چو خشش ۱۲ فرو ... ۲ ... وپوستین وغیره که کهنه
باشد وبضم اول وفتح دوم غلیست خوش ... شخشت ... شخیدن چو خیدن
ورسیدن ... وازجای افتادن شخشاشه ... شغل چو شغل ۱۲ صفیر و
بانگ ونعره ۲ گزیدن مرغ بمنقار گوشت ... چو ... شخم چو تخم شیار
شدیار وزمین شیار کرده شخن شا چو سمن زا ... چو بودن زخم کردن باد
ندان وناخن شخول وشخیل چو ملول وبخیل ... شخیدن وشخیدن ...
هم صفیر زدن وهم بمعنی پژمرده گردیدن آمده فصل فاء فخ چو یخ تله وبالان جانوران
وبمعنی شکارگاه فخت همچو بخت وبخش کماتر ودر عربی مهتاب فخرزن چو هرگز فربه وقوی هیکل
فخفخ چو معفره جو وسبوس آرد گندم وجو فغفور همچو فغفور لقب پادشاه چین هرکه باشد فخلمه
چو کفلمه مشته معروف حلاجان فخم چو فم بمعنی دوم تخم کماهر که چادرشاه ... که برز
درخت میوه گیرند فخمیدن فخمه چو فهمیده وزننده پنبه که دانه از آن جدا کرده باشند وفخمیدن مصدر است
فخن چو بهن وچمن میان باغ فخنین چو تمیز ... موزه وکفش فصل کاف کخ
بضم اول ۱۲ گیاهی که در آب روید وبر سرش مانند پشم جمع شود واز آن حصیر بافند ۲ صورت زشتی
که بسازند وبدان اطفال را بترسانند ۳ جانور کرم وبفتح اول نام شهریست وبکسر اول بمعنی تلخ وبیمزه
ودر مقام نفرت اطفال از چیزی گویند کخنسته چو نخسته شعل آتش کخج باجیم عربی وفارسی چو ...
برگیاهی که از آن جاروب سازند وآتش روشن کنند کخ زنداه چو شرمنده دیو مقابل کخکخ
چو فرسخ گله باشد که در محل نفرت دادن گویند وبضم هردو کاف آواز سرفه کردن وبکسر هر دو کاف

آواز عند کردن **فصل لام لخ** همچو کخ گیاهیست **لخا** چو سخا کفش و پای افزار **لخت** چو سخت ۱۹ گرز و عمود ۲ پاره و جزو از هر چیز و از زمان که ترجمه بعض است و آنرا لخته نیز گویند ۳ ... خود آهنین ۴ یال و کوپال ۵ کفش و موزه ۶ شلاق کاری و کنگ زدن ۷ ستیزه و جنگ ۸ کارد قصابان ۹ سنگ بزرگ و خیک و خرسنگ **لخج** با جیم فارسی چو خرج وارج ۲ سنگ سیاه ۲ سنگ قلیا و شخار **لخچه** چو کفچه اخگر و شعله آتش **لخلخه** مخفف لاخه دوز که پاره دوز و پینه دوز است **لخشک** چو لندک ۱۲ همچو شرنگ که سنگ بزرگ لغزنده و پنج بزرگ بسته که اطفال بر روی آن بلغزند ۲ نوعی از آتش آرد **لخنه** ۱۲ همچو لخچه کامر ۲ نوعی از آتش آرد ۳ بمعنی لغزنده و پای از پیش رفته **لخشیدن** همچو لغزیدن **لخلخ** چو فرسنگ ضعیف و لاغر **لخلخه** چو ... ۱۲ ترکیبی که بجهت تقویت دماغ ترتیب کنند ۲ گوی عنبری که از عود قماری ولادن و مشک و کافور ... سازند **لخلخهای** عنبری کنایه از ساعات نیم شب **فصل میم مخ** چو یخ ۱۲ آتش سوزنده ۲ زنبور که ... پشیمنده و منع از ... چسبیدن ۳ نابود و کم شده و بضم اول ۱۲ لجام گران برای اسب سرکش ۲ ... که ... را ضایع کند ۲ درخت خرما که بخفتن ان باغ خرما باشد و با تشدید در ... هر چیز و بمعنی دماغ مخالف مال بکسر فا کنایه از کریم و سخی ... **مخت** چو مفت امید و رجا **مختر** حق اشاره بحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله **مخترات** کنایه از کم همتان و فرومایگان **مخشا** چو حیران نام کلیسا ایست **مخلا** چو معلا طعام با دمجان است **مخلیج** چو اخرج گیاهیست که پارپار است **مخلف** چو مشرف بچه کبوتر و کنایه از پسران کوچک خوش صورت **مخیدل** چو نوید مطلق خزنده و جنبنده خصوصا خزنده که در جامه افتد مثل شپش و کیک و ماضی مخیدن که بمعنی خزیدن و جنبیدن و چسبیدن و نافرمانی و عاق و عاصی شدن است **مخج** چو موز مهمیز موزه و کفش که بدان اسب رانند **فصل نون نخ** چو یخ ۱۷ تار ابریشم و ریسمان و غیره ۲ صف در ذره شکر و غیره ۳ زیلوی رومی که فرش بسیار لطیف و منقش است و بعربی طنفسه گویند ۴ نام دیوی باشد اندک و قلیل ۶ کاو آهن و تیخت ۷ نهالی دو دوشک کوچک و بضم اول قدم بر قدم بدنبال کسی رفتن **نخاره** چو مغاره ناشناو ناهار **نخجیر** چو زنجیر ۲ اشکار کردن ۲ جانور شکاری خصوصا بزکوهی و نخجیرگان و نخجیرکانه و نخجیرگاه و نام نواییست از موسیقی و اول نام لحن آخر از سی لحن باربد و نخجیرگاه بادا و هر دو شکار انداز **نخج** چو خرج گیاهیست مثل جاروب **نخجند** چو ابجد ریم آهن و فضله

آن و بمعنی سندان سخت و آهن و با ذال منقوطه و جیم نیز آمده **نخجل** چو منقش و کرشنگ بمعنی رفتن

اندام به دو ناخن ... درو آید **نخند** چو فرزند فصل دوم آهن **نخوان** چو مرزبان نام ولایتی از آذربایجان

نخسین چو ... نخچیرن **نخپیل** چو تبویل بمعنی نخچیل حمام **نخس** چو کفر بمعنی تخت واول **نخراز**

چو ... روی ... کو سفید باشد و بعربی گراز و بترکی سایس گویند **نخرمه** ... بمکبر

... وفقیری ... اولین **نخست** چو درست اول ... **نخشب** چو عقرب شهریست در حوالی

سمرقند و در لغتها نخشب مرقوم شد **نخکله** چو مربه گردکان سخت که مغزش بدشواری برآید

نخشه چو عرشه تخت وبرهان **نخلبند** چو نقش بند باغبان وشخصی که از موم صورت درخت

ومیوه سازد **نخوش** چو خموش سبزه دارد که تاکی دشتی ... نیز گویند و میوه آن در زمستان

خشک نشود **نخچیر** مخفف نخواهم **نخیر** ... چو ... فرومایه و کمینه ۲ کمین

کرنخجر ناه کمین گاه باشد ۳ بمعنی نخجان که شاخ درخت یا تخم را در ... زند تا سبزه شود و ... از

وازآنجا بجای دیگر نقل کنند **فصل دال** ... چو ... و مکان **نخش**

چو حبش مرض اوفد اسب واستر وغیره و ... نام ... بیت خشکان و بمعنی

آغاز وابتدا **نخشت** چو وحشت روز چه ... **نخشور** چو عصفور رسول

وانگور بمعنی پیغمبر و نبی که وخشور بند و وخشور نهاد ... **نخشی** چو وحشی نام جامه

ابست ... ولطیف **نخشیرک** چو کفگیرک درمنه ترکی ومعرب آن وخشرج است **نخشینه**

چو پشمینه ۱ نام مرغیست ۲ چیز سفید خصوصا صبح صادق **نخنخ** چو مطبخ از توابع است در

وقت تعجب از خوب یا بدی چیزی گویند مانند واخ واخ ... **فصل یای تحتانی نخچه**

چو کفچه تگرگ وژاله ۲ یخ در بهشت نوعی از حلوای برنج **نخی** چو معنی ۱ پخته مقابل خام ۲

ذخیره وآذوقه ۳ گوشت پخته شده **باب دال فصل الف**

اداک چو هلاک مخفف اداک که جزیره در دریا است **اذانوش** چو قباپوش نام ایلچی بود که

عذرا از قهر چشم او را با انگشت کند ادب آوازه کنایه از بلند آوازه **اذرام** چو بهرام درفش

که بدان نمد زین وتگلتو بدوزند واورم کش نیز گویند **آدرهن** چو قمزن مرض ریبون واکرون

که بعربی قوباکویند **ادرک** چو فندک زنجبیل وبکسر اول وثالث **آله** چه آلو وبفتح اول وکسر ثالث

در عربی بمعنی دریا **ادزم** واد زمه چو محرم وکفله نمد زین **آذرنک** چو بدرنگ رنج ومحنت

ادریس خانه کنایه از بهشت برین که قبل از قیامت حضرت ادریس پیغمبر داخل شد **ادغر**

و جعفر با دلیر ادلث چو سبب فرح زنان و جیوانات ادمن چو همن مشت از فراد تیس
چو عروس سیکه چشم و لیسبب عشق تاریکی نا بد و بمعنی شبکور ادتیه چو مردی بمعنی رنج
که بزرگی اکر و بمعنی گمشده و اینست که بعربی صبر گویند ادقعا چو بدلقا بمعنی اجهره کهامراد یان
و ادیون چو هزیان و مجنون جاره ای رونده آدیم چو ندیم روی و در عربی نوعی از پوست که
بلغار باشد و روی زمین فصل باء بد چو صد مقابل خوب و بمعنی قا و چماق و
بضم اول بمعنی صاحب و بمعنی خدمتکار و مخفف بود و بمعنی قاوچماق و بداختر بد طالع و بدبخت
و بد آغاز و بدگو هر بد ذات و بد سرشت و بد دل ترسنده و بد لگام کنایه از عاصی و مخالف و بد
نام مرض سراچه ستور بداق چو فراق باچه تنبان و ازار و شلوار بداك چو هاک بد اندیش
و خشم آلود بدبدک هیچ [illegible] مشکل پسند بدپسند و بدپسند چو مهوز
پیرامون و دهن از بیرون [illegible] مخفف بدخشان مابین خراسان و هند و بمعنی لعل بدخشان
و بدخش مذاب کنایه از شراب لعل [illegible] چو بهرام [illegible] جانوران وحشی خصوصا اسب
و اشتر سرکش ۲ همیشه و مدام ۳ [illegible] و جای آرام و آسایش دلبران
چو حیران رستنی باشد که بوی بد دارد [illegible] بضم [illegible] چو خیزه طعامیکه در دستمال بسته بجای
دیگر برند و حو نیز زه حصه و بهره [illegible] چو [illegible] هنگامی بدرستاد چو بهبود سالم سلامت
و بمعنی وداع و خدا حافظ کردن و بمعنی ترک و دست برداشتن بدره و بدره و بدله
چو قطره و شهری و بهله بمعنی کیسه چرمی و غیره که پر از پول کرده بجایی برند بدزهره کنایه از بددل
و ترسنده و واهمه ناک بدست چو بهشت و الست و جب و شبر معروف و بدست بودن
بفتح ثانی کنایه از با خبر بودن و آگاه شدن و بدست چپ شمردن کنایه از بسیار که
مائت و الوف باشد بقراریکه در اول کتاب در علم عقد انامل مذکور شد بدشغان و بدسکان
و بدشغان و بدشکان هر چهار چو دستان نام گیاهیست که آنرا انگشت برگشت و بعربی عشقه
و لبلاب گویند که از پنج ساق زیاده باشد بدک مخفف بدبدک و هدهد بدکند چو فرزند
رشوت و پاره بدگو با دو فتحه اسب دونده و تند بدگوار چو پروار بال گشودن طیور
و جای نشستن و قرار مرغان لکلکی بدقده چو توره و مسخره بمعنی بدرزه که اهر که طعام
بسته بدستمال باشد بدکه چو رده ۱ خشکه پاره ۲ هر درخت بی میوه خصوصا بید ۳ قا و چماق
و بیده بدیج چو خلیج هلیله [illegible] بدلیسه چو هریسه مخفف بادرلیسه که امر بدیه چو فدیه آرزومندی

فصل باء فارسی پدر بکسر اول مخفف پدر و بفتح اول درختی که هرگز بار ندهد و بضم اول فا و معروف بچخماق که آتش از آن برآید و به چشم خشنود نیز گویند پدرام چو ابرام آراسته و خوش و خرم و جای خوب و بعضی بمعنی همیشه نوشته پدرخشم چو بر جسته غمگین و اندوهناک پدرزه
پدرقه چو تبرزه و مسمر حصه و بهره و هر چیزی که در جامه و لنگی بسته باشند پدرقاد چو امرود دو معنی سلامت و وداع و بدرود پدرنگار چو سکندر و قلندر مخفف پدر اندر که پدر نسبی و ناپدری باشد پدرواز همچو پرواز و اهمال مرپدره با دو فتحه در نسخه بی یاء و شرکه بعربی غرب گویند و بضم اول قاو چخماق پدیدار چو خریدار آشکار و ظاهر و بمعنی موجود پدیسا چو خریدار بر سرکاری رفتن که قبل از این شروع کرده بود فصل تای فوقانی تدرو چو کدو جانور سرخی که بیشتر در خاصه باشد تدرو و قرقاول تکه چو رده مخفف تبندوار از تبندنست فصل جیم جنادرکان چو مبارک بازی که گرده ای دو بچه ای زانو با فتح و کسر اول نیز آمده جناغ جیره و علوفه ... چو ... خرما و در عربی بمعنی عیب کردن جنتین چو زنگین ... جکاک
چو کهواره ... راهها و تدبیرهای مختلف جکنه ... و با ذال نیز آمده
جدوار در عربی ... و بجای جیم زای نیز ... جیم ... جلاس
چو نگار ... معروف اسب و استر جمندا چو قمر استر ماده چارساله و بکون نیز نه چاره و علاج
جندروا چو ... دوا بیست بغایت تلخ و مسهل و آنرا ابوالادبیر بعربی صبر گویند جدو و جهدن مخفف چیده و چیدن فصل خاء خدا و خدای یعنی خود آینده نام مبارک حقتعالی که قدیم و غیر مخلوق است و بمعنی صاحب و مالک و خدا فروشان کنایه از صوفیان باشد و بر دریا و آنکه او دعوی خدایی کند خداوند صاحب و بزرگ خانه خدایگان پادشاه بزرگ و خداوندگار اعظم و
خدره چو مهره خورده و ریزه هر چیز خصوصا آتش خدنگ چو فنک پل رود خانه
خدیجه ... خدنگ چو نهنگ درختیست که از چوب آن تیر و نیزه و زین و غیره سازند و بدین مناسبت تیر را نیز گویند خدو چو و ضو آب دهن خدوک چو سلوک پریشانی طبیعت از امور ناملایم و بعضی بمعنی حسد و خشم و غصه و بیجا خوردن نوشته خدیش چو ضمیر خوب و خوشدلی و حسن و خوشی خلعه خدیش بضم و فتح و کسر اول چو سرپش کدبانوی خانه و بمعنی پادشاه و کدخدای بزرگ و صاحب خانه نیز آمده خدیو و خدیوا هر دو بکسر اول بمعنی پادشاه

دوزبرویکانه عنصر خلدیه چو فدیه مضاف مقابل مطلق فصل دال زنده چو بدجانورا

درنده وسباع وصحرای پراز شکار زده چو زوده ۱۲ بمعنی دو ... ۲ ... قطعه زان و بمعنی کنبرک

فصل راء زر چو بد ۱۲ حکیم ودانا ۲ دلاور و پهلوان ... بکسر اول دعربی

عبای سفید ردای نیل کنایه از آسمان واز شب زر مخنق چو ... کرمی که پشمینه را خراب

کند و بعربی ارضه گویند زرده چو دوده ۱۲ صف دراسته از انسان وغیره ۲ بمعنی اول ... گاه

را چون نیز گویند فصل ای زدایدن چو شستن زدودن و پاکیزه و صاف کردن

زدد چو جگر لایق وسزاوار زدودن بکسر زامی چو گشودن مطلق پاک کردن اعم از غم یا از زنگ

یا از چرک یا از فتنه زدده چو دوده ۲ آراسته ومزین گشته ... معروف ۲ بمعنی

خورده چه زدن بمعنی خوردن ... کردن ۳ هر چیز کهنه فصل ای فارسی زرد

چو بد صمغ وکتیرا که از ... درخت برآید چسبنده باشد زردواد چو ... وارچینست

دوای معروف بمعنی ... ووین لگام ومعرب ... زرده چو دوده ... ازده

فصل سین سدا ... که ... آنست و آن ... از کوه وکنبد وغیره

برگردد سداب چو گلاب ۲ گیاه ... قوت باه را کم کند ۲ قوت و قدرت سدانیه

چو علانیه نام قریه در بلخ که از زمان ... وقف نوبهار بلخ بوده وهر کس متولی وقفیت

آن میشد برمک نامیدند سداهما چو ... که در ... میباشد سدپایه

چو همسایه نام خزنده زرد که بکوش رود و آنرا هزارپا نیز گویند سدر چو ... شبیه بالوچه

که در هندوستان بسیار است سدره ... کنایه از ملائکه مقرب سدکام چو ... خوشتن

از روی ضرورت سدکاه چو درگاه سدکیش ... ودریشش ... ستقدیس بمعنی

توس قزح سدوس چو مجوس عصاره نیل کبود سدوم چو صوم نام قاضی بود که بواسطه

فتوی دادن نام ... بود از دهات لوط که ... آنجا بار بداد آن قابل زراعت نیست و بمعنی

ظالم وبضم اول نام ... بهرام گور بود و تفصیل که در برهان مسطور است سدک

چو ... ۱۳ نام جشنی است که فارسیان روز دهم بهمن ماه میکردند و آتش بسیاری افروختند

وسلاطین دسته گیاه بر پای مرغان و جانوران صحرائی بسته آتش میزدند و رها میکردند ۲ نام

قریه ایست از قرای اصفهان ۳ نام درختیست مثل نارون پس برزگ که ساقش لطیف و

برگهایش موزون وبدو رواینده ... که دویست سوار در سایه آن آرام گیرند و دوان درخت

سَبل کیسه که در بهم رساند پر از جانور شبیه به پشه باشد و در ایام بهار در میان آن کیسه آب پیدا شود و در ماه اول تابستان منجمد گردد مانند صمغ بکار برند و این درخت در دار المرز توران بیشتر شود و آن را پشه دار و پشه غال هم نامند و [illegible] و [illegible] سکار خسته و کرم و لاسکره اغال پشه و کنجک و دردار و
بعضی نارون و بعربی شجر البق گویند **سَلیخ** چو سر به معرب و مخفف [illegible] سیحی **فصل شین منقوطه**
شُند بضم اول یعنی رفت و گذشت و چو خود با تشدید نغمه را موافق مدعا بیت و بلند کردن و
بر پا استوار بستن و سخت گرفتن و بلند شدن و روز و صحو بردن **شُد کار و شُدیار** هر دو چو کار
شخم و شیار و شکافتن زمین بجهت زراعت و مصدر آن شدیار بدست **شُد بند** چو کز زند و اقسی و دمنین
شُد کیش چو نقدیس قوس قزح **فصل صاد صدف** معروفست صدف اشین
و صدف روز کنایه از آفتاب و صدف فلک کنایه از فلک [illegible] و از ماه و آفتاب و از شکل
و صورتی با ستاره های بنات النعش که مطلب میان آن مانند [illegible] صد و چهار ده عقد
اشاره بقران مجید که آنقدر سوره دارد و [illegible] لاجوردی و صدف [illegible] بیدق کنایه از آسمان
با هفت کواکب **فصل عین مهمله عَکنا** [illegible] [illegible] **عَکنک**
چو خدنگ مردم ابله و نادان [illegible] بکر و [illegible] [illegible] شراب آن نخورده
باشند **فصل غین غداره** چو شراره [illegible] [illegible] چو قزو قهرک و جبه
جامه و سلاح جنگ **غدنک و غدقرم** چو خدنگ [illegible] و بی اندام **غدغن**
چو کمین تاکید و شتاب و اضطراب **فصل فاء فَدا** چو نداعوض و فدیه که شخص را بدان
برهانند و عربیست **فدحلت** چو فرزندک یعنی فرنجک کابوس که در خواب مردم را فرو گیرد
پیرامون دهن **فدرنگ و فدلوند** چو خرچنگ واونه چوب قوی که در پس در اندازند تا گشوده
نشود و لفظ اول بمعنی کدنک کابوس و کنایه از دیوث و قرمساق و سنو **فدرنگ** چو مجنونک
سنگ که بر سر حصار نهند چون دشمن بپای قلعه آید و بر سرش اندازد **فدره** چو دهر طور باید
که از برگ خرما بافند و بر بالای چوب سقف خانه بگسترانند **فصل قاف قد الف**
چو مبهم کردن کنایه از مراقبه و سر بجیب تفکر فرو بردن و قدح لاجوردی کنایه از آسمان و قدح مریم
کیاهیست دوایی که نوعی از حی العالم است قدر انداز بمعنی قادر انداز کمانداری که تیرش خطا نکند قدرخان
نام پادشاه سمرقند بود **قدرست** چو فرف نام شهری که زر تمغه قیرادر آنجا زنند **قدغ** چو وزغ
ظرفی از شاخ گاو که در آن شراب خورند **قدم** بضم اول و ثانی عاقبت کار و چو قلم در عربی از

[illegible]

زیر انگشت نا پاشنه قدم از دن بر آوردن کنایه از ترک جان گفتن و قدم افشردن کنایه از ثابت
شدن و قدم ... قدم خاک بکسر میم کنایه از زمین قلباف چو به بدگوشت خشک شده و عربیست فصل کاف

کدّ چو بد ۱۲ خانه ۲ سخت دادن و باشد بد ثانی در عربی کوشش و سعی کداجه چو کرامی سنگ سبز
تیره رنگ و حقیقت و درشت در کنار دریا بهم رسد کدباف ۱۱ به بد و خاتون خانه ۲ با صطلاح منجمان
دلیل جسم را گویند چنانچه کدخدا دلیل روح را گویند و کم و کیف عمر مولود را ازین دو اصل دلیل قیاس
بنمایند و از ایونانی میلوج گویند یعنی چشمه زندگانی کدخدا ۱۲ صاحب خانه و صاحب زن ۲
پادشاه ۳ با صطلاح منجمان دلیل روح را گویند کدرس چو فرستنی ... دی که خوشبو باشد و
شراب آن نافع جدری و آبله است کدرم چو قلزم و بلغم غلیظ ... ازین ... میان زراعت
برنج شود کدست بکسر دال چو درست معنی ... وجب کدفت چو سخت کاسه سر کل کدغ
چو غربده صدای خایسک و سندان ... کدنه ... و بکسر ۱۲ هر قریه که در آنجا قریب بده
هزار کس مجتمع شده در ایام ... ۲ ... کدنکه چو تفنگ ... دود ستگ معنی
چوبی که دقاقان و گازران جامه ... کدینه ... چو نهره ... بنای عمارت
و خانه کدوبا چو ... کدغ چو کلوخ حمام و ... کدوانه
دانه چو ... انه کرم معده کدودانه ... ظرف و کوزه شراب خوری کدوه
چو ... ۲ ... ۲ ... کاه ... و بمعنی ... و ... ۱۳ ...
که گوشت آن پخته است در ملتهای کوم را کلید و ان خانه و دندانه آن ۲ و خراشیدن کدین و کدینه
... و بضم دال و کسر ثانی بمعنی کدنگ ... و بمعنی پتک نیز گفته اند کدیور ... در مزارع و برزگر و
باغبان و کدیوری بمعنی باغبانی و برزگری و رئیس قریه و کدخدا و صاحب خانه و کنایه از دنیا

فصل کاف فارسی کدّ چو بد گدا و کدیه کدارش چو شماره بالاخانه و تابستانی و بمعنی
تختهایی که بام خانه را بدان پوشند کداغانه ... بازی لولی و ریسمان باز کدکد و
کدکدانه ... جنگ کدهست ... پشت معنی بدست که ... و وجب باشد
کدک چو قدک ... های شکنبه که با برنج و مصالح پر کرده پزند کدکده چو گنجه ی ... که ...
و بطلبد کدغ چو ... کدیغ و کدیه ... بمعنی گدا و گدایی فصل میم مدّ
چو بد نام روز ... مداس ... چو قرطاس ... مداین چو ... شهری بود مشهور در سمت
... بغداد ... سلمان فارسی و بقیه طاق کسری آثار دیگر ندارد و در آن

[illegible]

هفت شهر انوشیروان گفته و در عربی جمع مدینه باشد مدیان فلک که به ارتعاشت کواکب سبعه سیاره و

مدیان چو مرکز زمین و در عربی کلوخ **مدنگ** چو خدنگ کلید چوبه که کلید دار بدان بگشاید

و بعضی بمعنی دندانه کلید دان و پره قفل نوشته **مدّه** چو شده بیمار و مریض **مدهوش** سرگشته

و حیران و در عربی صاحب دهشت و خوفناک شده **مدهون** چو مجنون پوست و باغت شده **مذکری**

چو بهمن شهریست در کنار دریای مغرب **فصل نون** **ند** چو جد برشده و افزون شده کردن و

در عربی بخوری مرکب از عنبر و مشک و عود که بوی آن مقوی دل و دافع سموم است و شبهه بد در

در عربی رفتن و رسیدن و چو مد در عربی بمعنی [illegible] **ندا** چو صدا بانگ و فریاد و بمعنی مثل یعنی شش

یک فرسنگ و در عربی بکسر آواز کردن و خواندن و بفتح اول در عربی نم و رطوبت **ندب** چو ادب

با مصلح نرد بازان داو بر سفت باشد که بعربی [illegible] و [illegible] ببرند آنرا تمامی ندب

و داو فره و بعربی ورق نامند و در عربی ۲ [illegible] ۲ نشان زخم [illegible] جراحت ۲ [illegible]

فصل واو **ود** [illegible] [illegible] **وذخ** چو براق آتش

و آواز **وذخین** چو نگین جانوریست باریک [illegible] دو [illegible] پیوسته در ابهای

شور و تیره باشد و بهندی لولو گویند **فصل ها** **هدا** [illegible] جانوریست بر دست

و پا که عوام خر خدا گویند **هدبان** چو فرمان [illegible] **هدنج** و **هدنگ** چو

خدنگ اسب خنگ یعنی موسفید **هده** چوشه و بمعنی حق چه بیهده و بیهوده ناحق و باطل **هدی**

بفتح اول و سکون با قرا زراعت بمعنی مقابل آبی و در عربی قربانی که بمکه فرستند **هدینه** چو دینه

زینه و زوبان **هدیه دندان** بمعنی مزد دندان [illegible] **فصل یا** **یدرم** چو بدرم [illegible]

عقعقه و لبلاب که بر درخت پیچد **یدقه** چو صدقه درختی مانند درخت زردالو که میوه آنرا جل گویند و

با دال نیز آمده بده چو زده آوردن برف بعربی **سحر باب** **ذال منقوطه**

چو درین در این باب بغیر از چند لغت معدود یافت نشد لهذا فصل ننوشتیم **بذله** چو شعر سخن

مرغوب و شعر خواندن با هنگ **بذنبوسن** چو افیون اقسام خوب و نغب **بذیرفتن** و

بذیرفتن چو بذگفتن دل بردن و پذیرفتن یعنی اعتراف و قبول **بذیرا** و **بذینیج**

چو کنیز ادعیه ۱۲ قبول کردن و قبول کننده ۱۲ استقبال و هموار و الفاظ اول بمعنی مقبول یعنی

میوه مانند قصورت نیز آمده **تذرو** بفتح اول و تا و سکون با قرا نام مرغ صحرائی شبیه بخروس که قرقاول

نیز گویند و معرب آن تدرج است و تذرو زرین کنایه از آفتاب **تذف** چو صدف پرنده سرخی است

برحم ماه و سوختی باشد و عرب [illegible] و دان گوید علضا چو طغرا ۱۲ نام کنیزک بگر معشوقهٔ وامق در عصر سکندر ۲
یلی از اصطلاح بازی نرد که در لفظ ندب مذکور شد ۳ اشتر و هویدا ۴ برج سنبله ۵ جوزه را و عربی دختر بکرد
دوشیزه کذاردن وکذاشتن چو کماشتن ۱۲ نهادن که معروفست ۲ کذرانیدن بهر قسم باشد ۱۲
داکردن ۴ پیشکش نمودن کذارش چو گزارش معنی کذشتن و ترک دادن وا داموشدن و کذرانیدن
بهر قسم کذرناهضا بلیت و خط جواز که دیگر راه داران مانع مسافر نشود کلضا چو قم مردم احمق
و بی عقل کذشت راه و طریق و ماضی کذشتن بچند معنی که عبور کردن و ترک و اعتراض و عفو و پیش افتادن
و مرگ و ترجمه بعد و پس گمن بضم میم صاحب و خداوند در حال ترکیب در هندارند مذکر سماعی کنایه از شوهر که
منبع زن باشد

باب الراء فصل الف

ار بفتح اول ۱۲ مخفف اگر ۲ اره ۳ دوزخ ۴ [illegible] کنند و دواهای دیگر که روغن از و کشیده باشد
و در ترکی شوهر ارابه همچو عرابه زبان معروف ارارات چو عرفات کوهیست از محال قراباغ آذربا
یجان اراوند چو ماوند [illegible] اروند است ارتی چو [illegible] امرود که ار بود اردرخت امرود
است اربابا چو پهلوان [illegible] که در ترجمه کویند ارتخنت چو دبرک برق لامع ارتد
چو اسجد حبی که تخم آنرا فلفل بری کویند ارتنگ [illegible] نام نگارخانهٔ مانی نقاش و کتابی که جمیع صور
مانوی در آن منقوش است [illegible] میان جهد و تای مثلثه نیز آمده و گفته اند
که در لغت فارسی ثای مثلثه نیامده و بغیر از ثلث ربع و خمس معنی صنم باشد ارتیشکا چو پرهیزکار ۱۲ سپاهی
و لشکری ۲ نام رود بسیار بزرگیست در حدود دشت قبچاق ارج چو چرخ ۱ قدر و مرتبه که ار
جمند معنی عزیز و گرامی و دانشمند و [illegible] و غلبه کننده و معنی صاحب قدر و مرتبه چه مند معنی صاحب
است ۲ معنی کندن ۳ جانور کرکدن که در هند باشد ۴ مرغ قو که پرش بسیار سفید و نرم باشد
۵ قیمت و ارزش ارجاسب چو کهراسب نام نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران بود و نام
پهلوانی تورانی ارجالون چو افلاطون گیاهیست مانند خفته که بر درختها پیچد ارجن همچو ارژن [illegible]
ارجنه همچو ارژنه [illegible] و نام لحنیست از موسیقی ارجین چو خرچین زینه و پایه نردبان
و در چینی کویست در محال اصفهان ارجنیث همچو از نیک ضما مرو با جیم فارسی نیز آمده ارد چو فرد
۱۲ مخفف آرد معروف ۲ خشم و قهر و بضم اول شبه و مانند و بکسر اول ۱۲ نام روز بیست و پنجم از ماه
شمسی ۲ نام فرشته موکل بر دین و تدبیر امور و مصالح روز ارد اردا چو فرد ا مخفف اردادکه
نام موبدی بود در زمان ساسانیان که پیغمبر میدانستند اهل فارس او را اردانه چو مردانه کلیست

اردب چو هرشب جنگ و جدال اردبیل چو زنجبیل نام پسر ارمینین ابن نبطی بن بو
نان و نام شهریست مشهور که آنرا فیروز جد نوشیروان بنا کرده لهذا فیروزگرد باذان فیروز نیز گویند و بعضی
گفته بنا کرده پسر ارمینین است و ظاهر آنکه هر دو قول صحیح و بعد از خرابی دیگری تعمیر کرده باشد اردش
بضم دال چو چنگش بزعم فارسیان مقدار معنی بهشت است زکناه اردشیر چو سر و تیر ۱۲ نام
بهمن ابن اسفندیار ابن گشتاسب چون جدش او را بس دلیر و شجاع دید بدین نام خواند
یعنی قهر شیر ۲ نام اولین ملوک ساسانیان و اکاسره که او را اردشیر بابکان میگفتند و نام پسر شیرویه
بن پرویز و بمعنی شجاع به تهور و اردشیران دار و شیردار و هر دو نوعی از گیاه است که آنرا خوشبو
باشد و اردشیر چو [illegible] نام ولایت بزرگیست از فارس که شیراز و بهمند و سمنکان و برخان و سیران
و کازرون و کام فیروز از آنست اردکان چو بندکان [illegible] اول و هراز بخود که معرب
آن اردجان است و با کاف موضعیست از شیراز و بهبهان [illegible] اردم چو هردم کار چوب
و هنرم سورهای بزرگ از کتاب زند و بمعنی [illegible] اردن مخفف [illegible] کمامرو نام رودی
خانه ایست مرو و نزدیک دمشق اردوان چو [illegible] نام [illegible] از [illegible] گشتاسب و نام
ولایتیست بسیار وسیع اردی بهشت [illegible] ۱ [illegible] ۱ نام [illegible] از سال شمسی و
از بهار که در اعتدال هوا مانند بهشت است ۲ نام [illegible] که در لغت آبان
مرقوم شد ۴ فرشته موکل بر مح فطنت که بها [illegible] و در اردی بهشت اردی
مخفف اردی بهشت مخفف اردی بهشت اردز چو طرز ۱۳ قیمت و بها ۲ قدر
و مرتبه ۳ درخت صنوبر و درخت انار و درخت سرو نیز گفته اند و بضم اول و ثانی در عربی برنج
طعام اردانش چو بخشایش تصدقات و احسان و خیرات اردشانی چو زنجانی ۱۳ مقابل
ارانی ۲ سالم و مقبول ۳ مستحق و فقیر اردشه چو هر روزه ۱۲ نام کشور نخستین از هفت کشور ۲ کاهگل
و گچ و اره گرگیست که کاهگل سازند و کچ بکار برد ۲ و درخت صنوبر زدند ۴ ثمر عارف که از درخت
صنوبر گیرند اردشیتون چو عنبرگون زن بهرام گور که دختر پادشاه مغرب بود اردوین چو جهیز قلعی
که عرب رصاص گویند اردزن چو [illegible] نیمی از درخت بادام تلخ گوهست و ارجن نیز گویند
و اردزن زرین کنایه از ستاره و کوکب و از شراره آتش و از جرعه شراب و حباب روی
شراب اردنگ ۱۲ چو ارتنگ کمامر ۲ نام مصوری بوده مانند مانی و بعضی گویند مانی
است ۲ نام دیوی بود که در مازندران رستم او را بقتل رساند ۴ نام یکی از پهلوانان تو

توران که طوس ازو گشت ارزدفنه چو طنطنه نام دشتیست در میان فرسخی شیراز و حکایت ظهور
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام در آن دشت و خلاص کردن سلمان فارسی از جنگ شیر مشهور
است ارزش چو جرس رودیست مشهور در آذربایجان و چو ترس اشک چشم و بضم اول و
سکون ثانی ۱۲ درختیست در طرف زیر باد و آجین که از آن لاشور جو دانه حاصل شود ۲ نام
سردکوهی ارسبان بفتح ثانی چرک کنج چشم بز کوهی و گاو کوهی که کار تریاق فاروق کند که عرب
تریاق بجه گویند ارستن مخفف آراستن و بمعنی توانستن ارسطو چو الست نام حکیمی مشهور
رومی شاگرد افلاطون و وزیر اسکندر کبیر و معلم اول گویند نوشتن را او بنا گذاشت و او را ار
سطو و ارسطالیس وغیره نیز گویند ارسن چو آرزن مجلس و محفل ارسنگ همچو ارژنگ تمام
ارش بفتح و سکون ثانی هردو و چو فرش [illegible] ۱۲ ساعد که از مرفق تا سر انگشتان باشد
۲ شهریست از محال شیروان و [illegible] و زیرک و بمعنی انجمن ارشند چو ابجد
جوهر مرقشیشا که عرب حجر النور گویند و در عربی رشید [illegible] بفتح اول چو زرشک [illegible] بمعنی حسد
و رشک ارغ چو مرغ [illegible] که اندرون ان تیر و بدبوی
شود ارغا و ارغاب و ارغاو چو [illegible] ارغج با جیم فارسی و ارغز با زای
فارسی و ارغل هردو چو ترس [illegible] لبلاب و عشقه که بر درخت پیچد ارغده
و ارغنده با دال چو خربزه [illegible] و پژمرده ۱۲ [illegible] و غضبناک ۲ حریص و صاحب شیره
ارغشتك چو [illegible] نوعی از بازی دختران ارغن چو بهمن سازیست که افلاطون و
ضع کرده و اغلب رومیان و نصاری دارند و ارغنون همانست ارغند چو فرزند خصم
افکن و شجاع و دلیر و خشمگین و ارغنده بایمعنی و بمعنی مطلق حریص خصوصا حریص [illegible]
ارغنداب بضم غین رودخانه ایست در قندهار که هردو خشکین جاری میشوند ارغنن
و ارغنون چو اندرون ساز ارغن تمام و بعضی ترجمه مزامیر گفته یعنی جمیع سازهای نفس
و بعضی گفته آواز مخالف هزار نفر پیر و جوان که بیکبار بخوانند و بعضی بمعنی ساز و آواز هفتاد
دختر سازنده که بیک آهنگ و یکبار بخوانند ارغنك همچو ارژنگ تمام ارغوان چو پهلوان
بهار و شکوفه درختی که بغایت سرخ و رنگین است ارغون چو مغبون ۱۲ بمعنی ارغن تمام ۲
اسب تند تیز ارفش چو درزش کاردان و فهم و بقول بکسر فا عوض قاف بمعنی کاروان
و قافله ارك چو ترک ۱۲ قلعه در اندرون قلعه ۲ نام قلعه ایست از ولایت سیستان و

وچو فلک وخنک بمعنی بارنج کمامرکه ریسمان آو بخته است ارکالک چو زیاک یاران کو
چک وزیره ارکنج باجیم چو فرسند شهریست از خراسان ارکم چو نکم نام شخصی ست
که ساز چنگ را وضع کرده وو عر به بهشت شداد و بمعنی نشانه ارطان چو فرمان حسرت وآر
زو ارفاغیل چو سمٰعیل نام یکی از شاهزاده که برادرهم بود باکرمایل که طباخ ضحاک
بودند وهر روز یکی را ازدو نفرکه کشتنی مقرری ضحاک بودند ازاد میکردند و تفصیل آن
در فرهنگ مسطور است ارغز وارمزد چو هرمز خربزه بادال ایضا ۱۴ نام روز اول از
ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل برامور ومصالح روز ازمر ۳ نام ستاره برجیس که مشتریست
۴ نام پسرزاده اسفندیار ارمنس چو هرمس که نام [illegible] باشد ارمغان چو نیجوان
وپهلوان تحفه وسوقات وراه آورد ارمک [illegible] ارمکان چو صفهان
مربه و تربیت وسعد وسعادت ارمن [illegible] نام [illegible] از کوهستان
اوزبایجان وارمینه شهر مشهوریست [illegible] ارمند وارمنده
وارمیده چو فرزند وشرمنده [illegible] ارمنین بضم وفتح
میم چو الکبین انار صحرایی وبعضی درخت [illegible] گفته ارمود چو امرود
که میوه ایست ارموون چو مجنون [illegible] ارمون وارمون [illegible]
ارمیا بفتح وضم وکسر اول چو ابنیا نام پیغمبری بود از بنی اسرائیل ونام مبارک خاتم انبیاد
سید اوصیا محمد وعلی صلی الله علیهما والهما ونام بیت المقدس ونام بنیان ملکان ارمین
چو پروین نام پسر کوچک کیقباد ارنج مخفف آرنج که مرفق است ارندان چو فهمان
انکار وتماشا نمودن ارنغوان چو سرفراز نام خواهر جمشید ارنوناسب چو شحنه طهماسب نام
پدر ضحاک ارن یبش چو المپ بجد وبتقدیم بای ابجد بر با چو سحر خیز بمعنی چوب بقم که
زخون وتر خون وبعربیه طرخون بگویند ارواند ۱۲ نوعی از شتر ۲ کلیست که خیری
صحرایی گویند چون از ابجو رکنند هر بوی متعفن برد ارومس چو عروس متاع ده لا
اروند ۱۲ چو الوند که مشهور است ۲ دجله که شط بغداد است ودریای محیط ۳ نام شهر
بیت در سیستان ۴ حسرت وآرزو ۵ شکوه وفر ۶ خلاصه هر چیز ۷ تجربه وازمایش اروس
واروبیش چو تقدیس ودرویش بمعنی تخته که پارسیان اسباب پرستش بربالای آن
گذارند ولفظ اول بمعنی ریسمانی که از موی بزبافند نیز آمده ارویین چو پروین از

بیش و تجربه **ارم‌جان** چو پهلوان نام شهریست در مشهد ت فرحی بشر از ارمغنت چو ریفت
هندی بمعنی پیغمبر و رسول **ارپش وارپش** چو حریص و شیش زیرک و هشیار و ارپس در عرب
مزارع بود **فصل الالف مع الباء** بر چو سر ۱ بالا و بلندی ۲ ... درخت و غیره ۳ بدن
و سینه و پستان ۴ کنار و آغوش ۵ مخفف برگ درخت ۶ پهنا و عرض ۷ زن جوان ۸
زن جوان ۸ یاد و حفظ که از بر هم گویند ۹ جانب و طرف و سوی ۱۰ در خانه و سرای ۱۱ النفع و فائده
۱۲ زمین خشک بی آب و تلف و اسم فاعل و امر از بردن **بر آب** مدن ... از ... هر و فاش
شدن **بر اب** گفتن کنایه از بود جواب دادن **بر آبچه** چو ... ۲ جامه کهنه و چیزهایی
... چراغ غب آنها را در وجه برات بردم دهند ۲ جمعی که در عروسی همراه داماد بخانه عروس
روند **بر ادانه** مخفف برادرانه ... در نباشند **برادهٔ** چو کت دهد
سوهان فلزات که بسوهان ... ریزد **برادی** چو فرار ۳ از زیبایی و برازندگی ۲ بمعنی
پایه ... ۳ ... زیبا نمودن و وصل
کردن **برازیدن و برازنده** چونکاه ... تیغ و خنجر و غیره که در جوف دسته باشد
براش همچو خراش و زخم **براغ** ... کننده و براق جمع کنایه از بادی که
بحضرت سلیمان مسخر بود **براق** ۲ نام کوهیست ... ولایت فرغانه نزدیک اندجان **برافراشتن**
تعظیم کردن و بر پای خواستن برآمدگی بلندی است **برانداف** چو سخن باف و قدک باف رود
های انسان و حیوانات **برافه** چو زنانه نام شهریست **براف** چو الا و طایفه از کناس
سرگین کش **برافراشته** چو بالا خورده و سراپرده ۳ اساس دیوار و بعضی قلعه و حصار گفته
۲ ... و ملوک و اعاظم نواخته بند مرتبه سازند ۴ بمعنی در برگرفته و بچیزی عادت کرده و از
هم جدا ساخته و تقلید کرده نیز آمده **براه** چونکاه خوب و خوبی و آراسته و آراستگی
براهما چو ... نام اسمیست قدیم که الان ابراهیم گویند و نام ... و معبود با پای ... ریست
براهیختن و براهیخته و ... برگشتن **برابا و برباره** چو ... و ... باله خانه معروف
بربند چو ابجد ۲ ولایت سیستان ۲ مخفف باربد طعام **بربر** چو صرصر نام صنفی از مردمان
و بمعنی هرزه گوی و بدگوی ... نام ولایتیست از مغرب که اهلش سیاه چرده اند **بربست**
چو سرمست طرز و قاعده و روش **بربستا** چو سر بسته جمادات و هر آنچه نشو و نما نکنند
و نجم باشد **بربط** چو سر خط نام سازیست مشهور باساز عود **بربنبد** چو فرزندان ... بند

وبسته بند زنان که بعربی لبب گویند **بربشت** چو پرده پوشان مطلق است بر هم خیر و سجای هم دیز امده **بربنا** و **بربوس** چو سرد و زو معکوس کب و پرامون دهان و منقار **برتاش** چو کرباس نام پهلوانی بود و دو نام شهریست در حدود روس و بعضی ولایت ترکستان گفته اند در آنجا پوستین خوب شود **برتاشک** بر وزن ببریک چو فرد اشک و سرفراز گیاه بوی مادران **برتتنک** چو خرچنگ با تای تنک از دو ننگ زین و نوعی از پارچه کم **برتغ** چو معدنی غزو رو بکسر **برتفه** چو بزد نام پهلوانی بود از ایران **برج** نام بستنی که بترکی اکر و بعربی وج گویند و بضم اول چو کنج در عربی برج آسمان و قلعه که معروفست برج ثریا برج ثور، کنایه از دهان معشوق و خوبان و برج در بدن کنایه از پیچ و تاب در آمدن **برجاس** بضم اول چو قرطاس [illegible] آماجگاه و نشانه تیر **برجاسب** چو لهراسب پهلوانی بود تورانی برجان قدم [illegible] **برجنک** چو دل بند نام قریه از خراسان نزدیک دشت [illegible] **برجیس** چو ادریس [illegible] مشتری **برچاف** چو چل باف نام غله ایست که عرب جلبان [illegible] **برچسته** [illegible] و نیزه کوچک و تشدید یکم خا بر جیم فارسی بمعنی زشت و ناز یبا **برچمانا** مخفف [illegible] **برخ** چو چرخ ۱ پاره و ترجمه بعض ازجمعی ۲ برق لامع ۳ تالاب ۴ [illegible] و هر شک و اشک چشم ۶ معنی شبنم **برخان** چو ترخان صدا و آواز و نام ولایتی [illegible] **برخش** چو نقش پشت اسب **برخنج** با جیم فارسی چو زبفت بمعنی فرنجک لخماسیجی **برخنجی** چو [illegible] کنایه از درشتی و ستیزه کاری **برخوسا** چو جعفر و غفور شریک [illegible] مخفف برخوردار **برخوابه** همچو [illegible] و بمعنی دو شک و نهالی و برخلد سر کردن کنایه از پایداری و جاودانی یافتن **برخه** چو چرخه پاره و بعضی از جمعی **برخی** چو چرخی ۱ فدا و قربانی کردن ۲ حصه و بهره و اندکی از بسیار **برد** و **بردابرد** و **برده برده** چو فرزند و خنده اخند و هرزه کرد یعنی از راه دور شود لفظ اول بمعنی سنگ و حجر و در عربی سرد و سرما و بضم اول ماضی بردن و بمعنی لغز و چیستان و در عربی برد جامه که قماشی است **بردادن** همچو سردادن و رها کردن **برداغ** چو چخماق گیاه ابرک **برداک** همچو پرکال و پرکار **بردان** چو دندان شیره گیاه تخمیست بد بو و شعفوه **بردبار** چو غمگسار تحمل کننده **بردر** مخفف برادر **بردع** چو مجمع شهری بود میانه قراباغ و گنجه آباد کرده نوشابه و در قدیم نامش بردم با میم بود **بردک** چو زردک افسانه و لغز و چیستان **بردن** چو خوردن بر بودن و یافتن و بکسر اول تندی و تیزی رفتار و اسب جلد **بردنک** چو فرسنگ

پشته و کوه کوچک که در صحرا شود برشده چو زرده مطلق اسیر برندی چو زردی ۱۲ نوعی از
خرمای لطیف ۲ ظروف سنگی ۳ نام گیاهی بود در مصر که از آن کاغذ سازند برجیدن چو کر
دیدن از راه دور رشدن برشگاف و برشکافه معنی برادهما مرهم برسکش چو طلس ۱۲ امر از پرسیدن
۲ امر از رسیدن برشسته چو خر پشته مطلق بنانست و کنایه از مردم بی ادب برشنا چو طرز
۱۴ از زراعت چه برزگر مزارع باشد ۲ مال نیابان ۳ زیبایی و برازندگی ۴ مطلق بلندی خصوصاً
بلندی مردم و تنهٔ درخت و بضم اول ۱۳ قد و قامت ۲ فرو شکوه ۳ مطلق بلند و بلندی خصوصاً
مردم برشمردن چو کردن حساب کردن چند نفر قمار را با انگشت و معنی بهم آوردن و از هم
جدا کردن و رسیدن کشتی بکنار دریا و کنایه از همسری و برابری برشکانه و برشکاره و برشکر
و برشکن و برشنگیر [illegible] لغت بمعنی مزارع زراعت کننده برزنم چو مرهم کرشمه
و ناز و نام قلعه در کنار آمو برزیدن چو ارزن کوه [illegible] معنی صحرا و امر بر زدن و بکسر اول
نایژه که بر بالای آن نان پزند برزنجی چو [illegible] ۲ از [illegible] ۲ شاخ درخت برزخاک کاو
که جفت کرده زراعت کننده برزویه [illegible] طلب کردن برزین چو فرزین
۱۲ آتش ۲ نام یکی از پهلوانان [illegible] که آتشکده بنا کرد ۳ صحرا ۴ کوه و محله ۵ نام مبارزی
بود ایرانی برس چو ترس ۱۲ مهار که به بینی شتر و [illegible] ۲ [illegible] و بکسر اول پنبه و قطن و بضم اول میوه
سرو کوهی برسان چو ترسان ۱۲ نوعی از دو شاب سیاه خوشبوی ۲ امت هر پیغمبر و گروه آدمیان
و بضم اول اژدها برسم چو مرهم شاخهای باریک و بیگره باشد بقدر یک وجب که از درخت گز و
انار یا بر سیجین که کارد آهن دسته دار است ببرند و آتش پرستان در عبادات و عادات خود
قدر معینی از آن چو بجا باو و زمزمه در دست بگیرند گویا بمنزله وضوی مسلمان باشد بتفصیلی که در فرهنگ
و برهان مسطور است برسوکها چو مرسوله [illegible] و قرصی که از جو زده و نمک داده و یه گرم سازند
برشان چو افشان مطلق است هر پیغمبر برشجا و برشجان چو کربلا و کهکشان نام موضعیست میان
ایران و توران و بجای جیم خا نیز آمده برشکستن کنایه از ترک کردن و واگذاشتن و برگشتن بر
صحرا نهادن کنایه از انکار کردن برطاس چو کرباس شهریست در ترکستان که روباه خوش
پوست دارد و با بای فارسی نیز آمده برطاق نهادن بمرتبهٔ اعلی رسانیدن و کنایه از ترک کردن
و فراموش نمودن برغ چو فرق بندی که از چوب و غیره در پیش آب بندند و بفتح و کسر ثانی
نیز آمده برغست چو سر مست ۱۲ نام گیاه ماکول خودروی شبیه باسفناج که راجه و برند نیز گویند

۲ جوی آب ۳ جل وزغ که در روی آب باشد بر غلانیدن بمعنی بر آغالیدن مرکب غمان چو اولاً نان

از و هاب عندان چو فرزندان جشنی است که در شعبان بجهة نزدیک آمدن رمضان کنند و بسر

روند و بجای عین قاف نیز آمده بر عف چو برزو شاخ میانه تهی که مانند نفیر بنوازند بر غول چو نخود

۱۲ اخس بلغور که از جو یا گندم ولیده پزند ۲ حلوای افروشه طعام و هر چیزی که آرد او هم کوبیده باشند

حفصو ها گندم بر فاب چو مهتاب آب برف و سرد و کنایه از آفتاب و نان که وقت خوردن و بکری

چیز ترش را از دهن بی اختیار برآید بر غفره و بر غفره چو جعفر و مغفره شان و شوکت بر غنک

چو فرزند که بمعنی فرهنگ طماسجی بر غنز و بر غوک و بر کابوس و بر کاپو و بر کاوس و بر کاوش

سه لغت بازای و سه باسین چو افروز و دقیانوس همه بمعنی زدوکب که پیرامون دهن باشد برک

چو فلک ۵ ابافته پشم شتر که درویشان از آن کلاه و لباس سازند ۲ چه کوتاه تا کمر که مردم و اهل مرز

بپوشند ۳ ستاره سهیل ۴ نام جزیره قطب جنوبی در آنجا یافت ۵ نام ملایت

خوفناک در راه فارس که آلان امن است و برکی دیگر زاهد است و شمر ثانی نام طایفه ایست

و جو مرک ۵ امعروف است ۲ مطلق ساز ... و ... امان و تدارک مهمان ۳

قصد و عزم ۴ پروا و التفات ۵ کسوت ... بر کشنه چو ... پسر امرد رفیع تنومند و بمعنی

رشوت و پاره بر کنه چو وند ... بر گان چو زرگان

دهیست از شیراز که معدن سنگ معنی است برک بیل نوعی از پیکان تیر که بهیات برگ بید سازند

برک ریزان فصل خزان و بار و کنایه از آخر عمر و پیری برکش و برکست چو جس ... بست

بمعنی معاذالله و خدا نکند برکستان و برگستوان چو انگشتان و ز استخوان پوششی باشد که مردم

روز جنگ پوشند و بر اسب پوشانند برکستا چو مدرسه پوشیده و پنهان برلنگ زدن بکسر لام کنایه

از گریختن برم چو عجم جفت و چوب بندی که تاک انگور و بیاره کدو و غیره بر بالای آن اندازند

و چو نرم ۱۲ یاد و محافظ و از بر ۲ چشمه آب و تالاب ۳ اندک ... هرغ که اغلب در کنار جوی

آب ... بر ماس چو الماس لاله و حواس بلمس کردن و مالیدن عضو بچیزی برمالیدن

کنایه از گریختن برمالیدن بمعنی نوردیدن و بمعنی بالا کردن آستین و پاچه تنبان و کنایه از گریختن

برماه و برمه و برماه چو درگاه و درکه بمعنی مثقب و در و دگران که افراز بدو رایج کرده است

برمایون و برمایه بفتح و کسر اول چو افلاطون و همسایه ماده گاوی که فریدون را بشیر داد برمج چو مخرج

لمس و امج و برمجیدن لمس کردن برمخ و لامه برمخ مخالفت و عاصی و برمخیدن معتد و

[illegible]

تنت برعشق و برعشق چو مرمرده بکو ۳ ... و آنرا بابای نجمی نیز گویند ۱۲ ... ۲ مکس خس و زنبور
برمغان و برمغانه چو سرفراز و بابا شاکرد انه معروف برعکت چو چرک نام جد یدو ولایتیت
ولعبت جعفر ... که برمکی باو منسوب هست ... و مردی بوده نهایت منعم و کرم و بخشش ... کرده
میر سد و ... اول مجوسی بوده متولی ... از موقوفات نوبهار که آتشکده بلخ بوده و قاعده این بود
که آنجا را متولی برمک میگفتند و آخر وزیر سلطان شده و وجه دیگر هم در برهان نوشته برمکان چو شهپلان
وپهلوان موی زهار و عانه که بالای ذکر و فرج هست برموده چو فرسوده معلق چیزی که عرب شیئ
گویند برموزنا چو مهموز ... صف و ... ب ۲ بهر سه معنی برمرکم مرمرنا و برناک و برناه بضم و فتح
اول چو سرنا و افلاک و ارواح ۱۲ جوان و شاب ۲ ... خوب و نیک برناس چو کرباس
غافل و نادان و غافلی و نادانی برنامیدن ... بستی نعقب و پشتی ... برنج چو
ابرنج انگه کسی بسبب کوری یا ... دست بدیوار ... تا ... راه باید برنجاب مخفف برنج
زار که محل زراعت برنج هست برنجاسب بکسر اول ... بکیا سیکر بود ... وران گویند و بجای
حرف اخر بای فارسی ... فرسنت ... غفر برنج کابلی تخم دوایی است
برنج مشک همچو فلنجمنک ... و در قیچین حلقه ... و نقره و غیره که زنان
بر دست و پا کنند و بعربی سوار ... ل گویند ... بلند و سمند بمعنی شمشیر جوهردار و بفتح اول
بمعنی حریر ساده برنداف چو ... ل ... که بترکی قیش گویند ۲ ... های انسان
وحیوان برندک چو سمندک پشته و کوه کوچک در میان صحرا برندکام بکسر اول و حرکات
غیره معلوم کیاهیست که بابونه او گویند برندش چو سندس جامه ... پشمین سطبر و کنده برنده
چو چرنده معروفست و بمعنی پروانه که خود را بچراغ زند برنک چو خدنک ... و جرس و
بمعنی حلقه در خانه و کلید مفتاح و چو تفنک ۲ ... ۲ نام ولایتیست که در آنجا قطب ... با
بکسر اول و ثانی ... دوایست که برنک کابلی خوانند برنغ و برنون چو ... مجنون حریر
نازک برنفس چو ققنس بمعنی برنوس ... و باشین آمده برنی جو ... خم کوچک
ومرطبان کوچک برنیش چو ادریس نوعی از بلوط برنبش بضم اول چو درویش حرص
زهیر و پیچش شکم بر وی مخفف ابرو که عرب حاجب گویند و چو سرو ستاره مشتری و چو وضو مخفف
بروت که بعربی شارب و سبیل خوانند بروار و برواره چو همواره و هموار بمعنی برباره و بالاخانه
و بعضی بمعنی راه غیر متعارف خانه که از آن هم تردد شود نیز نوشته اند بروازیا چو شهباز جای

[illegible]

فراز و آرام و نشیمن باز و شاهین و جیره برفانه چو دو واژه است که پیش عروس افروزند و
طعام که از عقب جمعی که بسیر رفته برند برشاد چو صفه سجاف جامه و سرهای شستین پوستین
و مخفف باره و رواغت زند و پازند بمعنی برادر و بمعنی اول بازان چو مرکز و رموز نیز آمده و بمعنی حجله
عروس برشادن برشان چو خوشان معنی است برشنک چو خروشک خاک و تراب برقند
چو گلو فه فوطه و دستار و مندیل برشهند چو خوهند صاحب نفع و بهره و بمعنی کامیاب
برفان مخفف برون و بمعنی برای و بجهة و بضم اول مطلق حلقه خصوصاً حلقه بینی شتر برقنده
چو شرمنده سله و سبد و بمعنی بسته قماش اعراب زنند کوبه برقان سرا سکه بر رونیکه در جیره دار
الضرب زده باشند برقانوس چو قلوبوس لشکر دشکری و نام سرداری بود برنج با ظهار را چو پنج
مخفف برای کماهر و با خفای ها ۱۲ بچه گوسفند و گراز اما ... بود ... ۲ بمعنی ابره گروی جامه باشد
و بره دو ماوری کنایه از ... ... بر هان ... کنایه
از مرده زنده کردن و شفا دادن مریض ... ... کمام برهمن
چو تهمن و کرکدن برهمند و برهمه چو ... ... وزانه بند و بمعنی
حکما و پیر مرشد بت پرستان و بمعنی اصل ... ... بروت نام صحرایست
در حضرموت که ارواح کفار و منافقین تا قیامت در ... ... برودی چو سهود چیزیکه
نزدیک بسوختن باشد و شدت حرارت آتش اثر کرده ساخته باشد برهون چو مرهون هر
چیز میان خالی مانند هاله و طوق و دایره و کمر و در خانه و حصار و چوب بند و پرچین و خار بست
با نخات و مثال آنها و بمعنی آرایش و زینت برشوع چو انبوه صابون رخت شوی
بریخ چو رسیدن تنوری که در آن کاج و نان سنگک پزند بر یخ زدن بتسح ثالث
کنایه از فراموش کردن و معدوم نمودن و ... نگاشتن و بر یخ نوشتن کنایه از کار ضایع نمودن
بیفایده کردن برید چو نوید در عربیه قاصد که نامه میبرد و برید فلک کنایه از ماه و از زحل
بریزن چو نشیمن ۱۲ بمعنی بوزن و پرویزن که عرب غربال و طهال گوید ۲ ترشی پالا ۳ تابه
گلی که بر بالای آن نان پزند بریق چو ستیزه صمغی باشد دوائی شبیه بمصطکی که سبک و تیز
بو باشد و معرب آن بارزد بیرزد است برنبش چو برزیش پاشیدن و فرو نشاندن بریغ
چو دریغ خوشه انگور بریین چو قرین ۱۲ بالاتر از همه چیز که فلک الافلاک باشد و آنرا چرخ برین
و سپهر برین گویند ۲ باد صبا که باد برین نیز گویند و بفتح اول معنی سوراخ خصوصاً سوراخ

خورد و بضم اول فاخ خرد و ریزه و ابر بریشش بر وزن [illegible] و بمعنی بریدن شکم و بستن
آن از اهل [illegible] و بریقن چو [illegible] علق [illegible] آدمی که هر چند بر جی آید
[illegible] نشود و [illegible] بشکند و بعربی قویا گویند [illegible] بر وزن [illegible] و فرعون [illegible]
[illegible] کرد [illegible] و بمعنی حریر نازک [illegible] باغ [illegible] بال و پر که عرب
ریش گویند [illegible] و شعاع [illegible] بال که از [illegible] [illegible] باشد [illegible] درخت [illegible]
[illegible] و هر چیز [illegible] و [illegible] بیابان و بمعنی خصوصا [illegible] و آنرا پره نیز گویند [illegible] پره آسیا و چرخ دو
رب و مثال آن و [illegible] کنایه از [illegible] کسی [illegible] و بضم اول [illegible] معروف
[illegible] آن [illegible] کنایه از [illegible] زند [illegible] پرانیدن [illegible] مرغیست شکاری
از جنس [illegible] و چشم و بحری که [illegible] خوب [illegible] باشد اما آنچه سرخ رنگ بود
[illegible] نولک کند [illegible] [illegible] پرنده [illegible] که ضمیر آرد که [illegible]
[illegible] ساخته باشند پرانش [illegible] پریشان کردن و پاشیدن که آنرا پراش [illegible]
نیز گویند و بمعنی [illegible] پراگنده [illegible] باشد پراکندن [illegible] متفرق
ساختن و پراکنده کردن پراکند [illegible] جوهر دار خصوصا تیغ جوهر دار پراندخ
و پرنداخ [illegible] کنایه از عاجز شدن و بمعنی پرانیدن
و نولک مرغان و بسیار خوردن [illegible] و بمعنی عاجز شدن [illegible] کردن پرانه [illegible]
نام شهریست پرانیدن [illegible] کنایه از [illegible] کردن پراو [illegible] مرغ [illegible] روف
پراوند [illegible] چوب کنده [illegible] پراهما [illegible] پارسی [illegible]
[illegible] ابراهیم باشد و نام [illegible] نام [illegible] ساسان [illegible]
[illegible] نام [illegible] پرباد و پربال و [illegible] و [illegible] [illegible]
پرپایه [illegible] که عرب [illegible] گویند [illegible] گویند پرپهن [illegible] بفتح و کسر هر دو
بای فارسی بمعنی [illegible] که [illegible] [illegible] باشد پرپهن [illegible] حرفه که عرب
[illegible] و [illegible] گویند پرتاب [illegible] انداختن [illegible] پرتاده [illegible]
[illegible] پرتوق بفتح اول و ثالث [illegible] و بمعنی [illegible] پرتیم با بای عربی
و فارسی [illegible] ۱۲ [illegible] نوعی از [illegible] که در میان [illegible] باشد و آنرا [illegible] و [illegible]
[illegible] گویند و بر سر چوب علم و گردن اسب بندند و هر چه شبیه بآن باشد از ابریشم و ریسمان و غیره

سازد قیاس [illegible] **پچپین** [illegible] ۱۲ [illegible] کردن و
زراعت [illegible] چوب [illegible] چوبهای سرتیز که بر سر دیوار [illegible] محکم و منصوط
کردن چیزی در چیزی [illegible] مانند میخ در تخته [illegible] **پچپاش** [illegible]
و جدول حضوض [illegible] [illegible] [illegible]
پخ دخش [illegible] [illegible] **پخش** [illegible] ۱۲
کرد و کوشه خانه ساخته [illegible] **پچینده**
چو فهمیده [illegible] **پچوچی** [illegible]
[illegible] مقابل [illegible]
شود و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی [illegible]
خانه **پرد** [illegible]
نمودن و معتبه شدن و مشغول [illegible]
و رفع نمودن [illegible] ساختن [illegible]
و باکی در ساختن [illegible] دادن [illegible] دادن
پرداس [illegible] **پردوک**
چواندک چیستان [illegible] **پردکی** [illegible] ستوره
و مخدره و بمعنی حاجب و پرده [illegible] از شراب [illegible] هفت رنگ کنایه
از جهان و عالم **پردک** [illegible] **پرده** معروف است و بمعنی
[illegible] کنایه از آسمان و از حجاب [illegible] و پرده گرفتن کنایه از [illegible] ساختن
و [illegible] و پرده خم آهن [illegible] سال کنایه از آسمان که خم آهن
سنگ تیره و سخت است [illegible] کنایه از شب تیره و تار
[illegible] و پرده زجاج کنایه ایضا از شب [illegible] از آسمان و از ابر سیاه و پرده [illegible]
[illegible] کنایه از [illegible] کرامی [illegible] از آسمان چهارم و پرده [illegible]
کنایه از [illegible] **پرده [illegible] پرده [illegible] پرده [illegible]**
پرده [illegible] [illegible] **پرده [illegible]** [illegible] چو
[illegible] و آنچه زنان بخود برگیرند

پرنده چو هر روست یافت حشم وبضم اول بمعنی اول پرزها ر پرنهوند چو افنی بر صرع مقابل رمز واشاره پرزنگ چو انکر که بر وی ایستن پرس چو ورسس پرده خانه وغیره پرستت چو السنت پرستنده وپرست روشخصی در فکر و خیال خود باند پرستشا غلام وکنیز وخدمتکار وفرمان بردار وعبادت کننده پرستش بضم وکسر رابع تاخت وعبادت وخدمت چه ومریض وپرستنده خیال کناه از شاعر ومنشی پرستک وپستو وپرستوک بکسر اول وثانی وضم رابع مرغ سیاه و کوچکی که در سقف خانها آشیانه کند وبعربی خطاف گویند وبقولی دو خواطر است که خطاف کوهی باشد پرستنده چو فرشته زن خدمتکار وبفتح اول وثانی مرچه اورا پرستش کنند خواه بحق یا بباطل پرستوق چو فستق جانور را که عرب ابن عرس خوانند پرستم چو کندم آردی که بر خمیر پاشند [illegible] پرستا مخفف پارسا که گدایی باشد وبضم اول بمعنی پرسیدن و [illegible] چو پهلوان گیاهی که بر درخت پیچد پرسیاوشان وپرسیاوش [illegible] ثانی ۱۲ گیاهی [illegible] ولحیة الحمار گویند ۲ شکلی باشد در فلک شکل بر هیئت [illegible] پرشیدن چو زرسیدن بر باد دادن پرغاره چو خمیازه پنج وبن [illegible] پرغول چو شغول گندم وجو نیم کوفته وآش آن وحلوای افروشه [illegible] پرک چو فلک نام ستاره سهیل و چو چرک پلک چشم پرکات [illegible] مقابل علم پرکاوش چو گزایش بریدن و پراستن شاخ زاید از درختان پرکم چو مریم ناچیز شده واز کار افتاده وبیکار گشته پرگول چو مغلوک عمارت عالی وکاف اول را فارسی نیز گفته پرگاس وپرگال چو سردار و چنگال ۱۲ افزاریست معروف که بدان دایره بکشند ومعرب آن فرجار است ۲ سامان سیماداب خانه ۳ اشیاء عالم و اول بمعنی جبس وخوف کردن نیز آمده پرگاله چو کهواره ۱ پرکار دایره کشی ۲ اشیاء عالم ۳ جنبی از پارچه شقال پرکاش چو کرباس نقاش کردن ودر هم آمیختن پرگاله چو همسر له ۱۲ پاره وبهره وحصه ۲ جنبی از [illegible] مانند شقال ۳ پینه ووصله پرگام چو بزنام بچه دان وزران پرگنی چو [illegible] مخفف پرکار وطوق مرصع که ملوک پیشین در گردن خود وگاه بگردن اسب می انداختند وباکاف عربی بمعنی منتظر بودن پرکنده مخفف پراکنده وباکاف عربی کنایه از درمانده وعاجز پرکنه چو کمنه ۱۲ جز مرکب از بوهای خوش عطر که بعربی زریره گویند ۲ زمینی که از آن خراج گیرند [illegible] پرکاس هر دو چو کرباس ۱ دانستن ۲ دوست بودن که عرب

کس گویند ۲ دراز کردن و نوکردن و بالیدن ۳ خلاصی و نجات ۵ پرداختن و فارغ شدن و بمعنی
ترس و بیم نیز هست پرهناه چو درگاه شغب نجاران پرجیده چو صف کشیده مخالف و خودرای خصوصا
فرزندی که عاق و عاصی والدین باشد پرخشم و پرعقوبت و پرنکوهش و پرخشونت چو مرمرد بدخو
و فغفور و سرود و وده روزه بمعنی شفا . و امید و زنبور عسل و چهارم بضم اول خلف عسکر انیز گویند پرنیان
عکس بکسر ثانی معروفست و نوعی از پارچه ابریشمی بسیار نازک و بطریق استعاره تیغ جوهردار و هر چیز
بسیار نازک و نوعی از نی نواختن و خوانند که بود پرشفته چو منقوطه بمعنی چیز وشی پرموده با دال و
ذال چو فرموده نام پسر شاوه شاه پرهون چو مضمون زینت و آرایش پرهسه چو نرمه شغب درد و
گران و بمعنی حصه و پاره و بهره و بکسر اول کاهلی در کارها پرماسه چو مرودعه کاهلی کردن در کارها
پرنجی چو خرمی نوعی از انگور و عنب پرنقیق چو [illegible] نازک و بعربی حرقة البول
گویند پرن چو چمن پروین که بعربی ثریا گویند پرنما [illegible] نوعی از دیبای منقش که بسیار لطیف
و نازک بود پرناک چو کل چاک جوان و [illegible] نام [illegible] غیر معلوم بمعنی
آسمان و فلک پرنج بفتح و بکسر ثانی چو [illegible] باشد پرند
چو کمند ۱ بافته ابریشمی ۲ پروین و ثریا ۳ شب [illegible] سبزه نورسته
که آب آن را برغبت تمام خورند پرندالنج چو [illegible] چو کمند او تیغ و شمشیر
جوهردار پرنداک چو سمندک پشته و کوه کوچک در میان صحرا [illegible] پرندوش چو سمندوار دوش
پوش شب روز گذشته که پریشب و بعربی بارحة الاول گویند پرنیلین چو عرقچین هر چیز
که از حریر سازند پرنکت چو فرنگ فروغ و برق شمشیر جوهردار و بکسر ثانی ایضا نوعی
از فلزات که برنج خوانند پرنو و پرنون و پرنیان چو بدخو و مجنون و سختیان بمعنی پرنا که دیبای
منقش بسیار نازکست و سلاطین بدان تفأل کرده بوده‌اند و بزبان خوبی کنایه از نرم دل
و خوشخوی و خوشحال پرنیخ چو زرنیخ تخته سنگ مسطح هموار پرنیق و پرنیه چو هرو [illegible]
بسکون ثانی پروین که ثریا است پروا چو حلوا ۱ طاقت و آرام و صبر ۲ حلم و دانستن ۳
سروبرگ یعنی قصد و عزم ۴ توجه و التفات و میل و رغبت ۵ ترس و باک ۶ فراغت
۷ پرورش و پروا [illegible] پرواره چو همواره گهواره ۱ خانه تابستانی یا بالاخانه که اطراف
آن تمام پنجره باشد که از هر طرف باد بگیرد ۲ جانوری که در جای خوب بپرورانند تا فربه شود
۳ گنجینه و مخزن ۴ تختهایی که سقف خانه را بدان بپوشند ۵ بول و شاش [illegible] پروادن

چو دمساز ۵ اپرندین معروف ۲ نثار و روز نماند ۳ پر نو و نور ۴ نشیمن مرغان ۵ پرده که بالای
نیرخانه کنند پرندینج چو دروازه ۴ انوار و جای نیکه در سیر و سفر همراه بردارند ۲ آتشکه
بپیش عروس افروزند و آتشی که در وقت زفاف افروخته دامن داماد و عروس
را بهم بسته گرد آن آتش طوف میفرمودند ۲ عیش و خرمی ۴ ورق زر و نقره که بریزه
سازند و بر عروس و داماد نثار کنند یا نقاشان بکار برند و آنکس که همان ورق زر را
سازد او را پرواز گویند پرواسیدن چو ترسانیدن لمس کردن و دست مالیدن و ترشح
و دواهه نمودن پروان چو الوان ۲ انام شهریست در غزنین ۳ چرخ ابریشم تابی که آنرا
با پای بگردانند پروانک چو اوانک جانوریکه پیشاپیش شیر آواز کند تا حیوانات دیگر خبردار
شوند و فرار کنند و کنایه از قراول است [illegible] فرانق است پروانه چو حستانه ۲ ا
معروفست ۲ بمعنی [illegible] فرمان و حکم پادشاهان پروانپای چو سروپای طاقت
و قوت پرواد چو [illegible] بمعنی سجاف جامه پروردگار نام مبارک
حق تعالی و کنایه از پادشاه و [illegible] پرورنده و بعربی رب النوع نیز گویند پرورش
و پرورش [illegible] ۲ معروفست [illegible] پرورش آموختگان کنایه از انبیا و اولیا و شعرا
پرورده چو معطره [illegible] نیز شود پروستنه چو مرکز ۱۷ اصل و نسب
۲ فراویز جامه که عرب سجاف و غطف گویند ۳ نوعی از سبزه بسیار سبز با طراوت که آنرا عم
وفروز نیز گویند ۴ [illegible] لشکر ۵ فرش و فروشش ۶ پنبه دوصله که غیر رنگ جامه باشد
۷ جامه که دو رنگ باهم بافته که شب اندر روز نیز گویند پروزن چو صف شکن مخفف پر
و پرن که آرد بیز باشد و هر چیز پرسوراخ را نیز گویند پروستان مطلق است بر پیغمبر پروش
چو غموش جوششی که در اعضای مردم پدید آید و بعربی بثره گویند پروان مخفف پروان
تمام پروفند چو [illegible] امرود و بعضی بمعنی امرد که پسر بی ریش باشد نوشته و نام
مزرعه ایست در قزوین پروفند چو شرمنده بسته جامه که [illegible] و بعربی رزمه نیز گویند
و بعضی بمعنی لفافه قماش و مفرش بند معروف گفته پروده چو جلوه ۱ ۲ غنیمت که در جنگ
و تاخت از دشمن بدست آید ۲ چادر شب ۳ ستاره های پروین و ثریا پروهان چو همان
ظاهر و آشکار پرویز چو هر بز ۱ صاحب نصرت و منصور ۲ عزیز و گرامی ۳ بزبان پهلوی
ماهی ۴ مخفف پرویزن ۵ لقب خسرو پسر انوشیروان بمناسبت اینکه با امرا بسیار دوست

عبد نهنت با عزیز بود با ثیرین کلام بود ۶ بمعنی بیختن ۷ پاربن دشرباه ۸ جلوه کردن ۹ همت وسخاوت

وپرویز فلک کنایه از خورشید **پرتیش** چو درویش تفسیر ولایه در کارها **پرفشین** چو قزوین

ستاره‌های ثریا و یکی از منازل قمر و کوکبیت در دنباله برج حمل **پرتو** چو حرته ۶ ا علفه زدن لشکر و

صف کشیدن ۲ دامن و کناره ۳ طرف چیزی ۴ جزوی از فصل که بدان بسته و مضبوط کرده

۵ برگ گاه ۶ پره آسیاب ودولاب وامثال آن و بمعنی پهلو **پرشارغ** چو خمیازه و دود آتشکده

بخور **پرشام** چو او هام نام باستانی که معرب آن ابراهیم ست **پرشنتن** بکسر وفتح ثالث و **پرشنتن**

نهفتن چو انگیختن ادب کردن **پرشوده** چو فرموده سخن بیهوده و جایی که از حرارت آتش متغیر و

نزدیک بسوختن باشد **پرغون** چو مجنون دایره و هر جیز میان خالی مانند چنبر و طوق وحصار و دالان و

غیره **پرهیز** چو مهمیز اجتناب و احتراز نمودن و [illegible] و بمعنی تفاوت **پرحمی** مقابل

دیو یعنی ماده جن و مخفف پر کر پرپرواز است و [illegible] وپرچمان و [illegible] زبان هر سه بمعنی

افسونگر و کسی که تسخیر جن کرده باشد **پریچه** [illegible] **پرنداسا** [illegible] **کسیکه جن دا**

باشد و دختر یکه افسونگران عزایم خوانده باو [illegible] مقام و بوها **پرتیمه**

چو حریره [illegible] از دیروز **پرپرند** چو تیمز ۲ [illegible] آب رود ۳ بمعنی پر و

پر **پرکنش** چو گنبش پریشان و پریشانی و پریشان کردن [illegible] بمعنی **فربشیدن**

پریشان نمودن و بیهوده بد حال شدن **پریکه** [illegible] سبب تسخیر جن از مغیبات

خبر دهند **پرتون** چو افیون علت جرب **فصل الموحده** **تخ** چو خر مرغک خوش آواز

که بعربی صعوه گویند و بزای منقوطه نیز آمده و کنایه از کسیکه باندک چیزی از جای بر آید و از قمار باز

و تر دامن کنایه از آلوده دامن یعنی فاسق فاجر و بدگمان و مونث و تر فروش کنایه از مردم خوش

ظاهر و بد باطن و جاهل عالم نما و تر شدن کنایه از رنجیدن کسی بسبب ظرافت کردن دیگری **ترا**

چو سرا دیوار بسیار بلند **تراب** چو سراب ترشح آب و روغن و غیره از مشک و سبو و غیره و مصدر

آن تراییدنست و بجای با داو نیز آمده و بمعنی حیله و زبان دری نیز نوشته اند و بضم اول در عربیه

خاک **تراج** همچو دراج که مرغ معروفست **تراز** طراز ۱ ۲ ارشنه ریسمان خام ۳ درخت صنوبر

۴ شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و معرب آن طراز است تراز و شدن کنایه از برابر

شدن دو خصم و ترازوی فوه و سنجان کنایه از نیزه و سنان سر زنان و ترازوی زرکن کنایه

از آفتاب **تراش** چو تلاش طمع و توقع و تراشیده شده و قاچ خربزه و هندوانه **تراک**

چو هلاک ۲ شکاف ۲ آوازی که از شکستن و شکافتن شدن آید ۳ صدای رعد و طراق معرب است
ترانه چو بهانه ۱ جوان و شاهد خوش صورت ۲ نغمه خصوصاً تصنیف خاص ۳ خوش طبعی
و ظرافت ۴ بد خوئی و حیله گری تراول چو ها ال برگ درخت تراویدن چو تراشیدن
چکیدن و بمعنی اول تراب کما مر تراهه چو تباهی میوهٔ نورسیده ترایمان چو ناردان
مرض اسهال ترب چو ضرب حیله و گزاف و تندویر ترابلی چو غزال نام عمارت عالی
بنا کرده اردشیر بابکان در طرف شرق شهر چون از فارس ترتیلن بکسر اول و ثالث
نام شهریست و نام دو ابیست سهل و بضم هر دو چو گنجد باینمعنی و بمعنی نی و چوب میان خالی ترپوه
و ترملت چو غزغره و سرخک نوعی از انگور ترنبز و ترنبوک چو خربزه بمعنی هندوانه و خیار و
بادرنگ و بضم اول ایضا ترب و بجای ... چو مدرسه قوس قزح ترتبن بفتح اول
و بضم ثالث زمین سخت ... چو ... پاره پاره از کتد و بر زخم کارد و شمشیر بندند ترتیب
چو بدگو جامه باریک ... ترتیب و ترپاک ... چو مضرب و اندک و حربه کتک
سیاه که آن را زرف ... گویند ترترک چو جعفرک ...
که در ماوراء النهر و خرصو ... و ثالث جاییست در کوه چهل مقام
شیراز که مردم بآنجا بسر برند ... بجا این مبلغ ند و بکسر اول و ثالث مردم
سبک بی تمکین ترتنک بضم اول و ثالث ... که مرغ آتش خوار نیز گویند و بعضی خرس
صحرایی و تذرو نیز گفته ترت و مرت از اتباع است بمعنی تاخت و تاراج و زیر و زبر و تار
و مار ترجمان چو نردبان ۱ شخصی که لغتی بزبان دیگر تفسیر کند ۲ نیازی که بعد از تقصیر و گناه
گذرانند ترخ چو چرخ گیاهیست و بعضی بمعنی ترنج گفته ترخان چو ارکان ۱ کسیکه
پادشاهان قلم تکلیف و مواخذه از او برداشته ۲ نوعی از سبزی که با طعام خورند و ترخون
نیز گویند ۳ نام ابو نصر فارابی ۴ نام قومی از ترکان جغتایی ترخنته چو ملغطه نوعی از ماهی
عریض در رود خانهٔ اندلس ترخسک نوعی از ... صحرایی ترخنده چو شرمنده ۲ طعنه و بیهوده
۲ مکر و حیله و بجای ثالث فا و قاف هر دو نیز آمده ترخانه و ترخینه چو مردانه و سکینه طعامی
که فقرا کشم را بلغور کرده با دوغ و ترشی بپزند و خمیره کنند ترخون چو مخزون ۱ مردم خونی
و بی باک و اوباش ۲ چوب بقم ۳ بیخ طرخون کوهی که به عاقرقرحا گویند ۴ سبزی خوردنی
که معرب آن طرخون است گویند سپند را در سرکه نهند مدتی بیا خارند تا طبع وی بگردد

بس بکارند هر خون رود ترد تشت چو سر سست مردم جلد و چابک تردک چو زدک کرم
گندم خوار و بعضی بزوک نوشته تردیو چو پرده ۱۲ مزد تیمار اسپ و اجرت آرد کردن گندم
۲ قباله خانه و غیره ترزدک چو سرزد و نکرده بمعنی قباله باغ و خانه و غیره ترغفان چو ترجمان
حمام ترش بضم اول چو پرس بمعنی سخت و در عربی سرد و بضم اول با ضم ثانی زمین سخت ترسنا
چو تنها ترسنده و بمعنی نصرانی و آتش پرست ترسق استودان چو شمع افروزان عنبر سودن
دعا و زند و پازند خواندن فارسیان نشست روز بر سر دخمه مرده ترشکه چو عرصه قوت دا همه
و بضم اول قوس قزح ترشنک چو سرخک هر غبت سبز و گیاهیست ترش مزه ترشته
با دو ضمه نام میوه ایست و نام رستنی که عرب حماض گویند ترشینک چو کچینک بمعنی دوم
ترشه کهامر ترغ با دو ضمه اسب کهر و سرخ ترغانزه [illegible] غلبه و سرکش و کسی که از
روی غلبه و سرکشی حکمها کند ترغاق چو مشتاق [illegible] پاس و انتظار [illegible] خبردار بودن ترغنده
چو خنده و طبقچه ترغنده چو شرمنده [illegible] مندی از حرکت
قند و نخشکه ترغش چو درزش نوعی از [illegible] ترغو [illegible] بافته بر بیرسرخ
ترف چو برف کشک سیاه که ترتیب کنند [illegible] پس نوعی از کیاکه
از زیر ضمها و جای نمناک روید ترفان چو الفان [illegible] ترفنج چو شطرنج راه
باریک و دشوار ترفند و ترفنده چو فرزند و شرمنده دروغ و بیهوده و مکر و تزویر و لفظ ثانی
بجای فا قاف نیز آمده ترفینه چو سکینه آشی که قا نوق آن ترف و قراقروت کرده
باشند ترک چو فلک ۱ خندق و حصار ۲ نام رود خانه ایست نزدیک شهر در بند شیروان
۳ نام حلوایست ۴ دختر بکر و دوشیزه ۵ بمعنی ترک بکسر و بسکون ثانی ۱ کلاه خود و مغفر ۲
تنها و سوزه کلاه و خیمه و جامه و غیره که بترکی چاپوق ۳ نام قصبه ایست از محالات آذربیجان
و بضم اول و سکون ثانی مقابل تاجیک گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح اند و ولایت
ترکستان را نیز گویند و کنایه از معشوق و غلام و ترک چین و ترک نیمروز کنایه از آفتاب و ترک
حصاری کنایه از آفتاب و از ماه و ترک روستایان کنایه از سیر برادر پیاز و ترک فلک و ترک
معربد کنایه از مریخ و از آفتاب و ترکان چرخ کنایه از ستارهای سبعه سیاره ترکانه چو قربانه
بالاپوش که زنان ترک پوشند ترکتازی چو مرغ تازی تاخت آوردن بحزم و تعجیل و ناگاه
و شتاب بتاراج نمودن و بمعنی جولان کردن ترکش چو سرکش جعبه تیردان و ترکشن چوز

ستانها به که بصورت ترکش واقعند و تارهای ساز و ترک جوش چو سرخ پوشش گوشت هم
بخته ترکمان یعنی ترک مانند و لقب طایفه از ترکان به اعتدال از اولاد یافث بن نوح ترق
کنند و ترکنده همچو زفند و زفنده لکامر ترکون چو مجون دوال قزاق که بترکی قجه گویند ترکات
قبای نیم آستین کوتاه پیش و از ترمتای چو مرغنای مرغیست شکاری از جنس سیاه چشم
ترمس باسین و شین هر دو چو نفس گیاهیست ترش مزه که در اشها کنند و با شین منقوطه باقلی
مصری و شامی ترمشیر چو زرونیست از اجزای اکسیر ترمک چو خشک قساوت قلب ترمه
بفتح و ضم اول چو زمه نمد زین و تکلتو ترملنشت چو سرنوشت بدکرداری ترن چو سمن گل نسرین
و نسرین و بمعنی دشت و بیابان ترناش چو کرباس صدائی که وقت تیر انداختن از چله
کمان بر آید ترنامه چو مردانه نام نوشته ترنج با دو ضمه ۱ چین و شکنج و در هم کشیده
۲ میوه ایست معروف که عرب اترج خوانند که ترنج زر و مهرگان کنایه از آفتابست
۳ بمعنی خشک شده و درشت گردیده و با دو فتحه بمعنی فراهم نشاندن ترنجیده با دو فتحه و با دو ضمه
۱ چین و شکنج و ازلک بهم برآمده و ۲ کشیده و درهم کشیده و مصدرش ترنجیدنست ترند
چو سمند مرغک خوش آواز که پرواز کرده ... و بعضی نوعی از وطواط گفته ترندک
چو سمندک بمعنی اول ترترک ... ترنگ ... ۱ تارک سر ۲ آواز تار در وقت نواختن
و صدای زه کمان وقت تیر انداختن ... گرز و تیغ بجای وشکستن شمشیر و مصدر
آن ترنگانیدنست ۲ بمعنی آنگیز و جست و خیزه ۴ غرقاب ۵ زخم و جراحت و بضم اول خروس
دشتی و تدرو بمعنی زندان و با دو کسره بمعنی خوب و خوش و زیبا ترنگان با دو ضمه با در تکبو یه
ترنگبین همچو زنجبیسن معروف ترنیان چو پرنیان طبق که از شاخهای بید بافند ترفال چو
احوال برگ سبزه و بازای نیز آمده ترفتشا چو خروشه نام میوه ایست ترفینه بفتح
و کسر اول چو نپوشیده ۱۲ بپخته ۲ اندوخته ترفند و ترفنده چو الوند و شرمنده بمعنی میوه
نورس و بمعنی مکر و حیله و دروغ ترفوفه چو اندوه و شکوفه ترفنده چو سرفنده هر چهار بمعنی
بمعنی جفت مقابل طاق ترهینه همچو تر دیده هر دو ... بمعنی لکامر تره بتخفیف و
تشدید ثانی چو بره مطلق سبزی ماکول خصوصا گندنا ترهات چو امهات بیهوده و هرزه و
خرافات و مهملات ظاهرا عربیست ترهشبع تره باشد بسیار تلخ شبیه بترخون تره کرنبا
با دوره بنجوبه که گربه آنرا بسیار دوست دارد ترهیش چو تره شیر تره ایست که آنرا خردل صحرائی

وبعربی ایعقان گویند ترصّع چو شرمنده و هر چیز آراسته و با طراوت ترقب چو پرسه
دیوار بسیار بلند و سدی که بکشند و مقابل خشک ترباق فارسی پازهر که عرب حجر التیس
و ترباق روشنایی باز و سیر ترفالک بفتح و کسر اول پازهر بود و این زمان افیون را گویند چه تر
یاکی افیونی بود ترپان چو کربان بمعنی زبان لحام ترنیت و تریط چو شرید ریزه کردن
نان در میان شوربای آب گوشت وغیره ثرید گویند تربدکن بمعنی کشیدن و بیرون آوردن
وبضم اول بمعنی رسیدن ترتیب بمعنی زر که برسانده باشد ترتیبه چو ستیز مخفف تریز
که شاخ قبا و جامه است و بترکی چاپوق گویند و بمعنی بال و پر مرغان ترتیبان چو زبان
بمعنی زبان لحام ترتیبه چو قرینه ۱۲ نوعی از قاتوق که مردمان فقرا از نان نیم پخته و
ادویه و سبزیات درست کنند وغیره خزبزه و در آشها ریخته بپزند ۱۲ انواع سبزیها ۳
طعامیکه با گوشت و گندم و سرکه بپزند و خمه [illegible] گویند ترنوع چو خیف راه پشته پشته و
ناهموار ترنیق چو بدخو پارچه سفید [illegible] جنگلیج چو خر مطلق شکاف
خصوصا زمین شکافته و بضم اول زمین [illegible] بسیار باشد آراسته
جوازه چو کفاره نوعی از عقرب بزرگ [illegible] از زلف معشوق
جواسک چو تبارک جانوری باشد [illegible] طولانی کنده و بعربی
مرار گویند و بجیم فارسی نیز آمده جرب چو رطب مرغ دراج و چو عرب در عربی ناخوشی
معروفست جرد چو نرد بمعنی زخمدار و مجروح و چو فرد تخت و اورنگ پادشاهان و نام
مرغیست کبود که میان آب نشیند جرده چو مرده اسبی که پدر و مادرش عربی باشد و اسب
خصی را نیز گویند و بفتح اول است زرد رنگ جرز چو طرز مرغی که هوبره و بعربی حباری گویند
جرس چو هوس ۱۲ زنگ معروف ۲ زندان و محبس و بسکون ثانی صدایی که از بر هم خوردن
دو چیز حاصل شود و جرس در کوفتن کنایه از دعا کردن با آواز خوش و جرسهای
رز کنایه از ستاره کاران جرست چو برست آواز بر هم خوردن دندان جرشفت
چو زربفت هجو و شعر ذم جرعه دان ظرفی که در آن جرعه شراب ریزند جرعه فشان و جرعه ...
نقطه ریز و شفتالو و لبلبو ظرفیست نادمه دار و آن دو قسم است یکی دوا بجلوی اطفال ریزند
و با بزرگی آن زنان آب بر سر ریزند جرغند چو فرزند جگر آگنده که روده گوسفند با گوشت و
مصالح پر کرده بپزند بمعنی چراغ و چراغدان جرغون چو معجون بمعنی مرغوب جرلد با دو جیم

صحرا و بیابان چرخشت چو خر بوره سفر و مسافرت چرشده چو زیره اسب سفید چرغنده چو
فکنده استخوان نرمی که بتوان جاوید مانند استخوان گوشت و سرشانه و امثال آن و بعربی
غضروف گویند چرغنک چو فندیک او آز زنگ و جرس و صدای زدن شمشیر و گرز و
زنجیر و امثال آن که جرنگیدن مصدر آنست چرغ واسک چو کرباسک طعام چرغ تنک چو تو
چراغ چرغه چو اره سبو و کچه و بضم اول ۱۵ از مطلق جانور چرنده و پرنده خصوصا باز
۲ شجاع و دلاور ۳ نام سازیست شبیه بشتر غو ۲ قریه الیست و نیز ۵ جلد و چابک
چرغیده چو چریده ۲ انها و مجرد ۲ دفتر ۳ کوچک فلنه ران و در عربی ده چوب کوچک بقدر
یکوجب که بر سینه میت بگذارند چرغینه چو هریره نام زن سپاهی و در عربی بمعنی گناه
و خ. **فصل چیم فارسی** چچ بضم اول آلت تناسل و بفتح اول نغمه و غنا چچا چو سرا چریدن
و بکسر اول بمعنی از برای چه چچرا ... چراخ ... چراغ چراغواره و چراغوانه
چراغوانه چراکم و چراغینه چو فراخو ... و خرامیدن بمعنی چراگاه چراغ چو
فراق ۱۴ معروفست ۲ چراغ کردن ۲ ... اسب باشد هر دو پای خود را ۳ پیر مرشد را
هما و چراغ آخور و چرب آخور کنایه از فراخی ... دولت و چراغ چشم کنایه از فرزند و
چراغ سحر کنایه از آفتاب ... چراغ ... کنایه از شراب چراغ پا
و چراغپایه ۲ چیزیکه چراغ بر سر آن گذارند ۲ ... اسب باشد هر دو دست خود را
چراغ پره ... فانوس و چیزیکه چراغ را از باد نگهدارد و چراغله جانور شب تاب و
لداز ناچراغله بفتح لام و در آخر چو کتابچه بمعنی شب تاب طعام که کرم کوچک درخشنده است
چراکر چو سراسر حیوانات چرنده چرب چو ضرب ۱۲ معروفست ۲ غالب شدن و
زیاده نمودن و مصدر آن چربیدنست و چرب دست جلد و چابک در کارها و شیرین کار
و هنرمند و غالب و چرب قامت کنایه از خوش قد و چرب و خشک کنایه از بد و نیک
و زیاده و کم و سخی و بخیل چربش چو ورزش چربی چربک چو اندک ۱۴ مصغر چرب معروف
۲ کاغذ یا حریر نازک که چرب کرده بر روی تصویر یا خط بگذارند و طرح و نقش آنرا بردارند
۳ نان تنکی و نازکی که در روغن بریان کنند و با حلوا بخورند و برای اموات هم تصدق
نمایند ۴ سر شیر که بترکی قیماق گویند و بضم اول ۱۴ دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند
۲ طنز و سخره و استهزا که موجب فساد باشد ۳ خجلت و انفعال ۴ چیستان و لغز چرکیب چو

بدکو چربه چربها چو حربه چربه و بمعنی سرشیر و قیماق چرخاب چو غرابه پیه کوسفند و دنبه و امثال آن وکنایه از ملایمت و نرمی چرخشت همچو خشته چرده کرنک و نوشت چرخ چو تلخ ۱ فلک ۲ کریبان ۳ کمان سخت و قوس ۴ پیراهن ۵ فرزیه بود ور غزبین ۶ طاق ایوان و درگاه سلاطین و غیره ۷ هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ پنبه ریسی و اسباب دولاب و عصاری و چرخ زدن درویشان و امثال آن ۸ نام مرغیست شکاری ۹ بمعنی دور و تسلسل ۱۰ جای شیره فشردن از انگور که بعربی معصر گویند و چرخ ترسا جایه کنایه از فلک قمر و چرخ دولابی کنایه از فلک شمس و چرخ زن کنایه از رقاص و مردم سیاح چرخ انداز کماندار چرخ دیسک بمعنی چراسک طعامیا شبیه بان است و مرغکیست بقدر گنجشک چرخشت بفتح وضم ثالث چرخشت هردو چو انگشت چرخی که بدان شیره از انگور و مویز بگیرند [illegible] آن انگور ریخته با پای بمالند تا شیره درآید چرخله چو شغله کیاهیست [illegible] [illegible] خوانند چرخوات چو صعلوک چوب مجروطی که دهقان [illegible] آن پیچند و فوطی بر زنند که تا مدتی در چرخ باشد چرخه مخفف چرخ طعام و بمعنی چرخ [illegible] و چرخ [illegible] کنایه از آسمان خصوصا فلک اول چرخند هر چیزیکه چرخ زند مثل [illegible] [illegible] ابریشمی و نوعی از اطلس و بمعنی سراج و طهارت خانه چرده چو [illegible] [illegible] که مخصوص اسب و استر و خر است و بتشدید ثانی عربده و جنگ و بسکون ثانی استانه در خانه چرده چو پرده مطلق رنگ و لون خصوصا رنگ مایل بسیاهی و بمعنی پوست و بمعنی اسب سرخ رنگ و بجای دال زای نیز آمده چرز چو طرز مرغیست لذیذ گوشت که اگر خواهند آنرا با چرخ و باز شکار کنند وقت نزدیک شدن بچنگال و فضله بر رویش اندازد تا بایس خود را خلاص کند و بعربی حباری و بترکی توغدری نوشته اند و آنرا چال و مرغ دیگر نیز گفته اند چرس چو نکس ۱ خریطه که در آن شیره انگور کشند و بعضی گویند ۲ چراگاه ۳ بند و زندان ۴ شکنجه و آزار ۵ چیزیکه گدایان از گدائی جمع نمایند چرسدان چو قلندران روباکی باشد که قلندران چهار گوشه آنرا هم بسته بر دوش اندازند و آنچه از گدائی جمع کنند در آن نهند چرغ چو صمغ مرغیست شکاری معروف و معرب آن صقر است چرغان چو افغان مهری و طغرایی که بر فرمانها کنند چرغند و چرغنده همچو چرغند طعام چرغول چو مشغول دوائیست که زبان بره و بعربی لسان الحمل گویند چرغون چو مغبون بمعنی مرغوب چرک چو فلک مطلق زخم و بسکون ثانی مرغیست که شبها

بود و از درخت آویزان کنند و حق حق گوید و بکسر اول و سکون ثانی معروفست و آب و بن را
گویند **چغوک** چون کرمکی و خفه کرده بضم اول بعضر و معنی و پیشانی **چرکلک و چرنگک**
چون کنزل و سمنه که در غیبت ابریشم گویند **چشم** چون زم معروفست و چرم شیشه کنایه از ناز یا نه
و چرم گو بضم کاف فارسی کنایه از جاروب و طمان **چرقدان** چون فندان کیسه که از پوست سازند
چغاله چون سرفه سپستان و لقب **چرمه** چون زره مطلق اسب خصوصا اسب سفید **چرنداب** چون سر
خواب محله بود در تبریز **چرند و چرنده** چون سمن بود و پرنده بمعنی چرنده و لگام **چرفک** چون سبوک حلق
نان یا نانی که در ره اندازند سجه توشه راه یا نانی که جهت اشکنه ترید کنند و با دو ضمه چین و شکنج
در هم نشسته **چرق نده** چون شرمنده چیزیست مثل فانوس که چراغ را با آن بجای برند و معنی جوینده
دوونده نیز آمده **چرو بکن** چون گرو بر بکن جستن و دویدن **چخه** بضم اول و فتح ثانی پسر
ساده و امرد **چریک** چون شریک لشکریکه از ولایتها بعد و لشکری بفرستند **فصل خاء معجمه**
خرب چون عنب شکوفه خرما و چون ضرب در عربی جنگ و جدال **خربا** چون شبا بسر پایی
نوعی از سوسمار که او را بفارسی آفتاب پرست گویند **خرب عراقی المجلد** چون حرف غین است و عدد
هزار لهذا کنایه از بلبل کرده اند ... که بلبلی در وقت زبان بازی بطریق کنایه گویند
حرف گلو گیر کنایه از دنیا و ... و حرف کبر مردم نکته گیر و اعتراض کننده و
کنایه از عیب جو و خطا گیر **حرف سرد** کنایه از حرفی که مکتوب شود و ملفوظ نشود مانند خوب
و خواهش وغیره **فصل خاء معجمه خرد** چون سرد معروفست و لای شراب و گل تیره که تهنشین
گردد در حوض و چاه وغیره بهم رسد و آنرا خرده نیز گویند و چوبکی که در زیر تارهای رباب و طنبوره
و تنبوره و امثال آن گذارند و چیزیکه در زشتی و بدی و ناتراشیده از امثال خود افزون
شود مانند خرسنگ و خرچال و خرچنگ و خرپشته و خرموش و خرمهره وغیره و خرگس بفتح کاف کنایه
از مردم احمق و ابله و بضم اول آفتاب **خراب** چون شراب و ویران و ضایع و مست لایعقل
خرابات شرابخانه و قمارخانه و امثال آن **خرابکین** چون حیات بین نوعی از سلاح
جنگ پوشیدنی که گشته نیز گویند **خراطین** چون سلاطین کرم سرخ درازی که در میان گل
نرم و خاک بهم رسد و معرب آن خراطین است **خراخک** چون سفاسر صدایی که از گلوی مردم
خفته و گلو فشرده بیرون آید **خراد** چون هلاد نام پادشاهی بوده بدانش مشهور و نام پهلوانی
بوده ایرانی و بر تشدید ثانی غلط است **خرانره** چون هزاره آواز یکه بسبب گریه بسیار از

تو برآید و صدای آب که از بلندی فرو ریزد خوابنده چو باره گشته نمایل خراش چو اسب سم
استیانی که بچاره پای بگردانند و خراس خراب و خشبان هر دو لغت از آسمان خراسان
جو نمایان مشرق مقابل مغرب و نام ولایتیست مشهور در شرقی عراق و فارس و نام نغمه ایست
از موسیقی خراشتن چو به جز معلق مونابات مثل مار و عقرب و زنبور خراشیدن چو تراشیدن
رخنه و رخنه کردن و خراشیده شدن و زخم زدن و بمعنی سفید و از فارافی و بوسیده و پوسیده خرافات
چو خرافات سخنان نامربوط و پریشان خراک چو ملوک بمعنی خراخر کهام خرام
چو نظام ۱۵ رفتاری که از روی ناز باشد و خرامیدن مصدر آنست ۲ خوش صورت و جمیل
نوید و مژده عدشاد مانی ۵ مهمانی و ضیافت و مژده آن خرامین چو خرامین لبا بیست
خران بشدید و تخفیف ثانی چو نحان مطیع و فرمان بر و خرانیا چو به شوار ۱۵ اجماع
کردن چند مرد با یکدیگر ۲ هجوم عوام الناس بر ...... و آشوب ...... را بر خر سوار کردن
و بجهة رسوایی بر گردانیدن خرانتن چو خزاین لب لبیست که بهند .... خرامین
همچو خرامین کهام خر بازان چو سر بازان .... چو ضربت و معنی
بط بزرگ که قاز باشد و خربط نیز گویند و کنایه .... نیز گویند خربز
مخفف خربزه که عرب بطیخ گویند و گاهی هندوانه را .... و بغداوی رقی
و شامی هبهب گوید و خربزه روباه حنظل و علقم است و خربزه هندوان و سندی هندوانه خرتوق
چو احمق رستنی باشد سیاه و سفید که بگیلانی بلا خم گویند خرتلبه چو مزبد دولاب و چرخاب
خرتنبه چو شرمنده ۱۲ کسیکه خر را بکرایه دهد ۲ بازی خربازان کهام خرتوتو چو انگور و
عصفور بمعنی شب پره خروبه چو حربه و طلبه مخفف خرابه خرچنوانا چو چرمی ساز شب پره بزرگ
که بمعنی مقدار غلیواز باشد و خود را سرنگون از درخت آویزد خرچشته پشته بزرگ ناهموار و دراز
که میانش بلند و دو طرفش نشیب باشد و این مناسبت خیمه و قبر و طاق و امثال آن را نیز گویند
و نوعی از زره و جوشن خرچغنا چو ملکوز بمعنی خربزه از کهام که شیره بزرگ باشد خرچلک بضم
ثالث چو زرو ک مهره الوانی که بجهة دفع چشم زخم بگردن اطفال بندند و بجای نامیم مفتوح نیز
آمده خرچنگ چو خرچنک نام قریه در دو فرسنگی سمرقند خرچوت چو فرتوت توت بزرگ
زبون هیزه خرچال چو خلخال مرغیست بزرگ از جنس هوبره که بترکی تغدری گویند و بعضی
لقلق کبود رنگ دانند و ترکان و قداق گویند و بعضی سرخاب و بیشتر مرغ لعل خرچسته

چو رجسته بنگ و خصومت و نشاق و بعضی گفته خبر سید که سیادت ابر خود رسته باشد و بها
خرد رکل نیز گویند خرچنگ چو بد کوک شماره ۵ دستنبو و بقولی گیاه خردک که اسفنجی که خرچنگ
نیز گویند خرچنگ چو خردل نوعی از مرغ بال طی ۲ بال خرچنگ چو فرهنگ ۱۲ جانور آبی که
عرب سرطان گویند ۲ برج سرطان خرخر چو صرصر ۱۲ بمعنی خرآخر که ام ۲ خم و دوا شدن
۳ طاق ایوان خرخسک چو مدرسه جانوریست که حیا دان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر
از او بدو فریب خورند و بدام افتند و بعربی ملواح گویند خرخشت بهجو خشت که ام خرخشته
و خرخشنا چو مهوشه و عرشه خصومت بیجا و بیموقع و اول بمعنی خرخسه نیز آمده خرخیز چو مهمیز
شهریست از خطا و ختن که در آنجا مشک و جامه ابریشمی خوب باشد خرد تخفیف و زنده
ثانی چو نمد گل تیره چسبنده و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی عقل را گویند که خردمند و خردومند عاقل و صاحب
عقل باشد خرداد چو هفتاد و ۱۲ نام ماه سیم از سال شمسی که ماه آخر بهار باشد ۲ روز
ششم از هرماه شمسی ۳ نام فرشته موکل بر آبهای روان و در
ختان و بر امور و مصالح خرداد ماه و آن ماه بسیار مرتفع خرد د چو جعفر غلیواج
و زغن خرد سوز چو جگر سوز آتشکده ... آذربایجان خردل چو منزل ترسنده و بیدل
و بفتح ثالث تخم ریزه دوائیست خردنا چو ... مرغیست خوش آواز و خوش رنگ
خرده چو مرده ۱۷ ریزه هرچیز ۲ نکته دقیق که بگفتگوی مردم گیرند ۳ عیب و گناه ۴ خس
و خاشاک ۵ نام کتابیست از جمله بیست و یک نسک کتاب زند و بعضی گفته ترجمه کتاب زند است
که پازند گویند ۶ شراره آتش یا معنی دندان و خرده دان عاقل و دانا بهمه چیز کلی و جزئی و
باریک بین و عیب جوی و خرده کار فورکنایه از ستارگان و خورده مینا کنایه از شراب
انگوری خرده گاه چو مرده گاه بندگاه سردست و پای اسب و استر و خر و غیره که زیر پاشنه شتر که وقت
خوابیدن بزمین خورد و خیمه کوچک که اندرون خیمه بزرگ باشد خرزنا چو مرض بسبب خور
ده فروشی از مهره و آینه و شانه و غیره که جزئی فروشنده آنها را گویند خرزدان چو نمکدان
نام مبارزی بود تورانی و بعضی بکسر ثانی گفته خرزه چو هرزه آلت تناسل که بطرز کنده و دراز
باشد خرزهره معروفست که زهره خر و زهره بزرگ باشد و درختیست که برگ آن مثل برگ بید
باشد لیکن بطبر تر و سبز تر و زهر دار است که هر حیوان بخورد هلاک شود و بعربی سم الحمار گویند و بعضی
بمعنی خنظل و بعضی سنگ انگور گفته و بعضی کرم سیاه و سرخ زهردار نیز آمده خرزین چو فرزین

۱۲ چوبها باشد دراز که در طویلها نصب کنند و زین و یراق بر بالای آن نهند ۲ تکیه گاهی که بر کو
شهای صفا خانه سازند ۳ نوعی از پالان **خوشنت** چو الست سیاه مست و سست لا یعقل که
بعربی طافح گویند **خوشنس** چو فرشته کرم زالو که خون مکد **خوشنک** چو خشتک فرمش
قالی پشم دراز و نام بازیست که عرب جور گویند **خوشی گیاه** گیاهی که بیخ آن اشقاقل است
و آنرا حرص بسیار دوست میدارد و بعضی رزدک و گرز صحرایی و بعضی کرفس صحرایی گفته
خوشنلاک خنده نال کسی که خر بگرایه دهد **خوشتلا** چو مرحلا نام داروییست **خوشنند** چو
گل قند شاد مان و همیشه خشنود و کسیکه هر چه او را پیش آید راضی و شاکر باشد **خوشنک** چو
فرسنگ سنگ بزرگ ناهموار که در میان راه مانع از عبور باشد و کنایه از کسیکه میان دو
دوست مانع شود **خوشنوش** چو روش خنده که از روی تمسخر کرده شود و آنرا خنده خریش و دو
زمان ریشخند گویند و با دو ضمه مخفف خروش [illegible] **خوشاقه** چو خر ما
و بنیاد و بمعنی خورشید **خوشا** مخفف خر [illegible] **خوطال** چو
اقبال پوست کردن شتر که از شوش [illegible] قفار گویند فتح اول تحیت
و دایه که میان گندم روید **خوشنب** چو [illegible] چو رنگین خرامیدن
و نام طایفه از افغان که دعوی سیادت کنند [illegible] و مشغل و زنگوله کباب
معروف که آنرا بارتنک گویند **خوشخوشک** [illegible] نام [illegible] **خوفت** چو علف و با
و کر و مردم مبهوت و از کار افتاده **خوفه** چو حرفه سبزی بریین معروف که عرب بقلة
الحمقا و شبیه بقلة المبارکه و بقلة الزهرا و بقلة لینه گویند و خرفه اندا ختن بخشیدن جامه و
کنایه از اقرار بکناه و عجز و تسلیم و تجرد از علایق و خرقه ساختن کنایه از پاره و چاک ساختن
خوفک چو فلک ۱ مخفف فارک که خرماهی خشک باشد ۲ تصغیر خر و چوبیکه در زیر تار
های رباب و کمانچه و مثال آن گذارند ۳ و هیئت از محال شیراز ۴ تختهٔ باشد که کنه
کار انرا بر روی ان بخوابانند و تازیانه بزنند ۵ سه چوب باشد که بر پای هر کدام غلتنکی تعبیه
کنند و بدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند ۶ سه پایه که هر دو سر کارگاه را بر بالای آن نهند
و نقش دوزی کنند و سه پایه زرگران و نجاران ۷ تختهٔ که بالای آن پنبه را از پنبه دانه
جدا کنند ۸ کرسی که دستهای دراز و پاهای کوتاه دارد **خوکش** بضم کاف کفشی که بر بالای
موزه پوشند و بعربی جرموق گویند و نام جانوریست مثل جغل خاکستری **خوکمان**

چو الامان ۲ طمان بزرگ ۲ افزاری که عمان کران طمان حلقه را بدان چله کنند و آن
دو پاره چوب خمدار است ۲ نر باشد مانند عمان و تبری بران نصب کنند که روباه و شغال
و غیره را بدان بکشند و کنایه از کار دشوار به نفع و گرفتاری مردم را نیز گویند خرکوفت چو مرغوب
نوعی از بوم که بسیار بد رنگ است خرگاه و خرگه چو درگاه و درگه با ظهار ها جا و محل وسیع خیمه
خیمه بزرگ مدور و خرگاه ماه و خرگه ماه هاله ماه و بمعنی آسمان هم اول کنایه از عذار خوبرویان
و دوم هاله و خضره و سبزه و بستان هر سه کنایه از آسمان خرگپنا چو زرگرها هاله ماه و خرگپوانها چو سرفرازچوها
که غره و چاره پا را بدان پرانند خرگوشک چو سرپوشک گیاه هست دوائی خرم باشد
چو برسم ۲ شادمان و خوشوقت ۲ نام ماه دی که اول زمستانست ۲ روز هشتم از هر ماه
شمسی بعرا که درلغت آبان مذکور شد [illegible] روز نیز گویند و خرم فضا کنایه از آسمان و بضم
اول و سکون ثانی نام مرغزاریست [illegible] کوه بلندی است که هر مطلب عرض کنند جواب
آید خرملک چو شسنک [illegible] که بجهت چشم زخم از گردن اطفال آویزند و بفتح اول نیز آمده
خرمپا و خرمکپه هر دو [illegible] چو دو خرگاه یعنی خرگاه و خیمه بزرگ
خرمنک چو شنگل [illegible] به مزه خرمن بکسر اول خوشه و توده
غله که هنوز نکوفته و از کاه جدا نکرده [illegible] استعاره توده هر چیز را گویند و بعضی
هاله ماه و خرمن سوخته کنایه از مفلس [illegible] بباد داده خرمنج بضم میم و سکون
نون و جیم ۲ خرمگس و مگس بزرگ ۲ شخصی که افلیج باشد ۳ رنگیست از رنگهای اسب خرمن
ماه کنایه از هاله ماه و خط عذار خوب خرموش نوعی از موش بسیار بد رنگ که با گربه
جنگ کند و غالب آید خرمهره ۱۲ سفید مهره که نوعی از بوق هست که در بالای حمام
و غیره نوازند ۲ مهره های بزرگ کم قیمت که بر گردن خر بندند ۳ خال سفیدی که در چشم مردم
افتد و کور کند خرناک چو شهنائی ۱۲ کرنای معروف ۲ لحنیست از موسیقی خرنباش
چو نمک پاش نوعی از رستنی که بربر ریحان الشیوخ گویند خرند چو کمند گیاهی باشد
مانند اشنان و بعضی خشت کاری اطراف باغچه و کنار صفه و ایوان خرنوب چو مرغوب
رستنی باشد بچند قسم که در کتب طب مشروح است خرنوف بکسر اول مخفف خیرو که گل
خبازی باشد خروج و خروچ با جیم فارسی و با جیم خروس معروف خروسک و خروسه
۱۲ مصغر خروس ۲ جانور سرخی که در حمامها باشد ۳ گوشت پاره که در لب فرج زنان باشد

دپوست خفته تا مرد خروبان طاوس دم کنایه از صراحیهای شراب وخروس کنگره عقلا
کنایه از رخ لطافت وازسخن موزون موافق خوش خوش چو سروش بانگ وفریاد با گریه وبدان
گریه خروشک چو بولک گیاهیکه زنان بجهت زیاد ته شیر خورند وچو سرگین کرداننک خوش خلک
چو خروسک مرجان معروف خوش خنها چو کردبهر ۱۲ بمعنی بیم خروسک کماهر ۲ بمعنی خرخنه
کماهر که ملواح باشد خوش بلب چو غربیله آواز گریه بلند خشتج چو تره ۱۳ لالای وورد
شراب وروغن وغیره وگل تیره چسبنده که در ته آب باشد ۲ بمعنی پهلوی هم چسبیده شده
وهجوم وازدحام نیز گفته اند ۳ سفل هرچیزی که روغن آنرا گرفته باشند وخفرا آنرا آنا طرما بگویند
وبخورند وباینمعنی باشد بدنا نیز آمده وبضم ثانی مطلق نور وبضم اول وفتح ثانی مخفف ۱۴
نوریست که از جانب خدا بخلق فایز شود وباین نور بسلطنت [illegible] ست وعلم وصنعت میرسند
لهذا پادشاه عادل را کیا خره وکیان خره [illegible] حصه باشد ازین [illegible] ملک فارس که
حکما تقسیم کرده اند وهر حصه را خره وکوره [illegible] [illegible] کرده اند [illegible] بمعنی بادو نیز آمده ۳
جانوریست که هرچه بزمین افتد بخورد [illegible] [illegible] موی روبرابر
اند وگوشت لب وبینی را تحلیل برد [illegible] وضم مخفف خروه
که خروس باشد وبمعنی جانوران وحشی خشک [illegible] ۳ [illegible] همیشه بهار باشد ۲
نحس وشوم ۳ ایوان خربک چو رسیده بیع شده وبمعنی کنیزک بچه ودختر نارسیده
وخریدار گیر یعنی مشتری گیرنده که زود بفروش رسد که عرب رایج ونافقه مقابل کاسده گو
خرفیف چو سرپش که بانو وخاتون خانه وبفتح اول بمعنی خرمش کماهر وبضم اول پادشاه
بزرگ وکد خدا وکد بانو

فصل دال

چو مهر ۱۹ معروفست که عرب باب
گویند ۲ دره کوه ۳ کرت ومرتبه ودفعه ۴ بمعنی باب که در کتاب باشد چنانکه در دین زردشت
تصنیف شده مشتمل بر صد باب وآنرا صد درنام نهاده اند ۵ بمعنی نوع وجنس ۶ بمعنی درون
مثلا در خانه رفت یعنی اندرون خانه رفت ودرین زمان بمعنی بیرون آمده چنانکه از جا بدر
درآمد یعنی بیرون آمد ۷ دریدن وامر فاعل وامر از دریدن مثل پرده در واژدر درود
ه نام میوه ایست که بعربی ثمرة العلیق گویند ۹ نوعی از مرغ صحرایی که سحر در گویند وبضم اول در
عربی گوهر ودر آب فرو شدن کنایه از نابود ومعدوم گردیدن ودر آستین کردن کنایه
از تصرف کردن وملک خود داشتن ودر افتادن کنایه از خصومت ونزاع ودر بان فلک

کنایه از آفتاب و ماه و در پای پیل انداختن کنایه از رنج و مشقت کشیدن و در جوال شدن کنایه از فریب خوردن و در خط شدن کنایه از متغیر شدن و رنجیدن و بیهوش و بیقرار شدن و در خود گریختن از گداوری خود کردن و در ریختن از گریه گریه کردن و سخن لطیف گفتن در غوزکی موز شدن از رسیدن مراد و ضایع شدن در کجا می خورد یعنی لایق و سزاوار نیست در لوزینه سیر خوردن کنایه از فریب خوردن و در شادی غم آمدن در نورد نهادن کنایه از درهم پیچیدن و پنهان کردن دروازهٔ گوش کنایه از سوراخ گوش دروازه نوش کنایه از دهان و فم دَرا مخفف درای طماسیچی دَرّاد و صفا چو سفا سوزا شخص صاحب تجربه و عاقل و کسیکه جنگ و صلح و بدی و نیکی باهم کند که عرب مزتل گویند دَرّاج چو شراره [illegible] و فرساق نیز گویند و بعربی دوک پشم ریسی دَرّاز خوان [illegible] خوان و [illegible] و گندوری و سفره دَرّاندم سگ و عقرب و میمون دَرّاز [illegible] دَرّانج بفتح سین جوا یارج نوعی از گیاه که [illegible] دَرّ [illegible] رباییست که گویند مقام فرشتگان است دَرّانه چو سرای [illegible] کمک و بگوی مثلا در آید یعنی بگوید و مصدرش درایدنست [illegible] آهنگری که چکچ گویند و در ایش بمعنی تا بزر و بزرگر دنست دربا و دربایی و دربیست هرسه بمعنی بایحتاج و چیزی که بآن احتیاج افتد دربند چو فرزنده اطلق قلعه ۲ نام شهریست در آذربایجان که باب الابواب نیز گویند ۲ جاییست که در آنجا شراب خوب شود ۴ فاصله میان دو ولایت ۵ بندر و گذرگاه در باد [illegible] چو خنده ریش گدای در خانه و بمعنی کوزه و کاسه و خشت پخته دَرّنه چو فربه ۱۲ [illegible] و وصله جامه دَرّتاج چو امواج گلی که عاشق آفتابست دَرج چو خرج طوری که در کاغذ منقش نوشته باشند و در عربی طومار مکتوب و بضم اول درعربی ظرف پیرایه دادن که زنان جواهر آلات در آن گذارند و درج تنگ و در کنایه از دهان معشوق و درج دهقان کنایه از کتاب تاریخ و قول دهقان و سخن و درج گهر گشودن کنایه از سخن خوب نقل کردن درخشنبه و درخشنبه و شنبه بفتح سین مهمله چو شنبه نام پرنده ایست بزرگ که درخت را سوراخ کند درخت دانا درختیست که برگهای آن همیشه بسمت آفتاب میل کند و بعضی گفته درخت و فواقست درخش بضم اول و ثانی

ایضا چو درفش ۱۴ برق برادر ... بمعنی تیغ هر دو نیز آمده ۲ فروغ ۳ درخشش هر چیز که مصدر
آن درخشیدنست یعنی تابیدن و ... افکندن ۴ ... است ... شهرا ... بوده ... زیست
زمین که اقلیم خوب دارد و بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث ۱۲ لایق و سزاوار ۲ شوق درخف
چو یوسف زنبور سیاه درخواه چو ... و درخواست درخوسا یا داد سعد وله
چو جعفر سزاوار ... ود ... درخواب چو ... و آب ... و شماره درداد چو سردار
درخت ... درخوار ... ما زمین درخشت چو لعف
... است ... اصفهان ... درخیم ... چو کفل کواکب سبعه
سیاره ... چو ... درود ولای شراب و آب و
غیره ... چو ... ۱۲ ... درخزاده چو شهزاده تخته
که آسیابانان در پیش آب کذارند درخنان ... درزن لشندد
زن چو برزن یعنی سوزن درزندند ... بسیار خوب ... از جنگ
کاه و سلاح درزمه چو هرزه ۱۲ یعنی ... درزساره
چو همواره همواره پرده و دیواری باشد که در پیش ... درخانه وقعه ... مودار
شود و معنی درکاه نیز آمده درست باد ... ۱۳ ... خصوصا اشرف
معروف ۲ صحت و تندرستی درستا و درستان ... پرستاران شاگردان
معروف درشته و درسه و درشته و درشیه چو ... و هریسه هر چهار بمعنی عفو و بخشیدن
کناه درش با دو فتحه نوعی از خیار باریک دراز و آزاد ... و بسکون ثانی پالکاه و طویله اسبان
درغ چو صمغ بندی که پیش آب بندند درغال چو ... درغاله چو نکال راهی
که از میان کوه بکذرد و بعربی شعب و ثنیه کویند درغان چو افغان شهریست در حوالی سمرقند درغشت
چو سرمست هرزه و نامعقول درغلبکن و درغلبین چو ... زن و از ... بین
یعنی دری که پنجره دار باشد چه غلبکن پنجره است و بضم غین و بای عجمی نیز کفته اند درغم چو شلغم ۱۲
جاییست که آنجا شراب خوب باشد ۲ نغمه باشد از موسیقی که بجز شنیدن آن همه غم و اندوه زایل
شود درفش چو درویش انبوه و بسیار درفش بکسر اول چو درخش ۱۴ ... معروف کفشکران
۲ علمی که در جنگ بر پا کنند ۳ فروغ و درخشش که درفشیدن بمعنی درخشیدن و تابیدنست و درفشان
بمعنی آن ... نیز کفته اند ۴ ... که بر ... و کلاه خود ... کویند و درفش

کاوان وکاویان علم فریدون که در خبر کاویان مذکور شد دَرَفْشه بکسر اول چو بنفشه تیغ و بمعنی
درفش و ساختن نوشته دَرَفْنَک چو سرهنگ بمعنی فرهنگ کمانچه که بعربی کاوبسس از
تیغ گویند دَرَقَه چو عرقه زره و جوشن درع و بمعنی سپر جنبند دَرَک با دو فتحه چو فلک رد
پاک و دستمال دَرکَشیدن کنایه از بوسیدن و برکشیدن و محو کردن در همون دَرکاله و
دَرکالاله چو همساله و هم نخاله بمعنی یخ معروف و بعضی گفته یخی که در زیر ناودان بسته شود
دَرکَس چو دختر در و کرد نجار دَرَلَک و دَرلیک با کاف چو سبل لک و فتح بمعنی جامه پشواز کوتاه
بند دکوتاه آستین دَرَمَنا چو سرما خرگوش دَرمان چو سلمان علاج و دوا و بمعنی درمانده و هم
مانده دَرمَسَن بکسر اول خرابخانه درم گزین بکسر اول و بضم کاف فارسی بمعنی حریف دَرنَل
چو بلبل نحله که هنوز نرسیده باشد دَرنَنا ... که جنبد معلوم کرم زالو که خون میکند دَرنَیل چو کند شکل و
شمایل و سان و صورت ... چو ... ثبات و آرام ... و تاخیر و درنگیدن مصدر
آنست و ساعت ۲ ... آخرت ۳ رنج و محنت و ... صدای که از نواختن سازو زنگ
و ناقوس و شکستن چیزی و ... و ... چو ... تیغ ابدار دَرَوا و دَرواغاف
دَرواز و دَرواه چو پرواه ... سرگشته و سرگردان ۲ سرنگون ۲ چیز
لازم و ضرور و در بایست و اول بضم اول ... و بزرگان هند ۲ درست و بجنون دَرواخ
چو ... نقاهت که بعد از تحت ... باشد ... شجاع و دلیر و دلیری ۲ محکم و مضبوط ۸ در
کشتی و غلظت ۵ یقین و درست دَرواه بمعنی کام میلهای دو طرف راه که برای نشان فرهنگ
سازند دَروا نه چو پروانه سوراخی که بر بام خانه کنند و نردبان بدان گذاشته بالا روند
دَرود چو سرود ۱ صلوات که از خدا رحمت و از ملک استغفار و از انسان دعا باشد ۲
درو کردن غله که آنرا درویدن و درودن نیز گویند ۳ درود کرد نجار ۴ روز پنجم از خمسه مسترقه ملک
و با واو مجهول چوب و تخته باشد دَروش چو خروش نشتر رگ زن که بعربی مبضع گویند و هم
عربی داغ و نشان و چو درفش بمعنیهای درفش است لجام دَرولک چو سلوک هیزم باریک
دَروکر مخفف درود کرد نجار و بکسر اول و فتح ثانی کسی که غله درو کند دَرون چو زبون
شهریست از خراسان و بضم اول پیمانه غله و بمعنی وعایه که بخوانند و بر خود بدمند و درون پرور
کنایه از صاحب دل و صاحب مجاهده و کسیکه دل مردمان بدست آرد دَرویل چو ...
۲ نام پهلوان ایران ۲ نام دارو ... ۲ چنگال و قلاب و بضم اول بلغت زند بدخواهب

دفانش دهقانه چو نمونه ۱۲ کلمات علاجی ۲ وس فرخ وبفتح اول بجنت دو دایه شبه معرب
که آنرا دورنگ معرب آن دروغ عفریه است دهقانه درخشانه چو اندیشه دانوشه بمعنی
کرابه دو بوره دو دلیش سلطان دل اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله
بتشدید وتخفیف ثانی چو بره ۱۳ شکنبه ۲ فراخی میان دو کوه ۳ نام ولایتیست در ملک مرخشان
که خوش صورت و انار خوب دارد دو بضم اول وتشدید ثانی چو تایانه دوره آسمان که به
از کلستان دمجره درهم بغلی مشهور است درهم سفیدی بود بقدر کودی کف دست منسوب بشهر
یهودی که راس البغل کویند دهشام چو دام درهم که ز زر رایج بود دهشنبه چو سر رشته جو و
وعقا دریچه چو علی ۱۲ قسمی از لغت پارسی که در اول کتاب مرقوم شد ۲ کلبک دری که به
بدره کوه است یا بسبب خوشخوانی دریاب چو حباب ۱۲ [illegible] یافتن دریابار
چو صفرا کار ۲ دریای بزرک ۲ نام شهریست [illegible] که درکنار دریا باشد دریالک هیچ تریاک
وافیون که دفع زهر کند ومعرب آن تریاق است دریاک [illegible] نام دریاییست [illegible] از آسمان و
دریای بصره کنایه از پیاله بزرک پر شراب [illegible] کنایه از شراب خوردن
دیر مست شود دریای سائل کنایه از دریای [illegible] کنایه از شراب [illegible]
فرد دوات پر سیاهی کنایه از شب تاریک دریوزت [illegible] اکر [illegible] مخفف دریوزه [illegible]
دریغ کلمه تاسف وفسوس دریکان چو علی جانان نوعی از اعمال واشکال نجوم که [illegible]
آن در بیجان است در بیتم کنایه از بهترین موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله واز مروارید
بسیار بزرک دریواس چو پری طاس ۱۳ چهار چوبه در خانه ۲ کرداکرد خانه واطراف
هر چیز ۲ چوبه که در پشت نهند تا کشوده نکردد دریکا دریوزه چو هر روز وهر روز بمعنی کدایی وکدیه
دریوش چو خرکوش درویش ومسکین فصل الطاء دژخیم چو فرد چیز بسیار
زرد که بعربی فاقع کویند فصل الزاء دستان بفتح اول ۱۳ اطلاعی معروف ۲ معلق
بر فرتوت خصوصا بر سفید مو و سرخ رنک وچون پدر رستم سفید مو و سرخ رنک متولد شده
بود لهذا بزال زر کفتند ۲ مخفف زر دو زر دست افشار رو مشت افشار طلایی بود نرم مانند موم
که خسرو پرویز داشت وبعضی زر خالص دوبم کنایه از آفتاب زرآب چو سراب ۲ [illegible]
محلول که نقاشان بکار برند ۲ کوهیست در نواحی بغداد ۳ کنایه از شراب زرد زرافشت
زرتشت زرداهشت زرتهشت زرهشت زردهشت زرتشت

[illegible] در کلمه [illegible]
[illegible]
[illegible]

فصل زای معجمه با دشت همنام زراتشت است که مراد دین مجوس را بنا کرده زراج
چو خراج زاج معروف زراچه چو سراچه نام پهلوانی بود که همراه لشکر پادشاه زنگبار
بجنگ سکندر آمده روز اول هشتاد مرد کشت روز دیگر خود سکندر بمیدان آمد و بضرب
گرز او را بقتل رسانید زراسب چو بدکسب نام پسر طوس ابن نوذر زراغش چو خصاکش
زمین ریگناک و زمین سخت زراغن بالفتح چو فلاخن ۱۲ فواق و جستن گلو ۲ زمین سخت و ریگناک
زراغنک چو شباهنگ زمین سخت ریگناک زراف چو نواف شتر گاو پلنگ که جانور
کوتاه پا و دراز دست است زرافین چو خارین حلقه که بر چارچوبه در و صندوق و امثال آن
نصب کنند و زنجیر را بدان اندازند زراوستا چو حصار با نکل خیری که هفته بهار گویند
زراوند چو داوند دوائیست زرابات چو علاوه نام پهلوانی بود ایرانی زراب
چو تاب و زرتابی باواو بمعنی زرتاب و روبند زر زعفران فصل زای معجمه با نون ۱۲
پر کهن سال ۲ نامهای حضرت ابراهیم ۴ زرتشت چو زردک آب گل گاوشیر زرتلی
چو صندلی طلا و زر زرتوشه چو ... زرتیج چو خرج کبک اعم از دریای
و عنبر وری زرجعفری زری که منسوب است بجعفر کیمیاگر یا جعفر برمکی که بحکم زر سکه کرده
غش و خالص کردند زرخشک بیمر غش و زر خالص بی غش زرد آب چو مهتاب خلط
صفراوی که از گل کاجیره کشیده شود و زرد آب زیر کنایه از خون ریختن و غصه کردن و دل
خالی کردن از قهر و غضب و اسم فاعل از اینمعانی زردکان چو مردان یکی از اکابر مجوس که
باعتقاد ایشان زرد ان نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرده و زرد رخ کنایه
از شرمنده و ترسنده و زرد گوش کنایه از منافق و مفسد و بی غیرت زرده کامران کنایه
از آفتاب و از روز و یوم و زرگر چرخ کنایه از آفتاب و زر مغربی از آفتاب و از زر خالص
زرد خوی چو هشت سوگیاهیست در باغات که گل زرد و خوشبو دارد و زرد کف کنایه از
آفتاب و زرد گوش کنایه از مردم منافق و سخن چین فصل زای معجمه با کاف فصل قاف با زای
فصل نون بلغت پهلوی نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است زردک
چو مردک ۱ گزر معروف و جزر ۲ آب زعفران ۳ آب گل گاوشیر ۴ خود رنگ ۵ نام
جانوریست که گوشتش بسیار لذیذ و لطیف و فربه بود زردکی یکی بکسر رابع دارویست که شقاقل گویند زرده
چو پرده ۱۲ اسب زرد رنگ ۲ کوهی که کان نقره در آنست ۳ خلط صفرا ...

زر مرغ زر ده دهی زر نه دهی و زر ده هشتی و زر ده هفتی و زر ده ششی و زر ده پنجی لغت اول زر خالص لغت دوم زریست که از ده حصه یکی غش و مس وغیره باشد و همچنین و لغت آخر آنکه نصفش خالص و نصفش غش باشد زر ده کوه نام کوهیست در صفهان
زر رکنی زر خالص منسوب برکنی نام کسیست که در زمان ... زرشاخ زرساره جانوریست از جنس عنکبوت
زر ساو و زر ساوه باواو براده و سونش طلا و نقره که در لفظ ساو و ساوه مذکور شد زر مشتی
زر سیمی زر خالص زرشک چو سرشک ۱ معروفست که در طعام کنند و بعربی انبرباریس گویند
۲ گلیست خوشبوی از گلهای هند زر شنج بضم غین چو شطرنج گیاهیست بغایت بد بوی که از چین
آرند و بجهة دفع خشکی بوی مشک بکار برند زرفشان روز نهم از ماههای ملکی زرافین بضم و کسر
اول مخفف زرافین بمعنی پره قفل زرناک ... بمعنی زرشک ... و اول بود و
فتحه چیزیست که زنان بدان زینت روی کنند زرنیخ همچو زرنیخ ... زرنجکوه چو ابنوه
کوهیست میان دریای عمان چون کشتی ... غلب ... زرهشت افشار
نام زری بود در خزانه خسرو پرویز که ... زر باخن زر خالص که چون
ناخن بفشارند اثر کند زریب و زر سیاد ... مانند پای ملخ
زر سنبلج چو قمر برج بمعنی ریواس زر ... چو ... چو خدنگ ۱
درختیست کوهی که بسیار سخت و محکم باشد و از آن تیر و نیزه و جناق زین سازند گویند آتش
آن قریب بچهل روز بماند ۲ شهریست حاکم نشین سیستان ۳ زرشک معروف ۴ سر کوه
و قله کوه ۵ ایلچی و کلاه ابهام ۶ زرد چوبه ۷ خردل ۸ زرداب گل ۹ کاچیره ۹ جدید و نو زرنیخ
و زرنیق همچو زرنیخ و مخفف آن زرنیل چو خربیل ریواس و معرب آن زرنبلج است
زرنوق همچو زلوک کرم معروفست و بمعنی دارویی که مانند توتیا بچشم کشند زر فاس چو کرباس
چوب و سخاوت بی سؤال زرفاخ چو کلوخ آروغ زرفشک چو بتوک گیاهیست دوایی
زرهو باد و کسره ۱ معروفست ۲ نام یکی از خویشان افراسیاب که سعی تمام در کشتن
سیاوش نمود ۳ نام ولایتیست زرهیون چو افیون بزبان پهلوی نام حضرت
ابراهیم است زر ... چو حریر ۱ نام برادر گشتاسب ۲ برگ گیاهیست جامه را بدان
زرد رنگ کنند ۳ خط صفرا و زرین درخت درخت اترج و بقولی درخت دیگر زرین صدف
و زرین کاسه و زرین کلاه هر سه کنایه از آفتاب زرین پود سامری کنایه از صراحی زرین نرگس

کنا

کنایه از مست ... را گویند سرسبز ... و چوغریب ... و تجلی و چو ... تو بمعنی شخص فاضل

فی الارض ... چو ... ن ۱۲ سبز و خرم ۲ کل مقابل ۲ ... و رنگ ... چو ... نام

... **زفضلات مشتبهی** زرد ... چو زر و بسیار خوردن و بر خوار ...

زرفت چو ... مطلق عمیق خواه دریا و خواه چاه و کنایه از اختیار و فکر و وقت ... فاعمیق

بودن ... فکر عمیق و باریک بینی و احتیاط کننده **فضل سین** **سر** بفتح اول

۱ عضو معروف که عرب راس گوید و جمع آن سرها باشد ۲ سردار و مقدم لشکر و جمع آن سران

باشد ۲ میل و خواهش ۵ بالا و فوق ۶ زبده و خلاصه و خالص ۷ اسب و فرس ۷ خیال و

فکر و زور و قوت و بضم اول ۱۱ شرابه که از بریشم سازند ۲ کفش که سرکرانکفش را گویند ۳ چوشتی

که بر اعضا چون شو و دبشره ... گویند ۴ نوعی از ماهیست بطول یک گز و

خرطومی دارد و **سرتیز** که حیوانات را بدان بگزد ۵ رنگ ... و آن ۷ نوعی از رقاصی شبیه

با **رغشتک** و سراندر زدن کنایه از ... شدن ... و از متفکر و متحیر بودن و سر

بخش حصه و نصیب و کنایه از صاحب ... و سر بزرگ کنایه از مردم عظیم الشان مقابل سر

کوچک و سرخچه پنجه و شست و کنایه از ... و سر تیغ کنایه از روشنایی و سر کوه و سر ...

کنایه از نومید شدن و تسلی کردن و رغبت و ... و اهمال و تعلل و عجز در جواب خصم و حیله

و مکر و تملق و خجالت و بهانه آوردن و **سر زلف** از غمزه و ناز و عتاب و **سرسبز** کنایه از حیات

و زندگی و جوان صاحب دولت و کامکار و سر غلطه آدم کنایه از حضرت عیسی و سر گران کنایه

از شخص غضبناک و متکبر و ملول و سر بر گرفتن کنایه از خواب برخواستن و سفر کردن و سر بر کر

دن از دیوانه شدن و سر بر نهادن از ترک سخن و سکوت و سر خشک ابلق از ...

و سر در گلیم نادم باز بیت **سرآب** چو شراب ۱۲ زمین شوره باشد که از دور در آب نماید

۲ نام محالیست در آذربایجان که مولد حقیر است ۳ سرچشمه و جایی که ... و خانه بجوی

بیاید ... و خلاصه و کنایه از معدوم و نابود و از غرور و تکبر **سرآبیل** چو قبا ... سبز و ...

سراپرده بارگاه پادشاهان و پرده بلند که دور خیمه کشند مانند دیوار و سراپرده کحلی کنایه

از آسمان و از ابر سیاه **سرات** چو برات کوهیست نزدیک یمن **سراجه** چو سه جه ۱۲ محاب

از قم که خربزه خواب دارد ۲ مرضیست که اسب و استر و خر را بهم رسد و آن را بدنام نیز گویند

سراچه ۱۲ سرای کوچک ۲ قفس بچه که مرغ خانگی را در آن نگاه دارند و سراچه آذر ...

کنایه از دنیا و سراچه گل کنایه از دنیا و از خرشش مختوم سراخر چو تغار آبی که در سر طویله بندند
سراداد چو هوا و ارکیسک خدمت دار الشفا و بیماران کند و در این زمان نگهبان کاروانسرا و عمارات
بزرگ را گویند سرآده چو سواد خوره حز ما سرآرنی چو شاکوی رگ قیفال سرآسر چو سراسر برابر
همه و تمام ۲ نوعی از قماش نفیس ۲ سر و کبست و در کنار آب یا سبزه گاه سرآسیمه چو سراسیمه
شوریده و حیران و مضطرب سراتیغ و سراشوخ و سرآکش و سرآگوش
گیسو پوش زنان که کیسه بوده مثل همیان بدرازی سه گز و بر یک سر آن کلاهی که بسر می نهادند و گیسو را در
آن کیسه میکذاشتند و بر سر دیگرش مثلثی بود که از زیر بغل راست گذرانیده و بر کتف چپ انداختند
و در آن زینتها و تکلفات میکردند سرآکوفت سرکوب و سرزنش و طعنه سرآکون چو نگون
سرنگون و سراز زیر سرآل چو چنگال هر چیز که همیشه در کراتی باشد مانند فلک و آسیا و آدم
سرگردان سرآماج چو جفا باج معنی یوغ و آن دو چوبی است که بر گردن گاو نصب کنند و بعضی
گفته چوب دیگر است که بر گردن دو گاو بندند سرانجام ۲ عاقبت و سرانجام کار سران
چرخ کنایه از کردبیان و حاملان عرش سراندازه عشوه زنان یعنی که از روی ناز و نخوت
و مستی سر خود را به هر جانب حرکت داده بجنبانند ۲ شخص چاپک ... زده و خونی و مردم
جفاکش ۳ سرافکندن ۴ ستونی که در پیش ایوان ... باشد ۵ فرشی که
بعرض خانه بالای فرشها اندازند ۶ صوفیت ... موسیقی و آنرا صوفیانه
گویند سراندیب و سراندیل با باء و لام نام کوهیست در هند که حضرت آدم از بهشت بدانجا فرود
آمد سرانگشتی ۲ حنایی که بر سر انگشت بندند ۲ نوعی آرایش آرد سراو چو سمنو رود خانه
کرآواد ۲ شهر و کنار آن واقعست سراوند چو دماوند رنگ زرد سراهنگ چو شاهنگ
۱ امیر نوازی و خوانند ۲ قراول و پیشرو لشکر که بعربی مقدمة الجیش گویند ۳ تارکننده که بر رسنها
بازی کنند ۴ عسس و شبگیر سرای چو هرای ۱ خانه ۲ خوانند ۳ شاعر و قصه خوان
در حال ترکیب مثل مدحت سرای و سخن سرای و امر از این دو معنی ۱ نام شهریست بزرگ
در دار الملک شاه و سرامی او رنگ کنایه از دنیا و سرای سرور کنایه از شرابخانه و خرابات ۱۰ از بهشت
و سرای شرور کنایه از شرابخانه و قمارخانه و دنیا و دوزخ و سرای ششدر کنایه از دنیا که شش
جهت دارد سرایش و سرایندن چو فزایش و فزایندن ۲ سخن گفتن ۲ نغمه پردازی کردن آدمیان
و مرغان سرایچه ۵ خانه و انباری که تحویلداران دیوان مال و باجی رعایا را گرفته در آنجا

... این نام را نوشیروان نهاده و پیش از او بود سرآب ... اول و فتح ثانی پرورده ...

هم رفته و بضم اول و سکون با ء مخفف سرب معروف **سرابارک** چو زنکاری ٢ ابار اندک

که بر سر بار بزرگ نهند ٢ باری که بر سر نهند **سراک** چو افلاک سردار غضب صاحب سیاست **سرا**

جوغ بمعنی سیم سراب کامر **سربها** خون بها و دیه و کابین که از فدیه که بجهت خلاصی کر

فتاران دهند **سرنبیله** چو خربیله پیکان پهن شکل پیل **سرپاس** چو کرباس ١٣ سردار پا

سبانان ٢ گرز گران ٣ خود آهنی و سپر **سرپاش** چو پرخاش گرز گران **سرپایان** چو

ترسایان بمعنی دستار **سرپرست** خادم و خدمتکار و پرستار **سرپوشنه** ...

سرپوسنه اول با اضافه نون مطلق سرپوش اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق و غیره

سرتماج با جیم چو بدفرامش ... **سرتیز** چو گفکر بزرگ و فاضل و

حاکم **سرتیزا** چو تبرزه مرد ... و تیز مغز **سرجب** ... و بضم اول چو عنعب سفیدی که بر

پوست آدمی پدید آید ... **سرچکاده** ... سواد بالای پیشانی و سرچکادی ...

چیز اندک بر سر چیز دیگر ... **سرجنبانک** ... معروف است و با جیم فارسی آنکه

کسی پشت پای خود را یا قوت ... از آزار **سرجوش** چو سرپوش ...

بالیه که در اول جوش از دیگ بر دارند ... هر چیز **سرخاب** چو خشکاب ٦ انوعی

از مرغابی سرخ رنگ که ماده آن حیض کند و مرغ دیگر تیز گفته اند که تمام شب بیدار و از جفت

خود جدا باشد ٢ غازه زنان ٣ نام پهلوانی بود نزد فیروز بن یزدجرد ٤ شراب لعلی ٥ نام

کوهی و محله ایست در تبریز ٦ رود خانه ایست کوچک در نواحی کابل گویند چند جای دیگر را اسم سرخاب

گویند **سرخاره** چو گهواره ١ سوزن و سنجاق زری که زنان در مقنعه زنند تا نیفتد ٢ پنجه مانند

از استخوان که بدان بدن بخارند **سرخ بال** با بای ابجد مرغ بهو و سرخ پای نام سبزه

نازک ترش و سرخ چشم کنایه از جلاد خونریز و سرخ زنبوران از سرانگشتان دست که

بحنا خضاب شود و سرخ بود کنایه از جگر **سرخ بت و خنک بت** دو بت بزرگ است که در

در زمان جاهلیت از سنگ تراشیده اند و بلندی آنها پنجاه دو گز باشد و میان آنها مجوف و پله دار

است بنوعی که بجمیع اعضا و جوف آنها میتوان رفت و آنها در بامیان از مضافات کابل در سر

حد بدخشان واقعست و بعربی یغوث و یعوق و بعضی لات و منات گویند سرخ بت عاشق

خنک بت است **سرخچه** و **سرخنه** و **سرخره** و **سرخی** و **سرخین**

لغت اول بکسر فا چو کنگره ۵ و بجیم چو بدگو و تند خشم چو گل راشه یعنی نوعی از حصبه و چو شیشی سرخ
رنگست که اکثر طفل را بهم رسد و علامتش تب دائمی و بدبویی نفس و اضطراب و بیخوابی
و تشنگی باشد سرخ شبان باهو دار بزبان پهلوی نام حضرت موسی کلیم الله سرخاب چو مرغ
جانوریست موذی بقدر عدس و کنایه از دنیا و روزگار سرخ کردن [illegible] سرخ مرتضا
دو بفتح میم رستنی باشد دوایی که آنرا نازک بدن گویند سرخواب چو ظهار عمر د شاعر و صاحب
اسرار و عارف سرخوان چو افغان خوانند و پیش خوان خوانند کی سرخچه ۱۲ نام پیرا فرا
سیاب کو رستم اور انگشت ۲ موضعیست از سمنان ۳ کبوتریست سرخ رنگ سرداب و
سردابها چو ورداب دو و آبه خانه بود که در زیر زمین سازند و اقبا دو بنام جزیره ایست و رانده
ایس سردسیرا چو صد تو سرکرده چابکسواران که [illegible] سرده چو فرو
و پرده ۵ اسر حلقه و پیشوای بخوارکان و ساقی [illegible] که بدان شراب خورند ۳ نوعی از خربزه
۲ هر میوه پیش رس ۵ یعنی نوع از انواع [illegible] سرزنش دادن
۱۲ سرزنش کردن ۲ زجر و سرزنش بیک [illegible] سرزنبوره
چو کنگره نام گیاهیست خوشبوی سرستا چو [illegible] انگشت و دو حصه
اصابع سرسماغ چو چماخ ابریشم باریک [illegible] مردم فرو مایه و پست
گرفتن کارها و کنایه از کار بیهوده و سریع الهضم و اسب سریع سرسته بادو کسره چو کرسنه
ولایتیست از عجم سرشاخ چو چماخ چوب بلند که فانوس را بدان پوشند و سرهای آنها از سقف
بیرون باشد و بکسر ثانی بلندی که در جانب پیشانی باشد سرشانا چو افسار لبریز و لبالب سرشب
شب چو هر شب مرغ شاهین شکاری سرشت چو بهشت ۱۲ طینت و خلقت و طبیعت
۲ مخلوط و آغشته سرشف چو اغنف غله ایست شبیه بخردل که روغن تلخ از آن بگیرند و رنگ
زرد و سرخ شود سرشک بادو کسره ۱۲ همچو زرشک خوزدنی ۲ مطلق قطره باران و اشک چشم
۳ شراره آتش ۵ نام درختیست که گلهای سفید دارد [illegible] و سرشک [illegible]
از ترشی و چاشنی سرشکوان [illegible] چو بهشت سمان [illegible] پرده باشد که در شب
زفاف به پیش عروس بیاویزند و سرشکه گویند سرشیره چو [illegible] ۱۲ جام و [illegible]
قلی که بدان سر بشویند سرغج با جیم فارسی چو مجلس کاسه چوبین سرغنه چو دو نده بزرگ
و عظیم سرغوغا بسکون ثانی ۱۲ کسیکه باعث فتنه و آشوب باشد ۲ قراول لشکر سرغین چو

سرشتن سرنا که نایی ترکی نیز گویند سرشت چو شرف و باد و غنچه ۱۲ خاریدن ۲ سرفه کردن
سرفرازنا چو هم طراز نام روز بیستم از ماههای ملکی و کنایه از عزت و سربلندی و تکبر سرک
چو خشک جوششی باشد که بعربی حصبه گویند و چو چرک سفیده و سرخی باشد که زنان بر روی مانند
و چو فلک بزبان قزوینی پسر را گویند سرکا چو دانا بمعنی سرکه سرکب و سرکش چو مرکب
و خرکش نام مطرب بوده که در عهد خود شان در خنیاگری بی‌نظیر بوده‌اند سرکشلی چو بدشکلی
مطلق چیز سیاه خصوصا ابر تیره و سیاه سرکوب چو مرکوب ۱ جایی که بر قلعه‌ها و نها مشرف باشد
و طعنه و سرزنش ۳ حریف قوی که در هر فن غلبه کند ۴ بمعنی خنابه و ضبط کننده سرکوبه
چو مرکوبه گرز گران سرکیپا چو خنبرا ۱ کفش دوز و موزه دوز ۲ کیسه شراب برنج سرکیدا
چو فرزندا مرض سرکیجه بمعنی که بعربی دوار گویند سرکوفته کنایه از درد سر و سرزنش و
طعنه کردن و سرکه ده ساله [illegible] از ترشی روی و سرکه فروش [illegible]
کوبی و طعنه و سر و رو کردن [illegible] شدن سرگاشیج [illegible] دانه و کرهی که بر سر تسبیح تعبیه کنند
سرگزینیت و سرگردید [illegible] سرگزیدن چو بدگزین
آنکه کسان حاکم [illegible] اسب [illegible] گاو [illegible] انتخاب نموده بگیرند سرگس چو
ارگس مرغیست خوش آواز سرگلی [illegible] که اطفال بدان بازی کنند
سرگیجی چو تلبیس [illegible] نام مرضیست که سر آدمی بگردش آید
و گیج بخور دو بعربی دوار گویند سرگین گردان جعل معروف سرلاب مخفف اسطرلاب
سرساد چو فرهاد سر دیوار چنانکه بن لاد بن دیوار چه لاد بمعنی دیوار است سرم چو
خرم بستنی کنگره که با ماست خورند سرما ریزه قطراتی که مثل برف بغایت ریز که و
نازک در شدت سرما بزیر آید و بترکی قرو گویند سرما فزای نام ماه نهم از سال ملکی سرماسک
ماملک نام بازیست که اطفال بازند و بترکی [illegible] گویند سرماهه ماهیانه و مقرری
که در سر هر ماه بنوکر و اجیر دهند و در عربی مشاهره سرمج و سرملک چو عرج و برنک دواییست که
آنرا اسفناج رومی گویند و معرب آن سرمق است سرمش چو ورزش زرد آلوی خشکیده
که مغز بادام در درون آن کنند سرمه ونک چو امرودک آشوب و غوغا سرموزه چو هر روزه
کفشی که بر بالای موزه پوشنده و به [illegible] چرموق گویند سرمه بضم اول معروفست و نام دو
در فارس که در آن سرمه خیزد سرمه خالدین سرمه بود که خسرو پرویز داشت و هر کس چشم

کشیده‌ای باشد که از عمق زمین راه بجوئی تا یکسال سترنا جو برنا مصحف سرنای که در بزم و رزم نوا
زنند و آنرا نامی رومی گویند سترنج با دو کسره و جو برنج ۲ اکسنج که دو پاره روی تنک باشد
مانند سپر که در دست گرفته بهم دیگر بزنند تا بصدا درآید ۲ رنگیست مثل شنجرف که از قلعی و سرب
سوخته سازند سترند با دو کسره ۱۵ معنی بازنج و سابود ۲ سر گیاه جانب غوک که مثل ابریشم
در میان آب بهم رسد ۳ بلاب که رستنی باشد که بهر درخت بپیچد و بعربی عشقه گویند ۴ فنی است
از فنون کشتی گیری ۵ تو باشد که از ریسمان سازند سترنفه چو بر تو به سر کرده پاسبانان
سترید مصحف سرنای کاهر سترغ بفتح اول و سکون با تی جو بجو درختیست مشهور و با دو ضمه
شاخ گاو و گوسفند وغیره و بمعنی دروغ و بفتح ن سترغیا جو بروا ۱۲۱ حکایت و سخن ۲ افسانه
و دروغ سترواد چو فرناد ۱۲ شعر موزون ۲ ... شهزاده قافیه شعر
سترواله چو بزغاله قلعی که بر سر آن خاره باشد چون بجامه برسد فرو رود ... سترقنک
بفتح و ضم ثانی چو خروسک شو بشش و آشوب سترقنج ... نام دشتیست
در نواحی کرمان سترقنه چو مو و وابجه ... و بمعنی رقص
و سماع سترقستان چو قبرستان ۱۲ معروف ... از مضافات
باربد ۲ قصبه ایست در فارس سترقستاد ... چو صبر جفی
۱۲ سروی باشد دو شاخ که راست رسته باشد ۲ لحن یازدهم از سی لحن باربد سترقسیا
درخت ناژ که عرب صنوبر صغار گوید سترقش چو خروشش ۱۲ هر فرشته که پیغام آورد خصوصا
جبرئیل و بعربی ملک گویند و حکمای فرس دوازده اسم برای دوازده ماه وضع کرده اند و
همان اسم دوازده هم را با چهل و اسم دیگر هر یکرا برای یکی از روزهای هر ماه وضع کرده اند و
پنج اسم دیگر برای خمسه مسترقه نام نهاده اند و گویند که خدا تعالی سی و پنج سروش و بعضی
سی و پنج اسم آفریده هست و هر یک از آن سروشها را بیکی از آن اسماء نام کرده و هر یک از آن
سروشها بجهة تدبیر امور و مصالحی که در همه هم خود از روزها و ماهها اتفاق افتد مقرر گردانیده
و سروشی هر شب سروش همان روز هست و سروشهای موکل بر روزها را بسروشهای موکل
بر ماهها خدمتکار قرار داده و هرگاه اسم روز با اسم ماه مطابق و موافق افتد آن روز را عید و جشن
نمایند بقرار یکه در ذیل هر اسم نوشته شده ۲ نام فرشته ایست موکل بر ریاست بندگان
و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلق هست ۳ نام روز هفدهم از هر ماه

تمیمی ۴ بمعنی آواز خوش و نغمه سرقیل چو رسول حقه و به کوبی سرقن و سرشی چو
درون و کدوی شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها و اول بضم اول سرین و کفل سرفشانان
چو هم نیاز ۲ اسرو نورسته یا سروی که شاخهای آن بهر طرف مایل شود بخلاف سرو آزاد
۲ نوبت از موسیقی سرقبته چو هم کبه قوس قزح و کمان سنگین سرکی چو تره ۴ از رباب
۲ خلاف قلب است ۲ آب عمیق که از سر آدمی بگذرد ۳ چیز نیکوی اعلا و پسندیده ۴
شفه علم و بمعنی اصل چنانکه فرع را پایه گویند سرفال همچو سر آل بکام سرهنگ چو خرچنگ
سردار و پیشرو سپاه چه هنگ بمعنی سپاه و پهلوان است سرکی چو پری ۱ سرداری
۲ سرای و خانه ۳ چیزی که از آهن بسازند و روز جنگ بر سر اسب بندند که تیر کی قشقه گویند ۴ نام
یکی از اولیاست سرکیچه چو ... نیست ... که بسیار در کنار آب باشد و دوم سیخچه
و آن از مرغ فاخته و بعربیه ... گویند سرکیخیه چو ... سقا که در زیر منقار آن پوستی آویخته
سرزیل چو فرید بهر دو معنی اول سرزنگام سرمید چو ... ۱ قوس قزح ۲ نام ولایتیست که غار کیخسرو در آنجا ... معنی ... گیاه است از نبات النعش
سرافرازان شهریست ... نام پادشاه آن شهر سریری بوده سرسیش
با و کسره ۱ معروفست و آن ... و بخورند چون خشک شده ... ناز
۲ ناله و فغان ۳ بدوز بودن ۴ سر رشته معروف سرایج چو عریق خوشه انگور که خورده
باشد و هنوز نرسیده باشد سرتین چو کزین نشستنگاه آدمی و کفل و ساغری ... نات
سریکپاه مطلق نشستنگاه خصوصا تخت پادشاهان فصل سین مهمله ... بکسر
اول نام آفتاب شرابخه چو سراجی نوعی از طعام و کباب که با هم پزند شرب ... چرب
جنسی از کتان نازک گران بها که اکثر در مصر بافند و آنگاه بر سر بندند و بضم اول ... عربی بمعنی
آشامیدن شرابت چو ضربت ۱ معروفست ۲ کند نای کوهی و شربت الماء ... از شمشیر
ابدار شرابیجه چو ضربتی ... کاسه آبخوری ۲ ریسمانی باشد بغایت باریک و المعنی ...
چو سنبیس درخت قطران که نوعی از صنوبر است شرنوبینا چو ... قطران معروفست که
شل قبر سیاه است شرابیغ چو ... قاق جامه ... از آستین کوتاه شرخک چو بشتاب
آتو می کوهی که زرد رنگ باشد و بعربیه بضح البری گویند شرمشا چو هرزه حشکین و بر هم
دندان و پرقوت و این لفظ بغیر از شیر و پلنگ بچیز دیگر استعمال نکرده اند و بعضی کشته درنده

باز... ... ازان ... بر ... بیان لطف سخن

ورومی

... از ... پارسی ... گلستان حکیم ...

انظامی ...

چو ... از دو سرو ... کز ... سرو ... بستان

صبا ... سال ... سرو بستان

است غالبتر از شیر شرشرف چو عمف تخته که پیش در نصب کنند و در عربی بزرگ گرامی شدن و بزرگوارشدن شرفاک و شرفانک و شرفالنک و شرفنک و شرفه بفتح و کسر اول چو افلاک و فغانک و رنگارنگ و خرچنگ بر صرفه مطلق صدای آهسته خصوصا صدای پای مردم و شرفه چو صرفه کنگره قلعه و غیره شرلشت چو فلک جوشش حصبه و شرا و بسکون ثانی جامه و پارچه باشد که بدان دار دربندند و چو چرک نوعی که اطفال را بهم رسد و بعربی جدری گویند و در عربی کالا فرو شدن بسبب شریک دادن بیخود شرکام چو نرم ۱۲ حیا و ناموس معروف ۲ آلت تناسل شرناق چو شلناق گوشت زاید که در پلک چشم آدمی بهم رسد شرنک چو پلنگ ۱۲ مطلق زهر خصوصا حنظل که خربزه تلخ صحرائیست ۲ درخت خرزهره که اگر حیوانات برابر کی آن بخورند بمیرند و بعربی قطف گویند شروانه چو مروه نوعی از خوانندگی که آنرا شهر [illegible] چو پروین ۱ قلعه شروان ۲ نام برادر نوشیروان شریتا چو عنیا بلغت [illegible] پادشاه شرا [illegible] چو کشیدن ترا دیدن و بهم شدن ثانی ریختن پی در پی و شتران [illegible] از [illegible] فصل صاد صرصر چو صرف خزان کنایه از خورشید و باد خزان [illegible] خزان [illegible] کنایه از اسب و اسب قوی هیکل چو صرصر تند باد است صرفه بیجا و [illegible] زعفرانی و صرفه بردن کنایه از سبقت و پیشی گرفتن و از نفع [illegible] بر عرفان قلعی و نوعی از خرما صرقا چو سرو گیاهی که هر که بیخ آنرا بخورد دیوانه گردد صغیرنها چو بصیرا الکل بستان افروز فصل طاء طراها همچو عیار و کیسه طراز چو فراز ۱۱ شهریست در چین که در آنجا مشک خوب و خوش صورت بسیار است ۲ ولایتیست در بدخشان که آن هم خوبرویان بسیار دارد ۳ جائیکه مطلق جامه فاخر بافند خصوصا کارگاه دیبا بافی ۴ دیبای ابریشمی بسیار قماش ۵ نام نیشکر و کارخانه شکرسازی در خوزستان ۶ محل تقسیم آب رود خانه ۷ نقش و زینت دهنده ۸ طرز و روش و قاعده ۹ گروهی از آدمیان ۱۰ باصطلاح بعض خراسانی بمعنی آراستن و پیراستن و بکسر اول در عربی سجاف جامه و غیره باشد طرازنده آرایش دهنده طراوه چو تلاوه جامه ابریشمی که بر سر نیزه و علم بندند طرخان چو افغان ۱۲ نام پادشاه ترکستان ۲ شخصی که هر چیز خواهد بگوید و قلم تکلیف از او برداشته شود ۳ سبزی طرخون طرزنها چو فرض قاعده و قانون و روش طرف چو حرف ۱۲ مطلق کنار خصوصا کناره گوشه چشم ۲ بند نقره و آهن جامه و صندوق ۳ کمربند و بفتح ثانی بمعنی حصه و پاره از هر چیزی و طرف

بر جبین کنایه از نفع یافتن طرفدار کنایه از پادشاه و حاکم سرحدنشین و طرفدار انجم از قمر
و طرفدار انجم از کواکب مریخ و از پادشاه ترکستان که اقلیم پنجم است و طرف گرفتن از حمایت کردن
و از گوشه‌نشینی و سرحدی کبری طرفاه چو اسپاه درخت گز و چوب که طرفه چو طرفه چیزی که
کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید و در مقام تعجب نیز گویند و بفتح اول نام یکی از منازل قمر و نقطه
سیاهی که بسبب صدمه و آسیبی در چشم بهم رسد و طرفه شش طاق کنایه از دنیای شش جهتی و از
اسباب دنیا طلسم چو قرنه ۱ علاقه و دسته و کمربند و غیره که آویزان باشد ۲ موی پیشانی
اسب ۳ خط سیاهی که بر پهلوی شانه خر و الاغ باشد ۴ زلف و گیسو طنطنه با دو ضمه صدای
دهل و نقاره طیرنج چو مربخ نوعی از ماهی کوچک که از آذربایجان آورند طبرزد چو
چکیده ۱ تیر ناوک و گز شکاری [illegible] فصل عین مهمله عربانه
چو مربانه دف و دایره حلقه‌دار [illegible] جوی کنایه از [illegible] جوی و از چاپلوس فریب دهنده
و از بازیگر و حقه‌باز [illegible] چو مرمر سرو نوعی [illegible] معروف است و بمعنی قطیفه و هر چه
عرق بدان پاک کنند عرق گردن معروف است و کنایه از [illegible] دادن و از خجالت کشیدن عرن
چو قرن که هست به موی [illegible] گردد که نزدیک بزانوی دست و پای اسب بهم رسد و بجوزان
تب [illegible] ناقه عروقش چو [illegible] معروف است ۲ نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز ۳ نام یکی از گنجهای کیکاوس که کیخسرو آنرا بگودرز سپرد تا بزال و رستم و گیو بدهد ۴ گو
گردوزرده عروسان باغ و عروسان چمن کنایه از گلهای نوبرآمده و درخت نورسیده
میوه‌دار و عروسان بیابان کنایه از مطلق شتران بارکش خصوصاً شتران راه مکه و عروس
چرخ و فلک و خاوری و روز کنایه از آفتاب و عروس از عنوان زن و جهان از ستاره زهره
و عروس خشک پستان و شوی مرده از دنیای فانی و عروس عدن کنایه از ماه و قمر و ستاره‌ها
و کنیز حلال الوطی والدخول و عروس کج صورت مهیبی که اطفال را بدان ترسانند و عروس
عرب کنایه از مکه معظمه عروسک ۱ مصغر عروس و [illegible] دختر نابالغ که بشوهر دهند ۲ لعبتی که
دختران سازند ۳ منجنیق کوچک که با آن در قلعه‌ها سنگ و آتش بجانب دشمن بیندازند
۴ بمعنی مرغ شب‌تاب [illegible] نام مرغیست که شب‌ها بیدار باشد و بانگ کند عرزنک
[illegible] ۲ بوم ماده فصل غین منقوطه غر چو حر زن فاحشه و قحبه و مردم بددل و
بضم اول ۱ مردم دبه‌خایه مفتوق ۲ برآمدگی باشد که در پیشانی و گردن و بعضو دیگر بهم رسد

وبتری کی اورا کویند و کرهی که در زیر گلو بهم رسد و بتری بو عمه کویند و در عربی جمشد بدنا نی بهر چیز بچسبد [illegible]
بینا نی نیفتد و بمعنی مردم بزرگوار و بکسر اول در عربی مرد غافل وکارنا آزموده و [illegible] هرچیز بعید
و روشن خصوصاً آفتاب **غراب** و زمین کنایه از شب تاریک **غراجه** چو سراچه ۱۲ مرد
دمخنث و دیوث وزن بحریف دهنده ۱۲ احمق وابله و نادان [illegible] و [illegible] **غرارش** چو شرار
شنن دهن که بعربی مضمضه کویند و بکسر اول ۱۲ سلاح جنگ که می پوشند و بعضی خود آهنین کفته
و مطلق جوال خصوصاً جوال شبکه که کاه و پنبه و امثال آن در آن نهند **غرانش** همچو خراشش
و بمعنی غم و اندوه و با نیمعنی با سین بی نقطه نیز آمده و عمر اشیدن مصدر آنست **غرز** غم و اندوه
غرافزنک چو عقرب رنک بمعنی لب با بزرک و اعظم و چو شراب رنک بمعنی تخت سوار رنک
بزرک باشد **غربیل** چو ابجد خنزیری که بسو هر بدهند [illegible] **غرنیب** چو زینب
[illegible] انگور **غرنتبان** چو قطبان ۱۲ اسبکی باشد [illegible] سفیل [illegible] که نو ساخته باشند
و بکسر اول در عربی سیاه و بغلط تند تا بام محکم [illegible] آنرا بام کردان نیز کویند [illegible] و فرساق
غرحبه چو کلفجه مخفف غراچه ظاهر بد و معنی [illegible] خراسان و مردم
آنجا را نیز کویند **غرفده** چو فرزد خانه تابستانی [illegible] و بعضی مجبه
دل **غرده** چو رزده غزاده و آرایه **غرنق** چو [illegible] **غرنسا** چو ترسا
دوائیست که زنجبیل سال و فیل کوش کویند **غرنده** [illegible] خشم غضب
غرنست بضم اول و تشدید ثانی از غرید نست تخفیف دال شدید که او آواز و صدای مهیب حیوا
نات باشد خصوصاً شیهه اسب و غرنده اسم فاعل آنست خصوصاً شیر و کرک که از خشم فریاد کند
و بر خود پیچد **غرشنه** چو کرسنه کیاهی که آنرا بتری بجوزند چون بخشکد دست بدان شویند
و بعربی اذخر کویند **غرغر و غرغره** چو صرصر و معفره غلتنکی که ریسمان دلو و امثال آنرا
بر بالای آن کذاشته از چاه و غیره چیزها بکشند و در عربی آب و دوا را در گلو کردن و بجنبانیدن
و حالت جان کندن را نیز کویند و بضم هر دو غین ۱۲ بمعنی غرو و به خانه سخنی باشد که کسی از خشم
در زیر لب کوید و بکسر هر دو غین نوعی از مرغ که در حبشه بسیار است و بعضی مرغ صحرایی و بعضی خانگی
کفته **غرغنه** همچو خرخشه **غرغشت و غرغند** چو بهمن و بکسر ثالث و چو فرزند پوستی
باشد غیر کیمخت و ساغری که از آن کفش هم دوزند **غرغنج** چو اعرج هیزمی که زود آتش
کیرد و بعربی ابو سرسان کویند **غرفنج** چو از کنج مردم دیدخانه **غرقاب** چو زرداب بمعنی آب

جمع خلاف یا باب غرق چشمه سیماب کنایه از فریفته شدن به دنیا و غرق چشمه فروز از ذره [illegible]
وارفته و رفتن بدنیا **غرقال** چو مرغ نوعی از زینت عروس **غرشم** چو ظلم گوسفندی [illegible] بمعنی
قوچ جنگی و در عربی بمعنی تاوان و غرامت و جرم و چو قلم و لجم بمعنی قهر و خشم چه غرشنده بمعنی خشمگین است
گوشه **غرماسنک** چو زنگاه نک نان نازک و تنک که در روغن جوشانیده باشند [illegible]
آمده **غرمان** چو دوران خشمناک و غمگین **غرمانغوش** با شین منقوطه چو دف [illegible] سبزی
ز خون معروف و کبعتم کو بخ کرنج نما فرفرحاست **غرنج** چو ورزش [illegible] سیاه دانه
غرن چو چمن بانگ و دمدمه گریستن که در گلو پیچد غرنبه با و ضمه [illegible] بانگ و فریاد و شور
و خروش که غرنبیدن مصدر آنست و بمعنی چوب راست **غرنیک** چو [illegible] بمعنی [illegible]
غرنیچی و غرنیجه چو [illegible] بمعنی [illegible] زمستان تخت **غرو** چو سرو [illegible]
و بمعنی خانه و بمعنی شکفتن [illegible] چو [illegible] ۱۲ [illegible] مانند
جاروب که جولاهان [illegible] آب و آهار [illegible] باشند ۲ [illegible]
کربرب [illegible] گویند [illegible] و غرو [illegible]
سا کنه ایضا بعد از واو بمعنی [illegible] و غرید بمعنی غر بدکام که دختر بی
بکارت **غرفیدن** [illegible] **غرماسنک** همچو غرماسنک کما مر که نان روغنی
است **غریزن** چو [illegible] آب [illegible] و بمعنی پرویزن [illegible] و کاف فارسی چو
پریزنک نیز بمعنی اول گفته اند **غریچ و غریژ** با جیم و ژا هر دو فارسی چو پر یوشش ۱۲ [illegible]
و خلاب ۲ گل کوچک و نرم که گود کان از بالای آن بر زیر لغزند **غریو** بکسر اول چو [illegible] شور و
فریاد و غوغا و غریویدن مصدر است

فصل فاء

فر چو [illegible] شکوه و شوکت
[illegible] مرغ و در [illegible] کنایه از مهربانی و محافظت و پرستاری کردن ۳ نور [illegible] نور را که
فرهمند گویند ۴ سیلاب ۵ برازندگی و زیبا و زیبندگی و بضم اول [illegible] **فرا** چو سرا
۱ سوی و جانب و گوشه ۲ قریب و نزدیک ۳ بعید و دور ۴ میان ۵ وسط ۶ بالا و بلندی ۷ بمعنی
در و بمعنی بر که بعربی فی و علی باشد ۷ بمعنی همه و مجموع ۸ زیادت ۸ اخذ کردن و ستانیدن
و گرفتن **فرا امرز** بضم رابع چو فرامرز نام پهلوانی بود ایرانی [illegible] **فراخه** چو براده
انگور آب انگور و نشاسته و آرد با هم بجوشانند و مغز بادام و جوز را بر رشته کشیده و با آن اجزا
جوشیده مثل شمع بریزند و آنرا در تبریز باسدوق گویند **فراتین** چو سلاجین [illegible] آسمانی

فراخ چو [illegible] کشاده و بمعنی بسیار آمده و بفتح اول در عربی جمع فرخ که جوجه مرغ باشد و فرخ [illegible]
و دوست کنایه از بخشنده و کریم و سخی و فراخ دامن از هر چانه و فضول گو و فراخ رفتن از تعجیل و شتاب
رفتن و اسراف و خرج و فراخ رو از شگفته و خندان و خوش سلوک فراخنا و فراخنا چو [illegible] و بمعنی
[illegible] فراخی و محل فراخی و کشادگی فراختن مخفف افراختن و بلند کردن فراخور با واو معدوله
چو [illegible] شایسته و لایق و سزاوار فراخیدن چو [illegible] موی در بدن برخواستن و راست
ایستادن و بمعنی از هم جدا کردن فرادس چو [illegible] چوب کنده که در پس در گذارند فرادون
چو [illegible] کسی و چیزی که بروز تنزل کند و عقب رود فراز چو [illegible] اول آن دو و پهن ۲ بسته و کشاده
و بسته و وا کردن در از اضداد است ۳ قریب و نزدیک و پیش ۴ جمع و فراهم آمده ۵ بمعنی بعد از بن ۶ فروز
که از فروختن است و فرازان بمعنی فروزان باشد ۷ بالا و فراز و [illegible] و این هم از اضداد است ۸ بمعنی
بلند و بلند رونده و بالا برو که ۹ [illegible] و امر باشد ۱۰ [illegible] و مردم [illegible] ۱۱ بمعنی عقب و پس که فرازده
بمعنی پس برده باشد ۱۱ بمعنی باز و ایضا که فراز [illegible] کرده ۱۲ بمعنی زمانی که جز [illegible] گویند ۱۳ بمعنی
مزه و آلت تناسل ۱۴ بمعنی دخل که فرازیدن بمعنی [illegible] ۱۵ زاید خواندن آمدن
و فرا رفتن و بعضی بمعنی خون [illegible] فرازنا [illegible] فرستوک بعلاوه الف
همچو پرستوک و مخفف فراسوده بعلاوه الف [illegible] فراسیاب مخفف افراسیاب
و بمعنی حباب که در روی آب بهم رسد فراسیون [illegible] بضم اول و رابع و بحذف
واو نیز آمده فراشا چو [illegible] و شعر [illegible] که بیشتر از تب بهم رسد که فراشیدن نیز گویند
فراشتروک و فراشتروک و فراشتوک و فراشتوک چو [illegible] که در لفظ همچو فراستوک و مخفف
آن بمعنی پرستو و خفاش و بمعنی و طواط [illegible] گفته اند فراشتن همچو فراختن و بلند کردن فراغ
چو سراغ فروغ و روشنایی چراغ و غیره و در عربی آب منی و نطفه و بکسر اول ۱۳ فرصت یافتن ۲
با دسر و تابستان ۳ سرد و نشاط و قب و در عربی فراغت و آسودگی فراک چو خوراک پشت مقابل رو
فراکن بضم رابع چو فاخن جوی نو کنده و عمیق که تازه آب جاری باشد و جوی تنگ که از کمر کوه یا
از جای دیگر کنده باشند و بمعنی بلند نیز آمده فرامرز چو [illegible] پسر رستم فرامش و فرامشت
مخفف فراموش فرانج بفتح اول و رابع بمعنی [illegible] فرانک چو [illegible] نام مادر
فریدون فراوان و فراوان چو [illegible] و بسیار [illegible] فراوین چو [illegible] در
خراسان چشمه [illegible] که هر کس در آن غوطه خورد تب بعضی زایل شود فراوند چو [illegible]

کننده کرپس در هنه فراقینا چو خار و نیز سجاف جامه و غیره فراهت چو فصاحت شوکت
و شکوه و زیب و فراهتن و فراهیختن چو پراختن و براهیختن و آهیختن کامر و بمعنی تربیت و ادب
نمودن فرانبسته چو شایسته بمعنی زیاده و زیاده فراهش چو فراموش بهوش فرب چو ضرب
نام رودخانه ایست بسیار عظیم و متلاطم فرابره چو گهواره شوکت و شان فربال و فربالا چو غربال
و دو ساله خانه تابستانی و بالاخانه کراطراف آن درها و پنجرها باشد فربود چو فرمود راست و درست
و فربود دین بمعنی راست دین باشد فربودی چو فرمودی کسی که دین راست دکیش درست داشته
باشد فرخی چو چربه و فربه مقابل لاغر فربیون همچو فرفیون کماسیچی که دوایست فرهلت همچو شرک
و مرغ عیسی فرنت چو صحت نان جو لاکاران کامر و بضم اول کباب است و دوایی فرناش چو فرداش
بمعنی وجود و هستی فرنهت چو شرفوت هر سال دو عمر و از کار رفته فرنقسا چو سسورو بد طور
بمعنی عکس که در آیینه میافتد چو فرنولش چو مفلوک پرستوک فرنج چو فرج قدر قیمت و مرتبه
و حد و در عربی عورتین فرنجاد چو فرزانه فاضل و دانشمند فرجام همچو انجام
و آنها و آخر فرجامگاه فرجد همچو امجد مادری یا پدری فرجمند همچو ارجمند
و صاحب قدر و بمعنی زیبا فرخابان خوارق عادات از انبیا و کرامات از اولیا
فرخ بضم ثانی مشدد مبارک نام روز دوم از خمسه مسترقه ۲ بمعنی
زیبا رخ چه فر بمعنی زیبا باشد کامر فرخاد چو فرهاد طالب مقابل مطلوب فرخاش چو اغبار ۲
شهریست که خوبرویان بسیار دارد ۳ نام بتکده ایست ۴ آرایش و آراستگی هر چیز فرخاش
همچو پرخاش فرخا و فرخال چو افلاک و بچال موی فروهشته که مجعد و پیچ خورده نباشد فرخنار
بکسر اول چو سبکبار فروشنده و بایع فرخنسته ۱ مبارک و میمون ۲ نوعی از آلات ۳
مطرب و سازنده فرخج باجیم فارسی چو بنفش ۲ کفل اسب و چهار پایان ۲ زشت و ناز بیا و فرخج
زشتی است ۴ رشوت و پاره فرخ فرسا پرده است از موسیقی و نام لحن هفتم از سی لحن
باربد فرخزاد مبارک زاد و نام فرشته ایست موکل بر زمین فرخسته چو برجسته خسته و بر زمین
چسپیده و بعضی بمعنی فرخشته نیز گفته فرخش چو بنفش کفل اسب و چارپایان دیگر فرخسته
و فرخشته چو خسته و برجسته نان کوچک که میان آن را با مغز بادام و لوزه و غیره پر کرده و بر روی
آن شیره و قند بریزند و بخورند و بعربی قطایف گویند و فرخشته بمعنی بر زمین کشیده نیز آمده فرخ منوس
چو عنقو بیغمبر و رسول فرخیل چو برکشیدن پنبه دانه را از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن فرخنج

چو شطرنج دانق و سود ۲ عشوه و ناز ۳ عیش و طرب ۴ باطل و عبث ۵ حصه و نصیب فرخنده بضم خا مبارک
و خجسته فرخی و فرخناد چو پرتو و سر کشیدن پر آستین درخت و بریدن شاخ زیادتی و پاک کردن ز
راعت و باغ از علف بمعنی فرخاک چو افغاک با واو معدوله قلیه و آب گوشت که بالای آن
تخم مرغ بریزند چو فر بمعنی بال و خواک بمعنی تخم مرغ است فرخشا چو گذرگاه آب و بامعنی با واو معدوله
نیز آمده و بمعنی مرغ تیهو فرخچی چو بدگوی خلق و غمازی فرخانه چو سرخانه خانه که مردم غریب در آنجا
فرود آیند و بمعنی چله خانه و خانه خلوت نیز آمد فرخشا و فرخشه چو آنچه در معصره چوب کنند که در پس در نهند
فرفرتشا چو گفت که رب النوع انسان یعنی پرورنده فردوس بهشت و باغ انگور عربی است فروردین چو زرین
مخفف فروردین و آن ماه اول بهار است فرز چو گرز ۱ سبزه بسیار تر و تازه ۲ غله معروف ۳
زیادتی و عزت ۴ کناره دریا و رود و خانه بزرگ که محوطه [illegible] و بکسر اول ۱ سبزه بسیار
تر و تازه ۲ مهره ایست از مهره های شطرنج [illegible] بمعنی بزرگ و عظیم [illegible] چو بغیار حکیم و دانشمند
فرزام چو اندام لایق و سزاوار فرزان چو زان [illegible] حکمت و [illegible] مهره فرزین شطرنج
که بمنزله وزیر است فرزانشا چو مردانه [illegible] فرزانه [illegible] بهشت رود و بدگو بمعنی
حکمت و معرفت فرزاب و فرزام چو شهر [illegible] و بعضی گویند در بستان
نیز سبز و خرم باشد فرزدان(?) چو خرمن تاب [illegible] فرزند آفتاب کنایه
از لعل و یاقوت و جواهر کانی فرزنشاند(?) چو همن زانو مراقبه و سر بجیب فرو بردن درویشان
حال فرزشا با دو ضمه چو جرز گیاهیست در غایت تلخی که پیچ و درد شکم را نافع است و بعضی بمعنی [illegible]
و بعضی نام ریوند گفته فرسانا چو انسان و ترسان جانور فیلمه(?) که از پوستش پوستین سازند
فرسایده چو بدزایده چیزیکه سبب پامال شدن یا بافراط [illegible] یا بمرور ایام نقصان و
خرابی تمام بآن رسیده باشد و فرسند ماضی آنست فرسپ با بای فارسی و عربی چو منصب ۱
شاه تیر که چوب بزرگ سقف خانه باشد ۲ جامهای الوان که در عید و جشن دیوار و سقف خانه و
دکانها را بدان زینت دهند و بکسر انند فرسکت(?) چو الست ساحری و جادوی فرستی و فرستاک
با دو فتحه و باکسره هیچ پرستو و خطاف فرستی با دو ضمه چو سبک روح پادشاه شهر ففتور از ملک
چین که اهل آنجا بسیار جمیل و خوش صورت باشند فرسته با دو کسره مخفف فرستاده که رسولان
و سوغات و ارمغان باشد فرسک چو سرشک شفتالو ——— چو سرشک شفتالو فرسلوس
چو سقندروس نام سنگی که اسکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر بود فرسکون چو اندرون سنگ

خلق را مثل آینه روشن و شفاف است **فرهستنا** و **فرهستا** چو چهل باف و چهل نافه شب زو را

فرهنگیلچ چو بهمن تاج معنی است هر نمبر **فرهنگستا** [illegible] بر جگه تعین [illegible] فرهنگ که سه

سیل است و هر میلی چهار هزار گز و هر گزی بیست و چهار انگشت دست [illegible] باشد در راهها

و سنگ چینی که علامت راه باشد **فرسس** فرسادن کنایه از مغلوب و عاجز [illegible] **فرسوده** چو فرسوده و

فرسایده و کهامر **فرش** و **فرشته** و **فرشی** لغت اول و ثانی بضم اول و ایضا لغت ثانیه و ثالث بکسر اول

بمعنی اول شیر از حیوان نو زاییده و چون بپزند مثل پنیر باشد و آنرا آغوز و بعربی لبا گویند و چو عرش

و بعربی گستردنی معروف و گستردن و شتر بچه و بخیران و **فرش باستان** و خاک کنایه از روی زمین

و فرش دو رنگ کنایه از روزگار باعتبار شب و روز و از زمین و فرش تاج کنایه از برف که زمین

را سفید کرده باشد و **فرشته** با دو گره [illegible] **فرشته نان** کنایه از روحانیان و فرشته

و سحاب کنایه از میکائیل **فرشفتر** [illegible] بفتح اول جوز شک [illegible] کوچک انگور و بعربی حصرم گویند

فرشید چو جمشید نام [illegible] **فرشیم** چو [illegible] **فرصاد** چو مرصاد توت

سفید **فرعون** بزبان عبری [illegible] [illegible] مشهور **فرع** خواران خاک کنایه از

آدمیان **فرغ** چو صمغ مرغ [illegible] **فرغانه** [illegible] ساینده و نیک تر شده و نام ترکی بوده

فرغانه چو ستانه ۲ نام ولایتیست [illegible] ۳ نام [illegible] که بیروج الصنم در آنجا باشد ۳

نام شعبه ایست از موسیقی **فرغر** چو جعفر رودی که سیلاب از آن گذشته باشد و در بعض جاها آب

استاده باشد و بمعنی نهر و جوی و آبی که در جایی مانده باشد **فرغرده** چو سر کرده [illegible] و بهم برشته

فرغن چو بهمن جوی و نهر که تازه احداث شود و آب از آن روان باشد **فرغند** و **فرغنده**

چو فرزند و شرمنده گیاهی که به درخت بپیچد آنرا بخشلاند و بعربی عشقه گویند و بعضی بمعنی فرغند باکاف

فارسی گفته کما سیجی **فرغنما** چو انگور ۲ مرغ [illegible] ۲ مرغ جل که اندکی از گنجشک بزرگ است و

کاکل دارد ۳ وزغ که بعربی ضفدع گویند **فرغولت** چو مغلوک خاموش و تن زده و بمعنی تاخیر و

تکاهل در کارها **فرغول** چو مشغول تاخیر و درنگ و غفلت **فرغوی** چو دلجوی مرغک شکاری که فرقو

نیز گویند **فرغیش** چو بدکیش ۲ کهنه و فرسوده ۲ پوستینی که از کهنگی موی گریبان و دامن آن بریزد ۳ غفلت

و کاهلی **فرغنت** چو غفلت سبزی شاه تره **فرغنجز** چو سنجر خرفه و بقله الحمقا **فرغشت** ما [illegible] چو

جعفر و معفره ۳ زود و شتاب و تعجیل ۲ شتاب و تعجیل سخن گفتن و خواندن و بشتاب نوشتن

۲ بمعنی دوم بادا فره کما مر **فرفرزان** چو افروزان بمعنی فرد فر کما مر **فرفرخک** باکاف چو اندرون

چوب مخروطی که اطفال ریسمان بدان پیچیده بر زمین اندازند تا بگردش آید **فرفوک و فرفور** چو انگور و زنجیر ۲ مرغ بیهو و بعضی بودنه که بترکی بلدرچین گویند گفته ۲ کو سفند فربه **فرفونا** چو سرو و مرغ بیهو **فرفوس** چو مجوس سنگ سرخ سائیده که بر جراحات نافع است **فرافکن** چو کردن و زنگین سبزی معروف **فرفینه** چو چربینه تخم خرفه **فرفیون** چو سرنگون دوائیست که آنرا کل بنفشه و بعربی حافظ النحل والاطفال گویند **فرفوسا** چو انگور مرغ بیهو **فرکانج** با خا چو تردامن شیری که از کوچکی راهزن باشد و بعضی بخطه گفته بضم میم شیری باشد که بر طعام ریزند **فرکن و فرکند** چو ارزان و فرزند ۲ زمینی که بعد به سبیل کنده شده باشد و بعضی جایی آب ایستاده باشد و بعضی جوی نو گفته ۲ چیزی که برورده و پوسیده و از هم ریخته باشد **فرکنشتا** چو شرمنده و فرسوده و از هم ریخته **فرکاه** چو خرگاه ترجمه حضرت **فرکفت** چو هنگفت فرمان و حکم **فرکام** چو قلم و خرم غم و اندوه و [illegible] دواییست که زنها بجهة فربهی فرج استعمال کنند **فرکند** چو سرو بمعنی فرزند [illegible] **فرکسانت** چو [illegible] پشت شخصی که بسبب کم خوردن ضعیف و لاغر باشد **فرکسیس** [illegible] **فرکاشیس** مخفف فراموش **فرکسی و فرکنین** [illegible] **فرکسند** چو فرزند مردم نورانی بمعنی مخفی معروف **فرکلت** چو [illegible] پیچیده باشد و بترکی دوکچه گویند و بعضی فرفروک نیز آمده که در **فرکنوس** [illegible] دوائیست در طب مشهور بفارند که در لفظ کاشم مسطور شد **فرکنج** چو [illegible] **فرکاف** چو [illegible] و پایان **فرکاش** چو کرباس غافل و نادان و **غفلت** [illegible] و بقول بعضی نیم خواب و خواب اندک و بکسر اول و خرچه بشر سطبر کردن و درنده **فرنج** چو سرنج و با دو نقطه و بکسر اول و بضم ثانی ایضا ۲ بیرامون دهان ۲ شاخ رزی که ببرند تا شاخهای دیگر برآید **فرنخلت** چو سمندک سنگینی که در خواب مردم را فرو گیرد و بعربی کابوس و عبد الجنه گویند **فرنجمشک** بکسر جیم چو گند خشک نام بنائیست که بشیرازی بالنگو می کند خوانند **فرنجبه** چو طبقچه بندریست در ساحل دریای فرنگ **فرند** چو فکنده وسمند جوهر تیغ ظاهر اعرب پرند باشد **فرنک** چو خشنگ چوبی باشد ۲ بین و مدور که اطفال با دو انگشت گرفته بگردانند و با دو فتحه نام طایفه ایست از نصاری که مرد وشنت **فرنکیس** با سین چو سر اندیب دختر افراسیاب که زن سیاوش و مادر کیخسرو بود **فرنغنده** چو فرسوده دلیل و برهان **فرنشتا** چو هر دو زار نام کتابیست در حکمت **فرنستنی** چو تختجه لغزیدن و لغت **فرف** چو سرو نوعی از پوستین **فرواد و فرواده و فروال و فروالد** چو خروار و گهواره مطلق خانه تابستانی خصوصا

بالاخانه که اطراف آن در و پنجره باشد و خانهٔ زمستانی نیز گفته‌اند فراوان چه و بخارا باز که
میان چوبهای سقف که ارند ۲ بالاخانهٔ تابستانی فرقهت چو ثروت دبود معنی بسیار و کثیر
فرفاتن چو نمودن تواضع کند فرخنار چو نگونسار فروشنده باید فرستنده چو فروشنده
فرسوده شده فرفاید چو کبود نام پسر سیاوش که برادر کیخسرو بود و بضم اول برشته و بریان گشته و بکسر
اول و انشیب زبون و پست ۲ فریب دهنده ۲ سعز و روغن ۳ چوب زیرین از چهار چوب در خانه
که بعربی عتبه گویند فرفاوشت چو نکودست ۱ قسمی از خواندگی که چند کس هم آواز گشته با دایره و غیره
نکمه اند ۲ و نایت بنکاله که خوانندگان آنجا را فزودنی گویند فرقنده چو کشوده ۱ خسته و ناز
۲ برشته و بریان گشته و بامعنی بکسر اول نیز گفته اند و چو سرزده بمعنی چو بی که در پس در نهند
فرفدین مخفف فروردین [illegible] و جهول ۱ معنی زیرین از چهار چوب در خانه ۲ باد
دبور که خلاف باد صبا است فرهاست [illegible] فراق فرفهدکان و فرفیدایان
بانون چو پرورد کار خمسه [illegible] فرفیحاین چو بفرزین ۲ نام ماه اول بهار ۲ نام روز نوزدهم
از هر ماه شمسی بقرار یکه در [illegible] فرشته که خازن بهشت است
و تدبیر امور و مصالح ماه [illegible] فرفیغ چو بروز و دروغ بمعنی تابش و
روشنی و فروز بمعنی صفت [illegible] فروزان و فروفرنجم مرکب رب النوع باشد
فرفناز بینما چو فرو سینه [illegible] بمعنی خس و خاشاک که بدان آتش بیفروزند
فرفشاندن چو فرو ماندن بیکطرف راندن و رفتن فرفشک چو خروشک غله بلغور و نیم کوفته
و شکسته فرفهشه چو خموشه بمعنی افروشه کمام فرفغنه و فرفغده همچو فروخته و افروخته و درخشان
و فروزان فرفاک چو ملوک مرغ جوان تخم ناکرده فرفکاش با دو ضمه چو نقوماس مردم خسیس
و کم همت فروکش کردن کنایه از دعوای بالجاجت و از ماندن در جای فرفنجک با دو ضمه ۲
معنی فرنجک کمام ۲ پیرامون دهان فرفناد و فرفند چو الوند و شرمنده چوب کنده که در پس
فرفمنس با دو ضمه چو بلور که مقابل عرض است فرفهنده بکسرها چو فروشنده فرشته
و بمعنی خوبرو و نیکو سیرت فرفهیده چو نکوهیده ۱ ای هرو اشکار ۲ مردم صاحب شوکت و بفتح اول
عاقل و دانا فرفهز چو تبریز مخفف فراویز که سجاف جامه باشد فرفهیش چو معدویش ۱
تقصیر و فرو گذاشت ۲ کاهلی و درنگ در کارها ۳ فراموشی ۴ تعطیل و بیکاری ۵ درشتی و خشونت ۶
بریان و برشته ۷ نام زنی بوده باظهار ها چو وزره شکوه و غلظت و بادو کسره و بتخفیف ۱ اسبقت و پیشی

٢ افزودن و بسیار ٣ نعمه و زیادتی در شمار ٤ خوشی منش و صاحب همت فرهانج بفتح و کسر اول
و سکون را و نون و جیم ١ شاخ رزی که از درخت برند تا شاخ دیگر برآید یا اینکه پیوند کنند ٢
شاخ تاک انگور که در زمین دفن کنند و سر آن را از جای دیگر برآرند ٣ بهر دو معنی فرهنگ تمام
فرهبت چو خفت شوکت مندی فرهختن و فرهیختن مخفف فراختن و فراهیختن تمام
بهر دو معنی فرهستت چو سرست ساحری و جادوی فرهمند چو سمرقند و تخته بند ٢ از دیک
فریب ٣ خردمند و عاقل فرهنج و فرهنگ چو خرچنگ ١ علم و دانش ٢ ادب ٣ عقل و خرد ٤
کتاب لغت فارسی ٥ درختی که دفن کنند تا بیخ بگیرد پس از آنجا برکنده بجای دیگر نهال کنند
٦ نام و دامیت ٧ کاریز چه و آهن فرهنگ و همین کاریز را گویند فرهنجیدن ادب آموختن و تادیب
کردن که بعد فرهنج است فرهنکاخ ... سطر که معروفست فرهنکسار
چو خرچنگسار رنج و ... کردن چیز ... اول خود را تا بهتر از آن
صورت قبول کند مثلا جمادیت ... فرهیخته ... فر بودی حمام
فرهومند چو افروزند مردم نورانی و ... فرو شوکت داشتن فرهی
چو پری ٢ معنی خوش و خوشا ٢ بمعنی آفرین ... معروفست و بمعنی طلسم فریبا
چو شکیبا فریفته و ... فریبرز ... بفتح اول ... و نام زنی هم بوده فرنج
چو خلنج اگر زنی که نبایست فرزانیا چو نو دیدیا ... و بضم اول بیکاری و منجمد شده فرزانین
بفتح و کسر اول ٢ مخفف فریدون که نام پادشاهی بود ٢ عقل فلک هشتم فرزانه چو خمیده کیاهی
که گاو زبان گویند فرخار چو خمیر گیاه گاو زبان و در عربی کاو ساله فرزفان چو شبیخون
کسی و چیزیکه تنزل کند فرزینا چو تیز ٢ بمعنی کیاه فرزند کهار ٢ فراویز و سجاف جامه ٣ گوشت
قد بعینی خشکیده ٤ تراشیده ن شوکلی و پشم فرنیش چو حریص بدو معنی اول فرنیخام
فرنیش چو حشیش ١ تاختن و تاراج ٢ آفرین و بارک الله ٣ گوشت بریان شده ٤ پیرامون
دهان آدمی و غیره و بکسر اول و فتح ثانی پریشان و پراکنده فرشتنه با دو کسره و بای حطی فرشته
و بکسر فریور چو ابی و ز ٢ راست و درست و فربودی کهار ٢ کیاهست خوشبو فریک
چو بک خبر فریها چو نسیه بمعنی نفرین و در عربی بمعنی دروغ و بهتان و بفتح اول
در عربی لغت قسمت قاف قذا بکسر اول منجنیق که در قلعها بدان سنگ و
خاک بجانب دشمن میاندازند و بضم اول در عربی جمع قریه قرابه زرین بکسر اول کنایه از آفتاب

قرالبچاغ چو قراقورطلق شمشیر خصوصا شمشیر دراز قراسنقر بضم سین وقاف مرغ

شکاری سیاه وکنایه از شب ونام سلطان سنجر خراسانی قران خوان کنایه از حکام معزول

قراهنیا چو [illegible] درخت بزرگی که در کوه بسیار باشد قربوس با بای عربیه وفارسی چو قربوس

کوهه زین اسب قربولا چو قبوله نوعی از عقربست قرت بنت قرت وقرتبان [illegible] وقرتبه

چو شرط وغلطبان واشکوس وسکه همه بمعنی دیوث وقلتبان وخودبین وبی حمیت وباول چو

پشت در عربیه خشکیدن خون وسیاه شدن پوست بدن از لت خوردن [illegible]

قرخوالک چو افلاک گوشتابه وآب گوشت قرزام همچو قلزم که دریا میست کنایه از [illegible]

قرسنه بادو کسره چو کرسنه چرک وریم که در روی جراحت بندد قرص نرد وقرصه [illegible]

معروف قرفهنا بکسر اول [illegible] پوست [illegible] خصوصا پوست درخت شبیه بدار چینی

قرقاش چو پرکار کبوتر [illegible] قرقشان بضم [illegible] وابیست که آنرا اسعد وبترکی ییلاق

گویند قرقف چو معروف [illegible] نام [illegible] از کتاب [illegible] قرقوبی چو مرغوبی نوعی از جامه

که در عراق بافند قرکن بالکسر چو [illegible] زمینی که سیلاب [illegible] ودر هر جای آن آب بایستد و

تو کنده باشد قرن چو [illegible] سال [illegible] کهنه سحر که غیر معلوم سنگی باشد هفت

رنگ قرهما چو کروهه [illegible] باشد با کاف کره بضم اول نام

دو رود خانه ایست یکی در شیراز ودیگری در فارس وبفتح اول معروفست وبمعنی زور وقوت

وتوانا وبمعنی معقود کرا بکسر اول ۲ بمعنی که وکدام شخصی ۲ مخفف هرکرا ودر عربیه بمعنی

کرایه وبفتح اول وتشدید ثانی بمعنی دلاک کراخ باخاء وباجیم عربیه وفارسی چو کلاخ ورواج

وکراجیدن چو تراشیدن فریاد کردن مرغ خانگی در وقت بیضه نهادن کراخان چو قراخان

نام پسر بزرگ افراسیاب کراد وکراده چو [illegible] جامهٔ کهنه پاره پاره کراشاف

کرارا چو [illegible] ۲ چوب زین از چار چوبه در خانه ۲ زمینی که برای زراعت مهیا وکنارهای

آنرا بلند ساخته باشند کراز چو طراز تب وحرارتی که زنانرا وقت زاییدن بهم رسد بضم

اول ۲ کوزه سرتنگ که مسافران با خود بردارند ۲ حوصله وچینه دان وبکسر اول ۲ خرامیدن

وبناز رفتن وهم بمعنی ۲ بیل بزرگی دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه [illegible] بسته دو نفر

در زراعت بکار برند وبزرگ گردوار گویند کراس چو قرطاس مرغ سیاه وسفید که در کنار آب

باشد ودم بجنباند کراسه چو خلاصه کلام الله وقرآن وبتشدید ثانی در عربیه دفتر وکتاب وبجزو از

[illegible]

کراشه چو تراشه طرز و روش کراغ چو سراغ کیاهی باشد که با زوی فرود آمده و استخوان بر ... رفته و شکسته را بدان بندند کرالک و کراکا چو ... و بتازی ... عنقست در ازدم که ... آب نشیند بعضی گفته ... است که بعربی شقیق و بترکی ... گویند و در برهان گفته ... و سفید است که دم ... جنباند و بعضی ... گفته که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند کراکر چو سرا ... کران و کرانه و کرانه ... [illegible] ... و کرانه معنی مرغ سیاه بطی البتر نیز آمده کراهیا چو ... زیره رومی و نانخواه کرایه بکسر اول اجرت معروفست و بفتح اول مرغ سیاه و سست پرواز کرب چو ... اضطراب و اندوه کربال چو و نبال ولایتی از فارس که برنج خوب ... و کربش [illegible] و کرپش و کرپشو و کرپ ... با سین و شین هر دو چو ... کو و چلپاسه و ... و کهوش و لب ... معنی چلپاسه دو زغه و مار رنگ و سام ابرص کرپشه چو ... [illegible] ... کرپهنا چو حربا و مرغ سبز رنگ و معنی کرباس ... و بضم اول ... معروف ... و بعربی علف گویند کرپانا چو سکپا کیاهیست که آن ... [illegible] ... بزبان ابجد بعلاوه و آن نیز آمده کرت چو سخت میوه خاریست که بعربی ... قرط بود و شبیه است بجز نوب شامی کرتاخ چو گستاخ همت در امور عالیه که تا بنهایت نرسیده باشد نظر او در نیاید کرتله چو خنطله پر از آمد و ناهموار و درشت اندام کرتنما چو ... حکیم و دانشمندی بود از فارسیان کرته چو پسته پیراهن و معرب آن قرطه است و بعضی جامه و قبای یکتا نوشته و بفتح اول زمینی است که سبزی کاشته باشند و بکسر اول علفی که از آن جاروب کنند و بوته خوار شتر خوار که نه دشتی بکسر اول کیاه خوشبویی که بعربی اذخر گویند کرتنینه چو پشمینه پرده سفیدی که عنکبوت بسازد و اندرون آن تخم کرده بچه بر آرد کرتیف چو ... مرغ بود نه که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند کرج چو حرج شکاف گریبان کرته و پیراهن و با جیم نیز باین معنی و معنی کوی گریبان و با دو کسره و بسکون ثانی پارچه و قواره که از گریبان بیرون آید و بعضی قاچ خربزه و غیره و بضم اول شسته شده و قاچ خربزه و هندوانه و غیره کرجن چو ... معنی جرنده ... هر که استخوان نرم باشد کرچه چو غنچه خانه که از نی ... سازند کرخ چو ... مخفف کرخت ... و نام موضعیست در ماوراءالنهر و بکسر و بسکون ثانی نام محله و نام قریه ایست در بغداد کرخت بدو فتحه چو کنفت مردم

خس وخاشاک وخس پوش حرکت کرخ زراه پیاده مقابل سوار کرخ چو فرخ ۲ گرد ارکه کار
بجا آورد ونیهانا بمعنی بکسر اول نیز آمده ۲ شاخی که وقت پیراستن از درخت بریده باشند کرد بضم
اول ۲ طایفه ایست مشهور از صحرا نشینان ۲ قطعه زمینی که اطراف آنرا بلند ساخته درمیانش
زراعت وسبزیها بکارند ۳ آب نبار وتالاب ۴ شبان وچوپان کرداد چو بغداد
بنای عمارت وبنیاد دیوار کردار چو دلدار ۱ شغل وعمل ۲ خوب ونیک ۳ بد وزشت
۴ طرز وقاعده کردرد چو صفدر زمین سخت وپشته پشته وکوه ودره کردیاما وکردیا
بزای چو شطار ۲ نامیست از نامهای خدا تعالی ۲ بمعنی دانسته وعمدا کردنک وکردنکل
چو فرهنگ وبد جنگل دیوث وابله وبی اندام کردو وکردنا چو بد کو وبرز قطعه زمین که اطرافش
بلند وبیانش زراعت شود ونیز اول بمعنی شاخی که از درخت بریده نوشته کرد کار
جلد وکار آزموده کردمنی بکسر لام ابخذان وقتی که چارپا بازافزه نماید کرزمان چو مرزبان
ونمکدان مطلق آسمان خصوصا آسمان ... عرش ... فارسی هست کرزه چو هرزه شخصی
که مادرزاد آلت تناسل ندارد ... اول ... کرشاه چو نقطه کاه ۲ گیاهیست درشت
وخوشبوی ۲ آبیاری زراعت کرشت ... هردو بضم اول وفتح ثانی ۲ چرک وریم ۲
موی مجعد پیچ خورده واول بسکون ثانی ... با نون وبا کاف فارسی نیز آمده کرسان چو
زرسا یعنی چاشدان که صندوق مانند است کرسپ وکرسف با پا وفا چو کرفس
که سبزی خوردنیست کرسنج چو شطرنج کم همتی کرسنه با دو کسره چو گرسنه ریم و
چرکی که بر روی جراحت بسته سخت شود وچوزنکنه غلط است که مقتبر کرده بکار دهند وباشین
منقوطه نیز آمده وتری که نیز کرشنه گویند با دو ضمه کرسی زرگر که از آفتاب واز روز واز کفل وبرنج
نازک بدنان کرشک وکرشه چو ابرش وعرشه فروتنی کردن از روی فریب وخدعه وبا دو ضمه
ریسمانی باشد که از موی بافته شود وگرشیدن مصدر آنست وباسین مهمله نیز آمده کرشته چو سرشته
خس وخاشاک کرشنه با دو کسره همچو گرسنه طعامی که غله ودانه هست کرغ بمعنی کراغ طعام
کرغست چو سرمست گیاهیست زرد گل که آنرا خر بسیار خورد وبقول ترش بهاری خوردنی
است کرف چو برف وزلف ۲ هوایی که زرگران بکار برند ۲ بمعنی تیز کرفته چو گرفته یعنی
وکثافت ومردم کثف ودر برهان بسکون ثانی وفوقانی کرفج چو اعرج گیاهی که بدان آتش
فروزند کرفس چو نرخس سبزی معروف کرفنش چو مفرش یعنی کرباسو وجامه کرفه

کرفه چو خفه ثواب و حسنه کریت چو فک ۲ شهریست از مضافات بیت المقدس و بسکون ثانی چو چرخ خانگی و ماکیان ۲ کبک دری و متعارف ۲ سرطان و خرچنگ ۴ مردیک چشم ۵ شاخ درخت و با کاف فارسی در آخر مخفف کرگدن و بضم اول وفتح ثانی سر جمو و کچل و بضم اول و سکون ثانی ۲ گیاهی که از بیضه کردن باز مانده و سست شود ۲ تفنگ که پشم نرم بر آن کرداس چو کرباس تخم گیاهیست که در میان جو و گندم بروید و آرد او و سر و شلغم نیز گویند کدام چو زمام قوت و توانائی و مراد و مقصد کرگدن چو نسترن جانوریست معروف و بعضی گویند پرنده ایست که فیل دو ساله را شکار کند و بعضی گفته جانوریست بسیار بزرگ و در پشت آن خارهای بلند مانند ستون باشد و چون فیل را شکار کند بر پشت خود اندازد و بآن خارها بر چیند شود و بمیرد و بعضی جانور آبی گفته کرکر ... ۲ معنی کامکار و پادشاه صاحب اقبال ۲ درخت صنوبر ... و با کاف فارسی ... نوعی از باقلا کرانک و کرکرانه و کرکره چو ... بمعنی ... که استخوان نرم است کرکلنگ چو کمترک بمعنی کراک ... بکسر ... کرکونا چو خر برده سر دون علامت راه و رهبر کرکس چو ... و کنایه از تیر و سهم باشد و کرکس فلک ستاره شعرا را گویند که از ... چو شرمسار ۲ نام ولایتست ۲ پهلوانی بوده تورانی که بهمن او را گرفته بود و آخر الامر بسبب خطائی بقتل آورد کرکمین چو ... کفگیر سوراخ دار معروف کرکم چو شلغم قوس قزح و بمعنی بیخ گیاه راس و در عربی زعفران کرکها چو کربلا مرغیست دراز دم که بعربی صعوه گویند کرکان چو ترکمان دواییست کرکبسه چو هر زه کیسه کلبیت خوشبوی که چند رنگ شود کرکن بفتح و کسره و بضم ثالث چو بهمن غله نیم بس که بریان کرده بخورند و بترکی ستول گویند کرکی چو خشکی مرغی که کلنگ گویند کرکونه چو همونه علامت راه و رهبر و دلیل کرکم چو کلم برادر شلغم و بسکون ثانی سبزه و درخت و بوته و غیره که بر لب جویبار روید و در عربی تاک درز و درخت انگور و چو ظلم ۲ اشک و اندوه ۲ زخم و جراحت و کرم با دانه بکسر اول کرم پیله و کرم دانه بسکون ثالث نوعی از مازریون که هفت برگ نیز گویند کرمار و شتی بفتح اول گیاهیست بسیار بلند که مانند غنچه و لبلاب بر درخت ها پیچد کرمک چو خشتک ۲ ... نشان معروف ۲ لغز و معما ... و بفتح اول طعامیکه از باقلا پزند کرمند و کرمیند چو فرزند و کلوند بمعنی شتاب و تند و تعجیل کرن و کرزن

[illegible]

چو سخن و گفتن اسپی که رنگش میان زرد و بوز باشد کرنبست چو ثعلب دوا ایست قاتل الکلب و با دو فتحه و سکون با نیز کلم برادر شلغم کرنبا با دو فتحه اشتر کلم بضم اول و کسر نون یکی از اسباب نجاران کرنیج بفتح و ضم اول چو برنج تخم سیاه از جو و رنگ بمعنی حنظل و زهر قاتل کرنجی چو ثمن بو بمعنی قز شبک گام کرنگ و کرنگ و کرنک دکرنگه چو طنه بلند و میدان معروفست و رنگ معروف اسب و اشتر که ران نیز گویند و هر [illegible] حلقه زدن مردم و یک رنگرزان که بقم و رنگهای دیگر در آن [illegible] نند [illegible] وخامه ایست که از نواحی اصفهان میکند دو با دو ضمه معجمی اول غراو [illegible] کرنیایشه چو [illegible] نوعی از [illegible]

کرینه چو شحنه نام قریه از [illegible] و بکسر اول فارسی و بقلا [illegible] خوار و بمعنی جانور گسنه کرو چو کدو بمعنی کرینه [illegible] بکسر اول و فتح ثانی جو دندانی که میان آن تهی و کاواک شده [illegible] و سنبا [illegible] بمعنی بفتح اول و سکون ثانی نیز کروا چو جدا وصل کردن [illegible] کرزانه چو [illegible] ایست که قوت [illegible] دارد و نام گیاهیست کرشنست [illegible] بسکون ثانی باند عنکبوت کرشغانه چو فروزان نام [illegible] از اسباب کرنده چو سرد و [illegible]

کرفنا چو فروض [illegible] و بازای فارسی نیز آمده کرفناس بکسر اول چو کرکس از وجستان کرنیاش چو خروش [illegible] کرفنیش چو [illegible] نام جزیره ایست که واسق [illegible] آنجا بوده کرفه چو فتوح ثلث فرسخ که عرب کراع گوید [illegible] مرغان و با سه فتحه نام جانور سیاه زهر دار است و بسکون ثانی چو حرفه دندان میانه تهی و کاواک شده کرفایا چو انبیا [illegible] که آنرا زیره رومی و نانخواه و زنیان نیز گویند چو پرویز [illegible] کلیات که مناط [illegible] است و با دو فتحه نیز آمده کرفس با دو ضمه و سکون با و دو کسره [illegible] نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل سیاوش سعی ها کرده و با کاف فارسی نیز آمده کرق چو [illegible] پوست دست و پا از کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد [illegible] وسخن [illegible] از دست گیرند [illegible] عنکبوت [illegible] خانه خوزنکار مانندی که [illegible] و میوه و [illegible] آن [illegible] و معرب آن کرج بود [illegible] نوعی از خانه [illegible] آنرا قرقی گویند و بضم اول هر چیز مدور و گرد و خصوصا [illegible] اربعه و بمعنی کلیه [illegible] و دندانه آن نیز آمده و گرد [illegible] از [illegible] کرق [illegible] چو [illegible] عنکبوت [illegible]

[illegible]

فصل الغين

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو پرده که عنکبوت سازد و نام مخنث معروف کنگ پلیس چو ابلیس دربار و پادشاه و امرا و اعیان
و در عربی سه‌بازخانه ۲ خوشتن نه سه قبین و امرا به‌ها رست خانه که بر بالای خانه سازند کنگان
چو خیابان فدا و قربانی از بابا ها و باین معنی بکسر ثانی با کاف فارسی نیز آمده و بکسر اول در عربی خوا
آلود و بینک ونکبه وکنهها وکنزنج همه بضم اول و کسر ثانی ۱۲ خانه کوچکی که از نی و علف
در کنار زراعت سازند ۲ تولک و پر ریختن مرغان شکاری و لغت اول بفتح اول و با جیم تازی
نیز آمده و بمعنی کوچک هم آمده مطلقا کنجیدا چو شبرهای کاو هشکار و در عربی آواز سینه گرفته و صدا
چیز خرکسی در حالت مردن کنجشک چو دو دیزی ۳ پیر فرتوت مسخنی ۲ مرغ شکاری که سر
خود در صحرا تولک کند و پر بریزد ۳ چیزیکه بجوز مرغان تازه و تولک کند کنکش وکنکیه
چو مجلس و هریسه فریب و جاسوسی و همه آن که پس به لغت بمعنی با کاف فارسی نیز گفته
کنکاش چو سرشک ۳ مرد جنگی ۲ چو جو بریز مثقال و کودال کنبیدن بضم و کسر اول چو
زنک کو و مغاک کنج بضم اول چو بریخ بمعنی کریز و کریختن و بمعنی بر ریختن مرغان
کنبیدن هجو کریختن کیهم وکیهان ۱ زابل زابل و ... ۲ نام شهر کرمان کرمان
... بسکون رابع چو ضمیر موهم بمعنی خیابان ... با یای فارسی نیز آمده کربه‌مف
چو افیون و دوابیست بسیار تلخ مضمن کاف فارسی کن چو خره احمق اگر که کلمه شرط
باشد ۲ نام جو شتی که عرب جرب گویند ۳ بمعنی مقصود و مراد ۴ قدرت و توانایی ۵ بمعنی کننده
و سازنده در حال ترکیب مانند آهنگر و آموزگر که بمعنی آموزگار است و بضم اول رودخانه ایست
در سرحد عراق بلکه در آذربایجان و با کاف مشهور است کراه چو بره ۱ حجام و دلاک ۲ بمعنی بنده
مقابل آزاد ۳ بیل پهنی که دو حلقه و دو ریسمان بر دو طرف آن بسته دو نفر از مزارعان بکار برند
و بعربی مسلفه و سواط و بزرگی کردوار گویند و گاهی باین لفظ دشنام گویند کرباد چو زیاد جامه
کهنه کرافشان چو فلاطون نام جوشتی که بریون نیز گویند کماهر کرایان چو گذار ۸ خوکی نر
۲ رفتاری که از روی ناز و تکبر باشد مخاصمه در میدان جنگ و امر و اسم فاعل با نیمعنی مانند گرازان و
مصدرش گرازیدن ۳ بیل معروف و بعضی بیل دو حلقه دار گفته که کرا باشد ۴ شجاع و دلاور
۵ تپش و اضطراب که مردم را از حرارت بهم رسد خاصه زنان را وقت زاییدن ۶ کوزه که مسافران
همراه میدارند ۷ چوبی که خر و گاو بدان میرانند ۸ بالیدن و نموکردن و کنایه از مردم شجاع و
دلیر گرازنج چو گذارنده نام پهلوانی بود که در جنگ یازده رخ سپاهک تورانی را کشت و خوک

نیز گویند **گراس** چو هراس نیز نواله که جرعه لقمه گویند **گراشش** چو خراشش که گرائیدن هم
هم بشدن است و بمعنی پریشان و پراکنده **گراخ** چو نفاخ عزیز و مکرم بزرگ **گران**
چو مغان دسته جو و گندم درو کرده که با خوشه باشد و بکسر اول مقابل سبک و خفیف و مقابل
ارزان **گرانبار** چو زبان کار بار دار از درخت و از انسان و حیوان آبستن و گران پشت
مردم قوی پشت و بارکش و حمال و گران جان کنایه از مردم سخت جان و بیرعشه ناک
و بیمار و از جان بسرآمده و آواره پالوده را نیز باعتبار رعشه نگویند و گران خوار مردم پرخورا
و شکم پرست و گران دست کنایه از کسیکه کارها را بتانی و درنگ بسیار کند و گران دود ابر
سیاه و تیره و بخاری که زمین را فرو گیرد و گران رکاب کنایه از مردم ثابت قدم در جنگ
و از مردم آرامیده و موقر و گران [illegible] و گران سر کنایه از متکبر و صاحب وقار و
از مردم عالی رتبه و جاه [illegible] بمعنی متکبر و مدبر [illegible] لشکر بسیار و گران سرشت کنایه
از مردم متکبر و با وقار [illegible] و گران [illegible] کنایه از مردم با وقار و از مردم قانع و صبور
و گران گوش مردمان دیر شنوند و گران کنایه از چیز پر قیمت که بعربی نفیس گویند **گراو** بش
بضم کاف و با دو واو ایضا [illegible] روغن [illegible] **گرایا** چو کیا میل و قصد و رغبت و امر و اسم فاعل
از نیمعنی و بمعنی شبه و مانند **گرایه** چو [illegible] میل و رغبت و قصد و آهنگ ۲ گرفتن دست
و پای و دامن و کمر ۳ سنگین و ثقیل ۴ حمله و نهیب و امر و اسم فاعل باین معنیها ۵ لقب پادشاهان
تاتار و بتشدید ثانی بمعنی بنده و لاک و حجام و بمعنی بنده مقابل آزاد و گرائیدن مصدر از معنی اول
و چهارم و بمعنی نافرمان کردن و سرپیچیدن **گربا** چو عقبا گیاهیست که در دواها بکار برند
همچو غربال معروف و بضم اول نام ولایتیست از فارس که برنج خوب دارد **گربز** چو هر
مز مکار و محیل و گفته اند که حکمت را دو طرفست تفریط را خمود و بلاهت گویند و طرف افراط
را گربزی که معرب آن جربزه است و حد اعتدال را حکمت گویند **گربه کو** و **گربه بید**
بید مشک معروف از جمله هفده بید و گربه از بغل افکندن کنایه از ترک مکر و حیله و گربه در انبان
داشتن کنایه از مکر و حیله نمودن و گربه دروازه دان کردن کنایه از نهایت بخل و خست و گربه
سان و گربه گون کنایه از محیل و فریب دهنده **گربه دشتی** گیاهیست خوشبو که بعربی آذخر
گویند **گرج** چو برج ولایت گرجستان و بکسر اول و بفتح ثانی و جیم عربی و فارسی بمعنی گچ
که بناها بکار برند **گرجهند** چو هرچند معروف **گرجه** چو بقچه نام خانه کوچک و نقب و زیر زمین

دچاه و زندان **کرختن** مخفف کرختن **کرد** چو زرد ۱۱ اول معروف ۲ گردیدن
وامر و اسم فاعل از اینمعنی ۳ مخفف گردون که فلکست ۴ یکی از نامهای آفتاب ۵ بوی خوش
۶ نفع و فایده ۷ عکس که در آینه وغیره افتد ۸ غم و اندوه ۹ شادی و خرمی ۱۰ برق لامع ۱۱ معروف
۱۲ جنسی از ابریشم خالص و بضم اول شجاع ۱۳ دلاور و بهادر و بکسر اول ۱۴ از معروف و دور و
حوالی و اطراف نیز گفته اند ۲ بمعنی جمع شده و گرد آمده و مجتمع گردیده ۳ شهر و مدینه ۴ خرگاه و خیمه
بزرگ و بفتح ثانی مخفف گبر **کردا** چو فرد ۲ مخفف کردون ۲ چوب مخروطی که طفلان ریسمان
پیچیده بر زمین بیندازند تا بگردد **کرداباد** بکسر اول نام شهری است که طهمورث بنا کرده و جمشید
با تمام رساینده **کرداس** بضم اول چو قرطاس سنگ و خاک و گرد و آفتاب ذرات آفتاب که
در تابش از دور نمایان گردد و گرد آلود کن ... دستیاب دینوی و راه حل
است و گرد براه ... از پامال کر ... بود ساختن و گرد ... از سبزه نورسته
و خط نو دمیده و گردش کنایه از ... بضم اول ... بفتح سیم زال **گردان**
وکردانیدن بفتح اول نوعی از کباب است ... آن ادویه ریخته
سیخ بکشند **کرداوزنده** چو کرد افکنده و نام ... ۲ سوراخ کننده
ناطناب از آن بگذرد **کردپا** بکسر اول پیرامون ... **کردبستن** بمعنی گردن
بند **کردخزند** چو صفدر ۲ زمین سختی که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و دره ۲
شهر و قصبه **گردران** بکسر اول استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش
و رفاهیت **گردسا** بکسر اول و دال تسبیح مروارید که زنان بر گرد روی خود بند **گردش**
گردیدن و بمعنی تغیر چنانکه رمش بمعنی ... **گردشنده** چو خشم خنده حشرات الارض
کردک چو خشتک ۱ خرگاه و خیمه بزرگ و بعضی خیمه کوچک پادشاهان گفته که معسکر کرد ...
۲ حجله و خانه عروس ۳ نقل ... و بردک ۴ نانی که میان آن قند و مغز بادام وغیره
ریخته بپزند و آنرا کلیچه نیز گویند **کردکربیان** بکسر اول و ثالث بمعنی پیراهن معروف
کردکوه بکسر اول نام کوهیست در مازندران **گردگیر** بضم اول نام پسر افراسیاب
که پهلوان بود **گردکانه** چو هندوانه نوعی از تخم مادریون که کرم دانه نیز گویند **گردن** چو کردن
۲ معروفست که جمعش گردنهاست ۲ قوی و شجاع و با قدرت که جمع آن گردنانست **گردنا**
چو کرنا ۱ سیخ کباب ۲ بمعنی گردان و گردانیده که مرکب بیست و معرب آن گردتاج است ۳

گوشهٔ عود و رباب و امثال آن که تار بران بسته بگردانند تا ساز آهنگ شود ۲ بمعنی دویم
گرواک جواب محزوطی باشد و بعربی دوامه گویند ۳ گردون چوبه که اطفال را بدان راه رفتن
آموزند و بکسر اول ۲ اسفنج لب ۳ کاسه زانو که بعربی رضفه گویند ۳ گل سرخ کَپُردنامه بکسر اول
که برای مراجعت غلام و کنیزک که گریخته می نویسند و بمعنی سکه و نقش و نگین نیز گفته اند کَپُردنامے
بکسر اول بمعنی پنجم گردنا و بفتح اول بمعنی چهارم گردنا کامر و کَپُرنای چرخ کنایه از آسمان و کَپُردن
خاریدن کنایه از عذر آوردن و کَپُردن شتر کنایه از همیان پر زر و کَپُردن کش کنایه از مردم قوی
و صاحب قدرت و نافرمان و کَپُرد نی گردن از سرکشی و نافرمانی نمودن کَپُردِ زلک
و کَپُردنکل چو خرخنک و بدهیکل مردم دیوث و احمق کَپُردنه هیچ و رد نه که چوب میان
کنده و سرها باریک که بدان کار [illegible] کنند کَپُردون سرشت کنایه از صاحب عجب و نخوت
و از صاحب وقار و تمکین [illegible] کَپُردون [illegible] از آسمان کَپُرده بکسر اول نوعی از
نان که پر باریک و تنک بپزند ۲ هر چیز مدور [illegible] زرد مدور که پهلوانان بر کتف خود
بدوزند تا از مسلمان [illegible] [illegible] گویند ۳ بالش گرد و مثل ۴ بمعنی مجموع ۵ همه ۶
بمعنی نگاه و کرده چرخ و گردون کنایه [illegible] و بفتح اول کرده و طرح نقاشان کَپُرده باز
چو کردکان نگاهبانان [illegible] و چوب ۲ دسته هاون و کنایه
ازالت تناسل کَپُرزدن و کَپُرزهانه [illegible] و خشکیدن چاره و علاج نمودن کَپُرزش
چو ورزش تظلم و دادخواهی و با کاف عربی نیز گفته اند کَپُرزم چو حرزم نام برادر عیانی بقیاد
که بد گوی او را نزد پدر ریکرد کَپُرزمان چو قلدان و مرزبان بمعنی آسمان و بمعنی عرش عظیم
فلک الافلاک کَپُرزن چو ارزن تاج مرصع بسیار بزرگ و سنگین از طلا که کیان آنرا بر
بالای تخت محاذی سر خود شان بازنجیر طلائی آویختند گویند در آن صد دانه مروارید بود
هر یکی بقدر بیضهٔ گنجشک و آنرا عربان قنقل یعنی پیمانه بزرگ می گفتند و آن انوشیروان رسید کَپُرزه
چو هرزه و مرده نوعی از مار گست و بعضی گویند ماری بود پرخط و خال که هیچ تریاق بزهر آن
مقاومت نکند و در دار المرز نوشش را گویند و معنی گرز و عمود و بضم اول اولست کَپُرزهٔ گاو پیکر

و کَپُرزهٔ گاو چهر کَپُرزهٔ گاو سار و کَپُرزهٔ گاو سر و کَپُرزهٔ گاو میش

همه بضم
اول نام گرز فریدون که سر آنرا مانند سر گاو میش از فولاد ساخته بودند کَپُرزین چو چرکین
۲ بمعنی گرزن کامر که تاج مرصع کیان باشد ۲ تیر پیکان دار ۳ زنبیل کَپُرس چو قرص ۱۲

استـ... جوع ۲ چرک وریم بدن و جامه ۳ موی پیچیده و موی پیچه که موباف باشد **کرپاست**
چه ... است ... که بعربی طارم کویند **کرپاستن** مخفف کرپاستن **کرپاستودن** و **کرپاستون**
چو ... سودن و شفق کون بمعنی کپان و قپان که ترازوی بزرگ باشد و معرب آن قرسطون است
کرپاسیقینا بچه یعنی پر نام برادر افراسیاب **کرشاسب** چو طهماسب ۱ نام یکی از اجداد
رستم بوده ۲ نام پسر طهماسب زو زاسب که در حیات پدر پادشاه شد و در جنگ افراسیاب
کشته شد و کرشسب مخفف آنست و در آخر سیمای با فا نیز آمده **کرپشال** چو چنگال جیوانیست
که از نرس و شغال متولد شود **کرپاغنت** بچه برغنت گیاهی که ماکول باشد **کرهت** با دو
کسره ۱ ما حنی کرختن و کرفتار شدن ۲ طعنه و نیزه زدن و ... بمعنی استعاره و بسرزنش کردن میکنند
۳ غرامت و تاوان ... ذوالاوتار ۵ خسوف
و کسوف شمس و قمر ۶ بمعنی مشنید و بمعنی نکوهش است و بمعنی مالش و **کرپچیته** ۱ ماضی و اسم فاعل
کرفتن خصوصا اسیر و کرفتار ۲ طعنه و نیزه زده ... سرزنش ... ۳ غرامت و تاوان
۴ لاف و کزاف ۵ مردم بخیل و ممسک ۶ ... و ... ۷ ... اجیر و مزدور و کرفته
لب کنایه از مردم خاموش و از خاموشی ... و حیوانی که مرض جرب
داشته باشد و بضم اول جانوریست معروف ... و کرک بند کردن
کنایه از زبون و ضعیف و اسیر کردن و کرپک دو کنایه از دویدن آهسته که عرب هروله کویند و
کرپک سیمین سم کنایه از مردم غالب و پر زور و زیاد تی کننده و کرپک فونکر کنایه از دنیا و عالم و آسمان
و کرپک دیزه یعنی کرک رنک که خاکستری مایل بسیاهیست و بمعنی جامه اطلس **کیرکان** چو مرغان
ولایت اسیر آباد و معرب آن جرجانست و بمعنی دشت و بیابان **کرکانج** و **کرکنج** بضم
اول و سکون نون ولایت خوارزم و اورکنج **کرکاف** چو مرداب پای افزار و پای
پوشی است که شاطران و پیادکان پوشند و کرکابی مشهور است **کرپکج** چو اعرج سرکوبه
که از سنک و چوب و کل سازند بجهة کرفتن قلعه **کرپکرپا** چو صرصر ۱ نامی از نامهای خدایتعالی
که بمعنی صانع الصنایع است ۲ تخت پادشاهان ۳ نام محالیست در آذربایجان و بضم هر دو
کاف فارسی سخن آهسته است و بکسر هر دو غله سیاهیست مدور و از نخود کوچکتر و بعضی از
جنسی باقلا کفته و معرب آن جرجر است **کیرکین** چو کلبن غله ایست که هنوز خوب نرسیده
باشد و کاهی در آتش بریان کنند و بخورند و بفتح اول و کسر ثالث کسیکه مرض جرب دارد

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

کیرکیتی چو کلیه وز وصهوز ۲ ضابط ولایت ۲ نام پهلوانی بود تورانی کیرکوپک چو بدکوی نام پهلوانی
بود تورانی کیرکین چو قرچین نام پهلوانی بود ایرانی و بفتح اول صاحب مرض جرب کیرکینه
چو کل سینه بمعنی پوستین کیرکه چو نطع ۳ غم و اندوه سخت ۲ گرفتن اندک چیزی از جمله
شیب بسیار ۳ قوس قزح و بفتح اول بهر دو معنی اول و بمعنی شتاب و تعجیل و گرم خیزنده
کنایه از مردم سحرخیز و متهجد و از چابک و چالاک و از صوفی و گرم دل کنایه از عاشق دلسوخته و گرم رو
کنایه از روندگان بتعجیل و از عاشقان بی صبر و از سالکان چالاک و گرم کردن کنایه از شتاب
نمودن و از حریص ساختن و بقهر و غضب در آوردن گرم ترشدن کنایه از محنت و زحمت و قید
و بلا و نیک و بدی گرمابان و گرمابه و گرماوه چو سرمازان و سردابه و نوباوه و بمعنی حمام و لغت [illegible]
است [illegible] نیز گویند و لغت [illegible] چو [illegible] زه نوشته گرماشرا بکسر [illegible]
ما بسیم از سال [illegible] کرم ایل چو عزرائیل و اسرافیل [illegible] زاده بود که [illegible] رمایل [illegible]
کرملت چو [illegible] [illegible] سعتر کرم گاه چو [illegible]
وقت ظهر و میان روز کرم [illegible] خصوص از خربزه کرمیز چو [illegible]
غربال سوراخ تنگ کرمیز [illegible] بر دو سوی طویله بر زمین فرو برند [illegible]
بر آنجا بسته تا اسبها را بدان [illegible] چو برنج ۲ چین و شکنج ۳ کنج و [illegible]
و بیغوله خانه ۳ برنج ماکول و بفتح اول نیز بالمعنی آمده گرنجاس بضم اول هیچ برنج زار و [illegible]
کاشتن شلتوک چه در برهان بجای [illegible] زامی نوشته گرندن بفتح وضم اول وکسر ثالث بمعنی غز
[illegible] که [illegible] گویند کرنبات چو [illegible] لشکرگاه و جنگگاه و [illegible]
معنی [illegible] کرنه چو گهنه گیاهیست کرنیس چو کشوره حب که عکس [illegible] کرنبج چو
فرخنده کرده مردم و جمعیت آنها گرنیس چو خروس [illegible] بچه [illegible] زبان ۲ [illegible]
[illegible] کرنغ چو دروغ و کذب کرنکان چو [illegible] آلت تناسل [illegible]
اول [illegible] گره گرد [illegible] و بمعنی بنده [illegible] کرنگی چو کبوتر نام خدای تعالی بمعنی [illegible]
و بخشش کرده چو [illegible] از کلاه [illegible] که [illegible] نیز گویند و از گلوله
توپ و تفنگ [illegible] گرده [illegible] کعب الغزال و غیره کرنبلن چو [illegible]
ایمان آوردن و طاعت [illegible] گره بستن کریج چو زه سبو که ظرف آب است
و معرب آن جرق است [illegible] کسره چو زه معرفت است که عرب عقده گویند و بمعنی دل و شکم [illegible]

فوزی که بدان پوست دباغت کنند و گره برگره کنایه از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ گره بر کیسه بر طرار
و گره بر باد کنایه از بی عمل نمودن و بنا و گره بر گوشش زدن کنایه از سخن کسی نشنیدن و گره زدن کنایه
از جمع و ذخیره کردن مال دنیا **گره کردان** نام بازیست **کرفشا** مخفف کرو به هاء هوز و بادو کسره
مطلق کرچه و کره کوچک **کریحا** چو پری معلق پیمانه اعم از پیمانه زمین که جریب گویند و از گز و ز
رع و از کیل و از پیمانه که پیمانه ساعت است و آن طاسیست سوراخ بن که بر روی آب گذارند تا
بیک ساعت تمام از آب و سوراخ پر شود و زیر آب نشیند و باز غیر آنها و با دو کسره بمعنی گریستن و امراز
گریه کردن و با یای مجهول ۲ گره و عقده و ۲ کردن و حیله و شغل و گریبان و گری کاه از این است
کربال چو غربال بیخته باشد از هفت جوش که چون از زمان ساعتی بر حقه گری با علامت دیگر
بگذرد چوبی بآن تخته میزنند که از صدای آن بدانند چند ساعت گذشته **کربان** چو غربان [illegible]
و ملحن حمام و بمعنی فدا و بدل گریبان و امیر کردن کنایه از مراقبه و سر بگریبان فرو بردن **کرپیاد**
پیراهن و کرته **کریچ** بضم اول تالار و خانه چوبین ... و بکسر اول پیراهن
و کرته و بمعنی پوستی که بگریبان کلاه ... نام نوایی که عرب کعب
الغزال گویند **کرپیس** چو چلیس مکر و حیله ... باران و مطر
کریستک چو ... جنگ مناک و کودال ... کیران یکبار نگشند
کریسته بفتح سین بمعنی گریستن و حیله و مصدر آن رسیدن **کریش** چو حشیش نام جانور
یست کوتاه دست و پای دراز دارد و بسیار جلد و چابکست **کریغ** با غین همچو گریز که از
گریختن است **کریغتن** همچو گریختن و رفتن **کریغانه** چو دیوانه گوهرها و جواهرها که بر رشته کشیده
باشند **کریوان** چو کیوان بمعنی بریون کماهر که علیست **کریوه** بفتح و کسر اول چو عربیه
بمعنی کوه پشت و پشته و بلند و زمینی که باران پشته بلند کند **فصل لام** **لک** چو سر ۱۲
مطلق جو حق خواه سیماب آرزا کنده باشد یا آدمی ۲ بغل و بعضی پنج بغل گفته ۲ لا خرد ضعیف
و بضم اول طایفه بود از صحرانشینان و بمعنی مراد و مطلب و بمعنی بره گوسفند و نام شهریست
لکد چو فرزند میدان اسب دوانی **لکلک** چو صرصر یکی از نامهای خدا تعالی ...
چو سر ۱۲ صد و پنجاه که دو هر صد باشد و بعضی گفته چیزیست که در شماره خود تا هر صد بگذارند مثلا
ده هر هزار باشد و بیر بمعنی هیچه و حصر ۲ ... زاید و ... که بجهت حسین کلام آرند ... راند و
بعضی بمعنی حصر گفته و در عربی بمعنی شمار و گذشتن مراحل ... محاذه کنایه از هر یک از کواکب

سیاره مراد چو زیاد و نام ستکیست بسیار عجیب که از حرکات اشیا ... مختلفه در و فی اهر شود
مراتن چو هزار بوته خار باد آور دکه عرب شوکة البیضا گوید مراتهن چو ... درختیست که از آن
نیزه سازند مراتش و مرتش چو فراشش و بدون الف نی و استفراغ مراغه بفتح غین نام
شهریست در آذربایجان و در عربی بمعنی غلطیدن بر خاک مرات چو پرت زنده مقابل مرده
مرتک چو پشنک بمعنی مرداسنگ کما سبحی مرتکو چو لبلبو ... مرج چو خرج مرز
زراعت و نام شهریست در سمرقند مرجاده و مرجاوج با دال ... چو گرمابه ... و خیلهاست که
کرپراز باد کرده اسباب مردم بدان از آب عبور کنند و یا کلک خیکی است که مانند کشتی در
کنند مرخبک چو مرد یک ... عدس مرخشه چو خرخشه سخن و کلام و چو ... بمعنی نامبارک
و نحس مرداب چو مهتاب ... طول و عرض مرداد چو کلاش ۱۳
نام ماه پنجم از سال شمسی که ... ثابت ... شمسی بقراریکه در اول کتب مرقوم
شد ۲ نام فرشته موکل بر ... و ... ماه مرداد و روز مرداد مرداخانه
... باشد از بازی ... و ... افتد و نتوان بیرون رفت مرداسنگ
و مرده سنگ جوهری که ... برند مردان علوی کنایه از کواکب
سبعه سیاره و از هفت اوتاد ... چو سرو سبر سلاحی باشد
کج مانند چوگان مردگیران نام جشنی است که مغان در روزهای خمسه مسترقه اسفندارمذ ماه کنند
و در آن روز زنان بر مردان تسلط داشتند در هرچه بخواستند مردم چو گندم انسان و مردمان و مرد
چشم مردم اهنک مردم کش و مردم انداز و بمعنی مردگیر کما مر مردم زاد آدمی زاد مردم گیا
و مردم گیاه بمعنی سرنگ کما مر مردمه مردمک چشم که بعربی انسان العین گویند
مردوش چو فانوس کنایه شاهی مرده ریگ و مرده ریک چو مضری و خشکه ریک میراث
و مخلفه میت و لفظ دویم بمعنی بیکاره و هیچ کاره نیز آمده مرز چو فرض ۱۷ زمین و ارض ۲ زمینی
که بجهة زراعت مربع ساخته کناره‌های آنرا بلند کنند و آنرا کرزا نیز گویند ۳ بمعنی مجامعت
و مباشرت ۴ بمعنی سرحد ۵ حلقه دیر ۶ آبادان و معمور ۷ شراب بوزه و بضم اول ۱۲ مقعد و
حلقه دبر ۲ موش معروف مرزبان چو دشتبان میر و حاکم سرحد و بمعنی نگهبان مرزغان
و مرزغن چو هرزبان و کرکدن ۱۲ دوزخ و جهنم و بمعنی منقل آتش نیز آمده ۲ مقبره و گورستان
مرزگون چو شرنگون آلت تناسل مرزمان چو اصفهان نام دو کوکب از ثوابت مرزنگ

چو بزن نوشش مرهناکشش چون از زن جوش کیاه ریحان نی بود بسیار سبز و خوشبو که شبیه
بگوشش و نوش است و عرب آن مرزنجوش بود مرزنشاد و مرزشاه چو به بوی بعنی دویم مرزنگما مرزه
چو هرزه سه چرا عذرا ن و باینعنی بقدیم زای بر راء نیز آمده ۲ ماد بتا بان و گلیکاران ۳ نوعی از سبزی
وسعتر بستانی که معروفست و بعربی شطر بگویند ۴ معنی موشش معروف مرس چو درس نام آتش
پرستی بود و نام میوه ترشی و بیخوشی باشد و چو هوس در عربی بمعنی امتار سک مرست چو فرشت
یعنی نمانا دو معدوم شود مرسله بپیوند کنایه از قلم نویسنده مرغ چو میغ ۱ نوعی از سبزه و گیاه
که حیوانات آنرا برغبت تمام چرا کنند و زیاده از نیم وجب نباشد و هر زمینی که آن در آنجا بروید
آنرا مرغزار گویند ۲ نام شهریست و در شهر عربیه فلطیدن ستور در علف زار وغیره و بضم اول ۳
معروفست ۴ آفتاب ۵ پنجه زنجبیل یعنی پارچه از زنجبیل که چند شاخ داشته باشد مرغ آذر
افروز کنایه از مرغ ققنس که هزار سال عمر کند پس [illegible] مرغ [illegible] کنایه از پروانه
ومرغ آفتاب علم کنایه از آتشین و مرغ زنگی تاج خروس و مرغ [illegible] بفتح و بسکون ثالث
از کم جرات و گورستان و مرغ روزکن [illegible] و آفتاب و مرغ
الهی کنایه از روح و نفس ناطقه و مرغان [illegible] کنایه [illegible] شکان و مرغ باغ و
مرغ بام و چمن و خوشخوان کنایه از بلبل و هزار دستان [illegible] آفتاب و مرغ سحر
کنایه از بلبل و خروس و قمری و مرغ سلیمان [illegible] مرغ [illegible] و خوانند که مرغ مطرب
نیز گویند و بمعنی کبوتر نامه بر و مرغ عیسی شب پره که خفاش باشد گویند سوراخ مقعد ندارد و میزاید و مرغ
فلک کنایه از فرشته و ملک و مرغ گوشت دبا غلبو از وزغن و مرغ لب کنایه از کلام و سخن و مرغ نامه
و مرغ نامه آور کبوتر که نامه بر پر آن بندند و بهر جا که عادت داده‌اند ببرد و مرغ یاقوت پر کنایه از آتش
و نار مرغاب چو چرخاب و سرخاب رودخانه است که از پهلوی شهر مرو میگذرد مرغنا چو مرگزنام
مومنیست مرغ نزبانلت بار و درختیست شبیه بزبان گنجشک مرغدان چو کرکدن فرستان
مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز و مرغ صبحخوان بلبل و
عندلیب و دو لغت آخر بمعنی خروس نیز آمده مرغ زیرکدانا مرغ سار و سارک و شارک که سیاه
باشد و مثل طوطی سخن گوید مرغک دانا مرغ طوطی مرغوا چو برزه فال بد و نفرین مرغول
و مرغوله چو مشغول و مشغوله ۱ پیچ و تاب و باین نسبت زلف و کاکل خوبان را که شاخ شاخ و پیچ
پیچ کرده باشند میگویند و استعاره و از تحریک آواز خوشخوانان و مرغان نیز گویند ۲ نشاط

دوزنی

[illegible]

وخرمی مرکب جرم کنایه از باد که یکی از عناصر باشد مرکز خورشید از آسمان چهارم واز دنیا مرک
چو کرک آب بینی که غلیظ و سطبر باشد و بفتح اول معروف مرکامک چو زنکار زنک مرک و بلای عام
که عرب طاعون کویند مرک موش دوا ییست معروف مرکب چو برکو کنجشک مرسم مخفف
مرهم معروف زخم مرکیک چو سمن بو خار پشت تیر انداز و بازای نیز آمده مرغچ و مرزنکب چو خدنک
نام قلعه بود در هند مرغی چو سرو ۲ کیاهی باشد خوشبو که آنرا مرو خوش و تخم آنرا مرو رشک کویند
۲ سنک آتش زنه ۳ شهریست در خراسان که مرو شهجان اشتهار دارد مرغوا چو خرما دال نیک فال
و دعای خیر و مروارید بستن کنایه از منصب و خدمت نو یافتن واز خجالت کشیدن مرغوای نیک
بمعنی فال نیک و نام لحن بیست و دویم از سی لحن باربد مطرب مرقاد با دو ضمه مخفف امرود مرغند
چو کرمرو و بمعنی مرغاب [illegible] چو بوسیدن ۱ عادت کردن
بچیزی ۲ رنج بردن در کار [illegible] مرقده [illegible] بمعنی معطر کننده و سخت خوشبو چه
عجم حای حطی را بجاء هوز بدل کنند مرش بکسر اول [illegible] ن و برابری کردن با کسی در قدر
و مرتبه و بمعنی خصومت و [illegible] و بمعنی [illegible] بضم اول [illegible] دن نوبت خود بدیکری در شراب
خوردن مریخ کوکب آسمان [illegible] کنایه از [illegible] و باصطلاح کیمیا کران آهن و فولاد و
مریخ آفتاب علم کنایه از آتش [illegible] فعل کنایه از حلقه زنجیرهای ستوران
و مریخ سلب از لباس سرخ و سرخ پوشی و مریخ زحل خوار کنایه از آتش زغال و انکشت مریخ
و کیوان دیدن کنایه از انکشت و زغال در منقل دیدن مزبله [illegible] بضم اول و فتح زای و ... وارد
بیست که خوب کلان نیز کویند مرهم [illegible] چو پری عم دوای خسته بند که بجراحت بندند مریم عور
کی یه از تاک انکور در فصل خزان که برک ریزان باشد [illegible]
تخفیف و تشدید ثانی ۱ معروف ۲ زشت و ناهموار مثل ترکدا و نره دیو ۳ نام جد رستم که
نریم و نریمان نیز میکفتند ۴ آلت تناسل و رجولیت ۵ موج آب ۶ شاخ میانی درخت
۷ خنثی که هم آلت مردی و هم آلت زنی دارد و لفظ دویم و سیم بمعنی دندانه کلید و بمعنی کدا
و سایل نیز آمده نزا چو سرا دیوار کوچک و جدار [illegible] چو تاک همیشه و دایم [illegible] چو سرجل
نوعی از جامه ابریشمی که در حبشه بافند نرخ بکسر اول قیمت و بها و بمعنی رواج و رونق نرد چو
خرد ۱ بازی و قمار معروف از مخترعات بوذرجمهر در برابر شطرنج ۲ تنه درخت ۳ ترکیبی از ادویه
که بو رجهای کرم طلا یه کنند [illegible] چو [illegible] لغز و چیستان و واو [illegible] مخفف نیز زدونی

[illegible]

ارزد نرسك با كاف چو السك نرگس ده رجك نرسپ بفتح وکسر اول چو درسی بمعنی وجیز
بحق و نام پسر گودرز که از ملوک آشکانیان بوده نرگت چو مرگ جرگه و حلقه زدن مردم در شکار
کردن و بفتح ثانی ایضاً مهره کوچک مجزع و حلی شبیه برنگ پلنگ که از پیخ دم پلنگ یابند و زرگی پلنگ
نیز گویند و مصغر نرگ نرگان چو بچگان گدایان ناهموار و درشت نرگس و گل کنایه از چشم و گوش
محبوب و معشوق نرگسدان چو مجمر آنچه از استخوان وغیره بصورت نرگس سازند و بر سقف خانه نصب
کنند و کنایه از ستارها خصوصاً پروین نرگسیها چو مجلسی نوعی از طعام و لباس و جامه نرگه
چو جرگه بمعنی اول نرم لگام نرم آهن کنایه از رام بودن و سست نرم بخ بضم با افزار بیت مر آهنگران
و درودگران او کنایه از مردم چاپلوس و محیل نرم پایها چو شمع زیر غربال سوراخ تنگ نرم چشم
کنایه از سخت رویی نرم دست نوعی از پارچه نازک [illegible] فرمه گویند نرمشانا چو
شرمسار بردبار و حلیم و صاحب حلم نرمشانه کنایه از [illegible] طبع نرم کردن کنایه از
مطیع نمودن و با کاف فارسی کنایه از مطیع [illegible] بردار نرمه [illegible] هر چیز کنده و لک
و پک و ناهموار و فندق بزرگ و بمعنی [illegible] که پلنگ آنرا
بسیار دوست میدارد نرمه [illegible] چو پری [illegible] نریمان و نرکمان
هیچ کریم و گریمان نام پدر سام که جد رستم بود [illegible] چو سره بمعانی
بر لگام ۲ گرمی و حرارت ۳ بمعنی صاحب [illegible] لب [illegible] دلاور و جنگاور و رتاجو
عاشق و تخته اطفال که بدان تعلیم دهند ۵ مخفف واگر که معنی شرط هست فرا مخفف اورا
و وی را و در عربی بمعنی پس مقابل روبرو و بمعنی غیر و بالا و رای پست و بلند یعنی بالاتر از زمین و
آسمان و از ملکوت و عدم و معانی دیگر فراستان فراز کردن فراشاد چو غم آلود و غم
اندود و کرمسود نام ولایت ماوراء النهر و ترجمه آن و سیم بمعنی رودخانه باشد و آنجا فرانسا چو
گراز و خوک نر فراغ چو اغراق ۱ شعله آتش ۲ روشنی و تابش و فروغ فراهم چو حرام
۱ چیزهای سهل و سبک و کم وزن ۲ شهری باشد از ملک ری مشهور بورآیین فراهنگ چو
سمند [illegible] بمعنی الظرف و آتنوه فراپنس فراپوشه چو سرپوشه و به نون ایضاً بمعنی مغفر
زنان فرت چو شرت و کشف بمعنی برهنه و عریان وارت نیز گویند فرتاج چو لیلاج
گلبت سرخ که چون آفتاب بسمت الراس برسد آن بشکفد و بعضی نیلوفر گفته فرتیج چو
بدبیچ مرغیست از بهو کوچکتر که آنرا پونه و بعربی سلوی و ترکی بلدرچین گویند و بمعنی آستانه

درینه

ورخانه فرسیج بفتح وسکون ... قدر و مرتبه که درج نیز گویند ۲ بمعنی کندن و بمعنی رگ
۲ سخت مقابل سست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی اگر ترکی ... با جیم عربی و فارسی هم چو بد خشن
زشت ... فرسود چو ... ننگ
زندان و آنجای سخت ... باشد و بمعنی شاگردان فرسنگ چو زروک جهاز عروس
فرسپند هم گردنه حمام که چوب نان پهن کننده باشد و چوب ... که چرخ بدان گرد وقت
و ... فرسکه چو مغلوکه خانه که از العلف پوشیده باشند ...
کبوتر فرساج چو ... حمام که ... باشد ... فرسنده چو ... ۱۲ ... عمل
کردن ۲ کشت و زراعت ۳ هر صنعت و حرفه خصوصا ... ولفظ اول بمعنی ...
... النهر و نام رود خانه آن و بمعنی ... کردن ۵ عمارت و بمعنی مزرعه زراعت و ... فاعل ...
... نیز آمده فرسزاو چو ... زمین را تخم کننده فرسکار هم
برزکار و مزارع فرسد چو ... مزارع ... ملکه کردن ... و ... بدن
و ... کردن فرساکین ... آب ... با دو فتحه چو ... آتش فرستق
چو ... وقفس ... میوه و ... سرو کوهی فرساخیدن
چو ... بستن و ... نام مکانی و ولایتیست ۲ مرد ...
آراسته ۳ خدا ... فرسشتن چو ...
وریسمان ورسن و بند فرستنک چو فرسنگ پارسنگ ترازو و بمعنی عجیب و معتبر و اعتبار
فرسابیج چو ... سقف خانه و آسمانه و بمعنی زمین خانه گفته فرستاق چو ... شستن و
شستن و شو کردن فرسنک چو اندک پارچه و جامه که در آن ... و بند ... و ... تقدیم شستن
... فرستان چو ... هر پیغمبر فرسانیم چو تقسیم جزو و پاره و قسم فرسمیج
چو ... ۱۲ ... رود خانه ها ... و با دو ضمه ... فرستنست
هم ... فرقان بتخفیف و تشدید ... شفیع گناه و شفاعت کنند فرقا
چو زر ... رنگ ورق ... از زبان ... ورق آفتاب از رخسار محجوب ورق کردا
... گناه از ... کردن محبت ... و بر عکس واز تغییر دادن ... و اسلوب فرقه
چو ... نام عاشق گلشاه ... کریم ... هر دو فرکت چو فلک خاریست معروف که میوه دارند
... بکفل ... فرکاشا چو سرکا ... هر میوه که درخت ندارد مثل خربزه و خیار و غیره فرکلک

[illegible]

چو افلاک مرغ مردار خوار فنرکوغ چو انده و بدون باشد شهر ابرقوه از عراق عجم فنرکوبه کو
هواره که بر دوشش بسته فنرکه چو ازل نام جانوریست صحرایی شبیه بسنقور فنرمالیدن چو
سر مالیدن دامن بر میان زدن و هشتن جامه را بالا کردن وکنایه از گریختن که رمال زدن نیز
گویند فنرمانده چو درمانده که درد شکم و اوجاع روده داشت فنرنا چو هنا و جو برنا که جوان
مقابل پیر و بمعنی خوب و نیک فنرنامه هسپو سرنامه که بعربی عنوان گویند فنرنج چو مرنج خداوند
خداوند شره فنرنجیدن فنرنگ چو عرقچین و قلنسوه ن حقه باشد از طلا و نقره و غیره که زنان بر دست
و پا زینت کنند فنرنبه چو طبچه نام مردی بود از شهر آلان که مبارز لشکر روس بود فنرنهادن
کنایه از شخصی را کشتن و بالای قبرش ریحان کاشتن وکنایه از غایب شدن از نظر فنرواده
که چو گهواره بالاخانه و غرفه فنرواغ چو دروغ ۱۲ کدورت و تیرگی ۲ بمعنی اروغ فنروان
چو سرزمین نان گندم و جو هم آنچه که عرب ریش گویند [illegible] یعنی هجر اریب کج و
منحرف و تیرگی قیقاج گویند فنرهنا چو سیز صمغ درختیست فنرهنا فنری
چو سر ۱۲ بمعنی عموم و همه ۲ حبه و دانه باشد میان [illegible] رود [illegible] هم جدا کنند و بضم
اول ترسیدن و از جا می رفتن دل باشد و [illegible] اول کلمه [illegible] گوسفند را بدان
بوی خود خوانند و در عربی نام زنی بوده و [illegible] فنرهشن چو عزا هلیله معروف و کلوی
طلا و نقره که در زین و یراق بکار برند نیز استعمال [illegible] مهیب سباع و وحوش نیز
آمده و بضم اول ۱۲ ترس و بیم ۲ درخشیدن ۲ آواز مهیب سباع و غیره و بکسر اول ۱۲
ریختن و صدای فرو ریختن ۲ بی شدید نام شهرهات هراهات چو صراط ۱۲ بسخت نیکو ۲ نام شهریست
در خراسان هراش چو خراش درختیست که بسیار خار دارد و بکسر اول ترس و بیم که مصدرش هراسیدن
سندکان نصب کرده صورتها و چیزهای دیگر از آن بندند تا جانوران بزراعت نیایند هراش هراسش
چو لواش و جفاکش فی و استفراغ و در عربی بسختی انداختن سکها و سگ بی معرف هرانیدن
چو چرانیدن بمعنی حقیقت و چگونگی هراینه هراینه بمعنی ناچار و بیشک و بمعنی ظاهر و روشن
هربلیث چو طهاسپ هر یک از ستارهای سبعه سیاره که جمع آن هرابد باشد هربد
بکسر اول چو ابجد خادم آتشکده و قاضی آتش پرستان که هیربد نیز گویند هربنک چو کلرنگ
بمعنی دوم هرة گیاهیست که کیاهیست بیهوشی آورد هرتوما چو سر دور خبر صادق و حرف
و گفتار است هرگز چو نمزده چو به هرزه نق بمعنی همیشه که معروفست دوری که همه نخوانند

[illegible]

بدان بترسانند و چوبی که میان زراعت هم

۲۰۵

هرزنا چو مرز مخفف هرزه یعنی بیهوده و جایی که آب بیمصرف در آنجا جمع بشود و هرزه درای کنایه از هرزه گو و یاوه هرزیدن چو لرزیدن امداد و یاری کردن هرزیش چو درس چوب پوشش خانه هرشه چو عرشه گیاه شقه و لبلاب که بر درخت پیچد هرکاره چو کهواره چو کوسه دیگ سنگی وغیره و مردم همه کاره هرک چو مرگ و خشک معنی بی عقل و مبهوت و احمق هرگز بازای چو نرگس یعنی هیچ وقت و زمان و بمعنی همیشه که هرگزی معنی ابدی و دائمی بود هرماس بضم اول چو الماس اهرمن و شیطان و دلیل شرور هرمان چو لقمان نام قلعه در حدود مصر و نام پادشاهی در یونان هرمزنا و هرمزد و هرمس و هرمشت هر چهار بضم اول و ثالث و سکون با قی روز اول از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل تدبیر امور و مصالح روز هرمز ۳ نام ستاره مشتری ۴ نام پسر بهمن ابن [illegible] نام ادریس پیغمبر و بعضی نام دو نفر حکیم گفته هرمونا چو مرغونا نام شهریست مشهور هرند چو فکند ۱ نام رودخانه ایست بر زک در نواحی جرجان که آنرا بغیر از کشن نیز هم [illegible] گذشت ۲ قصبه ایست در نواحی اصفهان هرنوت چو هر بد ... و بدکویه ... هرنیستفا چو جمشید کاو نام کتاب بیان فرهنگ در اداب ... که عجم او را پیغمبر اول میدانند هرزا ... چو روانه و با کاف و ظهره ... چو سرود لیرو شجا ع و در عرف ... بعنی بیمارستان و دار الشفا و اول بمعنی شکنجه و نام کوهیست هرفدقم چو ابو موم تخم اسپغول و بزر قطونا و شکم پاره هرقال بکسر اول چو بلبل دانه ایست مانند ماش که ملک خوانند هرک چو برمک نام خسرو پرویز هرقام چو سموم نام پهلوانی بوده و نام شهر زنانست هرقل بجر که مجهول نخاله و ثقل کنجد روغن کشیده هرکج چو غرة ۲ بو رانح مقعد ۲ گیاهی در میان جو و گندم که غوزه و کنگره دارد و در اندرون آن چند دانه میباشد و خوردن آن بیهوشی و دیوانگی آرد هرمغنت چو زبعت مطلق آرایش و زینت خصوصا زینت زنان که ان حنا و وسمه و سرخی و سفیداب و سرمه و زرک و بعقل هفتم را غالبه که بوی خوش است گفته و بعضی خال عارض نوشته هرکج و هرناق هر دو بکسر اول چو مری و غزبو نام شهر هرات هرنایما چو اغبار دندان هرنما چو سر بر اسم فاعل از کردن یعنی کننده هرنان چو سرین اتراو آواز مهیب سباع او حوش وغیره هریوه بکسر اول و فتح واو چو گریوه ۱ منسوب بشهر هری ۲ زر خالص را گویند ۳ زن فاحشه فصل یاء تحتانی بزا چو سزا چین و شکنج و ترنجیدگی

لو را اندام آدمی وغیره افتد یوانغ [illegible] چو کلوغ و صمغ اسب زمود و ایلغاری واول بمعنی اتفاق ومصلحت نیز آمده یراق چو رواق زینت طلا و نقره وغیره که بر جامه دوزند و بسب بندند یوخنج [illegible] بهم برسیخ حسام یوغا بنه چو افغانه کنایه از رنجیده شده و حزان شده یونغ چو مرمر انتقا یوهمان [illegible] ارمغان یتمق چو احمق درم و دینار یکنا چو حنا حناکه با آن خضاب کنند یوتداق چو سمن ساق رود کا جمع روده بمعنی تسمه و دوال نرم سفید وجسیم یوبان چو [illegible]

باب الزاء

منقوطه مع الالف

ازاد چو خیار قعر و تک و بن آب و بمعنی دسته شاره هر چیز که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان ازاد چو عم آلود و کل آلود و ولایت توران و ماوراء النهر ازادرخ چو منار [illegible] دیوار خانه که از بن دیوار زاد [illegible] باشد ازاد [illegible] چو هزار غم غله که از او بیا تیز گویند ازاب واعزیه [illegible] و کمپیر باد [illegible] [illegible] ازبن [illegible] واز گوشش کنایه از کمال طاعت و بندگی [illegible] خاطر از بن [illegible] وغیره وجمع شده و از اطاعت و بندگی بر رضا و رغبت از پوست [illegible] کنایه [illegible] حال خود کردن و ترک دنیا نمودن وخندان شدن و بمقصود رسیدن [illegible] بهم رسد از خر افتادن و از دست در جستن و [illegible] از عالم رفتن از دست بر رفتن و از دست شدن کنایه از بیخودی و بی حسابی و اضطراب ازرق چو صفدر لایق و سزاوار ازدست چو سرست زیر دست و مطیع و محکوم بحکم ازدستین واز دست فزا نان فطیر که خمیرش خام و نارس باشد ازدف بکسر و فتح اول چو مصرف میوه سرخ صحرایی باشد در شوره زار که عرب زعرور گوید ازدن چو گلمن رنگ کردن و خلانیدن سوزن ازدق چو بروز و مطلق صمغ خصوصا صمغ درخت از جای از دهان ما بیرون آمده کنایه از ناراستی و کجی نداد ازرکی چو ابق نام خط چهارم از هفت خط جام جم و در عربی رنگ کبود از رنگ کبود از رگ اندیشه چکیدن کنایه از دقت کردن در فکر ازرمی دخت چو سحر مکیف نام دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کردند و نام شهری که او بنا کرده ازرنگ چو فرسنگ غبار باد رنگ از سر دست کنایه از گفتن بی تامل و زود کردن کاری بی انتظار ازنغ چو صنغ نخ از شاخ درخت در پیراستن ببرند و عرب جلمه گویند ازنج با جیم فارسی چو درنش گیاه [illegible] که بر درخت پیچد و بخشکاند ازکات چو بدنفات [illegible] مردم بد دل از کره رفتن کنایه از نابود و تلف

شدن مال و نقد و غیره انزه چو عزم فرزند انزمل چو اهل ۱۳ صدا و آواز ۲ بسیار بلکثر

۲ هم و مجموع انزناف چو خزنده و نام ماهیتی است در هر آن از نقش گور خار بستن کنایه از

موی ... و باعث بای انزنب چو مذهب بخشش که از رنجیدن آید و در عربی فربه و چاق

انزهرات چو بدهلاک نام اصلی ضحاک معروف مشهور انزیرا چو نصیرا یعنی از برای آن که زیرا

بز گویند آذین چو خزبر بانگ و ناله انزیش چو جنبش یعنی از و فصل الباء بن

چو خرز ۱ رسم و روش و آیین ۲ امر از برزیدن یعنی وزیدن باد ۳ مخفف بزم که مجلس باشد ۴

زمین پشته و تیغ کوه دیگر اول زنبور و نحل بزاد بر آمده زن هر فرتوت بنان و بزانه فرزین

چو خزان و خزانه و خزین بمعنی باد وزنده و لغت اول ... دویم بمعنی جهنده از جستن و سیم نام آتشکده

میش بو بهر آمده بونیاف چو پرواز ... هندی با شکوفه آن بنغاث چو فهرک دانه

روغن چراغ و تخم کتان بزرافع چو ... چیزی که بدان رنگ آینه و تیغ و غیره بزدایند و بعربی

مصقله گویند بزدودن چو بهودن پاک کردن ... زدودن رنگ آینه و غیره بن کاف

با کاف اسفنج برزکار ... بزغنشه ... اول و کسره ثانی دانه عدس بن شنک چو سر

شناک حکیم طبیب و جراح ... فارسی بز کفته بزنشم چو در چشم اشم زمی

که از بن موی بروید آورند بزنج ... ضفدع گویند و بمعنی بند آب و سد نهر ...

ثانی کودی که آب جمع شود و بمعنی رنگ بنج ... باشد مانند ابریشم که در بیان

اسب ... بمعنی پنهان آمده کو یا وزغ در میان آن پنهان شود بن غنج و بزغنج هر دو بفتح

اول و ... بسته حوا ترنج بمغز و بعضی گفته چیزی باشد که بدان پوست دباغت کنند بزغش

چو جنبش لقب زاهدی بوده که طایفه او را بزغشیه گویند بزغنه همچو ... و بسکون ثانی

چوبیکه تاک انگور بر بالای آن گذارند و بفتح اول چو مفعنه ... بزم شکاری بونکت چو تک مرغ

سیاهی که سرش سرخ و منقارش دراز ... بیشتر در کنار آبها باشد و آواز بلند دارد بزغکما چو صحنه نامی

شیرین و لطیف بزغاله چو عزم ۱ مجلس شراب و عیش و ۲ ... و خوشحالی ۲ نام قریه بود از بوانات

که امام زاده در آنجا مدفون است و در عربی معنی گزیدن و دوشیدن شیر با انگشت سبابه و وسطی

و بزم آورد چو ... گرد نوعی از نان میان آکنده ... بزمالیقون چو افلاطون ... کاردی که بعربی

شیر پیدا ... بزموته چو ... نام روز دویم از ماههای ملکی بزمها چو زمه گوشه و طرفه از بزم بزن

چو چمن ماله برزگران که زمین را بدان هموار کنند بزنک چو پلنگ کلید و مفتاح و غلق و

دکهند ن بر شنهم بسیجو بر پشم که پشم نرم بز باشد بر فرشته با شین منقوطه چو جخسنه رستنی
باشد که شکوفه آن بارتنگ است بر نج چو مزه ۱۳ اکناره وخط ۲ شخص مسکین و نامراد ۳ بمعنی جور
و حیف و بضم اول نرمی پشته و نوعی از میوه خوشبو بر نجشک چو پرسش مقابله خلاف شغال
بر نیسا چو غمزین یعنی درنده و نام اشکده در حوالی نیشابور بر نجیسا چو کلیچه بزبچه و بزغاله
و بمعنی سه پایه سلاخ و بعضی بمعنی برج جدی نوشته بر زیدن همچو وزیدن باد بر نکیسا چو
کلیچه ارده که بروغن کشیده فصل با بفارسی بر زاختن چو نواختن بمعنی گداختن برزاوه
چو کجاوه دهشش و کوره که دران ظروف سفالین و خشت و گچ و آهک بپزند بر زک چو فرزند
خون و بعضی بمعنی جان و روح نوشته بر نجک چو اندک کیم گندم خوار بر نشک طبیب
و جراح و باد و فتحه مرغ جغد و بوم بر فسک چو منوی فزونها [illegible] کعرب ارزل گویند *
فصل تاء فوقانی ترز چو خز ۱ کل و گچ ۲ مرکز [illegible] بیشتر در کنار روستاها
باشد و بگویی پرد و بعربی صوه گویند ۳ برگ نو [illegible] که برزدار تیز گویند ۴ [illegible] ترنک چو
پشنک تفک دهن ترزده چو پرده [illegible] کردن آسیاو
بمعنی قبال خانه ترنغ چو صنغ و مرغ بمعنی چوب [illegible] ترشف چو حرف
نرمی و نازکی و بمعنی نعت و اشنب ترفان [illegible] شد ترلک چو مطلب
دنبه برشته شده که بر روی آشهای آرد بریزند [illegible] ترنلتا چو
سمند رهر نگ تزلکمامر ترنیدن چو وزیدن بیرون کشیدن فصل جیم ابجد
چو خز جیرپو [illegible] و بکسر اول بمعنی زلب لگام مرجوند چو فرد جانوری سبز رنگ شبیه بلخ و بجول
شبیه بجبل جرند و جرنغ و جرنال و جرغاله چو صفدر و دویم با دو کسره و نسیم چو شغال
و چهارم چو [illegible] هر چهار بمعنی زلب لگام مرجزک چو فلک مرغیست مرغانرا که بن پر با استخوان
آنها لو رنج شود جزیلن چو وزیدن تغییر و تبدیل دادن فصل جیم فارسی چخن
چو خز میمون [illegible] چخند چو فرد جانوریست مانند ملخ که هوا بهر گرم تر شود او بیشتر فریاد کند و
بعضی جاها آنرا بریان کرده بخورند چخدره و چخراه [illegible] و پرده پارهای دنبه و پیه
بریان کرده روغن گرفته چخنغ و چخناش هر دو بکسر اول و [illegible] ن با تا بمعنی خارشت فصل
حاء حطی حرا چو دعا علفیست دوایی که بدان نسب بری و آهو دوستک گویند حزانا
چو کدا [illegible] و علتی که در بدن پیدا شود و هر قدر بهی تر گردد بیشتر خارش کند حیران چو حیران

نام ماه نهم رومی که بعربی تابستان ثبت **فصل خای معجمه با نون** **خنس** بفتح اول

بلند مجی هم ورن ران نشسته براه رفتن مانند اطفال ر باشد و در عربی جانوری که از پوستینش

سازند و بمعنی جامهٔ ابریشمی **خنزاسا** چو قوا ماخیری مجراید **خنتوان** چو زمان ۳ فصل باریک

معروفست ۲ روز هشتم ز شهریور ماه که روز جشن مغانست ۳ نام ۵ هشتم از سال یکی ۳

سهم فاعل از خزیدن **خنزدلت** چو مغز کرد بو زیست **ششیه** جعل **خنترج** چو نظیر دار سیت ۲

در نکستان **خنوک** چو شک چین و بی جگری و جیرخ و فرخ **خنترمان** چو نکدان ۲ بمعنی خزر

کناهر که در پای کیدنست ۲ نام مبارزی بوده توران **خنصیان** چو پریان جند بید ستر گویند خایهٔ سگ

آبیست **خنزل** چو سند گیاهی باشد مانند اسنان **خنوشک** چو پرنده حشرات الارض **خنفک**

چو کوک جعل و سرگین گردان **خنزیدن** [illegible] آهسته بجای رشدن و در شدن و در کنجی نهان

شدن و نشسته براه رفتن مثل اطفال **خنشها** [illegible] گستری که در آن آتشی هم باشد با شد

فصل دال با نون **دنف** چو خز کوتک [illegible] و بکسر اول تمه احمدی که شاپور بنا کرده

دنداسا چو ولدار [illegible] **دنفاده** [illegible] **افتشه** کسکه شریک و معاون

باشد **دنرنقمی** چو [illegible] **دنگک** چو فلک دستار که مندیل در وباکست

دنماسا چو کلزار نام [illegible] و کنار ارس از آذربایجان و معدن نوعی از

لاجورد **دنبالندیس** چو فرنکیس بمعنی [illegible] **دنبیج** چو لرنج بیت المقدس که قبله قدیم بود

فصل را با نون **رز** چو خز ۱ درخت و بیارهٔ انگور که بعربی کرم گویند و بمعنی انگور نیز گفته اند

۲ مطلق باغ خصوصًا باغ انگور ۳ رنگ و رنگ کننده مثل رنگرز ۴ زبر طاهل و بکسر اول مخفف

ریز که از ریختن است و بضم اول در عربی شلتوک برنج **رزبان** چو عنفبان باغبان **رزرده**

چو زرد پرخور و شکم خواره **رزنده** چو زرده مانده و کوفته شده **رزم** چو بزم ۱ جنگ و

جدل ۲ بزم و بیمه **رزمگیر** چو کرمسیر نام روز یازدهم از ماههای ملکی **رزم پوشا** چو پشم سوز

جنگجوی **رزه** چو مزه ۱ طناب و شریط و آزار جه نیز گویند ۲ ساک انگور وعنب الثعلب و

در عربی باشد ید حلقه بود که باستانه در نصب کنند و بمعنی قفل و بمعنی زدن وضرب

رزمیان چو [illegible] و در عربی آرایده و بمعنی سنگین و آرانهایه **رزمیلسا**

چو رسیدن رنگ کردن **فصل سین با نون** **سنرا وسنرای** چو سزا و مزید ۳ سزاوار و

لایق ۲ موافق ۳ پاداش و جزای نیکی و بدی **سنرد** چو فرد جا وزد که خار سفید است و بفتح

[illegible]

ثانی ماضی سزیدن که بمعنی سزاوار شدن است سزنگی چو خنگی سختی و رنج و آزار **فصل غین**

غن بضم اول و سکون ثانی از زرکان غار تگر که ستان بجبر را گرفته در قفس کنند غرازه چو هزاره

بسیاری و بسیار شدن غزالان جمع غزال که آهو باشد و بمعنی غزلخوان و خواننده و غزال

فلک کنایه از آفتاب و برج حمل غرغن چو ارزن پوست خیز کیمخت یعنی غغر ساغری غرغند

چو فرزند ۲ دیگ معروفست ۲ بمعنی غرغن هر چه که پوست باشد غزالو کاوی دغز نوسا

چو پر زور آور و پر زور بمعنی ۲ بر نجین که ظرف روغن باشد غشنام چو حکم خشم و قهر و هیبت

غزنیف و غزنه و غزنین چو پرتو و سخنه و یخنی نام شهر غزنین که مابین کابل و قندهار است غزنک

چو اردک گیاهی که مثل ریسمان بدان جامه شویند غزغو چو عرزه صدا و ندا و محفف غازه که رنج دیم

طیور و حیوانات است **فصل فاء** فرز ... مردی که ابرو ذکر نیز گویند

شنزان چو قضا و قدر افزایش و افزاینده و بمعنی ... فرفشینده چو ... زیاده و فزون

شدن فزانها چو ... افزار و آلت صنعت ... و پیشه وران که ... کنند فزاک

چو ... ک فرق و کله سر و بمعنی پلید و ... فشنزه ... فشنزه چو عرزه

پلید و زشت و بمعنی غالب شدن و سکون ثانی ... **فصل قاف**

قق چو خز ابریشم بدقماش قزاغند و قزاکند ... و چو شاهنگ

کلاه مرکه خفتان گویند و بمعنی دوشک و جامه خواب قزاک ... قزغنک بضم اول و

ثالث چو خنر سند بار درخت پسته که بمغز و غیر پسته است گویند درخت پسته یکسال

مغزوار و یکسال بمغز بار آرد قزقان چو افغان دیگ و پاتیل بزرگ **فصل کاف**

کزابه و کزاف بهم کجی و ... کزاج چو سواد دغا و جامه کهنه کزانها چو غبار نشتر حجام

و دلاک و باکاف فارسی نیز آمده کزاغ چو سراغ گیاهیست که چوب آن را بر بازوی فرود

آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و بعربی اشق گویند کزانش چو فرایش در خور

و لایق و بضم اول چوب کاوران و باکاف فارسی نیز آمده کزا چو صر ابر با نوعی از ر

بو ... کزنبج چو زمود که خدا و ... کزنکها چو مهر به ثقل و تخاله مغزهای روغن گرفته

کزنه چو برزه شاخی که از درخت بیراستن دور کنند کزیدن چو رسیدن بیراستن

شاخها کزیهن چو کزشتن چار چوب و چار چیدن کزیه چو مهره گیاهی باشد خوشبو

۲ زراعتی که بیسراب باشد کوزغ محفف کزاغ کهام و سکون ثانی نیز آمده کرفشنک چو خرف

[illegible]

و الف و زلف بمعنی قیر سیاه و معروف و بعضی بمعنی نقره سوخته گفته و بواو نیز گرزه چو
برزم سبزه که برکنار حوض و جوی روید **گرزن** چو چمن روستا و مجمعی که در ایام عاشورا
مردم جمع شوند و بمعنی هیزم و هیمه **گرزنه** بفتح اول و کسر ثالث لیفی که چو لاهان بدان کار را
هموار کنند و جوال سشبکه که بدان **گرزنه** چو شحنه و فتنه مرغی که سیاه و سفید و بزرگ
سر باشد و بمعنی تخم دوائیه که بعربی بذر البجزه و قریعص خوانند **گرفا** چو حلوا نوعی از
ریواس ماکول **گرفان** چو مردان بالنکو **گرفنغ** چو کلوغ مهره گردن که استخوان پشت

فصل کاف فارسی **گز** چو خزء معروف که شره درخت ۲ گزنده و اعراز
گزیدن ۳ درختی بود در کنار آبها و بعربی اثل گویند ۴ نوعی از مار که گرزه نیز گویند ۵ نوعی
از تیر بی پر و پیکان که هر دو سر نشان ... باشد کنده بود ۶ پیمانه معروف بزازان که عرب
زرع گویند و بکسر اول دندان که کاز نیز گویند **گزا** چو قضا گزنده و گزند رساننده **گزاف** هیچو گزاره
بیشتر کمار **گزاردن** چو گزاردن ... آوردن و بجا آوردن تکلیف مثل نماز و فرض
۲ بمعنی نقش کردن ... انداز ... **گزارش** و **گزاره** چو نمایش ... و ...
بیضا و خمار ه ۵ بمعنی تعبیر خواب ۲ تفسیر و شرح ۳ بمعنی گفتن ۴ پیشکش ۵ بمعنی گذشتن ولفظ
دوئیم بمعنی زیادتی نیز آمده و **گزارشگر** بمعنی معبر و تعبیر خواب کننده و بمعنی گزارنده و قبول
کننده و گزارش نامه و گذار نامه کتاب تعبیر نامه و کتاب تعبیر **گزارنامه** چو شمار بیدن
بمعنی گزاردن و بمعنی در گزار کردن و پیشکش نمودن **گزارش** چو گدازش ... **گزاف**
و **گزاف** چو مصاف و خلاف و قیافه ۱ هرزه و بیهوده ۲ بسیار و بیشمار و بی‌اندازه **گزاف**
رنکان و **گزاف رنکان** و **گزاف رنکان** چو هزار دستان و برادر جان بمعنی شتاب و تعجیل
گزایان چو گدایان گزند رسانندگان **گزایش** چو گشایش درخور و لایق و بکسر و فتح اول
چوب کاودان که بدان گاو رانند و بمعنی بخشش و پیچ **گزشا** چو هنر ۲ چاره و علاج ۲
خورجین شبان و پیچو قرزه ... که معرب آن جزرست **گزند** چو بلند چاره و گریز و گریز دن
بمعنی چاره و علاج نمودن **گزنامه** مخفف گزارش نامه که کتاب تعبیر خواب باشد **گزنه**
بفتح اول و ثالث و ضم ثانی گیاهی که آنرا سرزیره گویند **گزیشکان** گزی باشد بمقدار یک رش
و نیم آدمی مستوی القامه یا چیزی کم که در خراسان رواج دارد و آنرا گز ملک نیز گویند **گزف**
هیچو گرف با کاف عربی کمار **گزلک** چو فلک هر چیزی که بدان تغییر ذایقه کنند و سرما زده گین

کپزلک بفتح و کسر اول و با کسر ثالث کارد کوچک و قلم تراشی بود که سر آنرا برگشته و دو بانش را باریک سازند و کثر از مصر می آورند کپزام چو بزم درخت کز کپرفازک و کپرفازش چوبانکه و تنها کو بمعنی درخت کز کپزنسلک چو فرزند جوال پرکاه کپرنی چو نجی سرچیز تر و خشک خصوصا گل خشک در رستان کپرفند چو کمند آفت و آسیب کپرنیت و کپرنیل چو مزید رزی که از رعایا باسم خراج واز کفار باسم جزیه گیرند و بضم اول بمعنی پسندیده و کپرنیدن چو دزیدن نیش زدن بر بان یا دندان یا آلت دیگر و بمعنی ترسیدن و بمعنی قطع کردن و بضم اول برچیدن و انتخاب کردن که آنرا گزینش نیز گویند و گزینش بمعنی خاصیت و مقتضای ذات نیز آمده کپزیر و کپزیرش چو شیروبا چاره و علاج که ناگزیر بمعنی ناچار باشد و بکسر اول با کاف معروف و بمعنی سر هنگ و پهلوان و عسس کپزینه چو خزینه ... ... بنک دراز از سکران که ظروف عمیق ... توان کوفت ۲ گنجینه و خزانه ... حمره و غیره سازند و بضم اول بمعنی پسندیده کپزیخ بضم ... بمعنی خاصیت فصل ... لام لزم چو جوم کمان نرم که کمانداران بدان مشق ... ... نیز گویند و در عربی لازم شدن لزنیا چو وزیر ... ... فصل میم مع ... چو خزیدن ... بضم اول و تشدید ... کنایه از عناصر اربعه مزید مزاد و مزیده چو سواد و ندیده نوعی ... ... بمعنی شاگرد نیز آمده مزدور دیوانه شخصی که کارهای لا یعنی و بی فایده کند و عاملان دیوانی مزد دندان زری باشد که چون فقرا و مساکین را مهمان میطلبند بعد از خوردن طعام بقدر خرج طعام و شراب ایشان نیز بآنها میدادند چو ارمغان نام شهریست در هندستان و باز ای فارسی صحیح است مزور چو صبر بوزه و نبیذ که شراب گندم و جو است مزرعه خاک کنایه از زمین و از جسد انسان و حیوانات و مقبره و گور مزرعه دانه سوز کنایه از دنیا و عالم مزره چو قطره چراغدان و بعضی بتقدیم راء چو هرزه گوشه مزگت بفتح و کسر اول همچو مسجد و معبد مسلمانان مزک چو مرک درختیست با دام تلخ و معرب آن مزاج است مزکق با تشدید ثالث چو سخن کونوعی از صدام مزکما چو سرکه هوای تیره و تاریک مزمّل بضم و کسر اول چو کهن دل قرنه آبها و آن لوله باشد از مس و غیره ... دارد و چون بجانب راست بپیچند آب روان شود و چون بسمت چپ بپیچند آب باز بسته و باشد بیدنا ایضا و در عربی بمعنی در جامه پیچیده

هزنکو چاو ... همچو ... هزیمت آن و بمعنی کوزهٔ آبخوری

فصل نون هزایه ... گوشت چرب نرخ چو فخ نام شهریست

مشهور ... بمعنی ... زمین است و بمعنی بازی عجمی

گفته ... با جهار ... سقف خانه و چوب سقف و جای در آمدن باد و تراوش آب ...

چو وزیدن بیرون کشیدن فصل واو هزان چو خزان مطلق جهنده خصوصا باد و

هوا هزاک همچو بزرگ و عظیم هزاینه چو ... نوعی از ... که عقرب را فرو برد و گوشت آن زهر

قاتلست و ... معروفست که در آب صدا کند هزاشت چو ورق با قاف غوک و ضفدع معروف ...

شهرت دارد هزاک چو فلک ... بسنگ ... در برهان ... گفته که ...

گزنده ... و در عربی عقرب گویند ... هزیرا با یای معروف در عربی دستور

سلطان و وزیری نوعی از انجیر معروف فصل هاء هزاهزان ... معروف و

یعنی بلبل و عندلیب ... هزار ... نام قلعه بود در خراسان

هزار اسپند و هزار اسفند ... هزار ... از دریا ...

و هزار آواز بلبل و عندلیب ... در خراسان هزار پسر چو چهار جگر گیاهیست ...

هزار دانه چو چهار ... خوابیست بمعنی ... و ... که اکثر در پشت آدمی بهم رسد و بعربی

سرطان گویند هزار خانه چو انار دانه شکنبه و چیزی که با شکنبه گوسفند باشد و آنرا هزار توی نیز گویند

هزار دستان و هزار دستان بلبل و عندلیب هزار چشمان و هزار فشان و هزار چشان

چو قطار بخشان و مهار کشان گیاهیست مانند عشقه که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور بود و آنرا باغبان بکار

برند و تاک صحرایی نیز گویند یعنی هزار گز هزار میخ خرقهٔ درویشان و کنایه از آسمان پر کواکب هزاک

بضم و فتح اول چو هلاک زشت و زبون و ابله و نادان و شخصی که زود بسخن فریفته شود هزاهز چو عجایز

جنبش و حرکتی که در میان لشکر از ترس دشمن بهم رسد عربیست هزد چو ... ایست آبی

و گاهی در خشکی هم باشد و آنرا سگ آبی و سکلابی گویند و خصیه آنرا اشش بجهاد خند بید سر و نیز گی

خند ز گویند هزدکند بضم کاف فارسی خایه سگ آبی که جند بید ستر گویند هزمان مخفف هر زمان هزو

چو ... دلیر و شجاع هزوان چو اعوان زبان ولسان هزیان چو میان در عربی سخنان بیهوده

و بیمصرف هزینه همچو خزینه و بمعنی مطلق خرج خصوصا نفقهٔ عیال و گاهی بمعنی هر روزه و پیوسته نیز آمده

فصل یاء حطی ... چو ... که بامر ... خیمه نهند تا ... هزداد چو ...

قلیه قیمه که بر روی آن تخم مرغ بریزند وبعلاوه نون در آخر نیز آمده **یزدان** چو مردان نامیست از نامهای
خدا تعالی وبعضی گفته فرشته ایست فاعل خیر مقابل اهرمن که فاعل شر است **یزدجرد** معرب
بروگرد که نام پدر بهرام گور ونام انوشروان باشد **یزک** چو نمک جمع قبیله که مقدمهٔ لشکر
روند که قراول نیز گویند وبعضی پاسبان وپاسبان بمعنی جاسوس **یزفهما** چو وزنه شو هرخواهر

باب ذای معجمه فصل

الف **ازغخ** مخفف آژخ که آمر که عرب ثؤلول گویند **ازدها**
چو صفدر سر علم ورایت وبمعنی مار بزرگ **ازدهاش** **ازدر** چو خنجر ماده کم بهاء ماری بود بس بزرگ
که بسبب بزرگی جثه بصیغهٔ جمع گویند ۲ شجاع ودلاور وخشمگین ۳ فردوسی بمعنی مطلق پادشاه ظالم
خصوصا ضحاک گفته ۴ علم ازدها پیکر وازدها [illegible] که راس وذنب است
وبه تنین که از جمله چهل وهشت صورت فلک [illegible] **ازدرفشا** چو بد [illegible] بود **ازغ**
چو صمغ شاخهایی که از درخت بریده باشد **ازغیغ** [illegible] **ازگهان**
وازگون **ازگن** **وازغیش** چو ارکان وهمرهان [illegible] مردم کاهل ومهمل وبیکاره
ازنلا چو کمند [illegible] که [illegible] ماست دیگر بکذا [illegible] **ازفلک**
چو پلنگ چین پیشانی وروی واندام **ازفر** [illegible] گویند **ازیرا** چو وزیر
هوشمند وزیرک وعاقل ومردم پرهیزکار **فصل باء** **بزت** چو خرانکه از شدت سرما مثل برف
ریزه از هوا ریزد **بزکم** چو شلغم بازداشتن ومنع نمودن **بزکول** چو کشکول شخص قوی هیکل وجلد
وحریص بی اذیت **بزنام** چو خرم شبنم **بزغان** چو سلمان غمناک وافسرده **بزغزم** چو منجیه جانور
پست مثل چلپاسه بزرگ که از آفتاب پرست وبسر پا نه حربا گویند **بزغن** چو چمن گل تیره ولجن
که در زیر آب ماند **بزندل** چو کندکی است خوشبو وبعضی بمعنی برغست گفته که **بزنگی** چو فرنگ
دردمندی وتنگی معیشت **بزنگ** چو خدنگ وفرنگ کلید ومفتاح **بزوال** چو احوال صدایی
که از کوزه وغیره معکوس شود **بزقلج** چو طالج پیدا کردن وبهم رساندن **بزول** هیچول [illegible]
که ماهر که بترکی آشق گویند وبعربی کعب **بزدان** چو برهان آزردی مثل نعمت که در دیگری باشد
وبعربی غبطه گویند بخلاف حسد که در آن زوال مطلوبست ویایی [illegible] نیز آمده **فصل تای فوقانی**
پرت چو خز ۱ زمین پست وبلند کوه وبقول بعضی کتل که بعربی عقبه گویند ۲ کهنه ومندرس
۳ چرک وریم وبضم اول برف ریزه که از شدت سرما بارد وبعضی جو وشعیر زرد ودوایی که بعربی درج

گویند

گویند پژاکین چو ساکن چرکین و پلید پژاوند پژاوند چو داوند والوندچه که در پس درخانه افکنند و چوب کارزان و دو یم کنایه از مردم پس درنشین و بامعنی باد و ضمه نیز آمده پژاوهش چو جوهر مزکله ایست که برز ابدان نوازش کنند و بسوی خود خوانند پژکاله چو پرکاله حصه و بهره و پاره از هر چیز خصوصا و صله جامه پژکام چو عزم کوه و جبل و کتل بسر حرکه اول و ضمه پژکمان و پژکهیدن هوسلمان و دل مرده و دل بریده هر سه لفظ بمعنی افسرده و بی رونق و غمگین و لغت اول بضم اول بمعنی خواهش و آرزو نیز آمده پژمایه‌ها چو همایه کاو یکه بغیر بدون شیر داده پژمان همچو زغن و غلبو از پژمند چو کمند بمعنی برغست باشد لکام پژواک چو لولاک صدایه که از کوه و غیره منعکس شود و بعربی صدا گویند پژغال چو فتول بمعنی بهول و شتالنگ لکام و بمعنی پستان زنان و گلوله که طفلان بدان بازی کنند و بمعنی فند و ف... پژولش و پژولیدن هر دو بضم و کسر اول چو نکوهش وفروشیدن و درهم شدن و پریشان گشتن پژوم چو سموم خیمه و به اعتبار پژوهش و پژوهیدن‌ها چو فرهش و فروشیدن‌ها تفحص و جستجو پژوه بکسر اول و ظهور ها تفحص و طلب اسم فاعل و امر به معنی ... پژهان ... پژوی بادو ضمه و با سه فتحه مردم فرومایه که بعربی ... گویند پژی ... چو فزوین چرکین و کثیف پژه چو مژه ۲ اکتل دکر یوه و گریوه کوه که بعربی عقبه گویند ... ۲ آستر جامه که بعربی بطانه گویند و بکسر اول و ضم تای مخفف پژوه که جستجو و تفحص است پژهان همچو ژهان لکام

فصل تاء قرشت

ترش بفتح و کسر اول ۲ برگ درخت نو برآمده و گیاه نو رسیده که بعربی حقل گویند ۲ مرغکی بود حزین آواز و بعربی صعوه گویند تژاو باد او چو ژاو نام پهلوانی که داماد افراسیاب بود تژاول چو قابل برگ درخت نو برآمده تژاوال چو احوال برگ گیاه تژدک چو اندک کرم گندم خوار تژده چو پرده مرد کند آسیا کردن و اجرت اصلاح سنگ آسیا و بمعنی دندانهای کلید و غنچه گل و بمعنی سر برآوردن غنچه از درخت تژام چو عزم منع و بخار تیره در روی زمین تژولک چو ملوک کرم گندم خوار تژه چو تره غنچه گل و بمعنی سر برآوردن درخت و دندانه کلید و چوب بزرگ سقف که شاه تیر نیز گویند و خسهای سر تیز خوشه گندم و جو

فصل دال

دژ ۲ زشت و بد و خشم ۲ قلعه و دز دژاباد و دژاگاه و دژاکه و دژالود و دژانگا همه بکسر اول بمعنی خشم آلود و سهمگین و لفظ دویم و سیم بمعنی محافظت کننده قلعه نیز آمده دژاکام و دژاکامی ... ۲ خواجه سرا دژاگون چو طلاگون حیف و دریغ و فسوس دژاهنج

و دژاهنگ چون شب رنگ بد خوی و بدکردار و خشمگین و تیز روند و روز بین برق کردار و نام
غاری که افراسیاب به آنجا می گریخته بود دژ آلهان بفتح با عربیه و فارسی چو دلیر از زشت خوی
و بد نهاد و خشمگین و خام طمع و عیب جوی دژ پتیاره بفتح و کسر اول چو اخ تند خشمگین و قهرآلود
دژپسند چو اهمه زاهد و پرهیزکار دژپه و دژپیه و دژپیه به کسر اول و ثالث دژپیه
هر چهار با یای هوز چو وزخم و دز جیم و جشن سینه و به عربیه معنی گرهها که در میان گوشت بهم رسد و بعربی
غده گویند دژخیم و دژخیم هر دو بکسر معنی بد خوی و بد هیبت و معنی جلاد خونریز و هم معنی لئیم
و خسیس نیز آمده دژخ چو فرخ و مرخ معنی زندان بان و بندی و آن و معنی خشم آلود و خشمگین
دژک چو فلک و با دو ضمه و با دو فتحه ایضا گره که در وقت تابیدن در ریسمان و غیره افتد و معنی آبله
از وقت کثرت کار کردن بر دست و پا افتد دژکاک چو [illegible] مرغ کرکس و مردار
خوار دژگام و دژگامه چو [illegible] و [illegible] خواجه سرا
دژم چو قدم و شکم ۱۱۲ فسرده و غمگین [illegible] خواه او
۲ سیاه و تیره و تاریک دژمان و دژمان [illegible] حسرت و دژ
دژن چو چمن [illegible] دژن معنی تند شده و مردم
خشمگین و تند تیز دژناخ چو چمانخ [illegible] خوب ستن
باشد دژنه چو تره و [illegible] و دژهنجار و دژهوخت
و دژهوخت کنک هر چهار بکسر اول و ضم ثالث و فتح کاف فارسی اول و سکون با
نام بیت المقدس که قبله قدیم بود فصل راء رزد چو فرد بسیار خوار و حریص
دژم چو رجه ریسمان بنایان و شریطه رخت و غیره فصل عین غزه چو [illegible]
راه رفتن چنانکه اطفال روند غژب چو شرب دانه انگور با تخم که از خوشه تر بیفتد و بمعنی استخوان
انگور و خوشه خرما و قهر و خشم نیز گفته اند غژغاو غژغاو غژگاو و غژگاو چو فرهاد و مهتاب معنی دم گاوی
که در کوهها مابین ختا و هند پیدا شود و آنرا بر پرچم و بر دم اسپان بندند و آن را قطاس گویند اصلش کژگاو بود بعضی از
[illegible] کاف بغین بدل کردند و بعضی خود گاو کوهی گفته و آن خطاست غژک چو فلک
سازی که آنرا غیچک و غاچک و کمانچه نیز گویند و بعضی این لغت را با عین مهمله نوشته غژم چو عزم و فهم معنی
غژب که مر غژیدن چو [illegible] نشسته راه رفتن و بر یکدیگر نشستن و خزیدن و چسپیدن
فصل فاء فژ چو فرچرک و بضم اول [illegible] که بعربی عرف گویند فژالک

وفراکن وفراکین چو هلاکین بمعنی حرکین و کشف فرقیده چو مهره چوبی که در پس در نهند
فرزه و فرزیا چو مرض و مریض دوائی که بترکی اکر و بعربی درج کویند فرغند چو سر کرده خمیده و دور
کشته و تخته فرغند و فرغنه و فرکند و فرکنده هر چهار چو فرزند و شرمنده بمعنی چیز پلید و چرکین
و لفظ اول بمعنی کیا دمشقه و لبلاب نیز آمده فرکین هجو فرشم چو خرم دلتنکی و فرزه ماندکی فرفره
هیدن چو نکوهیدن پژمرده شدن و پریشان کشتن و بفتح اول تقاضا کردن و برانکیختن بجنگ
و کار دیکر و بمعنی راندن و دور کردن و تکانیدن کرد و خاک فرغه چو مرزه کسیکه همیشه خود را بلبنشت
آلوده دارد و بمعنی دندان کلید و با دو کسره بمعنی پلید و زشت و بجای غا قاف نیز آمده
فریغون چو فریدون نام حکیمی بوده عجمی نژاد **فصل قاف** قراوه هجو کجاوه و محمل
قرمه با دو کسره بمعنی آخر ... کرز هجو کج مقابل راست ... بمعنی
باشد و فرومایه که معرب ... باشد و بضم اول ... کراپه و کراوه هجو کجاوه معروف
کراته چو ... کرآهنگ و کرآهنج و کراکند و کراکنک چو ...
و درزش جامه باشد ... بسیار باشد و زنند و در روز
جنگ پوشند کرخ ... که آنرا ... و بعربی ... کویند کرژدم چو
کندم بمعنی عقرب و کرژدم ... دارد که ضربه او هست و کرژدم خوار
جانوریست که در دیار خوزستان فارس باشد چون براه رود خود را بر زمین کشد و هر کرا
از خم زند هلاک کند ... کردن و کرژدم نیلوفر کنایه از برج عقرب کرژمه بفتح میم حرفیست
مایل بسرخی که در اطراف ناخن پیدا شود و بعربی داحس کویند کرشتن چو شرف کیاهی باشد
بغایت بدبو کرغاو کرغاو کرکاو کرکاف هجو ... و بهم مرکشت چو زلف نقره و سیم سوخته
و چیز سیاه و سواد و زرکری کرزک هجو ... کرشافرنش چو افلاطون نام
دوائیست کرشتبان ... که بسخن آید و هنوز درست نکوید کرنه چو رخنه پنبه و وصله که بجامه
دریده بدوزند و بعربی رقعه کویند کرفسا چو ... کیاهی بود تلخ دوائی که آنرا زرنباد نیز کویند
کرفند چو الوند کلید دان کرنه چو ... معنی ... که کوشت
پاره بود در بن زبان که از حلق آویخته و بعربی لهات کویند و دندانه کلید دان چوبی کرثیم و کرنای
هجو کجیم و کجین ... که جامه کژاغند باشد **فصل کاف عجمی** کراز چو ...
دان مرغ کرزهم ... اول ... چو ... نام پهلوانی بوده ایرانی کرفت چو ... سیاه ...

سوخته و سواد و زرگری کشد هر چو خم بمعنی سد بکاف و حرکه درختی است که بعربی شجر البق گویند و بمعنی اندوه
و اتسخی فصل الهاء لمنشا اشرکن چو قلم و هیچو لکن گل شره که درین آنجا ها ند
فصل المیم مع الشین مشش بفتح و تشدید مژگان چشم و هرچیزی که هوا را تاریک کند خصوصا میغ
و نرم مردک چو اندک و بعضی بضم میم گفته و بزای هوز نیز گفته نام مردی بود منبثا بوری و در زمان
قباد پدر نوشیروان که او دعوی پیغمبری کرد و اموال و زنان زیاد را از مردم بدیگری که نداشت
حلال نمود تا آنکه قباد و سایر جهال و عوام الناس متابعت او کردند چون پادشاهی به نوشیروان
رسید او را با هشتاد هزار کس که تابعین او بودند بقتل رسانید مژدکانی مژده و
نوید و بشارت و چیزی که بمژده آورنده دهند مژدگانه چو مژده و بشارت و نوید و خوشحالی مشمش
بکسر و میم مگس بزرگ سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را بد بو کند و کرم در آن
افتد و خر مگس را نیز گویند مشنگ چو خدنگ ... و رشتی و سبز و مژه بکسر اول
موی پلک چشم و مژگان جمع است ... نیز آمده مژیک
چو مکیده بازی خیزد دیگر فصل الغین ... گسترده چیزی ۲ دندان
بهمنزاد فرزاد بفتح و کسر اول چو فرشاد ... اول و نجیب و صاحب
نسب مزغار چو رفتار بانگ و فریاد مزغر ... مزغل چو منده ۱۲ و
ملکن و افسرده و پژمرده ۲ پست و نشیب و خوف بلند ۲ خشمگین و قهر آلود مزغک چو اندک
دام و تله که حیوانات بدان گیرند مزغه با ظهار ها چو تره ۱ شاخ درخت که بس
نازک و لطیف بر آید ۲ ورق زر و نقره که هیات برگ گل بریده و بر سر پادشاهان و نوداماد
دامادان نثار کنند ۳ نام ستاره ایست ۴ تیر چوبیست که سقف خانه بدان پوشند مزغ
یدن چو کشیدن بیرون کشیدن فصل الفاء مفرکن چو چمن کثافت و نجاست
مفرنگ چو تفنگ ۱۲ توزی جگر رنگ که در پای تیر که جای محکم کردن پیکانست پیچند ۲
بمعنی سجاف و آرایش و پوستین سمور و غیره که باین معنی بفتح اول نیز آمده ۲ بمعنی
پنبه و رفته جامه مفرق چو قول و نزول و شتالنگ ... بمعنی نهم غوره و بمعنی برانگیختن مفرق
شیدن چو سرو شیدن ۲ شوره مصلحت کردن ۲ برانگیزانیدن مفرشاه چو فتوح چکیدن
باران از سقف و غیره مفره با دو فتحه و جب و شبر فصل الکاف مزکار چو اهواز
دندان زیاد ... اسبست آنرا بر کند مزکی چو مفر و شیر خوب و نیکو و بمعنی جلد و هشیار

باد

باب سین مهمله

فصل الف — آسا چو رسا جنبیازه و دهان دره و فاژه و بمعنی شبه و نظیر آسارون چو فلاطون بیخ گیاهی که مانند غلاف تخم آن مانند غلاف بذر البنج است و بقولی بیخ سنبل کوهی آسانک چو پاسه بگوشه چشم نگاه کردن بمعنی واپس دیدن و بمعنی سامان و جمعیت بسیار آسپ بکسر اول و سکون سین و بای فارسی موزها رود بر و موی سفید و بفتح اول معروف و نام یکی از مهره‌های شطرنج و اسب و فرزین نهادن کنایه از غالب شدن آسب افکن مرد شجاع و بهادر که تنها میان دشمن تازد آسبانبر و آسفانبر و آسفانبر بضم بای ابجد نام شهر مداین که طاق کسری در آنجاست آسب افکن اسم فاعل و هم از اسب افکنیز و بمعنی مهمیز و مهماز که آهنی باشد بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند و آن معروف است آسبانان معروف و نام روز بیستم از ماههای ملکی و زین آسبانجی بکسر اول و ثالث فصلی و دکانی که آنرا بنجال ... آسبر ... آسپانج و اسفانج و اسفاج معروف آسپا چو آسیا ... اسفراین که شهریست در خراسان آسپرز و آسپرز و آسپرز ... و آسپرسغ و آسفرسپ و آسفرسف هم هشت لغت بکسر و فتح اول ... با بای عربی و فارسی و فا چو سرپرست بمعنی میدان و عرصه و فضا آسپرغم و آسپرم و آسپرهم و آسفرم چو دلبر خرم و دلبرم مطلق گلها و ریاحین خصوصا سبزی ریحان که شاه اسپرغم گویند و بمعنی سبزه و نیز آمده آسپرک چو بهتر گیاه زرد معروف یا برگ زرد چوب و درخت جزیره آسپرلوس چو دلبر بوس خانه و سرای پادشاهان و حکام آسپراب چو دلبر گلاب بمعنی دواهایی که در آب بجوشانند و بدن مریض را بدان بشویند و بعربی نطول گویند آسپرهنا بکسر و فتح اول و بضم و فتح ثالث چو دلفروز نام کوهیست مرتفع آسپری چو کشوری آخر شده و بنهایت رسیده و نیست و معدوم شده و بمعنی عبور کردن آسپست بفتح اول بمعنی سپست که مر که بعربی رطبه و نیز که یونجه گویند آسپغول و آسپیوش و آسفیوش با لام و شین چو دل ملول بزر قطونا که دوائیست آسپند چو دلبند سپند معروف آسپندان چو بیدندان تخم خردل آسپنج بضم ثالث چو شطرنج گیاهیست دوایی که بعربی اذناب الخیل و لحیة التیس گویند آسپنداد چو خداد و نام اسفند یا رکهاسپجی ۲ ماه آخر سال شمسی اسفندارمذ و اسپندارمذ ...

۲ نام ۱۲ دوازدهم از سال شمسی که آفتاب بحوت باشد ۳ روز پنجم از هر ماه شمسی بقرار یکه در اول کتاب مذکور شد ۴ نام فرشته موکل بر زمین و درختان و بیشهها و تدبیر امور و مصالح ماه و روز اسفندارمذ **اسپندیاد** و **اسفندیاد** نام پسر گشتاسب همان رویین تن **استبوی** و **اسکنی** چو نسیه کوی و خدمت جوی نام کنیزک تژاو داماد افراسیاب که بسیار جمیله بود چون تژاو گریخت آن کنیز بدست بیژن افتاد **اسکبه** با بای عربی و فارسی و ظهور ها مخفف سپاه و سپه و لشکر و بمعنی سگ و کلب **اسپهان** همچو صفهان که شهر معروفست و جمع اسپه هر دو معنی که مر **اسپهبدان** بضم و بفتح پنجم سردار لشکر و صاحب سپاه و مخصوص ملوک طبرستان **اسپهبد خورشید** و **اسفهبد خوره** بفتح با و واو معدوله باصطلاح اشراقیان فارس نفس ناطقه **اسپیجاب** و **اسفیجاب** چو اسپیداب نام شهری از شهرهای ... **اسپید** همچو اسفید مقابل سیاه و بمعنی بیرنگ و اسپیدرود نام رود خانه ایست ... **اسپیدکار** سفید کار کرمس سفید گویند **اسپیل** چو تحصیل ... **اسپست** چو دست ۱ مخفف استر که چاروا ایست از ... و سایر حیوانات و تخم میوها که استه نیز گویند و بضم اول ... انداختن ۳ سرین و کفل و بکسر اول ۲ امر از استادن ۲ ... و دبر **استا** چو کیا قلعه محکمی از ولایت رستمدار و بضم اول ۲ تفسیر کتاب زند ۳ ... استاد یعنی آموزگار و دانند صنعتی از امور کلیه و جزئیه و بکسر اول ۲ استایش کننده ۲ نام قریه از سمرقند **استاخ** همچو گستاخ **استاباد** چو ستارزاد بمعنی استرآباد و **استاره** بچهار معنی ستاره لکام و نام بلوکیست از لاهجان و نام قلعه ایست از ملک دکن **استاک** چو سواک شاخی که تازه از تاک روید **استام** چو لگام ۲ ساخت زین و یراق که از طلا و نقره باشد ۲ معتمد و اعتمادی که استام نیز گویند **استان** و **استانه** چو ستان جای خواب و آرام **استانیدن** چو چسبانیدن باز داشتن و منع کردن از رفتن **استبر** چو استخر ستبر و کنده و غلیظ **استخر** همچو اسطخر بمعنی استخر حمام **استخوان** معروفست و کنایه از مردم اصیل و نجیب و نام سلاجقت و نام جانوریست و استه خرما نیز گویند و استخوان در گلو گرفتن کنایه از درد و محنت کشیدن **استخوان رباء** و **استخوان رند** و **استخوان ازمالک** با دال و کاف فارسی مرغ هایی که غذای آن استخوان حیوانات است **استراد** چو بیفرا مرجانک و عدس **استردن** چو بر خوردن محو کردن و تراشیدن **استرش** بضم

اول وثالث وفتح را کاو آهن و آهنجفت استرنك چو هم خدنك بمعنی اول سترنك بكاهر
که مردم گیا باشد استرغن چو مخزن بمعنی سترون بكاهر یعنی استر مانند وعقیم که نزاید استره
چو سنبله تیغ سرتراشی که عرب موسی گویند و استره کشیدن کنایه از دلبری و جان بازی کردن
استل بکسر اول وفتح ثالث برکه و آبگیر استم ستم ونیز استن واستون ستون
و عمارت استنبه بکسر اول بمعنی ستنبه بكاهر استوار استوا چو تنها و استوان
بهر سه معنی ستوار و ستوان بكاهر استوان بضم اول بمعنی ستودن بكاهر استوی ما چو
مزدور بمعنی ستور بكاهر استوه بکسر اول بمعنی ستوه بكاهر استه ... بمعنی چو
پشت استه چو خسته تخم بعض میوه ها مانند خرما و شفتالو وغیره که هسته نیز گویند و بمعنی استخوان
آدمی وحیوانات و بکسر اول ... بمعنی ستوه بكاهر و بکسر اول وثالث ستیزه
ولجاجت و مصدرش ... استیا چو ... میان هرات و غزنه استیدن
چو چریدن لجاجت و ستیزه کردن استیر ... استیزه
ستیزه ولجاجت استیم ... بمعنی ستیم بكاهر استینه چو ...
تخم مرغ اسریخ بکسر اول وثالث ... و سیجرف باشد اسرس بمعنی
سروس بكاهر اسرشته چو ... نیز گویند اسطرخ همچو ...
بكاهر اسطرلاب چو ... آلتیست که منجمان بکار برند و معنی آن به یونانی ترازوی آفتاب اسغد
چو بگرده ومیکده آماده و مهیا و اسغدیدن مصدر آنست اسغریاسغرنه واسکرا چو گنده
نام یکی از هفت شهر مداین که طاق کسری آنجاست اسغا چو افسار نام ولاینست و بکسر
اول ریحان آس خوشبو اسفراین چو اسپراین که شهریست در خراسان اسفرنك چو ...
قریه ایست در سمرقند اسفرود چو ... کبوتر نگیست بقدر گنجشك که کاکل دارد و بعربی قتاة
گویند اسفنج واسفنجه چو ... ابر مرده که شبیه بنمد کرم خورده باشد بعضی آنرا حیوان بحری
وبعضی نبات بحری گفته اسفند چو دلبند نام ماه آخر زمستان ونام محالی در نیشابور
ونام دوائیست ونوعی از سداب کوهی اسك چو چرك اسكدار بضم وفتح وکسر اول چوره
گذار هر دو بمعنی برید و قاصد پیاده وسواره واسب چپرخانه که چپر را بدان اسب بجای نفر بستند
وبمعنی کیسه کاغذ چپر اسکو چو گندر خار پشت تیرانداز اسکوك چو فرفرك صدای برجستن
گلوی بی اختیار که بعربی فواق گویند اسکوه چو ... کاسه و جام گلی اسکنج با نون وجیم درکه غیر

معلوم

معلوم بوی بد هن که عرب بجز گویند اسکندریه نام شهری که اسکندر بنا کرده در کنار دریا بسر حد فرنگ
اسکلینج چو شطرنج نوعی از لعبه التیس که یکی هیئت اسکدار چو فرزندان کلید دان چوبی
اسکندروس نام پسر اسکندر ذو القرنین از روشنک دختر دارا و بقولی نام مادر اسکندر رو بر
ومی سبز برادر یا ز اسکنه و اسکنک دست افزار معروف نجاران که بدان چوب را کاو کنند
اسکیز و اسکیزه چو ستیزه برجستن و آمیز زدن و جفته انداختن ستور و دواب اسقلیبیوس
بضم اول ۲ نام حکیمی بود و نام پادشاهی بود ۳ جنسی از طعام و در عربیه طرز و روش اسکاف چو شکاف
دوای موزون اسمان چو درمان مخفف آسمان و نام روز بیست و هفتم از ماههای قدیم اسمند چو
الوند قریه بود از سمرقند اسمندر بفتح اول بمعنی سامندر که نامش اسکن چو چمن و بهمن جامه
که دارو نه قواشکو نه پوشیده باشند و معنی [illegible] اسفنتا چو شهرستان نام
پدر زن وامق که او را وامق کشت اسو چو پرو بمعنی سوی و جانب اسوان چو همواره ۲ نام شهری است
از ولایت سعید مصر که رود نیل از حوالی آن [illegible] ۲ بزبان گیلان جمعی
از لشکریان که اول مرتبه با چماق [illegible] اسپید [illegible] مقابل سفید و بلغت زند
سینه و صدر اسپرک چو کنیزک [illegible] اسپرماب بمعنی اسپرم است
که ماه رکوه بعربی بقول گویند فصل با شین [illegible] کباب آهنی و مخفف بوسه
و بفتح اول ترجمه فقط و حسب و بمعنی بسیار و نام دکانی [illegible] بسیاد چو رسا بمعنی بسیار
و نام شهری که در فارس است بستاوه چو چهار ده زمینی که بجهت زراعت آب داده باشند
بستاره چو هزاره صفه و ایوان بستاک چو هلاک تاجی که از گلها و ریاحین سازند و سلاطین
روزهای عید و جشن و سایر مردم در دامادی بسر نهند بستانج چو ایارج گیاهی است بر هیات هزار
پای و رنگش مانند و نامش سرخ و بر پوست آن کرمها بود و چون بشکنند درونش زرد بود
بستاوند چو دماوند قافیه شعر و هر دو چیز که با هم مناسب باشند بسباسه چو کرباسه
بوزینه و بهصرف و در عربی بمعنی بزباز که نام بسبایج چو همایج گیاهی دوایی شبیه بهزار پا که بسفایج
معرب آنست بستق بستان و بستد چو چست و بهتان و مرد بمعنی گلزار جایی که میوههای خوشبو
در آنجا بسیار باشد و اول نام ولایتی و قلعه باشد و بفتح اول [illegible] ۲ کوه و جبل ۳ کره
و عقده ۴ قسمت آب بزرگان و سیم بفتح سین مشدد مرجان بابنج مرجان بستاخ همچو گستاخ
معروف بستار چو بسیار رست و ناهموار و ناستوار بستام چو اسلام بسد و مرجان بستارون

گلی باشد سرخ که تاج خروس نیز گویند **بستانپیرا** باغبان که باغ را پیرایه کند **بستان افروز**
نام نواییست از موسیقی و **بستر سمند** کنایه از آتش است **بستاوند** چو بزمانند زمین هشته و شسته و کنش
و کریوه و زمین ناهموار **بستر آهنگ** چو دلبر آهنگ لیف **بستردن** چو ولبردن محو و پاک کردن
بستلک چو اردک جمع درخت پسته و بعضی گندرک گفته بسته رحم زن عقیم و ستروی **بستق** چو
بدکوهر … و سفالین کوچک چوبی که بدان ماست بر هم زنند و بشورانند تا مسکه از دوغ جدا
شود و آنرا آهن نیز گویند **بستوه و بسته** هر دو بکسر اول و ضم ثالث بمعنی ستوه و ستنه هم مردم
بفتح اول و ثالث جامه حریر منقش و دامادی که بحجره بسته باشند و نام نوایی از موسیقی و چیزی
منعقد چو فندق مغزی **بس خواسته** کنایه از مطلوب و محبوب **بسر بردن** کنایه از وفا کردن و اتمام
و کارسازی و غمخواری و گذرانیدن … **بسر رفتن** کنایه از آمدن بسر سخن و مطلب دل
بعد از جمله معترضه **بسدلک** چو … دسته گندم و جو که دیده شود و چوزه دی تخمی که اکلیل الملک
گویند **بسغد** چو گرنده … **بسکار** … ماندن کند و مصدر بمعنی اول بسغدیدن
بسک چو خنک تخمی … که آنرا … اکلیل الملک گویند و بسکون ثانی دسته گندم
و جو که درو کرده باشند و بمعنی … پنبه که بجهت رشتن پیچیده باشد **بسکله**
چو مشغله چوبی که در پس در نهند **بسل** چو … و بمعنی عقب و پاشنه و هر …
آویختن و درعربی جمع باسل که دیو و شیطان باشد و چو اصل درعربی حلال و حرام هر دو **بسلانیدن**
مخفف بگسلانیدن **بسلمه** چو … دانه ایست مابین عدس و ماش که آنرا ماش
و بعربی خلر گویند **بسمل** چو بیدل حیوانی که ذبح کرده و بسم الله بان بخوانند و بمعنی مردم …
بار **بسناکس** چو … نام حکیم … که بواجب الوجود اعتقاد نداشت و علم طب و نجوم و علوم
غریبه را خوب میدانست **بسنج** چو شکنج خشکی و داغی که باعضای مردم افتد و عرب …
گویند **بسند بسنده** چو سمند و چرنده سزاوار و کافی و کفایت کننده و بمعنی تمام **بسنک** چو
خدنگ بمعنی بسک تمام که تخمیست شبیه بناخن که **بسوته** بفتح و کسر اول چو سکه بمعنی زلف
بسوده چو بوده دست مالیده و سوراخ کرده **بسو و بسول** چو فضو و فضول نفرین و دعای
بد و مصدر آنها بسوریدن و بسولیدن **بسه** با دو فتحه بمعنی بسنک تمام که اکلیل الملک باشد
بسیج بفتح و کسر اول چو خلیج ساختگی و مهیا شدن و متعلق کارها خصوصا برای سفر و اسم
فاعل و امر بدین معنی و بمعنی قصد و اراده و بکسر اول نیز آمده و بسیجیدن مصدر انست **بسیله** چو

وسیله باشد صحرائیه که کوچکتر از باقه است **فصل باء فارسی** **پپنی** بضم اول مخفف **پپنا**

هیچو شنا که شهریست در فارس **پپسا چین** چو ساکین بقیه میوه که در باغ بعد از چیدن بماند **پسا دکست**

وپسیتادهست بفتح اول و دال نسیه در معامله مقابل نقد **پس افکند** اندوخته و پس انداز

در امور دنیا و آخرت و معنی میراث **پسانیدن** چو رسانیدن آب دادن باغ و زراعت **پساوند**

چو ماوند قافیه شعر **پساویدن** چو نجاویدن دست مالیدن ولمس کردن و معنی مستی کردن

پست چو مست خلاف بلند و معنی خراب غیر آباد و کنایه از مردم خسیس و بخیل و بکسر اول مطلق

آرد خصوصاً قاووت که عرب سویق گویند و نام معجونیست که جوکیان و مرتاضان بجهة غذا سازند

پستا چو فردا بر سر کار سابق الشروع رفتن پستا [illegible] کنایه از حرص و بی همتی و

حق ناشناسی و بی وفایی کردن و پس جانشین [illegible] صاحب دکان برخیزد او

بجایش نشیند پسته شکر [illegible] کنایه از لب [illegible] معشوق [illegible] زدن [illegible] و پس دست

کردن کنایه از پنهان کردن و ذخیره نهادن [illegible] کنایه [illegible] کردانیدن بجالت

وخجلت را بحیله دور کردانیدن و پس کردن [illegible] **پسغده** چو بسغده طعام

و پس گوش افکندن کنایه از فراموش کردن [illegible] بدکار و مردم سفله

پسوتام چو اندام طعام سحور در ماه رمضان وغیره [illegible] مخفف پسر اندر

یعنی پسر زن از شوهر دیگر یا پسر شوهر از زن دیگر **پسند** مخفف پسندیده و بدون ها چو سمند معنی

قبول و پذیرفته و قبول کننده **پسنک** چو سمندک تکرک و ژاله **فصل تاء فوقانی** **پتش**

چو خنس طپانچه و سیلی و بضم اول بادی که از راه اسفل بی صدا بیرون آید و در عربی معنی آب دهان

انداختن بروی کسی **پتستی** مخفف تو استی یعنی تو بودی و تو باید **پتشنک** چو پشنک گیاهیست دوائی

که آنرا شاهبانک و بعربی بنفسج الکلاب گویند **پتشلیخ** چو زنیخ سجاده و جای نماز **پتشمه** چو پشمه

چرم خام و دوال چرمی و موی شانه کرده بالای پشانی **پتشو** چو کد و مقدار چهار جو که یکحصه از

بیست و چهار حصه گز بزاز و سیر بقال و روز و شب وغیره باشد مثلاً از شبانه روز یکساعت را

تسو گویند و همچنین و معرب آن طسوج است **فصل جیم** **پجسا** چو فدا زعفران **پجستن**

چو بستن رها شدن و خیز کردن و گریختن و بضم اول طلب نمودن و یافتن **پجشک** چو رشک محنت

ورنج و بلا **پجشمی** چو حشمی خار خشک یعنی خار سه پهلو **فصل جیم عجمی** **پچسبیدن**

معروفست و معنی چیزهای را بدست محکم گرفتن و معنی میل کردن **پچست** بضم اول عجله و چالاک

وچالاک

وچالاکی ۲ تنک وچسبان مقابل فراخ وگشاد ۳ هر چیز تنک و باندام و محکم و نازک و زیبا ۴ نوعی از پاپوش ان افراز چسته چو خسته ۲ نغمه و آهنک ۲ ساغری و کیمخت که از پوست شتر و اسب وغیره سازند وبضم اول شیر دان بز و گوسفند وغیره چسناك چو پلنک مردم کل و کچل وبعضی بمعنی داغ پیشانی بکثرت سجده یا چیز دیگر گفته فصل حاء حطی حشو چو عدد هشت اوماج حسیلك چو کنیزک روده بره فربه که پاره پاره نموده در میان هشت ماست انداز ند و تحفه سیکند حسینی ۱ جمعی از سادات منسوب بحضرت امام حسین علیه السلام ۲ خربزه معروف از بلغار و جرم ۳ نام مقامیست از موسیقی فصل خاء خس چو پس ۱ معروف ۲ مردم دون و فرومایه و دنی ۳ زرل و بخیل که زفت نیز گویند ۴ جانوریست که جثه آن بقدر جوی کوچک و پاهای آن [illegible] است و در روی آب میدود و بعضی گویند عنکبوت سفید بزرگتر از کلنک [illegible] و دنی باشد و خس بدهن گرفتن کنایه از عجز کردن و [illegible] خواستن [illegible] و خس پوش کنایه از پنهان کردن چیز مشهور بطریق [illegible] عیوب خستر چو کمتر حشرات الارض خسانه چو هزاره [illegible] از مهای زیاد خسانیدن چو رسانیدن بدندان ریش کردن [illegible] بضم اول ستاره مشتری خست چو دست ۱ ماضی خستن و آزردن و مجروح کردن ۲ [illegible] ولون ۳ نفع و فایده وبضم اول ۱ قرار و لازم ۲ استین جامه خستو چو بستو تخم میوه ها که خسته نیز گویند و بضم اول ۱ قرار کننده و معترف ۲ نام یکی از بزرگان چین بود و بمعنی جانور گزنده خستوانه و خستوینه چو خسروانه دلکلوته بهی که درویشان و فقرا پوشند و اد آن پشمها و موبها آویخته باشند و بعضی گویند خرقه بود و خرقه که از کرباس و پاره جامهای دیگر بدوزند خسته چو دسته ۱ تخم بعض میوه ها مانند خرما و زرد آلو وغیره ۲ بیمار و آزرده ۳ زمینی که آنرا هشیار کرده باشند ۴ مخفف خواسته و برخواسته وبضم اول بنیاد و خوره دیوار و خسته بند یارچه که بدان اعضای شکسته را بندند و مرهمی که بر زخم بندند و کسیکه آنها را بندد خسر چو شتر پدر زن و پدر شوهر و باد و فتح بیخ و آب بسته خسرو بضم اول و فتح ثالث نام پادشاهی بود از کیان که پسر سیاوش باشد و هر پادشاه ذی شوکت و بمعنی امام سجاد [illegible] پدر زن و پدر شوهر و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و چهارم سریر و زرین عطا و سیارگان کنایه از آفتاب و خسرو خاور کنایه از خورشید و

و ماه و خسرو شت بهشت اشاره بحضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و اله خسروانی ٢ الخنبست از مصنفات باربد مطرب که نثر مسجع بود بدون نظم در مدح خسرو و از جملهٔ سی لحن مینت و نقا می ابزاسی و بکم کشفه ٢ نوعی از زر ایج ٤ هر چیز بسیار بزرگ و لطیف و نیکو را خسروانی میتوان گفت خسروداروی خولنجان و بعضی نبات سفیدناک گفته که بعربی کرمة البیضا باشد خسروی نوعی از شراب عرقی است خسف چو علف کردن و چو خستق چو شفق گل گاوشه و معمه خسک چو فدک خار بست سه گوشه و معرب آن خسک باشد و بضم اول مطلق وقت و زمان و بمعنی تا خبر و درخت و بکسر اول گل گاجیره و گاوشه و بعربی قرطم و عصفر خسکانان چو افغانان تفحص بیخ جستجو و تجسس بجد که بعربی استقصا گویند خسم چو جسم جراحت و زخم خسنده چو پرنده هوام که مگس و پشه و امثال آن باشد خسو چو ... خسودن بضم اول درویدن ... بدون را نیز آمده خسید چو دو سوره بدر بر وزن خسیدن چو رسیدن جاییدن ... فصل الخا مع الشین المعجمه ... خشف وبس که شبیه و نظیر و مانند باشد و بمعنی آن که ... دشت چو دست ١ معروف ٢ فایده و نفع ٣ نصرت ... و ... اکابر که چهار بالش نیز گویند ٥ قوت و قدرت ٦ طرز و روش ... تمام چون یکدست ... و سلاح از سر تا پا و یکدست خانه تمام ٨ کرت و مرتبه و دفعه چون یکدست بازی و قمار و سفر یعنی یکمرتبه سفر و قمار ٩ دستور و وزیر و بمعنی حرفت و صنعت و پیشه نیز آمده و دست بر آوردن کنایه از دعا کردن و شفاعت نمودن و تربیت کردن و غالب آمدن و دعوی نمودن و دست از بر گرفتن کنایه از بی شفقتی و کم لطفی و دست افشاندن کنایه از رقاصی کردن و آشکارا کردن و ترک دادن چیزها و دست آموز کنایه از خادم و از عاجز و ناتوان و بمعنی پا کار و دست آموز مرغ آموخته و دست انداز بمعنی تعدی و بیجا بی و کنایه از رقاص و از شناور و از کبه بردار و غارت و تاراج و بمعنی تیرانداز و کسی که پهلو بکسی زند و کسی که صدر و مسند بکستراند و دست آویز آنچه همراه آورده و وسیله مدعای خود سازد و بمعنی در آویختن و چیزی را پناه خود ساختن و دست با پادشاه کنایه از برابری کردن با پادشاه و دست باز بمعنی دست انداز که مرد و شخصی که در شطرنج و نرد بهر آلتی و مهره که دست نهند آنرا بازی کنند و دست بدندان گزیدن و گزیدن از حسرت و ندامت و دست تو بر سر من کنایه از آنکه هر چیز ترا نصیب شده مرا نیز نصیب شد ...

پاک کنایه از فقر دست فالی و از پرهیز کار شدن و از دستمال و دست بر ترکش زدن کنایه
از خود آرایی و زینت کردن و دست بر و فصم باکر و بردن از حریف در بازی و کنایه از قدرت
و توانایی و افزونی و دلبری در جنگ و غیره و بمعنی کارنمایان کردن و بمعنی فتح و فیروزی و جلدی
و مزه بازی دادن و دست بر دهان زدن و دست برسر کنایه پشیمانی و افسوس و نجز و
دست پس و پیش یعنی آخر کار و حصه که قمار بازان در آخر بازی بیکدیگر دهند و مسندی که
از مسند دیگر کم مرتبه باشد و دست بسته کنایه از بخیل و ممسک و نماز کردن بقاعده سنی و دست
بشاخ زدن کنایه از معشوق و یار هم ساییدن و مطلب جدید اختیار کردن و دست بکیسه یا
کسب و مال را بهتر از عشق داند و دست به پیش نداشتن دست بدعا کردن و دست بستن پیش کسی
و کنایه از منع کردن و از گدایی کردن و دست دادن کنایه از حاصل شدن و بیعت کردن
و رام گردیدن و مغبوط گشتن و دست در آستین داشتن کنایه از فارغ بودن از کارها و دست
راست معروفست و کنایه از وزیر اعظم و دست [illegible] کنایه از قدرت و توانگری و جمعیت و دست
زدن از نادم و پشیمان و از [illegible] طرب و شادمی و از کسیکه متوسل بدیگری شود و دست صلیب
کردن کنایه از دست بستن پیش [illegible] و دست شکسته معروفست و کسیکه کسب و صنعت
نداند و هنر و فهم و کمال نیز ندانسته باشد و دست کار کنایه از معادن و مددکار و دست کش
شخصیکه دست نابینا را گرفته میبرد و بمعنی کنایه و بمعنی اسیر و زیردست و آنکه چرخ و شاهین بکار برد
و بچه سگ شکاری و کره اسب که پدر و مادرش در حضور جفت شوند و دست کشیدن دست
مالیدن و کنایه از دست کندن کنایه درازی و از دست باز داشتن و از گدایی و دست کفچه
کردن کنایه از گدایی کردن و دست گزیدن کنایه از افسوس و پشیمانی خوردن و دست نمودن
از اظهار قدرت و از صدر مسند و مجلس نمودن و دست مال معروفست و هم کنایه از اسیر و گرفتار
و زبون و دست مردی چو رنگ زردی مددکاری و شفاعت و امانت و بکسر ثالث کنایه
از قدرت و دست موسی کنایه از آفتاب **دستا** مخفف دستار که مندیل و عمامه و روپاک
و دستار و امر و اسم فاعل نیز آمده **دستالت** معامله نقد غیر نسیه **دستامزان** چو مددکاران اجرت
و مزدی که پیش از کار کردن بمزدور دهند و بمعنی شاگردانه و بمعنی مزدگانی نیز آمده **دستاچه** ما
مصغر دستار بمعنی روپاک و دستمال و بمعنی طره و شقه علم و دستارچه ساختن کنایه از هدیه دادن
و استمالت کردن و برداشتن **دستاس** چو گرداس آسیایی که بدست گردانند **دستانک**

چون تکانک طلاحن دستان نام زال پدر رستم که سیمرغ حکیم دستان زند نامیده بود ۲ مکر و حیله ۳ نغمه و سرود ۴ حکایت و فسانه ۵ وضیعت از سمرقند و نام جد و پدر هم نوشته اند دستاربخن

دستاوشان و دست برنجن و دست قرنجن و دست برنجن و دست

و دست بخن دستینه و سوار که زنان برای زینت در دست کنند دست انبل چو مست خند ۱۲ العل و

مروارید و نخوان که در رشته کشند و زنان بر دست بندند ۲ حلقه زدن مردمان و جانوران نشسته

یا ایستاده ۳ دست یکدیگر گرفتن در رقصیدن دست پیمان چیزهایی که داماد در خانه عروس فرستد

و بمعنی مهر و کابین و صداق که نقد نباشد و معرب آن دستینامست دستخوان چو سخت جان دستار

خوان و سفره دراز دست خط کنایه از شطرنج و نرد و مستی که شرط و گرو بسیار وسندی که در آن رقمی

یا مهری باشد و دست خوش بمعنی مسخرگی و دستار [illegible] کنایه از [illegible] چیز سهل الحصول که

ایشان بدست آید دستخون چو سرنگون بازی [illegible] که کسی [illegible] چیزها را باخته باشد و دیگر

چیزی نداشته باشد پس گرو بر سر خود بازی [illegible] بسته [illegible] شدر کرده

و داو بر هفده کشیده باشد یعنی غالب آمده [illegible] که بر سر آن قتل و کشتن

واقع شود و بسکون ثالث نیز نوشته اند [illegible] کوچکی که بیک

دست بکار برند دستمند فاخر دست مزد [illegible] نامزد که خواستگاران

نموده باشد اما هنوز عقد نکاح نکرده باشند دستکار چو دستیار ۱ همکار ۲ بدست کار

۳ ساخته و پرداخته صنعت و فرمان د نقش و کارنامه که بر سنگها و دیوارها نقش کننده

چابک و چالاک دستکله چو سخت تله ۲ چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دستهای اسب و استر را در

صحرا ادان به بندند ۲ شبیه و نظیر و مانند دستکزن مطرب و سازنده و خواننده و بمعنی پشیمان

دستگاه و دستگر چو خرگاه و جنگ که ۲ قدرت و دست رس ۲ کثرت اسباب

و اموال و جمعیت ۳ علم و فضل و دانشمندی و دستگاه پنج کنایه از ده قوت بشری که داهم

و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک و باصره و سامعه و لامسه و ذائقه و شامه باشد دست گرزین

۲ اسب جنیبت و بدکی و کتل ۲ هر چیز منتخب و کنایه از شیخ نگر شود دستلاف و دستفال چو

سخت ناف و شصت سال بفتح که سودای اول و استادان ارباب صنعت است و دشت هم

گویند و آن را مبارک دانند دستماز چو بر فراز مخفف دست نماز و وضو که مسلمانان که برای

نماز بعمل آورند دست مزد اجرت و بمعنی مکافات نیکی و بدی دست موزه چو هشت روزه

دست آویز و تحفه و ارمغان **دستنا** چو تنگنا ظرفی که آنرا بدست توان برداشت چون
دوات و کوزه و غیره **دستنبو** **دستنبویه** چو عنبر بویه گلوله که آنرا از اقسام عطریات سازند
یا لخلخه که از آب عطریات در شیشهٔ کوچک ریخته در دست گیرند خصوصاً شمامهٔ عطر بزرگ که توان
توانست **دستوار** ۱ همچو دستینه و همه دست و مددکار ۲ عصای پیران و شبانان ۳ پاره
و دست برنجن ۴ هر چیز که بمقدار دستی باشد **دستواره** چو لعل پاره یعنی دست مانند چه واژه
یعنی مانند است و هر چیز که بمقدار دستی باشد **دستوانه** چو استوانه ۱ دست برنجن ۲ صدر
مجلس ۳ قلیاق که در جنگ در دست کنند **دستور** چو مستور ۱ وزیر و منشی یعنی صاحب دست
۲ رخصت و دستوری ۳ چوب کنده و درازی که بعرض بر بالای کشتی نهند و میزان کشتی
بآن نگاه دارند ۴ [illegible] زردشت مانند هیربد و موبد ۵ چوبی که در پس
در اندازند تا گشاده نگردد [illegible] **دستوم** چو مکتوم تذکره در خاطر نگاه داشتن
معانی **دسته** چو خسته ۱ قبضهٔ شمشیر و تیر و تیشه و داره و غیره و چوب دستی ۲ گیاها و گلها
و ریاحین و سبزیها که بهم بسته باشند ۳ بار ۴ یار و مددکار ۵ گستاخ و جسور و بضم اول
یعنی برنگ [illegible] دستی ظرفی که آنرا با دست توان برداشت و معرب آن دستیج
است **دستیار** همچو دستوار و مددکار [illegible] و زبردست **دستینه** چو گنجینه ۱ انگشتری
که بدست خود بنویسند و توقیع و فرمان شاهان بود ۲ دست برنجن ۳ دسته کارد و شمشیر و عود و ر
باب و غیره **دسنک** چو رشک رشته و ریسمان تابیده که بر وزن بیگشند و با شین منقوطه
نیز آمده **دسکره** چو مسخره مطلق شهر چنانکه مصر و مدینه خصوصاً شهری در عراق عجم **دسمش** چو
جعفر غله ایست شبیه بماش که عرب درجع گویند و با شین قرشت نیز آمده **دسمه** چو چشمه
نوعی از غله باشد **دسواده** چو پرورده یعنی دردنه لکام یعنی چوبی که بدان گلولهٔ خمیر را پهن کنند
دسولک چو سلوک دبوک یعنی هیزم باریک **دسنه** با دو فتحه تنه ریسمان و ابریشم که جولاه
بعرض کار در نوزد و بگذارند **دسین** و **دسینه** هر دو بفتح و بضم اول چو آبین و سکینه خم که بعربی
دن گویند **فصل دال با شین** **دش** چو پس ۱ رسیدن و امر از رسیدن ۲ رسن و
کمند ۳ طلا و نقره و فلزات دیگر که آنرا گداخته باشند ۴ رودخانه ایست در آذربایجان که
ارس گویند و گویند زنان ۶ جائیست در آذربایجان یا در انطاکیه و بضم اول ۲ حریص در چیز
خوردن و پرخوردن ۲ محکم و سخت و بکسر اول امر از رسیدن و رشتن و در عربی بفتح اول

[illegible] فهمیدن و افتادن میان مردم که از جنداوست و چیزی از حکایت و خبر و ابتدای نب
[illegible] کو بست و نوبست رستام چو فام نام آهنگری بوده که بجهت اسکندر آینه ساخت
[illegible] نقاشی که در خدمت بهرام گور بوده رستا چو بهانه حسرت و افسوس رستاخت چو دست ۲
ماضی خلاص یافتن که معروفست ۲ زبان ۳ صفه و ایوان و بضم اول ۴ ماضی روییدن که معروفست
۲ محکم و مضبوط ۳ [illegible] و چیره و غالب آمدن ۴ خاک و نزار رستاخیز و رستخیز چو دست
آویز و حلقه نیز بمعنی قیامت و روز جزا رستاد چو بشتاد وظیفه و راتبه رستاد چو رقاد مخفف
رستگار یعنی خلاص و نجات و فیروزی یابنده رستگشا چو قندهار بمعنی رستگار[illegible] هر
رستاك چو افلاک شاخ تازه که از بیخ درخت برآید رسته چو خسته ۱ بمعنی خلاص یافته که
معروفست ۲ بازار معروف ۳ رویش و قد [illegible] و دندان وغیره و
بضم اول ۴ نام حلوائیست که بعربی کعب الغزال گویند ۲ بمعنی رویبا [illegible] خسته خاک کنایه از
سایر موجودات رستهم نام رستم [illegible] رزق [illegible]
و نان و حلوا و ما حضر ۲ دلیری و شجاعت و [illegible] نام [illegible]
چو حسد حصه و بهره میان اصناف و قسمت [illegible] و غور کردن و متوجه
شدن رستم چو خصم ۲ خدمتکار نزدیک رسمی [illegible] و رسمی بمعنی ماهیانه
و سالیانه وغیره نیز آمده ۲ داغ و نشان و شیوه و عادت رشمق چو بدخو [illegible] زنبور
عسل که بعرب یعسوب گویند رشتك [illegible] چو کم بوا و این بلغت زند نیز [illegible] و [illegible]
خصل [illegible] شست [illegible] کنایه از زام و مطبخ و مصدر آن و از مردم بی استعداد و ناقابل
[illegible] نقطه شست بای فارسی چو اسب بمعنی جهنده و خیز کننده و بمعنی
غیبت مقابل حضور شست چو مست ۱ عدد دیست معروف و الان با عدد متعارفست ۲
زنار نصاری و گبر ۳ بنشش رگ زن و نشتر که بعرب مبضع گویند ۴ انگشت نرکه عرب ابهام
گویند و بعضی بمعنی زنگیر گفته ۵ قلابی که بدان ماهی بگیرند و بمعنی دام نیز آمده ۶ مضراب
که بدان سازها نوازند ۷ تار رود و ابریشم و مفتول که بر سازها بندند ۸ حلقه رسن و کمند
و زلف وغیره و بکسر اول مخفف نشست مقابل برخواست و بمعنی نشستگاه و زمان نیز آمده
شستکی تیرانداز و کماندار شستکانی چو اصفهانی نیاد و نبوره عمارت که عرب اساس
گویند شستنه چو خفته روپاک و دستار چه شستن بفتح اول و سکون نون در آخر و هر که

بجهول نام ز صدف و کوش ماهی و هر چیزی که مو کند و نی فکر و غبار تر بجیدن و رحم و بچه دان
فصل عین بی نقطه عسالیج بفتح اول و کسر لام برگ درخت انگور عسل داود
روغنی شیرین که از شاخ بیوق درختی حاصل شود که خرب و اهل العرب گویند عسل اللبن چو چمن نوعی
از صمغ که مانند کندر بسوزانند و عرب میعه سائله گویند عسل طبرزد شیره نبات عسلی پارچه زردی
که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامه دوزند و بعضی جامه گبران گفته و رنگی که اکثر یهود و فقرای
هند جامه را بدان رنگ کنند فصل غین منقوطه عنسا چو رسا غوزه خرما یعنی نا
رسس و عرب بلح گویند عنالیب چو هلک گیاه و لبلاب که بدرخت پیچد عنسکل چو فنسل
گل خطمی عنالج چو اعرج پخیست که شیرازی چوبک اشنان گویند عنسک چو فنک جا
نوریست بزرگتر از گربه [illegible] و بعضی آنرا ساس گویند فصل فاء
فنا چو رسا شهریست از فارس فناد [illegible] فنار فنان چو خزان ۲ اسکلی که شمشیر و
کارد و غیره را بدان تیز کنند [illegible] فسانه چو بهانه ۲ حکایت
بی اصل ۲ بمعنی شهرت [illegible] چو رسایندن مالیدن و راست کردن و رام
ساختن و [illegible] فنساییدن چو رسایندن افسون کردن و رام نمودن
فنسرده بضم و کسر [illegible] چو مرده [illegible] و منجمد شده و بمعنی دل سرد گشته که بکاری
اقبال نکند ۲ بمعنی شکاری فنسرغ چو جلجله لرزه از سر تا پا از ترس فنسفسه چو وسوسه
علف اسفست که ترکی یونجه گویند فنسق چو بهن مخفف فستان که سنگ معروف باشد فسامر فسون
چو نمودن نوعی از طعام لذیذ که بیشتر مردم گیلان پزند و الان مخفف فسنجان گویند فسوس
بکسر اول ۲ ظرافت و سخریه و لاغ که آنرا افسوس نیز گویند ۲ از راه بیراه شدن و بیراهی کردن
۳ دریغ و حسرت و فسوسیدن مصدر همه آنهاست و در عرب نام شهر و قیانوس فسون
چو فزون معنی افسون و افسونگر و مکر و حیله فسیله چو وسیله گله و رمه اسب و استر و خر و گاو و
آهو و بمعنی شاخ درخت فصل قاف قنا چو رسا پوست درختیست دوایی و در
عرب سخت شدن و سخت دل شدن قساس چو قیاس نام کوهیست در یمن که معدن
عقیق است و بعضی گفته نام معدن آهن است در ارمنیه قسب چو اسب نوعی از خرمای
خشک و در عرب سخت مقابل سست فصل کاف کس چو خس مردم و کسی یعنی
مردمی و ناکسی نامردی و بمعنی غافل و بضم اول معروف کسا چو رسا گلیم و پلاس و بکسر اول

در عربی لباس و بالاپوش کسناد چو فساد ناروا جی متاع کسنبجه چو غلغله کشنیز که سبزی
معروفست کسنبه چو زنبه کنجاره یعنی ثفل و باقی مانده تخمها باشد که روغن آنرا گرفته باشند
کسنجج چو شنج رنج مروارید و لؤلؤ کستاج چو شه تاج کاسنی و هند باکستی چو گمتر خاری
که ابوزانند کستل چو مهمل جبل و سرگین کردان کستن چو خفتن کوفتن و کوسنه غله کوفته
که هنوز از کاه جدا نباشد کستنه چو خفته بمعنی غله کوسته که از کاه جدا نشده و بمعنی رستنی سرخ هرد
که عرب عصی الراعی گویند کستبی چو مستی ۲ کشتی گرفتن ۲ زنار نصاری کستیمه چو بدشیمه
خار اشتر کسری چو مصری نام انوشیروان و هر پادشاه عجم را نیز میگفتند کسستر چو قمر سهل و
آسان کستک چو خشک قلیه گوشت و بمعنی مرغ عکه که عرب عقعق گویند کستیه چو تشه ۱۲ زلف
پیچ و خم خورده که در رخسار گذارند و تیل گفته زلف [illegible] و بعضی گفته مو بیست که در بین
زنان در پیش سر حی بند [illegible] گذارند [illegible] کستنک چو بجز ناکس
و نا اهل کستک چو خشتک بمعنی [illegible] که غله [illegible] کستنی همچو قسنی
مخفف کاسنی و بکسر اول صمغیست که [illegible] دادن گیاهی از
خاصیت و حیات دادن کسوت کافوری [illegible] چه کسوت در عربی
لباس است کسود چو بجز درستی کردن [illegible] نگاهداشتن چیزی بحافظه
صرف کسونا چو زبونا نام یکی از محله‌های مجوس که [illegible] بود کسسته با دو فتحه آسانی
مقابل دشواری کسیلا چو حمیدا داروییست که در هند کهیلا گویند و آنرا کسیلا و کسیله نیز
گویند شبیه بست بدارچینی کسیش چو نفیس داروییست که بدان جوهر فولاد ظاهر گردد فصل
کاف فارسی گسناردن همچو گذاشتن و بمعنی خوردن در غم و می و بقولی با کاف نیز آمده
گسنار همچو گذار از گذاشتن و بمعنی خورنده غم و می مانند غمگسار و میگسار و امر بگذاشتن
گسست چو دست زشت و بد گستاخ همچو بستاخ و بی‌ادب و دلیر و جلد که گستاخ
دست بمعنی جلددست گستر چو دختر اسم فاعل و امر از گستردن و بمعنی خار سیاه و
خار سفید گستردن [illegible] پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن گسته چو دسته سرگین و فضله
حیوانات گستهم چو [illegible] نام نوذر بن منوچهر و نام پسر گودرز [illegible] گسسته چو مستی
[illegible] و [illegible] گسسته مهار کنایه از بی‌قید و سخن نشنود و ستیزنده و
خودسر و گسسته نور کنایه از اهلال و ماه نو [illegible] پیاله که از طلا و نقره باندام کشتی سازند

کپسل چو دول گسیختن واسم فاعل وامر بمعنی وکپسله یعنی گسیخته شد کپسون چو کن
گرسنه شدن مقابل سیری کپسناغاد چه دنیا وار بغایت گرسنه کپسنه مخفف گرسنه کپسی
وکپسیل چو قل ومحیل بمعنی بدبو ودوداع ووقع کردن وروانه ساختن شخصی بجایی
فصل لام لست چو دست ۲ خوب ونیکو ۲ چیز قوی فصل میم
مس چو جس ۲ بندی که بر پای مجرمان نهند ۲ بزرگ ومهتر ودر عربی دست بودن وبمعنی
جنون ودیوانگی وبضم اول مانعی که بسبب آنکسی بجایی نتواند رفت وان ممنوع را مس بند
بفتح وبضم اول گویند وبکسر اول معروفست وسپهای زراندود کنایه از دوستی بنفاق ودروغ
راست مانند مشت چو بهشت ۲ آنکه بیت وکله ۲ بیخ گیاهست خوشبو که بعربی سعد
گویند ۳ غم واندوه که مستمند مستمند غمگین باشد مستاره چو دستار گیاهست دوایی
وخوشبو که بسیار تلخ است وآنرا ماده نیز گویند مستجند ایضاً مستمند و رنجور وبمعنی مستمند
گیاهیست چیزی باشد مستجع ... از نان زیر پوست مستمند غمگین واندوه
هناک وبعضی بمعنی نیاز ... ومحتاج ... ۳ چو رستم ۲ غم واندوه ۳ بیخ گیاه
دوایی که بعربی سعد گویند ... شکاری مستق چو پرتو ایضاً خسته ... که
جانور خزنده ومردم معروف باشد ... چو بصریخ وآب منجمد مسرفاد چو مقصود دو ...
افسون مسرنجخ بفتح اول وثالث وکسر ثانی کنایه از ماه ومسکک بکسر اول چو ...
عیل سازی که بدهن نوازند بطریق موسیقار مسناجنک چو رنگارنگ بمعنی چنگ
الحام که آلت تناسل ... وبکسر اول وبا جیم فارسی نیز آمده مسکن چو شکن سنگ
سبزی که کارد را تیز کنند وسوده آن مفیدی چشم بر بندد آسوده کان کنایه از قبر وفرستان
وازدنیا وسند جم کنایه از باد فصل نون نش بضم اول ۲ اطراف وگرد
اگرد دهان که پوز نیز گویند ۲ هوش وعقل وبفتح اول وثانی شدن در عربی خنک
شدن وبستر راندن نسا چو رسا ۲ جمعی از کوه وغیره که در آنجا آفتاب نتابد یا کمتر تابد
واین خلاف بتواست وبمعنی مرده ومیت وبکسر اول ۲ شهریست معروف در خراسان ۳
گوشت واستخوان مرده از آدمی وغیره نساری چو چار بمعنی نا بفتح اول وبمعنی سایبان
چوب وبمعنی سایه نسبوت چو مر بوط عقل وغیره نسپاری چو شاوار جایی که در آن انگور
افشرند نسپه بکسر اول وضم ثالث فارسی ... بمعنی ... هر رده از دیوار ... باشد

و بفتح بای ابجد نیز گفته اند نشناک چو سوال بچاک شکم و شکم پیچ نشترف نشترن و
نشترین و نشترفین چو کمتر، بزرگ کردن و پروردن و اندرون گل سفیدی که بغایت خوشبو
باشد و نسترن بمعنی گلزار نیز گفته اند نشتک چو خشتک پنبه محلوج باریک بپیچیده
نشکنو چو اندوه و جنگی و ستیز نده و بد فعل و زشت ۲ نام پهلوانی بود ایرانی
نشهیدن و نشیفتن چو کرکدن و ترسیدن تا برادر پیران و یسه تورانی نشکر چو سعزد
بمعنی ... و بعضی گفته سایبانی باشد در سر کوه از چوب وغیره و مطلق سایه خصوصا
سایه کوه و چو چمدر در عربیه ... کرکس و نام دو کوکب باشد یکی نسر طایر و دیگر نسر واقع
نشوفا چو ابرو و برز و تو بکوه بمعنی شکاری و شکار کننده نشطو سا چو ستو نام مجتهد
ترسایان نشنوشا بمعنی ترسا نشرهر ... بتکده با میان نزدیک
سرخ بت چنانکه سر ... نشرین چو ... ۲ نام کلید ... معروف که بعربیه ورد
النسبی گویند ۲ نام جزیره ... باشد که ... اند نشرنبوش ... نیز گوش رختر ... و
... سقدابه که زن بهرام بود نشک ... اند ... بخار خشک و بفتح ثانی
در عربیه شستن و پاک کردن و چو خاک ... ناب زند که منزل آب
و فضل است و در عربیه فربانی حج و عبادت ... نشکا ... زمین وارض نشکبا
چو سنکبا آتش عدس نشل اذهم کنایه از شرابی که از انور ... باشد نشناس
چو کرباس دیو مردم که جنسی از خلق است و زبان آنها عربیست نشو و نشد چو کند و حسود چیز
... هموار و ساده و لحشان و شن بی خشونت و درشتی نشوکی چو حسودی مزارع و برزگر کار از
جمله چهار طایفه جمشید است و در لفظ کاتوزی مرقوم شد نشیبان چو نهان و نهان بمعنی
نخابهش و ... و بعربی فراموش کردن نشیج چو بسیج جامه که از حریر بافته شود و در عربیه
با جیم ابجد بمعنی باشد نشیمن چو رسیدن نهادن و گذاشتن نشیم چو ابرم ۱۲ جایی که آفتاب
انجا نتابد و بعضی بعکس گفته که همیشه بتابد ۲ روشن دان و روزن خانه بجهة روشنی نشیله چو
وسیله ... نشت اول و نشتا چو بستا چو استا که
تفسیر کتاب زند است وشتی بکسر و فتح اول چو مستی شرح و ترجمه و تفسیر وشتد چو بستد
... وشمکه چو شمه ... معروف سیاه وشنک چو خدنگ گیاه لیمو دار که عرب
... کرده بفتح و کسر اول چو سر کرده چلد و چابک و بمعنی ... وشن چو رسن

آلوده و آغشته و در عربی مقدمهٔ خواب که سنه نیز گویند و هستاد چو فرهاد و بسیار و انبوه و بفتحه بضم و فتح اول چوستی هو و که دو زن در یک شوهر دستی یکدیگر اند هسته با و و فتحه ۲ چوب دستی ۲ قدرت و قوت

فصل با هستره چو هستره جوال مانندی که از چوب و غیره سازند و بدان با او لاغ خشت و آجر و غیره کشند هستی هیچو هستو کهاهر و بمعنی حقیقت شیا

هستودان چو مقصودان نام پادشاهی بود در ملک آذربایجان پسر امیر مملان محمد وح حکیم قطران هسته هیچو خسته که استخوان خرما و غیره باشد و بمعنی هستی و موجود هستی معروف است و بمعنی خودبینی و خودپسندی هستر هستیر چو نظر و نصر نیخ و آب منجمد هسک چو خسک

شل غربال که چیز نیز گویند

فصل یا هیسا ک چو قمار شخص بدیمن و شوم که دیدن آن نامبارک باشد و در عربی جیب مقابل [illegible] چو [illegible] جی از گل و یاسمن ساخته روز جشن بسر گذارند

باب شین منقوطه

فصل الف اشا [illegible] ساده و بضم اول در ترکی اسم با این معنی و هم بمعنی طفل و کودک اشام چو معام [illegible] که مقدار کی بقدر حاجت است اشبی چو [illegible] اول و انگشت [illegible] گشته جانورکی که در هوای گرم در چیزهای پشمینه و گندم و غله و دیگر [illegible] ضایع کند اشبخت [illegible] بکسر نخچه ۱۲ پاشیده شده از آب و غیره که شپنچه نیز گویند و اشبوختن و اشپیختن مصدر آنست ۲ ترشح آب اشتاب بضم اول شتاب و تعجیل و به حرف آخر و بجای آن واو نیز آمده اشتاد چو هشتاد ۱ ۳ نام روز بیست و ششم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته ایست موکل بر امور و مصالح روز اشتاد و ۳ نام نسکیست از جز بیست و یک نسک یعنی باب از کتاب زند اشتالنگ بکسر اول بمعنی شتالنگ و بجول که عرب کعب گویند و نام قمار شتالنگ بازی که باشش عدد شتالنگ بجا زنند اشترابه با با چو استوانه نوعی از جامهٔ پشمین که اشتراوه نیز گویند اشترخار بمعنی خار اشتر کهاهر و بعضی نوعی از مار و بمعنی جانورکه معروف گفته اشتردل هر دو بمعنی شتردل کهاهر چه اصل شتر اشتر بود لهذا اشترمرغ و غیره نوشته شد اشترغاز چو اشتر با زرنج درختک که ان و صمغ ان انگوزه است اشترک موجه دریا و تالاب و غیره اشترنا چو غنبر [illegible] اشترکاف بمعنی شترگاو و کهاهر که برزخ است میان شتر و گاو و عرب زرافه گویند اشترکیا بمعنی اشترخار کهاهر و بعضی گفته گیاهست دوایی که آنرا سلیخه گویند اشتنگ چو خشتک جامه

کودکان نوزاسیده را در میان آن پیچند اشتلم باسه ضمه وسکون ثانی بمعنی تندی و غلبه اشتوق
و اشتغا چو بدکرد بدو جا بمعنی زغال و زغالدان وبضم اول ۲ اسبزه ۲ انگشت دست و پا که بعربی
اصبع گویند. اشتیم چو شلیم چرک وریمی که در جراحت باشد اشنان چو شلوار سنگ قلیا که
برای صابون وغیره بکار برند وبمعنی نوشادر اشراش بکسر اول سریشم صحافان اشتوغ هیچو
اشنود با نون کاسنی و بمعنی بدت بودن آفتاب در برج عقرب اشغر چو غضنفر خارپشت کلان
که خارپشت تیرانداز باشد اشغل چو الوند نام بلوکیست از بلوکات نیشابور اشک چو کشک مطلق
قطره خصوصا سرشک چشم و نام یکی از ملوک عجم که اشکانیان از واست و بمعنی سالک راه خدا
و اشک تلخ اشک چشم و کنایه از شراب انگوری و اشک داوری کنایه از گریه بسیار و اشک شیرین
و اشک طرب کنایه از گریه شادی اشکاشا چو [illegible] اشکبوس [illegible] و نام مبارز
بوده کشانی که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم او را بیک تیر کشت اشکرج چو فرفره مرغان
شکاری و بعضی تیهو گفته که از جنس باشه است اشکفت چو [illegible] [illegible] بوده اشکفت
چو بیرفت غار و مغازه که در کوه باشد و [illegible] [illegible] عربی و فارسی بمعنی
عجب و تعجب و شگفت بالف نیز باین معنیها [illegible] بکسر اول [illegible] شکوفه درخت و بمعنی
قی و استفراغ اشکیل و اشکیلک چو سبیل [illegible] [illegible] و پای چپ آن بندند
باشد و بمعنی مکر و حیله اشکنج بکسر اول و ضم کاف [illegible] بدن خن که بدرد آید اشکرف
چو شجرف نیکو و خوش آیند و بکسر اول سطبر و قوی و کنده و [illegible] و بمعنی شان و شوکت اشکنش بفتح و کسر
اول چو سرزنش دیوار برآوردن و عمارت کردن اشکنه بفتح و کسر ثالث چو اسکنه ۱ چین و شکن
۲ نام نوابیست از موسیقی ۳ آب گوشت که نان خورد کرده در آن ریزند اشکو چو بدخو بمعنی
اشکوب که ما هر که طبقات سقفهای خانه است اشکوخیدن بکسر اول بمعنی لغزیدن مثلا کسی در راه رفتن
پایش بلغزد یا بچیزی بخورد و بیفتد گویند شکوخید و اشکوخید اشکوه بکسر و ضم اول شکوه و عظمت
و حشمت اشکیدن چو گرم رو و بمعنی هر کب مقابل نغز و اشکن چو چمن ۱ جامه که دا کونه و وارونه
پوشند ۲ خربزه نارس و کالک اشنا چو پهنا گوهر گران بها اشناب چو محراب شناو
شناوری اشنان و اشنه چو نقصان و کهنه گیاهیست که بدان جامه و دست شویند و بعربی حرض
گویند چون بسوزانند شخار شود اما متعارف اشنان غیر علف شخار است و اشنان دارو زوفای
خشک معری که شبیه برگ حنا است اشنوگه چو حصه [illegible] نام روز دویم از خمسه مسترقه قدیم و چو خشنود

ماضی

اخوی شیدن بمعنی رشید دهشوشه چو بانو شه بمعنی مرتفع اشلاخ چو وروغ هر [illegible]
انساب ومتفق [illegible] اشته بفتح وشین ثانی کیا [illegible] که بر بازوی [illegible] ازو در رفته بهند [illegible]
آن اشق است اشیبه چو بدیه [illegible] فصل الباء [illegible] بفتح اول ۲ [illegible]
[illegible] که از آهن و مس وغیره ساخته بر تخته [illegible] دیمی که با
آب باران حاصل دهد و در عربی [illegible] بشد ید ثانی خرم وشادی وکشاده روی و بضم اول کامل آدمی
وبال [illegible] بمعنی ناقص وناتمام وبکسر اول بمعنی با ومثال بش بگو یعنی با وبگو بشتال چو شمار و
قرار [illegible] بمعنی شمار ۲ پابند وگرفتار ۳ لمس ودست بچیزی سودن [illegible] و سیخ کوب
۵ مانده و کوفته بشاسب مخفف بوشاسب که خواب و نوم باشد بشاغم بضم اول چو شغاو و
زنین پشته پشته بشبش [illegible] بمعنی حنظل وخربزه تلخ بشبول چو زفول
پریشان و پراکنده [illegible] و [illegible] بمعنی [illegible] چو [illegible] نام قریه از کوشاه جهان و
معرب آن بشبق شهرت دارد [illegible] چو [illegible] بشیون چو افیون هر دو
معنی فربه و سمین [illegible] چو [illegible] بمعنی طنبل چون طفیل نامی در کوفه
[illegible] ناخوانده بمهمانی [illegible] منسوب شد بشتر چو کمتر ۱ نام حضرت
میکائیل که موکل بر روزی [illegible] بیاران و بنات ۲ ابر و سحاب و بضم
اول بمعنی بشتر م [illegible] بشتاغ [illegible] که [illegible] معروف و باره از خوشه
انگور و خرما بشترغم بفتح وبضم اول چو بلبلم جوشش و ریدکی با خارش که بدن آدمی
سرخ کند و آنرا ابتر و دلم و بعربی شرا گویند بشترای چو مشتری شخصی که مرض شرا دارد
بشتلک بضم و بفتح اول وثالث چو اندک مرطبان و خنبره که خمره کوچک و کوزه دهن تنگ
باشد بشچیر چو کفگیر درختی که از چوب آن کمان سازند و عرب [illegible] گویند چو [illegible] بشخاییدن
و بشخودن چو [illegible] ییدن و بشخودن شخودن و خراشیدن بناخن وغیره بشخم
چو برسم معنی لغزیدن بشخوا چو بلخو نوره و بقیه آب خوره بشخوتن چو مسخره ساخته
و پرداخته شده بشک چو اشک ۱ غره شده و شبنم ۳ برف و تگرگ [illegible]
که بر در خانه آویزند ۵ نام درختیست ۶ مخفف باشد که چنانکه بو که مخفف بود که و بضم اول
بمعنی زلف و بمعنی موی پیش سر که بعربی ناصیه گویند بشکار چو [illegible] کشت و زراعت
بشکل وبشکلہ و بشکنہ هر سه بکسر اول و فتح کاف کشکہ کسر [illegible] بمعنی [illegible] که

کلید را بدان بگشایند بشکلیدن چو دکلیدن ۲ رخنه کردن و رخنه شدن چیزی بناخن و سر
کارد و تیر و خار و غیره ۳ پهن کردن چیزی بشکنجه چو شکنجه و اشکم خانه تابستانی و بارگاه و ایوان
و خانه که اطراف آن گشاده و بادگیر دارد بشکوفه بکسر اول همچو اشکوفه بهر دو معنی لکام
بشکول بکسر اول چو کشکول مرد جلد هشیار و چست و قوی و حریص در کارها و بشکولیدن
مصدر آنست و بفتح اول و سمه که رنگست بشکرد و بشکود چو دلبر و بهم دو شکار و شکارگاه و شکارست
بشکوه بکسر اول چو مفتوح مردم صاحب شکوه و شوکت و هیبت بشلیدن همچو چسبیدن
و گرفت و گیر کردن و در آویختن بشم چو قلم ۲ بفتح اول و سوکوار ۲ ناگوار و بکون ثانی ۲
شبنم ریزه که سحرگاهان بر سبزه نشیند و سفید کند ۲ [illegible] ۳ [illegible] موضعی بود و بسر د
سرمیان طبرستان و دری بشمه چو رشمه [illegible] ۲ چشمک و چا
کسوه که جیاث خدمت سیاه است بشن چو چمن و چمن بمعنی قد و [illegible] بشنج چو شکنج
و کلف که بر روی و اندام افتد و بفتح اول [illegible] بشنجه بکسر ثانی چو شکنجه
افزاری باشد مثل جاروب که جولاهان [illegible] بشنگ با
دو کسره چو ترنگ آلتی مانند کلنگ که بدان [illegible] و تیشه نجاری
و بنا را نیز گفته اند بشنین چو کلچین کلیسا [illegible] آب که هر صباح سر از
آب بر می آرد و شام بته آب فرو میرود و بشنزه با زای عربیه و فارسی چو معجزه خنکالی [illegible]
که از زبان تنگ و خرما در و غن و امثال آن [illegible] بشنیز چو گشنیز گیاه بو یا و ران و برنجاسب
با ها نیز آمده و بشوتن چه [illegible] و فرزند نام برادر اسفندیار و بمعنی بوزینه و میمون بشول
اسم فاعل و امر از شولیدن بشوکیدن چو نکوهیدن دیدن و گسستن و بر هم زدن و بمعنی نشق
و بمعنی [illegible] گذاری نمودن بشیمن [illegible] ذات خدا یا تخفیف بشیمون چو همایون
فز به مقابل لاغر [illegible] بفتح اول ۲ کاکل اسب ۲ طره که بر سر و دستار
و کمر بند گذارند و ناقص و فرومایه و بضم اول جغد و بوم و بکسر اول مخفف پیش پشام چو شام
تیره فام و تار یک پشان همچو [illegible] پشت چو شست معروفست و بمعنی ۲
هیزم و خشت و نام بلده از نیشابور و پشت با خاریدن کنایه از [illegible] و خوشحال شدن و پشت
بازدن کنایه از ترک و اعراض کردن و منهزم شدن و پشت چمن کنایه از صحرا و چمن و پشت
دادن و پشت نمودن کنایه از روی گردانیدن و گرد وان شدن و گریختن و پشته و ست

گزیدن و کندن کنایه از ندامت و پشیمانی و تأسف و پشتی جامه کوتاه تا کمر و بالش مانندی
که بآن تکیه کنند در نشستن پشتاره یا پشتواره چو [illegible] از هر چیز که بر
پشت توان برداشت پشت پاره چو سرخ پای هیزم و محنت پشتدار مطلق پشتبان خصوص
ملبوس منجم و کنده پشتک چو مشتک ۲ جامه کوتاهی که تا کمر باشد و اکثر مردم دارالمرز
پوشند ۲ جو ضمیمت که دانهای چند بر دست و پای اسب و استر و خر بر آید و پخته شود
که مانع از رفتار باشد ۲ بازی بود که پاها در هوا کرده با دو دست راه میروند و آنرا سکندر
و کردم و بترکی طاوسی گویند و بعضی گفته که شخصی مثل رکوع خم میشود و تا دیگری از پشت او بجهد
پشت لنک چو خشک سنگ بمعنی ناقص و معیوب و هرزه و بمعنی پشت پاره و پشت [illegible]
استخوانهای میان پشت که [illegible] نند و گوشتی که اندرون آن باشد پشتق
جو برز و زبان افغانی [illegible] مرطبان و کوزه سفالین و معرب آن بستوق است و با بای ابجد
نیز آمده پشتوان و پشتیوان چو [illegible] و پشتبان که بجهة استحکام دیوار یکسر آنرا بر دیوار
و سر دیگرش بر زمین گذارند و بمعنی [illegible] بمعنی پشت و پناه و معاون پشک
چو فلک [illegible] و بسکون [illegible] کردن ۲ عشق و محبت ۳ در آویختن ۴ جعل
سرگین گردان ۵ عملیست که [illegible] جغد و بوم و نعاب کرنه و [illegible] چو خشک
۳ سرگین آهو و گوسفند و شتر و امثال آن که پشکر و پشکره و پشکل و پشکله هر یکسر اول و کاف
نیز گویند ۲ و بکسر اول نیز آمده ۴ خمره و مرطبان و خم کوچک ۳ نام درختیست و چو سلک قرعه باشد
که شریکان در میان خود بجهت تقسیم اشیا و اموال بیندازند پشکلیدن چو لکشیدن با
ناخن و انگشت رخنه کردن پشکم چو شبنم [illegible] بوان و بارگاه که پیشگم نیز گویند پشکل چو
اجل و اهل و چیزی که بهم نزنند تا صدا در آید پشلنک چو پرسنک ۲ ناقص و معیوب و هرزه
۲ قلعه که بر قله کوهی واقعست و چو خرچنگ ۲ پس افتاده و عقب مانده ۱۲۵ افزاری و حیله
که نبایان دیوار را بدان سوراخ کنند و پدر افراسیاب را نیز گفته اند پشناکنک چو خنداخند
پالان خر و غیره و چیزیکه میان آنرا با پشم در کلاه ندارد کنایه از اینکه مرتبه و دانش ندارد
و از انکه صاحب غیرت نیست و پشم شدن کنایه از پراکنده شدن و پراکنده و جدا کردن
پشمک چو چشمک حلوائیست معروف پشن چو چمن موضعیست که در عهد کیخسرو در
آنجا جنگ ایرانی با تورانی واقع شد و ایرانیان فرار کرده بکوه هماون پناه بردند پشنید چو

ستمدیده آب وشراب وغیره که پاشیده باشند **پشنگ** چو فرسنگ ۲ نام پدر افراسیاب
و نام پدر منوچهر شاه و نام مبارزی بود ایرانی ۲ میل سر تیز از آهن که بنایان دیوار بدان
سوراخ کنند ۳ زنبیل و زنبر که مثل تابوت کوچک باشد و دو نفر بدان گل و خشت وغیره کشند
۴ جور وجفا وستم و باین معنی بکسر اول و ثانی هم آمده **پشول وپشول** چو فضول وبفضول نفرین و دعای
بد **پشولیده** چو نکوهیده پراکنده و پریشان و ژولیده **پشه نخا وپشه دار وپشه غال** درخت سده کهم
پشه خورده جراحتی که اکثر در بلخ بهم رسد و دیر خوب شود **پشیز وپشیزه** همه با دو کسره ۲
پول ریزه بغایت تنک و کوچک از مس سکه دار ۲ فلوس ماهی **پشیم** مخفف پشیمانی و بمعنی
پراکندگی وجدائی و نشناختن **پشین** چو این نام پسر کیقباد **فصل تاء فوقانی** **تش**
بفتح اول مخفف آتش و بمعنی تیشه و تبر و بضم اول [illegible] اضطراب وطپش قلب که بسبب اندوه
وغم بسیار در دل پیدا میشود و بکسر اول [illegible] وعطش [illegible] **تشت** چو هشت
ظرف معروفست و بعربی طست با سین [illegible] گویند تشت آتش [illegible] کنایه از خورشید و
تشت از بام افتادن کنایه از رسوا شدن [illegible] بند [illegible] گویند [illegible] از آسمان و اول کنایه از آفتاب
نیز آمده و تشت سیمین کنایه از ماه و تشت [illegible] زمین و آسمان چه زمین در
میان آسمانست و نوعی از بازی که بیضه را [illegible] هوای گرم توی طشت
گرم گذارند بیضه بجانب آسمان رود تا از نظر غایب گردد **تشتخانه** چو انگشتانه ۲ رخت
خواب از لحاف و دوشک وغیره و گاهی بمعنی توشک خانه که خانه رخت خواب است آمده ۲
آفتابچی خانه که طشت و آفتابه وغیره در آنجا گذارند و گاهی از جهة ادب بر طهارتخانه و بیت الخلا هم
نیز گویند **تشخوان** چو هفتخوان خوانی که بجهة طعام گذارند **تشتدار** چو شکار کسیکه آفتابه و طشت
وغیره نگهدارد و در این زمان قهوچی گویند **تشتر** چو کفر نام میکائیل **تشمیر** چو کفگیر نام دواییست
که بعربی [illegible] گویند **تشمیزج** با جیم هیچو چشمزک که مانند عدس سیاه دوای چشم است که تشمیزک نیز
گویند **تشتلیخ** چو زلیخ سجاده و جای نماز **تشخن** چو چمن و شکن چشمک که مثل عدس سیاه
است **تشنک** چو اندک از پیش سر جائیکه در کودکی نرم شود و بجهد و بعربی یافوخ گویند
تشنه جگر و دل کنایه از اشتیاق **تشه** چو پشه پیمانه روغن **تشی** بفتح اول خارپشت
که آن تیر اندازد و بکسر اول مردم پریشان **تشیره** چو صغیره گلوله سنگی که اطفال بدان بازی
کنند **فصل جیم** **جش** بفتح اول مهره کبود شبیه بفیروزه که از آبگینه سازند و

بیان نشتر کنند بجهة دفع چشم زخم از کردن اطفال بیاویزند و برکاه و دقیقه رود چشان چو جهان
آن و ریح که بدان چیزها را زیر و پیمانه کنند چشن چو چمن حرارت تب و حمی و بسکون ثانی ۱۲
مجلس عشرت و شادی و جهانی ۲ عید و جشن بزرگ نوروز خاصه که ششم فروردین ماه است
وجشن بوردکان چو سوختکان آنکه خمسه مسترقه را بر پنج روز آخر آبان ماه افزایند و درین روز جشن
کنند وجشن تیرکان روز سیزدهم از تیرماه قدیم و بودن آفتاب در برج سرطان وجشن خرداد کان
روز ششم از خرداد ماه وجشن سده روز دهم بهمن ماه که هوشنک بنا کرده وجشن سماز نام روز
اول از سالهای ملکی وجشن مردکیران روز پنجم اسفندارمذ و بقولی روز اول از پنجروز آخر اسفندارماه
وجشن مریم کنایه از طعام و شراب مریم که از جنبانیدن درخت حاصل میشد وجشن نیلوفر روز ششم
خرداد ماه چشنکه چو [illegible] اول و فتح ثانی آستین پیراهن و جامه چشیر و چشیرک
چو ضمیره و ضمیره چو [illegible] که بعربی حایک کویند و [illegible] آتش آرد ماستی نیز آمده ماستی هم آمده
فصل جیم با شین چشه [illegible] مخفف چشمه [illegible] و بضم اول بجهة اعلام و آکاهانیدن
خرو الاغ کویند چشما وچشمان [illegible] [illegible] بفتح اول چو سلام و فرجام و هشت یک وکفکیر
یعنی چمچک و چمچو که مثل [illegible] باشد که بابت چشم کشند چشتان چو مکان کز و بعضی
کذر بادال نوشته که پشت [illegible] چو جعفر مطلق نشان پای حضص صیاع و جانور
درنده وچشنک چو زشت نام موضعیست چشته مخفف چاپشته که طعمه و طعام اندک باشد
چشن زخ وچشم دنخ مخفف چشم زخم چشنک چو چرک افزون و غالب و زیادتی چشم
چو پشم معروفست و بمعنی چشم لکام هم کویند و ترکیبات چشم آب داد یعنی تماشا کرد وچشم را
سیاه کرد یعنی طمع کرد و کرم کرد یعنی اندک خواب کرد و بر زمین افکند یعنی سجده کرد و بر زمین
نکریست از خجالت یا از اندوه وچشم زدن کنایه از بیدار بودن و واهمه کردن و از ایما و اشاره کردن
و از زمان اندک که طرفة العین کویند و از شرم و حیا وچشم حسم چیدن آنچه بجهة چشم زخم از موم کیرند
وچشم رسیدن یعنی طمع بحرکت آمدن وچشم زخم رسیدن وچشم بی آب وچشم دریده کنایه از بیحیا
و بیشرم وچشم شب کنایه از ماه و ستاره وچشم شدن کنایه از روشن شدن وچشم پیش کنایه
از شرمنده و خجل وچشم سوزن از غایت تنکی و تنک چشمی وچشم کردن اشاره کردن و کنایه از چشم
زخم رسانیدن چشم ارشا چو شفتالو چیزی که برای دفع چشم زخم بعمل آورند برای انسان یا حیوانات
یا زراعات وغیره چشم اغل وچشم اغیل وچشناکوش چو دربادل و عزبان نیل و بهناکوش همه

بکوشه چشم نگاه کردن ولغت ثانی بفتح تا و کردن و به تو اخم است و ثالث را در برهان با واو دیدن
بغمز کرشمه چشم آویز چو رشته خیز نقابیست از موی اسب وغیره آویزند چشم بندک نوعی از بازی
اطفال چشم بپا و چشم وفا و چشم قم بفتح پای فارسی و واو مجهول و دال و تعویذ که بجهت دفع چشم
زخم نویسند چشم خروس دانه باشد مثل چشم خروس گویند ثمر درخت بقم است و کنایه از
شراب انگوری چشم نیس مهره ابلق که بجهت چشم زخم بگردن اطفال بندند چشم فنا و چشم فنگا
بفتح فا کسی که افسون چشم زخم کند چشمک چو چشمک معروف کاتبان بمعنی چشام
چشم فرگفش و با پوشیده گیاهی که بعربی اخراس الکلب گویند ایما و اشاره چشم کاف و
چشم گاو فاتیقی نام گلیست بهفت رنگ که گاو چشم نیز گویند و چشم گشته چو خسته یعنی احول و لوچ
چشمه چو چکه معروفست که محل جوشیدن آب [illegible] چشمه آتش نشان و چشمه خاور
و روشن و سیماب ریز و گرم کنایه از آفتاب [illegible] چشمه های چمن چشمه [illegible] نزدیک با خط روم
گویند هر که نزد آن برسد بخفتد و بمیرد و چشمه ندیم کنایه از مغز سر آدمی که محل عقل و فکر باشد و کنایه
از مردم حکیم و صاحب تدبیر و چشمه خضر کنایه از آب حیات [illegible] چشمه و بهار زمین پر چشمه
و بکسر تا چشمه ایست در قهستان که آب آن [illegible] چشمه سیماب کنایه از
ماه و آفتاب و از روز مقابل شب و چشمه ماهی [illegible] آفتاب برج حوت و چشمه
سبز و گلاب چو دو آب هریک نام چشمه ایست و در اسان از طوس و چشمه نگلا نام چشمه ایست
در آذربایجان و چشمه قیر گون کنایه از شب و چشمه سنجر یکی از منازل قمر و چشمه نور بخش کنایه
از خورشید و آب حیوان و دهان معشوق چشینه و چشینه چو هیشه و هدینه زنکی باشد مخصوص
اسب و استر که خنک نیز گویند فصل خاء خش بفتح اول ۱۳ [illegible]
در زن و بالیمنی بضم اول نیز آمده ۲ تند و تیز دویدن ۲ بغل و کش که بعربی ابط گویند خشامن
و خشتامن هر دو بفتح و ضم اول چو فلاخن و تر دامن مادر شوهر و مادر زن خشانیدن
چو رسانیدن بدندان ریش کردن خشاوه چو غشاوه پاک کردن زراعت از خس
و علف زیاده و پیراستن درخت از شاخهای زیادتی خشانی چو آهای خوش کننده و خو
آیند خشت چو زشت عادی معروف است ۲ نام لنگ چهار دهم از جمله بیست و یک [illegible]
کتاب زند که بمنزله فصلیست ۳ نیزه کوچک که بر میان آن حلقه از ابریشم و ریسمان تافته باشند و
انگشت سبابه در آن حلقه کرده بجانب دشمن اندازند ۴ نام حلوائیست و خشت زر و خشک زر کنایه

از آفتاب **خشت نامبارک** وره و واشش خشت پزی **خشتک و خشینه و خشتره** مصغر خشت و پارچه
چهار گوشه که بر زیر بغل جامه و میان تنبان دوزند و بعربی لیفه و لبنه گویند و لغت اول بمعنی آیینه زانو
نیز آمده **خشتنار** چو بهنبار مرغ قنقلدراج **خشتوک** بضم و بفتح اول چو مغلوک حرامزاده **خشکته**
چو خسته مردم مفلس و بی نوا و بی برگ **خشمان و خشیان** چو مرجان و مهی جان مخفف آخشیجان
که مطلق ضد ا خصوصا انا صرار بعه باشد **خش خشت و خش خشت** اسم صوت و صدای تا غذو جامه
(وبسکون شین)
و غیره است **خشک** چو فلک نام کوهیست و بضم اول معروفست و بمعنی محض و صرف و بمعنی بخیل
و ممسک و **خشک آخر** کنایه از سال قحط و کمی گیاه و علف و از کمی عیش و از مردم ارذل و ممسک و **خشک**
آوردن کنایه از سکوت از غایت اعتراض و دماغ خشکی و **خشک پی** کنایه از مردم شوم قدم و نامبارک
و **خشک جان** کنایه از مردم ... که ... عشق و عاشقی نکرده است و **خشک جهان** کنایه
از زمانه که در آن اهل ... باشد و **خشک** ... نیکوکار و **خشک دهان** کنایه از روزه دار و
صایم و **خشک سر** ... مغز ... بیهوده گوی ... مزاج و **خشک شانه** کنایه از مردم متکبر
و **خشک عنان** کنایه از اسب ... **خشک تاش** چو پرآزار تجسس و تفحص و بمعنی حساب نیز
آمده **خشکاب** ... **خشکاش** چو هشیار آردی که نخاله آن را جدا نکرده
باشند و بمعنی خاکینه ... باشد از تخم مرغ که ترکی قیقناخ گویند
خشک افزار چو جفت اقسام نخود و ماش و عدس و غیره **خشکامار و خشکانار** چو
خشک بهار مرضیست که هرچند مریض آب بخورد رفع عطش نشود و بعربی استسقا گویند **خشک پاره**
شاخهای خشک که از درخت ببرند و پوست درخت **خشک پشت** لاک پشت و سنگ پشت **خشک**
ریش و **خشک ریشه** مکر و حیله و بهانه و عذر و بمعنی خشک روی زخم **خشکسار** چو پشت دار زمینی که دور
از آب باشد و باران نیز نبارد **خشکنان و خشکوا** نان فطیر که خمیرش نرسیده باشد **خشک**
میدان کسیکه حرکات لغو و بیمصرف بعمل آورد **خشک نان** نان بی خورش **خشکنای**
نای گلو که عرب حلقوم گویند **خشکه** پلاو بی روغن و آرد گندم نابیخته **خشکل** چو اجل خوشه
از صمغ که مقل ازرق نیز گویند **خشمین** مخفف خشمگین **خشن** چو چمن گیاهیست که فقرا از آن
جامه بافند و بکسر ثانی بمعنی خشن ... و در عربی درشت مقابل نرم و **خشن پوشیدن** کنایه
از منافق بودن **خشنان** چو اشنان فرخنده و مجسته و مبارک **خشن خانه** چو طربخانه
که از نی و علف سازند و خانه که به حجره آن خار شتر بسته آب بر آن پاشند تا نسیم آید **خشنک**

چو شنگ دماغ سرد و سر کچل خشنف چو پر کو مخفف خشنود خشنی چو رکنی زن فاحشه که بترکی خشی
گویند به نون خشنش چو وضو مادر زن و مادر شوی خشوانه چو خمخانه پشمینه که موبها از آن آویخته
باشند یا پنبه و کپه و غیره خش و خاشش از توابع است بمعنی خورده و مورد و ریزه و میزه و بمعنی خس و خا
شاک و چیزهای انداختنی و فرو کنده خشودن چو نمودن پیراستن درخت از شاخهای بیمصرف و
زیاده خشوک چو سلوک حرامزاده خشی چو صفی چیزی که سفیدی آن در نهایت باشد خشیج
چو خلیج مخفف آخشیج که ما مر که عناصر است خشیش چو حشیش غلبه و زیادتی خشین و خشینه چو
زمین و خزینه مطلق رنگ سیاه یا اینکه مایل بکبودی باشد خصوصا باز یکه چشم و پشت آن سیاه باشد
و در شکار دلیر و تند باشد و چون از بچگی برآید و کرپز خورد چشمش سرخ شود خشین شناه چو حرین کار
نام نوعی از مرغان که پشت آن مانند باز خشین که مذکور شد ... سر سرش خال سفید دارد و بترکی
قنقداغ گویند خشینه نوعی از پارچه پوشیدنی ... روغن و غیره ... نوعی از غلیواژ الغلیواز

فصل دال دشن

چو دش ... آستین ... بمعنی صورت ... و شبیه و نظیر دشپل
چو مقبل غدد و گرهها که در میان گوشت و پوست ... اگر ... گویند دشت چو طشت
١ صحرا و بیابان ٢ نام شهری از خراسان ... ٣ نام موضعی از ترکستان که
دشت قبچاق گویند و بضم اول زشت و بد ولفظ ... و دشپل در اصل بمعنی
دشت نام بردن دشت من و دشت من و دشت پل بوده و لفظ من بمعنی گرده بوده دشتان
چو بستان زن حایض که خون حیض بیند دشتنی چو پشتنی کرم ذالوی سیاه که خون میمکد
دشتیاد چو خشکباد یعنی بدیاد نمودن و غیبت کردن دشخوار همچو دشوار و مشکل دشخسته
چو فرشته محسوس باحواس ظاهری دشک چو فدک رشته تابیده که بوزن کشند و ریسمان
خام دشکی چو خشکی فرموک و دوکچه که ریسمان خام است بر دوک پیچیده شده دشمر چو مرمر
غله باشد شبیه ماش که آنرا شاخل و کشاخل و بعربی درجع گویند و بعضی باشد سین مهمله نوشته
دشمه چو رشمه نام مبارزی بود ایرانی دشمنا چو کفکیر بمعنی آخشیج که عناصر دشنک چو چمن بمعنی
دستافف که مرکه سفته گویند دشنک چو پلنگ ١ نام شهریست از ملک بدخشان ٢ نام ... ف
خوشه خرما که ولنک ولبلاب خز گویند دشنگی چو قشنگی روز کاره و نیا دشنه چو شحنه نوعی
از خنجر که بیشتر مردم لا همیدار ند و دشنه صبح کنایه از روشنی صبح دشنغاش چو بلغار مقابل آسان
و دشوار گیر چو هشیار تر بمعنی کوه و کوهستان دشیکه چو باریکه شب مقابل روز و در برهان

دشینایب چو حشیناک نوشته **فصل راء** رشش چو فنش ۱ نام روز هجدهم از هر ماه شمسی
۲ نام فرشته موکل بر عدل و تدبیر مصالح روز رشش ۲ قسمی از جامه حریر لطف کرانه با عبعنی رش
که از مرفق تا سر انگشتان باشد ۵ زمین پشته پشته ۶ نام قسمی از خرما که با لیده و سیاه باشد ۷ سیماب
و زیبق ۸ نوعی از انجیر و تشدید بدو حریه ترشح آب و غیره و باران اندک و زیره و بضم اول گردانیدن
چشم از روی غضب و بکسر اول مخفف ریش که بمعنی زخم و جراحت و بمعنی لحیه است رشت چو طشت
۱ شهریست از گیلان و در این زمان معدن ابریشم شده ۲ خاک معروف و رشتی ۱ بمعنی
خاکساری ۲ خاکروبه و ملکنه ۳ کنج نیابان صبواری که مشرف بافتادن باشد رشوشت ۱ فروغ و
روشنایی ۲ نام مرد کیمیاگری بوده و بکسر اول ۱ ارشتن و رسیدن ۲ سرشت و طینت رشتناك
چو افلاک شاخی که از بیخ درخت روییده باشد رشته بکسر اول ۱ ار رشته ریسمان
رشته و غیره ۲ مرضی باشد که در اعضای آدمی مثل تار ریسمان بر آید ۳ نوعی از حلوا ۴ نام آشی و بلا
ویست و رشته دراز کنایه از طول مدت و فرصت ... زدر کارها و رشته ضحاک کنایه از باران
و مطر و از طول مدت رشته ... که همه شب افسون کرده گرهی چند بر آن زنند و بر
گردن صاحب تب بندند رشته تاب ... که بدان لحاف و غیره دوزند
رشک چو اشک غیرت و حسرت و ... عجب و بکسر و بمعنی عقرب بضم اول و بکسر اول
۲ تخم شپش معروف که مثل دانه خشخاش سفید بود ۳ برگ درم ۲ است ... بر رگ
ریش و نیجان رشکن چو پرچن منکر و غیور و حسود رشمیز چو مهمیز جانوریست چوب خواره که بعربی
ارضه گویند رشن چو بهمن ۱ نام فرشته ایست ۲ گزیدن و گزندگی رشنواد چو کم سواد نام یکی از نوکران
همای دختر بهمن رشنی چو بخی خاکروبه و خاکروبه کش رشید چو فقیده ریشه دستار که بعضی از
آن را شبکه کرده باشند رشینه چو خزینه صمغ درخت صنوبر **فصل زای منقوطه** زنش
بکسر اول بمعنی چه مثلا زش بگویم یعنی چه بگویم ... برهان بفتح اول گفته زشتک چو طشت بمعنی دیدن
و بکسر اول معروف است و بمعنی دیدن زشتیاد چو گرد باد غیبت و نام کسی به بدی یاد کردن
فصل شین منقوطه شش بضم اول جگر سفید مایل بسرخی که مانند گوشت و متصل بجگر
سرخ و باد زن دلست و کنایه از بستان نرم آو بخته و بفتح اول عدد ستّه و شش اما سیده کنایه
از مردم بیدل و نامرد و شش بانو و شش خاتون کنایه از کواکب سیارات غیر شمس و شش در فنا
و شش دری و شش روزن کنایه از عالم و دنیا که شش جهت دارد و لفظ شتر کنایه از حیوان باعتبار

شش سوراخ داز شش کوکب وشش وپنج کنایه از قمار وهر چیزی که در معرض تلف باشد وشش انداز کسیکه شش بیجول بازی کرده باشد که نوعی از قمار است ونرد و نرد باز نده ومعنی ماه چهارده شب و نوعی از طعام است وشخصی که شش عدد گوی آنرا از دو دست بهوا اندازد و بگیرد ششکندان چو فرزندان درخت ناک صحرائی ششپستان چو گرجستان زنی که پستان او نرم وآویخته باشد ومعنی زن پیر وبفتح اول دشنام است بر زن باعتبار تشبیه بسگ ششپنجه چو سرپنجه دوائی که گشنه گویند چو درشته ششتا چو هشتا تنبوره ششتار وششتارزدن نواختن تنبوره شش تاره شش بیجول باختن که قماریست ششترکی روناس که بیخ سرخ است وبدان جامه رنگ کنند ششخان وششخانه چیمه گرد گنبدی وبعضی بمعنی پرده نوشته و آنچه شکل مسدس وشش گوشه متساوی داشته باشد از تفنگ وامثال آن ششخج چو شطرنج گردکانی که از اجزا [illegible] سازند برای قمار ششدری چو جعفری زر خالص تمام عیار ششنوا [illegible] شش بضرب پنجه خوب کنایه از هر گوهر وزر واز مشک وشکر وعسل [illegible] ششه ضربت [illegible] از نرد بازی شش فایب باد وقاف دوای شقاقل که ز روک [illegible] ششمه چو چشمه هر نباتی که وقت شکستن شاخ یا برگ آن شیرابه [illegible] که ثمرهٔ آن کاوشه وعصفر وبقولی کنگر ودر عربی عدد ده وهر ده آیه از [illegible] قرآن کنایه از قاری وحافظ قرآن واز مردم معزول عشقه بکسر شین چو لحظه [illegible] عشق پیچان ششش عروس شش کوکب سوای شمس ششیدا وششم چو یحیی دان وختنه شش روز بعد از رمضان که روزهٔ آنها سنت است واول را در برهان بتقدیم بای حطی بر نون چو فرزندان نوشته

فصل طاء طشت هچو زشت فصل غین غشاک چو هلاک بوی بد که بیده از دهان آید وعرب بجز گوید غشنته چو جسته ورشته مخفف آغشته که آلوده وآمیخته باشد غشه چو صد برگ نی صحرائی فصل فاء فش بفتح اول بجا هچو بیش که کاکل اسب باشد ۲ شبیه ومثل ومانند ۳ آنچه از سر دستار بمقدار یک وجب طره وعلاقه بگذارند ۴ آواز گشودن بند جامه وزیر جامه وازار ۵ بمعنی پریشان ۶ بمعنی پیرامون مطلق دهان خصوص دهان اسب وبضم اول یال ودم اسب ودنباله وذنب هر چیز فشا چو قثاء وخیار ۲ فشردن وفشارنده وامر باینمعنی که مصدرش فشاردنست ۲ پاشیدن وریختن فشافاش وفشانش بفتح فا در هردو آواز تیر که از پی یکدیگر بمیان اندازند فشان هچو جشان طعام و

بکسر اول اسم فاعل و امر از افشاندن و ریختن **فصل کاف** **کش** بفتح ... نام شهر
سبز که قریب بسمرقند است و در لفظ ماه سیام مذکور شد ۲ هر گوشه و کنج ۳ بغل خصوصا بغل زنان و بغل
و تهی گاه ۴ سینه و صدر ۵ ستاره زحل ۶ دست در بغل کردن و از روی ادب دست بر تهی گاه
نهادن ۷ بمعنی نیک و خوش ۸ زخم درشتی که بدست و پای شتر بهم رسد ۹ امر بکشیدن و اسم فاعل و بکسر
اول خطی بود که بجهة بطلان بر نوشته بکشند و مرکب از کاف و شین ضمیر بمعنی که او و امر برخیزانیدن
شاه شطرنج **کشاخل** بضم اول و بفتح و ضم خا چو تغافل بمعنی و شمر و شاغل **کشاد** هیچ کیش دبا کاف
فارسی ... بعضی این لغت را با کاف عربی نوشته و بمعنی فراخ و وسیع **کشاد نامه** بمعنی منشور و
فرمان شاهی و بمعنی خط فتح نیز گفته اند **کشاده دل** چو مغاک ضمیر و آنچه در خاطر و دل گرفته باشند **کشاده پیشانی**
جفا کش کنایه از فرمایش ... [illegible] ... **کشاکش** ... از بردن و آوردن و از امر و نهی و
از غم و الم بسیار و از خوشی و ناخوشی **کشاورز** ... چو مزارع و زراعت کننده و دهقان ۲ زمین
زراعت **کشان** چو جهان ... [illegible] ... ۲ نام ولایتیست چو فراموش وطن کا
موس ۳ بمعنی کشنده ... [illegible] ... کشند ... **کشتار** چو بسیار حیوانات بسمل کرده و مذبوح
خلاف مردار **کشتاق** با واو ... [illegible] ... مردم کردن **کشت زار دیو** کنایه از دنیا و عالم
سفلی **کشنک** چو پشتک جعل و سرگین گردان ... [illegible] ... چو خشت بند زمین مزروع **کشتق** چو بدگو
هوا ... نیم پخته **کشتوک** چو مفلوک تاک پشت و شنک **پشت کشته** چو رشته ۲ بمعنی کاشته که معروفست
۲ شفتالو و زردالو و آلو و امرود و غیره که تخم آنرا بیرون کرده و خشکانیده باشند و بفتح اول کاج و لوچ
و بضم اول اسم مفعول از کشتن و قتل کردن **کشتگان زنده** کنایه از شهدا که در خدمت
امام زمان در جنگ مرده باشند **کشتی** چو پشتی ۲ زنار نصاری ۲ کشتی گرفتن دو شخص با هم و بفتح
اول سفینه معروف و پیاله که بهیأت سفینه سازند **کشتی رونده صبح** کنایه از شتر و بعیر **کشتی زر**
پیاله طلا بهیأت کشتی و کنایه از آفتاب و از ماه نو و هلال **کشتی شدن** کنایه از شناوری **کشتی**
نجم کنایه از دنیا **کشتی کش** بفتح دو کاف کشتیبان و ملاح و کنایه از هر دم شراب خور **کشخ** چو تلخ
ریسمانی که خوشهای انگور کشمش را بر بالای آن گذارند که بخشکد و این بر خلاف ... [illegible] ... نکهت
کشخان و **کشخن** چو طرخان و پشیمان دیوث و قرمساق و بی غیرت **کشخنج** چو دختر بمعنی اقلیم
و کشور که یکحصه از هفت حصه ... [illegible] ... ربع مسکون **کشفه** چو
قرصه خط ... نوشته اعم از خط عربی و از فارسی و غیره **کشش** چو روشش ناز و کرشمه و رفتار مشتانه ...

بر سبیل تو از کشف چو علف ۱ الاک پشت ۲ برج سرطان ۳ کوزه سرپهن و دهن فراخ ۴ نام
کوهیست و کشف رود نام رودخانه ایست که سام ابن نریمان در کنار آن اژدهائی را کشت و چو زلف
نقره سوخته و سواد زرگری و بمعنی زفت که بر سر کچل چسبانند کشفت چو کیفت پراکنده و پریشان
و بمعنی کشفتن و بضم اول و بفتح ثانی عبادتخانه یهودان کشفتن چو نهفتن و تهمتن ۱ آشودن
و شکافتن ۲ پراکنده و پریشان کردن ۳ پژمرده گشتن ۴ نابود و معدوم شدن کشک
چو فلک ۱ عکه که بعربی عقعق گویند ۲ خشت خواه در دیوار و خواه در روی گنبد چه خوش شاعر را کشک
پرنو گویند و بسکون ثانی زنوت معروف و بعضی نان خورشی از ماست و طعامی دیگر نیز گفته که از آرد گندم
و جو و شیر پزند و چو خشک مخفف کوشک که بالاخانه است کشکابه و کشکاف چو عرقوب و غیر آن معروفست
بمعنی آش جو که برای بیمار پزند کشکبا چو [illegible] کشکنجک چو کنجک مرغ عکه که بعربی عقعق
گویند کشکنان چو [illegible] بمعنی کشان کشان [illegible] رفتن [illegible] کشکله چو مشغله
افزاری که شاطران و پیادگان بپا کنند [illegible] دست
کمانداران مشق کنند باین طریق که ستونی [illegible] نصب کنند [illegible] حلقه در
آن قرار دهند و ریسمان از آن حلقه [illegible] سنگی یا چیز دیگر بیا
ویزند و بر میان ستون قبضه مانندی نصب کنند [illegible] را بدست چپ بگیرند و
سر دیگر ان ریسمان را بادست راست بکشاکش آورند بعربی محجر و بشیرازی منجل گویند و بمعنی
فلاخن نیز آمده و بضم اول توپ بزرگ معروفست با گلوله توپ و بعضی گفته سنگی بود که با منجنیق
بجانب خصم و قلعه اندازند و معنی ترکیبی آن مشک سوراخ کننده چه انجیر بمعنی سوراخ آمده کشکنه
و کشکین و کشکینه نان جوین یا ترشی که از گندم برشته و چیزهای دیگر بگیرند کشکو
چو بدخو ۲ بمعنی کشکاب لطائف و بمعنی کشکک لطائف کشکول چو شغول بمعنی گدا و سائل کف و بمعنی کاسه
گدا و کشکول درویشان چه کول بمعنی کتف است و کش از کشیدن بود کشمان چو کوبان زمین [illegible]
[illegible] کشمر و کشمیر چو کشور و خنزیر بمعنی کاشمر لطائف که قریه از ترشیز بود و نام شهریست مشهور از ترکستان
که زال خوب و جوال مرغوب دارد و در برهان چو تقصیر ضبط کرده کشمکش چو کشاکش کشیدن
و واکشیدن بازکشیدن [illegible] و بمعنی کش کش لطائف کشمویا چو [illegible] نام دشتی و صحرائیست
کشمیکی چو [illegible] خط بطلان بر نوشته کشیدن و بعضی گفته مطلق خط با قلم و غیره در کاغذ و غیره
کشن چو چمن و بهمن انبوه و بسیار و با کاف فارسی نیز آمده کشنج چو اعرج معرب گشنه که نوعی

از نسم روغن کنجد بجی که بعربیه لکماه گویند و بمعنی سهولت و آسانی **کشتنی** چو تجنی و بمعنی غله کرشته که بگاو دهند و بفتح اول جنگل و بیشه معروفست **کشنیج** چو افلیج سبزی کشنیز که عرب جلجلان گویند و نام گیاهی که گل لاجوردی دارد و کشنیج وشتی گیاه بالنکو **کشف** چو کدو کشف و لاک پشت **کشوآد** چو بغداد نام پهلوان پای تخت کیکاوس بوده **کشوک** چو اسجد فنق و بجور و سیل نفس با مور فنجه و چو منو در سستی دوایست **کشور** چو مهتر اقلیم معروف از هفت اقلیم که هر یکی بکوکبی تعلق دارد اقلیم اول هندوستان بزحل تعلق دارد دویم چین و خطا بمشتری سیم ترکستان بمریخ ۴ عراق و خراسان بآفتاب ۵ ماوراء النهر بزهره ۶ روم بعطارد کشور هفتم اقصی بلاد شمال بقمر و کشور خدا پادشاه صاحب اقلیم و کشورز بعلاوه زای ساکنه یعنی برزگر **کشنه** بکسر اول و فتح ثانی نام [illegible] که بنوشته بکشند یا مطلق خط و نوشته و بعضی باین معنی بضم اول [illegible] نوشته و بمعنی [illegible] و بمعنی گدا و سایل و بمعنی آسمانی و باشد بدثانی حیوان [illegible] **کشیمان** بفتح کاف [illegible] فارسی خوشی و تندرستی **کشیخان** چو پرنجان دیوث و قرمساق و بجیم [illegible] **کشید** چو رسیده وزن کرده و بمعنی بلند و دراز و بمعنی مشتی که بچری زنند و [illegible] **کشیش** چو حشیش پیشوایان و علمای نصاری که معرب آن قسیس است [illegible] **کش** چو فش خوب و خوش و بمعنی رفتار با ناز و تکبر و بمعنی ملاح و صاحب کشتی و بمعنی وسوسه و مزاحمت و بکسر اول دل و قلب و بضم اول بلغم معروف **کشاد** چو مراد ۱ معروفست ۲ فتح و نصرت ۳ خوشی و خوشی ۴ رها کردن تیر از شست و ماضی کشادن و کشاده دل کنایه از کریم و سخی و بمعنی خوشحالی و شادی و کشاده زبان کنایه از مردم فصیح و بلیغ و کشاده کاهان کنایه از چهار فصل سال معروف **کشانامه** فرمان پادشاه که بعربیه منشور گویند و بعضی بمعنی عنوان فرمان گفته **کشاسب** و **کشتسب** مخفف گشتاسب شاه پدر اسفندیار و گشتاسب چو لهراسب بمعنی برزخ میان خلق و خالق که واسطه فیض باشد نیز آمده **کشاک** چو زاک بازو که از دوش تا مرفق باشد **کشب** بابای عربیه و فارسی چو قرب بمعنی جهنده و خیز کننده **کشت** چو هشت ۱ بمعنی گردیده که ماضی گردیدن باشد خواه بمعنی شدن و خواه بمعنی سیر کردن ۲ دیدن و نظاره کردن ۳ حنظل و تلخ ۴ هلاک کردن و محو ساختن ۵ خربزه **کشتا** چو استا بهشت و جنت اللهم ارزقنا **کشنت** بکسر [illegible] بفتح هر دو کاف فارسی نام نباتیست که مانند ریسمان هم پیچیده و زیاده از پنج

[illegible] کشنک [illegible] چو خشک [illegible] که بجای [illegible] کشتی [illegible]

محدد بود که نیچک نیز گویند قاطع شهوتست و قدری از آن اگر زیر سر طفل شیرخوار نهند پر گریه نکند و بعربی
عشقه گویند کشتنک چو طشتک جعل و سرگین گردان کشتنه چو خسته گردیده و منکوس و لوچ
واحول کشسب چو دو اسب ۲ مخفف گشتاسب پدر افراسیاب ۲ بمعنی جهنده و جیز کننده
و بفتح اول و ثالث تغییر اشراق چو کشبی بمعنی اشراقی باشد و بمعنی پرست از پرستیدن چو ایزد
کشب بمعنی خداپرست است کشف چو کیوت کاهر که قرسیاه و سیم سوخته و بواد زرگری باشد
کشن چو پهن و چمن بمعنی بسیار و انبوه و چو رکن بمعنی نر مقابل ماده که بعربی فحل گویند خصوصا
درخت خرمای نر و بمعنی بار گرفتن وصل گرفتن ماده از حیوانات و درخت خرما و کشنی چو رکنی
جفت شدن حیوانات با هم و ذریه زدن از درخت خرمای نر بماده آن کشنین چو سرشین
نام روز چهارم از ماههای ملکی کشنه چو کهنه [illegible] جو عمان گویند کشنیز
چو تمیز رفتار با ناز و شادمانی و بکسر اول سبزی معروف که عرب کزبره گویند و کشنیز خصرم کنایه
از شراب انگوری فصل الکاف [illegible] زیر حوض و غیره
باشد لفتن چو رشتن لیسیدن کاسه و غیره و بفتح اول [illegible] لشک و لشکه
چو کشک و کشکه ۲ پاره چه [illegible] ۲ بمعنی شبنم معروف
و اول بامعنی بکسر اول نیز آمده لشکرشکن [illegible] لشکرشکن یعنی شجاعی که
خود را بلشکر خصم زند لشش با دو فتحه و با دو کسره و چو پهن چیز لغزنده بی خشونت و بمعنی نقش
و ساده و هموار فصل المیم مشاش چو خراش ۲ حلوای انگبینه ۲ منع از شاشیدن
و بضم اول در عربیه زمین نرم و بفتح و استخوان نرم مشبک قلعه کنایه از آسمان و از مجمره
و عود سوز مشت چو طشت ۲ بسیار و انبوه و بمعنی پر و لبریز و سبز و غلیظ ۲ نام قریه الموت
غزنین و بضم اول ۲ معروفست ۲ گروه اندک و جمع قلیل ۲ بمعنی مالید که ماضی مشتن بمعنی مالیدن
۴ نوع گیاهیست خوشبو که بعربی سعد گویند و بکسر اول جوی آب و جویبار و مشت آتشی کنایه
از غلامان و از آتش پرستان و مشت خاکی کنایه از کره زمین و از دنیا و از انسان
و مشتی شرار کنایه از ستارهای آسمان و از هفت کوکب مشهور مشتی غبار کنایه از کره
مردمان و از کره زمین مشتاسنگ چو غمر مارنک بمعنی سنگ فلاخن مشت افشار بمعنی زر
مشت افشار کامه و بی الف نیز می نویسند مشت افشار و مشت افشار چو خشک بند خشک
بنده و زننده نجاران که بدان روی تخته صاف کنند مشتار چو سرچ رو نوعی از نازیون

که چون مشتی از آن بر روی کسی زنند سیاه شود مشتوق چو خفتن [illegible] دست پیر
دیگر بچیزی [illegible] مشتناک چو خرچنگ و خوشش رنگ بمعنی [illegible] و تنگ دست است
مشتی چو [illegible] بسرخ رنگ مشتالتا چو پشته [illegible] گشت از هر
چیز بایکدسته [illegible] گندم و غیره مشتها چو پشته [illegible] دسته [illegible] و غیره [illegible]
و ملاح که عرب [illegible] گویند [illegible] اول [illegible] مشتی
چو پشتی و مشتی نوعی از جامه حریر [illegible] کنایه از جمع قلیبها بفتح [illegible] مشق خط
مشک بکسر اول معروف که ناف آهوی ختن است و بعربی مسک [illegible] بفتح اول
خیک آب و غیره مشک بید بیدمشک و بمعنی عود و مشک فشانی کنایه از [illegible]
[illegible] مشکنه چو دوشنه نوعی از حلوا و بعضی بفتح [illegible] بمعنی حلوای
نو [illegible] نوشته [illegible] و بعضی کواکب سبعه گفته مشعله گیتی فروز
کنایه از آفتاب و [illegible] سید المرسلین و شرف عالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم و مشعر [illegible] از آفتاب [illegible] چو [illegible] خوشبو که آنرا
سوراخ کرده بر رشته [illegible] مطرب مشکگ چو [illegible]
که خیک آبرا پاره [illegible] بسیاهی که [illegible] خوش آواز
باشد مشکین و مشک [illegible] بعربی سعد گویند و در برهان گیاه [illegible]
که برگی [illegible] گویند مشکل چو جنبل [illegible] مشکدال چو خشک سال لحن [illegible]
و چهارم از سی لحن باربد و در برهان مشک مالی [illegible] بانوشته مشکنافه بکسر کاف [illegible]
بفتح و بسکون کاف فارسی گیاهیست که تخم آن خوشبو باشد مشکنک چو [illegible]
شبیه بلبلک بیشتر در کنار آب نشیند و بمعنی کودال عمیق مشکو و مشکوی چو [illegible]
تنخانه و کنایه از سرای خلوتخانه پادشاهان خصوصا خلوتخانه خسرو پرویز و بمعنی بالاخانه و
باغچه نیز آمده و واو اول بفتح اول نیز آمده مشکوفه و مشکوفی چو مجبوبه و [illegible] نوعی از حلوای
مغز بادام و شکر مشکول چو مقبول و مشکوله و مشکیزه چو مقبوله و دهلیزه مشک کوچک و خیک
کوچک مشکوی چو خوشبوی [illegible] تنخانه و حرم سرای سلاطین [illegible] نام نواییست از موسیقی
مشکین چو چرکین و گلچین مشک آلود و بمعنی سیاه و نام محالیست در شمال کوه سبلان
از آذربایجان و مشکین چاه و [illegible] هر دو کنایه از خال خوبان و مشکین ختام کنایه از شراب

او را آخر بوی مشک کند و مشکین سینان کنایه از مژگان معشوق و مشکین کلاه کلاه سیاه و معشوق
سیاه کلاه و کنایه از زلف و کاکل و مشکین مهره کنایه از کره زمین و مشکین و فادار کل بسترین
که از اول بهار تا آخر تابستان باز و شکفته [illegible] باشد مشکینک بضم اول نام حلوایست
مشکلنج چو نغنغ نام خلواییست که بهندی کلی گویند و با دو کسر بمعنی مژمژ و مگس سبز مشکنک
مشکنک چو تفنگ و تلنگک غله مشنج خار مشنگ چو وضو غذاییست مانند عدس و در منفعت
از عدس نیز کویند مشیمه و بناکن به از آسمان و از آفتاب فصل نون و شین نش
چو غش سایه و سایه کاه و سایه کلاه نشا بکسر اول ترجمه شامل و محتوی و مخفف نشاسته با
لوده نشابور بکسر اول شهر مشهوریست از خراسان و معنی آن در لغت نه مذکور شده یعنی
شهر شاپور و نام نواییست از موسیقی نشاکر و نشاندن و نشانیدن همه بکسر اول بمعنی نشاندن و
معنی تعیین کردن نشانه چو اشاره چوب [illegible] نشان چو نهان مهمات
معروف حصه و نصیب ۳ امر و اسم فاعل از نشاندن در حال ترکیب مثل [illegible] و صحرا
نشان بمعنی نشانه که بعربی هدف گویند نشپیل [illegible] و درآویختن و
دو چیز را بهم دوختن و چسبانیدن نشپیل [illegible] خصوصا قلاب ماهی
گیر و بفتح اول بانمعنی و بمعنی قلاب مانندی که [illegible] نشک چو طشت
خراب و ضایع و بکسر اول بمعنی نیک و خوش [illegible] و خوب نشتر مخفف
نیشتر حجام و فصاد و نشتن مخفف نشستن نشتق چو بدکو مکر و حیله و نام مردی بوده نشخار
و نشخوار چو هشیار و بسیار و هنور و کشور ۲ بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند ۲ آنچه
حیوانات حلال گوشت خورده باشند باز از معده بدهن آورند و بجاوند و فرو برند نشره طفلان
آنچه با زعفران و غیره بر تخته طفلان نویسند نشک چو کلک درخت صنوبر و کاج نشکرده
بکسر اول و ثالث چو پیچیده شفره و کازان صحافان و کفشگران و امثال آنها که بعربی از میل
گویند و بفتح کاف عربی نیز آمده نشکنج بضم و فتح کاف چو دلرنج گرفتن بدن بسر دو ناخن
بنوعی که درد کند که نشکل و چنگل و بترکی چمدک و بعربی قرص گویند نشل چو اجل ۱ ماچک
زدن و درآویختن بچیزی که بعربی نشبث گویند ۲ دو چیز را با هم کوفتن و درآویختن و امر با
بمعنی ۳ قلاب ماهی گیری نشو چو وضو هموار و صاف و لغزنده نشوار چو نشخوار طعام
نشوه چو مرده مستی غیره هشیاری نشوی چو فروی نام شهر نخجوان نشیب چو فریب

مقابل فراز و بالا و بمعنی فرو هرزنده نشکیل چو شنید سرود و خوانند کی شعر نشکیدن مخفف نشاندن
یعنی نهادن نشیم مخفف نشیمن خصوصا آشیانه مرغ و نشیمن دیو کنایه از دنیا و روزگار نشیمه
چو جریده پوست خام پر ناشسته نشین چو نگین قطب دایره که هر چیز مدور بر دور آن گردد و بمعنی بو
درون مقعد و اسم فاعل دامر از نشستن فصل واو وش چو غش ۱ خوب و خوش
۲ سره و منتخب ۳ شبه و مانند ۴ شمه و دستار و علاقه مندیل و غیره ۵ نام شهریست از ترکستان
که خوبش صورت بسیار دارد ۶ نوعی از جامه ابریشمی وشاق چو بزاق پسر ساده مقبول
و خدمتکار فقیران و بمعنی کنیزک و وشاق چمن کنایه از درخت نهال و گل تازه وشانی چو شهانی
زر رایج قدیمی بوده در ملک خراسان وشنگ چو زشت ۱ خوب و خوش ۲ رقص در
وشرک چو فهرک پارچه ... داروبه بندند و آنرا در شک بیز گویند وشفنک چو
فهنگ بزی خرفه ... چو بیلق ... در ترکستان که از پوست آن پوستین
سازند وشنک چو خشک ... مانند ترب که عرب عشق گویند وشکدانه چو خشکدانه و ن
وچیلاقوج که عرب ... گویند ... وشکریدن چو پروریدن و شب ترسیدن
بمعنی کارها راچست ... کردن ... و وشکرده بفتح و کسر و ضم اول اسم فاعل
بمعنی و بمعنی صاحب ... و صاحب قوت وشکل چو بشکل قوچ و گوسفند
وشکله چو اشکله دانه انگور که ... در میان آن باشد وشکنه چو زنکه آلت تناسل
وشکول چو بشکول لحم مرغ وشم چو چشم مطلق بخار خصوصا میغ و نزم که روی زمین را میگیرد
بضم اول مرغیست که عرب سلوی و ترکی بلدرچین گویند و وشمگیر لقب قابوس پادشاه و یا له که
بشکار سلوی بسیار میل داشت وشمک چو پشمک پا افزار چرمین وشن چو چمن آلوده و آغشته
و با عتقاد بعض کفره نام پیغمبریست که اتباعش صاحب ریاضت بوده ند وشناد چو فرهاد هر چیز بسیار و
انبوه وشنک چو قشنگ ۱ میل آهنی که بدان پنبه را از پنبه دانه در آورند ۲ خرمن خربزه و هندوانه
و امثال آن وشنکه چو النگه و معرکه بمعنی آلت تناسل وشنی چو یخنی رنگ سرخ و گلگون وشینه
چو کمینه سلاحی که جوشن و درع گویند فصل هاء هش چو غش ۱ فتن ۲ کل
و لای و بضم اول ۳ زیرکی و ذهن و عقل ۲ جان و روح ۳ فوت و موت از اضداد است هشت
هشپلک چو بلبلک سافوت که کبوتربازان بوقت کبوتر پرانیدن سر دو انگشت در دهان گیرند و بقوت
پف کنند تا صدای بلند پدید آید هشت باغ و هشت بنا و ماوی و مرعی و منظر و هیکل رضوان

هرشن

هر شش بمعنی هشت بهشت و هشت منظر بمعنی هشت فلک نیز آمده که با فلک البروج باشد **هشت**
دهان گیاهیست و بعضی گل چیزی گفته که خبازی باشد و بعضی عمود هندی گفته **هشت گنج** کنایه از
کنوز هشت گانه خسرو پرویز که در لفظ گنج مذکور خواهد شد **هشت و مشت** بضم ها و میم از اتباعست
بمعنی جنگ کردن با مشت و لگد و سیلی **هشتن و هشیدن** چو خرمن و دریدن گذاشتن و رها
کردن و آویختن **هشکت و بش** چو سخت کیش نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه قدیم که روز آخر
سالست **هشنفیقل** بفتح اول و ضم فای ثانی زردک صحرایی **هشنکث** چو قشنگ مردم بی سرو
پا **هشنو** چو وضو هوش و ذهن و عقل و بمعنی قلعه حصار **هشوا** چو هشیار **هشیواد**
بضم و فتح اول بمعنی عاقل و هشیار **هشومند** چو تنومند و خردمند هوشمند و عاقل و صاحب خرد
و دانا **فصل یاء** **هیب** چو … **هیکت** چو … نام
نسکی از کتاب زند **هیشک** چو کشک … و بمعنی … و بمعنی شبنم **هیشم**
و هیشف چو پشم و حرف سنگ سبز معروف **هیشمه** چو چشمه … بالش دست زیان
باشند نه بد باغت

باب خا فصل الف

اصطبل در عربی بمعنی طویله و محل اسب … و معرب آن لکها مرکه
تالاب و انبار باشد **فصل خاء** **خطی** حصار … از موسیقی و نام شهریست
حسن حیز در عربی و بمعنی قلعه و بازو و حصار پولادی کنایه از … غبار دان و از … و از فلک
قمر و هر حصار سخت و حصار فیروزه و حصار معلق و هزار میخی و حصین فیروزه و معلق و هزار میخی همه
کنایه از آسمان **فصل خاء** **خصل** چو اهل بمعنی مذهب از قمار نرد و شرط و گرد تیرانداز
و قمار و بمعنی کعبتین خصمان سفلی کنایه از عناصر اربعه خصم یکچشم کنایه از شیطان و دجال و بمعنی دل و قلب
و از آسمان **خضرگاه** چو نظرگاه جایی که شب و روز در آنجا نشسته نگاه کنند و حساب خرگاه
حرکات و درجات ستارها را ضبط کنند که آنرا رصدخانه نیز گویند و کنایه از جای باج و خراج گرفتن
و پنجه بستن رعایا و محاسبه اخراجات دیوان و رصدگاه دهر و خاکی کنایه از دنیا و دوم از قالب
و جسد انسان **عصمتیان** کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت و خلوت و مخدرات
و از مریم مادر حضرت عیسی **خضابک** چو اتابک مرغ خوش آواز و رفتار و تیزپر که کنار آب باشد **خضب**
به دامنی کنایه از دریا عبارت از طول و عرض و عمیق و جامه جاکدار **خضبک** چو اندک نوعی از صدف
که جانور کیست و جوب حلزوم گویند خضب مصری نام پارچه ایست مصری و کنایه از شعاع آفتاب

وازبرق برادر رعد خضر دوازده درمی کنایه از آسمان هشتم باعتبار بروج قصه دراز کردن کنایه از بسیار گفتن بیفایده وفضول مصر در عربی مطلق شهر خصوصاً مطلق شهر خصوصاً شهور ومصری کنایه از قلم واز شمشیر ونرباک ونبات ومصری مذکر کنایه از نیزه وسنان مصری معز لین پناه کنایه از قالب وجسد آدمی که پناه روح است مصروع خاوری از آفتاب در طلوع وغروب

فصل نون نصفی نوعی از پیاله شراب واسطرلاب نصفی که خطوط آنرا در دو درجه کشند وبعضی نقره قلب ناسره ونوعی از ساز که نوازند ازسازنوازند

باب طاء حطی فصل الف

آطا چوعطا درخت بیده **فصل باء** **بط** چو خط کنایه از صراحی بصورت مرغابی **بطریق** چوابریق ... ونام زاهدی وراهبی از ترسایان **فصل خاء** **خط** در عربی معروف ... ونام موضعی ... که نیزه خطی بآنجا منسوبست خطهای جام جم هفتگانه اول خط ... که در لب جام بود ... خط بغداد ... خط ازرق وسیاه وسبزه شب ... خط ... که ... از رخسار خوبان تازه بر آید وخطی که از غیب نوشته شود وخط سیاه ... از سبزه تازه خوبان خط گذار چوشمار کنایه از قلم زن وسبزه ور وخط ... اول ... که شخصی باطراف خانه خط وعلامت بکشد که خانه خواهد ساخت **خطر** ... وهمه خصال **خطراپه** چوهماپه ... درویشان که پیشها از آن آویخته شود خط اول وخط گل کنایه از عرش اعظم که فلک نهم ظاهر آن تحت خط اول حرف الف ... کنایه از مکه معظمه وخط شمشیر بند کنایه از نوشته که در آن خوف وخطر بسیار باشد وخط کشیدن کنایه از محو کردن وبرطرف ساختن خطیب الهی کنایه از هاتف غیبی وذاکر وقاری وموحد وخطیب فلک کنایه از کوکب مشتری

فصل راء رطب نوش دادن کنایه از پیاله دادن بذوق وخوشحالی رطل گران کنایه از ... وپیاله بزرگ **فصل عین** **عطای اکبر** کنایه از عمر صد وبیست بیست سال عطسه چاه کنایه از صدایی که از چاه برآید وقت بانگ کردن عطسه شب صبح صادق وعطسه عنبرین کنایه از بوهای خوش **عطشان** ... نوعی از خار است وچو سلمان در عربی تشنه **عطب** چوضرب پنبه وقطن **عطفل** چو محمل ... عطف کردن کنایه از ... گردانیدن ...

فصل قاف **قطاس** چو نخاس بلغت رومی دم گاو بحری

[illegible] ۲۵۳

باخی که برگردن اسب و سرخر و غیره بندند و چیزی که مانند آن از ابریشم و غیره سازند **قطر** چو کفر خطی مستقیم که از مرکز دایره گذرد و بمعنی مس و نحاس **قطران** چو کبران قیر مانندی که از سرو کوهی و درخت عرعر گیرند و بر زخم حیوانات بکار برند و نام شاعری و نام شهری بود بنا کرده حضرت شیث ابن آدم و هر چیز سیاه را نیز گویند **قطرهٔ آب** کنایه از اسلحه صیقل زده از شمشیر و غیره **قطره زدن** سحاب و ابر قطره زدن تند و تیز براه رفتن **قطرهٔ زرد** آفتاب **قفندل** [illegible]

قنداق چو نعلان بعلاوهٔ دست کش پوست معروفست [illegible]

باب عین مهمله مع اسبابش

کنایه از برج جوزا **جعد** چو خنده در عربی بمعنی موی پیچیده [illegible] انگشت کنایه از بخل و حسد و خست **جعد شتر** کنایه از بسیاری پشم در بدن [illegible] مداد که در شکاف و پشت قلم باشد و از سخنان خوب لطیف و از [illegible] **جعد** [illegible] تا بش بر خود پیچد و پیچ خورد **زعفران** معروفست زعفری چو جعفری [illegible] **سعتر** چو جعفر در عربی با صاد بمعنی اویشه که گیاهی است [illegible] صاحب بربط کنایه از ستاره زهره **سعتر باز و سعدی** چو کفتر باز و [illegible] دو با نان دیگر جماع کند **سعلا** چو جعد بخیت خوشبو که بترکی [illegible] نحس و شوم عربیست **شعب الغزال** نوعی از حلوا و بمعنی شراب **شعبده و شعبده** چو تبکده بازی باشد که آن را نمود باشد و اصل و بودی نباشد **کعبه جان** کنایه از مراد و مقصود و کعبه جهان گرد و کعبه رهرو و کعبه محرم نشان کنایه از آفتاب **لعاب گاو** و لعاب **گوزن** کنایه از کاغذ سفید و سفیده صبح و از برف و شبنم لعاب لعل سان و لعاب مگس و لعل روان و **لعل سفته** کنایه از شراب انگوری لعبتان عروسک هائی که دختر کان سازند **لعل از سنگ** داون و زادن کنایه از اینکه چیزی با نهایت مشقت بدست آورد و لعل بادام و خوشاب و **شکر بار** و **گهر بار** کنایه از لب معشوق و لعل قبا جامه قرمز و کنایه از خون و از شراب انگوری و لعل فلک و لعبت **زرنیخ** کنایه از آفتاب و لعل مذاب کنایه از شراب لعل انگوری و از خون و لعل ناسفته معروفست و کنایه از نغمهٔ تازه و سخنان دلکش تازه **معجر زرنیخ** کنایه از برگها و گلهای خزان دیده **معجر غالیه گون** از شب و لیل **معده انبار** و تنگ از بسیار خواره و شکم پرست **معشوق تنگدل و سنگدل** از دنیا و عالم و معلق زن از رقاص بازیگر و از مردم هیز و مخنث و از شخصی که نماز را بسرعت تمام بگذارد **معمورهٔ عمرو لیث** از شهر شیراز که عمرو

دل [illegible]

[illegible] بود بسیار سختی و کریم دل نغل در آتشش از اضطراب و بیقراری و نغل شام از ماه و تمرد از دمیدگی صبح نغنک و نغلکی نوعی از زر کاب هست نغل و اژگون از کاری که مردم به بدان بزنند و نداشند و نغل افگندن کنایه از رفتن بشتاب و از فرماندن و عجز نغل بعضار زیکه بتصدق و لایت بشکر خصم و هند تا از تا زاج ایمن گردند و نغل شام کنایه از ماه و تمرد از دمیدن صبح نعمتکده کنایه از بهشت که خانه نعمت است نعیم پاک اعمال شایسته

باب غین منقوطه

فصل الف اغاش چو تغار بمعنی آغار لکما مر اغانا چو نماز ۳ قصد و اراده ۲ صید و ندا ۲ ابتدای هر کار اغازه چو ملافه افزار کفش دوزان اغرنج چو هرزه مجمع سلاطین و حکام و بمعنی باکیره و چو نقره زخم و ریشی [illegible] سد اغالش بمعنی آغالش لکما مر اغشته چو بسته مخفف آغشته [illegible] چو خجل مخفف [illegible] چو عاقل لکما مر اغول مخفف آغول چو شاغول لکما مر اغلیبن [illegible] بفتح اول و کسر را جوز رومی که صمغ آن با چوب آن [illegible] اغیبس [illegible] شیرازی تخم ولاثوب و بعربی حب العقد گویند

فصل [illegible] [illegible] زمین کنده و کوه ۲ بت و صنم بغا چو دغا هیزم و مخنث بغان [illegible] بغتاق چو چخماق کلاه و فرجی

بغداد شهریست مشهور که اصلش باغ داد بود که انوشیروان در آن باغ هفته یکدفعه بار عام میداد و داد خواهی میکرد و کنایه از شکم بغرا چو صحرا خوک نر و بضم اول ۲ نام پادشاهی از خوارزم ۲ مرغ کلنگی که پیشاپیش کلنگها پرواز کند ۳ نام آشیب مشهور که بغرا خان شاه ترک بنا نهاده

بغل چو دغل معروفست و نام یهودی ضرابی که درهم بغلی باو منسوبست و در عربی استر و قاطر و بغل زدن و بغل تری کنایه از غمازی کردن بغلتاق چو قلماق کلاه و فرجی و برگستوان بغلک چو دغلک کرهی که در زیر بغل مردم بهم رسد و به پخته شود و چرک کند بغلقانا بازی و را چو بهمنا زمرغ ابلق دراز پا و گردن بغند چو سمند بمعنی غرغر و غرغنده لکما مر بغیانا چو شهنا ز ۲ شاگردانه که بعد از اجرت استاد چیزی بشاگرد نیز بدهند و شیرینی نو پوشیدن ۲ نوید و مژده و بغیازی مژدگانه باشد

فصل بای فارسی پغاز چو قمار رجب بکسر خود ستایی پغانه چو پیازو نماز چوبکی باشد که منجاران در شکاف چوبی که میشکافند گذارند و کفش دوزان در میان کفش و قالب گذارند پغنه چو پهنه پله نردبان و پایه زینه

فصل تای فوقانی تغار و تغاره چو بهار و مغاره ۲ معروف ۲ خوردنی و آذوقه
و راتبه ۳ پیمانه تغتغ بفتح و ضم اول و ثالث پیمانه و کیل غله یا پیمانه چهار جزء از یک جزو ادی
و بمعنی نان تنک و نازک و با تحتانی بجای آخر فای منقوطه نیز آمده فصل ثای مثلثه فتغ
بضم اول بت و صنم تغامیر چو قوامیر شمامه و دستنبوی فصل جیم جغ بضم اول
چوبی که بر گردن گاو زراعت هیش نهند و بفتح اول چوب سیاهی مانند آبنوس و چوبی
که دوغ را بدان بهم زنند جغانه چو جبازه و هزاره ۵ پنج جغش کما سبجی ۲ نان ارزن ۳
غازه و سرخاب زنان ۴ ناف گاو و شتر و گوسفند و امثال آن ۵ نام قریه از هرات جغاله
چو حواله نوجی از مرغان جغبت و جغبوت چو ضربت و مربوط پنبه و پشمی که در نهالی و میان توشک
و لحاف گذارند و دوم بجای ثالث نون نیز آمده جغند چو ... بوم معروف گویند مرغان
آنرا بپادشاهی قبول کردند و زاغ مصلحت ... ندانست ... با زاغ دشمن شدند
و بمعنی کنگره قلعه و موی که در پس سر گردند جغت چو ... معروف ... جغرات چو
بقراط بلغت سمرقند ماست معروف ... جغرند چو ... مرد سبزه مر
غزار جغرهشته همچو جغرشته کما سبجی جغمغت ... سبزی و تره باشد
که در بهار پیش از همه سبزها بر آید و آنرا با سرکه ... چو رخنه ... فراخ
چشم و زرد رنگ فصل جیم فارسی چخ بفتح اول ... را ... تا گره از دوغ
جدا نشود ۲ چرخه زنان که بدان رشته بر پیسند و بکسر اول در ترکی پرده مانندی که از چوبهای باریک
سازند و بضم اول بهر دو معنی چخ کما مر چغانه چو طرازه زن سلیطه دشنام ده چغاله چو حواله
میوه نارس چغانه چو ... قصیده و چکامه که زیاده بر هفده بیت باشد در یکوزن و قافیه و ردیف
مبنی بر مطلعی و گریز و شریطه چغان و چغانه چو زمان و زمانه ۱ چوبی باشد مانند مشته حلاجان
که سر آنرا شکافند و جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و سرآوازه خوانان اصول را بدان نگاه دارند
۲ نام پرده ایست از موسیقی ۳ مرد کوشنده و سعی کننده کارها و چغان بمعنی حیوان سعی
کننده و نام شهری یا موضعیست و لفظ دوم بمعنی ساز مطربان و بمعنی قصیده و شعر نیز آمده
چغانیان چو جهانیان نام محله ایست از سمرقند چغبت و چغبوت همچو جغبت و جغبوت با جیم
عربی کما مر چغبلغ بفتح اول و ضم با و لام نعره و فریادی که از روی اضطراب و بی آرامی کنند
چغند همچو جغد در هر سه معنی کما مر که بوم و کنگره بمعنی چغند باشد کما سبجی و چغیدن چو رمیدن بمعنی

دم زدن و کوشیدن آمد چغنداول و چغندل و چغندول همچو چنداول و چو شنکال و مجهول بمعنی گروهیست که از عقب لشکر روند چغش چو صبر پرسیدن احوال کسی و بمعنی ترس و بیم و چغیدن مصدر آنست و بمعنی پس سر نگریستن و بضم اول وزغ و غوک چغرشته چو سررشته ژموک که گروهه ریسمان خام باشد که بر دوک پیچیده شود چغز چو مرض بوته گیاهیست شبیه بدرمنه لکن مانند جاروب سفید می باشد و بسکون ثانی ۱ جراحتی که دهنش فراهم آید و در اندرونش چرک ماند ۲ جانوریست آبی که وزغ و غوک گویند ۳ ناله و زاری ۴ ترس و بیم چغزلاوه و چغزاره چو نمپاره و او اول بسکون غین [illegible] سبزی باشد مانند پشم که در میان آب بهم رسد و آنرا جل وزغ نیز و بعربی طحلب گویند و در برهان هردو را بزای نوشته چغزیدن چو لغزیدن ناله و زاری کردن و بمعنی ترسیدن و واهمه کردن چغنک [illegible] با دو ضمه و چو خشک کنجشک چغسک چو اجل ۲ بمعنی [illegible] [illegible] که چین [illegible] باشد ۲ [illegible] که [illegible] بلغار بدوزند و بران لوا نصب کرده اکثر مسافران همراه دارند و آنرا [illegible] ره و حسینی نیز گویند [illegible] اول چو جعل سلاح و جوشن و درع و با دو ضمه سخن چین [illegible] چغنش چو حمند و بلند بمعنی موی سر که بر قفا گره کرده باشند چغنه چو [illegible] نام زاریست که نوازند و چو دهنه مخفف چغانه و چو کهنه کنجشک چغوک چو سلوک کنجشک و [illegible] چغیدن چو رسیدن سعی و کوشش نمودن و دم زدن

فصل دال

دغ بفتح اول زمین بی گیاه و سر بی موی که دغسر نیز گویند و مخفف داغ و بمعنی چار ضرب زده یعنی ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک تراشند دغا چو هوا بمعنی دغل کم بسنجی دغد چو جغد عروس معروف دغدار چو سردار مخفف داغدار و بمعنی بنده و عیبناک و نام قرمینت دغدغه چو لخلخه ۱ تشویش خاطر ۲ جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل یا پهلو یا اعضای دیگر کسی تا بخنده افتد دغدق چو پرکو نام مادر زردشت که از نسل فریدون بود دغل چو اجل مکر و حیله و ناراستی و فاعل اینمعنی و بمعنی حرامزاده و بمعنی زر و سیم قلب ناسره و خس و خاشاکی که در حمام سوزند و درد و سفل شراب وغیره و دغل خاکدان کنایه از قالب آدمی و از دنیا و عالم سفلی و دغل دری کنایه از غیب گو و عیب جو و منافق دغول چو قبول حرامزاده دغوی چو عوعو نام دشتیست که مادر سیاوش را در آنجا پیدا کردند و بعقد کیکاوس آوردند

فصل راء

رغ چو منع مخفف آروغ رغنث چو بحث گلنار و گلی درخت انار که بغیر از گل ثمری ندارد رغزه چو هرزه بافته بتو که شبیه [illegible] نمداست رغفان چو الوان نام

سعدی

انوری

کویست در مغرب زمین فصل زاء منقوطه زغوغه چو دغدغه و در برهان چو بهار نوشته و
سختی و محنت ۲ طعام ۳ زمین نمناک ۴ چیزی رنگ کرده باشد شد از تمشیر و غیره ۵ فریاد و فغان
چو تغار چه کیا هیست بهاری لذیذ شبیه بیای غراب و بعربی رجل الغراب کویند زغازکی چو هزار چشم
کرم خراطین که در میان گل تر بهم رسد زغاری چو داروی خانه و خانه فواحش زغازه با راء و زاء
چو هزاره و جنازه نان کاورس و ارزن و معنی کلوخه و نخاره زغالک چو مغاک شاخ درخت انگور
زغاو با واو چو خواب زن فاحشه و قحبه خانه زغبکر چو جعفر مرد سغد که رستنی دوا بیست
زغمنا چو قمر نام دختر حضرت لوط و طعام خوردنی و نام چشمه ایست کویند خشکیدن آن علامت
خروج دجال است زغراتش و زغرابش چو خفته [illegible] یعنی ریزهای پوست که پوستین
دوز دور اندازد زغنکک چو کیک [illegible] زغم با دو ضمه زو و تعدی و ظلم
زغن چو چمن غلیواج که کیمال [illegible] و بعضی [illegible] کفته کو با زاغ و کلاغ
سیاه بزرگ باشد و بعضی کفته زغنک [illegible] زغنفل چو لمند از جای برجستن
و آواز یوز و سیاه کوش و معنی فریاد [illegible] زغنگ
چو پلنگ بمعنی زنکک [illegible] که موافق است [illegible] زن باشد زغغونه چو معونه
بمعنی چغر شغته و فرموک کلما مرو بجای نون ثال [illegible] و صف زاغونه است کما مر
زغنیدن چو چیده افشرده و افشاردن زغیرها چو خمیر تخم کتان نوعی از طعام فصل زای فارسی
زغاغا چو تغار [illegible] آواز بلند و فریاد و نمناک ۲ یکی یک [illegible] رنگ کننده ۳ سختی مقابل سستی زغاریج
زغالیا چو کناره و حواله ۱ زبان ارزن ۲ نخاره و سرخاب زنان ۳ ناف که و حیوانات دیگر
زغاره چو زنبوره زن فاحشه و قحبه خانه باشد زغزغ چو لقلق صدا و آوازی که بسبب جوبدن
با کثرت سرما یا از بسیاری قهر و غضب از دندانها برآید و صدایی که بسبب بهم خوردن کردکان و بادام
پوسیده و غیره در جوال برآید زغند چو کمند بر آمده آواز بلند مهیب و سهمناک سباع و بهایم بوقت
کرفتاری و معنی سختی و شدت مقابل سستی فصل سین سغ بفتح اول بر [illegible] عقف
مسند و نوعی از عمارت حوالی و شاخ کوسفند و کاو سغانه چو چغانه سرد [illegible] بزمین سغبه
چو قحبه و کعبه ۱ فربه ۲ چرچرب و در عربی بمعنی کرسنه و سغبه کرسنگی و مجاعت است سغد چو
جند ۱ زمین کودی که آب باران در آنجا جمع شود ۲ شهریست نزدیک سمرقند با آب و هوای خوب
دارد و بهشت دنیا کویند سغدی چو تخته طعام کرچرب [illegible] مصالح است سغده چو معده آماده

[illegible]

ومعیا سغدبانه چو زنگیانه پیمانه شراب سغر و سغرینا چو هسرو شترو برهنه بمعنی خارپشت تیرانداز
از دسیخول سغراق چو چخماق کوزه لوله دار سغری مخفف ساغری که کفل اسب وغیره باشد سقسق چو لغود
فتواواز و صدای طاس و طشت وغیره سقنق چو نمود مرغ سنگخواره که بعربی قطاة گویند فصل شین منقوطه
شغ بفتح وضم اول شاخ درختان وشاخ گاو وغیره که در آن شراب خورند شغا چو دغا ترکش و جعبه تیر
شغاد چو سواد نام برادر رستم که رستم را با رخش بچاه انداخت و خودش نیز بیک تیر رستم کشته شد
شغال چو کمال جانوریست برزخ میان گرگ و روباه که در عهد انوشیروان بهم رسید شغا چو رواله
نوعی از انگور شغا چو تباه ترکش و جای تیر شغر چو بغر و قهر آبله کردن و پینه کردن و سخت شدن
پوست دست و پا از کثرت کار کردن و در عربی خالی شدن شهر و یکپا برداشتن سگ برای شاشیدن
شغرشغر هردو فتح زن زانیه بمعنی پراکنده و پریشان شغنگ چو فنگ نادان و آبله و جلف
شغنه چو تله بفتح و ضم گلامرده بمعنی شعر [illegible] فصل طاء طغرا چو صغرا القابی که بر سر
فرمان پادشاهان [illegible] و [illegible] نام ملوک می کشیدند طغرل چو بلبل نوعی
از مرغ شکاری [illegible] نام پادشاه [illegible] سلجوقی فصل فاء فغ بضم اول
بت و صنم و استعاره [illegible] باشد و فغستان چو مرجان بتخانه را گویند و استعاره
از حرم سرای پادشاهان [illegible] و صورت سلاطین و امرا فغاک چو خوراک
ابله و نادان و حرامزاده فغند چو سمند و بلند و فکند بمعنی برجستن از جای مثل آهو فغفور
چو منصور لقب پادشاه چین هر کس باشد و نام پادشاهی بود از اشکانیان فغنشو چو بضم و
فتح اول چو سقنقور نام شهریست در ملک چین که اهل آنجا بسیار جمیل می باشند فغواره چو رخساره
کسیکه از غایت کبر و غرور یا از کثرت خجالت و ملال سخن نگوید و ساکت باشد فغیاز چو نغیاز
[illegible] شاکرد انوحرد کانی باشد و بمعنی عطا و بخشش فصل لام لغ بفتح اول
صاف و بیموی که لفظ سر بیموی است و صحرای بی علف و تخم مرغ ضایع شده و گندیده لغام چو
لگام و لجام و دهنه لغزیدن معروفست و بلغت ماوراء النهر دوشیدن و آشامیدن لغیف
بضم اول و فتح ثانی در عربی بمعنی پیچیدگی و پیچیدگی و چیستان را بجهت پیچیدگی لغز گویند لغنه
بفتح اول چو غنه زیب و زینت و آرایش فصل میم مغ بفتح اول [illegible]
و عمیق و رود و خانه و نهر و بضم اول آتش پرست را گویند و بکسر اول مخفف میغ که بمعنی ابر است بر زمین
است مغاک چو هلاک گودال و بمعنی شراب و شرب فروشی مثلا پیر مغان و مغکده [illegible]

[illegible]

غیر زمین و مغاک خفت کنایه از زمین و از جسد و قالب آدمی و مغاک خاک کنایه از قبر و گور مغان چو
فغان جمع مغ یعنی آتش پرست و نام ولایتی است در آذربایجان که آثار آن اکثر آن خراب و صحرا است
و قشلاق بادیه نشینان مغانه چو خانه قاعده و آداب آتش پرستان مغتل چو نقد علف نیرا کن
که زعفران گویند و بقولی بادنجان و بقولی نوعی از طعام که کوچک مغز بردن کنایه از بسیار گفتن و درد سر
دادن و مغز تر کردن کنایه از سخن گفتن و مغز در سر کردن کنایه از خاموشی مغزیان چو قزوین نوعی
از حلوا مغز نهیه چو گنجینه دماغ مغکده چو بتکده میخانه و شرابخانه و خانه آتش پرستان مغتل
چو عقل خواب کردن و استراحت نمودن مغلاج و مغلاغ با جیم و غین چو امواج گو والی که جوز بازان
در آنجا جوز اندازند چه مغ یعنی گو و لاج و لاغ یعنی بازی باشد مغناطیس با سین چو اسماعیل آهن ربای
معروف گویند معدن آن قعر دریاست تعلیق آن با خود دافع ناخنست و آب سیر و آب دهان
خایم دفع خاصیت آن کند و با قوت شهوت دارد مغتل چو [illegible] چیزی که درهم و
هم فرج باشد و معنی مغنده نیز آمده مغنج چو شمرده کرهی که بر اندام مردم بهم رسد بعضی
بمد و نوشته و بعضی مطلق کرده نوشته [illegible] از ترکستان که اغلب
لشکر چنگیز خان از ایشان بودند [illegible] مغیلان چو سلیمان نام درخت
خار است و مغیلان با ستان و مغیلان [illegible]

مع الفا — فغاك

چو سماک ابله و نادان و حرامزاده فغام چو سلام و فرام [illegible] ناخوش و بعضی بمعنی شیره رنگ و سیاه
فام گفته فغنج چو مغنوج درونه طعام که چوب نان پهن کننده است فغنغ چو مغز خوب و
هر چیز عجیب و خوش آیند و چست و چابک فغفرک مصغر فغفر یعنی خوبک و نام میوه ایست بسیار
لذیذ مخصوص هند و هندوستان و آنها عنب و انبه گویند فغنکل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی انگل و انگل
طعام و مقدار فغنم چو انجم سوراخ کردن و کاویدن زیر زمین که بعربی نقب گویند فغنه فغنقا
نوامیست از موسیقی فغنک چو چمن سوراخ ناف و تخم ناخواه و زنیان فغنجا و فغنال و فغنالان
با واو معدوله چو گم مواد فغال و هرزه کاران بمعنی ناخواه و زنیان که تخمی باشد بر روی خمیر نان
پاشند فغنغ بفتح و ضم دو نون چو لقلق پیمانه و قفیز بسیار بزرگ که هر فغنغی چهار خروار است
[illegible] با سین و شین چو عروسه و خموشه از اضداد است بمعنی دل شکستن و بمعنی تسکین
دل شکسته دادن فغوشا و فغوشا و فغولک همه بفتح و کسر اول چو خموشا و کلوچاک و ملوک اکثر
بمعنی آتش پرست گفته که گبر و مغ نیز گویند و نام جهودی هم بوده و بعضی گفته بمعنی صاحب حسن است

و در معنی ... بعضی گفته از دین ... نقل کنند کان و بعضی گفته از هر دین چیزی اخذ کرده اند ملائکه می پرستند و زبور هم میخوانند و روی بکعبه هم نماز میگزارند و بعضی گفته زنادقه اند و بعضی گفته از جهودی و مجوس اند که کسی ذبیحه ایشان نمیخورند و زنان ایشان را نکاح نمیکنند تقیه بین که ... معروف ...

نغول چو قبول بمعنی اغل کما مر و بضم اول بمعنی ژرف و عمیق و بمعنی دور و دراز نیز آمده و گاه بمعنی تمام و نهایت و تعمق در کارها و هنرها و در فکر و فهم و دانستگی نیز آمده و بکسر اول بمعنی نردبان و زینه پایه که بر سران سقف و پوشیده باشند تا باران نیاید **نغولها** چو مقوله زلف خوب ...

فصل واو

وغد چو نقد بادنجان معروف **وغنگار** چو نشتن ظاهر کردن و اشکار نمودن **وغوغ** چو لقلق صدا و آواز وزغ و غوک **وغیش** چو خیش بسیار روا بوده و فراوان لیکن در چیزها که جان ... مثل ... و متاع و غیره

فصل یای تحتانی

یغام چو مقام ... **یغنج** ... **ویغنج** ... و شطرنج ... باشد زرد رنگ و خوش خط و خال اکثر در ... و سبز و زرد ... باشد اگر ... **یغلا** و **یغلی** و **یغلاوی** و **یغلوی** چو ... بسته دار که در آن روغن و دنبه داغ کنند دوم چو پهلو نیز آمده **یغماخ** ... **یغما** چو کرما ۱ تاخت و تاراج ۲ شهریست در ترکستان منسوب بخوبرون ... نام دختر پادشاه ... که زن بهرام گور بود **یغلغ** چو چخماق کلاه زردوزی چو مجماق کلاه زردوزی ... در ترکی جمعیت مردم و لشکر جمعیت مردم لشکر

باب فاء فصل الف

افتاده چو ... عاجز و سقط و خراب شده و زبون گردیده و ... کنایه از مظلومان باشد **افتالیدن** چو ... ۱ پاشید و پراکنده شدن و پراکندن ۲ قالیدن و شکافتن و دریدن **افدرها** چو ... ۱ ... ۲ شگفت و تعجب که افدیدن مصدرش است ۳ ستاینده و ستایش کننده **افدستا** و **افدستا** هر دو ... رابع چو ... کلمه مرکب از افد و ستا بمعنی ستایش عجب و ثنای نیکو و بمعنی حمد خدا تعالی نیز آمده **افتیمون** چو ... دوائیست معروف **افخنه** چو بقچه علامتی که در زراعت بجهة رمیدن مرغان سازند **افدر** چو صفدر عم و برادر پدر **افراو** **افری** چو صفرا و بجرمی بمعنی آفرین و تحسین **افراختن** و **افراشتن** بلند ساختن **افراز** چو پرواز ۱ بلندی و بلند و اسم فاعل و امر بدینمعنی ۲ منبر خطیبان ۳ جمع مقابل تفریق ۴ بمعنی ... ۵ کشاده و پهن کرده از اضداد است ۶ قریب و نزدیک و پیشین ۷ بمعنی بعد ازین و ازین پس ۸ نشیب مقابل فراز ۹

سرکشی و سرگشته و [illegible] تا سال افتراسش چو کرباس خیمه و خضاب و در عربی شواران جمع فارس و فرس
آب قبه حباب معروف افراسیاب نام پادشاه ترکستان و کنایه از هموار براه رونده افراخته چو همراه و طعامیکه
بجهة بندیان و محبوسان پزند افرنجمشک نباتیست که بشیرازی بالنکوی خوش بوی گویند افرنجه
چو سرپنجه شهریست در کنار دریای مصر که نوشیروان بنا کرده و نام ولایتیست در زنگبار و نام زمینی
است از بلاد عرب افرنگ چو فرزند فرو نیکو و زیبا و حشمت افرنگ چو اورنگ و فرنگ معروف
که بعربی نصاری می است و فر و زیبائی و اورنگ و تخت شاهان افرشته مخفف آفرشته یعنی
افروختن روشن کردن چراغ و آتش و افروز اسم فاعل از هر دو معنی و بمعنی روشن
و روشنی افروزه چو سفر و بحری مخفف آفرین افروغ چو مفروغ و تابش و روشنی افریدون
بکسر اول فریدون که پادشاه بود [illegible] ذوالقرنین اعظم
افزالیم هیچ ابریشم افزا [illegible] بمعنی افزون [illegible] و اعم از اینمعنی یعنی زیاده کن
و فزاینده و بمعنی خمیازه نیز آمده افزاشتا [illegible] فزارآکنده [illegible] صنعت
کاران که معروفست خصوصا [illegible] دواهای حاده [illegible] که
در ویک اندازند [illegible] بادبان کشتی [illegible] افزیستا چو شغولیدن [illegible]
کردن و بمعنی بر انگیختن جنگ و [illegible] و بمعنی [illegible] هر چیز خصوصا
غبار و گرد جامه افشاندن افشان [illegible] یعنی افسون و رام گشته [illegible]
افشاندن وفشانان
بیدن مصدر آنها است و سیم بمعنی معروف نیز آمده و بمعنی [illegible] که سنگ دل کابین و عنبره
باشد ۲ افسانه و سرگذشت ۳ افسونگر افسنتا چو ستانه ۲ حکایت و سرگذشت ۳ بمعنی شهرت
باشد و مشهور افسر چو مرمر تاج شاهان و اکلیل و افسر [illegible] اعظم کنایه از آفتاب و افسر شدن از
پادشاهی افسرنگری چو حرزی نام سازی بوده که نوازند و نام نغمه ایست از مصنفات بار بد مطرب
افسردن سرد شدن و یخ بستن و دل سرد شدن از چیزی افسوس چو محبوس ۲ دریغ و حسرت
۲ ظرافت و سخره و لاغ و فسوس ۳ ظلم و ستم و بیراهی ۱ با واو معروف نام شهریست افسا
چو سرشار [illegible] افشردن ۲ نام طایفه از ترکان ۳ بمعنی [illegible] ۴ شریک و رفیق
نیز گفته اند افشرکیها چو [illegible] افشره چیزیکه [illegible] باشد و بعربی عصاره گویند
افشک و افشنک چو چشمک و خرچنگ [illegible] افکنده [illegible] که از [illegible]
افشون چو فسون [illegible] مانند [illegible] هند افعنه [illegible]

پس نگه دارد نشود و آنرا بلغور بتر گویند **افشین** چو نگین نام شخصی بود صاحب کرم مثل حاتم افعی
زرد فام کنایه از قلم و اسطی افعی قربان بکسر قاف کنایه از کمان تیر اندازان افعی کاه ربا پیکرد
افعی مرجان غضب کنایه از شعله آتش افکنده سم کنایه از خجر و زاری بسیار **افکاف** چو زنگار جرات
پشت چار و او بمعنی زمین گیر و آزرده و بیچ مانده **افگانه** چو افسانه بچه سقط که نارسیده از
شکم افتد **افغندین** چو پسندیدن جنگ و خصومت کردن **افنیاکن** چو شیبون درمنه کوهی
افیون چو معجون تریاک معروف که بعربی لبن الخشخاش گویند و افیونی تریاکی باشد و کنایه
از عادت کردن بچیزی که قدرت ترک آن نداشته باشد **فصل باء** **بغ** و لغت نفری
چو دف و جعفری بمعنی شانه و دفه و دفتین جولاهان و کارگاه ایشان **بغاشا** چو بهار چوبک
کفگران که میان قالب [illegible] کنند و ظاهرا مصحف بغا زبانی به کاهرنج **بغنج** با جیم فارسی
و عربی چو رنج آب [illegible] کرده [illegible] **بطلفا** پرون افتد و چنین شخص را نیز گویند
بغخم چو شلغم [illegible] پاره چامه که بر سر چوب دراز بندند که هرگاه نثار ریا شند
نثار چنان بدان نثار را [illegible] **بغنوک** [illegible] شکوه و عظمت **بغم** چو خشم و ظلم ١٢ خشم
و اندوه ٢ دوست [illegible] **بقنج** [illegible] نوعی از مار و ماری که ضرر بر دم نرساند

فصل تاء فوقانی **تفت** [illegible] و حرارت خصوصا گرمی و حرارت خصوصا که
از خشم و قهر و تعجیل و شتاب [illegible] گرم رفتن و گرم گشتن و غیره ٢ خرام و خرامان ٣ گیاه تفته
که خوردن بیخ آن مانند تاتوره جنون آورد ٤ نام موضعیت ~~تاتوره جنون آورد ٤ نام موضعیت~~
از مضافات یزد **تفتن** مخفف تافتن که گرم شدن و گرم کردانیدن و تفته جگر کنایه از عاشق
و از صاحب دق و مدقوق **تفتیک** چو تشکیک پشم نرم که از زیر موی بز برآید و از آن شال و نمد
سازند و بترکی نیز تفتیک بکسر اول گویند **تفرجاغ** و **تفرجاق** چو تمک [illegible] ساخته و مهیا
تفسنه چو شمه و عرصه خالهای سیاهی که از زیادتی سودا یا بسبب حمل در بشره و اندام آدمی پدید
آید و بعربی کلف گویند و بمعنی اندوه و بیقراری دل و بمعنی خواهش با فراط هر چیز مانند تیر با که
زنان آبستن **تفسک** چو شمس گرمی و حرارت **تفسیل** چو ترسیده بغایت گرم شده
تفسیله چو غربیله جنسی از بافته ابریشمی که از آن لباس دوزند **تفش** چو کفش طعنه و سرزنش
و بکسر اول حرارت و گرمی **تفشله** و **تفشیله** چو دوده دله و غربیله قلیه که از گوشت و تخم مرغ و زرد
دک و عسل بپزند و گشنیز و کندنا بریزند و بمعنی عدس سبز نیم پخته نیز آمده **تفقود** چو مقصود نجدت

و آرام قلب در حال خوف که جرئت کند تقشه چو رخشه سرزنش و طعنه تقلک بضم اول و فتح ثالث چوب دراز میان خالی که با گلوله گلی و زور نفس کنجشک و امثال آنرا بزنند و تفنگ آهنین درین زمان شهرت دارد تقنه و تقنی چو سفنه و تخنی پرده عنکبوت تقق چو وضو آب دهن و انگشتان آن تقنه‌ها چو تنور گل و غبن و بازای نیز آمده **فصل جیم** چفاله همچو چغانه ساز مسجی جفت چو سفت زوج مقابل فرد و جفت گاو شیار که زراعت بدان کنند و بعربی فدان گویند و بفتح اول خمیده و کج شده و امر بدین معنی و سقف خانه و چوب بندی انگور و در عربی پوست هر چیز جفت بلوط پوست بیرون بلوط و جفت عروس کنایه از طاق ایوان و جفتی کنایه از جماع و مباشرت و جفت فلک کنایه از آفتاب و ماه جفتا چو همتا خمیده و کج شده و جفت افریدرستنی باشد مانند دو رنجان و بعضی گویند خصیة الثعلب است جفت بانها چو مرغبانها نوعی از فنون سازندگی که دیگری یک و نیم ساز و [illegible] نیم ساز زند و در برهان گفته صفتی از صفات ساز ذوی الاوتار و آن [illegible] جفت [illegible] ساز و یک و نیم ساز جفتک چو مفتک نام مرغیست که نر و ماده آن [illegible] کدام یکبال دارند و [illegible] دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه ایست از استخوان ماد [illegible] یکدیگر جدا شوند چون خواهد پرواز کنند نر قلاب را بر حلقه ماده [illegible] لاینفک گویند و بفتح اول مرغ کاروانک نام جفتکی [illegible] گویند جفته چو هفته خمیده و کج شده و چوب بندی تاک انگور [illegible] بضم اول سرین و کفل انسان و حیوانات و بمعنی لگد انداختن و واب نیز آمده جفتر چو نه میت مشهور **فصل جیم با ها** جفاله چو حواله فوج و خیل مرغان و با جیم ابجد نیز آمده جفت چو هفت تالار و عمارت چوب بندی و بمعنی چوب بندی تاک انگور و غیره و بضم اول تنک و چسبان و چست مقابل مزاخ چوبی که در زیر عمارت شکسته [illegible] و بکسر اول زنجیر در خانه که معروفست جفتک چو اردک مرغ دراز گردنی که اکثر در کنار آب نشیند و آنرا کاروانک نیز گویند و بجای ثالث نون نیز آمده جفته چو هفته بالاسر گوسفند خمیده و کج شده تهمت و بهتان برابر و قرین جفت انگور و چوب بندی تاک انگور و امثال آن که بعربی تعریش گویند و بیل و دسته و دسته چالیک که اطفال بدان بازی کنند و بعربی معلاة گویند طاق ایوان و عمارت جفتن چو بندن خمیده و خم گشته جفته چو خرشته بمعنی چفر نشسته که جفر که دو کجه است و بمعنی باشوره و لوله جولاهان جفسیدن همچو جسپیدن جفنک همچو چغزک و کاروانک **فصل خاء** خفت بفتح و ضم اول اشکیره چخماق که بدو و قاپده باشد و بعربی مزخ گویند خفاجه چو سراجه طایفه از اعراب که

[illegible]

قطاع الطریق باشند و با نشدید دال و ثانی وجیم ابجد نیز آمده **خفتان** چو ... از خیبه وجامه
روز جنگ و بترکی غلاق نوشته اند **خفته** چو جفته خوابیده و خمیده و بمعنی چابک و دسته بازی
اطفال و خفت و خیز کنایه از آهستگی و تدریج و اضطراب و بیقراری با جماع و مباشرت **خفتیدن**
خشکیدن و خوابیدن و جغرات و ماست شدن نیز **خفج** و **خفجا** و **خفنك** و **خفتق** چو
کرنج و همچنانک و بدگوهر چا بمعنی فرنجک که ... کابوس و عبد بجنه گویند و اول چو خرج
بمعنی حزد ال صحرایی و هیچی و دو یم ایضا و بعربی لرزیدن پای شتر و سیم بمعنی مرغ کاروانک نیز
آمده **خفچاق** چو چخماق مردم ایل ترکان صحرانشین و نام بیابانی از ترکستان که بدشت قبچاق
شهرت دارد **خفجه** بفتح و کسر اول چو کجه ... زر و نقره که گداخته در تاوه آهن ریخته باشند و موی جعد
و زلف کاکل و زلف یکجا ... شاخ درختی که بسیار هموار
و راست رسته باشد ... ابجد بمعنی درخت ... که میوه و خار دارد و بعربی عوسج گویند
خفنه چو بنده خمیده ... **خفرنج** ... و تخم سبزی خرفه که بعربی فرفخ گویند
خفرنج چو شطرنج بمعنی ... نارنج ... و نار و طرب و نفع و فایده **خفنه** چو
شفته گلو و عطسه و بضم اول ... **خفیده** چو خمیده بمعنی خفته ... **فصل دال**
دکت چو صفت قوال ... از کدایی کردن ... و خوردن کنایه از
آنکه حساب تمام شد **دفنه** و **دفتین** چو خفته و سرگین شانه جولاهان **دفرك** چو نغزک سطبر و
گنده و فربه که عرب ضخم گویند **دفلك** چو فلک نشانه تیر که عرب هدف گویند **دفلی** چو طفلی ...
خرزهره تلخ که مانند گل سرخ گل دارد و عربیست **دفنوك** چو مفلوک زین پوش و غاشیه و بفتح ثانی
با تمیمی و معنی چخماق **فصل راء** **رفت** چو صف رف خانها و سکو که بر در دکانها
و خانها سازند **رفان** چو جهان شفیع و شفاعت کننده **رفف** چو وضو عمل کردن شال
و جامه بنوعی که معلوم نشود **رفوشه** چو انوشه ... و عصیان و سخره و طالع و مسخرگی ...
بر چیدن ... بردن و بافتن **رفته** چو خفته پروین و ثریا **رفنده** چو رسیده باشش
مانندی که خمیر نان را بر بالای آن گسترانند و بر تنور زنند تا بپزد **فصل زاء معجمه**
زفاك چو هلاک سحاب و ابر باران ده بارنده **زفان** بضم اول همچو زبان و سان ... **زفاده** بضم اول
همچو زبان ... و ترازو ... **زفت** چو هفت ... کنده و سطبر و غلیظ و ضخیم و فربه و
درشت ... بزرگ ... و بضم اول ... بخیل و ممسک و ...

و دوم ستیزه خوی و خشونت کننده سوم طعم و مزه زمخت مانند مازو و هلیله و عجزه که بعربی عفص گویند و بکسر اول نوعی از زیر چسبنده که از میوه بر بعضی بار حاصل شود و بر سر کمان چسبانند **سقن** چو سفر و با نون بمعنی استخوانی که بن هر دندانها باشد و چو سفر و یا نون و کنج و ها ان و در عربی بازداشتن و چو سقر در عربی ایضا بمعنی تاریخ و غیره باشد [illegible] **سقنقور** همچو زنبور طلا سردان حلقه در باشد که زنجیر رزه و ان کذرانند **سقنه** چو دهمه سنگ سیاه که دافع قروح و جدر بست **سقف** چو رف زبان و لسان

فصل السين مع الكاف

[illegible] **سکرفت** [illegible] سفره اطراف د هان **سکات** و **سکاف** چو کشک و کتاب چرک کنج چشم چو تره چه خشک ما د عربی رمص چرک تر و عمش خشک را گویند **سکیزه** [illegible] تر شده و جنبیده [illegible] عربی [illegible] گویند و ژ [illegible] مقصد را [illegible]

فصل السين مع اللام

سلا [illegible] که بعربی جل گویند **سلغم** چو قبال و جوال [illegible] معروفست که بعربی شلغم گویند [illegible] پسته و پوست آن را خشکیده و امثال آنها **سلغلی** چو [illegible] **سلف** [illegible] **سلخ** [illegible] چو شانه زلف و گیسو **سلفت** چو سخت [illegible] و سلفش و کتف [illegible] مطلق [illegible] که مستقبل آن می [illegible] باشد و بکسر اول بمعنی [illegible] و غیره سوراخ کند **سلفتن** بضم اول سوراخ کردن [illegible] و شدن و [illegible] **سکبین** نام ولایتیست از ترکستان که خوبان دارد **سلفته** چو خفته [illegible] کرده شده که ماضی و اسم مفعول باشد [illegible] دهسته بولایت و [illegible] اول [illegible] باشد که در شهری از کسی بگیرند و در شهر دیگر بدهند [illegible] بمعنی دست [illegible] پیکان تیر و سنان و هر چیزی که سر آن تیز کرده [illegible] و بمعنی [illegible] اول نیز آمده [illegible] سخن تازه [illegible] آنکه جایی را از کسی بگیرند [illegible] و دیگر [illegible] آن [illegible] اول هر چیز غلیظ و ضخیم و سطبر و محکم و مضبوط خصوصا جامه سطبر [illegible] **سلوش** بضم اول کنایه از طبع و طعام لذیذ [illegible] **سلنج** و **سلنجه** چو [illegible] و کلنج [illegible] وخربزه نارسیده [illegible] شراب جوشا نیده [illegible] گویند و اول در اول [illegible] **سلنک** [illegible] سفید [illegible] هر چهار معنی و بعضی [illegible] **سلفش** [illegible] خمه [illegible] بعضی [illegible] خشک [illegible] زنگ [illegible] و سفر کردن [illegible] کردن و تمام کردن **سلفنک** چو خرچنگ [illegible] فصاحت [illegible] زبان [illegible]

بفتح سفرنج چو ... ودرخ سنکواره که بعربی قفاره گویند سفستیل همچو سمارو ... سفلی چو شغل
ویک آهنی که بسرش کشد بود سفند لغو ... مخفف اسفندار مذ با چهار معنی کما مر سقیل چو کلید
معروفست وسفید شدن کنایه از ظاهر شدن وسفیدا اسفند هزدل سفید که نوعی از تخم سپند است وسفید
یکی نبات خسرو دارو که با میوه آن پوست را دباغت کند وسفند خاره نام درخت خنجه که عرب ... گوید
سفیدابی چو کلید کری بمعنی فصل پائیز وخریف وسفید کاسه کنایه از جوانمردی وسخی برخلاف سیاه
کاسه ففتح شین منقوطه اشف چو کف شب ولیل شفادارق بازهر معروف شفانه چو بهانه
مرغیست که سر آن چهار انگشت وخودش چند رنگ باشد شفت چو هفت ۱۴ معنی وکم
قیمت ۲ کج وناهموار ۳ چیز ... ... شیده ۵ نام دهی از محال رشت که ظروف کاشی
درآنجا سازند وبکسر ... ناهموار وکج ... چرک وخون از جراحت وبفتح اول ممسک
وبخیل شفتالو چو زردالو ... وکنایه از بوسه شفتاهنج همچو شفتاهنج کما ... که حدده باشد
شفتل بالام ... ل ... شفته ... چو تخته سنک میوه شلیل شبیه
بشفتالو گویند که از پیوند شفتالو ... آید ... شفتیدن چو خزیدن وخیسیدن خارانیدن
وجراحت کردن وچکیدن وچکانیدن ... ... بمعنی چغر شته کما مر شفش بفتح وضم اول
چو کفش ۱ ... ۲ چوبی که نداف وحلاج پنبه را بدان جمع نماید ۳ شاخ درخت شفشاهنج ف
شفشاهنگ چو رنکارنگ حده که تخته فولادی باشد که سوراخهای بسیار بتفاوت دارد وزرگران
طلا ونقره وغیره از سوراخهای آن بکشند تا باریک شود وبجای حرف سیم تای قرشت نیز آمده و
بمعنی حلاج وکمان حلاجی ورشته حلاجی وبمعنی شاخسار نیز آمده شفشف چو رفرف شاخ درخت
کما مر وبیخ درخت شفشفه بکسر اول بمعنی خنچه کما مر وبفتح اول ایضا بدو معنی شفش کما مر
شفلنگ چو فلک نادان وابله وبی هنر وخفیف وبسکون فا کهنه وفرسوده شفل چو کفل
ناخن شتر شفلیج چو اعرج میوه کبر که عرب ثمرة الاصف گوید شفلیدن چو خشکیدن صفیر و
صافوت چنانکه وقت آب دادن اسب کنند شفوده چو کشوده بمعنی هفته که از جمعه
تا شنبه باشد وعرب اسبوع گوید فصل الصاد صف بفتح وصف تیغ کنایه از هر
دو طرف تیغ صف خاصه کنایه از صف پیغمبران علیهم السلام صفرا کردن وکنایه از خشم کردن واعراض
نمودن صفر کردن کنایه از خالی کردن چه صفر در عربی بمعنی خالیست صفینه چو سکینه درخت
ابهل وسرو کوهی که عرب عرعر گوید فصل الطاء طفل باغ کنایه از نهال ودرخت

صفرا ... کردن

نو رسیده طفل چهل روزه کنایه از آدم صفی الله که طینت او در چهل روز سرشته شد طفلی بازی

طفلی که سخن استاد را یک شنیدن یاد گیرد باز گوید طفل شیشه کنایه از شراب لعل انگوری طفلی

چو صفرا نام معشوقه عروه که هر دو از بنی عذره بودند و گوسفندی که به سرخی مایل باشد

فصل غین منقوطه غنج چو صفت روی مجعد و پیچیده غنج

عربی و فارسی و بضم و فتح اول چو حنج و کرده شیشه ابدار آبگیر و تالاب سپیدان و شکرفه

وغیره هر چیز راست و درو و نبطر غنجه چو فتحی کو دال و معنی شمشیر ابدار غنجه

غنقه بضم اول و فتح ثانی مشدد و مخفف پوستین بره باشد بغایت نرم و لطیف و لطیف

فصل فاء فف

چو فف آواز و صدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره

فصل قاف قفا

چو وفا در عربی ... و وبال و قفا گیران کنایه از

از مظلومان و قفای فلک کنایه از حوادث فلک قفر چو ساغر ... خوب و روی نیکو قفشر

چو نهر دوای کثوث که مانند عشقه بر درخت ترنجبین پیچد و در عربی بیابان بی آب و علف قفل

معروف قفل آسمان کنایه از کعبه ... نام لحن باربد

و قفل که بر در خانها زنند قفل برآوردن ... مدت حیات و

عمر

فصل کاف کف

چو صف ... خرفه ۲ امر بشکافتن ۲

چیزی که بر روی آب جوشیده بهم رسد و در ... کف دریا چیزیست سفید شبیه

باستخوان پوسیده و کف سفید بسکوت ثانی کنایه از سخی و کریم و مؤثر که برای خود چیزی نگذارد و

بکسر ثانی برف کف عایشه ... نباتی زرد و تیره رنگ که زندگی جانور آنرا نافع است کف غنچه

کرده کنایه از پنجه گرد ساختن و مشت گره ساختن کفا چو وفا ۲ محنت و رنج و سختی ۲ فشردن

گلو و در عربی ۲ ابر روی افکندن ۲ باز گردانیدن جامه کفاله چو حواله معنی الکاجیره کمامر کفانه

چو بهانه بچه نارس شفا کفانیدن چو رسانیدن شکافتن و ترکانیدن کفت چو هفت ماضی

کفانیدن معنی شکافت و ترکانید و ترکید و بضم اول ۲ مخفف شکفت ماضی شکفتن و وا شدن غنچه و

غیره ۲ مخفف کوفت باشد و بکسر اول کتف و دوش کفتار چو ... که بعربی ... گویند و

کفتری شانه و دوشهای جولاهان کفتن چو رفتن از هم باز شدن و باز کردن و شکافتن و ترکانیدن

کفتها چو ... صبر و تحمل در غمها و یکجهت بودن در امور کفج چو غنج ۲ مخفف کفچه که چمچه باشد

۲ کف شیره و روغن و کف دهن و صابون و غیره که بعربی رغوه گویند کفک چو زدک دامن زین

سب کفنل چو جعفر دال نقل و سرین اسب و غیره کفنلیس و کفنلیک و کفنلیق چو [illegible] و بعض
آن ۲ اکچه سوراخ سوراخ که کفگیر نیز گویند ۲ جانوریست آبی که سر و تنهٔ آن مدور و دم باریک دارد گویند
بچه وزغ است که بر رود و زغ میشود و این قول حق است و بعربی دعموص گویند و بعضی بمعنی سنگ ماهی کفشا
کفنجه چو صنجه ۱ کچه معروف ۲ پیچ و تاب سر زلف که بعربی طره گویند ۳ نوعی از مار است و کفنچه نون
بضم نون چو بعلوان مرغیست که منقار آن بکفچه میماند کفرا ۱ چو صفرا شکوفهٔ خرما و بقولی پوست شکوفه
درخت خرما ماده و بعلوه و بعلاوه ها نیز آمده کفر الیهود چو فقر الیهود نوعی از مومیایی کفش خواستن کنایه
از سفر کردن چنانکه کفش نهادن کنایه از سفر بازماندن و اقامت است کفشتن چو افزودن دشت
و صحرا و محله که قبل ازین معلوم نگاشته بودند کفشیش چو کفگیر [illegible] بوده که بدان طلا و نقره و فلزات
دیگر چونهم [illegible] کنند و لجیم نماید [illegible] کفکات چو کشمش بمعنی [illegible] کمانگر که رعوه است و
با دو فتحه مطلق کف از هر چیز کفل [illegible] و پلاسی که ستور را بدان
جامه کنند و سوار شود کفلیز و کفلیزه [illegible] کفنج چوارنج نوعی
از ماهی که قوت [illegible] گویند کفنه با دو فتحه دف و دایره و خو
شها کند [illegible] در عربی [illegible] کفنیا چو اغیار [illegible] و
رنج کشیده [illegible] کفنیدن [illegible] بمعنی شکافته و ترکیده و مصدر ان کفیدن
کفیدن [illegible] فصل کاف با تای کفت ۱ ماضی و اسم مصدر از کفتن معروف
و سطبر و کنده [illegible] خصوصا از [illegible] که از کف [illegible] گویند فصل لام لفتره
چو معفره سفله و فرومایه لفج و لفچ و لفچه چو فرج و بمعنی لفچه لب و شفه کنده و سطبر [illegible]
شتر چون وقت قهر و بعراض لب فرو گذارند گویند لفچه انداخت [illegible] گوشت بی استخوان ۳ زن
فاحشه و لفچه [illegible] لفجان چو [illegible] که بسبب خشم و قهر لفچها خود را فرو هشته
باشد فصل نون نفاغ چو چراغ قدح بزرگی که بدان شراب خورند نفاد و نفاده
بفتح اول چو [illegible] سیاه [illegible] تیره [illegible] در عربی نقابه [illegible]
نفت چو [illegible] بود معروف که از زمین [illegible] که [illegible] سفید با
و در عربی بلند [illegible] پس از نوچه پیراهن با نفخه روح [illegible]
حضرت عیسی را [illegible] نفرج چو [illegible] بمعنی [illegible]
و نفریدن مصدر است فصل نون با دال نشس که بعربی [illegible] گویند و او

برند نفس [illegible] کنایه از [illegible] که در یک لحظه و چشم بر هم زدن بلند [illegible] **نفیر** چو نفیر دو [illegible] نی کوچک و در عربی بمعنی گریزان و گریختن و بمعنی کوچ کردن **نفیر عامه** فرمان و حکمی که سلاطین و علام برای جمع کردن لشکر نویسند **فصل ها با ها هفت** چو هفت کارگاه جولاه یا شانه [illegible]

هفت چو هفت [illegible] که از مشروبات فروکشند که بعربی صرصره و بترکی ترت گویند و بکسر اول اندک خشکی که بعد از ترحمی پدید آید و بفتح اول معروفست و هفت ابا و هفت آسیا و هفت ایوان و هفت بام و هفت بنا و هفت پدر و هفت [illegible] و هفت پوست و هفت پیکر و هفت چرخ آبگون و هفت خاتون و هفت خراس و هفت خرواروس و هفت خضرا و هفت سقف و هفت قائم و هفت طبق و هفت قلعه مینا و هفت کاه و هفت کحلی و هفت کره و هفت گنبد و هفت مجمره و هفت محیط و هفت مندل و هفت منزل و هفت نیم خانه و هفت والای خضر همه [illegible] هفت آسمان را گویند و هفت آینه و هفت اختران و هفت اژدها و هفت بانو و هفت [illegible] و هفت [illegible] و هفت دختر خضرا و هفت در و هفت رخشان و هفت سلطان و هفت [illegible] جان و لشکر و هفت [illegible] هفت کیودار و هفت مشعله و هفت مهره زرین و هفت نژاد فلک [illegible] هفت کواکب سیاره را گویند و هفت رقعه [illegible] و هفت [illegible] و هفت اصل و هفت قطع [illegible] پنج لفظ هفت زمین را گویند و هفت الوان کنایه از [illegible] از آسمان بحضرت عیسی نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه [illegible] **هفت اندام** عبارت از سر و سینه و شکم و دو دست و پا و بعوض سینه و شکم دو پهلو نیز گفته اند و بمعنی رگی باشد که اگر آنرا بکشایند از جمع بدن خون آید **هفت اورنگ** و **هفت برادران** و **هفت دادران** بنات النعش و دب اکبر که هفت تخت و هفت آسمان و بمعنی اول با الف نیز آمده **هفت برگ** دوایی که آنرا زیون نیز گویند و هفت پرده و هفت پرده ازرق و هفت پرده ساز و هفت پرده و هفت راه و هفت [illegible] طبقه چشم که صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد هفت پیر هفت استاد قرائت قرآن که نافع و عاصم و ابن کثیر و ابوعمرو و ابن عامر و کسائی و حمزه باشند هفت تنان و هفت مردان و هفت مرد کنایه از اصحاب کهف که تملیخا و یمنیخا و کشفیطیوش و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و مرطونس که راعی ایشان بود و قطمیر سگ آنها بود و بمعنی هفت انبیا که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند و آنها سیصد و پنجاه و شش نفر اند که قوام عالم از برکت وجود آنها است هفت حال یعنی همیشه و مدام الدوام هفت خط خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره

هفت ستاره و [illegible] و [illegible] و [illegible]

هفت

اسب کفنل چو خردل نقل و سرین اسب و غیره کفنلین و کفنلرک و کفنلرج چو سنجر و حضو
آن را کفچه سوراخ سوراخ که کفگیر نیز گویند ۲ جانوریست آبی که سر و تنهٔ آن مدور و دوم باریک دارد گویند
بچه وزغ است که بزرگ و وزغ میشود و این قول حق است و بعربی دعموص گویند و بعضی بمعنی سنگ [illegible] کفچه
کفچه چو صفچه سه چمچه معروف ۲ پیچ و تاب سر زلف که بعربی طره گویند ۳ نوعی از مار است و کفچه نون
بضم نون چو پیلوان مرغیست که منقار آن بکفچه میماند کفرا چو صفرا شکوفهٔ خرما و بقولی پوست شکوفه
درخت خرمای ماده و معلوم و بعلاوه یا نیز آمده کفر الیهود چو فقر الیهود نوعی از مومیائی کفش خواستن کنایه
از عزم کردن چنانکه کفش نهادن کنایه از سفر باز ماندن و اقامت است کفشتن چو انبردن دشت
و صحرا و محله که قبل ازین عمله کاشته بودند کفشیش چو کفگیر [illegible] بوره که بدان طلا و نقره و فلزات
دیگر بهم پیوند کنند و لحیم نمایند و بقولی [illegible] کفکاشت چو کشتی بمعنی دو بمعنی کفچه لکام که رغوه است و
با دو فتحه مطلق کف از هر چیز کفکل [illegible] و پلاسی که ستوران را بدان
جامه کنند و سوار شوند کفلیز کفلیزه [illegible] کفنج چو ارنج نوعی
از ماری که قوت باد [illegible] گویند کفنه با دو فتحه دف و دایره و خو
شهای کنده و جو که کوچک [illegible] در عربی [illegible] کفنیا چو اغیار تمره و
رنج کشیده با کمال [illegible] کفنیان [illegible] بمعنی شکافته و ترکیده و مصدر آن کفیدن
کفیدن [illegible] کفت [illegible] ماضی و اسم مصدر از کفتن معروف
۲ سطبر و کنده [illegible] خصوصا از [illegible] که سکفت گویند نیز گویند فصل لام لفتره
چو معفره سفره و فره [illegible] لفج و لفنج و لفجه چو صرح و بمعنی [illegible] لب و شفه کنده و سطبر مانند لب
شتر چون وقت قهر و عتراض لب فرو گذارند گویند لفچه انداخته ۲ گوشت بی استخوان ۳ زن
فاحشه و لفچه [illegible] نیز گویند لفچان چو رمضان کسیکه بسبب خشم و قهر لبهای خود را فرو هشته
باشد فصل نون نفاغ چو چراغ قدح بزرگی که بدان شراب خورند نفاده نفاد
بفتح اول چو عوام و نقایه بمعنی سیاه [illegible] تیره رنگ [illegible] بعربی نقایه [illegible] و سره بود
نفت چو هفت [illegible] بود معروف که از زمین بر جوشد که سیاه و سفید باشد نفنج چو ضریح کاغذ نوشتنی
و در عربی بلند [illegible] این زن نوچه پیراهن را نفخهٔ روح نامند از نفخهٔ جبرئیل علیه السلام بمریم که
حضرت عیسی را [illegible] نفرداج چو محلوج بمعنی ویرانه تمام نفرین چو نفرین مخفف نفرین
و نفریدن مصدر آنست نفس اباد [illegible] که بعربی [illegible] گویند و آن جگر سفید است که بر ششه قلب را

[illegible] که در یک لحظه چشم بر هم زدن بلند **نفیر** چو نفیر [illegible]
کوچک و در عربی بمعنی گریز از گریختن و بمعنی کوچ کردن **نفیرعامه** فرمان و حکمی که سلاطین و حکام
برای جمع کردن لشکر نویسند **فصل الهاء هف** چو صف کارگاه جولاه یا شانه ابجا
هفت چو هفت مردمی که از مشروبات فرو کشند که بعربی جرعه و بترکی ترت گویند و بکسر اول اندک
خشکی را بعد از نرمی پدید آید و بفتح اول معروفست و **هفت** ابا و **هفت** آسیا و **هفت** ایوان و **هفت** بام
و **هفت** بنا و **هفت** پدر و **هفت** پرده و **هفت** پوست و **هفت** پیکر و **هفت** چرخ آبگون و **هفت** خاتون و **هفت**
خراس و **هفت** خزوار اوس و **هفت** خضرا و **هفت** سقف و **هفت** قائم و **هفت** طبق و **هفت** قلعه مینا و
و **هفت** کاه و **هفت** کحلی و **هفت** کره و **هفت** گنبد و **هفت** مجمره و **هفت** محیط و **هفت** مندل و **هفت**
منزل و **هفت** نیم خانه و **هفت** والای خضر همه بیت [illegible] **هفت** آسمان را گویند و **هفت** آینه و **هفت**
اختران و **هفت** اژدها و **هفت** بانو و **هفت** [illegible] و **هفت** دختر خضرا و **هفت** دُر
و **هفت** رخشان و **هفت** سلطان و **هفت** [illegible] جان لشکر و **هفت** [illegible] و **هفت** کیوان و **هفت** شعله
و **هفت** مهره زرین و **هفت** نژاد فلک [illegible] **هفت** کواکب سیاره
را گویند و **هفت** رقعه ادکن و **هفت** [illegible] و **هفت** قطع [illegible] لفظ
هفت زمین را گویند و **هفت** الوان کنایه از [illegible] از آسمان بحضرت
عیسی نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه [illegible] **هفت اندام** عبارت
از سر و سینه و شکم و دو دست و پا و بعوض سینه و شکم دو پهلو نیز گفته اند و بمعنی رگی باشد که اگر آنرا
بگشایند از جمیع بدن خون آید **هفت اورنگ** و **هفت اورنگ** و **هفت برادران** بنات النعش و دب
اکبر که **هفت** تخت و **هفت** آسمان و بمعنی اول بالف نیز آمده **هفت برگ** دوایی که مازریون نیز
گویند و **هفت** پرده و **هفت** پرده ازرق **هفت** پرده ساز و **هفت** پرده و **هفت** راه و **هفت** محله نور **هفت**
طبقه چشم را ملتحمه و شمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد **هفت** پیر **هفت** استاد قراءت
قرآن که نافع و عاصم و ابن کثیر و ابوعمرو و ابن عامر و کسائی و حمزه باشند **هفت** تنان و **هفت** مردان
و **هفت** مرد کنایه از اصحاب کهف که تملیخا و مکشلینا و مشلینا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش
و مرطوس که راعی ایشان بود و قطمیر سگ آنها بود و بمعنی **هفت** اخیار که قطب و غوث و اخیار و
اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند و آنها سیصد و پنجاه و شش نفر اند که قوام عالم از برکت وجود
آنهاست **هفت** حال یعنی همیشه و علی الدوام **هفت** خط خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره

هفت ستاره [illegible] هفت [illegible] ... [illegible] اول بمعنی

هفت

وخط ازرق و خط کاسه گر وخط فرودینه باشد و کنایه از هفت اقلیم هفت خزینه کنایه از معده و جگر و شش

و دل و زهره و گرده و از هفت آسمان هفت دانه آتشی که روز عاشورا پزند هفت در هفت زینت هر هفت

مشهور، در هفت عضو که دست و پا و چشم و ابرو و رو و رخسار، و بمعنی هفت اقلیم در هفت زمین هفت

دکان و هفت رصد و هفت زمین و هفت طبقه و هفت فرش و هفت قطع هر شش بمعنی هفت اقلیم

و هفت کشور هفت دور بفتح دال گویند هر دوری هزار سالست یا هفت هزار سال که هر دوری یکی از کواکب

سیاره تعلق دارد و چون آنجا تمام شود قیامت برپا شود هفت ده آراسته و پیراسته و مزین هفت

رنگ اول سیاه که بستاره زحل تعلق دارد و خاکی بمشتری و سرخ بمریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره

و کبود بعطارد و زنگاری بقمر و هر چیز منقش و هر هفت آرایش هفت زنانه کا نرگس صد برگ و بعربی

عبهر مضاعف گویند هفته تعداد [illegible] نقره و طرح سلاطیم هفت اقلیم هفت قسم خط

ثلث و محقق و توقیع و ریحان و رقاع و نسخ و غبار باشد هفتك بکسر بع کلام الله که از

قرآن هفت جزو در هر جزو باشد هفت [illegible] رنگ باشد هفت کشور هند و بستان

هفت گنجینه کنایه از [illegible] و در بحر [illegible] و برنج هفت و شش کنایه از هفت کوکب

و شش جهت هفت محیط [illegible] و جرجان و خوارزم هفت میوه عبارت

از کشمش و عنابی و انجیر خشک [illegible] خشک و خرماهای خشک و آلو بخارا هفت

و نه بمعنی هر هفت و نه زیور زنان که سر او یز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلو بند و بازو بند و دست

برنجن و خلخال باشد هفت و هشت کنایه از گفتار خصومت آمیز و آه از سگ هفتاد کشتی

کنایه از هفتاد و علت و مرض که بحیوانات عارض شود هفتاد و دو کشتی و هفتاد و دو شاخ بمعنی هفتاد

و دو ملت و طایفه هفشش چو مهوش نوعی از طعام هفته مینه بچهار نقطه هر هفت و مطلق زینت

و آرایش هفهف چو رفرف بانگ سگ هفلاف هنولش چو مفلوک نام شیره

و پرده که بر رو مسند اندازند هفلیا هفتبنج چو شطرنج ماریاغ چو طرح لعاب دهن با بیرون

افتادن آن در تکلم

باب قاف

بفتح چو قلم چوب سرخ معروف و بادو ضمه اصل درخت و انوره که عوام تانواله گویند عقرق کاس جی کالو

نام نوائیست از موسیقی و نام لحن ششم از سی لحن باربد دق بفتح اول معرب دک معنی گدایه

و دق زدن گدایه گردنست ۲ سر بیجو می ۳ پشمینه که موها از آن آویخته باشد ۴ اعتراض بر سخنان

مردم کردن ۵ نوعی از پارچه قیمتی و بکسر اول و تشدید ثانیه بمعنی باریک و نام علتیست معروف

وودق دوق یعنی خشک وخالی وصحرایی بی علف وگیاه ودیگر معانی دوق بکسر وفتح اول پوست لاک پشت در پایه دیگر
نام لاک پشت صحرایی حقه سبز کنایه از زمرده دل وغلاف بهم ساشده وحقه سبز وحقه مینا کنایه از آسمان
جق بفتح اول چوبی که ماست را بدان زنند تا مسکه وکره از دوغ جدا شود وبضم اول مخفف چوق است
وآن چوبیست که بر گردن گاو گذارند گشن نهند وخود آن گاو را نیز گویند جقاجاق وچقاچق صدا و
آواز پیاپی خوردن تیز بجای چقماق هم چخماق که چقمق وآتش زنه وبعربی مقدح وزناد گویند جقه
باز معروفست وکنایه از طره روسیاه وعیار رفتار آن چو قرا باغ صدای دست وپای سوار ان
بضم اول درعربی پنبه ووصله جامه وغیره وکنایه از زمین واز آسمان وفارسیان دعاو خوده که در
پنجم در جه حوت نوشته رقعه که دم میگفتند رقعتین چو زبون حنای معروف که بدان خضاب
کنند رقیبان راز کنایه از عاریان وارباب مثنا [illegible] نام کنایه از سبزه سیاه و
رقیمه اول کنایه از حرف الف [illegible] ت جامه پشمی فرنگی
فاهرا ما هوت معروف باشد سقط [illegible] و معنی فضله هرچیز [illegible] ومترع بد وکار زشت
سقف بدو ضمه مخفف سقف که قاضی [illegible] را بجهه ریاضت
نفس بر بجزا آویزد سقف لاجورد ومحدب [illegible] آسمان سقلاطون چو افلا
طون بمعنی سقرلاط که ما هر وبقولی نام شهریست [illegible] رنگ ولون وبقولی رنگ
کبود که در قدیم سقرلات کبود بوده سقنقور [illegible] و جنسی از ماهی ریزه
عقده اول وکل کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله واز جبرئیل وروح اعظم وعرش و
فلک اول عقیق ناب کنایه از لب معشوق وشک عاشق واز شراب لعل انگوری فقاع گشودن
کنایه از تفاخر کردن ولاف زدن وبمعنی آروغ معروف قفدان چو میدان خریطه عطار ققنس
وققنوس چو نفس وقبوس بلغت رومی مرغیست خوش رنگ واو آواز که سفید وشصت
سوراخ ومنقار دارد وهزار سال عمر میکند وعاقبت خود را بسوزاند واز خاکسترش بیضه [illegible] آید
لق چو حق بد موی وصاف وتخم مرغ که گندیده وضایع شود وبمعنی فریب گو بازی لقمه آهن
کشیدن کنایه از خشم خوردن واز زنجیر بپای مجرمان داشتن لقوناس ولقومه
بضم اول نام پدر ارسطو مقدونیه چو کردونیه نام شهر دار الملک فیلقوس پدر اسکندر
مقرنس چو مقدس بنای بلند مدور که بالا رفته آن روند وبقولی بنامی مدور آهو پی نردبان پایه
وپست وبلند ونوعی از کلاه وبمعنی رنگ برنگ وبقولی عمارتی که نقاشی کرده باشند مقتیل

چو بحیں آتشی که در ایام بهار شور را زنند و وجود شخود و هر بستر و بالش و پتو [illegible] که مقبول تیز گویند و در عربیه خواب چاشت و شراب خوردن و نشستن وقت زدن کنایه از وقت جنابت و چیز [illegible] وقواق هم نقل کرده بیت [illegible] **وقواق** چو چغواق نام جزیره ای کوهیست معدن طلا که اهل آنجا تمه ظروف و اسباب از طلا سازند و میوه ای است [illegible] که برای خدا ماست تعظیم کنند و در آنجا درختیست که بار و میوه آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر است و از آن صورتها صدای عجیب می آید و حرف میزنند و جواب میدهد چون بچینند دیگر سخن نگویند و هست و ما جناب شیخ احمد بحرینی بسفر بود که از بعض تجار شنیدم که از آن درخت صدای وق وق شنیده [illegible] زن بودند و چیده ایم و با آنها جماع کردیم که لذت زنان آدمی بود و بعد از [illegible] زنده بود [illegible] مثل مرده اشاوند و بعد [illegible] و خفیست [illegible] که هر صباح برگ و بهار آرد و شام خزان کرده **شقر** چو جگر لاله [illegible] **شقق** [illegible] بهم زدن با احوال شقشقه [illegible] دست و پا که [illegible] زیر [illegible] عقرب [illegible] برج عقرب فلک [illegible] کنایه از [illegible] عقد شب افروز کنایه از ثوابت و سیار عقرب خانه کنایه از [illegible] انگشت و ان هم [illegible] اشاره و معجزه خاتم انبیا صلی الله علیه و آله [illegible] نمود و نوعی از [illegible] نوعی از [illegible] که برای رفع عشق بعاشقان و هندان [illegible] کنایه از آسمان و نقاب نیلی کنایه از شب نقد جان و روان و روح و از طلا و نقره رایج و نقد گیران کنایه از [illegible] و خوردن و طالبان دنیا **نقره** فضه معروف و کنایه از هر چیز سفید و بکسر اول زیره و [illegible] و نقره تا آن رسید کنایه از اینکه نیکی بدی و فراغت بر یافت و خوشی [illegible] و نقره [illegible] کنایه از [illegible] و [illegible] گیرکی و نقره خنک [illegible] از آفتاب و نقش [illegible] شراب آتشی و نقش [illegible] عسل و خانه زنبور و نقش خاک کوثری کنایه از صورت مردم اصیل و نجیب و [illegible] و نقش برآب زدن کنایه از محو کردن و بر طرف ساختن و از چیز [illegible] و نقش بستن کنایه از آفریدن و خلق نمودن و از نقاشی و از [illegible] و نقش [illegible] کنایه از [illegible] و نقش حرام کنایه از [illegible] ترکیبی [illegible] و نقش زیاده کنایه از [illegible] آنچه قابل [illegible] کنایه از صورت خوب و خوش و نقش گل کنایه از فلک الا فلاک و عرش اعظم و نقش نیک کنایه از زدن خوب و وقت نیک که میکند و نقطه دایره [illegible]

ترکار اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و دو نیم کنایه از قطب فلک و از مرکز عالم
و نقطه زمین کنایه از آفتاب و نقطه گل کنایه از کره و مرکز زمین و نقطه نه دایره کنایه از مرکز زمین و اشاره بحضرت خاتم الانبیا
صلی الله علیه و آله [illegible] [illegible] خاک و معنی [illegible] و خشوع و خضوع کردن در هر چیز نقیبان بارگاه کنایه از ملائکه و فرشتگان مقرب

باب کاف

فصل الف

آک چو تاک آفت و آسیب و هلاک **اکار** چو و چار زراعت کننده و دهقان **اکارش** [illegible] [illegible] [illegible] که بعربی [illegible] و بترکی کو [illegible] گویند **اکامه** چو [illegible] و جامه [illegible] [illegible] [illegible] که می‌زند **اکخ** چو [illegible] میوه صحرایی که بعربی تفاح البری و [illegible] گویند **اکحواز** [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **اکنج** [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جلاب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باشند [illegible] [illegible] باهای حلقی گفته **اکدیش** چو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و دو تخم بیکدیگر [illegible] که پدر آن [illegible] و مادر آن از جنس دیگر باشد [illegible] [illegible] گویند [illegible] **اکرفش** [illegible] اول [illegible] [illegible] [illegible] **اکسون** چو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **اکسیه** چو [illegible] شراب [illegible] [illegible] **اکفنج** [illegible] [illegible] [illegible] **واکلکوا** فلک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **واکال** چو [illegible] و [illegible] انجیل حضرت عیسی علیه السلام و معنی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **اکنوناح** مجنون الحال احوال [illegible] **اکوزنوان** [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **اکواشه** چو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گشته شده و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] معروف

فصل باء

بک چو [illegible] و وزغ و غوک و معنی [illegible] و نام شهری [illegible] ماوراء النهر و معنی [illegible] [illegible] و بضم اول [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که کوزه [illegible] شده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اول انگشت و [illegible] **بکتاش** چو [illegible] نام یکی از پادشاهان [illegible] [illegible] و نام درویشی صاحب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] محترم [illegible] [illegible] [illegible] و جلوه کردن **بکتوسان** چو محبوسان نام [illegible] و نام شاعری بود **بکران** چو [illegible] [illegible] باچیز دیگر که در ته دیگ چسبیده و بریان باشد **بکران چرخ** کنایه از ستاره‌ها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بکراله** و **بکرهه** و **بکرده** [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] میوه ایست شیرین که از نارنج کوچک و از لیمو بزرگ [illegible] [illegible] ولایت [illegible] [illegible] [illegible] باشد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] **بکنمات** چو [illegible]

نوعی از نان خبز لطیف مربع ببرند و در سفر توشه کنند **بکسما** چو قرصه پاره پاره از گوشت **بکشه** چو کفشه زخمی که بر شکم و کردن مردم برآید و بعربی نغنغ گویند **بکم** همچو بقم که چوب معروفست **بکنک** چو دردانک بمعنی حیوانات دم بریده **بکولت** چو طوک نشانه تیر که عرب هدف گویند ظرف و جام شراب و بقولی ظرف شراب بصورت حیوان و باین معنی بالام چو قبول نیز آمده **بلك** و**للك** بضم باء و لام از اتباعست بمعنی ناهموار و درشت **بکونک** و**بکونه** چو عجوزک و نمونه شمشیر چوبین **بکنوجتان** چو محمود خان خربشته **بکیاسا** چو الیاسا بمعنی سرباز که بسته کوچک بالای بار ستور نهند

فصل یائی فارسی

پك چو شک ... هنر و خود آرای و بمعنی پله نردبان و بضم اول ۵ چیز کنده و ناهموار ۲ مخفف پوک که بمعنی مغز و میان تهی باشد ۳ پتک آهنگران ۴ بمعنی برجستن ۵ نام یکطرف بجول و شتالنگ که سرنگون باشد و بکسر اول بند انگشت دست و پا **پکجال** چو اهول ... که بدان خط کشند و عرب محط گوید **پکند** چو سمند بزبان خوارزمی ... **پکنه** چو ... فربه **پکوك** چو ملوک ۲ پتک آهنگران که بعربی مطرق گویند ... بالاخانه و بمعنی ... کاه چوبین کنار بام و صفه باشد **پکوك** چو قبول بالاخانه

فصل تاء ...

تك ... شتابندگی و قیل ۲ مطلق زدن خصوصا زدن دست بر کنار تخته نرد که ... درست ... ۴ گیاهی باشد سخت تر از گیاه گندم که در گندم زار بروید و گیاهی بود که در میان آب بروید ... از آن سازند ۶ پر تند رفتن و دویدن ۵ قعر چاه و حوض و غیره و بضم اول ۱ افشار ... ان و نوک نیزه و خنجر و امثال آنها ۲ چراغ کم نور و بکسر اول ۳ ... و لقمه طعام ۴ بمعنی پیش و نزدیک **تکاب** چو ثواب زمین آب گذر و دره میان دو کوه و زمینی که آب فرو رود و از جای دیگر برآید و نام ولایتیست و بجای حرف آخر واو نیز آمده **تکاپوی** چو حفاجوی تردد و آمد و شد ... نمودن بتعجیل و شتاب و جستجوی بسیار و بقولی تردد بیفایده **تکاو** چو سراسر حیوانات دونده و تک آورنده خصوصا اسب و شتر و تکاور ابلق کنایه از روزگار باعتبار شب و روز **تکبند** چو فرزند کمر بندی که از پشم یا ابریشم بافند و در یکسر آن تکمه یا مهره و در دیگری آنکه حلقه بدوزند و بر کمر بند ... **تکس** و **تکیک** همه با دو فتحه چو مرض و قفس و تکرک و اول بضم و کسر و سکون ثانی نیز آمده بمعنی تخم و استخوان انگور که در میان دانه انگور باشد و بسیم بجای آخر لام نیز آمده **تکسین** چو تحسین نام بزرگیست از ترکان **تکش** چو ... نام یکی از سلاطین و بمعنی تکس که مر **تکك** بادو کسره چو خجل فرج و گوسفند ... و پسر ساده نو خط و مردم ابله بد اندام **تکلی** چو سغلی ۲ نام یکی از اتابکانست که در شیراز

باد شاهی کردند ۲ دیوانه و مجنون نشتر شاک چو بغار و دختر تیر بی پیکان که بجای پیکان گرهی دارد

نکینه چو سرمه کوی گریبان وغیره نکتل چو سمند و سپند آشیانه مرغ خاکی نکوک چو نکوک حرامی

از طلا و نقره وغیره بصورت شیر و جانور دیگر سازند و بضم اول ظرف بزرگ و بمعنی نشانه و هدف نکوک

ونکهی چو عدد و مجوی ۱۲ موی مجعد و پیچ خورده ۲ نان تنک و نازک روغنی نکنه با دو فتحه ۱۲ مطلق

بزبز اهلی و کوهی خصوصا بزی که پیش روی گله گوسفند باشد و عرب سایس گوید ۲ بجلد دفتر ۳ نواله یعنی

سرگین گاو وغیره که با دست پهن کرده بخشکانند تا بسوزانند و بضم اول ۱۲ نوعی از تیر که بجای پیکان گره

دارد ۲ پشته و بلندی و بکسر اول ۱۲ لقمه که در دهن بخورند ۲ پاره از هر چیز نکین و نکیش چو

تمیز و حزین بمعنی تخم انگور و نکین نام پادشاهی بود و بمعنی زرین نیز آمده فصل جیم

جبلک چو شک ۱۳ جنبانیدن حشرات و ماست [illegible] تا سنگ جدا شود ۲ برات و وظیفه شب

نیمه شعبان و بکسر اول در ترکی یکی از چهار جانب [illegible] تیر انداز جپاک بجر که عیر

معلوم انگور زبون ضایع جبکر چو شکر [illegible] فصل جیم فارسی چاپ چولک ۱۹ برات

وظیفه و مواجب و پیغام و حجت و منشور [illegible] ۲ چکیدن قطره ۴ شنه

جاجان ۵ فک اسفل که باز نجدان باشد [illegible] مانند پنجه دسته دار است

که عرب مدری گوید ۷ بمعنی معدوم و نابود ۸ [illegible] درخت انگور وغیره ۹ صدای

خوردن چیزی بپچرزی و در ترکی امر از [illegible] آلت تناسل و در اطفال

بسیار گویند و بکسر اول یکی از چهار جانب بجول که آنرا دز گویند و در ترکی دباچیم با بمعنیت و

بمعنی کردکانی که مغز آن بدشواری برآید و بمعنی هشت یک که بعربی ثمن و نصف ربع گویند چکاچاک

چکاک چو قباچاک و غمناک اواز و صدای ضربت گرز و شمشیر که از پی هم زنند چکاچک چو

نبارک ۱۲ بمعنی چکاچاک ۲ صدای برهم خوردن دندانها و بضم هر دو جیم چیزی و شخصی که در افواه مردم

افتد چکاد و چکاده چو سواد و نواده ۲ تارک سر و سر کوه ۲ پیر که عرب جبهه گوید چکاسه چو پلاسه

خارپشت تیرانداز چکاک چو هلاک پیشانی و ناصیه و بمعنی منشور نویس و قباله نویس و سوراخ کننده

دزد و گوهر چکامه چو شمامه قصیده معروف که زیاده بر هفده بیت بهفت شرط باشد و در نزد

اهل فن مبین است چکاو و چکاوک و چکاوه همه با واو چو خراب و تابک و کجاوه ۱۲ مرغیست

بقدر گنجشک خوش آواز که آنرا جل و بعربی قبره و ابو الملیح گویند ۲ چغانه که نوعی از ساز خوانند

کانست ۲ نام نوائیست از موسیقی و بعضی بمعنی مرغابی که سرخاب گویند گفته چکاه چو تباه

سرکوه

سرکوه و فرق سر آدمی و بکسر اول بمعنی چپ و کج کمام چکاد وع وچکاک‌گاه چو فرازگاه و حواله
کاه جاییست که در گوشه کمان که کره سه سرا چله کمان در آنجا واقع شود وچاک چکلک چو لکلک ۱۲ معنی
چکاچاک کمام ۲ صدای چکیدن قطرات آب وغیره ۳ صدای برهم خوردن و [illegible] سختی سر
باغیر آن و بضم اول و ثالث سختی که در افواه افتد و بکسر هر دو جیم آواز سوختن فتیله که تراشد چکر نهر
چوسه شحنه مرغ کردن درازی که کاروانک نیز گویند چکره چو قطره خصوصا قطرهای ریزه که بر
ریختن آب بجهد و بعربی رشحه گویند چکرش چو فرمی نوعی از ریواس چکس چو قفس ۱۲ جای نشین
چرخ و باز و شاهین وغیره ۲ خجلت و شرمندگی و چکیدن وچکس مصدر آنست چکسه چو عطسه ۱۲ پارچه
کاغذی که عطاران در آن مشک و دارو و سفوف و زرد وغیره نهاده به پیچند ۲ بمعنی اول چکس
کمام چکش چو [illegible] چو بیه مطلق آنچه از جا بجهد و بمعنی قطره قطره
چکیدن نیز آمد وچکشک با دو شعبه چو خنک ۲ [illegible] لعاب ابریشمی ۲ گنجشک وچچوک چکن
وچکین هر دو [illegible] که نیز تکه گویند چکوچ چو بلوچ ۱۲ چکش [illegible]
آسیابانان که [illegible] چکش [illegible] ن وغیره که غربب [illegible] گویند
چکوک چو ملوک ۱۲ [illegible] چکه چو نکه کوچک و خورد و بتشدید ثانی
بمعنی قطره چکیده چو [illegible] و بضم اول بمعنی مکیده است وچکیدن
مصدر آنست وچکیده خون کنایه از شراب لعلی انگوری چکیزک چو کنیزک هر منی که بول قطره قطره
بچکد

فصل دال

دک چو شک ۱ تقدیر و لقب ۲ گدا که دک زدن گدایی کردن است
۳ محکم و مضبوط ۴ صدمه و آسیب که دکه نیز گویند ۵ بمعنی سر خصوصا سر آدمی که موی نداشته باشد
۶ کوه و صحرایی که از درخت و بوته عاری و خالی باشد ۷ درختی که از برگ خالی شود ۸ زمین سختی
که نتوان کندن ۹ بن دیواری که چینه بر بالای آن گذارند دکان چو فلان معروفست و دکان
داری کنایه از چرب زبانی و تعریف کردن دک‌ریش کسی که ریش و بروت و مژه و ابروی را تراشیده
باشد دکل چو اجل امردی که ریش او تمام در نیامده باشد و دست و پای بزرگ و کنده داشته
باشد دکلاز چو [illegible] چوب مدوری که سیخ چوبی از آن بگذرانند و پشم و ابریشم را بدان تاب
دهند دکن چو وطن قله کوه و در عربی بمعنی سیاه رنگ شدن و که نام ولایتیست در هند دلت و دلت
خشک و خالی و صحرایی بی علف و سر بی موی از تابعست و معرب آن دق و دلق است دکه چو مکه
بزکوهی که تکه نیز گویند و در عربی بمعنی سکو

فصل راء

رک چو شک بمعنی رگیدن [illegible] سیخی

و بمعنی دسته و صف کشیده **رکاب** چو کتاب ۱ معروف است در عربی ۲ پیاله هشت پهلوی دراز ۳
اسب سواری و رکابدار ۱ معروف ۲ آنکه پیاده باشد همراه سوار ۳ شخصی که پیاله و نعلبکی نگاهدارد **رکابیه** چو
سابیه ۱ پیاله و نعلبکی و طبقچه ۲ اسب جنیبت و کتل که یدک نیز گویند ۳ شمشیری که بر پهلوی اسب بندند
و آنرا زیررکابی نیز گویند **رکاف و رکاشه** با سین و شین چو خلاصه بمعنی چکاسه که آمرک سیخول باشد
رکنی چو قصنی زغالص منسوب بشخصی که کیمیاگر بوده و نام رکن با دبیرا از **رکیدن** چو مکیدن خود بخود
سخن گفتن و زیر لب از قهر و غضب و رکان اسم فاعل آنست **فصل الزاء** **زلیه** مخفف
زاک که بعربی زاج گویند و بضم اول بمعنی رکیدن که مر و امر به نیز بمعنی **زکابت** چو سحاب مرکب و سیاهی
که در دوات کنند **زکارش** چو نزاره مردم ستیزه کار و لجوج **زکاف و زکاشه** هچو رکاسه و رکاش
بمعنی **زکان** چو نگار شخصی که از خود زنبد ... گویند **زکنی** چو طلبش طعم و لذت
زحمت که بعربی عفص گویند **زکنج فزکنند** ... چو بلند ... زن بزرگ **زکرها** ...
۲ افعالی و بخیل و گرفته ۳ ... **فصل الشاء الفارسی**
شلیک چو ... معنی ... **شکاری** چو نزاره مردم لجوج
و ستیهنده **شکان** ... **شکیبا** که بعربی صبور و ...
گفتن **شکیبای** بود **شکفتن** ... **شلک**
بضم اول نکبت ... در عربی نام نوعی از ... بمعنی سرکه و سکبا آنش سرکه است
و در ترکی آلت تناسل است **سکاچه** چو دعاچه ۱ ستیزه کننده و سخن ناشنونده ۲ بمعنی فرنجک که م
که کابوس باشد ۳ خار پشت تیرانداز **سکاد** چو سواد سر کوه و فرق سر آدمی **سکارش** بضم و
کسر و فتح اول چو نگار زغال و انگشت و نوعی از طعام **سکازهنج** چو قمار آهنگ سیخ سرکج
که بدان نان از تنور برآورند **سکاره و سکالو** چو دعا گو نان و گوشتی که بر روی زغال افروخته بریز
و بمعنی ... که نان گرم مالیده بار و غن و شیرینی است **سکاسنه و سکاشه** چو کدخنه
و خلاصه و در هر دو بجای سین ... منقوطه نیز آمده و بمعنی چکاسه و خار پشت تیرانداز **سکافره**
چو ... مقراب گویند و بجای را ... نیز آمده **سکالش** چو نگار فضله سگ
سکالیدن چو نگاریدن اندیشه و تفکر و گفتگو کردن و با کاف فارسی شهرت دارد و بمعنی گفتن
و نوشتن و پرسیدن و خواستن **سکان** چو دکان بلغت غیر معلوم عنان و جلو کشتی که در
دم و موخر واقع است **سکاهن** چو نهادن رنگ سیاهی که از سرکه و آهن ترتیب داده و بدان

جامه و چرم و غیره رنگ کنند سکبا با بای عربی و فارسی و واو بکسر و ضم اول چو خرمائی که از سرکه
برنج پزند و معرب آن سکباج است سکبینا چو قحبه نوعی از طعام و روغن با کشک آمیخته سکبینه
چو پشمینه گیاهیست دوائی و معرب آن سکبینج است و بجای ثالث دال نیز آمده و بقولی صمغ نباتیست
سکنجیج با جیم چو مجمل مویز که انگور خشکیده باشد سکرفنبیدن چو نفهمیدن بسر در آمدن و سکندری خور
دن ست و سکرکها چو دو خشکه شرابی که از ارزن سازند سکرچه چو سغره کاسه گلی سکیزا با زای چو
مجل مصطکی و باد و کسره و فتح زای معنی ستیزه و خصومت سکستن همچو گستن و گسیختن و کنده
شدن و پاره گشتن سکنلک بضم دو سین اسبی که راه نداشته باشد و معنی او از پای و معنی
درختی که آتش آن بسیار بماند سکسکه چو بلبله طپش دل که باندک حرکتی بهم رسد سکنج
چو ترنج گنده دهان و بوی بد دهان [illegible] بکسر اول ۳ اسرفه کردن ۲ تراشش که از تراشید فت ۲
گزیدن و سکنجیدن مصدر [illegible] باشد سیاه و سنگی که بوی قیر کند که از زواد
شام آرند سکنگد چو تخمند جماع و مباشرت [illegible] ۱۲ مخفف اسکندر که نام پادشاهی بود
۲ سرنگون و [illegible] که بسر در آید گویند سکندری خورد ۳ عم بازی باشد که پارها را در هوا کرده تا دود
راه روند سکنگبین [illegible] معروف [illegible] بکسر اول مخفف اسکنه افزار نجاران که چوب
را بدان سوراخ کنند [illegible] از غال [illegible] سکوق بکسر اول شتنه
دهقانان که غله را بدان [illegible] و با ضم و فتح اول صفه و تختگاه را گویند و بای
حطی در آخر نیز آمده سکوبا با دو ضمه نام عابدی بوده که حضرت عیسی ع بدیر و صومعه او رفت از آنجا
بآسمان صعود نمود و با بای فارسی نیز آمده سکوره بضم و کسر اول چو سه جوره کاسه گلی سکوفنج
چو وضو سنج خار خسک که خار سه گوشه است و با شین منقوطه نیز آمده سکه بکسر اول و فتح
کاف مشدد چو پله ۱ طرز و روش و قاعده ۲ سیرت و ناموس ۳ لباس ۴ در عربی ۵ اسکه پول که
معروفست ۲ قالب سکه که آهن منقش است ۳ کوچه و بازار ۴ کاو آهن مزارعان ۵ درخت خرمای
صف زده سکیز چو ستیز برجستن و آلیز زدن و جفته انداختن ستور و اسم فاعل و امر بمعنی
و سکیزیدن مصدر آنست سکیله چو قبیله جستن گلو با صدا که عرب فواق گویند فصل الشین منقوطه
شک بفتح اول در عربی و زند و پازند مقابل یقین بمعنی گمان و بضم اول دوائی که مرگ موش گویند
و بعربی سم الفار شکاشک چو چکاچک آواز پای که هنگام رفتار بر آید شکاف چو غلاف
معروفست و معنی ابریشم کلافه کرده نیز آمده شکافنده نقب زدن و نقاب و معنی نباش که کفن

مرده

مرنود رزد . شکافه چو نوفه ۱ ۲ چوبکی یا پارهٔ شاخکی که شاخ را بدان نوازند و آنرا زخمه و بعربی
مضراب گویند ۲ گهواره و مهد شکال چو نعال ۱ ۲ چدارکه بدست و پای ستور بندند ۲ مکر و حیله
شکانک چو شبانک چینه دان و سنگدانهٔ مرغان که بعربی حوصله گویند شکاوند چو نگاوند
نقب زن و چه کن که عرب نقاب گویند و بفتح نون بدون دال نیز آمده که شکاوه باشد شکپا
چو زیبا مردم ترش رو و منقبض شکپیچ چو بدبوی آواز پای در شب با نهایت آهستگی و صدایی
که در خواب از گلوی آدمی بر آید شکر چو جگر مخفف شکار و اسم فاعل و امر از شکار کردن و از شکستن
و با تشدید ثانی سیحول و خارپشت تیرانداز و چو سفر معروفست و نوعی از زنبور سیاه شش پا و کنایه
از لب معشوق و سخن شیرین و شکراب چو عسلاب [illegible] بخشش اندک شکر بادام با دو فتحه
بمعنی سرشش [illegible] که زرد الوی خشک باشد که [illegible] و بمعنی بادام قندی و کنایه
از لب و چشم معشوق و شکرخنده کنایه از [illegible] ن تیر برف شانه و شکر لب [illegible] که لب او شکافته مادر زاد
باشد و کنایه از محبوب و شکرینه نوعی [illegible] چو سفر مرکب نوعی از
شکر صاف و پرکالهای دراز و پهن [illegible] شکر پینا و شکر بیزه
و شکر پنیر جزو دویم از هر چهار چو [illegible] یعنی نان کوچک مثلث که
درون آنرا از شکر و مغز بادام و پسته [illegible] شکرخند چو کمربند کنایه از خنده
و تبسم در زیر لب شکر خواب خواب خوش و خواب سحر شکردن همچو شکستن و بمعنی شکار کردن و بمعنی
چاره و علاج نمودن و خوشنودن نیز آمده شکرده و شکرفده چو نکرده و فلکزده مرد چست و چابک
و چلد و آنکه در کارها جد و کوشش کند و آماده باشد شکرریزا چو سحرخیز نثار کردن بر سر عروس و داماد
با آنچه از خانه داماد بخانه عروس فرستند و کلام شیرین و فصیح و شعر خواندن و بمعنی خوش
طبعی و بذله گویی و بمعنی گریه شادی که شکرریز طرب نیز گویند و کسیکه از شکر چیزها سازد که عرب
قناد گوید و کنایه از لب معشوق که شکر عقیق رنگ نیز گویند شکرسنگ حجر اعرابی و سنگ
سفید که بسایند و بر زخم مالند خون را باز دارد و شکرخندیدن چو درخشیدن لغزیدن و بسر در آمدن
که شکوخیدن نیز گویند شکرنک چو فرهنگ چیزیکه مانند شاخهای درخت از شکر سازند شکرا چو سبزا
مرغ شکاری از جنس باشه شکرنک چو کمرتنگ خارخشک سه پهلو و بجای راء واو نیز آمده آمده
معروفست شکستن ۱ معروفست ۲ عراض کردن و تند شدن ۳ خوردن و جاویدن
۴ منفعل و خجل شدن ۵ هزیمت و شکست شکرنکش چو ورزش بدنامی شکسنک

چوکه

چو کک لک مخفف شکا شک کما مر شکفت چو شکست ۱۲ غار و مغاره که اشکفت و دره نیز گویند ۲ کج و ناهموار و بضم ثانی از هم کشودن غنچه و امثال آن و بکسر ثانی بمعنی عجیب و غریب و تعجب بوده باشد با کاف فارسی نیز آمده و مصدر آن شکفتیدن است شکفه بکسر اول و ضم ثانی مخفف شکوفه که گل درخت میوه باشد شکله چو قبله آنچه از جامه و غیره در جایی بند شود و پاره گردد و بمعنی قاچ هندوانه و خربزه که با کارد در آرند شکنک چو فنک تنبوره که ساز معروفست و بمعنی آواز پا در راه رفتن و بمعنی خار گرد مدور که در دامن آویزد شکم خاریدن کنایه از گرسنه و از بسیار خورنده و شکم چار پهلو کردن چندان پر خوردن که شکم بزرگ و مربع شود شکمی پوست هر جانوری که از آن پوستین سازند و بمعنی شکم بزرگ و پرخوار شکن چو فکن ۱۷ اعراض کردن و تند شدن ۲ خوردن و خاویدن ۳ هزیمت و شکست لشکر ۴ چین [illegible] ۵ اصول و فند ۶ مکر و حیله ۷ لحن و سرود و نغمه و بمعنی نرمی و پیاز شکنج چو سنج [illegible] ۲ نوعی از مار ۳ اصول و فند ۴ مکر و حیله ۵ نغمه و نواء [illegible] شکنجه که دزد از اکن [illegible] خیارک و امثال آن و بضم ثانی گرفتن عضو با سر دو ناخن [illegible] شکنه [illegible] کرم سرخ خزنده که آن را اطباء طین گویند شکنه چو سه تنه بمعنی عشوه و کرشمه [illegible] تیرانداز شکوب چو غروب دستار و مندیل شکوخیدن بفتح و ضم و کسر اول [illegible] لغزیدن و بسر در آمدن آدم و اسب و بمعنی ترسیدن و خوف کردن شکوفه [illegible] ۲ قی و استفراغ و شکوفه سنگ چیزیست که در کوهها بر روی سنگ پیدا شود شکوفیدن چو خروشیدن کشودن و کشوده شده و رخنه کردن و لشکر شکست خوردن شکول چو فضول جلدی و چابکی شکولیدن بضم و کسر اول چو خروشیدن پریشان ساختن و شورانیدن و پراکنده کردن شکوه چو فتوح ۱ هیکل با قوت و شوکت و بزرگی و حرب و حشمت گویند و بدون واو نیز آمده ۲ قریه و ده کوچک که [illegible] نیز گویند و بکسر اول ترس و بیم و در عربی پوست بره شیرخواره که در آن شیر کنند شکوهسنج چو تنگوسنج بمعنی خار خسک که خار سه پهلو است شکوهیدن چو نکوهیدن ترسیدن و خوف کردن و بضم اول اظهار بزرگی کردن و گوش بسخن مردم دادن و زیبا شدن و بمعنی لغزش و سکندری خوردن شکهیدن باده کسره مضطرب و بیقرار شدن شکیب چو نهیب آرام و صبر و شکیبا بمعنی صبور و متحمل شکیز چو قفیز میوه شلیل شبیه بشفتالو شکیش چو جنبش جوالی که از گیاه دوخ سازند شکیفت چو بریخت ۱ عجب و تعجب ۲ قرار و آرام و صبر و ماضی شکیفتن شکیل چو زنبیل بهر دو معنی شکال کما مر شکینه

چو سکینه حم و ظرف [illegible] که در آن کنند **فصل عین مهمله** **عکبر** چو شبر نوعی از گل که مگس
عسل برای خوردن خود و بچهای خود آورد و بقولی چیز تلخی که در میان عسل پیدا شود **عکعک** و **عکک**
و **عکه** چو اندک و تنک و عکه نوعی از کلاغ که ابلق و دم دراز باشد و بترکی قنجله گویند و بعربی
عقعق گویند **فصل غین معجمه** **غلك** چو شنگ کیسه فربه و کوتاه و بی اندام و مضحک باشد
غکه و بفتح ثانی جستن گلو با صدا که عرب فواق گوید **فصل فاء** **فکن** چو مغز
دودکش و بخاری فکنده ستر کنایه از خجل و شرمنده که واقع [illegible] کردن و فکنده سرین کنایه از مربع و چهار
زانو نشستن و اسم فاعل بامعنی **فصل کاف** **کك** چو شنگ ۱ نانی که از آرد خشکه بپزند ۲
گیاه درشت ۳ جانور کیک معروف جهنده و بضم اول مرغ خانگی و ماکیان که از تخم کردن باز مانده و ست
شود **ککجه** چو کفچه پنبه دانه و حب القطن **ککنه** و **ککال** [illegible] با شای فارسی چو پشش سبزی بتره
بترکی **ککملك** چو چشمك چیز سیاه [illegible] پیدا آید **ککه** و **ککی** چو که
و شکی فضله و فایده آدمی **فصل لام** **لت** چو شنگ [illegible] که عدد مخصوص است ۲ ابله
و احمق و ابله و نادان ۳ هذیان و [illegible] لباسی که مردم روستا و
دهاتی پوشند خواه نو و خواه کهنه [illegible] داغ و لکه جامه ۸ بی موی و
صاف و بضم اول [illegible] چیز کنده و ناتراشیده [illegible] آماده گی که در اعضا بهم رسد ۳
لاک سرخ مشهور گویند در هند از شبنمی که [illegible] منجمد شود باوند ۴ بمعنی شتالنگ
و بجول که عرب کعب گویند ۵ ضمیع گیاهیست شبیه بمرو ۶ زخمیکه در شکم پیدا شود چنانچه شکم را سوراخ
کند و بعربی [illegible] و بیله گویند و بکسر اول جانوریست درنده که گوشت لذیذ دارد که لیگک و خرچال نیز گویند
لکا چو صفا ۱ کفش و پای افزار و چاروق که از چرم خام سازند ۲ تماج و سختیان ۳ پوستی
که بغایت نرم و پیراسته باشد ۴ گل سرخ و بضم اول ۱ لاک سرخ مشهور که بسفل آن چیزها را
بچسبانند ۲ بمعنی زمین و ملک و ولایت و بوم و **لکات** چو حیات هر چیز ضایع و زبون **لکام**
چو غلام ۱ بی ادب و بیشرم و بیحیا ۲ کوهیست در محاذی شهر یزد و شیراز و [illegible] که شمال آن تا قصبه
[illegible] و [illegible] که منتهی میشود بنزدیک انطاکیه یا کوهیست در ملک شام **لکامه** و **لکانه**
چو [illegible] که گوشت مصالح پر کرده بپزند ۲ آلت تناسل **لکلك** چو شنگ
[illegible] **لکن** چو تجلی [illegible] **لکاك** و **لکلکه** چو اندک و خرد که سخنان یاوه و هرزه
و بکسر هر دو لام چوبی که بر دول آسیا بنوعی نصب کنند که بحرکت آسیا آن چوب بحرکت آمده و بدون

[illegible]

بخوردن ناداده بنده ی با سیا بر یزد **لک پلک** بفتح لام و بای فارسی [illegible] و
اثاث البیت که فی الجمله مندرس و مستعمل و کهنه شود و بمعنی بضاعت مزجات نیز آمده ۲ بمعنی مقابل
اسرهند ۳ تکاپوی و آمد و شد با تعجیل و بضم هر دو چیز کنده و ناتراشیده و بتقدیم یک بر لک نیز
بانمعانی آمده **لکن** چو چمن ۲ طشت آفتابه و بانمعنی باکاف فارسی نیز آمده ۲ عود سوز و منقل
که بعربی مجمر گویند ۳ کرته و جامه فانوس **لکنج** چو بهمن روزه و گرسنگی که بت پرستان
دارند و در هندی بمعنی جوع و گرسنگی **لکین** چو سرین نمد که از پشم سازند **فصل میم**
ملک چو شک مکیدن و امر و اسم فاعل از مکیدن و بضم اول زوبین و نیزه کوچک **ملکاب**
چو جواب منع از کافتن و کاویدن [illegible] **ملکیش** چو قماس و مغیث ۲ مبالغه و نهایت تاکید
کردن در کاری که بعربی استقصا گویند [illegible] چیزی که بر رسم دستوری و باجداری و راهداری از
آینده و رونده گیرند و آنرا [illegible] نیز گویند و بمعنی [illegible] و عشار نیز آمده **مکافت** چو خارفت
بمعنی رنج و آفت **مکران** چو [illegible] نام شهریست مشهور در ایران گویند روحوزانه دارد که پل
آن از یکپاره سنگ است [illegible] بسته قی میکند **مکرنه** چو کردنه گیاهیست مانکا
که عرب لحیة التیس گویند [illegible] دراهداری **مکست** چو شکست و بمعنی اتباع
و مهمل آن **مکل** چو [illegible] **مکو و مکوک** چو کدو و بتوک افزار معروف
جولاهان **مکیانه** چو مقراض پسر امرد و بمعنی سبز و مخنث **مکیب** چو نقیب یعنی تحی شامکن و از جا
شو و راه کج مرو **مکیدن** همچو مزیدن و آنرا جوشیدن نیز گویند **فصل نون نک**
چو شک زاج که شبیه نیک است و بضم اول منقار مرغ **نکاب** چو غذاب زاج و زاک و بکسر اول
بهل که دستکش پوستی باشد و بانمعنی باپای فارسی نیز آمده **نکاف** چو شکاف بهل دستکش
و بضم اول در عربی ورم بنا گوش نیز **نکته** ۲ همچو نقطه معروف ۲ نشانی که بازدن سر انگشت یا سر انگشت
چوب در زمین بهم رسد و در عربی بمعنی دلیل و برهان و وجه و نکته با دی [illegible] سخن ماریم و سخنان لاف
و گزاف و دروغ و نکته پرکاری کنایه از سخن دلپذیر و دقیق **نکل** با دو فتحه و با دو کسره و چو قتل
پسر امرد و نوخواسته و باکاف فارسی نیز آمده **نکوهش و نکوهیدن** بکسر و فتح اول سرزنش
کردن و ملامت نمودن **فصل واو ولک** چو شک وزغ و غوک **وکانا** چو ها نا
پاره از خوشه خرما و انگور **وکنه** همچو نقطه **وکوک** چو مکوک آواز سگ **وکیادن** نایب مناب
فصل هاء هکچه و **هکک** و **هکته** چو بقچه تفک و حقه جستن گلو با صدا

شعر مولوی — نظامی — فردوسی

بعربی فراق گویند و لفظ ثانی چیزی را گویند شبیه بکجاوه **هکری** چو قریی زراعت دیمی که با آب باران حاصل شود **هنکک** چو کتل سمارو غ و کما **هنکوی** چو سهوی سرگشته و پریشان و حیران و بضم ثانی شراب نخوری و معنی ترو د **هکهک** بضم دو ها آواز گریه که در گلو افتد

فصل یاء

یک اسپه و یکه رو سوار تنها و کنایه از آفتاب **یک انداز** چو پوشش انداز ۲ تیر زبونی که چون بیندازند دیگر تفحص و تجسس آن نکنند یا تیر کوچک باریک پیکانست با دو شاخه پیکان ۲ جایی که از کوه و کنار رود و خانه و غیره که مثل دیوار مانع از عبور و رفتن آدم و اسب و غیره باشد ۳ یکسان و برابر **یکایک** چو ناگاه ناگهان و غافل و معنی یکان یکان یک یک **قبیه** چو اطلسی معنی یکبارگی **و یک پهن کشتی** کنایه از دین اسلام که در جمیع ادیان بمنزله کشتی وسیع است **و یک تیغ کردن** کنایه از راست و برابر [illegible] کردن **و یکچشم** کنایه از مردم ظاهربین و از منافق و از مردم موحد **و یک رشته** کنایه از موافق [illegible] **و یکرنگ** کنایه از مردم صادق الوعده و بی ریا و بی نفاق **و یکرو کردن** کنایه از یک آشنا [illegible] دوستی **و یکرو** یه کنایه از موافق و بخلاف و معنی ظاهر و روشن [illegible] و بی نفاق و یکبار **و یکطرفه** و یک گیره **و یک نشست** هر دو کنایه از [illegible] و مصاحب [illegible] و معنی یکطریق و یک نرخ **یکدانه** چو افسانه ۱۳ نوعی از [illegible] بگیرند و در هر رشته چند مروارید بکشند بعد از آن همه رشتها را جمع کرده [illegible] دیگر بگذرانند باز رشتها را متفرق نموده از هر کدام چند مروارید بکشند باز جمع کرده از یکجا بگذرانند و همچنین تا هر تمام شود ۲ جوهری که بی مثل و عدیل باشد ۳ گردن بند **یکدش** چو ورزش هر دو معنی اکدش تمام **یکدک** چو اندک آب و هر چیز که نیم گرم باشد **یکران** چو حیران اسب خوب سرآمد و بعضی گفته اسبی بود که رنگش میان زرد و سرخ شود و بعضی رنگ اشقر گفته بشرطیکه یال و دمش سفید باشد و اولا بر نگویند و اسبی که در رفتن یکپا می رانند و کوته گذارد **و یکرکابی** کنایه از اسب جنیبت و یدک و از مستعد شدگان **یکزخم** لقب سام جد رستم که اژدها را بیک زخم کشت **یکتا و یکتو** چو افسان و فسون ۲ همیشه و دایم ۲ معنی برابر و مساوی و یکسو نیز آمده **یکشنبه** [illegible] **یکونه** [illegible] **یکتا** [illegible] مستقل و استاد

باب کاف فارسی

فصل الف

اگر چو سفر ۲ کلمه شرط ۲ سرین و کفل ۳ نام دوایی که وج گویند و بکسر ثانی

نیز بامعنی ۲ چوب عود اکیرا چو طغرا نوعی از آتش آرد اکیرفت بسکون ثانی چو نگرفت مقدار معین از کنها ان آرد سے اکیریفشا چو طبرخون و اہر مین نام طفلی و مرضیست کہ بعربی قوبا گویند اکیست چو الست ستاره سہیل اکیفسک چو ورنش برآوردن دیوار عمارت باشد

فصل باء

بکترا چو کمترنوعی از سلاح جنگ بکمانا چو مقراض شراب و معنی شراب خوردن و پیالہ شراب و بفتح اول بامعنی و بمعنی غم و اندوه و مطلق مهم نیز بکپنک چو کمند آشیانہ مرغان بکپنک چو پلنگ واندک بمعنی حیوان دم بریده بکینی چو سخنی شرابی کہ از جو و برنج و ارزن وغیره سازند

فصل باء فارسی

پلپ چو رک زن نار پستان و گلولہ کہ طفلان بدان بازی کنند و بمعنی کاورس پکاه و پکہ چو تباه و تبہ صبح زود را گویند

فصل تاء

تلپ چو رک [illegible] ۲ و بدن [illegible] ۳ بوم و زمین ۴ فریاد کردن و [illegible] و بلغت زند و پازند [illegible] رسیده تکاپ و تکاف چو خراب ۱ زمین نشیبی کہ آب باران در آن جمع شود و جای [illegible] سبزه و علف باشد ۲ جنگ و خصومت ۳ نام روستاییست [illegible] و شیشہ و غیره کہ بدان گلاب و غیره بریزند ۵ نام نغمہ ایست از موسیقی تکناز چو پرداز [illegible] جستجو کردن تکوک چو خدک ژالہ معروف و چو قہرک پاره و [illegible] تکلہ [illegible] و چو جخل بسر اهر [illegible] و بکسر اول و فتح ثانی وصله و پینہ و رقعہ کہ بر جامہ پاره دوزند تکمرا چو دفتر و دختر بزی کہ پیشرو گلہ باشد و آنرا تکہ گویند و در برهان نوشتہ تیریست کہ بجای پیکان گرهی دارد

فصل جیم

جکاره چو هزاره و دو باره معنی راههای مختلف و در برهان راهها و تہ پرها [illegible] مختلف نوشتہ جگر چو دگر ۱ معروفست ۲ غم و غصہ ۳ [illegible] و وسط هر چیز و بمعنی شفقت و مرحمت نیز گفتہ اند و جگر آکند روده مصالح پختہ و جگر بند چو خردمند [illegible] جگر و شش و دل از هر ذی حیات و جگر تفتہ کنایہ از عاشق و کسیکہ مرض دق و کوفت دارد و جگر [illegible] از ساحران و کنایہ از محنت کش و کسیکہ اندوه بسیار خورد و جگر [illegible] کنایہ از مفقود کردن چیز خوب و نفیس و جگر گوشہ پاره از جگر و کنایہ از فرزند جگرنها [illegible] مرغیست از جنس کلنگ و در گردنش پرهای سیاه باشد کہ سپاهیان آنرا بر سر زنند جکی جکی بکسر دو جیم کلمہ ایست کہ در مقام جزع و فزع و اصرار در طلب و زنان در هنگام لذت جماع گویند

فصل جیم فارسی

چکال چو شغال چیز گران و ثقیل و کثیف و سنگین چکاه [illegible]

ثقیف ... چغانه و مطلق شعر **چکانے** چو چغانے نوعی از خربزهٔ شیرین **چکاک و چکوک** همچو جفنک و چغوک که گنجشک باشد **چکل** با دوکره شهریست از ترکستان که اہل آنجا خوش صورت و تیر انداز خوب باشند **چکنا** را آنچه چندر که بہندی ... **فصل دال دکرگون** چو جگر گون ... سرنگون و روی باز پس کرده و باژگونه و تغیر حال **دکل** چو دغل ... امر ناهموار که ... مست و پاشش کننده و ستیز باشد ۲ بمعنی دغل که مکر و حیله و فساد و زر قلب باشد **فصل را مع الشین** ... **رکش** چو سرکش معروفست و بمعنی رگیدن ... و رگ بسمل ... کنایه از کردن کارها که خود ... بکردن آن بگشتن و به در رگ جان رگ شریان و حبل الورید و رگ باز گرفتن و رگ خوابانیدن کنایه از کاهلی و سستی در کارها و رگ تن بر خوستن کنایه از قهر و غضب ... **رکال** همچو زغال و انگشت **رکوی و رکوک** چو وضو و سلوک لته و جامه کهنه و چار ... **رکیدن** ... آهسته آهسته از روی غضب با خود سخن گفتن **فصل لام** **لکال** همچو زغال ... با ها در آخر نیز آمده و با زای فارسی هم آمده **لکاب** چو ... که بعربی مداد و حبر ... نیز گویند **فصل سین** **سکال** چو خیال ... دشمنی و ... و اندیشه و فکر ۳ سخن و گفتگو که بدسگال بدگو باشد و سگالش و سگالیدن ... **سکاله** ... حواله فضله و سرگین ... **سکان** ... کنایه از طالبان و استادان ... **سکجان** ... سخت جان و سختی کش و سنگ جگر بمعنی سنگ جان و بمعنی نامهربان و سنگ دل آزار کشیده **سکاوند** چو دماوند و نهاوند کوهیست در سیستان **سک دندان** چو فرزندان دو دندانهای نیش که هر یک از سباع و بهایم و مار دارد و بعربی ناب گویند **سکر و سکسنه** ... **سکلا** ... معنی ... که ... باشد **سکنا** چو ... نام کوه بندی در ... میان کیج مکران که در پای ... در پهلوی ... گویند تولد رستم در آنجا بوده لهذا او را سکزی ... و اهل آنجا را سکزیان گویند **سکزن** چو مخزن نوعی از تیر که پیکان آن بسیار تیز و باریک باشد **سکرنه** چو ... تیرانداز **سکسار** چو افسار بمعنی سگ مانند و بمعنی سگ سر و نام ولایتیست که اهل آنجا بسر سگ و بدن آنها بادمی شبیه است و کنایه از حریص حال دنیا **سکستان** همچو بهستان که میوه ایست بقدر آلو که در اندرون آن شیرهٔ لزج و لیزه باشد و نام زابلستان و سیستان و معرب آن سجستانست **سککت** چو ... مصغر سگ و بمعنی گیاهی که میوه آن کرهی باشد کوچک که در جامه آویزد و نوعی از قبا را نیز گویند **سکلاب و سکلابی** **سکلاو و سکلاوی** با او و واو چو مهتاب و مهتابی حیوانی باشد شبیه بسگ که در میان دریا

همرسید و آنرا بچه شتر و خصیه آن را جند بید شتر و نخش بچگان گویند شکنبیشا چو مقفو ر تحفیف
شب انگور که منوده باشد سرخ یا سفید ه لبها رفته یا عرب عنب شعب گویند فصل شین منقوطه
شگا و شگاه چو قبا و تباه نبردان و ترکش که بعربی جعبه گویند شگاد نام برادر رستم شگاد
چو بار چه نو شغال معروف و بضم اول زغال و انگشت و بکسر اول چیز خوردنی شکال همچو شغال
کوچ نو معروفست و بضم اول ۲ زغال و انگشت ۲ نشخوار دواب و بکسر اول ۲ شکاف و سوراخهای
عمیق که در زمین بسبب صدمه سیلاب بهم رسید ۲ چیز رستم شکاله چو قباله بمعنی همه و تمام شکالیق
بفتح و بضم اول و سکون خامس هر چیز که بر سر آتش پزند از نان وغیره شکاونل چو دماوند کوهیست
نزدیک سیستان شکپیچ چو بدگوی آوازهای ورشب که آهسته روند شکرک چو چه گرد ۲ یعنی
چیزی بخورد ۲ صید و شکار کرد ۲ یعنی ... شکرف چو سه حرف معنی بزرگ و نیکو و محتشم و لطیف
و زیبا و قوی و ستبر ... بمعنی شگفت و تعجب ... و مسهل شگفت چو گرفت تعجب و بکسر ۲
شگل چو سجل ... شکوفه ... چو تتن و سکون فال بانگ زدن بر چیز ها
فصل فاء فیار ... فکار چو نگار ... عضو زخم شده و مجروح فکانه چو بهانه و نهانه
بچه سقط و افکانه که نارسیده ... فلنز چو طرز و مرض بمعنی دود کشش حمام و غیره وغیره
فصل لام لک ... چو ... وکنک و بند و زندان لگام همچو لجام اسب
وغیره و لگام خوابیدن کنایه از نافرمانی و لگام دادن کنایه از حمله کردن و لگام ریز جلو ریز و کنایه از
شتاب کردن تمام لک لک همچو لقلق که مرغ معروفست و معرب آن لکلکه چو فتحه لکد کوب
که با پای زنند نه با دست لکوش چو صبور جمعی از ایلات هرات فصل میم ملک
چو رک نام جماعتی که در کنار بعضی از دریاها باشند مگس گیر عنکبوت مکک چو اجل وزغ و خوک
و بکسر ثانی زلو که کرم سیاه است فصل نون نگ چو رک کام و دماغ که سقف دهانست
نگار چو فکار ۲ بمعنی فغ که بت و صنم باشد و نگارستان و فغستان بمعنی بتخانه و بر خوبرویان
نیز بت و نگار و فغ استعاره کنند ۲ بمعنی نقش خصوصا نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب همی بندند
و نگارنده بمعنی نقش کننده و نگارخانه منقش و مصور و نگاشتن مصدر است ۲ بمعنی نوشتن نیز آمده
نگران چو پسران منتظر و بیننده و تامل کننده نگریدن و نگرستن و نگریستن هر سه
بکسر اول و فتح ثانی بمعنی دیدن و نگاه کردن نگرزده چو گرده وچه که در کوزه و مشربه سفالی و با کاف عربی
نیز آمده نکل چو خلل پسری که خطش تمام نرویده باشد نکنده چو فکنده ۲ بمعنی آجیده و بخیه که بچی ...

سوزنی ده زنند ۲ رفینه که در زمین پنهان کنند و مصدر آن نکندنت نکوسار مخفف نگون نکون

چو بیرون منمیده و کوژپشت و سر در زیر افکنده و نگون طشت کنایه از آسمان **نکیسا** چو نکیسا نام

مرد چنگی خوش صوت بود در خدمت خسرو پرویز که او نیز مانند بارید بی نظیر بود **فصل واو**

وکال چو زغال و انگشت و بکسر اول نیز آمده **فصل هاء هکرن** بفتح اول و

کسر ثانی بمعنی هرگز و اصلا **فصل یا یکانه** چو زمانه ۲ ابیشل و بی مانند ۲ موافق

یکانه کوی چو بهانه جو سے موحد مقابل مشرک چو جانه جو ئی موحد عابد

باب لام فصل الف

ال بضم اول بمعنی او که ضمیر غایب است و بکسر اول شهر ... و در سر نام خدا تعالی و بتشدید نام

در عرب بمعنی عهد و پیمان **الا** چو بالکه خطابیست ... **الاچه** چو قراچی ... پارچه

بنگاله **السانداا** چو هزاران سرانام ... و معرب آن اسکندر ... **الاغ** چو سراغ

قاصد و پیک و اسب چپرخانه و کاربیز و فرمودن ... **الام** چو غلام پیغام

و نوشته و دستور و بمعنی پیغام رساننده **الان** چو ... والف کلمه **الباا**

چو جز مافیه بوئی که دل و جگر را بقیمه کشیده در ... کنند و چو حرباً خفتی

صحرای **الباد** چو دلشاد علاج ... **الب** ... میان ایران و هندوستان

و بعضی گویند نزد شروانست ۲ پهلوانی بوده که از مردم بلند و دلاور **البج** چو خرج متکبر و صاحب غرور

البخت چو بدبخت طمع و بستد **البیناک** چو کفکیرک نام شاهزاده بوده از ترک **الدکز** نام پادشاهی بوده از ترک **الکرد** چو نکرد و بخور و چیزیست مانند جوال که مانند دام بافند و سبزی فروشان

و باغبانان پر از سبزی و شلغم وغیره کرده بجوانی بار کنند و بجای برند **الست** باده فتحه چو نبت

کفل و سرین **الغ** بفتح اول و کسر ثانی ابیز و مخنث و نامرد و با دو ضمه در ترکی بمعنی بزرگ و بضم **الغدع**

چو نکرده آمیخته و آلوده **الغضبا** چو گندم زار ۲ خشم و غضبی که خوبان از روی ناز و عشوه کنند ۲

آلو کرده که میوه ایست شبیه بزردالو و بالوان مختلفه باشد **الف اقلیم** کنایه از اقلیم اول و از هفت

اقلیم **الف کوفیان** کنایه از هر چیز کج و بمعنی آلت تناسل **الفاختن والفتن والفغدن** و

الفیدن والسیدن و چو پرداختن و دوتا چو برجستن و شطرنجیدن و ترسیدن همه بمعنی جمع کردن

و اندوختن و کسب کردن **والفنج والفنک** ماضی آنست الف با نامعروفست و کنایه از لوح و کرسی

و قلم **الفنکه والفینه** چو غلغله و خرمیه آلت مردی و تناسل **والفیه شلفیه** نام کتابیست در لغویات

وفابح الکا چو هر ما معنی زمین و ملک دیوم الکوس چو محبوس نام پهلوانی بود تورانی که رستم
او را کشت الگر بفتح اول و ضم ثانی ... که نوعی از ... باشد و با و ضمه فورج ... الماس
چو کرباس معروفست و کنایه از شمشیر و ... و تیر و از آبگینه و از ... جلد و چابک ... قلم ... و از
دندان الموت چو جبروت قلعه ایست مشهور از نواحی گیلان که بسیار محکم است ... الهوت
یعنی عقاب آشیان النجان چو نجمن ... نام ... در اصفهان که برنج خوب و پنبه بسیار دارد
النک چو پلنگ دیوار و سنگر که بجهة قلعه گرفتن سازند و نام جمعی که برای گرفتن قلعه ... قلعت
قلعه تعیین کنند النکا چو ... شعله آتش الکی چو ... چوب بازوی دروازه الوا چو ... نام
... دار رستم و بکسر اول ... بسیار ... که بعربی ... گویند در برهان این هر دو بفتح و کسر اول هزاد
نوشته و بضم اول ... از ... که رستنی درخت و خشن ... آن کبود
و تخمش سیاه ... الیاس ... نواده حضرت نوح و عم حضرت خضر و نام
ام ... الوند ... آلما با دو فتحه
چو ... الین چو ... و ... ستور

فصل با ع

... و بضم اول ۲ احمق و ابله و نادان ۲ بمعنی بسیار
چنانکه بهوس و ... و بکسر اول مخفف بهل که امر از گذاشتن
باشد و نام میوه ایست ... بلاایه چو ... بمعنی ... و بمعنی سخن بالتضرع و چاپلوسی
بلاج چو روج گیاهیست که از آن بوریا بافند و حصیر و بوریا را نیز گویند بلادر و بلادوکا چو ...
... که آن را با مغز ... و دوا بکار برند بهندی ... گویند ۲ زرینه
و پیرایه که زنان پوشند یا بسر زنند و بندند بلاده چو ... بلاز
و بلازال ... که بیخ خاریست بلارج چو ... مرغ لک لک بلارک
چو تارک نوعی از فولاد جوهری و شمشیر جوهردار و جوهر شمشیر ... بلارد
بلاش هر دو بکسر اول بی سبب و بی جهة و بی تقریب و بلاش ... نام سلطان
ملک شاه پسر فیروز و معنی مردم عارف و نام شهری بوده بلای سیاه کنایه از تشویش و خلاف
طبیعت و آزار بلایه بفتح و کسر اول چو ... ذن فاحشه و ...
بلبکه چو ... که روغن کره و مسکه بلبل گنج کنایه از ابهام و جعد که ... باشد که ... گنجشت
بلبله چو زلزله کوزه لوله دار و معنی صدای آواز صراحی و معنی اندوه و غم بلبلی چو ...

و پیاله شراب ۲ نوعی از چرم که بسیار نازک و لطیف سازند و بالوان مختلفه رنگ کنند ۳ جبینی
از زرد الو بلبتن چو بهمن گیاه سبز بلبرک چو طبوس نوعی از پیاز صحرایی و نوعی از خشخاش
بلتیش چو ابلیس نام دوایست بلخ چو سلخ ۲ نام شهر مشهوریست از خراسان و لقب آن نامی است
و قبة الاسلام نیز گویند ۲ کدوئی که میان آن شراب کنند بلنج بادو فتحه چو اعرج زاج سیاه دوایی
و در برهان با جیم فارسی است بلخم چو شلغم فلاخن که بدان سنگ اندازند بلدرچ با صرکه گنجشک معروف
نام حضرت حوا زن حضرت آدم علیه السلم بلبش بادو ضمه چو مدس و مرجیک و در صحاح الادویه بضم
سفید و بای دوم و نون بمعنی مدسس گفته بلسان چو سرطان درختیست مشهور در مصر که از برگ آن روغن
کشند و بستان آن یکفرسنگ بر شیره و [illegible] بر آب چون شیر سفید شود و گوفته رشته را غیت
بلعم و بلعام چو مرهم و قرجام نام مردی مشهور که [illegible] در زمان حضرت موسی کافر و مرتد شد و
مرد بلسک چو سرتک سیخ خوردان [illegible] سیخ کباب و باد و [illegible] بیشکوک و خشاب و بادنجان
چو بد یا سیخی که بدان بریان در تنور [illegible] بلغد [illegible] با فه چو بلک کریخ
بریان باشد بلغاش چو گلزار چرم خوشت [illegible] معروف [illegible] گویند و نام شهریست گویند
نزدیک ظلمات است و بسیار سرد و بعضی گویند [illegible] این شهر است بلغاک با کاف
چو شتاق [illegible] و آشوب بسیار [illegible] بمعنی غوغا است و معرب آن بلغاق
بلغد و بلغدع و بلغندع چو هوده سنبله و پرخورده بمعنی فراهم آورده و جمع نموده و بالای
هم نهاده و لغت دویم چو غریده بمعنی ضایع و گندیده و سیم بفتح اول چو فرخنده بمعنی یک بسته
و یک بقچه متاع و هر چیز بسته مثل خون و شیر و غیره بلغنشه بانون چو بیلچه [illegible] بر یکطرف
از اوده حلقه کنند و طرف دیگر را از آن حلقه بگذرانند بلغنگ چو گل عنبر بمعنی بند و قید و بلاینت
و بعضی با قاف و بحذف نون نیز نوشته و بفتح اول در مقام مدح و ثنا و دشنام نیز استعمال کنند
و بجای غین قاف نیز آمده بلغنو چو هزدو هر غله که در آسیا شکسته باشد خصوصا گندم نیم پخته
و آشی که از آن پزند بلغنونه بهو گونه و غازه معروف بلغنتن چو [illegible] خفتن و جمع کردن
بلغند چه مختصر [illegible] و بدین بلقیس چو ادریس نام زنی بود مشهور بلک بادو ضمه چشم بزرگ برآمده
از حد اعتدال و بکسر اول و فتح ثانی ۲ ارمغان و تحفه و هدیه ۲ نوباوه از میوه و جامه نو و هر چیز نو که دیدنش
خوش آید و بعربی طرفه گویند و بادو ضمه کسره چنگ زدن بچیزی یا بکسی که بعربی تشبث و تمسک گویند
و بچرک آتش و شراره آتش بلکامه چو خوشنامه بمعنی بسیار کام جیا که بهوس بسیار هوس

باشد چه بل بمعنی بسیار بهت بلکفند و بلکفنج چو خرسند و دلبسته وچو پرسنده بمعنی رشوت و پاره بلکنک و بلکل چو خشک و دعبل آب نیم گرم که شیر گرم نیز گویند بلکین چو بهمن ۱۲ و ۲ منجنیق معروف بلکنجک چو بلبل یک بمعنی چیز عجیب و غریب که و بدینش خنده آرد بلماج چو سماج آتش بی گوشت بسیار آبکی و رقیق بلمه چو چکه و سرمه ریش دراز و انبوه و مرد ریش دراز و نیمان بلنج چو برنج قدر و اندازه چیزی بلنجاسب با دو کسره بچو بر سجاسب گیاهیست تلخ و دوای آبو کازران گویند بلند و بلندین چو کمند و عرفچین چوب بالائی چارچوبه در و بعضی بلندین چارچوبه را گویند و بلند گرامی کنایه از کسیکه مایل عظمت باشد و بلند نظر کنایه از عالی همت بلنگشت و بلنجمشک با تا و کاف چو پلنگ پشت با لنگوی خود ره و فرنجمشک بلوافه چو همایه پرستوک بلوتک و بلوک چو ... در آن شراب خورند و بلوک بمعنی بشکل شتر و جای که مشتمل بر چندین قریه ... بمعنی جماعت بلوچ چو خروج نام قومیست صحرایی و کم عقل و شجاع و ... کنند ... از ایران و تاج خروس و گوشتی شبیه بآن در میان ... بلوس چو خروس فریب و خدعه و مردم فریبنده و جابلوس ... بلونک بلوح چو زبونک و زبونه شمشیر چوبین بلیاکود ... بمعنی جامه سیاه نوشته بلیان چو همیان نام حضرت خضر پیغمبر و نام رهیست در کازران که او بنا کرده بلیلا چو جلیلا نام مبارک حضرت علی بن ابی طالب علیه السلم در انجیل بلیناس چو زری طاس نام حکیمی که اینس و جلیس اسکندر بود

فصل باء فارسی

پل چو دل ۱۳ با شنه پا ۲ چوب کوتاه و چالیک از دسته چالیک که طفلان بدان بازی کنند ۳ چوبی که طفلان ریسمان بدان بسته در کشاکش آرند تا بصدا بیاید و چوب اشکلک خیمه و جوال که بمنزله کوی کریبانست و بضم اول ۲ معروفست که عرب قنطره گویند ۲ مخفف پول که بعربی فلوس گویند و پل شکستن کنایه از محروم ماندن و بیطاقتی و پل هفت طاق کنایه از هفت فلک پلارک و پلالک بچو بارک با بای ابجد بمعنی جوهر پلاس چو هراس جامه فرش و پشمینه که درویشها پوشند و بمعنی مکر و حیله و حیله و انستن و پلاس انداختن کنایه از پراکنده شدن و پلاسک بمعنی فلاکت و مکر پلاسه چو کاسه اسب کم راه و کند رو پلپل بکسر اول و ثالث بچو فلفل که معرب آنست پلپچه بضم اول خرمهره پلخ چو تلخ گلو و حلق پلخمه با سیم چو سرخمه پلخمان چو قلمدان هر دو بمعنی فلاخن

که بدان سنگ اندازند پلستاش با دو کسره و ضم فوقانی پرستوک و [illegible] پلشکت چو
با دو فتحه پلید و مرد ردیه [illegible] پلغند چو زننده ۱۲ تخم مرغ ۲ میوه که درون آن گندیده و ضایع
شود پلغنته چو هفته پارچها و گلولهای علف سوخته که چون آتش در خانه علفی و گاهی افتد
از زور آتش بهوا اندازد پلک چو فلک ۱۲ پلک چشم که بعربی جفن گویند و باینمعنی چه چرک
و کشک نیز آمده ۲ بمعنی آویخته پلکه با دو ضمه طعنه و سرزنش پلم چو پشم خاک و تراب
پلمسن و پلمسته چو گرگسن و مدرسه ۱۲ اضطراب و دست و پا گم کردن ۲ دروغ گفتن و خود را
متهم ساختن پلما چو بزمه ۱۲ تخته و لوحی که ابجد وغیره نویسند تا اطفال بخوانند ۲ دروغ
و تهمت ۳ اضطراب و دست و پا گم کردن پلنگ چو خدنگ ۱۲ جانور درنده معروف
و جانوری که دشمن شیر است و جانوریکه [illegible] در آن نقطها برنگ دیگر
باشد ۲ چارپایه چوبی که میان آنرا [illegible] و در بالای آن [illegible] ۳ نوعی از رنگ کبوتر
و با دو کسره مثل استانه تا نهایت [illegible] میان [illegible] پلنگوزن پلنکو چو ستمکر
و سمندر نام پادشاه زاده زنگیان [illegible] پلنگمشت پلنگشات
مرکب از پلنگ و مشک بمعنی دوائیست [illegible] و بوی آن مثل بوی مشک
بود و بعضی بمعنی بیدمشک بود و بعضی [illegible] ذیب و چاپلوس پلوان
پلوکن چو برهان و گلخن جسر و بلندی که در اطراف زراعت سازند تا مردم از روی آن تردد
پامال نکرد و یعنی پل مانند چه دان و دن بمعنی شبه و مانند پلوس چو فلوس مخفف چاپلوس که
غریب دادن بچرب زبانی باشد پلوک چو کلوک ۲ غرفه و مخارجه و تالار که بر بالای خانه
سازند ۲ پتک و پتکش آهنگران و مطرقه پلوند چو شرمنده بسته جامه و قماش که بعربی
رزمه گویند پله چو تله ۱ شیر حیوان نوزاینده تا دو سه روز که فله نیز گویند ۲ درختیست کوچک در
جنگلهای هند که برگش مانند پنجه آدمی و گلش مانند ناخن شیر و بیخ آن سیاه و گل آن نارنجی
باشد ۳ اندک و بضاعت قلیل ۴ [illegible] اطراف سره کفه ترازو ۶ بمعنی دویم و سر پل و سیم
بکسر اول که پالیک و چوب ریسمان دار باشد کما مر و بکسر اول و تشدید ثانی چو چله هر درجه
و مرتبه نردبان و بعضی کفه ترازو و بکسر اول و تخفیف ثانی ۱۳ ابریشم و آنچه کرم ابریشم
برخود تند ۲ درخت بیدمشک ۳ بمعنی دویم پل که پالیک باشد کما مر پلیته همچو فتیله چراغ
و داغ که معروفست پلپیل چو پزید مردار و نجس و ماضی پلیدن پلکان مخفف پالیدن که

بنفحص و جستجو کردن باشد بلیندا چو الوندی نوعی از خربزه که بعربی بطیخ گویند کتصنه بطیخ گویند

فصل تا فوقانی تلک بفتح اول کوه و پشته بلند و چیزی که روی هم ریخته خرمن شده

باشند ظاهرا عربیست کنایه از پسر امرد عزلت و مصنحم تلاتوقت چو قبا صوف ۲ شوره و غوغا

یکسله خود ... تلاج و تلانج چو علاج و سراج و ایارج

بمعنی بانگ و مشغله و شور و غوغا ... تلاش چو پاس شهریست در ترکستان تلاشان

چو هراسان مرغزاریست بزرگ در اصفهان تلاق چو طلاق گوشت زیر دندان ... فرج زنان

و بمعنی پاچه شلوار تلا کا چو ... نقش و صوت خوانند که تلخ و ترش کنایه از مشقت

دنیا و تلخ عیش کنایه از رنگ ... باو رسیده باشد تلخ چوک و تلخ چکوک سحر

گره غیر معلوم کاسنی صحرایی ... است تلخک چو چیر خشک مصغر تلخ و گیاهیست

بغایت تلخ و بعضی خربزه تلخ ... و بعضی کاسنی ... از ظرفای سلطان محمود غزنوی بوده

تلخه چو بلخی ... تلخک ... چو زرشک خوشه چیزی از خوشه بزرگ

انگور تلک چو فلک ... باشد و چو کشک بمعنی تلخ و بمعنی طلق و رزورت

و نوعی از قماش ... با مه پیش باز و آستین کوتاه که ترلیک باشد ۲

درخت سیب صحرایی که بعربی ... زی کیل گویند و چو چرک بمعنی زنجبیل ترو تازه

تلندر چو چرنده کج زبان که درست تکلم نتواند کرد و بعربی فافا گویند تلنک چو بزرگ بمعنی حاجت و

خواهش و نیاز و چه تلنگی خواهش کننده و خرکدایی و کنایه از پسر امرد و بچه پاک باشد و با معنی پروزن

... تفنگ نیز گفته اند و با دو کسره ۲ از زدن انگشت بروف ... و در هل ۲ خوشه کوچک

انگور که بر خوشه بزرگ چسبیده باشد و چو فشنگ نام ولایتیست از ملک دکن و خوانده میوه شبیه

بشفتالو تلنه چو کهنه حاجت و خواهش و نیاز تلنگبین چو ترنجبین و ترنگبین کما مر تلو چو

گرد و غبار معروف که عرب ثوک گویند و بمعنی ... غیر آن سرکه ... خورد تلواسه تلوسه

چو جلیسه و ... اضطراب و بی آرامی ... و لغت ثانی چو خروسه ... بمعنی غلاف شمشیر

و خنجر و ... فتحه چو خربزه ۲ ... دانه خرما ۲ ... بنجارهی تلوک چو ملوک ۲

... که عرب هدف گویند ۲ ظرفی که بصورت حیوانی سازند و در آن شراب خوردند

تله چو لله ۳ معروفست ۲ جایی چارو ابند ۳ اتو که خیاطان بر جامه کشند و چو چله

هیچو پله و پایه و زینه و بمعنی طلا و زر و چو غله نیز آمده تلی چو قلی کیسه مانندی که حمامان ودلا

کان و غیره [illegible] دست افزار خود شان بر آن نهند و بکسر اول علاوه بر تلبناش و تلبواش
چو غر بیدار خانه چوب بندی کنند و کرم پیله در آنجا نگهدارند تا پیله حاصل شود تلبنان چو زیان نام پهلوانی
بوده فصل جیم با جیم جل بفتح جیم مرغ خوش آوازیست مانند بلبل و بضم اول ۲ چیزی
یست که در روی آب باشد ۲ جل اسب که معروفست جلاب چو گلاب نام شاعری بوده در نجارا
جلب چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شور و غوغا و فریاد جلجل چو کاکل ۱ انگوله و درای
و تیک ۲ سینه بندی که در آن زنگی و جز آن نصب کنند و بر سینه اسب ببندند ۳ دف و دایره
و منج دایره ۴ نام مرغ خوش آواز جلبکنا چو قربان فطر باشد شبیه بشش که در تو بیع برد
و اکثر آن بخورند جلبهنک چو اسپرنک تخم زرد خوراست و آن را [illegible] گویند جلفی چو [illegible]
سبزی و تره باشد شبیه بنعناع جلنجو چو مجبو [illegible] درخت پیچد و آنرا عشقه گویند جلبیز
و جلبیز و جلبیزا چو شبیزه و مهیز و تبیز [illegible] گویند ۲ مسخره و غماز جلجل
چو مقبل دف و دایره و زنگ و جرس [illegible] نام مرغی خوش آوازیست جلغوزه چو مبلغان کشنیز
و بعضی دانه کنجد و دانه کشنیز کشته و جلجان [illegible] عنصری زهر بیش که
بدترین زهرهاست گویند با ماه پروین یکی [illegible] جلق [illegible] بمعنی جلق و شیم
که مالیدن آلت مردی آب شهوت بیرون [illegible] جلغوزه [illegible] چیزیست مانند فستق [illegible]
بیشتر از این درخت آنرا نوسن گویند جلف [illegible] جلق چو مرغ
بچه از هزار و هشتاد حصه یکساعت از ساعتهای شبانه روز جلکامج چو بدرکاره [illegible] و تدبیر و راه و روش
مختلف جلانک با دو کسره چو زرنک ۱ نوعی از قماش ابریشمی که از آن قبا و چکمه و کلاه سازند ۲ صدای
زنگ و زنگله و غیره ۳ پاره پاره بوته خیار و خربزه و هندوانه و عشقه و غیره که بمنزله درخت و شاخ آنهاست
علاج آبی که میک و میمک نیز گویند جلکی چو گلکی ۱ سیخ کباب ۲ شوخ و شنگ و بکسر اول و فتح ثانی
عنان است و کنایه از کثل و جنبیت و بدکار جلواد چو بغداد و سرشت و خوی بد جلوان چو توزفند ق
معروف و بمعنی جلغوزه که بار درخت صنوبر است جلوند چو الوند چراغ جلونک چو [illegible] و سبک باره
و درخت خربزه و هندوانه و غیره جلوبیز و جلبیز چو مهمیز و تبیز ۲ الکند که بعربی مقوّد گویند ۲ بمعنی
و غماز و اوّل بمعنی برگزیده و منتخب نیز آمده جله چو قله ۱ گرده ریسمان ۲ گیاه سرهین که در
جای نمناک دو بر ۳ ظرف چیزهای ور ان مانند خم و کدوی آب و شراب و غیره و سبدی
که از برگ خرما بافند و بمعنی درخت خرما جلیل چو نهیل ۱ پرده و چادر و گجاوه پوشش ۲

فصل جیم فارسی چل بفتح اول ۱۲ حر جل نهب ۲ نام شخصی بود که بسیار زنگ سپید انت
از رفتن یعنی برو ۲ بند که از چوب و سنگ وغیره در پیش رود خانه بندند و بضم اول آلت تناسل و
بکسر اول ۱۲ اسپی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد ۲ مردم کم عقل و احمق ۲ مخفف چهل
و چل مناره عبارت از تخت سلیمان و عمارت جمشید چلاپس چو پاپس کسیکه پیش از انداختن سفره
از هر دیگ لقمهٔ چند بخورد که عراب لواس گویند چلاک چو هلاک جعل و سرگین گردان چلالی
چو لکھالے و نھالے معنی سبدی که زنان پنبه و ریسمان در آن نهند چلانک چو فلانک ۲ اجا نور جعل و
سرگین گردان ۲ بازی کوزه گردان چلان کوه نام کوهیست درین چلب چو طلب ۱۲ سیخ
که دو بار چه برنج پهن مثل سپر باشد [illegible] بهم بزنند و می نوازند ۲ آشوب و فتنه و شوغا
چلبلا چو سنبله [illegible] چلبله چو تواسه نوعی
از بوته که عقرب را [illegible] میکند و کشتهٔ آن [illegible] غلست چلبک چو اندک نان نازک
و تنک که در میان روغن [illegible] چلپله چو [illegible] لاک پشت و سنگ پشت و بعضی
بمعنی غلیواج نوشته چلتوزه چو [illegible] درخت صنوبر که بسیار غوزه دارد چلک
چو سبک بمعنی چالاک [illegible] چو نفنگ کلافه ریسمان و ابریشم چلله چو
مزبله رایگان و مفت چلمن چو سمن [illegible] لباس از دود وغیره چلواسه بادو فتحه و
سکون واو رسنی که بر گردن اسب بندند چلوزنک چو زنبورک نام شخصی بوده و بیاره و درخت
خربزه چله چو پله ریسمانی که از پهنای کار جولاهان زیاد آید و بمعنی زه کمان و چهل روز ریاضت
درویشان چلیپا چو سیما باعتقاد نصارا حضرت عیسی را بدار کشیدند و صورت آن دار را
از طلا و نقره ساخته بگردن آویزند و بعضی گفته سه گوشه هنود و برهمه از طلا و نقره باشد که رشته
زنار کشند و معرب آن صلیب است و بمعنی هر خط منحنی و کنایه از زلف معشوق فصل خای معجمه
حلقه آبگون کنایه از آسمان و حلقه بر در و بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب و حلقه بگوش کنایه
از بنده و فرمان بردار حلقه دام مرغان که از موی اسب سازند و روباه که مانند دام با فند و حلقه
سیمین کنایه از ماه چهارده شبه و یخی که در حوضها دور بندد فصل خای معجمه خل بفتح اول
آمدن و در آمدن و بضم اول ۱۲ خاکستر ۲ بزبان گیلانی بمعنی مقعد ۲ دیوانه و مجنون ۴
کج و خمیده و بکسر اول خلطی که از بینی برآید و بتشدید ثانی در عربی سرکه انگور وغیره خلاب
چو خراب گل و لای و آبی که بهم آمیخته باشد و زمین گلناک که پا در آن بماند خلاش چو لوش

شور و غوغا و بکسر اول گل ولای بهم آمیخته **خلا** چو کُنا بچه علت تخمه مباده کلو و بینی **خلاف** چو حواف درخت بید و چو نُواف در عربی مخالفت و کنایه از دروغ و گزاف **خلال** چو کمال غوزه خرما و بکسر اول چوب وغیره که میان دندان بدان پاک کنند و خلال کردن کنایه از دست کشیدن از طعام و خلال مامونی گیاه خوشبوی است **خلالوش** چو خطا پوش شور و غوغا و غلغله و شغله بجای لام دویم کاف نیز آمده **خلاوا** چو چرا گاه سرگشته و سراسیمه و دنگ و بمعنی بانگ و مشغله و در برهان چو غاوه گفته **خلج** چو کرج طایفه باشد از صحرانشینان ترکان در حوالی ساوه **خلجان** چو همدان ۲ نام قریه ایست متصل بشیراز ۲ خار خار و میل و خواهش بچیزی و در عربی در آمدن و جستن عضوی از اعضا **خلخ** چو فرخ شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و مشک خوب از آنجا آرند و بمعنی خوشبو نیز آمده **خلخال** چو [illegible] ولایتیست در آذربایجان میان اردبیل و گیلان و خلخال زر بکسر [illegible] بمعنی خلخال [illegible] کنایه از آفتاب و خلخال فلک کنایه از خورشید و ماه **خلخان** [illegible] **خلد** چو جسند جانوریست که مدام در زیر زمین باشد گوشتش [illegible] خلد برین کنایه از بهشت **خلر** چو سر [illegible] لرستان خورند و بکاو نیز دهند **خلش** چو طپش جراحت [illegible] بجایی چنانکه زخم کند **خلشک** با دو ضمه چو زرشک آب دهن و خیو و بفتح اول کوزه گلین منقش که داخل جهاز دختران کنند و بقولی کوزه گلین که دختر کان بر آن آبهامی رنگین کنند و بیکدیگر پاشند و بمعنی پارچه ازار و شلوار **خلق آتشین** بفتح خا کنایه از شیاطین و جستن و بضم خا کنایه از تندی مزاج و غضب **خلم** با دو ضمه چو شلم قصبه ایست از توابع بلخ از سرحد بدخشان که مشهور بدفرعون است و چو خشم ۱۲ خلطی که از بینی برآید و بعربی مخاط گویند و باینمعنی چو ظلم نیز آمده ۲ خشم و غضب ۳ گل تیره چسبنده که پا در آن بند شود و باسانی بر نیاید **خلمه** چو سرشته بینی که پیوسته خلط آن روان شود **خلمه** چو سرمه سر چوگان و گره سر عصا **خلن** چو سخن کسی که پیوسته خلط بینی آن روان شود و در برهان بکسر لام گفته **خلنج و خلنگ** چو شگنج دارنج و چو خدنگ و فرنگ هر چیز دو رنگ که بعربی ابلق گویند خصوصا کبوتر سیاه که یکدو پر از بال آن سفید باشد و با دو کسره گرفتن اعضا و کندن آن با ناخن **خلو** چو وضو ۱۲ آلو که میوه خوش باشد و نوعی از آلوی بزرگ که غلو کرده گویند ۲ کوهیست بسیار بلند **خلوکیا** ۱ چو فلونیا ۱۳ بی شرم و بیحیا و بی باک و دیوانه

مزاج ۲ چیزی که از پس خود به متصرف شود مانع نباشد ۳ مرض قولنج یا خشکی بود ه ه اچوب
درازی که بدان کشتی را برانند ۲ بمعنی تهی و خالی ۳ هر چیز خلنده مخصوصا با و خلنده که در شکم و اعضای
آدمی پیدا شود و دردی که بیک ناگاه رسد حاصل بهر سه ۴ هر زه گوی و دراز بان ه چیز از دم که وندر بیچ
برطرف شود و چو قلاً آب غلیظی که از بینی بر آید و چو غلا در عربی شتر یکساله و شراب ترکش و مردم
بد چیز و فقیر و چو پلّه در عربی چیز یکه میان دندان بماند و استر لحاف و پوستی که بر گوشه کمان
پیچند بمعنی دوستی و معنی طبیعت **خلیج** چو بسیج در عربی رود خانه که از بحر عظیم جدا شود **خلیدن**
چو رسیدن فرو رفتن و زخم کردن خار و امثال آن و خلنده اسم فاعل آنست **خلیس** چو
نفیس مطلق دو چیز بهم آمیخته مثل لبنی ... و میوه خشک و نرد و ماش و برنج و امثال آن
خصوصا ریش دو موی **خلیشن** چو ... بمعنی ... **کام** **فصل دال** **دل**
بضم اول چو ضیفت که در شکم باشد که در کی بهمرسد و بکسر دال معروفست که بعربی قلب گویند
و وسط هر چیز ۳ ... **دل آسمان** کنایه از وسط آسمان
و ستاره ... زمین و دل ... کنایه از ... و دل **خاک** بکسر لام کنایه از انبیا و اولیا و بمعنی
مرکز زمین و فقرا و ... و دلنواز ... بمعنی دلخواه و معشوق و **دل لنون** کنایه از مشتاق و مهجور
و **دل دادن** کنایه از دلیری ساختن و از تسلی و عدم غفلت و **دل گرم کردن** از عاشق شدن و
دل روز کنایه از آفتاب و نصف روز و **دل شب** کنایه از نصف شب و **دل کعبه کردن** کنایه
از توبه نصوح و دل دل کنان کنایه از اضطراب کنان و مترددی در امور و **دل مودن** کنایه از مهر
بانی کردن **دل آشوب** درختیست پس لطیف و خوشش قامت که برگ آن پنج شاخ باشد و تخم
آن بوی تیزی دارد و آنرا پنج انگشت و بعربی فقد گویند **دلال** چو ملال و خیال ناز و غمزه
و اشاره بچشم و ابرو **دلام** چو نظام زوبین و نیزه کوچک که بجانب دشمن اندازند **دل انگیز**
لحنی است از موسیقی **دلاویز** مرغوب و دلخواه و دلپذیر **دلب** چو صلب درخت چنار
دلدل چو بلبل نام استر سواری حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و آله و بمعنی
خار پشت تیرانداز و بکسر دو دال ناله زردناک **دلشاد** چو هزار دانست و بخشش بمعنی
نشاط **دلکرا** چو سگرای آن طعام و ته دیگ که با کفگیر جدا کنند **دلم** با دو ضمه چو شستی
باشد با خارش که بعربی شرا گویند **دلمک** و **دلمکا** چو فلکک و قلم شری که بعد از مایه
زدن بسته شود و پنیر تر باشد و بضم اول و سکون ثانی غنده و رطیلا که عنکبوت زهر دار است

زلزل چو طبل سبزی غله که هنوز نرسیده باشد خصوصا نخود و نخاود دلنلک چو ینک ۱۴ نرد
ای از چوب و عنبر و بیش رد دخانه بندند ۲ زرد باین و سبزه کوچک ۳ خلاف خوشه خرما ۴ دست
افزار چاه کن ان و باد و کسر د بمعنی آو بخته و اونک دله چو تله ۱۴ کربه کهر بند ۲ جانور قاقم بوزن
دلال و مختار و حیله گر ۳ جامه پشمینه و مرقع درویشان ۴ نخله مکر و حیله و بمعنی کرد باد و بکسر اول
و تخفیف ثانی معنی دل و قلب دلنین چو رسیده خورد و بلغو رشدن غله دلبک چو
اشریک میوه و ثمر عیبت و بعضی تخم گل گفته و در ترکی بمعنی بوریخ فصل زای
زلال چو جلال گرمی که در میان برف کهنه بهم رسد زلف بستن کنایه از نمودن معشوق خود را
بعاشق و گرفتار کردن او و زلف خطا کنایه از خطار [illegible] زلف [illegible] شب و زعیت آدمی
و زلیخه ارضی و زلف و خال از آرایش [illegible] زلفنا نزاکی [illegible] و مونه کوچه تنگ باریک
زلفین چو کرلین آنچه [illegible] و حلقه صندوق [illegible] و در و غیره زلوک و لوک [illegible] و ثولک کرم سیاه
زلو که از بدن خون میکد زلکا بفتح و کسر [illegible] تخم [illegible] خانه و صحرا در هواهای
گرم فریاد کند یا آنکه پرند و دو روها فریاد [illegible] از [illegible] طعامی باشد که فقرا
از جایه بردارند و ببرند زلیبا چو [illegible] زنا به گویند زلیخا چو
هویدا نام زن عزیز مصر زلیف چو حریف ترسیدن [illegible] چو سیدن معنی ترسانیدن ان
و انتقام کشیدن و کینه و چرخی که پنبه از پنبه دانه جدا کنند زلیل چو دلیل او آز و صدای
کاو فصل سین سل بفتح اول ۱۲ چوب چند ... که بهم بندند و با آن از آب عمیق
گذرند و بمعنی کشتی و سفینه ۲ بمعنی شش که بعربی ریه گویند و بکسر اول مرضیست و نام سلاحیست
هند و ازاکه زد بین باشد سلا [illegible] با نام خنسا کری بود سلات چو ثلاث نام زنده بود و در
عربی کاسه لیس سلاجت با تا چو ... ولایت و آن سنگیست که بوی شاش دارد
سلاخه چو فاخر شاش و بول بز نر که بر سنگ کرده و سنگ سیاه شود کو با مصحف سلاجت
باشد سلاک چو هلاک شوشه طلا و نقره که گداخته و ریخته باشند و بمعنی گرایه سلجق چو ارجمن
بی شرمی کردن و سخنان درشت بروی مردم گفتن سلجوق چو مرزوق پدر کلان پادشاه
سلجوقی و با جیم فارسی نیز آمده سلحشور چو سقنقور بمعنی سپاهی و مستعد قتال و جدال
و سلیقه ربعلاوه با ... باین معنی است سلطان معروفست و سلطان اختران و فلک ویکسبه
و یکسواره کنایه از آفتاب و لفظ آخر بمعنی فلک نیز آمده سلف چو زلف سرف و بکسر اول بهر کدام

از شوهر و خواهر سلاق چو برق چقند سلقیش چو بلقیس نام شهریست که ذو القرنین بنا کرده
سلک چو کنک ناودان و در عربی چو چرک مطلق رشته مروارید کشیده و بوزن و سنگ دو رقم
کنایه از روزکار و از روز و شب و بفتح اول در کشیدن و بردن چیزی و ملازم شدن هر چیز برا
سلم چو خرم نام پسر بزرک فریدون و چو قلم و شکم لوحی که کودکان بران چیزی نویسند تا نخوانند
و در عربی چو قلم فروختن غله و غیره بموعد معین و بمعنی طاعت و کردن نهادن و چو قلم صلح بعد جنگ
جنگ و چو حرم نردبان و زینه پایه سلمک چو چرک نام آوازه باشد از شش آوازه موسیقی
که آن شهناز و کردانیه و کوشه و مایه و نوروز و سلمک باشد سلمه چو چکه تخمی که بدان چرم را
دباغت کنند سلنج چو سرج کسیکه لب بالا یا لب پایین او چاک باشد سلقی بتشدید لام
چو سنقر نوعی از ماهی حرام گوشت که در [illegible] باشد و بعربی جزئی باد و کسره گویند سلمه چو غنه
مطلق زنبیل و سبد [illegible] سلیس و سلسبیس چو جلیس و تقدیس
سنگ پاک مخلخل [illegible] که باد از آن بیرون آید سلیخه چو ملیحه پوست درخت ماننددار
چینی سلیک چو شریک [illegible] از مقامات موسیقی سلیمانی سنگ معروف و نوعی
از خرمای سپید فصل شین [illegible] پوست رنگینی که در میان درز کفش و موزه
و زین اسب نهاده بدوزند [illegible] و در عربی دست و پای از کار افتاده و بضم اول
هر چیز نرم و سست و بکسر اول [illegible] بر سه پر میوه باشد مانند بهی که
طعم آن فی الجمله تیزی یا تلخی داشته باشد و بل نیز گویند شلاطین چو سلاطین کسیکه در ابرام و سماجت
افراط کند شلبوی چو بد بوی آواز پای که هنگام رفتن بر آید شلتوک چو مفلوک برنجی که هنوز از
پوست نیاورده باشند شلته چو دسته جای ناپاک [illegible] شلخته چو نرفته لکدی که با سر زانو
یا پشت پای بکون یکدیگر زنند شلف چو حرف زن بدکار فاحشه و نام رود خانه ایست در زمین
افریقیه شلغینه و شلغینه چو چرمینه والفیه فرج نسوان و لغت ثانی نام کتابیست در نحو یا ت و قبایح
و چو محسنه نیز آمده شلک و شلکا چو کشک و کشکا زلو که کرم سیاه است و خون بدن میمکد
شلکنک چو خشنک ناودان و سوراخی که در ته دیوار بکنند تا آبهای کثیف و آب باران بیرون
رود شلک کوش چو نمد پوش سکی که گوشت آن پر مو و آویخته بوده باشد شلغم چو قلم شلغم و چو خرم
پای افزار مسافران و با دو ضمه بمعنی اشتلم کما مر و چو علم و با دو کسره ایضا بمعنی صمغ و کتیرا شبیه به
چو کرما به و بفتح لام ایضا شلغمی که در آب جوشیده باشد و آب آنرا نیز گویند شلمک و شلیم چو

چو انذک و حلیم نام دوایست محلل و ملطف **شلیئر** چو هیمز علف **شلنبله** و حلبه **شلنکف** چو شلنگ
و درنک برجستن و فرو جستن شاطران بنوعی که پاشنه بسرین برسد بجهة ورزش راه رفتن **شلنکیدن**
چو مکوک کرم زلو که خون مکد **شلون** چو زبون جانوریست از جنس شغال و بمعنی فربه و بمعنی جار
وای میانه نه فربه و نه لاغر نیز گفته اند **شلکما** چو تله قصاص و کشتن قاتل در عوض مقتول
او و بتشدید ۱۲ بت و صنم ۲ بت پرست ۳ تنک بار و جای تنک و تنکنا و بمعنی لخت و تو پچ
جامه و بضم اول و بفتح ثانی مخفف نوعی از طعام معروف و بتشدید ثانی ۱۲ فرج زنان ۲ لته
که زنان در زمان حیض برخود بندند ۳ سرکین و جای خاشاک و کثافات و خاکرو به در کوچها و
در عربی قصد و نیت در کار دور و دراز **شلیخ** چو سلیخ آواز و صدا **شلیخا** چو مسیحی نام یکی
از صحابه حضرت عیسی **شلیر و شلیک** [illegible] **شبیه شفتالو** و در عربی زره
کوتاه و جامه که در زیر زره پوشند **فصل ضاد** [illegible] **ضا** [illegible] بلا برافروختن آتش در
سرمای سخت و فریادی که بجهة اطعام [illegible] چیز و خفتن و غیره [illegible] بکسر اول در عربی بریان
ضلاب چو کلاب سطرلاب **فصل طاء** [illegible] [illegible] ثالث [illegible] و باتشدید لام در
عربی شیر گوسفند و غیره **طلا** چو بلا در عربی [illegible] [illegible] سم شکافته و بکسر اول
زر و ذهب معروف و بمعنی شراب و بقول [illegible] قطران سیاه **طلب** چو
قرب جماعتی از مردم که یکجا جمع شده باشد و چو رب در عربی جستجو و تفحص **طلق** چو برق دو غ[illegible]
گوهر کوکب الارض هر که آنرا حل کرده در بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند و بمعنی خالص
و بکسر اول بمعنی حلال و بمعنی آزاد مقابل بنده و طلق روان کنایه از شراب و خمر **طلل** چو خلل
نشان عمارت خراب و بدن آدمی و حیوانات عربیست **طلیا** چو قلیا نوعی از صدف
فصل ظاء **ظل حق و ظل الله** کنایه از خلیفه و پادشاه **ظل زمین** کنایه از شب
ظلمتیان کنایه از بت پرستان و مخالف مذهب حق **ظلیم** چو علیم شترمرغ معروف و در عربی
معنی ظلم کننده **فصل عین مهمله** **علالا** چو هلالا بانک و شور و غوغا و تشنیع و کنایه از حرف
پهلو دار **علبان** چو سرطان علف اذخر که کاه مکه نیز گویند **علفک** چو کلفک علق گیاه خصوصا
اسپست که ترکی یونجه گویند و علفی نه کنایه از دنیا و عالم کون و فساد و علم انداختن کنایه از عاجز
شدن و ره کردن و از غافل شدن و علم بخشش کنایه از تقسیم غنایم بر سپاهی که در زیر علم حاضر
بودند و علم صبح کنایه از روشنایی صبح صادق و بعضی صبح کاذب نیز گفته و علمهای روز کنایه

از سپیده ی کاذب و صادق و از ستاره صبح و از آفتاب علویان یا دو فتحه سادات از اولاد علی علیه‌السلام و چو فشان کنایه از علما که از سبعه سیاره **علیق** چو خلیق در عربی پوست سفیدی که در آن چیزی نویسند و معنی جو و شعیر است و بضم اول درختیست که برگ آن بجهت خضاب کنند فصل غین منقوطه **غلاله** چو نخاله زلف که کاله تیر گویند و جو پیاله در عربی پیراهنی که متصل بدن باز بر زره باشد غلام فلکم کنایه از پیش آمدن کاری برخلاف توقع که بتقدیر فلک میشود **غلبکن و غلبکین** چو شرمکن و شرمگین پنجره و در پنجره که در خانه و باغ سازند و در برهان چو نسترن و عنبرین گفته **غلبین** چو تبریز غربال معروف و بازی فرشته شهرت دارد **غلبه** و **غلکه** چو هلبه مرغیست ابلق که فکه و ترکی فنجله گویند و بعضی مرغ سبزک نیز نوشته **غلت** چو رفت غلطیدن بخاک و خون و غیره و معرب غلط است و بفتح ثانی ایضا آنچه غلط خلاف صحیح **غلتبان** چو همزبان [illegible] شد مدور و دراز بقدر نیم گز که بر روی بام نو پوشیده بغلطانند تا محکم [illegible] از ضرر برف و [illegible] ایمن باشد و معنی مردم دیوث دیگر مناسبت عدم [illegible] زدن خود بود [illegible] مثل آن سنگ و درین زمان بسبب قرب مخرج غین را بقاف [illegible] **[illegible]** چو اندک و کمترک دختر جنگ معنی چوب مدور میان [illegible] که بزرگ آن [illegible] بود و کوچک آن غرغره چاه آب و غیره باشد و معرب آن [illegible] **غلج** بفتح [illegible] اول و با جیم فارسی و عربی چو خرج گرهی که هیچ نتوان گشود یا بسکه دو گره بالای هم باشد **غلچه** چو کغچه روستایی و رند و اوباش **غلغج و غلغلیج و غلغلیچه و غلیج و غلیچ** همه بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و جیم فارسی جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده آید **غلغل** چو بلبل شوریدن بلبلان و مرغان در مستی و آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود و چه میگویند **غلغلاج** بضم دو غین چیزی را بنهایت قوت و زور بر هوا انداختن **غلغونه** همچو گلگونه که غازه و سرخاب زنانست **غلفج** چو بنفش و اعوج ۲ از نبور عسل و زنبور سرخ ۲ کرم زلو **غلک و غلکدان** چو پشنک و سرمه دان کوزه کوچک سرتنگ که راهداران و عشاران و مجاوران مزارات وبقعه‌ها زری که از مردم بگیرند در آن کوزه کنند و غلک قمارخانه مشهور است و غلک دان کنایه از زمین **غلول** چو حلول طعامیکه در راه گلو بند شود و بزحمت تمام فرو رود **غلوله** همچو گلوله **غله** چو تله اضطراب و بیقراری و بضم اول و فتح ثانی مشدد و معنی غلک کما مر و در عربی

لولا آفتابه و تشنگی سخت **غلیته** چو شریطه گیاهی که از آن ظرف کاه و پنبه مثل جوال بسازند
غلیزن بازای فارسی و عربی **غلیون** هر دو چو رسیدن معنی لجن و گل و لای سیاه که در ته
بهاد و حوضها باشد و غلیون در عربی نام گوشکی بوده در پس **غلیغر و غلیکو** هر دو بفتح و کسر اول
چو آب در استاد و بها و فلکار باشد **غلیق** با واو چو عرب حماقت و جمع **غلیوان و غلیواج** هر دو
بفتح و کسر اول و کسر ثانی زغن که یکسال نر و یکسال ماده باشد و بعضی شبشاه گفته و آنرا مرغ گوشت
ربا و موش گیر و کور کوره و بعربی حدءه گویند **فصل فاء** **فل** بضم اول بلو فرو بفتح
بلو فرو چوب درخت بهی و سفر جل **فلات** چو کلات نان و تانه و تار باشد که جولاهان بجهت بافتن مهیا
سازند و در عربی دشت و بیابان **فلاطما** چو احاطه نوعی از حلوا که میده پز گویند **فلاخن و**
فلاخان و فلاسنگ بفتح فا چو هاون و هراسان [illegible] چیزی که شبانان و غیره بدان سنگ
اندازند **فلاد و فلاده** چو فن [illegible] **فلاطن** مخفف فلاطون که نام
حکیمی بود در زمان حضرت عیسی علیه السلام [illegible] بایین چو [illegible] حکیمی بود استاد عذرا
که معشوق وامق بود **فلان** بضم فا [illegible] و فلان از فلان کنایه
از ناف و کزاف **فلاده** چو قلاده [illegible] **فلچو** [illegible] زنجیر و کلیدان
در و بعربی غلق گویند و اول در عربی [illegible] بند **فلخ** چو ملخ ابتدای
کار با و سکون ثانی جدا کردن پنبه از پنبه دانه [illegible] یدن و فلخودن چو فرمود
نست **فلخم و فلخمه** با دو فتحه و سکون خا معنی فلاخن و چو شلغم و کلغم ١٣ قفل ٢ مشته و تخماق
حلاجان ٣ مقره و دخمه گبران **فلخمان** چو بدخشان فلاخن **فلخمیدن** چو نفهمیدن و سرکشیدن
پنبه برزدن و حلاجی کردن و بدون میم مصدر فلخ که امر **فلخود و فلخید** چو فرمود و فهمید پنبه دانه
و ماضی و اسم فاعل از فلخ و فلخیدن که امر فلخ [illegible] چو فرید هر چیز پاک از غل و غش خصوصا پنبه که از دانه
جدا شود **فلخند** چو عرض در عربی قطع کردن و بریدن و بکسر اول پاره های جگر و جگر شتر **فلرزن و**
فلرزناک چو طرز و قرطناک خورده طعام که از دهانها بر داشته در کرباس پاره بندند **فلشک**
چو سرشک کوزه ایست که بجهت طغلان نقاشی کنند **فلمند** چو فرزند پرچین و خاربستی که در
اطراف باغها و زراعت سازند و جای خطرناک از دریا که کشتی را از آنجا خوف بسیار باشد
و عرب ام الاسد گویند و بضم اول و ثالث نیز آمده **فلفل** چو بلبل معروفست و فلفل در آتش افکندن
کنایه از بیقرار ساختن که نوعی از سحر و جادو بدین طریق است **فلک** با دو فتحه آسمان و فلک نیز اندازه

کردن کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن و فلک پردار از فلک اطلس و نهم و فلک سیر کنایه از تندرو
قمار و تیز رو از اسب و غیره و فلکه با بند معروف بجهة کونک زدن مجرمان و واد با ن فلاخن
بامیم فلاخن معروف فلجمشک همچو زنجشک و بالنگوکها حرفلمیک چو پسندیدن اندوختن و جمع
کردن و فلجه چو فتچه نام تخمیست مانند خردل فلوزنک با راو زای چوبی و زه ستون و چوبی
که بدان خانه پوشند فلکه بتخفیف و تشدید ثانی چو نقره آغوز و شیر اول حیوان نوزاییده که چون
بزند مانند پنیر بسته شود و عرب لبا گوید فلیدند چو پلید ماضی فلیدن یعنی بد دل شده و چیزی
بروز و عنف در جای فرو برد تا زخم کند فلیق چو رفیق پیله ابریشم فیلق فلیق چو غریو و غریبه
و بیفایده فصل قاف قلا چو بلا فلاخن و بمعنی قلیا و اشخار که سنگ صابونه است
قلاچوری همچو فراچوری [illegible] است قلا قرسان چو فلاطون نغیبان لشکر قلا قوش
چو نجاری نوعی از [illegible] است قلا کرش چو قیار د چرخ کلاغ و کلاغ ابلق قلا
شیره چو قبا تیره [illegible] زاج سیاه قلاقل با [illegible] چو قیامت درخت انار صحرایی قلاش چو
فراش مردم [illegible] قلبکره چو کلبه چوبی که گاو آهن را
بدان نصب کند قلبه [illegible] و اشکوس و دسته بمعنی دویم غلتبان
کمام قلج چو برنج [illegible] قلزم [illegible] بضم قاف چو کندم دریا و بحر قلزم پنج شاخ کنایه
از دست صاحبان همت و سخاوت و قلزم گون کنایه از فلک قلعه کهربا گون کنایه از دنیا و عالم
سفلی قلما و قلماسنک چو سرما و رنگارنگ فلاخن قلقل چو بلبل مردم ظریف و آواز
شراب که از گلوی صراحی آید و بکسر اول و فتح ثالث نام درخت انار صحرایی قلم جعد کردن
کنایه از نوشتن و قلم در سیاهی نهادن کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن و قلم کردن کنایه از دو
پاره کردن بیکضربت و از تیر اشیدن و بریدن و قلم در کشیدن کنایه از محو کردن و قلم نیست
یعنی حساب ندارد و معافست قلمنبک چو پرندک نوعی از عود بیار عطر قلندر چو سمندر عارفان
کامل و آراسته و معرب کلندر که مردم ناهموار و لک و پک باشد قلوز چو تموز راهبر و قراول
لشکر قلته بضم قاف چو غله سرکوه و سبوی بزرگ و بتخفیف ثانی نوعی از انگور و اسپی
که رنگش مایل بزردی باشد قلی بکسر اول سنگ قلیای صابون و غیره و بمعنی دوک
قلیا چو دریا و دلها معنی قطع کمام قلیمیا چو کیمیا مخفف اقلیمیا و آن خلطی است که بعد از
گداختن طلا و نقره در خلاص بماند و لوخته فلزات و بعضی برادهٔ طلا و نقره گفته و نام دختر حضرت

فصل کاف ... قلتبان و دیوث چو پرده دار ... قلیک ... کرو بیل ... ادم

کُل بفتح ۱۲ کچل معروف ۲ زمین بی‌گیاه ۳ عضو عارکا ... و بضم اول ۱۲ کج و منحنی ۲ قریه ... ده ... باشد در هندی بشهری ... کوتاه و ناقص و قصیر **کلا** بفتح و ضم اول چو طلا و زغ و غوک و معنی ... **کلابه** ... چو کبه و ریسمان خامی که بر چرخه پیچند و همان چرخه را نیز کلابه گویند **کلاپیسه** ... **کلاپتن** ... هر دو بضم اول جامه‌ای سیاه و سبز که اکثر مردم زندان پوشند **کلا**

پلیسه ... چو سراسیمه گردیدن چشم از خواب خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار یا ضعف ... **کلات** چو باست ... نام شهریست از ترکستان ۲ قلعه و قریه بزرگ که در سر کوه ساخته باشند ... نام قلعه ایست از مضافات ... که در سر کوهی است و مشهور ... نام قلعه ایست ... **کلاته** چو ... قلعه ... که در سر بلندی باشد ... **کلاج** ... چو ... پیاله ... شراب ... ۲ فرخ ... که بعربی عقعق و بترکی ... گویند **کلاغه** ... **کلاغ** ... زاغ ... غوک **کلاک** ... **کلاله** ... چو ... مبارک ... و تبارک بمعنی ... **کلاغیسه** ... **کلاشیب** چو سرشیب زمین پست و بلند **کلاش** چو تراش عنکبوت ... **کلاشکن** چو ... نام حلوا ایست **کلاغ** چو داغ زاغ دشتی معروف ... زاغ زدن کنایه از تمسخر و استهزا **کلاک**

چو هلاک دشت و صحرایی که مطلقاً زراعت نکرده باشند و بضم اول ۱۲ خالی و تهی ۲ موج بزرگ و بکسر اول چوب بلند سر کجی که بدان گل و میوه و دور دست را بچینند و معنی بالای ... تا تارک سر **کلاکموش** موش صحرایی **کلال** چو کمال تارک سر و در عربی ماندگی و خیره شدن چشم و بضم اول کوزه گر و کاسه گر که بعربی فخار گویند **کلاله** چو زاله موی جعد و پیچیده و بمعنی کاکل و دسته گل **کلاله‌بق** بادا و ... سراسیمه که سرگشته و دنگ و دنگ باشد **کلان**

چو مکان بزرگ و بهتر و مهتر و بمعنی بلند و افزودن و معنی بالای سر و کلان روضه کنایه از روضه کنایه از روضه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و بکسر اول کلید ... **کلانه** ... چو ... بمعنی وزغ و غوک و کلاه ... **کلاوش** چو ترازو نوعی از موش صحرایی **کلاوه** چو ... ۱۲ کلاوه ریسمان ۲ سراسیمه و سرگشته و حیران ۳ وزغ و غوک و کلاوه چرخ کمربند چرخ که عرب منطقه گویند کنایه از گردش نه چرخ **کلاه** چو کناه معروفست و تاج پادشاهان و کلاه انداختن کنایه از

شاد شدن و از شتاب و تعجیل نمودن و کلاه بر سر نهادن کنایه از عشق و کر و غضب دادن نیز گوی
و کلاه چرخ کنایه از آسمان و از آفتاب و از کماه و سماروغ و کلاه ملک کنایه از پادشاه و کج نهادن
کنایه از تواضع و عجز و از سجده کردن کلاهوی چو ترازو نوعی از آهوی بد شاخ کلاهور چو جلادور نام
پهلوانی بود مازندرانی کلاهون چو فلاطون نام پهلوانی بود کلباد چو فرهاد پهلوانی بود تورانی
کلباسو و کلپسو چو تنباکو و بلبلو معنی چلپاسه و وزغه کشتن آن سنت است و غسل هم دارد
کلبتان چو زرستان کلبتین و انبر کلبک چو دنبک سایبانی که بالای خرمن یا در خالیز و صحرا
بسازند کلبه چو دنبه خانهٔ مختصر تنگ و تاریک و معنی حجره و دکان و معنی کنج و گوشه کلپک با پای
فارسی و عربی چو طلب منقار مرغان و گرداگرد دهان کلبترکی چو هم فقره سخنان بیهوده و بمعنی
کلتان چو غلطان ... چوب در خانه کلتبان همچو غلتبان لکام کلته
چو خسته ۱۲ ... ناقص و پست
و کوتاه واندک ... بدارند ۲ چوب دستی که کنده و کوتاه
و ستبر باشد ... غیره کلچ با جیم فارسی چو چرج ۱۲ چرک
و وسخ ۲ تعجب ... سبد کناس پلید کش و بضم اول ۱۳ پوشش پشمینه
که از کشمیر آرند ۲ ... ۴ نان ریزه و خورده شده و بکسر اول و سکون ثانی
و جیم سبد کناس و کاهی که پلید بها بدان بکشند کلچنک همچو خرچنگ و سرطان کلخ چو سرخ
نوعی از گیاه و در برهان بکسر اول و خای حطی معنی نوعی از صمغ گفته کلچخ با جیم فارسی چو
سرخس چرک و وسخ کلده چو بنده ۱۲ پاره از زمین سخت و درشت ۲ نام مردی بود کلس
چو جنس دوای کلز و مغاث هندی و در عربی آهک بنایان و بضم اول پنبه حلاجی شده کلغند
بضم اول و بهمین معنی ناهموار و ناتراشیده و مردم قوی هیکل و مردم هرزه گوی کلغنچ چو زر کریشم
بسیار نرم و نوعی از هیزم سوخته کلف چو تلف دانهای سیاه بقدر کنجد که بر روی و اندام
آدمی افتد و رنگی میان سیاه و سرخ کلغنت چو کیفت منقار مرغان و با دو ضمه درشت و ناهموار
کلغنسنک و کلغنشنک چو خرچنگ مجی که در زیر ناو ... بندد کلک چو فلک ۱۱ نشتر
دلاک و رگ زن ۲ چوب و نی و علف یا خیک و مشک پر باد بهم بندند و بران نشسته از آب عمیق
بگذرند ۳ نام موضعیست از مضافات دامغان ۴ درد سر ۵ شوم و نامبارک و باین مناسبت بوم و جغد
و کوف را گویند و بعضی بکسر ثانی معنی بوم گفته ۶ خربوزه نارس و کالک و سفچه ۷ غوزه پنبه که هنوز

شکفته باشد ۸ گاو میش نر جوان ۹ انجمن و مجمع مردم ۱۰ منقل و آتشدان گلی و سفالی
المصغر گل و بسکون ثانی بغل و آغوش ۲ چو تشک کرک و نفنیک که از زیر موی بز در آرند
و بمعنی بغل و آغوش نیز آمده و با دو کسره ۳ الوچ و کاج و احول ۲ در شکم ۵ انگشت کوچک
و خنصر و چو سماک ۱ مطلق نی خصوصا قلم نی ۷ منقل و آتش دان و مجمر ۸ صمغیست در غایت
تلخی که آنرا جوز دانه و بعربی عنزروت گویند ۹ هر چهار دندان سباع که بعربی ناب گویند و با
دو ضمه لوچ و احول و بمعنی درد شکم کلکل چو جنگل ۱۲ هرزه گوئی کردن و کاو کاو نمودن
۲ دوالی که بعربی مغل گویند و با همین معنی بکسر اول و ضم هر دو نیز آمده و در عربی سینه و صدر
کلکم چو قلزم منجنیق و چو شلغم قوس قزح کلکنگ چو اشلنک تخم خرفه و چو دلنگ
نیز آمده کلکی چو فلکی پری از مرغ که در بزم … زنند و بترکی جقه گویند کلکیسه
چو خرخیزه … که جنسی از قماش است کلاف … برادران بزرگان و جوانان
بر سر زنند کلم چو قلم … ستنی معروف … ماند کلجه … نوعی از کرکس که بر سر آن
پر نباشد یعنی مرغ کچل کلموشا … کلخ … سخن کلوله و کرهی
که در اعضای مردم و گردن آدمی بر … زده که برای رشتن …
مدور ساخته باشند و در عربی نیز بمعنی … و قلبه کلیچه که میان آنرا
با هند و مغز بادام پر کنند و بمعنی کلوله حلوا … نیز آمده کلنج چو شکنج چرک
و ریخ و بمعنی عجب و خودستایی و تکبر کلنجار کلنجک چو گرفتار و بندک بمعنی خرچنگ و سرطان
کلنجر چو سکندر قلعه و موضعیست در هند کلنجری چو سکندری نوعی از انگور سیاه است
در ولایت هرات که بسیار شیرین و نازک و خوشه آن پنجمن تر یزدانه اش پنج درم باشد کلند
چو کمند ۲ کلنگ نقب کنان و بنایان ۲ کلیدان و غلق و قفل چوبین ۳ مطلق چیز ناتراشیده
و کنده خصوصا چوبی که بر قلاده سگ بندند و بعربی ساجور گویند و در برهان باین معانی بفتح اول
گفته کلندرا و کلندره چو قلندر و دهن دره بمعنی چوب کنده ناتراشیده که در پس در نهند
از بند و گاهی سوراخ کرده پای مجرمان بگذارند و کنده نیز گویند و بطریق استعاره مرد ناهموار
تنک و پک را نیز گویند و معرب آن قلندر است کلندن چو سبرهن تکاندن و افشاندن
فال و امثال آن کلنده چو جرنده بمعنی لکلکه کما مر که چوب و تخته بر آسیا باشد کلنده
چو لوندی زمین سخت و درشت کلندیدن چو پسندیدن کندن و شکافتن زمین کلنگ

بادو ضمه

بادو فتحه افزار معروف نقب کنان و چو تفنگ مرغ بزرگ کردن و رایه که شکار کنند و
پرهای زیر دم آن را بر سر زنند و بمعنی خروس بزرگ و چو خشنگ و درنگ بمعنی تخم خرفه
و بمعنی سوراخ کلید دان و بفتح اول و کسر ثانی لوچ و کاج و احول کلنگی چو تلنگی طامع
و حریص و نوعی از خروس کلنبا چو کهنه منقار مرغان کلاه چو چنو کلانتر و ریش سفید بازار
و محله و بمعنی نان بزرگ روغنی کلوا چو حلوا رخنه گرفتن و حمله کردن چیزی بچیزی و بمعنی
وزغ کلوب چو قلوب کالبد و قالب کلوشنده چو فروشنده بزرگ و مهتر غلامان
و با کاف فارسی نیز آمده کلوتک چو خروسک بمعنی کدنک که عمر که چوب جامه کوب قاقان
و غیره باشد کلوته چو موده کلاه گوشه دار پر پنبه که بیشتر بجهت اطفال دوزند و بمعنی حلقه دام و بمعنی
مطلق مقنعه و روپاک ... که دختر کان بسر کنند و با کاف فارسی نیز باین معنی
آمده کلوچ چو ... که خمیر آن از ... ریخته باشد و در میان آتش پخته باشد و بمعنی
دست و پایی که انگشتان آن ... بریده باشد ... قرص نان روغنی بزرگ ~~و نان روغنی~~
~~بزرگ~~ و نان ... بدل و عوض ۲ خاییدن و جاویدن چیزی
که صدا کند مانند ... و نان ... مصدر آنست ۳ بمعنی کلوخ چو شیوخ
معروف است و کنایه از ... طبعیت کلوخ امرود نوعی از امرود بزرگ
همزه کلوخ انداز ... سوراخها که در زیر کنگره قلعه سازند که چون خصم نزدیک
آید از آن سوراخها سنگ و آتش و غیره بر سر او بیندازند که سنگ انداز و خاک انداز
نیز گویند ۲ سرو سیاحت و عیش و عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند ۳ نبیره فرزند و
نبیره ۴ فلاخن معروف و کلوخ بر لب مالیدن کنایه از پنهان داشتن امر کلوزه کاوزه
چو رموزه و عجوزه بمعنی غوزه پنبه و جوزقه که شکفته باشد کلوس چو خروس هیبی که چشم در دی
و یوزان آن سفید باشد و آنرا شوم و بد یمن دانند کلوک چو ملوک بیحیا و بیشرم و کنک
و بفتح اول ۱ ... مرد ۲ نخل ملک که از ماش بزرگتر باشد و آنرا بپزند و بخورند کلوند
چو الوند نام کوهیست و نام نوعی از خیار و بادرنگ و آنچه مانند تسبیح از انجیر و قیسی گردکان
و غیره بر رشته کشند کلونده چو شرمنده و مطلق خیار خصوصا خیار باریک کوچک با خیار
بزرگ تخمی و بمعنی کالک و خربزه نارس کلها چو تلها رخساره و روی ۲ گوی و گودی که وقت
خندیدن بدو طرف روی پیدا شود ۳ اطراف دهان از جانب درون ۴ کمان و قوس

د نام شهریست که در میان جزیره واقع است ۶ هر مرتبه که نوبت زا ایجا به فرزد برند و برآزند و باین مناسبت جماع و مباشرت را نیز گویند ۷ دیک و دیگدان ۸ گرز آهنین و با تشدید لام چو تله سر آدمی وغیره و معنی بیوفا و هرجایی و بضم اول کوتاه و ناقص خصوص از آدمی و بطهور مخفف کلاه و حرکاتی که در جماع کنند و بتشدید چو قلّه موی سر و کاکل که یکجا جمع کرده گره زده باشند و معنی بند پا و کعب و بکسر اول نام شهریست و معنی بنجبه دوختن نیز آمده و با تشدید ثانی چو چتّه سقف خانه و آنچه بمنزلهٔ سقف باشد و در عربی بمعنی پرده خصوصا پرده که مثل خانه دوخته و عروس را در آن آرایش کنند کنایات مضموم الاول کله انداختن کنایه از شادی و خوشحالی و فریاد کردن از روی شوق و بدست آمدن چیزی که همه کس طالب آن باشد و کله خشک کنایه از مردم سودایی [illegible] شده و کله دار کنایه از پادشاه و کله گوشه بر آسمان کنایه از عظمت و سر [illegible] از [illegible] را الاول و تشدید ثانی کله خضرا و کلهٔ نیلوفری کنایه از آسمان و کله دخانی کنایه [illegible] تاریک و کله زده تخت و اورنگ پادشاه و سایه بان [illegible] و معنی هندو و کافر بمعنی کلاغ بسیار که بر مرداری جمع شوند [illegible] نوعی از موش تیز دندان کلی چو قلی ۱ روستایی و دهی ۲ [illegible] ۳ [illegible] از ماهی کوچک که مقوی شهوت است و بعربی رضراضی گویند ۴ مرض خوره ۵ قرص نان روغنی بزرگ کلیا چو دلها شخار و قلیا که صابون را بدان پزند کلیاس چو الیاس ۲ ادار خانه ۲ طهارتخانه که بر بام خانه سازند و بعربی کرباس خوانند کلیانی چو سریانی صمغ انشوق که از گیاه بدران حاصل شود کلیاوه چو گرمابه گروهتم کلیج چو خلیج ۲ عجب و خودستا ۲ چرک و ریم و بضم اول معنی کلوچ بفتح اول ظاهر و با جیم فارسی نیز آمده و با دو کسره و یای مجهول اسبی که هر دو پایش کج باشد کلیچه چو دریچه کلید چو بید که کلید از آن گشایند و بضم اول ۲ نان کوچک روغنی ۲ چراغ ۲ جامه سوزنی که آجیده نیز گویند کنایه از قرص آفتاب آتش و ماه و کلیچه سیم از ماه بدر کلیدان چو پلیدان کنده که بر پای مجرمان نهند و بکسر اول مخفف کلید دان در خانه و باغ و بمعنی قفل معروف و کلید ایمان و کلید بهشت کنایه از کلمهٔ شهادت کلینز چو تیز زنبور و کلیز دان خانهٔ زنبور کلیزه چو فریضه سبوی آب کلیسا مخفف کلیسیا که معبد ترسایان است کلیک چو شریک ۱۲ تخم گل و بزر الورد ۲ مرغ بوم شوم ۳ لوچ و احول

وکلیلے بفتح بمعنی بورج واحول و بکسر اول بوج واحول ۲ انگشت کوچک که خنصر باشد **کلیکان** چو شریکان کمتا وکل کنده که گیاهی باشد بغایت کنده و بد بوی و بکسر اول سبزی خوردنی که در شیراز ترخانی گویند وبعضی طرخون گفته که بیخ آن عاقرقرحا باشد **کلیم دست** مبارک دست که در کارها ید بیضا نماید

کلیون چو گلگون جامه هفت رنگ **کلیواج** و **کلیواژ** همچو آلواج وغلیواژ که مرغ گوشت ربا و زغن باشد

فصل کاف فارسی

گل بضم اول معروفست و بمعنی آتش و رنگ سرخ و کنایه از دولت مثلاً از گل تو یعنی از دولت تو و گاهی کنایه از فریب وخدعه باشد و بکسر اول معروفست و در کنایات معنوم الاول گل آگین کردن کنایه از پر کردن پیاله و صراحی از شراب و گل زمعروفست و کنایه از عارض خوبان و درست مجمه بان و گل حجر بمعنی آتش باعتبار آنکه از سنگ چخماق حاصل شود و گل زرد فلک و گل خورشید کنایه از آفتاب و گل شدن کنایه از فاش و ظاهر شدن و از نهایت شکفتگی یافتن و گل بردن کنایه از خاموش کردن چراغ و بمعنی ظاهر شدن و گلشن قدسی کنایه از عالم بهشت و گل نفس بنفشه خون و فاکنایه از خوش کلامی و گل یوسف گل بوستان افروز و گل نارنج معروفست و بعضی گل زرد گفته

گلاج چو کماج ۲ نام حلوایست که بعربی قطایف گویند ۲ نان لب نازک تنک مانند که از نشاسته و تخم مرغ پزند **گلاک** گویند بعلاوه الف همچو گلگونه و گلگونه و غنچه نان

گلاله چو نخاله ۱۲ پیراهن وقمیص ۲ زلف معروف

گلان چو فلان ۲ قسمی از نان میده که مقدار یک برگ بقرا سازند چون در میان روغن بریان کنند دو پوسته شود بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره بخود بکشد و بسیار لذیذ میشود ۲ تکان و افشاندن که تکانیدن و افشاندن قالی و دامن باشد وجمع گل بخلاف قیاس

گلاه چو تباه هرچیز سیاه ولقب شیخ زین الدین علی گلاه که یکی از اجداد او از صحابه حضرت امام حسین علیه السلام بود که چون شهادت را شنید از اوقات خود واولاد او و حرمداشتش همه سیاه پوش شدند تا این زمان دو وجه دیگر نیز آمده نوشته اند

گلبار چو گلزار نام شهری بود **گلبانگ** و **گلبانک** چو گلفام و ثانی بسکون نون و کاف فارسی بمعنی آواز بلندی که نقارچیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه گرفتن بیکباره بکشند و لغت ثانی بمعنی آواز بلبل نیز آمده

گلبت چو شربت کشتی و جهاز بزرگ و معرب آن جلبت است

گلبن بضم اول و بای ابجد بمعنی درخت گل و بیخ و بن درخت گل باشد

گلپایگان چو سرناچیان شهریست از عراق

عجمه و معرّب جربادقان است گلپایگانیه ... پارسی و گل صد برگ که بغایت سرخ و خوشرنگ
باشد و بکسر اول گل طین سرشوی زنان گلپیاده هر گلی که درخت ندارد و ناپوار شود بلکه بوته
دارد مثل نرگس و سوسن و بنفشه و غیره گلپچان چو مژگان نام درختیست و بفتح جیم فارسی
نوعی از مصنوعات آتشبازان گلچهره نام معشوقه ورنگ گلچین چو گرگین معروفست
و نام زنی بوده که گفته بود خود را در خواب دیدم گلچخ چو معوج گلوله چکاله و گلوله خمیر و آنرا
گلنج نیز گویند گلخن چو گلشن آتشگاه حمام چه گل بمعنی آتش و خن بمعنی خانه زیر زمینی باشد
گلخوشه چو پرخوشه بمعنی غنچه گلنارها چو رخسار ۱۲ گلستان ۲ نام لحنی است از
موسیقی گلبایون چو ظلمت گون ۱۲ آنام شهریست از ماوراء النهر که آنطرف شهر چاچ واقع است
۲ نام رود خانه ایست که این شهر را بنام آن [illegible] گلپت [illegible] با دو ضمه و با دو فتحه چو الست
ست لایعقل که کرست و خرست و [illegible] گویند گلپستی [illegible] و کسر ثانی چو پرستو
گلستان و پرستو خ باخا هر گل سرخ [illegible] از آتش [illegible] گلسنگ [illegible] که بر روی سنگ پیدا
شود و عرب زهر الحجر و بهق الحجر و [illegible] گویند [illegible] ضمه اول و سکون ثانی نام
معشوقه ورقه و بکسر اول نام کیومرث [illegible] لقب کیومرث حضرت آدم بود
که پادشاه منحصر بگل و خاک زمین بود با اینکه [illegible] گلشهرا چو پر زهرا نام
دختر پیران ویسه سردار افراسیاب نام زن آن گلچیچه [illegible] هر دو بکسر غین چو غنچه و پیچیچه
بمعنی غلغلیچ کماهر گلغرا چو دختر تغیک که پشم نرم معروفست گلغنچه غازه و سرخاب
زنان گلغندن و گلغونه چو جنبنده و اشکوخته پنبه بر زده و خلاجی گشته که بجهت رشتن فتیله
لوله کرده باشند و لغت ثانی کنایه از مردم فربه و کاهل و سست گلگونه همچو گلگونه و
غازه زنان گلپهشنک چو ظلمت رنگ بمعنی آبی که در فرو ریختن از جای بلند یخ بسته
باشد مانند یخ زیر ناودان و غیره گلاخته گل رعنا و دو رویی که بیرون زرد و درون سرخ
سرخ است و عرب ورد الفجار گویند گلک چو تفک ۱۲ مشعر گل ۲ سخنان طعنه و سرزنش
که بکسی گویند ۳ نوعی از صمغ مایل بسرخی از بوته جهوانه که آنرا کوفته و بعد بی عنبر زو ستا
گویند گلکوبه چو اسلوبه سیر و سیاحتی که در اول بهار کنند و گلبهار زدی که از جمیع گلها
مقدم بشکفد چینند و در آبها و حوضها ریزند و جشن کنند گلکوزه گل نسرین و گل نرگس
که قلم آنرا در خانها بکوزه نهند گلکچه چو غنچه آداب و رسومی که از وقت تولد تا زمان عقیقه

وکهواره بستن مغان بطریق سنت و معروف بنمل آورند **کلکتل** چو جنگل نوعی از بیمو بعقدر نارنج
و آن بسختی تراوش باشد که اگر وزن دو آن. سا عتی بماند که بخته لو دو چو ملیان نوا پد که بعمر بطی
مقل گویند **کل گندم** بکسر اول رخ گیاهیست که در نظر چنین نماید که گویا دانه گندم میند بوجیه
است **کل گنده** چو جسبنده و معنی گیاه که گیاهی باشد بسیار بدبوی **کلگون** چو پرخون یعنی سرخ
رنگ و نام اسب شیرین معشوقه فرهاد که گلگون دشمشد بر دو اسب بود زاده مادیانی ... دشت
ابلق با دملکه که خود را در آن دشت بسنگی که بصورت اسب بود میکشید و استن بند **کلکونه**
همچو گلگونه که غازهٔ زنانست و معنی گل رخساره و معنی گل رنگ و گلگونه ادیم آدم یعنی سرخ
کنندهٔ روی آدم اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد **کلپسا** چو
دختر ... نام گلیست بسیار خوشبو ... از **کل مشکین** بضم اول نوعی از نسرین
که سفید و صد برگ ... **کل مهره** ... مهره دکلو که از گل سازند خصوصاً
کمان گروهه ... آدم ... چو شد روز چلپا سه دو سه **کل کیتی**
بکسر لام یعنی گل زمین ... از گل که برگهای آن از هر طرف سه جا نه دارد و معنی گل سا
تمام **کل مختوم** ... بچهره آرند و زود نقش گیرد و بوی شست
دهد و برلب بچسبه ... **کلنار** چو ...
چو اشیار شگوفه دکل انار و هر گل سرخ بزرگ صد برگ و معرب آن جلنار است
کلناک بضم و کسر اول چو تیر با گ حصار قلعه **کل نشسته** چو فرشته بعنی گل مختوم تمام **کلنده**
چو بلنده بدفعل و بدرکار **کل نشاط** بضم اول و کسر ثانی شراب انگوری لعلی **کلنکبین**
ترکیبی است مانند گلقند که از گل و انگبین یعنی عسل سازند **کلو** چو و ضوحلقوم معروف و گلوی
سرخ روزه ممر غذا است **کلوته** باظهار تا گاه اطفال که گوشهای آنرا در ته گلو بندند **کلوزا**
چو تموز فندق و بعضی بادام کوهی و بعضی چلغوزه که بار صنوبر است گفته و معرب آن جلوز است
کلوند چو الوند مطلق هدیه و تحفه خصوصاً چیزی که مانند گلوبند از جوز و انجیر سازند و سوغات فرستند
و نام کوهست **کلوه** چو غروه سوراخ تنورنان **کله** بتشدید و تخفیف چو غله و تله گوسفند
وغیره و بضم اول و تخفیف ثانی ۲ از لف ۲ غوزه پنبه و جوزقه و تشدید ثانی آسمان گیر که پارچه
باشد بر سقف خانها مانند سایبان گیرند و بکسر اول و تخفیف ثانی ۱۲ شکوه و شکایت ۲ دانه
انگور که از خوشه جدا افتد ۳ راهی که در میان دو کوه واقع شود **کله دوست** چو همه اوست

یعنی سرفه و درد هو کلمرموش بضم اول بیدمشک و عرب هرابح گوید کلیچه بضم اول
چو کلیچه خوانش کرسته کلو با حدا با شوانش و قرص آفتاب و ماه و نان کوچک کلیز چو ستیز و
تیز لعابیکه از دهن انسان وحیوان بر آید کلیکو چو سه دیگر یعنی کلکار و بنا و بضم اول
یعنی جستن کلو و خوانش کلیمشق بخ خاریست که نوعی از اشنانست و بعضی بیخ زهره
ایشان کلیمکرشان قومی از طایفه یاجوج که گوشش بزرگ دارند بحدیکه لحاف بیکند کلین کوب
کوبکین چوبی یعنی کوبی زمین و کره خاک کلیون چو افیون نوعی از قماشه هفت رنگ که هر هفت
رنگ دارد و آنرا ابلیون و بوقلمون نیز گویند **فصل میم** مل چو گل
مرو و آنرا شراب گشری گویند و نوعی از امرود بزرگ بیمزه که خرمل گویند و در عرب شراب انگوری و بکسر اول
ملال مومیا و ننشینند چو گل در عرب [illegible] اندوه و جامه دوختن
[illegible] در زیر آتش کردن ملاخ [illegible] نام جزیره ایست از جزایر زیر باد [illegible]
[illegible] نام دوایست مانند [illegible] ملاقه [illegible] گوشت پاره
باشد از منتهی کام آویخته ملایک [illegible] چو گلابک [illegible] سگ
چو [illegible] در شراب خوردن ندارد ملبخ [illegible] ملحکا چو
کرباسی [illegible] ملحم چو مرهم جامه [illegible] ماهی از ماهی کوچک که بعربی
اربیان گویند ملخ پیاده بخ [illegible] که پر ندارد یا هنوز پرش نیامده که عرب دبی گوید
ملخج با دو فتحه چو مرنج گیاهی که چون حیوانات بخورد مست شود ملعقه چو [illegible] کفچه
آهنی ملغم با جیم و غین چو مرهم که بر زخم گذارند یا [illegible] که مرهم را بر آن [illegible] ملک
چو کرک دانه شبیه [illegible] و در عرب جلبان گویند و بکسر اول سفیدی که در زیر ناخن پدید آید یا نقطه
های سفید که بر ناخن افتد ملک نیم روز بمعانی شاه نیم روز [illegible] ملکاوا و کا چو ترسا و یهود
نام مردی بوده مجتهد ترسایان ملک الحبشی چو [illegible] حبشی یعنی ملک ایران زمین ملکان
چو ارکان نام پدر حضرت خضر علیه السلام ملک الفلانزه با دو فتحه شخص بلند آوازه یعنی مشهور و معروف
ملمانا چو سرباز رنگی که بدان جامه را زرد کنند و ملیز چو تمیز نیز گویند ملمع بکسر ثالث
شده شخصی که رنگ طلا و نقره بر روی مس وغیره بچسباند و کنایه از مردم منافق و [illegible]
کار شیطانی کنایه از هر زور که باطل را بلباس حق جلوه دهد ملنجیک چو پسندیدن بر
کشیدن و معنی آویختن و در برهان با دو کسره نوشته ملنگ چو پلنگ مرد مجرد سرو پا

برهنه و سست ألمی و منع از لنگیدن هلاهم چو مرهم که زخم سوده نشت هلیباد چو پدیدار و لابئی هست در کنار عمان که اهل آنجا همه دیوث اند و هر زنی شوهر کند و فرزند را بعد از یکسال همه یکجا می طلبند اول پیش هر کدام رفت مال او بشود هلیونس چو یونس نام جزیره ایست در یونان

فصل نون فاء هلیج چو ترنج ریحانیت و ثمر هلیلج هر دو چو ترشک قرصدار و معروف هلیک چو اشک آنچه کوهی باد رخت آن بعربی زعرور گویند و چو سلک ۱۲ آلوی خشک ۲ واعی شنبلیت ۳ هفم داورا ال نلم چو خرم خوب زیبا

فصل واو هلک بکسر و فتح اول مطلق شکوفه شکوفه انگور و بعربی فقاع نکرم گویند هلاده چو فتاده چرم مدور که در گوی دو کی کنند و آنرا بادریسه و بعربی فلکه و بترکی قنداخ گویند و در عربی بمعنی ... هلیج بکسر اول چو زمانه ریشش و جراحت هلتخ چو نهانی شراب ... هلی بعربی ... با همه جزئیه و فارسی چو خلیج و خرج و خلیه بمعنی مرغ چو دنه که بعربی سلوی ... گویند هلنی چو لکلونه و غازه زنان هلکس ... و در عربی ... بمعنی ... شده و لرزه خشکین و با تشدید ثانی هم با نحو عاشق و در عربی ... نیز آمده هلنین چو یکین نام جوششی دارد ...

فصل ها هلا بضم اول کنار آغوش و بکسر اول امر بگذاشتن که هل باشد و بمعنی هیل و قافله برادر هنگ هلا چو بلا آگاه باشید و تنبیه کردن که در طعنه زدن کنند هلاهم چو دادم چیز زبون و بد و زشت که هم نیز گویند هلاک معتبر کنایه از برای معشوق و هلال منظران کنایه از خوشش صورتان هلا لوش چو قبا پوش فتنه و آشوب و شور و غوغا هلاهل هلاهل چو منازل و بسمل زهری باشد که در یکساعت بکشد و بسرنج تریاق مقاومت آن نتواند کرد و هلاهل با دو فتحه و کسر ثالث نوشته هلهلا چو لیما طبا آسمان و سحر هلتا چو افلاک برف معروف و بجای تای دو نقطه نون نیز آمده هلتق و هلیش چو گنش و جشش مرغ کرکس مردار خور هلاک چو کتک چرم پاره است مانند کفشه ترازو که از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا پرسنگ کرده بجانب دشمن بیندازند و بمعنی دوای حضض هلک و بجای کاف لام نیز آمده با دو فتحه فواق و هنگ لکاهر هلنند و هنا چو کفن دو زکیا هیست که در دوا بکار برند هلنند چو فرزند مردم بیکار و کاهل هلوت بنج نوع از چغندر صحرایی هلنا چو

غناک بمعنی برف وبقولی ترف یعنی قراقروت **هلی** چو وخو ۱۲ نوعی از شفتالوی آبدار
گویند ۲ ریسمانی که اطفال از جایی اویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند **هلوچین** چو
طوربن بمعنی آخر هلوها هر که ریسمان آویخته باشد **هلوخستان** چو طبرخون نقاشیها و سلیمی
کارها که بر اطراف کتیبه خانه وغیره نقش نمایند **هلهلیون** چو عنبرگون میوهٔ زعرور صحرایی
هلیانا چو پروانه علف شاه تره **هلیش** چو حشیش نام مرغ مردارخوار **هلیون** چو
افیون گیاهی که خار چوبه و مارگیا **هلهال** همچو غربال وآرد برزو پرویزن **هلیدن**
چو شنیدن فروگذاشتن **هلیفی** چو خدیو وغریب و بدخو بمعنی سبدی از چوب و نی
باشد **هلیق** چو خدیو می کودکان بازی و بعضی گویند این بازی کهنه و آن چرخی باشد که
طفلان از چوب سازند تا آب روان آن را گردش دهد **فصل یاء**
بفتح اول ۱ پهلوانان و دلاوران ۲ گرده و ملق العنان ۳ جزی از چیزی آویخته بار آرد
باشد ۴ دل که از غم و اندیشه فارغ باشد **یلاستان** چو ... نام قریه باشد
میان اسفراین و جرجان **یلاق** چو ... بمعنی آن سبک و کره
طعمه دهند و بکسر اول نام پادشاهی بود ... یعنی بیا بیا **یلدا**
چو فردا شبی که از همه شبها تاریکتر و درازتر است ... اول چله بزرگ زمستان
است و بقولی شب یازدهم از چله ان و نام یکی از ملازمان حضرت عیسی علیه السلام بوده
یلک چو فلک نوعی از کلاه سلاطین با جعد و گوشش **یلکن** چو بهمن منجنیق قلعهها **یلمه**
چو چکمه قبا و جبه و معرب آن یلمق است **یله** چو تله ۱ عارها و نجات ۲ کج مقابل راست
۳ زن فاحشه ۴ هرزه و بیهوده ۵ دوان و تازان ۶ فسرد و تنها **یله تیم** کوهیست
در حوالی قزوین که صورتهای بسیار در آن منجر و سنگ شده **یلیزن** چو پرویزن خواننده و سازنده

باب میم فصل الف

ام چو نم ضمیر متکلم در حال ترکیب مثل خانه ام و بمعنی مرا نیز آمده و بکسر اول بمعنی
این مثل امروز و امسال **اماج** چو کماج نوعی از آتش آرد و بفتح اول بمعنی آماج که نشانه
تیر باشد و بمعنی افزار مزارعان **امار** چو اشاره حساب و شماره که اماره گیر حساب
گیرنده است **امد** چو عهد هنگام و زمان و موسم و در عربی با دو فتحه بمعنی است
امرت با تا همچو امرود که میوهٔ معروف است و بعربی کمثری گویند **امشاسپند**

الفصل التاء مع الميم المفتوحة

... دو ... چوشیر ... خنده باشد
چو ... گوسفند ... فرشته و یک اطلاق چوشناق و نابیست از ترکستان و در عربیه گویند
مجاحت آمده چو ... پشته هیزم اموسی چو ... که بروی زمین باشند
اموشنیه چو ... دستی ... که درون ... برآموسنی ... الفصل التاء مع الحا
و با کلام اشاره ... تم انبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و الفصل التاء مع الالف امیان چو ... همیان
الکیسه بولست امیله چو جمید الله که میوه هند در شکر پرورده باشد الفصل التاء ... بمش
چونم ٣ دست ... سر دستار کسی ... مقابل ... باشد ... قصبه ایست از توابع کرمان
الفصل التاء مع القاف تم چونم آفت پرده که در چشم ... عرب غشاوه گویند تتاج
چو ... کیسه دراز ... تاخوم چو سراسر ... بعضی ... و ... و آخر
برزل تمام شدن ... ازمرون ... هم تم چو ...
وکمال ... باشد ... و ... تمیشا ... مثلث
چو تقدیس نام ... که خوانند الفصل التاء مع اللام چو بنده و چو
بنده کمال ... تمرا ... مروارید که علتیست در چشم چون در
چهل سالگی عارض ... و آن علت خود بخود
برطرف شود و چو ... در عربی ... چو سر ... پیرامون دهان و منقار ... مرغان
تملیت چو شلیط باراندک که بر با بزرگ بندد و بعضی یک لنگ بار نوشته که تنبلیت
نیز گویند تمق چو چمن میغ که سجاریست بروی زمین افتد تموادان چو ... جمع
ترک که ترکان باشد گویند ترکان از نسل یافث ابن نوح‌اند تموزا چو ...
و نام ماه اول تابستان تموک چو کوک ... تیر و بعضی گفته تیر ... پیکان با هر چیز
از گوشت و استخوان ... فرو رود و با آسانی بر نیاید تملیشه چو کم پیشه نام شهری بوده
و نام پیشه هیست در نواحی شهر آمل ... پیشه گویند تمیلک چو شریک ...
بیست سرخ رنگ و ترش طعم الفصل الجیم جم چونم مطلق پادشاه بزرگ
و نام حضرت سلیمان که بقرینه نگین ... و دیو و پری و ... و وحوش و طیور و ... آنجا
معلوم شود و نام جمشید که بقرینه جام و باده مفهوم گردد و نام اسکندر که بقرینه سد و آینه
مستفاد شود و بمعنی منزه و پاکیزه و بمعنی ذات که خوشش جم خوشش ذات هست حماد

چو خرما مغز درخت خرما که آنرا دل خرما و بعربی شحم النخل گویند **جماش** چو نوازش ۳ شوخ و شوق
۲ مست و ستی مادر بستی و عربده ۳ فریبنده و آرایش کننده و بتشدید ثانی باین معنی و بمعنی دو
پستانرا بهم زدن و دو بدن و در عربی نوعی از بادرنجان **جمان** چو نعمان چوب سیاه هست سفید مغز دو
جمانه چو بانه نوعی و باهیم فارسی نیز آمده **جمجود** چو محمود شاد شدن نفس با مو
حسنه خود و در عربی شجب گویند جمجم چو قلم کبود و با افزاری که زیران لته و بالای
آن پیمانست **جمل کما** چو بندر نام سیاه هست **جمرک** چو بهره حرار نیست که در آخر
زمستان سه دفعه از زمین بر میخیزد دفعه اول زمین گرم میشود دفعه دویم بعد از یکهفته آب
گرم شود و دفعه سیم که بعد از یکهفته باشد درختان را تاثیر **جمرشه** دوهری و بمعنی
معنی بازاری و بی اصل و خلف و طبق جمع را ... اسبی که زیر شکم و پای
آن هر دو سفید باشد **جمسک** چو لمس یخ و آب منجمد ... است چو هر ... زبابه
وکم قیمت باین بکوری و بعضی گفته ... نزدیک معدن آن نزدیک
مدینه طیبه باشد گویند که در ظرف جمست ... شراب ... مستی نیارد و همچنین اگر پاره
جمست در قدح شراب اندازند مستی نیارد ... بالو ببینند و ایمن از جنابت
از احتلام شوند و عرب معشوق گویند ... **شامشب** چو ...
نام حضرت سلیمان ۲ نام پسر جمشید **جمشاد** **جمتک** چو خنک و کفک باهی افزار
و کفش **جمشید** نام پادشاه معروف بوده که عرب متوشلخ گویند و جمشید ماهی و جمشید
ماهی کبیر کنایه از بودن آفتاب در برج حوت و از حضرت سلیمان و یونس علیهما السلام
جمشید بفتح اول چو افریدون نام حضرت سلیمان ۲ و جمشید معروف **جمند**
چو سمند کاهل و باطل و بیکار از مردم و اسب کم راه **جمنکی** چو لبلبو جنسی از غله که شنک
نیز گویند و بعضی چو سمن بو نوعی از بازی گفته **جمهوشا** چو انگوری شراب نکو
کهنه و بقولی شراب سه ساله و بعضی شراب مثلث باشتی گفته که در جوشیدن ثلث
بانصفش بماند **جمیز** چو نیز نوعی از انجیر که برگش ببرگ توت ماند **فصل جیم فارسی**
چم بفتح اول ۱۲ خرام و خرام و خرامیدن و چمیدن که رفتار بناز و چم خم ندارد
وتمایل باشد و چمان بمعنی خرامان ۲ ساخته و آراسته ۳ اندوخته و فراهم آورده ۴
معنی و مدلول لفظ که لغت بمعنی را نیز چم گویند ۵ جرم و گناه ۶ خوردن و آشامیدن

۷ بزبان دار المرزی وحرو شاه جهان چشم و دیده ۸ سینه و صدر ۹ خم وخمیده و راه پیچ وتاب ۱۰ طبق وغربال پهنی که از نی بوریا بافند وغله بدان افشان و پاک کنند ۱۱ نام محله ایست در یزد ۱۲ چمچه بزرگ وآب گردان چوبین ۱۳ جائه تابستانی وبضم اول ۱۵ الاف زدن و تفاخر کردن ۲ حیوانات ومطلق جان دار ۳ سفل انگور بیشره کشیده ۴ سرمای سخت ۵ چشمک دانه سیاه وشفاف بقدر عدس که دوای چشم کنند وبکسر اول جل وزنخ و سبزه که در میان آب مثل ابریشم بهم رسد چماچم بفتح وضم هر دو چیم چو دمادم پشانی و نا صیه چو سماق گرز آهنین شش پر و در این زمان چوب دستی سر کرده مدور چمان چو زمان پیاله شراب وبمعنی خرامیدن چمانچه چو امانچی کوزهٔ سر تنگ دست شکم فراخ که پر شراب کنند چمانه چو زمانه پیاله شراب و نیز کدوی نقاشی کرده که در ان شراب خورند وبضم اول چو ان جو ندا رچمانی چو زبانی ... و بمعنی خرامان چمتاک وچمتک وچمتوک چمتوک وچمتاک ... هرچه ... باشد ... افزار چماخ بفتح وکسر اول چو چخماق ضمیده و معنی چمچم ... ۲ ... ۳ ... اسب وگاو وحیوانات دیگر ۴ کیوه که نوعی از پای افزار است ... اول ... فارسی نیز آمده چم خرغه چو خرمهره تازیانه و فیچی و رشتهٔ تازیانه چمچمه ... پای در وقت راه رفتن چمراس چو الماس بمعنی آیت که جمع آن آیات است چمش چو کفش ۱۲ دیده و چشم ۲ رفتار خوش وخرام ۳ چشمک که دانه سیاه بقدر عدس است چمشه چو چشمه آب چمک چو نمک قوت و قدرت وبیشی و افزونی وپیش دستی و شالمان ... چمن چو سمن باغ و بوستان وگلزار وزمین سبزه ومرز و خیابان باغ و زراعت و اسب خوش راه ونرم رفتار چمنا چو بینا استرو قاطر چمن آرا پیرا باغبان وبستان چمند چو سمند اسب کند رفتار و مرد م کاهل و بیکاره و تنبل چموش چو خموش ۱ اسب و استر و خر بد فعل و لگد زن و معرب آن شموس است ۲ نوعی از پای افزار چمی چو همی معنوی مقابل صوری چمیدن چو خمیدن خرامیدن وخرامان راه رفتن وبمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ وخم خوردن چمین مخفف جا این که بول وغایط کردن فصل خاء حطی حاجم چو مراحم نوعی از پودنه بستانی وبقول کل بستان افروز چمکاو وچمون چو انسان ومجنون بلغت غیر معلوم آلت تناسل وذکر چمونه چو مخزونه جانور میمون که عرب قرد گوید فصل خاء خم

بضم اول ۱۱ ظرف بزرگ آب وشراب وغیره که معروفست ۲ گنبد عمارت ۳ خاموش و
خاموشی ۴ نای ونفیر وشیپور وخم لاجورد کنایه از آسمان وبکسر اول ۱ جراحت وریش
۲ چرک وریم ۳ خوی وطبیعت وبفتح اول ۱۳ مقابل راست وکجی وجفتگی چیزها مانند خرپشته
وایوان ۲ جستن وگریختن وخم زدن بمعنی گریختن ۳ خانه زمستانی وخم دادن کنایه از رد
کردن ودفع نمودن وخم زدن از گریختن **خانخسروی** نام نواییست از موسیقی **خمار** چو قمار
شهریست از ملک ختا وختن منسوب بخوبان ودر عربی مقنعه زنان وچو عطار ودر عربی شراب
فروش **خمارین خمائی** چو لوائی ولواشه هر چیز بی مصرف وبکار نیامدنی **خمان** همچو کمان وقوس
وبمعنی خم شدن **خمانیدن** چو رسانیدن کج کردن وخم نمودن وبمعنی تقلید کردن وگفتگو و
حرکات وسکنات مردم بطریق استهزا [illegible] **خماهن** [illegible] و گشادن سنگی
باشد بغایت سخت وتیره رنگ و [illegible] است نزد باده چون [illegible] را آب بسایند مانند
زرنیخ زرد شود و ماده آن مانند [illegible] است ودر ظرف
خماهن هر چند شراب خورند مستی نیارد [illegible] خماهن گون کنایه از
آسمان **خمب** چو شرب خم بزرگ که [illegible] چو سنبله خم کوچک که
غنچه نیز گویند **خمپاره خمچه** چو در دانه [illegible] خم خم چو قلزم رستنی
شفترک وخاکشی که آنرا شتر برغبت بخورد وخم **خمخمه** چو زمزمه ۱۳ انگیزانه سخن گفتن ۲ از بینی
حرف زدن ۳ طعام را بد خوردن که صدا از بینی و دهن برآید **خمدان وخمستان**
چو عثمان وقهستان بمعنی میکده وبمعنی داش وکوره خشت پزی وسفال پزی **خمره**
همچو خمچه وخم کوچک **خموش** بضم سیم مخفف خاموش و دواب رام شده **خمک** بتخفیف
وتشدید ثانی چو تنک بمعنی زدن دست بر دست با اصول که صدا برآید وبمعنی دف ودا
یره کوچک **خمل** چو مقل دوای سورنجان **خمیدن** چو رسیدن کج وخم گردیدن
خمینه چو کمینه باران تند بیوقت وبی موسم **فصل دال دم**
بضم اول ۱ بناله وذنب معروف وبفتح اول ۱۰ ادم ونفس معروف ۱ فریب وخدعه
۳ نخوت وتکبر ۴ بوی چه دمش بمعنی بو کردن باشد ۵ وزن شعر ۶ انبانی که آهنگران
بدان آتش افروزند ۷ بمعنی افسون ۹ دهن آدمی وغیره ۱۰ زمان ووقت ودر عربی
بمعنی خون ودم خوردن کنایه از فریب خوردن ودم نفس راست کردن وآسوده شدن

و دم زدن و دم کردن کنایه از سکوت کردن و ترک کردن و تن زدن و دعوی کردن و
دم سرد کنایه از حرف نومیدی و آه ناامیدی و دم شناس کنایه از حکیم و طبیب و دانا **دما**
بفتح و ضم اول چو شما و نباله و ذنب و بمعنی دم و نفس و بکسر اول بمعنی ... و بمعنی مزاج
و طبیعت **دمادم** بضم هر دو دال بمعنی متعاقب و پی در پی و بفتح هر دو دمبدم و هر ساعت
دماهن چو بهار هلاک و بمعنی ما یحتاج مردم و دم و نفس و بمعنی دود و دخان و در ترکی بمعنی
... **دماغ** چو عراق کنایه از شوق و هوس و عجب و تکبر و نخوت و در عربی مغز سر
دمامه چو شمامه ۱۲ کوس و نقاره و ۲ نفیر و نای کوچک و شبیه آن **دمان** چو امان ۱۲ فریاد
کنان از روی شادی یا غضب مفرط ۲ تیز و تند رفتن ۲ بمعنی زمان که دمان کش نیز گویند
بمعنی وقت و مدت ۲ سخت ... **دماوند** چو زراوند نام شهریست مشهور از مازندران و نام
کوهیست نزدیک آن که ضحاک را در آنجا محبوس کردند **دمتک** چو پشتک مرغ
کوچکی که در کنار آب باشد و ... **دمدمه** چو ... ۱۲ معروفست ۲ دسته و جماعتی
که از دنبال لشکر ... گویند ۲ قول و شرط **دمدمه** چو زمزمه
۱۲ مکر و فریب و افسون ۲ نقاره و ... آن ۲ آوازه و شهرت ۲ سرکوب قلعه
از خارج **دمستان** چو ... **دمسک** چو سرکه ابریشم سفید و معرب آن
دمسق بود **دمسنجه** با جیم ... **دمسیجه** با جیم عربی و فارسی چو عمرت
... مرغکیست خاکستری و سفید در هم با اندک زردی و پیوسته خود را بر زمین زند و
بیشتر در کنار آبها نشیند **دمغاه دمغزه** بضم چو پرتازه و پرمزه بیخ دم و استخوان میان دم
از حیوانات و پرنده که عرب عصعص گوید **دم گاو** بکسر میم ۲ آنا زیانه بزرگ که خر و گاو و ... را بدان
رانند ۲ نفیر و نای کوچک که گاودم همانست **دمگاه دمگه** چو همره کوره آهنگران و مسگران
و زرگران و ... و امثال آن **دم گرگ** معروفست و یکی از منازل قمر که ثوله باشد
و کنایه از صبح کاذب **دمن** چو چمن مخفف دامن و در عربی جمع دمنه که مزبله باشد و بمعنی
سرگین و نام معشوق نل با نون و نام بندریست در هند و بکسر اول بمعنی من چنانکه گویند
دمن بده یعنی بمن بده **دمندان** چو قلمدان ۱۲ دوزخ و جهنم ۱۲ آتش معروف ۲ نام شهریست
از توابع کرمان که نزدیک بآن کوهست که معدن طلا و نقره و آهن و توتیا است و
غاری دارد که معدن نوشادر است و پیوسته صدای آب بگوشش رسد **دمنه** چو شحنه

۲ نام تغالیست که در کتاب انوار سهیلی احوال آن مسطور است ۴ سوراخی که برای باد آمدن و دمکش تنور گذارند و در عربی سرگین ستوران که جمع و فراهم کرده باشند و دمن بکسر اول جمع دمنت که مزبله باشد و بکسر اول روباه و شغال و کنایه از مردم غدار و محیل دموما چو سموم ۱۲ نام یکی از خویشان افراسیاب ۲ آواز نرم و آهسته و بضم اول در عربی هر خصلت بنجاز کسی رفتن دمه چو رمه بمعنی آتش افروزها مردم آهنگران و سرما و باد و برف در هم آمیخته دمیدن چو خمیدن لاف زدن حمله آوردن و بمعنی روییدن نبات و نفس کشیدن و طلوع صبح دمبک چو شریک زبون و بوم و جغد که نام قریهٔ از غزنین

فصل راء ۲ رام بفتح اول ۴ رمیدن و نفرت ۶ رمه و گله از مردم و حیوانات ۸ گوشت اندرون و بیرون دهان ۴ نام صحرائیست و بتشدید ثانی در عربی ۲ انور [illegible] ۷ علاج آوردن چیزی ۳ گریختن و گریز و بضم اول موی زهار آ [illegible] سکان جمع انف و بمعنی گوشت درون دهان و نام صحرائیست و با تشدید ثانی [illegible] که شکسته باشد و بکسر اول مخفف ریم که چرک است و بتشدید ثانی در عربی [illegible] و بمعنی خاک و تراب رامام چو دادم ۱۴ بمعنی مقابل و برابر [illegible] ۳ پیوسته و پی در پی رامس چو پس مصطکی رامزک چو [illegible] فاهر معنوی که گناه کردن باشد رامش چو شمس خاک مقبره عربیست رامش چو رنش بمعنی رسیدن و بمعنی تبدیل که بدل کردن است رمضان چو یقطان یکی از علمای مجوس که نور را مختار و ظلمت را موجب مبدا نشت رمک چو نمک رمه گوسفند و غیره رمکان چو ارکان و سلطان موی زهار رمعک چو سلوک ایستادن رمعن چو زبون بمعانه و پولی که پیش از کار بمزدور دهند یا بشرط قبول متاع دهند رمها چو قمه گله حیوانات و جمعیت و لشکر مردم ۲ پروین و ستارهایی که بعربی ثریا گویند و بتشدید ثانی در عربی استخوان و غیره که پوسیده باشد و بضم اول در عربی ریسمان کهنه پوسیده و بمعنی مجموع و همه رمیناس چو اغیار شبان و گله بان

فصل راء ۵ رنام بفتح اول ۲ انام رود خانه ایست و گویند شهریست نزدیک آن رود خانه ۲ سرما که زمستان ایام سرما باشد ۳ باد سخت و تند ۴ نام چشمه ایست و بعضی زمزم را گفته و بمعنی آهسته و زمزم یعنی آهسته آهسته ۵ طفلی که وقت حرف زدن آب از دهنش ریزد ۶ بمعنی فتیله چراغ و جراحت و غیره ۷

شخصی را وقت حرف زدن وخندیدن گوشت لب او بیرون آید وگوشت دهان او تمام نمایان
شود ودر عربی بتشدید ثانی ۱۲ مهار کردن شتر ۲ تکبر کردن ۳ بلند داشتن سر ۴ پیش رفتن
زمام مساغ همچو سماروغ که رستنی باشد معروف باندام چتر که عوام کلاه قاضی و چتر مار د بعربی
کماه وبترکی گوبلک گویند زمام چو امام مهار شتر زمکن چو لکمان حرکت وسوت ودر عربی
معروفست زمنج چو فنج وفرج ۱۲ مطلق صمغ چه عربی وغیره ۲ مطلق زاج سفید گفته که معرب
زمه است زمیج باجیم چو برج وخرج ۲ مطلق زاج وزاک وزمج بلور زاج سفید باشد ۲ نام
موضعیست از خراسان وبکسر اول نام مرغیست غیر معلوم زمخت چو لکنت ۱۲ التعیین
معروف مانند طعم مازو وهلیله که بعربی عفص گویند ۲ کرهی که بسیار سخت بسته باشد وکنایه از
مردم گرفته ومقبوض وبخیل ودرشت وناالایق زمخک باکاف همچو زمخت بمعنی اول
کنایه از مردم محنت... زمزمه چو همدم وهمهمه ۱۲ ترنمی که باهستگی
کنند ۲ کلامی که آتش پرستان در ستایش آتش وهنگام بدن شستن وچیز خوردن
بزبان آرند ۳ نام کتابیست از مصنفات زردشت که سیاه نیز گویند وچاه زمزم مکه
مشهور است زمزم آتش نشان کنایه از آتش ب زمنج چو سرکج مرغیست از جنس
چرخ مایل بسرخی ... وبعضی هما ی وبعضی مرغ شکاری دیگر گفته زمهو
چو عمو کل ولای تر ... که عرب طین گویند وبضم اول سقف خانه که از
چوب وعلف وگل باشد زمخیدن چو نمودن نقش کردن زمه چو تمه زاج سفید و
معرب آن زمج است وبعضی گفته سنگیست شبیه بزاج زمهریر چو اردشیر جاییست
نزدیک بانتهای کرهٔ هوا که زمهریر وسرمای سخت وهریر بمعنی فاعل یعنی کننده است
زمی مخفف زمین معروف وزمین از زیر پا کشیدن کنایه از بازی رسانیدن دیوانگان ۲ وزمین جسته کنایه از سیاح ومسافر واز متاح وزمین خسته زمین شخم شده که زیر
پای نرم شود وزمین کوب کنایه از ستور وغیره وزمین مرده از زمینی که درآن رستنی
نروید زمیاد بتخفیف وتشدید ثالث چو فرباد و نحیات ۲ از وزبیست وهشتم از ماه شمسی
۲ نام فرشته که بمحافظت حوران بهشتی وتدبیر مصالح روز میاد موکلست زمیلان چو
جمیدن خاییدن وجاویدن

فصل سین با نون

سم بضم اول ۱۲ ناخن ستور وغیره
که معروفست ۲ پای که عرب رجل گویند ۳ غار ومغاره که در زیر زمین یا کوه سازند ودر عربی

سمرقند بیمهٔ ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible]

بشنید بمعنی ... بسم انگشت ن کنایه از لنگ شدن سماچه و سماچه و سماچه چو ... چه
و کمانچه سینه بند زنان سماشرغ و سماشرغ بر وزن و معنی ما روغ که مرد و دوم بمعنی شوره زار نیز
آمده سماروغ باکاف چو سماروغ کبوتر و هم سمارچ چو فقاری کشتی و سفینه سماک
با کاف چو سماق معروف که معرب آنست و آنرا سماقیل چو ابابیل نیز گویند سماکاره سماکاره
و سماکر چو هوادار و قباره و سراسر بمعنی سبو کش خمّاران و خدمتکار میخانه و مطلق خدمتکار
سمان چو زمان روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی و مخفف آسمان و بکسر اول نام شهریست
سمانه چو زمانه سقف خانه که آسمانه نیز گویند و نام مرغ بودنه که بیلدرچین باشد و نام
شهریست در هند سمانی چو کانی درختیست که ... و بعربی قتیل الرعد گویند و بعضی
سلوی و بلدرچین سماهیچ و سمیچه ... که ... و زمین بجهه درویشان
و فقیران با کوسفندان و غیره بکند ... اول و با جیم نیز گفته ... چو ... بمعنی ماله
و غرو سشن که هر که جاروب مانند ... نام ... از ترک که شهر سمرکند
معرب سمرقند بنا کرده اوست یعنی ... و در عربی افسانه و افسانه
گفتن و صحبت شب نشینان و بمعنی ... سمراق چو فراق فکر و خیال
و وهم سمک چو سبک رعنا و رعنا ... و چو فلک در عربی ماهی
معروف سمکاد چو ... نام شهریست از بدخشان سمن چو چمن گل سه برگه و بعضی
گفته آن مدوّر و صد برگ باشد یا سمنی رنگ با پنج برگ سفید و خوشبوی که آنرا
نیز گویند و بعضی بضم اول گفته و در عربی روغن سمناس چو ... نام بنا و کلاه ... بود از
نسل سام بن نریمان که خورنک و سدیر را برای بهرام ساخت و بعربی سنمار گویند
و در لفظ خورنک مذکور خواهد شد سمندل چو کندر رنگ خاکستری معروف اسب
و استر و بعضی بمعنی تیر پیکان دار گفته و نام قریه ایست از سمرقند و سمند اسفار چو اوف
جانوری بود که در عهد اسکندر بهم رسید و نظرش بهر کس می افتاد فی الفور
میمرد تا ارسطو نیز آینه نموده پیش آن گرفته و مرد سمندر و سمندور
و سمندل و سمندول چو قلندر و سقنقور و دربار ان سمندک و سمندون با کاف
و نون نیز گفته همه شش لفظ نام جانوریست که در میان آتش ساکن بود بتفصیلی که در
لفظ سامندر مذکور شد و باین معنی بکسر اول و ضم دال نیز آمده و لفظ اول و دوم نیز نام

ولایتیست در هند **سمنگان** چو بلنگان نام شهریست در توران یا ورا هوار که اکنون آن را مهرمرز و عوام رامرز گویند و پادشاه آنجا دختر خود را بحباله رستم داد و سهراب از او متولد شد **سمنق** با دو فتحه ترحلوا مانندی که از شیره گندم سبز شده پزند و بضم اول اسم رشته **سمنونا** چو ممنون نام درویشی بوده صاحب جمال در باغست کشن **سمو** چو عمو سبزی دشتی باشد خوردنی **سموت** چو میوت فراک که بترکی قنجوقه گویند **سمور** چو نور جانوریست که از پوستش پوستین سازند و بسیار گران بها باشد و سمور رسیدن به از شب **سمه** بکسر اول و فتح ثانی و ۱۴ بمعنی سمرقام ۲ چیزی باشد سبز که بروی آبها ایستد ۲ چو بیمه سمرین بقدر یکوجب که جولاهان کرباس را بدان کشش دهند ناهموار شود و ۴ بمعنی پوشیده و درعربی داغ و نشان و علامت **سمیدن** چو چمیدن بو یدن و استشمام **سمیرا** چو کبیرا شاخ حجامت و موضعیست در راه مکه و چو رتیلا نام زنی که بدو سمیرا بود **سمیرم** چو ضمیرم جاییست میان عراق و فارس که آب تلخ از آنجا آرند **سمیکه** چو چیره مفتوح خطی که بکشند بر در دیوار و غیره و چه بقلم و غیره **سمینا** چو تمرد و ما منها بل نفر مها **سمینه** چو کمینه پارچه نازک رقیق **فصل شین منقوطه**

شنم چو تنم ۱۵ مخفف شوم ۲ بمعنی رم رمیده ۳ آشفته و پریشان و نفرت و بیهوشی و خدعه و فریب و امر باینمعانی و فغان و نوحه نمودن ۲ ناخن دست و پا و بهذا گفته اند بمعنی **شمشیر** ناخن یشیر ۲ بمعنی دم بضم اول ۵ نام پهلوانی بوده و درعربی بمعنی بوی معروف و بضم اول پای افزاری که بترکی چارق گویند و بمعنی نفرت و دوری **شماخ** چو کلاخ ۱۲ مخفف شاماخ کمامر که سینه بند زنان باشد ۲ نام پهلوانی بوده ایرانی و باینمعنی بتشدید ثانی هم گفته اند و درعربی نام شاعری بوده **شماخی** نام شهری بوده در آذربایجان و آن خود شهر و اسنت اما جای شیروان چند دفعه تغییر و تبدیل شده الآن منتقل بشماخیست **شمار** چو قمار ۱ شماره و حساب ۲ دوستی و محبت ۲ شبه و مانند و مثل ۴ زخم کاری که امید زیستن نباشد و بکسر اول درخت کوتاه بسیار سخت و بمعنی را یا نه **شماس** چو کناس نام شخصی بوده که کیش آتش پرستان را بنا کرد و شماسیان منسوب باویست **شماس** با سین و شین چو نواسا زنام مبارزی بود تورانی و نام پهلوانی بوده ایرانی **شماغنده** چو پراکنده چیز بدبوی خصوصا زن بدبوی و متعفن **شمال** چو نهال

چو باذلت و سرشت بکوه و در عربی مقابل جنوب و نام بادی است معروف **شماله** چو قبالة شمع معروف و نوعی از برنج معروف و خوشبوی سه کافور کنایه از آفتاب و ماه در روشنی روز **شماسا**
شبکنا چو دمانیدن بمعنی آشفته شدن و ترسیدن و بیهوش شدن و پی در پی نفس کشیدن از تشنگی **شمایل** چو حمایل ١٢ اشکال و صورت ٢ شاخ نورسته و چوبی کوچک گرد و هردم اندک و در عربی جمع شمال لکن اصح بکسر اولست **شمپوشی** چو شبکوری فسری مقابل طبیعی **شمبل** چو لفظ آن سفید و بمعنی لاجورد کم رنگ **شمچ** چو قمر حوض کوچک و آبگیر و هرجا که آب ایستاده باشد اعم از پای درخت و جوف سنگ و جوی کوچک و گرداب و بمعنی قیماق و سرشیر **شمراش** با دو چشمه و کسر را ترجمه بالفرض والتقدیر **شمش** چو ترشش طلا و نقره گداخته که در ناوچه آهنی ریزند **شمشاد** چو دلشاد ١٢ درختیست معروف که محکم [illegible] است ٢ مرزنگوش که نوعی از ریحان سبز خوشبوی است و کنایه از [illegible] خوبان **شمشال** چو منقار شاخهای کوچک از درخت شمشاد که بسیار لطیف و نازک [illegible] میل [illegible] زمین کند لهذا استعاره از زلف خوبان کنند و اهل [illegible] [illegible] [illegible] دای مرزنگوش **شمشیر** معروفست یعنی ناخن شیر و کنایه از [illegible] **شمشیر** گوشتین کنایه از زبان
شمع چو جمع معروفست و شمع زرین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و شمع مزعفر و شمع صباح و شمع سحر همه کنایه از آفتاب و شمع [illegible] کنایه از صبح صادق نیز آمده و شمع فلک کنایه از ستارگان خصوصا آفتاب و ماه و شمع بیهوشی کنایه از شراب **شمغند** چو فرزند بمعنی شماغند بکاف **شمغنده** چو شرمنده ١٢ بمعنی شماغنده بکاف ٢ کسیکه از غایت ترس و بیم مدهوش شده باشد **شمکور** چو شبکور نام شهریست نزدیک گنجه از اران **شمل** چو اجل مطلق پای افزار خصوصا چارق معروف و در عربی بمعنی فرا گرفتن و چو نمل در عربی کارهای جمع شده و پراکنده که از اضداد است **شملخ و شملغ** چو برزخ و مفرخ بمعنی شلغم معروف و بروزن [illegible] نیز گفته اند **شمله** چو حمله شالی که بر دوش اندازند و بر سر پیچند و علاقه دستار و بضم اول نیز شهاب **شملیف و شملیز** چو تقلید و تبریز رستنی **شمبلید** که بعربی حلبه گویند **شمن** چو چمن بت پرست **شمنا** چو آمدان جمع شمن بکاف و چو سلمان ١٢ کسیکه بسبب دویدن یا تنگی نفس نفس تند پی در پی زده باشد ٢ فرش و بساط زرکی **شمند** چو سمند بیهوش و بمعنی نوحه و افغان کننده و بمعنی ترسنده و برسنده و بمعنی بیهودی و شمنده با ها مردم شجاع

وهموار شتمول چو قبول جمعیت و سامان و سکون [illegible] باشد بد شتیف هیم
چو [illegible] و سمه ۱۲ اسر شر و قبچاق ۲ چیر بیبر و شیر و چو دمه شتر [illegible] آن [illegible] پیش از
دوشیدن [illegible] هر شو ذ بدون دوشیدن نیز قطره قطره [illegible] و مطلق
بوی شمیدن چو رسیدن بیهوش گردیدن و آشفته شدن [illegible] افغان گردیدن و متنفر شدن
و نفرت کردن و معنی بوییدن و پی در پی نفس زدن از تشنگی و شمیدها [illegible] شمنان بمعنی
اول و شمیده و شر خشمگین را نیز گویند شمیمن چو تمیز مزارع و زراعت کننده و بضم اول
زمینی که بجهة زراعت آراسته باشد فصل طاء بضم هر دو طا [illegible] گردد
فرد خود نما طمع خام کنایه از توقع چیز محال طمغاج چو امواج ولایتیست از ترکستان
و طمغاج خانه نام پادشاهی و سمرقند [illegible] فصل عین مهمله عبهر چو بهار درخت
آس و مورد و گیاهی که چون بسوزانند بوی خوش کند و بمعنی خماری که شبیه گیا ده است و بعربی
هودج گویند [illegible] بفتح اول و ضم ثالث چو عسجد بمعنی [illegible]
گرفس علنج [illegible] فصل غین معجمه غماز [illegible] چو
جهاز که چیچنک [illegible] در آب اندازند و آن چوبک در روی آب
بماند چون چنگال ماهی [illegible] معلوم شود غمام چو تمام ابر مرده که مانند
کرم خورده باشد و آن حیوانست مرده یا نبات است و در عربی بمعنی ابر و سحاب غم باده
چو شهزاده مرضی که بسبب غم و غصه بسیار حاصل شود غم خورک چو کم خورک مرغیست که بر لب
حوض و تالاب نشیند و از غم اینکه مبادا آب کم شود آب نخورد و آنرا بوتیمار نیز گویند
غمدان چو خندان عمارت بسیار عالی که در عهد خلفا خراب کردند و کنایه از دنیا غمزه
چو حمزه ناز و غمزه و حرکت بچشم و ابرو غمز چو همزه غمزه چشم و مژه بر هم زدن بناز ظاهرا عربیست
و غمزه اختر و غمزه ستاره کنایه از درخشانید ستاره و دم صبح و لرزش ستاره و غمزه سرتیز
کنایه از شادی و بسیاری خوشی [illegible] و غمزه گل و نسرین کنایه از شکفتن آنها و غمزه لا
جوردی از ناز و غمزهای نکرده غمزدای چو چشم سرای نام روز ششم از ماههای ملکی غمگسار
بضم کاف فارسی بمعنی غم زدای کما مر و کنایه از محبوب و چیزی که غم را دور کند غمنده
چو رونده غمگین و آرزوه فصل فاء فم چو نم بمعنی نغجم و تحم کما مر و در عربی
بمعنی دهن فصل کاف کم بضم اول شهریست از عراق که معرب آن قم مشهور است

و نوعی از خار که کتیرا صمغ آنست و در عربی آستین و بفتح اول بمعنی ترک و نافص و نادر و در
عربی بمعنی چیزی و مقدار و کم گرفتن کنایه از ترک کردن و هیچ انکاشتن کمال چو قبا آستین
رفینه نان پز ان که بهنگام نان پختن دست بر رفینه نصب کنند و بمعنی پز بازو راف که پوست
جوزه بوا است و بعربی لبساء گویند و باینمعنی بکسر اول و ضم اول نیز آمده و بضم اول رستنی
باشد بسیار متعفن که شبیه بسیار روغ است و آنرا کل و بعربی کمات گویند کماج بضم اول
نانی باشد معروف و نانی که بر روی اخگر و زغال پزند و باین مناسبت کلیچه ستون خیمه
را نیز گویند کاش چو پاس ١٢ تنگ وکوزه مدور کوتاه کردن و کاسه چوبین و کشکول
گدایان و باینمعنی با شین قرشت و بضم اول و تشدید ثانی نیز آمده ٢ اندکی و قلیل چه کماسی
بمعنی اندکی باشد کماسا چو پاسه بمعنی اول کماس ٣ و بضم اول ١٤ کاریزکن و چاه کن
٢ شاهد و زن فاحشه و قحبه ٣ بمعنی [illegible] مردی و زنی [illegible] داشته باشد ٤ نام
کوهیست در خراسان کماشیر [illegible] صمغ [illegible] کوهی کالف چو تخاله ابریشم کج و قز
ما به کمام چو نظام صمغ مینی که [illegible] بت [illegible] ٢ معروفست ٢ برج
قوس از بروج فلک و کمان فلک [illegible] و قوس قزح و کمان بهمن
و کمان رستم و سام و شیطان همه بمعنی قوس قزح [illegible] دیدم که امام علیه السلام
فرمودند گویید قوس قزح و بگویید قوس الله چرا که قزح نام شیطانست کمان جوله چو کلان
نوله فربان یعنی جایی که کمان را در آن گذارند کمانچه چو طپانچه کمان کوچک و نام
سازیست مشهور و شکل کمانی که بمنزله طغرا در بالای فرامین کشند کمان بندوقچی بمعنی
تفک کمام که بعربی بندق و ترکی اصل بلتق گویند کمان قرقره و کمان کروهه هر دو
با دو فتحه و کمان کروهه با دو کسره و کمان مهره و کمان کلوله هر پنج لغت بمعنی کمانی که بدان
کلوله گلی اندازند کمانگیر چو جهانگیر هر کماندار که در تیراندازی ماهر و بی نظیر باشد
ولقب آرش ایرانی چنانکه فردوسی گفته از آن گفتند آرش را کمانگیر که از آمل بمرو انداخت
تیر که چهل منزل است و این ظاهرا دروغ است مگر اینکه حکمت عملی یا سحری یا معجزه در میان
باشد کمانه چو زمانه ١٥ کمان معروف ٢ کمان چوبی معروف نجاران که بدان
مثقب را بگردانند ٣ کاریزکن و چاه جوی و چاهی که کاریزکنان و چاه کنان بسنجیدن
آب فرو برند ٤ پیاله شرابخوری ٥ تیرکمانچه که شکل کمان منقب باشد و بدان سازه کمانچه

نوازند کماهن چو دوماهه تعویذ و بازو بند کمای چو بهای ۲ نام پهلوانی بود ایرانی ۲ بمعنی کما
بضم اول کمام کمانبولک با کاف چو سماروغ رفیده و رفینه که بدان نان را تنور زنند کمناد
چو انبار و پیمانی که زنبیل خرما سازند کمبیر چو زنجیر پر فرتوت کمرا لسن کمرا لکخاب
چو بطی و اصحاب جامه منقش کمر کمر و هر دو بکسر اول جامه منقش که با لوان مختلفه باشند
کمر چو قمر میان و بمعنی کمر بند که یکدو بار بندند مانند حلقه و میانه کوه و بمعنی بلندی و بمعنی سنگ
بسیار بزرگ عیبه بتنا هی در میان خاک با صطلاح بعض اهل عراق کمر افتاب خطی که بر مرکز
آفتاب گذرد از محور و غیره و بقولی کنایه از کوه ~~و محور و غیره و بقولی کنایه از کوه~~ و تیغهایات آن
و کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی و کمر بستن کنایه از عزم و اهتمام در کاری و از مقابل شدن در
جنگ و کمر بستن آب [illegible] ن و کمر بسته و کمر بند و کمر دار هر سه با معانی متعارف
خود کنایه از ملازم و نوکر و خدمتکار و کمر [illegible] کردون چو شفقکون معنی قوس قزح و کمر
کش بفتح [illegible] کردن کنایه از ترک کردن و باز ماندن
از کاری و کمر کوه کنایه از آفتاب و از [illegible] چهارم و از حضرت عیسی علیه السلام و از بیت
المعمور کمرا چو [illegible] ایوان و درگاه سلاطین ۲ محوطه که شبها
چارپایان را در آنجا [illegible] زنار زی که هست زردشت بر میان بندند کمر زده
چو محمر زده کسیکه پیوسته در قمار نقش کم زند و کنایه از کافر و منافق کمرنکن چو ارزن بزرگ
و صاحب تدبیر و شخصیکه کمال خود را اخطی ندهد و سهل انگارد و بمعنی مرد بیدولت و بمعنی مرد
~~بیدولت و بمعنی مرد بیدولت~~ و معنی اول کمزده کمار کمسنت چو الست جوهر بیست فرد آ
و کنایه از مردم بداصل و نادان کمسلک با کاف چو الست نان خورشی مرکب از شیر و
دوغ که عرب شیراز گویند کم کاسه چو تلواسه مردم بخیل و خسیس و کم سفره کمکام چو
اندام دوائیست که بعربی صرغ و افواه الطیب گویند و آن نوعی از درخت بلوط است
در بیمن کم کم چو قلزم ۱۳ آواز کندن نقب و چاه و صدای شمردن زر که آنرا الکم کم قیاس
نیز گویند ۲ زعفران ۳ ریگ روان کملکان چو قمدان جوی کوچک و قطرهٔ آب
کمله چو جمله ابلق و احمق کملی چو سهلی جامه و بافته پشمین بسیار درشت و خشن
که فقرا و درویشان پوشند کمی مخفف کمین معروف کمیت چو دوبیت
۱۳ اسب سرخ که یال و دم و پای او سیاه باشد ۲ شراب سرخ مایل بسیاهی ۳

نام شاعری بوده از عرب و کمیت نشاط کنایه از شراب کمیچه چو دریچه ۱ کمانچه که
ساز معروفست ۲ کرم شب تاب و شب چراغ که امر که جانوریست و بعربیه یراع گویند
کمیز چو گریز بمعنی شاشش و بول و با کاف فارسی نیز آمده کمین چو زمین پنهان شدن
بقصد دشمن و شکار و جای پنهان شدن را کمینگاه گویند و بعربیه قرموص و مرصد و مرصاد
گویند و [illegible] آنست کمینه چو خزینه کمترین و فرومایه فصل کاف عجمی گم
چو قم معروفست و گم شده لب دریا کنایه از شخصیکه شناوری نداند و غرق شود و گم کرده پی
کنایه از بی نشان و از کسیکه کار را چنان کند که دیگری پی بطلب و نبرد گمار چو قمار ۱
امر گماشتن یعنی شخصی را بچیزی و کاری وا داشتن ۲ صدای پای در راه رفتن گمانه
چو فسانه گمان و مظنه و گمانه یعنی گمان [illegible] ۲ [illegible] از هم انداختن ۳ نخستین چاه
کاریز که بجهة دانستن آنکه آب چه مقدار [illegible] بلند و حفر [illegible] جوی و چاه کن گمبست
چو جمست [illegible] هر فرومایه باشد [illegible] آن در مدینه طیبه
اگر قدری در پیاله شراب گذارند مستی [illegible] خوش بینه گمبه
بکسر اول علفیست مانند رازیانه که [illegible] ماهی گمیز چو ستیز شاش
و بول فصل لام لم [illegible] و بمعنی آسایش چه لم زدن
معنی خوابیدن بفراغت باشد و در عربیه بمعنی نه و لا لمسا چو سما دوای عنب الثعلب و
سنگکور لمالم چو دمادم لبالب و بالامال لمتر چو انبر فربه و قوی و کنده و قوی هیکل
و مردم کاهل بی رگ لمس چو شمس هر چیز نرم و سست و در عربیه سودن و جماع کردن لمشک
چو سرشک ماستی که شیره و نمک بر آن ریزند و بخورند و با سین نیز آمده لمغان چو افغان نام
ناحیتی است از نواحی غزنین لمک چو کنک نام پدر حضرت نوح علیه السلام فصل میم
مماس چو قطاس گودال و مغاک و پستی مقابل بلندی و بفتح اول در عربیه رسیدن و
مالیده شدن دو چیز با هم ممدان چو خذلان نام پادشاهی بود بتمام آذربایجان که پسر
پسرش همسودان بود ممل چو دمل عیبی و علتی است در چشم ممغنت چو [illegible] کفش
و پا افزار فصل النون نم بفتح اول رطوبت و بمعنی طراوت نماد چو سواد یعنی نمود
و ظاهر شد و نمایان گردید و ظاهر گردانید و اسم فاعل از آنمعنی نمازش چو نوازش اشاره
و نمازات جمع آنست نماز چو فراز خدمت و بندگی و پرستش و سجود و کرنش و رکوع نمال

چو هاک رواج و رونق و زیبایی نمایش آب سراب و شوره‌زار که [illegible] آب نماید نمتك

با کاف چو نمتر دمیوه سرخ کوچک صحرایی که عرب زعرور و مثلث الیهم گویند با دو فتحه میوه آلو بالو و با دو ضمه

چو بزرگ چیزیست مانند مرجان و بجای فوقانی نون نیز آمده نمنج چو نمنج نم و رطوبت اندک

نمکنزبین چو بزین نمکو که زیر زین اسب نهند و نمد در آب داشتن کنایه از مکر و حیله کردن

نمش چو خس جانوران را و کلام که موش خرما باشد نمش چو کنفش مکر و حیله و دغا بازی

و با دو فتحه در عربی نقطهای سفید و سیاه و خطها و شکلها باشد که در آدمی بسبب عشق پیدا شود و چو

کنجش در عربی گاو کوهی که بر آن نقطهای سفید سیاه باشد نمشتن‌ها چو رشته [illegible]

اعتقاد نمشك چو سرشک شیری که از پستان بر دوغ و ماست بدوشند و بمعنی قیماق شیر خام

و بمعنی مسکه و کره نمشیریها چو [illegible] نم یافتن و براورسیدن نمکسیت چو نمک حرمت

و نمک انگیز [illegible] کنایه از گریه و زاری کردن و نمک بر جگر داشتن کنایه از محنت بر محنت داشتن

و نمکدان از [illegible] معشوق و نمکدان شکستن [illegible] بیفایده و ناحق ناشناسی و نمک در آتش

افکندن از شوره و [illegible] و نمک کردن نمکنزی چو نمکزی نام حلوائیست که از شیره و آرد و مغزها

سازند نمک سودا چو [illegible] به نمک خصوصا گوشت قدید نمکینه با دو فتحه دوغ

و ماست که نمک [illegible] در آن بریزند نمودارها چو سبودار ۱۲ نمایان و دیگر

۲ دلیل و برهان ۳ شبیه و مانند نموشك با سین و شین در چهارم چو عروسک و خموشک

مرغ شهو نموك چو نکوک هدف و نشانه تیر نمونه بفتح و کسر اول چو چگونه ناتمام و ناقص

و بکار نیامده و زشت و بازگونه و بمعنی شبیه و مانند خصوصا چیز قلیل که نشانه چیز کل

و کثیر باشد نمیدنها چو دمیدن ۲ ادو کردن و توجه نمودن ۲ چیز نم دیده و رطوبت

کشیده و بضم اول و یای مجهول نومید و ناامید شدن نمیلک بضم

اول مخفف نومیدی و ناامیدی نمیزا چو کبیرا شرح و تفسیر با تفصیل فصل هاء هم

چو نم یکجا و یکدیگر و همه و بمعنی نیز که عرب ایضا گویند و با تشدید میم در عربی بمعنی غم بی‌سبب و اهم

ترازو کنایه از هم وزن و برابر و هم قدر و همخوانه مسیح و همسایه مسیح کنایه از آفتاب که

در فلک چهارم است همرجا [illegible] نفس و قالب آدمی که روح و جسد آدمی و هم نفس صبح

قیامت کنایه از طول مدت یعنی در درازی تا قیامت همادو همادی چو جماد و جمادی

بمعنی همه و یکی و تمام و تمامی همادیان چو جمادیان بمعنی کلیات مقابل جزئیات

هماره و همارة چو سواره ۱۲ اندازه ۲ حساب کرا ماره و آمار نیز گویند و هماره مخفف
همواره باشد و همار ابالف چو نصار انیز آمده همانس چو قیاس همتا و شریک و رفیق و در
عربی چو عباس شیر درنده همال چو جمال و جوال قرین و همتت و شریک و مانند هماما
چو توانا یعنی پنداری و گویا و مانا و گمان بری و بعضی گفته همانا بمعنی ظاهر و یقین و مانا بمعنی
شبیه و نظیر همانند چو دماوند شبیه و نظیر و مانند همام و همامی و همان اهنا چو برادر و برادران
نام ولایت شام مخفف هاماوران و بعضی همین گفته و لفظ اول بمعنی خواجه تاش نیز آمده
یعنی چند شخص که یک خداوند داشته باشد و هماوران نام پادشاهی هم بوده هماورد
چو قبا زرد دو جنگی هماورد یکدیگر ند هماون چو فلاخن کوهیست در ایران همای و هما چو بلا خزرد و
جنگی هماویز یکدیگر ند که عرب کفو و قرین گویند همای بضم اول چو دو پای نام مرغیست
مشهور که استخوان خورد و نام دختر اسفندیار و نام دختر زاده که بهمایون عاشق
بوده و نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بوده و هر علم و هر فتی که بر سر آن صورت همای
باشد و بفتح اول گردون بازی [illegible] در آب [illegible] آن تعبیه کنند گردش کند و همای
بضم و بن کنایه از سرور کائنات [illegible] همای آزاد نام دختر بهمن
که بشریعت زردشت در نکاح پدر خود [illegible] همایون
بضم اول مبارک و خجسته و نام معشوقه همای و همایون گاه بمعنی پای تخت و دارالملک
همبانا همچو انباز و شریک و حریف همبر چو قنبر همراه و قرین و نظیر و بمعنی برابر شدن
و مقابل نشستن همبوه همچو انبوه هم خوی و هم عادت و هم طرز و نام زنی بوده که برادرش را از
بند ضحاک خلاص کرد همتا زبانه دو کس که در سبب تاختن و تاراج کردن شریک باشند
همتک چو اندک همراه و رفیق راه همتا چو عقلا طلات و اید همنجی چو زنجی
جانوریست مانند ملخ که پیوسته بر روی میکردد همخوند با واو معدوله چو فرزند مخفف
هم خداوند که خواجه تاش است یعنی چند شخص یک خداوند داشته باشد و بمعنی ضد و نقیض
همداستان چو عرش استان ۱۲ د د مصاحب رفیق همراز ۲ راضی و شاکر و خورسند و
راضی شدن و همداستانی بعلاوه یای حطی زریست که از رعایا بر وجه خراج و مشوجهات گرند
و این در زمان انوشیروان مقرر شد و پیشتر رعیت مالک چیزی نبود همداستت چو هست
شریک و متفق و همنشین و همسر و همزور و قوت و نشان و شوکت و همداستان بمعنی همداستان بمعنی دست

در بست برآمده **همدم** چو هردم ۱۲ پیاله شراب ۲ مصاحب و همنشین ۳ و در لغت غواصی که دم و نفس نگهدارند و شستن هر دو موافق باشد چون یکی بدر یا فرو رود دیگری به مدت یک نفس اندک اندک بیرون در یا است میگذارند باشد **همزاد** چو فرزاد دو شخص که در همت و سخاوت و شجاعت برابر باشند **همآهنگ** چو افراخته مفهوم و تیز فهم که بفهم آید **همکس** چو کرکس در هم و دینار **همرنگ** چو معروف شده اسپی که هر چهار پا باشد و همه وند نهایش برآمده باشد و بجای قاد برآمده **همزاد** چو فرزاد ۱۲ آنکه گویند چون هر انسان که متولد شود یک جن نیز متولد شود و با آنکس همیشه همراه باشد و آن جن را همزاد گویند ۲ بمعنی همسن و همسال ۳ همسفر و رفیقی که در توشه و ماکول شریک باشند چو زاد بمعنی توشه باشد **همسیمرانها** چو بیخی ساز بمعنی ترجمه و بمعنی لغتی بلغت دیگر **همشکم** آنان که دو فرزند از یک شکم در یکوقت برآیند **همکیها** چو زرگر جولاهه و بافنده و ترجمه نسبت هم گفته اند **همگنان** چو پر نیان گروه و جماعت و چنین و بمعنی همچنان و همچشمان و همکاران ... **همگوشه** چو سرگوشه هم جنس و همسایه **همکفت** ... و چرم زیر کفش و موزه **هم** ... چو برکه و بمعنی اهم و معنی **همشتانه** ... از جمع آیندگان مخلوقات **همواره** چو خرواره ۱۲ معروف است ... ۲ مخفف همواره بمعنی همیشه **همیان** چو شیبان ۱۲ کیسه طولانی که بکمر بندند و بعربی صره گویند ۲ بمعنی کمر و میان **همیشهها** چو شیشهها ... **همینون** مخفف هم اکنون یعنی همین دم و همین زمان و هم اینچنین و هم اینجا و هم اکنون **همیشه بهار** چو ... نام بوته گیاهیست که برگهای آن همیشه سبز و خرم باشد و بعربی حی العالم

فصل یاء تحتانی

یماک چو هلاک نام پادشاهی بوده **یمام** چو تمام بمعنی تخم خوراک طعام که بو تیمار میگردد **یمرده** چو نمرده بمعنی ستر نک و مردم گیاه طعام که بعربی بیروج الصنم گویند **یمرشاد** چو نمرود نام جایی و معنا بیست و مردم نازک طبیعت و شاخی که از درخت نو جسته باشد و معنی نهال درخت **یمنسو** چو پهلو ... تفنگ **یمک** چو نمک نام ولایتیست حسن خیز و لقب پادشاهان **یمگان** چو برهان نام قصبه ایست از بدخشان که بر سمت کاشغر واقعست و مدفن حکیم ناصر خسرو علوی در آنجا است **یقولی** ... در غار یست سه منزلی آنجا **یمینه** چو کمینه معده که محل طعامست در شکم

باب نون فصل الف

انار فرهاد درخت اناریکه در بیستون واقع است گویند دسته تیشه فرهاد چو از چوب

انار بود بعد از مردن فرهاد بر زمین نشست بقدرت حق تعالی سبز شد و انار آورد که مغز آن سوخته است **انارکیرا** چو بهار پر اغوزه خشخاش که کوکنار نیز گویند **انارمشک** نارمشک که دوا ییست که از هند آرند **اناهید** چو خرابید ستاره زهره که ناهید و بیدخت نیز گویند **انب** چو دنب بادنجان ماکول **انباخشنا** چو افلاطون حصار و قلعه و جای محکم **انبار** چو خروار ١ پر و مملو ٢ فرو ریختن و خراب شدن خانه و دیوار ٣ خاکستر و زبیل و فضلات که مزارعان در یکجا جمع کنند و بر زمین زراعت و باغ بریزند تا مزروع قوت گیرد ۴ بر که و آب انبار و بفتح و بکسر اول مخفف این بار یعنی این مرتبه و انباردن بمعنی انباشتن و پر کردن و انبار نمودن چیزی تو انبار دو چیزی و انبارش نیز گویند **انبارباره** چو بدیا دکار بمعنی مردم فربه و بیکاره و هیچ کاره **انباردن** چو [illegible] **انباشتن** چو برداشتن انبار کردن و پر کردن **انباغ** چو [illegible] دو زن که یک مرد را باشند یکدیگر را که هوو و بناغ و بعربی ضره گویند **انبانبنا** چو [illegible] پوست [illegible] **انبر** بضم ثالث آلت معروف آهنگر و غیره **انبرج** و **انبرود** چو [illegible] که بعربی کمثری گویند **انبرغ** چو [illegible] مطلق موی ریخته [illegible] اسب و شتر اسب و شتر اتب کش نوشته و در عربی شکنبه و بمعنی [illegible] **انبسته** چو [illegible] چیزی که بسته و سخت شود و زود حل شود و بمعنی خون و ماست بسته **انبله** چو مرله ثمر هندی **انبوب** چو محبوب فرش و بساط و بضم اول در عربی بندهای نی و شاخ حجامت **انبوبه** چو محبوبه بمعنی ماشوره کما مرو لوله آفتابه و غیره **انبودن** چو فرمودن چیدن گل و غیره برابای هم **انبوذنت** چو پهلوزن بمعنی اصل و ذات کاینات و آفرینش **انبوسیدن** چو زن بوسیدن بمعنی پدید آمدن و ظاهر شدن و موجود گردیدن **انبوسس** چو افسوس تخم ناخواه و بتقدیم با بر نون نیز آمده **انبوه** چو اندوه ١ [illegible] ٢ ازدحام و غیره ٢ نام قصبه ایست با نامی کوهی از [illegible] دیلمان در کنار شهرود که شراب خوب دارد ٣ فرو ریختن خانه و دیوار **انبوی** چو بد بوی که بوی آید و بکند و ٣ مطلق بوی خواه خوب و خواه بد و اسم فاعل و امر از بوییدن **انبویسیدن** چو زن بوییدن و بو کردن **انبه** بضم با مخفف انبوه کما مر **انبیر** چو زنجیر ١ گل تر و گل خشک که بعربی طین گویند و آن از اضداد است ٢ پر کردن و مملو ساختن ٣ کبش و مذهب و دین **انبیرم** چو زنجیره خلاشه و خاشاکی که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالاسـ

آنچنانک و کل بر بزند انبیش چو تلبیس جاج و چالش که خرمن گندم پاک کرده باشد انبیلا
بجز که غیر معلوم جانوریست جنگی در هند شبیه بکاومیش که در بالای بینی شاخی دارد انج چو
رنج ۱۲ خساره که اطراف وگرداگرد روی باشد ۲ بیرون کشیدن و امر بمعنی انجام
چو فرجام انتها و آخر هر کار و اسم فاعل و امر بمعنی انجبار همچو انگبار و معرب آن که زمینی
سرخ باشد و در کنار نهر روید انجخ و انجخ با خاوخین چو بدرخ چین و شکن موی و اندام
و انجخیدن و بخخیدن مصدر آنست انجخت چو بدبخت طمع و توقع انجختن همچو برجستن
و خیز کردن انجدان معرب انگدان لحما سبجی انجراک چو سجدک ۱۲ نام و شتی باشد ۲
مرزنگوش که نوعی از ریاحین است که مرزه بری باشد انجنا و انجنا بضم جیم نوعی از
سرخ مرد که عرب شجرة الرم گویند و خوانند انجره چو پنجره نام نبت انجکاک چو مرد
ملک دانه سیاه مغز سفید شبیه بدانه امرود انجل چو منزل رستنی خنبی انجمن چو
سرسخن مجلس و مجمع و بعضی گروه و بعضی مردمان انجنج روز کنایه از آفتاب انجنج چو محلوج
چوب عود انجنخ و انجنخ چو ... ۱۲ چین و شکن روی و اندام از پیری
و غیره و پژمرده شدن مردم و انجنخیدن و انجخیدن مصدر آنست ۲ آب دهن و نقف
انجوک چو مغلوک ... انجیدن چو رنجیدن ۱۲ استره زدن که عرب
حجامت گویند ۲ بیرون کشیدن ۳ ریزه ریزه کردن ۴ آب دادن زمین انجیر و انجیره
چو زنجیر و زنجیره ۱۲ امیوه معروف ۲ سوراخ مقعد و کون و لغت اول بمعنی مطلق سوراخ نیز آمده
که انجردن مصدر آنست یعنی سوراخ کردن و نام جوی آبیست در هرات که انجیل بالام
نیز گویند و انجیر آدم نام میوه ایست شبیه بحنظل در هند و لغت ثانی نام چشمه بود در چهار فرسنگی
یزد و در راه خراسان انجیین چو رنگین ریزه ریزه کردن و اسم فاعل و امر بمعنی و بمعنی کاهل
مالنده انکل چو قنده ۱ بمعنی چند و چندین ۲ شمار مجهول از سه تا نه که بعربی نیف
و بضع گویند و اندک تصغیر اند است و بعضی پانزده هزار سال گفته که پانصد قرنست ۳
نام گیاه بلندی که آنرا مهلک و بعربی سوس و بترکی شرین بیان بکسر با گویند و اصل
السوس بیخ آنست ۴ شکر گذاری و ابد واری ۵ سخن گفتن از روی شک و گمان
و تعجب انداا چو فزدا ۱۲ کاهگل و گلابه بر بام و دیوار مالیدن و آنرا اندایش نیز گویند
و اسم فاعل بمعنی که آنرا اندایشگر نیز گویند ۲ غیبت و بدگویی ۳ رؤیای صالحه و خواب

و بدن صیقل و در عربی شبنم انداچه چو درباچه اندیشه و فکر اندامها چو سردار افسانه و سرگذشت
و بکسر اول در عربی انداختن اندازها چو پرداز ۳ قیاس و مقدار و اندازه ۲ قصد کردن و حمله
نمودن ۳ معنی انداختن و امر و اسم فاعل ازین دو معنی اندازه چو خمیازه ۱ قیاس کردن
و مقدار و معرب آن هندسه است ۲ قدرت و قوت ۳ پیمانه هر چیز اندام چو بدنام ۱ بدن
و عضو آدمی ۲ نظام هر کار ۳ ادب و قاعده و روش ۴ صفحه خانه ۵ زیبا و زیبائی انداق
بسکون واو چو خرگاه تره تیزک که عرب جرجیر گویند انداوه و اندایه چو سردابه و سرمایه
۱ اندازه گلکاران ۲ شکایت و غیبت اندخس چو مدرس پناه و پشتی و اندخسیدن مصدر
آنست اندخسوارم چو آمد ست کاره شخصی در جائی که بدان پناه گیرند و تکیه کنند و اندخسیدن
مصدر آنست که حمایت نمودن و پناه گرفتن [illegible] اندرآن چو [illegible] و بمعنی غیرت
در حال ترکیب مثل مادر اندر و پدر اندر [illegible] اندراب چو [illegible] نام شهریست زند خشان
اندربای و اندربایست ضرور و محتاج [illegible] بمعنی سرنگون و آویخته و سرازیر
نیز آمد و اندرخور اندرخورا و اندر [illegible] اندرز [illegible] لایق و سزاوار اندر
خورنا چو عنبرگون [illegible] باشد [illegible] اندرز [illegible] وصیت و بمعنی نصیحت
و بمعنی کتاب و نوشته اندرزنا چو عنبر [illegible] باشد یا زهره در لون
و خاصیت که در میان زهره گاو و یا شیردان آن بهم رسد و بعربی حجر البقر گویند اندرواء و
اندرواژ و اندرواه چو کم پروا و کفتر باز و لنگرگاه ۱ سرنگون و آویخته ۲ سرگشته و
سرگردان ~~[illegible]~~ ۲ حاجت و مراد و آرزومند و اندروایه مصدر آنست اندرواب و
اندروب و اندروج چو پرده کوب و انبوب و مغلوج بمعنی جوششی که پوست بدن را درشت
گرداند و با خارش باشد و بعربی حزاز گویند اندرناس چو سندروس نام مرد عاشقی که در میان
دریا گم شد اندریمان چو عندلیبان نام مبارزی بوده تورانی اندکان چو بندکان
شهریست میان سمرقند و چین اندلس بضم اول و دال و لام نام شهریست در حدود
مغرب و نام جزیره ایست و چو منفس نیز آمده اندما چو زمزمه یاد آوردن غمهای
گذشته اندوا چو بدگو بمعنی اندرون اندوختن چو افروختن جمع کردن و فراهم آوردن
که اندوز نیز گویند و بمعنی قرض ادا کردن اندود چو فرمود کاهگل و گلابه که بدیوار
مالند و اندودن مصدر آنست اندوال چو معقول نام شخصیست متعارف در زنگبار زنگبار

ورزنکی را اندروند چو بند بند از اتباع است بمعنی تار و مار و از هم پاشیده **اندہ** مخفف اندوه که دلگیر و گرفتگی باشد و اندهان جمع آنست **اندکا** چو شندی ۴ اخاصه عنبر خرجی ۲ ابسد و ازمی ۳ کلمه تمنی و آرزو ۴ المحظه و با ام گذشته ۵ بمعنی تعجب ۶ بمعنی تیز و اینها

اندیلمان چو خندیدن ۲ اسخنی که از روی شک و آهستگی گویند ۲ بمعنی تعجب **اندیشه** چو کم بیشه فکر و خیال و بمعنی چرا که و زیرا که و از برای آنکه است **اندرفی** چو لبلبو باز هر و بجای ذال زای نیز آمده **انز** چو قز هر چیز بد و زشت **انزروت** چو مکروب بمعنی اندروب کلام **انزفسا** چو خنده رو بمعنی پاز هر **انزروت** هیچو عنزروت که صمغیست دوایی **انزه** چو حمزه عدس و مرجمک **انسته** چو بشته بیخ گیاهی که سعد گویند **انفاق** چو اشراق روغن زیتون تازه و دوغ غیره نفقه کردن **انفت** چو زحمت نقصان و زیان و غبن و خسارت

انفشت چو سرمست تیز عنکبوت **انک** چو سنک ۱ رنگ که مجرای آب باشد و آنرا کوزه گران سازند و بجهد بکر نصب کنند ۲ نام ولایتیست از ملک هند **انکار** چو زنکار تصور و پندار و امر باین معنی و نگار نیز بمعنی نیز گویند انگاردن و **انگاریدن** و **انگاشتن** چو انبارد و ترسانیدن و افراشتن بمعنی پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن **انگاره** و **انگاریدن** چو افراشته و افرشتن افسانه و سرگذشت و فهرست **انگاره** چو همواره ۱ هر چیز ناتمام و ناقص ۲ سرگذشت و افسانه و حکایت و دوباره حکایت را از سر گرفتن ۳ کسیکه از شرم و حیا پس پس رود ۴ دفتر حساب و نامه اعمال **انگازا** چو افراز دست افزار پیشه وران و صنعت کاران **انگام** هیچو هنگام وقت **انگامه** هیچو هنگامه و مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان **انکبین** چو عنبرین عسل و شهد **انکبینه** حلوائیست که از عسل سازند سازند **انکدان** چو مردمان ۱ ۲ درختی که صمغ آن بعربی حلتیت گویند و آنرا انکوان و انکیان نیز گویند و معرب آن انجدانست ۲ نسناس و دیو مردم که حیوان وحشی باشد شبیه بآدمی ۳ قریه ایست از کاشان مشهور بانکوان **انکرده** چو افسرده دانه انگور که از خوشه جدا شود **انکریزا** چو نکر ریز رستنی باشد و بکسر اول نوعی از طایفه فرنگ **انکروا** و **انکرک** چو خربز و خربزک بمعنی بیل آهنی معروف و در برهان لغت دویم بمعنی کجک فیلبانان نوشته **انکرا** چو خربز بمعنی کجک فیلبانان که بهندی انکس خوانند **انکرد** و **انکرز** و **انکوزه** چو هر دو بدو خربزه و همکوشه هر سه بمعنی صمغ درخت انکدان که بعربی حلتیت گویند **انکروا** چو منزلها ۲ اجنبیکه شبها

[illegible]

کوسفند از او در آنجا نگاهدارد و دانه و حبه و خسته میوها **انکسبه** چو زنقچه برزگر صاحب سامان و مِندارک زراعت و باشیان منقوطه آمد با ضمیمی و هم بمعنی بود اگر صاحب مایه آمده **وانکشت** بضم کاف فارسی معروفست و بکسر کاف فارسی ۱۲ زغال معروف که هیزم سوخته است و حبه و خسته میوها و در کنایات بضم ثالث گویند انگشت بدندان گزیدن و بر دهان نهادن کنایه از تعجب کردن و حسرت و افسوس خوردن و دوم اشاره بخاموشی ایضا و بر چشم نهادن کنایه از قبول کردن و بر حرف نهادن کنایه از عیب گرفتن و بر لب زدن کیرا بر سر حرف آوردن و انگشت خاییدن کنایه از حسرت و افسوس و پشیمانی و انگشت دشنام کنایه از انگشت بکون دیگری کردن که ترکی ماو گویند چه در عوض آن دشنام میشود و انگشت زدن و انگشتک زدن از زدن انگشتان بهم بکر بسبب خوشحالی و رقاصی که صدا بر آید [illegible] انگشت شهادت کرسبابه است و انگشت عروسان و انگشتک عروسان [illegible] از صوادوش [illegible] و انگشت کشیدن کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن و انگشت نما کنایه از شهرت کردن [illegible] به نامی و انگشت نهادن بمعنی انگشت دشنام [illegible] و انگشت نیل کشیدن کنایه از رسوایی و نشان و [illegible] بزرگ کردن [illegible] انگشته [illegible] بمعنی بیمار و مریض صاحب نقاهت و انگشت بزرگ بضم با و [illegible] ن زهر قاتلست و **انکشتو** چو گندم بو معنی [illegible] و چنگال [illegible] روغن و شیرینی یکجا جمع بالند **انکشتوا** چو مسجد کانا نی که بر اخگر پزند **انکشته** چو سرگشته و سررشته برزگری کرپرمایه و صاحب ثروت و کارکنان بسیار داشته باشد و بود اگر پرمایه و بضم اول ثالث [illegible] خرمن کوبان کمکاسبی **انکیل وانکله وانکول وانکوله وانکیل وانکیله** چو چکل و [illegible] منقول و [illegible] تفصیل به حسیله ارشش بمعنی حلقه که تکمه را از میان آن بگذارند و بعضی بمعنی تکمه و کوی گریبان گفته لغت اول بمعنی کسی که صحبت او مکروه طبیعت و در اختلاط یاران مخل و مانع و کل باشد نیز آمده **انکینا** چو کرکدن خو بمعنی چوب مجوف دسته دار که سنگ ریزه در جوف او ریخته بجنبانند تا اطفال بدان مشغول شوند **انکلیون** چو سندل کون ۱۳ بمعنی انجیل که کتاب حضرت عیسی ع است و نام کتابیکه مانی نقاش در فن نقاشی و تصویر تالیف نموده و دیبایی باشد هفت رنگ که همه رنگها در آن ظاهر بود **انکیختن** چو بدر ریختن بمعنی برشوراندن بلند ساختن و پیدا کردن و برکشیدن و دور کردن و انکیختن مخفف آنست **انکیر** چو انجیر انگور عنب

انکیزا چو همیز برانگیخته و بلند ساخته و بعلاوه با معنی سبب و باعث **انکیل** چو زنبیل حلقه
رکوی گریبان و تکمه قبا ازان بکذرانند و بفتح لام نیز آمده **انکیا** چو محروسا بمعنی کاسنی و
بعضی کاوزبان تلخ نوشته **انوشا** چو خموشا مذهب کبران وکیش آتش پرستان و بمعنی
شادی و خرمی و بد دلالت **انوشه** بفتح و ضم اول چو کدوچه ۴ بمعنی خوش و خوشا و خرم و بمعنی بهم
بارک الله و مرحبا ۲ شراب و خمر ۳ نام عمه شاپور ۴ پادشاه نوجوان **انوبیدن** چو بنوییدن
ناله و زاری و نوحه کردن **انیرا** چو بیرخوی زشت و طبیعت بد **انیران** چو ایران ۲ نام
روز سی ام از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بعقد نکاح و بند بر مصالح روز انیران **انیغ**
چو کنیز گیاه و بویا دران که عقرب ازان گریزد انیس اعضا مجبوب و مطلوب وکنایه از چشم و دیده
انیسان و انیسو ... خون بمعنی خلاف و دروغ ... و دیم دعوا
با بوبانی رازها ... **انیسه** چو ... چیز بسته که بدشواری از هم واشود **انیشه** چو
همیشه جا بلوس ... چو همین ظرف بزرگ سفالین که دوغ در آن
بجنبانند تا روغن از آن جدا شود و بتازی ... بکسر اول گویند **فصل با ء بن**
چو من ۱ باغ در زراعت و خرمن ... بمعنی باغبان و نگهبان خرمن و زراعت باشد
۲ میوه ریزه که مغزکی دارد و آنرا ... زرد و آنرا ون نیز گویند و بضم اول ۱ بیخ درخت
و پایان و منتهای هر چیز و بن بخت بر زمین مالیدن کنایه از استواری بخت ~~بر زمین مالیدن~~ کردولت و بن زندان
کنایه از اطاعت و فرمان برداری بار غنت و بمعنی ذخیره و پس انداز و بمعنی قصد دارا ده
و بن کار خوردن کنایه از عاقبت اندیشی کار و بن گوش معروفست و کنایه از انقیاد و اطاعت
بصدق تمام ۲ سوراخ مقعد که بعربی است و نقحه گویند ۲ نان خورش معروف ابکامه
۲ تنه درخت و خوشه خرما **بناب** چو غرابه نوبت **بنات** چو ریاست جمع کنه **بناغ**
چو کلاغ ۱ تار ریسمان خام ۲ نویسنده و دبیر ۳ دو زن در یکشوهر بناغ یکدیگر اند بنا گوش
کردن کنایه از برداشتن ماما چه کام طفل را وکنایه از اطاعت و انقیاد **بنام ایزد** و
بنامیزد یعنی بنام خدا که در محل تعجب و دفع چشم زخم بجهة قسم استعمال کنند
مانند ماشاء الله و نام خدا و بد خدا **بنانج** بفتح اول و سکون نون ثانی و جیم ۱ دو زن در یکشوهر
بنانج یکدیگر اند **بناذر** چو برادر دنبل معروف **بناونل** چو نهاوند نکهداشتن چیزی در جائی
مانند آب در حوض وکوزه **بنبا** چو عنقا آشی که از ون و بن پزند که ثمر درخت

بجم جبه التحفه را باشد **بنبل** چو سنبل مطلق زر شیر حفظ ضا سبب زر شش **بنج** چو غنج ١٢
بمعنی بنا و بنج لکام که بهو باشد ٢ بمعنی بنگ که بیهوشی آرد نیستا سیحی **بنجنک** بکسر اول و جیم
به گنجنک زدوان یعنی زبان گنجشک دوایست ٤ و تیزک عرب لسان العصافیر گویند
بنجک چو تندک پنبه محلوج و گلوله رشتی **بنجه** بکسر ثانی چو غنچه جمع بندی اصناف و
رعیت و رمتوجهات دیوانی **بند** چو قند ٢٢ فاصله میان دو عضو که بعربی مفصل گویند
٢ زنجیری که بر پای گنهکاران و دیوانگان نهند ٣ تنگ آهن که بجهت استحکام بر صندوق
و تخته و غیره بزنند ٤ قفل معروف ٥ مکر و حیله ٦ عهد و پیمان ٧ غم و غصه و محنت ٨ عقده
و گره ٩ سدی که پیش آب بندند ١٠ اخیال و مثال و مقام و قصد و قید مثلا من در بند فلان
و فلان در بند آزاد است ١١ کمربند و میان بند ١٢ [illegible] ١٣ بند ترجیع و ترکیب و آن
بیتی باشد بعد از چند بیت ١٤ رهن و گرو ١٥ [illegible] کشتی گیری ١٦ جفت گاوی که بجهت
زراعت و غیره باهم بدارد ١٧ [illegible] کاغذ و [illegible] دسته کاغذ [illegible] زمان هر بیت دسته
کاغذ را یک بند گویند که هر دسته بیست [illegible] گرفتن آنچه غنیم برده
و آنچه از دار الحرب گیرند ١٩ جمیع [illegible] قشور و تنبان و قبا
و غیره و بند نهر و غیره ٢٠ نام ولایتیست [illegible] زدن و غلو **بنداد**
همچو بنیاد و پشتبان و اصل هر چیز **بندانه** [illegible] زار و صاحب تجمل و مکنت
و بمعنی گران فروش و نام شاعری بوده قدیمی **بندخت** بضم اول چو هنگفت بمعنی چهره
و روی **بندپاد** چو گنبد اصل و بنیاد هر چیز **بندسا** چو کندر شهریست در ولایت عرجه و هو صفدر
محل تردد تجار و مسافرین **بندبانسا** چو اندر ز بمعنی جوال دوز که بوزن بزرگست **بندرنع**
چو سنت سوق بمعنی بندی که پیش آب بندند تا آب بر زراعت رود **بندش** چو مغرش بمعنی بنجک
لکام و بکسر ثالث نقش کردن سیم و زر بطرز خاص و نام ولایتیست **بندشهر پایا** نام
نوا بیست از موسیقی **بندق** همچو فندق معرب آن و بندق شکستن کنایه از بوسه دادن
بندک چو اندک بمعنی بندش لکام **بنده** و **بندی** بکسر دال چو ترجمه دبدشیمه تکمه و گوی
که بر گریبان و غیره نصب کنند و دویم بجای میم نون نیز آمده که بند بینه باشد **بندینا** چو مزدور
ریسمان جوال دوزی و بفتح اول نفس مطمئنه و بندوران جمع آنست **بندیشه** همچو اندیشه و فکر
بنساله چو دنباله سال خورده و کهن سال **بنشاختن** چو شناختن نشاندن و بنشاخت یعنی

بنفشه بضم و کسر اول چو گنجه گلیست معروف و گیاهیکه در آب روید و بنفشه گون طارم و محمد کنایه از آسمان و دوم کنایه از زمین نیز آمده بنفته چو هفته نوعی از غله مانند عدس و جهت

و منفعت بنک چو فلک ۱۲ مصغر بن باشد و آن میوه ریزه مغزدار هست لکما مر ۲ نوعی از

قماش اطلس مثل که بر آن گلهای زربفت باشد و علمها و نشانها که بر روی همو نشان بجوز

شراب بهم رسد و بضم اول ۱۲ مصغر بنه یعنی درخت کوچک ۲ نشان و اثر مثلا از کسی یا از

چیزی بنک نمانده یعنی نشان نمانده و درین زمان بانگ گویند کو باترکیست و با کاف فارسی

چو رنگ چیزیست که از تخم شاهدانه سازند و کیف و بیهوشی آورد بنگیان همچون فنجان

و پیکان لکما سبق البنگاه چو گراه و کمره منزل و مکان و جایی که نقد و جنس در آنجا نهند بنگرداران

چو سرمه دان بمعنی زنگرا ... با چیز دیگر است که ورنه و یک بر یان شود و بیچید

بنگره چو مسخره ... کلاهی که زنان ... خوابانیدن اطفال بگویند و لالائی گویند

تا بخوابند و بکسر اول ... که ... بیچیده ... باشد در رشتن بنگشتن چو ملبل تن

بمعنی بلغ کردن ... و بردن ... ولایتیست در توران بنگل

چو ببل درخت گل ... بنگلک لکما سبق بنگلک چو بلبلک و دختر که

میوه ریزه مغزداری که مردم ... جو ... چو بعن کردوار هزار رمان لکما مر که بیل باشد

و دو لفظ بکار برند بنگو چو بد گو اسپغول و اسفرزه و برز ... ابناد و بنو ... چو

بنیاد و بنفر و بنای دیوار و عمارت و اول بمعنی پشتبان نیز آمده بنفو چو همو خرمن هر

چیز و بعلاوه ها نیز باینمعنی و بمعنی طناب باریک بنوان چو ایوان نگهبان زراعت

و خرمن و بضم اول نگهدارنده اموال و اسباب بنو سرخ با دو ضمه غله عدس بنو

بنسا با دو ضمه فقه ماش بنو ماش با دو ضمه ... که ماش ... گویند که منشک نیز گویند

بنه چو تنه طناب باریک و بضم اول ۱۲ درخت و اثاث البیت و اسباب خانه و دکان

وغیره ۲ بمعنی بیخ و بنیاد و بنه گستن کنایه از کوچیدن و بنیاد بر بیخ نهادن کنایه از بچه

ثبانی بنیان چو برهان نام حوض نعمان که بسیار تور و تلخ بود بیرکت قدم مبارک

سید کاینات و خاتم انبیا صلی الله علیه و آله شیرین شد بنیز چو سنبز ۱۲ بمعنی هر

گز و اصلا ۲ بمعنی نیز و ایضا ۲ زود و بتعجیل بنیک چو شریک کج و کشرکه ابریشم خرد با

است فصل با عفار سی بن پنج اول بمعنی بیکن باشد بناد چو سواد دهوا که یکی

از غنا صریست **پناغ** چو چراغ نویسنده و دبیر و منشی و بمعنی تار ابریشم و بمعنی ریسمان خام
که مثل بیضه بر دوک پیچیده شود و بمعنی ماشوره **پنام** چو کلام ۱۲ پوشیده و پنهان ۲ تعویذی
که بجهت اطفال و برای چشم زخم با خود دارند و آنرا چشم پنام نیز گویند ۳ پارچه چهار گوشه باشد
که در دو گوشه آن دو بند بندند و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند بر روی
خود بندند **پنانک** چو تبارک ضمیع و کبیر **اپناه** چو تباه حمایت و سایه و دیوار و امر بمعنی
و پناهیدن مصدر است یعنی بکسی پناه بردن و پناه دادن **پنبه بر** و **پنبه بنا** و **پنبه زن**
چو کنده پرو کردن بمعنی حلاج و نداف و پنبه در گوش کنایه از مردم غافل و سخن ناشنوده
و پنبه در گوش کردن و نهادن کنایه از [illegible] غفلت کردن و سخن ناشنودن و پنبه کردن
کنایه از گریختن و گریزانیدن و متفرق [illegible] و از [illegible] کردن و رفع و محو نمودن
و منکر شدن و حاضر گردیدن و پنبه [illegible] و نرم شدن [illegible] و اکسی بی سبب بریدن
و پنبه نهادن کنایه از فریب دادن [illegible] کسی بچیزی **پنج** بکسر اول چو سنج
گرفتن عضوی با دو انگشت که بدرد [illegible] روز کنایه از مدت
اندک و دنیا پنج روز است یعنی آدمی در [illegible] روز بهمیرد و پس باقی پنج روز
از هفته ایام تعیش است و پنج شعبه و پنج [illegible] کنایه از [illegible] متحیره که زحل و مشتری
و مریخ و زهره و عطارد باشد و پنجم رواق کنایه از آسمان **پنجاب** چو سیماب ولایت
لاهور و توابع آن از هند **پنجاهه** چو ده ماهه مدت اعتکاف و ریاضت نصاری که پنجاه روز است
چنانکه چله اهل اسلام **پنجپا** و **پنجپایک** و **پنجپایه** ۱ خرچنگ و سرطان که جانور معروفست ۲
برج سرطان از بروج فلک **پنجر** چو خنجر مخفف پنجره و بمعنی قفس و پنجره لاجورد کنایه از
آسمان **پنجنبی** و **پنجک** و **پنجال** چو دلکش وارو که پنبه حلاجی کرده که بجهة رشتن مدور و
مثل لوله سازند و دویم بمعنی گیاه پنج شاخی که مانند عشقه بر درخت پیچد **پنج انگشت** و بدون الف
ایضا نباتیست که ورق آن مانند ورق شاهدانه باشد و آنرا دلاشوب و بعربی ذو خمسة اصابع
گویند و اشنا نرا نیز گفته اند و نام موضعیست نزدیک بشهر مراغه **پنجنوش** چو سرو نوش معجونیست
مرکب از پنج جزو که مقوی قلب است و معرب آن فنجنوشش است **پنجه** چو رنجه معروفست
و نوعی از رقص که جمعی دست یکدیگر را گرفته برقصند و معرب آن فنجق است و بجای جیم زای
هوز آمده و بمعنی سنگ منجنیق و سنگ کشتی برای دفع خصم و بمعنی عشقه و لبلاب و بظهور با مخفف

تی و به معنی ماهی باعتبار اینکه در عربی ماهی را نون نیز گویند و عدد آن پنجاه است و بمعنی قلاب و چنگال
و شصت ماهی باعتبار اینکه عدد پنجاه شصت است و پنجه مریم گیاهیست خوشبو باندام پنج انگشت
و پنجه پنجاره کواکب خمسه متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل پنجه وزدیده خمسه مسترقه
و پنجه وزدیده خمسه مسترقه که در آخر تقویمها نویسند
و پنجشنبه اش انست وزیر یکی از پادشاهان عجم این پنج روز را از تمام ممالک آدمی وزدیده
و بحساب درنمی آورد و پنجه بر روی زدن کنایه از روسیاه کردن و پنجه کبک در تیها لحن هفتم
از سی لحن باربد پنجه گیرنده پدر ملک پنجیچه و پلینی چوزنک بوده و فرزند و بمعنی ضعف
عشر چنانکه ده بوده عشر باشد که ده یکست پنجه چو پنجه پیشانی و ناصیه و زمینی که در پیشانی
گذارند کنند گیرند پنجه بند هست پیشانی بند هست پنکل چو قند ۱۲ ...
معروف ۲ ... و بضم اول بمعنی ... و پنجک ... و بکسر اول ...
پنداس چو ... و بمعنی تخیل ... و پند ... مقصد ...
پندآسا چوب ... تخیل ... تخیلات پنداش پنجه و بضم اول
و پنجک و پند ... پنداره ... قطرات از هر چیز و بمعنی نقطه و ذرات پنداره
چو ... بدن ... پنجه ... چو ... نوعی از رقص که بمعنی
دست یکدیگر گرفته برقصند پنگ چو ... ۱۲ خوشه خرما ۲ چوب معروف ۳ در دریچه
خانه ... وقت ... زنند ... و بفتح اول چو شبانه روز را بده هزار قسمت کرده اند
هر قسمی را یک پنگ خوانند و بمعنی پنگان ... و چو فنک و جب و شبر و بدست و چو
چیرک ... آدمی ... سر انگشت پنگان چو ... ان مطلق کاسه و پیاله ... خاصه
طاس مس که ته آنرا سوراخ کنند و در میان آب گذارند و ساعت شبانه روز را بر ...
آب و کارهای دیگر بدان معلوم کنند و معرب آن فنجان است پنگک ...
دریچه خانه پنگرانک و پنگیرم ... و ... نام علفیست که گل سرخی دارد که چون آفتاب
بسمت الرأس ... آنرا ... آفتاب گردک ... خبازی و ...
گویند و بمعنی ... سه ... است و نیلوفر را نیز گویند پنیلو بالام و ...
... از شهرها ... اسباب و غله و غیره فروشند فصل تاء قرشت فتن
بفتح اول بدن و جسم مقابل جوهر و تنانه یعنی جسمانه و بمعنی خاموش چه تن زدن بمعنی

خاموش چو [illegible] بمعنی [illegible] بودن و خاموش شدن و بمعنی صبر و تحمل کردن و آسودن
تن آسان چو [illegible] تند رست و آسوده تناور چو [illegible] در شخص قوی جثه و تنومند
و فربه تنبان چو [illegible] زیر جامه و شلوار خصوصاً تنبان چرمی کشتی گیران تنبل بضم
ثالث چو [illegible] جسم کل چنانکه روان بد بمعنی نفس کل است چو بد بضم اول بمعنی همه کل باشد
تنبسه چو مدرسه مطلق فال فرس و معرب آن طنفسه تنبک و تنبیک بضم اول چو [illegible] و
تنبیک ۲ دهل کوچک و سم دراز که بازیگران و مسخرها در بغل گیرند و نوازند ۲ چنلغ زین
اسب [illegible] بمعنی حوزدن چیزی که بر سر انگشتان کرده باشد و آن نیز با پای فارسی
بمعنی [illegible] و قالب زرگری و صفاری که فولاد گداخته بآن ریزند تنبل چو صندل کاهل و
[illegible] و مسخره و چو بلبل [illegible] بمعنی [illegible] فریب تنبکیت چو کم [illegible]
بار کوچک که بر بالای بار بزرگ نهند و [illegible] فای چار [illegible] و بر روی آن سوار شوند
و یک لنگ بار را نیز گویند [illegible] [illegible] است مشهور [illegible] آن طنبور است
تنبولت چو مغلوک [illegible] [illegible] [illegible] چنلغ زین و بمعنی لاف زدن
تنبول چو مقبول ۱۲ ابر [illegible] [illegible] [illegible] آهنگ بنحو زند [illegible]
تا مول نیز گویند ۲ کباده [illegible] [illegible] ۳ نام قلعه ایست در [illegible]
تنبه چو [illegible] یعنی چوب [illegible] [illegible] تنبیدن [illegible] لرزیدن و
طپیدن و حرکت کردن و بمعنی کمین کردن تنتاک چو افلاک نام پادشاهی بوده و نام
مردی بوده تنتنه چو [illegible] تنبده عنکبوت و بضم اول زنبور سرخ تنج چو رنج درهم
پیچیدن و فراهم افشردن و مصدر آن تنجیدن است بمعنی از پی در آمدن و فراهم نشاندن
و اسم فاعل و امر از اینمعانی تنجیده چو سنجیده درهم کشیده و فشرده گردیده و پیچیده
شده تند چو [illegible] بمعنی تیز معروف مقابل کند ۲ خشم و خشمگین ۳ دیو و غول بیابانی
[illegible] سرکوه [illegible] بلند و بلندی ۶ هر چیزی که از جای برجهد و جهنده باشد [illegible] درشت و توانا
و فربه تندباد چو [illegible] بمعنی موذیات مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و غیره و هر جانوری
که جانور دیگر را بخورد تندی [illegible] بضم اول چو لند هور بمعنی برجستن و بجای بای ابجد [illegible]
بای حطی نیز آمده تندیس و تندیسه چو دختر و گنده و مزدور بمعنی مطلق فرزند خصوصاً
رعدکه صدای ابر باشد و بمعنی بلبل و عندلیب تندرست چو تند خو [illegible] و [illegible]

روتندیس و تنديسه و تندیس و تندیسه چو اندیس و تندیسه و تقدیس و سرکیه بمعنی شبیه و نظیر و تمثال یعنی تن مانند چه دیس و دیسه بمعنی مانند است و اول و دویم بکسر دال نیز آمده تنداف چو بدبو عنکبوت تند و خند چو چند و چند و لند لند تاتباع است بمعنی بار و مار و از هم پاشیده و تندکه چو عمده غنچه مانند که اول از درخت سر زند تندیدن مصدر تندست و بمعنی تند شدن و اعراض کردن بمعنی زنبور سرخ تنزع چو کرزه بمعنی اول تنده بهم تنزیب چو زینب از خالق معروف و نوعی از کرباس نازک تنسته چو بسته بافته عنکبوت تنسخ چو بدرخ چیز نادر و کمیاب و بیمثل و مانند و بسیار نفیس و معرب آن تنسوخ باشد تنشوکی چو بدخوی حوض آب و چشمه و جوی خصوصاً تخته که بر بالای آن [illegible] بشویند تن قطار چو ذوالفقار رونده بمعنی شمع باریک بلند و بمعنی [illegible] تنکار چو [illegible] کار دارویی باشد که بدان طلا و نقره و غیره هم پیوند کنند [illegible] و بعربی ملح الصاغه گویند و آن معدنی باشد و مصنوع که بجو دیا و بحر و نمک و [illegible] تنگ چو [illegible] المقابل فراخ ۲ یک لنگ بار ۳ خروار شکر ۴ [illegible] باشد [illegible] رصعت خود بران کنند خصوصاً نگارنامه مانی نقاش که آنرا ارتنگ دارژنگ نیز گویند ۵ نوار زین یا دوالی که بار بر پشت حیوان بدان محکم سازند ۶ دره کوه ۷ [illegible] ۸ و عدیم المثال ۹ طول دست ۱۰ آزرده ۱۱ ولایتیست از بدخشان قریب بدره که آنهم ولایتیست در آن ملک و نام مقامیست از ترکستان که خوش صورتان تنگی بآنجا منسوبست ایتر و لکمان عصاری و آن چوبیست که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشد ۱۱ بمعنی سخت و بسیار مقابل سست و اندک و بضم اول کوزه سر تنگ کوتاه گردن و بکسر اول منقار مرغان و بفتح اول و کسر ثانی مقابل یخ و کثیف مثل کاغذ و غیره و تنگ مشغول کنایه از دنیا و روزگار و تنگ چشم کنایه از مردم بخیل و از ترکان ترکستان و مردم نادیده و دیو رنگ و زنی که بغیر از شوهر ندیده باشد و تنگ دست کنایه از مردم فقیر و ممسک و بی چیز و بخیل و بمعنی مسند کوچک و سندی که کم بدست آید و تنگ روی بضم ثانی کنایه از شخصی که باندک مبالغه مطلب بزرگ را بفهمد و تنگ شکر کنایه از دهان معشوق و تنگ یاب آنچه بدشوار بدست آید و عزیز الوجود باشد تنگبار چو زنگبار ۱ [illegible] مبارک حقسبحانه و تعالی که چیزی بذات مطهر او راه نیافته است ۲ شخصیکه مردم بنزدیک او بد

او بدشواری راه و بار یابند و هر چیز عزیز را گویند که بدشواری بدست آید **تنگ بیزها** چو سبکه
خیز و رنگریز بمعنی پرویزن که نوعی از غربالست و آنرا از موی دم اسب نازک بافند و آرد بدو
بیزند و بمعنی ترشیبها لا و سماخ بالا **تنگس و تنگس** چو هرگز و نرگس نام درختی که خار
بسیار تیز دارد و گل آن برنگ گل کاسنی و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود **تنگسا**
چو سنگسار بمعنی فسخ یعنی جهل و ضعف و فساد رای و نقصان عقل و تناسخ اهل تناسخ
که روح انسانی بعد از مرگ بقالب شخص دیگر رود و بدنیا آید **تنگست** چو سرمست نام
جاییست که بلور آنجا و بسیار ظریف از آنجا آورند **تنگلوش و تنگلوشا** چو پرده پوش
و با الف ١٢ نام حکیمی بوده بابلی ٢ نام کتابی بوده که لوشای حکیم رومی در فن نقاشی و سایر
انواع صنایع تصویر اختراعی خود تصنیف نموده ... تنگلوشا ... تنکلیون که کتاب مانی نقاش
چینی است و هر دو کتاب را ارتنگ نامه گویند ... نگارخانه رومیان در محاذی ... بمنزله نگارخانه چینی
تنگنای چو سنگسای ... بیابان ... و کنایه ... محدود دنیا و قالب تنگ
چو بدکو نام پادشاه خطا و ختن **تنگیه** ... پول باصطلاح اهل جا
تننده چو سمند ١٢ عنکبوت ٢ کاهل و ... عنکبوت ٢ ملوک که افزار
معروف جولاهان است و بمعنی تنیدن و فاعل ... **تننده** ... تابوت **تنق** چو عمو قوت
و توانایی **تنوتاس** چو کدو طاس بمعنی مصاحب خلم ... **تنوختن** تنیدن و کشیدن **تنوخانه**
مطبخ که خانه تنور است **تنوره** چو صبوره ١ تنور معروف ٢ سلاحی باشد مانند جوشن اما
غیبهای تنوره دراز تر باشد و غیبه آهن جوشن است ٣ حلقه و چتر زدن مردم ٤ پوستی که قلندران
مانند لنگ بر میان بندند ٥ کوبیست مانند برج در پهلوی آسیا سازند تا آب از سوراخ آن
بر بالای چرخ آسیا خورد و آسیا بگردش در آید ٦ چرخ زدن و گردیدن **تنوزا** چو تموز
شکاف و چاک **تنوزه** چو عجوزه شکافته و چاک شده **تنومند** چو گلوبند توانا و تندرست
و عزیز و قوی و فربه و بمعنی تن پرور **تنه** چو شنه ١٢ تن و جثه و جسد ٢ تنیده عنکبوت
٣ قبول و رضا **تنیدن** چو رسیدن ١٢ معروفست یعنی بافتن عنکبوت و غیره تار
خود را ٢ خاموش بودن و تن زدن ٣ فریب دادن **تنیزه** چو عریضه طرف و دامن
هر چیز مثل کوه و غیره **تنین** چو عنین در عربی بمعنی اژدها و تنین فلک اشاره بعقده راس
و ذنب که محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر باشد و بمعنی کاهکشان و مجره **فصل تاء مثلثه**

تنك چو سنک نام کتاب ارژنک که مانی نقاش چینی در فن خود تالیف نموده و با تا د
قرشت نیز آمده فصل جیم ابجد بحی بفتح اول جانب وطرف و بضم اول و عربی
دفن کردن و بکسر اول وتشدید ثانی ... و قلب ... اول و تخفیف ... نوی
مقابل کهنکی جناب چو طناب ... شرط و کروکه دو کس با هم بندند ... جناغ زین و دهنه
زین و تسمهٔ رکاب و در عربی درگاه و آستانه و اطراف خانه و کناره و گوشهٔ آن و بکسر اول در
عربی ریسمان که بر گردن چارو ابسته بکشند جنابه چو زبانه دو کودک توامان که یکبار
راز مادر متولد شوند جناغ چو کلاغ ... شرط و کروکه دو کس با هم بندند ... استخوان سینهٔ
مرغ که اکثر شرط و کرو با آن بندند ... پیش زین اسب و بضم اول دامنهٔ زین که بعربی
بون کویند و نوعی از ... زین ... تسمهٔ رکاب با قاف نیز آمده جنب
چو طلب نام شهریست که اهل آنجا ... بسیار ... شمشیر خوب درست کنند
و با دو ضمه در عربی ... و ... در عربی طرف و دو پهلو جنبش آنرا کنایه از حرکت کو
سبعه سیاره و جنبش اول ... حرکت ... لوح وحرکت اعلی کواکب از برج حمل
در اول خلقت جنبه ... ز... رتر کویند جنتر چو کمتر نام سازیست
هندی جنج چو غنج ... جنبند چو قند نام شهریست از توران و بضم اول
در عربی لشکر و سپاه جندال چو ابدال عوام الناس و مردم نلنکی و هرزه و شرابخوار
جنده بیلستر ... سک آبی و بدون را در آخر نیز آمده جندرها چو بندر اسباب و رخوت
ملبوس و غیره و جند رخانه خانه که آنهارا در آنجا کذارند جنجاله چو بجزه هر چوب کنده
ناتراشیده خصوصا دو چوب کنده دقاقان که زغال ... کویند و آنچه بدان جامه ... و غیره
شکنجه نمایند و کنایه از مردم ناتراشیده جنکال چو ... نام یکی از خویشان فریدون بود
و در عربی بمعنی ... جنک چو رنک معروفست و بضم اول ... که هنوز بار نکرده باشند و
بیاض بزرکی که کتابچه معروفست و کشتی و سفینهٔ بزرک و نوعی از قمار و جنک زرکری کنایه
از جنک ساختکی جنکار چو زنکار ... جنک و بمعنی جنک آور و جنکجوی جنکال ... جنکال
و جنکالی بفتح جیم عربی و فارسی با ها و نون و با چو زنکاهی بمعنی غلبوارچ و زعن جنکلوت
با ثاف چو عنکبوت رنجور و ناتوانی و کسیکه دست و پای او کج وارج باشد که آنرا جنکوک نیز کویند
جنکوان چو ارغوان نام شهریست در بندهند این پنج لغت با جیم فارسی نیز آمده جنیق ...

چو ابه در پل سرا د **فصل جیم فارسی چناب** چو طناب ۲ الیچه ستون خیمه کرباو ریسه و
کماج نیز گویند ۲ نام رود خانه باشد در ولایت پنجاب **چناچن** چو فلاخن صدا و شپاشاپ
نیز که از پی هم پیدا زند **چنار** چو کنار درختیست مشهور و بجای را لام نیز آمده و بمعنی حلقه و آنچه
زنان بر دست و پا از حنا می نگارند **چناغ** چو کلغ نوعی از ماهیست **چنان** چو عنان ۲
نام موضعیست ۲ کوشیدن و سعی کردن و بضم اول مخفف چون آن و چو نان **چنانچه**
چو نوا فتن **چنانکه** چو خادن هر دو کلمه تحسین بمعنی آفرین و بارک الله که همه نیکیها در ضمن
آن هست و وصف نتوان کرد از نهایت نیکوئی **چنبر** چو قنبر محیط دایره اعم از
چنبر دف و گردن و کمر و افلاک وغیره و بمعنی [illegible] و بمعنی حلقه و بمعنی قید و گرفتار بودن
و چنبر مینا کنایه از آسمان **چنبک** چو [illegible] [illegible] کردن ۲ سنگ آهن
ربا که یونانی مغناطیس گویند **چنبل** چو سنبل [illegible] باشد **چنبو** را
چو عصفور و زنبور پالهنگ و طنابی که بر [illegible] معقود گویند **چنبه**
چو دنبه و قحبه هر چوب کنده مانند [illegible] بر جامه زنند و چوب
دستی شتربانان و امثال آنها و چوب [illegible] است و کنایه از مردم
ناهموار **چنبیدن** چو جنبیدن جستن و [illegible] **چنچ** چو سنج کسیکه
پیوسته آب از چشمش رود و مژگانش ریخته باشد **چند** چو قند ۱۲ مقدار غیر معین که چنده و
چندی نیز گویند ۲ بمعنی چند و هر چه ۳ بمعنی تا بکی و تا کی **چندال** چو ابدال کناس و پاک
کننده پلیدیها **چندان** چو خندان ۱۳ صندل معروف ۲ مقدار غیر معین و بمعنی آنقدر
و آن زمان و چنان نیز آمده ۳ نام شهریست در چین **چنداول** بفتح اول چو قراول گروه
از لشکر که عقب لشکر روند مقابل قراول که پیشاپیش رود گویند ترکیست **چندل** چو قند
خند بمعنی ترس و بیم و نهیب **چندل** و **چندن** بالام و نون هم چو صندل و بعضی گفته چندن
چوب معطریست غیر از صندل که در ولایت [illegible] و چندل مخفف چغندر **چنغوت** چو فرتوت
پنبه و پشمی که در میان لحاف وغیره گذارند که چغبوت نیز گویند **چنگ** ۱ خمیده و منحنی و چوگان
۲ مطلق قلاب خصوصا قلاب [illegible] ۳ پنجه و انگشتان مردم و چنگال مرغان و جانوران
۴ نام کتاب نگارنامه مانی نقاش که ارژنگ و ارچنگ نیز گویند ۵ نام سازیست معروف ۶
مردم شل که دست او از حرکت افتد و بضم اول سخن و گفتار ۷ بمعنی برچیدن مرغ دانه را

از زمین و بمعنی جهاز و کشتی و بکسر اول منقار مرغان و نوک سنان و پیکان و امثال آن
و بمعنی بالکانه [illegible] چون کک نیز آمده **چنکار** چو [illegible] و سرطان **چنکال و چنکال**
[illegible] و **چنکال خوش** بسکون لام نان خشک گرم کرده با روغن و شیرینی مالیده بخورند و
چنکال پنجه مردم و جانوران دیگر و شانه هدف را نیز گویند **چنکش** چو کشمش نام بهار زرسی
و [illegible] **چنکاش** چو سنک مغموق قلاب خصوصاً آنکه فیل را بدان بندند **چنکل** چو
صندل پنجه مردم و چنکال مرغان و جانوران و بضم ثالث نیز آمده **چنکلاک** چو [illegible]
زغن و غلیواج **چنک لوک** چو چند غوک هر آدمی و حیوانی که دست و پای آن کج و نارست
باشد **چنکله** چو [illegible] معروف ۲ پنجه مردم و چنکال مرغان شکاری ۳
قلاب و بکسر اول [illegible] موی زنکیان **چنک مریم** کیاهیست
مانند پنجه انکشت که چون زن دشوار زاید [illegible] آب اندازند چون بخیسد زن فارغ شود
چنکوله چو [illegible] دست بر دیوار راه رود و مردم دست
و پای کج **چنکیه** [illegible] دختران مردم را میکشیدی تا آخر شخصی
از چند برادر [illegible] و آن روز را عید کردند **چنق** چو وضو مخفف
چون او و همچون او [illegible] پل بمعنی پل و صراط **چنه** چو تنه مخفف
چانه که فک اسفل انسان و حیوان باشد و بکسر اول مخفف چینه که دانه و خوراک مرغان
است **چنیدن** چو شنیده بمعنی چیده اعم از آنکه چیزی از زمین بچینند یا انتخاب
کنند یا بر بالای هم کذارند

فصل حاء حطی

حنا معروفست که بدان خضاب کنند
و حنای قریش آنچه در روی سنکهای کوه بهم رسد و برای مرض قوبا نافعست و حنای
مجنون رنک و وسمه معروف

فصل خاء

خن بفتح اول خانه که خان و خون
نیز گویند فلهذا خانه که بادگیر دارد با دخن و آتشگاه حمام را کلخن گویند **خناک** چو
خوراک کرفته شدن کلو بسبب غلبه و فساد خون و معرب آن خناق باشد **خنام** چو
خدام و غلام مرضی و علتیست مر اسب و استر [illegible] که آنرا بدنام نیز کویند **خنب**
چو قرب خم شراب و بکسره و بفتح اول طاق و صفه **خنبانیدن** چو کردانیدن تقلید
کردن و شخصی که سخن کوید یا حرکتی کند دیگری آنرا از روی طنز و مسخره تقلید کند
خنبره بارا چو سنبله خم کوچک و کوزه کوچک سر تنک و **خنبره** دودناک کنایه از آسمانست

خنبک چو قنبک ۱۲ دست بهم زدن با اصول بنوعی که صدا از آن برآید ۲ جامهٔ
درشت وخشن که درویشان وفقیران پوشند خنبه چوپنبه آن باشد که در باغهای
انگور زیبان مثل دره بکنند وبشکافند وخاک را بردو کنار ریخته بلند سازند وچوب بر سر
بلند بها بگذارند مثال سقف خانه تا درخت تاک بر بالای آن پهن شود وبمعنی طاق وصفه نیز آمده
وبضم اول ۱۲ خم بزرگ ۲ گنبد عمارت خنبیدن چو جنبیدن بمعنی خنبک بهم کردن که
چپک گویند خنبیدن چو نبودن عصفور بمعنی صراط وبمعنی قیامت وبمعنی مزارع وبجای
بای فارسی بای حطی نیز آمده خنج چو غنج ۱۵ سود و نفع ۲ ناز و عشوه ۳
طرب شادی ۴ باطل وضایع ۵ آواز و صدایی که وقت جماع کردن از بینی و دماغ او
برمی آید وبضم اول نام ولایتیست از فارس خنجر چو سنجر حربه معروف وبمعنی
شمشیر وخنجر زر وخنجر زرافشان کنایه از برزدن آفتاب وازعمود صبح وخنجر سیم کنایه
از عمود صبح وخنجر فلک از طلوع آفتاب واز صبح خنجک چو ندک خار خسک که خار به
پهلو باشد وسیاه دانه را نیز گویند [illegible] که دانه خورد ونیست
وبعربی حبة الخضرا گویند وبمعنی درخت [illegible] خنجه [illegible] آوازی که در حین
مجامعت ومباشرت خصوصا نزدیک با انزال از بینی آدمی برمی آید خنجیر چو انجیر و دلگیر
۱۲ هر چیز تیز نوک خصوصا نیزه وسنان ۲ [illegible] خصوصا بویی که از سوخته استخوان
وپشم وپنبه وچرم وچراغ مرده وامثال آنها برآید خندان چو چندان هر چیز شکفته مانند
غنچه و انار وپسته وغیره ونام شهریست ودرهین خنداستا چو هندستان مجلس ومعرکه
مسخرگان وبمعنی فسوس ومسخره ولاغ وکنایه از لب ودهان معشوق خندل وتندل
چو بند وبند از اتباعست بمعنی زیر وزبر وتار ومار وپراکنده خنده جام وخنده کنایه از پر تو
سراب خنده خویش وخنده ریش برکسی از روی استهزا وظرافت در پیش خندیدن واسم
فاعل واسم مفعول از آن بمعنی خنده زمین کنایه از سبزه وگل ورباحین خنشار چو افشار جانور
جانوریست آبی که گوشت آنرا میخورند خنستان چو گلستان مبارک وخجسته خنشا وخنشا
باشین چو حنا وبرنا بمعنی مبارک وخجسته ونیز خنده خنفج باجیم چو کشمش دانهٔ چشمک
سیاه که در دوای چشم مصرف کنند خنک باواو وضمه ۱۲ معروفست که مقابل گرم وحرارتست
۲ بمعنی خوش وخوشا که بعربی طوبی گویند ۳ آسانی مقابل دشواری وباکاف فارسی

چو خنگ ۲ اکوشه و پیغوله ۲ عاشق زار بیچو دو بفتح اول بد ذاتی و بدنفسی و بکسر اول هر چیز
سفید خصوصا اسب سفید و خنگ شباهنگ بکسر اول کنایه از ماه و قمر تابان و از صبح
صادق و از اسب ابلق سیاه و سفید و از براق که اسب حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله
بود در شب معراج **خنکال** چو مثال نشانه باشد مانند سوراخ **خنک بت** بکسر اول
معشوق سرخ بت چنانکه در لفظ سرخ بت مذکور شد **خنک سیمبر** بکسر اول در اصطلاح
خار خصوصا خار سفید **خنکمان** چو بزرگان مردم بی عشق و کسیکه انتقام از کسی کشد **خنک**
زیغه بکسر اول و سکون کاف فارسی اسب ابلق **خنکسال** چو مشکبار ۲ کسیکه تمام
موی سر او سفید باشد چه خنک بمعنی سفید و سار بمعنی سر است ۲ شوره که جزو باروط است
خنکل چو مندل چو شیر ... در اصطلاح است **خنکو** چو دلجو رستنی که گوشت مانند خفقه
که عرب قهر چو کفر گویند **خنکلوک** بکسر اول و دال و ضم لام مردم عاجز و بیچاره از توابع
خنفه چو شوره ... **خنیا** چو دنیا ساز و نغمه و سرود و چه خنیاگر سازنده
و خواننده باشد و خنیاگر فلک کنایه از زهره **خنیدن خنید** چو تکیدن ۱۲ صدا و
آواز یکه از کوه و گنبد ... از طاس بر آید ۲ شهرت و اشتهار و
خنیدن مصدر آنست ... بضم اول ... پسندیده و بکسر اول بمعنی اول تکید و تکیده
خنیک بضم اول و کسر ثانی لباس بسیار درشت و خشن که درویشان و فقیران
پوشند **خنیوکه** چو دو دیگر ۱۲ پل صراط قیامت و باینمعنی بر وزن بی موز نیز آمده ۲ مزارع
و زراعت کننده **فصل دال دال** **دن** چو فن ویار و غوغا که با نشاط باشد و نشاط دوید و
دورونده و دو نان تیز باینمعنی و بمعنی از قهر بجوش آیند دادوَن در عربی بضم سرکه و شراب و غیره
دنب چو قرب دم مقابل سر **دنبال** چو چنگال مسخره و بضم اول معرب است که آنرا ذنب و
عرب ذنب گویند **دنباوند** چو خداوند کوه دماوند که در مازندرانست **دنبر** چو قنبر
نام شهریست از هندوستان و بعضی کهنه نام کرده‌اند و کمر یوه باشد در راه کشمیر مشهور
به نمبر و بعلاوه ها بمعنی ساز و طنبور **دنبغزه** بمعنی دم غازه که استخوان دم حیوانات
و مرغان باشد و عرب عصعص گویند **دنبک** چو تنبک که دهل دم دراز معروف است
دنبوقه بفتح قاف چو اچوبه زلفی که از پس سر آویخته باشد و بمعنی شمله و طره دستار نیز
دادن و نهادن کنایه از فریب دادن و غافل کردن **دنبل** چو قندیل اول استخوان

پهلو ۷ در. و بش دفتیره و ۸ چیز ۳ دندان همابله و نادان و بی باک و خودکام ۵ د زدو ۶ دیانت عرشاز جولاهان و شعربافان که هرتار را از یکدندانه بگذرانند ۷ قسمی از گدایان که شاخ گوسفندی در یکدست و شانه گوسفند در دست دیگر گرفته بدر منزل مردم روند و شاخ را بدان شانه زنند بنوعی که صدای غریبی در آید و اگر در چیز دادن اهمال کنند با کارد اعضای خود را مجروح سازند تا از مردم چیز بگیرند و گاهی کارد را بفرق زند خود و هند که چنین کند و آن گدا را شاخ شانه و کنگر نیز گویند ۸ چوب چینی که بتازی و بعربی حب لشلاطین گویند ۹ هر چیز عفص که دهان را بفشرد مانند پوست انار و مازوج و غیره ۱۰ نام گیاهیست و بضم اول نوعی از زنبور **دندان** معروف هست و کنایه از طمع و توقع و دندان بخون بردن کنایه از گزیدن و دندان بکام فرو بردن کنایه از کامیاب شدن و مستولی گردیدن و در غضب شدن و دندان بر هم نهادن کنایه از سخن ناشی از عداوت و دندان تیز کردن و زدن کنایه از پیچیدن و برابری کردن و خصومت نمودن و کینه خواستن و دندان حوت کنایه [illegible] ریزه [illegible] چشم و [illegible] و دندان داشتن کنایه از طمع و کینه ورزیدن و اصرار کردن [illegible] و دندان [illegible] کنایه از خندان و از فرتوتی و دندان سفید کردن از خوف و ترس و [illegible] فرو بردن کنایه از خشم و قهر نمودن و کینه ورزیدن و جد و جهد [illegible] کردن کنایه از اعراض و مضایقه نمودن و دندان کندن کنایه از قطع طمع و بیزاری و [illegible] دندان نمای کنایه از خشم آلود و غضبناک و کسیکه اظهار عجز و فروتنی و قهر و غضب کند و دندان نمودن مصدر آنست و کنایه از ترسیدن و ترسانیدن و خوشحالی و خنده کردن و دندان نهادن کنایه از قبول کردن و طمع بچیزی بستن **دندان اپریز** و **دندان اپریش** و **دندان آفریز** و **دندان افریش** و **دندان پریز** و **دندان پریش** و **دندان فریز** و **دندان فریش** و **دندان کاو** با کاف عربی همه این نه لغت بمعنی خلالست یعنی چیزیکه بدان میان دندانها را پاک کنند **دندان اسا** تخم خرفه **دندان کوسالها** نوعی از تیر که پیکانش از استخوان سازند بنوعی که شبیه بدندان گوساله باشد **دندان افزا** بفتح میم میوه شیرین که بعد از طعام خورند **دندان افزار** بمعنی مزد دندان و آن چیزی که بعد از طعام فقرا و دوباره بقدر خرج مهمانی با خدا انعام بیکر دند **دندانه** چو مروانه ۱ هر چیز دندانه که معروفست ۲ کنگره هر چیز یعنی بلندیهای هر چیز خصوصاً آنچه بر سر دیوارها سازند **دندنه** چون کنگره سخن آهسته زیر لبی که عرب زمزمه گویند و دندیدن و دندش مصدر آنست و دندیدن

معنی سخن گفتن از روی غضب و خشم نیز آمده **دنک** چو سنگ ۱۳ بخبر و بیهوش و احمق و ابله
۲ صدایی که از برهم خوردن دو سنگ یاد و چوب و غیره پدید آید ۳ نشانه و نقطه پرکار و بکسر
اول و نک شلتوک کوبان و باروت کوبان و غیره که از چوب بهیئت سر و کردن هب سازند
و آن مشهور است و آنرا اباد نک و شخصی کوبنده را دنکی گویند **دنکاله** **دنکاله** چو نکاله وبجا له
آبی که در حین فرو ریختن از بلندی بیخ بند دمانند یخ زیر ناودان و غیره **دنکل** چو منزل ابله
و احمق و دیوث و به اندام و بفتح کاف فارسی رو برو نشستن **دنکا** چو تنه ۱۳ نام زنی بوده
۲ نعمت دنیوی و شادی ۳ صدا ۴ و زهر مهاز روی خوشحالی و بعضی گفته خوانند که زنان
مطربه و دیه گرفته متکبر و ناشکر نعمت و بمعنی خوشحالی و تند براه رونده و دونده **دنیکا** چو رسیدن
بمعنی دویدن بخوشحالی به برابر ... و بمعنی از جای در آمدن و از خشم و قهر جوشیدن

فصل راء **رنبه** چو دنبه ۲ ... رو بدون ها و بفتح اول نیز آمده **رنج**
چو غنج ۱۳ بیماری و محنت و تعب ... و خشم و غضب ۳ رنگ و لون و رنج باریک کنایه از مرض
دق **رنجال** چو ... چو نجه ۱۳ آزرده و زحمت و بیمار ۲ خرامیدن
و رفتار از روی ناز و ... و ... ۲ تراشش و تراشه که از چوب جدا شود
و رنده نجاران معروف ... اسم ... ز ... و اسم فاعل باینمعنی ۳ خوشبوی و خوشگوار
۴ گرد و غبار و آنچه از خاک بر آید زند گویند که عرب ... چو قاین گویند ۵ ربودن و دزدیدن
۶ درخت ... و غاذه ۷ چیزی که طعمش زمخت و عفص باشد مانند ... و غازه و پوست انار
و بکسر اول زیرک و محیل و بیباک که منکر اهل صلاح ظاهری باشد و مردم بدنی ... و خوش
باطن را نیز رند گویند و رندان خاک بیز کنایه از باریک بینان و دقیق ... و رند و اهل در
بده از کسیکه از شریعت بیرون بود و فسق و فجور کند **رندش** چو رنجش ریزهایی که از تراشیدن
چوب و مس و برنج و غیره بریزد **رندک** بکسر اول مصغر رند که محیل و زیرک باشد و بمعنی
غلام بچه و کودک **رنده** چو بنده ۱۳ دست افزار معروف نجاران و درودگران ۲ بزرگ
و عظیم ۳ نام گیاهی باشد بهاری که اکثر حیوانات بخورند آن ... ۴ چرم و پوست
سیاه رنگ **رندیدن** چو خندیدن تراشیدن و بمعنی رستن و روییدن و بمعنی بخود
خرامیدن بناز و تکبر **رنک** چو جنگ ۱۳ الوان که معروفست ۲ عیب و عار ۳ حصه
و نصیب ۴ رنج و محنت ۵ توانایی و قوت و قدرت ۶ روح و جان ۷ شتر قوی که از بهر

نتاج نکهدارنده ۸ طلی زر خصوصا زر و سیم دزدی ۹ نقع و دیده ۱۰ زننده که در ویشان پوشند ۱۱
طرز و روش چه رنک از او ان طرز و روش جوانمردان باشد ۱۲ شبیه و نظیر و مانند ۱۳ تحویز
نو بی و واو بستن ۱۴ الکره حبله ۱۵ ارستن و رویدن که رنکیدن رو بیدن باشد و خود رنک [illegible]
۱۶ اخوبی وینیکو ۱۷ با اخوشی وخوشدلی دوتند ۱۸ مستی ۱۸ انجالت وشرمندگی ۱۹ اخوان کو ۲۰ ...
دم کوینند ۲۱ رواج ورونق داروبا نیغنست رنک بهار و ربیع ۲ مایه [illegible] ن تعطیل ۲۲ [illegible]
وحاصلی قمار ۲۳ ۲ خداوندوالی و صاحب ۲۴ ۳ بدمقابل خوب ۲۵ ۲ شخص احوال ۲۶ ۲ خال
ونقطه سیاه ۲۷ ۲ شیرین کاری ومقصد رفعل خوب شدن ۲۸ ۲ جبا جبل دایره ۲۹ خشم با
خجالت آمیخته ۳۰ ۲ شرم وحیا ۳۱ ۲ نارستی وخیانت ۳۲ ۲ مال واسباب دنیا ۳۳ ۲ کنایه از
اخذ وجبر ورنک آوردن کنایه از خجل شدن و از خشم و قهر [illegible] خجالت آمیخته ورنک آور فریب
دهنده وحیل و هرکسیکه هردم خود را بشبیه [illegible] کنایه از رنک برقرار
وبی تغیر ورنک وبوی کنایه از بهان و [illegible] استعداد تمام ورنک [illegible] کنایه از
تاریکی وتیرکی هوا رنک بکان نام [illegible] سفید کنند رنکرز
بفتح وکسر رابع معروفست در رنکرز رنکون کنایه [illegible] فروش [illegible] ابریشم فروش
ومعنی رنکرزو کنایه از مکار وحیل وفریب [illegible] رنک لکا چو هفت ...
لاک که بدان چیزها رنک کنند و بتخالف آن [illegible] رنیاسن چو سیاه
سنکیان نام میوه [illegible] رنکین کمان بفتح کاف قوس قزح رنوند جوابجد غیبت مقابل
حضور رنوس چو فنوس نام سنکیست که هرکس باخود داردبا و غم نرسد فصل الزاء زرکن
بضم اول کیاهی که دوسر کویند در میان کندم و جو روید وبفتح اول معروفست وزن دودا فکن
بکسر ثانی زن ساحره وجادوکن کنایه از شب تاریک وزن کوچه باستان بکسر ثانی کنایه
از دنیا وعالم سفلی زن بباره یعنی زن دوست چنانکه غلام باره پسر دوستست زناج چو دراج
چربی روده کوسفند که نبه و برنج درمیان آن پر کرده در روغن بریان کنند و بخورند
زنار چو فجار مطلق رشته خصوصا رشته که آتش پرستان با خود دارند زنار ساغر بکسر
رابع کنایه از موج پیاله شراب وخط سبزی که در پیاله از شراب معلوم شود زنبر وزنبیل چو قنبر و
قنبیل ظرفی است کش که مثل مردبان [illegible] سازند و میان آنرا از گل وخاک وغیره پر کرده دو
نفر از جایی برند و بعربی منقل کویند ۲ مشکی که بر سر آن دو چوب ترتیب دهند و بدان آب

بکنند

ملک شند ٣ زنگ معروفست که بعربی جرس گویند ٤ نام یکی از آلات جنگ و کنایه از مرد
دیوث و بی غیرت و بضم اول و ثالث بمعنی زنبغل که ما سبق گذشت و در برهان لفظ ثانی را بمعنی اول و ثالث
گفته زنبان بمرد بضم سیم بمعنی قرساق و گسیختن که بعربی قواد گویند زنبر … چو جعفر … کشتی جهان
بزرگ زنبغل بفتح و بضم اول و ثالث چو تخته بمعنی زنگر … مرد که کسی دهان خود را … باد
کند و دیگری بدست بزند که صدا برآید زنبوره چو زنبور ١ … بزرگ ٢ پیکان تیر ٣ سازیست
که در هند نوازند ٤ جنسی از اسلحه جنگ که زنبورک نیز گویند ٥ توپ کوچک که زنبورک نیز گویند ٦ گروه
زنبور سرخ کنایه از اخگر آتش زنبقه چو پنبه گل زنبق که دراز و سفید و بغایت خوشبو باشد زنبیر
بازاء ابجد زنبیل معروف و در برهان زنبیل سفره دسته دار که … زنج چو رنج ١ مسخرگی و لاغ و
ظرافت ٢ گرهی که از … موبه و نوحه کردن و بضم اول مطلق صنج و بمعنی رنج و چانه
و بکسر اول … معروف عملی و معدنی بهتر و از معدن مس … شود
زنجرف چو شنجرف معروف که کاتبان … سرخی نویسند … چو جنگجو نام صنعی که ورق
از و سیم … می‌کنند … و بعضی گفته نام گیاهیست زنجره چو پنجره جانور
کیست مثل ملخ که شبها … چو پنجه ١ در و اندرون شکم که زنجیر نیز گویند ٢ نوحه
و مویه زنجیر چو … معروف ٢ آنچه که بر سر قلبه یعنی چوب در زنگانی و آهن نصبت کنند
و زنجیری کنایه از دیوانه و بکسر اول … صدایی که از زدن انگشت ابهام بر انگشت وسطی و سبابه
برآید و قبالش زنجر نویسند چنانکه شتر را نفر و اسب را اسس و مرغ شکاری را بهله … زنخ
چو اندک و پنجه زن فاحشه و قحبه زنخ چو ملخ ١ چانه که زنخدان نیز گویند ٢ مطلق سخن و کلام حشو و
سخنان بیهوده و بمعنی و زنخ زدن کنایه از اینمعنی دویم و زنخ برخون زدن کنایه از خجالت زند
چو قند ١ نام کتابیست که باد عای زردشت از خدا باو نازل شده و بعضی گفته زند صحف حضرت ابراهیم
علیه السلام است و بعضی گفته زند و پازند دو قسم و دو فصل از صحف حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام
است و هر دو قول باشتباه است با استعمال دیگر ٢ نام پهلوانی بود تورانی که رستم بضرب مشت
او را کشت و او را زنده نیز گویند ٣ آهن چخماق ٤ بزرگ و عظیم ٥ چوبی که ضرادان بر بالای
چوب دیگر بگذارند و چوب زیرین را ماده و مثقب بگردانند تا از آن آتش برآید چوب
بالا را زند و چوب زیرین را پازند گویند ٦ درخت مورد که بعربی آس گویند و نام طایفه‌ایست از
اکراد لرستان ٧ و در عربی استخوان سر دست که جای دست برنجن است و بکسر اول بمعنی

روح وجان که ذی حیات زنده گویند زندامستا و زندوستا چو جند ترسا کتاب زردشت که باد عا و از آسمان نازل شده زندان خانه‌ وستا و زندان سکندر نام شهر یزد و کنایه از ظلمات
زند آوران چو هدا و حلال کرند حرام است زند بار چو سنگسار هر جانور بی آزار زند باف
و زند کاف و زند واف و زند خوان و زند دان ‌‌تابعان زردشت
که مجوس نیز گویند ۲ معنی بلبل و فاخته زند زند چو الکندن نام موضعیست از نیشابور
زندش چو کرویش تحیت و درود و سلام زند پیچی چو فندچی که باس کنده و رفت یا جامه
فراخ ریسمانی کنده و سطر و در برهان بجای نون ثانی بای ابجد نوشته زندک چو بده آهن
چخماق آتش زنه که بعربی زناد گویند و بکسر اول ه معروفست که بعربی حی گویند ۲ درویش
و فقیر ۳ نام رودخانه ایست در صفهان ... زنده پیل یعنی پیل بزرگ ۵ نام
پهلوانی بود تورانی که رستم او را بکشت ... زنده پیل یعنی پیل بزرگ
که زنده معنی بزرگست و لقب ... بمعنی ... زنده ... زند یک چو
نزدیک کسیکه با حکام زند عمل نماید ... زندیق ... زنهشت چو سرشت و بدن بچشم
زنگ چو سنگ ۱ ولایت زنگبار ۲ ... و شمشیر و غیره نشیند و
معرب زنج است ۳ نور آفتاب و ماه ... ۵ جرس که بر گوشهای
چشم بهم رسد که بعربی رمص گویند ۶ بمعنی تند و تیز نو زنده با آب صاف و شراب و حرکت زدن و دستک
زدن و زنگی مزاج کنایه از همیشه خوشحال که زنگیان را خوشحالی ذاتی هست زنگال چو بد حال چیزیست
مانند ساق موزه که شاطران و غیره بساق پا بکشند زنگان چو مرجان نام شهریست در ایران معرب
زنجان زنگانه چو مرجانه نغمه ایست از موسیقی زنگانه رشاد بعضی را نام سازیست که زنگیان
در روز جنگ نوازند و نام رود خانهٔ زنجان زنگبار چو سنگسار نام ولایتیست و بمعنی دوات
سیاهی مرکب و زنگباری مردم زنگبار و بمعنی صمغ درخت صنوبر زنگدان زنگل و زنگله
چو سنگدان و باقی بضم کاف فارسی زنگ و جلاجل و در اوسیم نام مبارزی نیز بوده تورانی
و نام مقامیست از موسیقی و زنگه روز کنایه از آفتاب زنگه چو سنگه نام ولایتیست و نام
پهلوان ایرانی که پسر شاوران بود و او را زنگهٔ شاوران میگفتند زنگستان چو قلمدان دو پوستک
دراز مانند پستان که از زیر گلوی بز و گوسفند آویخته شود زنگند چو کمند بمعنی آراسته و آرایش
شده زنگو چو زلو که خون مکد و نام جانوریست که بعربی ارضه گویند زنمو چو تنور ۱۲ من خوشه

خرما ۲ جانور زلو که کرم سیاه است و خون از بدن مکند ... که بعربیه
عرب خوانند و زنویدن مصدر آنست ... زنخدان ... جهت
۲ عهد و پیمان ۳ بمعنی البته که تاکید و جزاست ۴ امانت و دیانت ۵ ترس و بیم ۶ شکایت
و شکوه ۷ پرهیز و اجتناب ۸ حسرت و افسوس ۹ شتاب و تعجیل ۱۰ هوش و آگاهی و زنهار
خوار عهد شکن و زنهار دار امان دهنده و زنهاری کسیکه شرط و عهد کند یا امان طلبد
چسبان تخم نانخواه که بر روی خمیر نان پاشند **فصل السین المهمله**
چه بند و بنده ۱۲ بمعنی پاره کژند ژند بمعنی پاره پاره ۲ خرقه و کهنه و مندرس ...
هم کتاب زند و یکی از ... مانند زنده پیل و در برهان ژنده ... بمعنی بزرگ
و مهیب نه ... اول از نک که کتاب مانی نقاش باشد ...
... که در ... و اندام مردم پدید آید ... قطره باران و در برهان ... بکسر اول ...
پای خطی نیز آمده ... و جا جست و بدون الف نیز آمده ...
چو ... آهنی که بغله رسد و غله را ...
از دانه کند ... سوزن و زنبور و پشه و عقرب و غیره ...
طعام که نانخواه باشد **فصل السین** بمعنی سان ... که شکل ...
و عادت و نیزه باشد و بمعنی عشقه که رستنی باشد و بدرختها پیچد و در ترکی بمعنی تو که مخاطب است
چو حنا چوب مسواک **سناد** چو سواد ۲ سوزنش و براده ۲ بمعنی بسیار و انبوه و وافر ...
عیوب قافیه شعر مثل داو با دید و دود و در عربی مخالفت **سنا** چو انا ۲ تنک آب ...
که تهش نمایان و کل داشته باشد و کشتی در ان بایستد و نگذرد و هم شکستن باشد و باینمعنی ...
چنار نیز آمده ۲ مردم عاشق و گرفتار و بضم اول زن پسر که عروس باشد و بترکی ...
فارسی گویند **سناق** چو چکاو بمعنی بسیار و کثیر و بمعنی سوزنش و براده از طلا و نقره ...
قرب ۱۲ اسم چارپایان ۲ پای که عرب رجل گویند ۳ سوراخ نمودن و امر و اسم فاعل از سوراخ
کردن ۴ خانه زیر زمینی که در کوه و صحرا کنده باشند **سنبات** و **سنبوت** چو عرصات ...
و مربوت بمعنی نمودن و چیزی که بنظر آید و نمودی داشته باشد **سنباد** چو فرهاد نام مردی ...
پرستی بوده نیشابوری که با وجود عداوت دینی با ابو مسلم مروزی محبت داشت و بمعنی ...
فکرت و مغکره **سنباده** چو افتاده سنگی که بدان کارد و شمشیر و غیره تیز کنند و نگینها ...

رنجی	
بیرون کی ... نقش خوب و خیال ... ل	
...	
...	
فردوسی	
...	

[illegible] هند و معنی آن [illegible] سنبالی چو شفتالو بوزینه که نوعی از میمون است [illegible]

[illegible] نام درختیست که گلهای سرخ دارد [illegible] دوائیست سنبلت چو دنبک گشته [illegible]

و سنبل [illegible] بلکه گیاهیست دوائی خوشبو که در عطریات بکار برند و بزلف خوبان تشبیه [illegible]

سنبل تر و تازه گویند و سنبل [illegible] منقل آتش [illegible] سنبوسه چو محروسه [illegible]

[illegible] زنان و بعضی قطاب که نان کوچک [illegible] سنبه چو دنبه ۱ فرهنگ [illegible]

۱ افزاری که بدان چیزها را سوراخ کنند ۳ آلتی که آسیا را بدان تیز کنند و میل تفنگ و غیره

[illegible] زنبور سیاه ۵ انگور و عنب سنج چو رنج [illegible] وزن گردن و بکسر اول ۲ [illegible]

سرنج [illegible] که دو پاره [illegible] پاروی [illegible] سپر باشد ۲ جلاجل دف و دایره ۳ رنگی که نقاشان

و مصوران بکار برند و بضم اول کفل و سرین مردم و حیوانات و بکسر سنجاب چو [illegible] نام جانوری

است از موش بزرگتر که از پوستش پوستین سازند [illegible] سنجد [illegible] است و نام دوائیست

[illegible] از شب [illegible] سنجارها چو [illegible] در نواحی موصل [illegible] بزرگ [illegible] سنجان

سنجر در آنجا بوده و نام کوهیست [illegible] سنجد بومی نام نوعی

از گلیست سنجش چو [illegible] ۲ نام پادشاهی [illegible] و نام [illegible] ۳ [illegible] صاحب

[illegible] و جدول سنج و سنجر [illegible] سنجق و سنجوق

چو خندق و صندوق ۱ علم و نشان ۲ کمربند [illegible] سنجاق و بوزن سرکار

دار و امیری که صاحب علم و نشان باشد نیز آمده سنجه چو گنجه ۱ نام یکی از دیوهای مازندران

۲ سنگی که بدان چیزهای را وزن کنند و نام او لکاییست و [illegible] نام رود و [illegible] عظیمی است در آن

ملک [illegible] سنخ چو تلخ ۱ بیخ درخت [illegible] که عرب [illegible] گویند ۲ نمک طعام و بکسر اول

[illegible] اصل و جنس و ماده هر چیز سنخیج چو [illegible] تنگی نفس که عرب ضیق النفس گوید

[illegible] برهان [illegible] سند چو هند ۱ نام ولایتی معروف از ملک

هند ۲ حرامزاده و لقیط که از سر راه بردارند ۳ نام رود و خانه عظیمی میان هند و سند سندان

[illegible] و بحذف الف نیز آمده سندان چو زندان ۱ افزار معروف

آهنگران و مسگران ۲ حلقه آهنی که بر تخته درها با حلقه و میخی نصب کنند و در وقت خبردار کردن

اهل خانه بر آن آهن زنند سندباد چو گردباد نام کتابیست در نصایح و حکمت [illegible] که حکیم ازرقی

بنظم آورده و نام مردی که بسیار سفر دریا کرده و حکایت آن در کتاب الف لیله مشهور است

سندلی و سندلیچی چون وهشت گوشه غلیست زرد رنگ شبیه بجاوربا که از آن علف کمان پزند و اول بضم اول بمعنی خوش صورت و صاحب جمال بکسر اول حرامزاده مسندلی چو چنگال ۲ الکفش و پا افزار ۲ احمق و ابله و بد خلق ۳ کشتی کوچک که آنرا بر بار کرده بر آبکشی بزرگ بندند و آنرا اسندلک و سندله نیز گویند و چوب صندل باشد و است سندلی کرسی باشد که کفش و پا افزار بران گذارند و درین زمان کرسی ظریف باشد که مردم در روی آن نشینند

سنده چو خنده سندان آهنگران و فضله و غایط آدمی و با جیم بمعنی بضم اول نیز آمده سنن بضم اول و کسر نون بسیار دانه و سنبر سنسان و سنسن چو ترسان و بهمن بمعنی سخن غیر فصیح سنسوکا چو منصور ضرطوم بیل و پشه سنسنه چو قرصه زنبور سیاه و بعضی انکور سیاه گفته سنقر چو کند مرغ شنقار و غیرهم پوست پادشاهان در دست گیرند و نام ولایتیست نزدیک کرمان شاهان و بعلاوه پرنده ایست که آنرا کلاغ سبز گویند اوق سنقر کنایه از آفتاب و لقب پادشاه ترکست سنک چو جنگ ... معنی وزن و سنک آتش سنکبست برای سهولت و ... بران زدن ... سنکبست که از میان بوته اسفنج در آورد و باشراب خورند سنکی ... و سنک بر شیشه زدن کنایه از توبه و گذشتن از شراب و ... کنایه از مانع شدن و منع کردن و سنک رعد کنایه از گلوله توپ و گلوله بادلیج و سنک زدن کنایه از ترازوی کم وزن سنکانا چو زنکا دو شخص و دو کشتی در دریا که رفیق و همراه باشند هم سنکا یکدیگرند سنک الکاف سنکی که کفگیران افزارها را تیز کنند گویند سوده آن نافع ملاذه است سنکاش چو پرخاش رشک و حسد سنک اشکن چو سنک شکن ۱ و ۲ نام علفیست ۲ نوعی از خرما سنکانه چو دندانه مرغ کوچک که بعربی صعوه خوانند سنک اندازان ۱ شراب خوردن بردوام که یکروز فوت نشود ۲ بمعنی اندازه بر غندان طعام که عشرت و سیر در آخر شعبان باشد ۳ سوراخها که در زیر کنگره قلعه سازند تا اگر دشمن آید از آن سوراخها سنک وغیره بجانب دشمن بیندازند سنک برکان چو رنگ برکان طعام که سنک شیشه گران باشد سنک پستان ... در عتاب سنک پشت لاک پشت و کاسه پشت که بعربی کشف گویند سنکچه مصغر سنک بمعنی ژاله و تگرگ که بعربی برد گویند سنک خوار و سنک خوارک و سنکخوی ... سنکخوبادوا و صعوه نام مرغ کوچک سیاه رنگ که سنک ریزه میخورد و کاکل دارد و آنرا اسفرود و بعربی قطاه خوانند سنکدله چو تنک لوله بمعنی گرد باد که خاک

بشکل منار بر هوا برد و بعربی انتصار گویند سنکر و سنکس چو لنگر و جنگ سنخول که خارپشت تیرانداز است و اوا بمعنی پناهگاه لشکر که در سمت دشمن از دیوار و پشته و غیره سازند که در پشت آن از آسیب دشمن محفوظ مانند سنکرک چو جنگ و بدکرک ۲ تگرگ و ژاله ۲ با دریبه دوک که چرم مدور است و در گلوی دوک محکم کنند سنکرنا و سنکسار چو جنگ بر و زنگبار بمعنی سنگسار که آدمیرا تا بخاک نشانند و سنگبار ان کنند سنگ سبویه کیا است که آنرا پنج انگشت و بعربی خمسه اصابع گویند سنکست چو سرمست نام جاییست سنک شجر چو جنگ سفری بمعنی بسند مرجان که اول مانند درخت بروید سنکک ۱ ژاله و تگرگ ۲ نوعی از فاخته که سیاه و کوچک باشد که مشنک نیز گویند ۳ نانی که بر روی سنگ ریزه پزند ۴ نام مرغ شکاری کوچک از جنس سیاه چشم که نر معامی گویند سنکلاخ چو [illegible] و چنانکه در مقدمات کتاب مذکور شد سنکله چو [illegible] نانی که آنرا [illegible] پس وارزن پزند [illegible] و سنکینا چو همدم وهم زهبر بمعنی همراه و رفیق و اختلاط [illegible] دو کس یا دو چیز [illegible] باهمدیگر سنکم گویند و سنکم بضم کاف فارسی مرغیست [illegible] بسیار [illegible] است مثل جعل که در دم ها باشد سنکو چو انگور ۱ سلاح [illegible] ۲ [illegible] قطاع را در میان آن گذارند ۲ با دریسه دوک که چرم مدور است ۳ نام مرغی [illegible] چو [illegible] با دریسه دوک سنکول چو منقول مطلق ضروریات و محتاج الیه سنکنه چو [illegible] نام شهر و عمارتیست در هند که اکثر ستونهای آن یکپارچه است گویند یک ستون آنرا هزار مرد نتواند برداشت سنکین خاله بمعنی سنکخوار که اسم مرغ است سنکین پشت مرغ سار سیاه که بر پشت آن نقطهای سفید باشد ستنلخ چو برزخ جامه تنک و نیم تنه که آستین و دامن آن کوتاه باشد سننمار چو کلکار همچو سنمار طعام مرکب و کلکار کا [illegible] بوده سنوک چو عنود تفکر کردن در امری که بکار نیاید سنوی چو ضرورس نام درختی و نام گیاهی و بجای نون یای تحتانی نیز آمده سنه با دو فتحه با اظهار ها نفرین و لعنت و با دو ضمه زن پسر که عروس خانه است سنهار چو رخسار بمعنی زن پسر و عروس سنی مخفف سینی و بمعنی معروف و بمعنی دیگر آهن و با دو فتحه آهن و فولاد و چو احق نام طایفه از اسلام که ابوبکر و عمر و عثمانرا از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در خلافت مقدم دارند برخلاف شیعه و نام ماهیست در ملتان سنینا چو گرزینه سیاه دانه که شونیز است بر روی نان پاشند سنیزه چو منزره ریسمانیست که از کار جولاهان زیاده ماند و بمعروف

فصل شین قرشت **شن** چون جهاز و کرشمه و غمزه ۲ گیاهی که از پوست آن ریسمان بتابند **شنا** و **شناب** و **شنار** و **شناس** و **شناعر** و **شناه** چو

بناو شناب و چناره و چلاه و دلاور و گیاه همه بمعنی شناوری در روی آب که بعربی سباحت گویند

و لغت سیم بمعنی شوم و نحس و نامبارک و بمعنی ننگ و عار و بمعنی ولایت خراب غالی از سکنه

و بمعنی شاخ تازه که از درخت برآید نیز آمده و در عربی دشمنی و دشمن و اشتن و چیز بد **شناسا** چو فقان

مخفف شناسان که بدان رخت شورند و بکسر اول داروییست که بشیرازی کندهای گویند **شنب** چو

ضرب گنبد چه گنبدی که سلطان غازان در تبریز بنا کرده شنب غازان گویند **شنبد** چو مسجد

روز شنبه که اول هفته است **شنبلیت** و **شنبلید** چو مزید تخفیت که محل فتح باشد و گل آن زرد رنگ

شبیه بگل نارنج و بوی آن تیز باشد [illegible] دفع ورد و سر و آنرا گل راه رو گویند زیرا که بیشتر در

کنار راهها روید **شنبه** [illegible] چو سر طویله رستنی [illegible] شنبز و شنبید و بعربی حلبه گویند **شنبه**

چو پنبه شعبه اسب که بعربی صهیل گویند [illegible] و انجار ها معروفست که روز اول هفته

است **شنج** چو غنج [illegible] گوند بمعنی [illegible] شکستگی و ناهمواری و سنگ بسیار روشنه

باشد و بمعنی کفل و سرین [illegible] باشد و باینمعنی بکسر اول نیز آمده و با دو فتحه

در عربی نوعی از صدف [illegible] باشد **شنجار** چو زنگار معرب شنگار

نوعی از سرخ مرد رستنی است که بعربی شجرة الدم گویند **شنجل** چو قندیل [illegible]

چو مصرف طبل و دهل و دمامه **شنجش** چو کفش نی و چوب جاجان که بدان پنبه را جمع کنند

و با دو فتحه در عربی خربزه باشد که دانه آن هنوز سخت نشده باشد **شنخ** چو عنق شخ و شاخ

او **شنخار** چو بلغار بلغت رومی مرغ شکاری شبیه بسیاه چشم که پادشاهان بدان شکار کنند

با قاف نیز آمده **شنفتن** بکسر و ضم نون چو گرفتن بمعنی شنیدن و سماع کردن **شنگ** چو

سنگ ۱ شوخ و ظریف و رعنا ۲ دزد راهزن که بعربی لص گویند ۳ خرطوم پیل ۴ مکابره و

بضم اول نام درختیست خوش وضع که تنه اش سفید و راست و املس و سرآن چتر زند و

چوبش کمان سازند و در خراسان سنجد گویند و بعضی درخت سرد کفته و بکسر اول ۵ نوعی

از غله که از باقلی کوچکتر و از عدس بزرگتر و در غلافهای طولانی و در از منکون شود

و آن غلاف را با دانه شنگ گویند ۲ قسمی از خیار دراز و کج ۳ گیاهی که با سرکه خورند و در عراق

شنگ و بعربی [illegible] و از ناب الخیل گویند ۴ نام دهیست از مضافات سمرقند **شنگان** چو

زندان نام و لابتیت وجمع شنک شنکبیز ومشنکو بنا هردو چو جنگ خیز ۲ شرابی که از درخت
خرما حاصل شود ۲ بزبان پهلوی زنجبیل باشد ولغت ثانی بارای مهمله چو اردشیر نیز آمده شنکلیله
چو زنجبیل که معروفست شنکرف ۱ چو شنجرف معروف ۲ کرمی باشد که در زراعت پیدا
شود و آنرا ضایع کند شنکرف زاولی سرنج که شبیه بشنجرف باشد شنکولش چو پنج یک
نام مبارزی بوده هندی و بمعانی شنک بفتح اول که اصرو چو بدرگ بادریسه دوک که چرم مدور است
شنکل چو جنبل جنسی از غله که سنداک وشنک نیز گویند و بضم کاف فارسی نام پادشاهی
شاهی بود هندی که بیاری افراسیاب آمده بود و بمعنی دزد راهزن و شیار نیز آمده شنکله
چو هزله ۱ مطلق خوشه ۲ ریشه ابریشم وغیره که بر سر [illegible] بدوزند ۳ جامه ملوث زنان [illegible]
جای ناپاک و اصطبل شنکلاد شنکوله [illegible] شنک که شوخ و دزد و خرطوم
باشد شنکمها و شنکولش چو انگور [illegible] بادریسه دوک که چرم [illegible] و اول بمعنی بادریسه
چنبه نیز آمده شتکه چو زنگه ۱ آلت [illegible] خاشاک و پلید یها در
انجا انبار کنند ۳ لته که زنان در ایام حیض [illegible] شکست زار نوعی از خیار
که دراز و کج است شنکینه چو پشمینه [illegible] شنالک چو اندک خوشه
شنلولش چو مغلوک بادریسه دوک [illegible] گویند شنوشه چو خموشه
ترجمه عطسه معروف و بکسر اول و بای پارسی هم نیز آمده شتننه چو تنه ۱ جمیع آوازها و صداها مطلق
مانند صریر قلم و در خانه و نی و نفیر و سرنا و آواز سباع و طنبور و مجهابم خصوصا ۲ شیهه اسب ۲
چارشاخ دهقانان که مانند پنجه دست و دسته دار که بدان غله کوفته بباد دهند ۳ نفرین و دعای
بد و بتشدید ثانی شیهه اسب شنبی چو دنبی گیاهی که از پوست آن ریسمان بافند و بمعنی سینی و مجمعی
معروف مشنیدن بفتح اول معروفست و بمعنی بوییدن و شمیدن و بمعنی جمعیت نمودن و بهم
آوردن شنین چو کنیز چوب آبنوس و کمان تیر اندازی و بضم اول مخفف شونیز که سیاهدانه
باشد شنیزه چو ستیزه لهمو فصل طاء طنجه چو گنجه نام شهریست در جانب
مغرب نزدیک کوه قاف طنطنه چو دندنه آواز رباب و بربط و رود وغیره فصل عین مهمله
عناب چو قناب میوه معروف شبیه بسنجد کنایه از لب معشوق و عناب تر کنایه از انگشتان
محبوب عنان امل سبک شدن کنایه از نا امید شدن عنان بر عنان کنایه از برابری و همسری
کردن و عنان تافتن کنایه از عجز و روی گردانیدن عنان دزدیدن کنایه از باز ماندن از سفر و

عنان سبک کردن کنایه از آهسته راه رفتن واز تامل و آرام در کارها کردن عنبر ارزان
وعنبر لرزان کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله باعتبار شفیع
عالم وعنبر تر کنایه از خط وزلف وخال محبوب واز شب ولیل وعنبر بینه نوعی از زیور که پر عنبر کنند
واز گردن آویزند وعنبر سنبل کنایه از زلف وموی محبوب عنجد چو گنبد مویز که عرب
زبیب گویند عنجه چو غنچه سرشتن وآغشتن ومعنی جمع کردن وگرد نمودن عنقا چو دنیا
سیمرغ که عنقای مغرب بضم میم نیز گویند وبسبب غرابت حمل بر چیزهای معدوم ونابود
وکنایه از چیزهای نایاب وعزیز الوجود کنند عنک چو جنگ بانگ ونعره غوغا وقوغ وبعضی اولاغ
زعفر باده گلو فصل غیر مینه تو او عنین بفتح غین سنگ عطاری دنیز عقاری عناد
بضم اول چو علاوه ... از نازی عنشه چو دنبه تشنیع کردن
ورسوا نمودن و ... کسی زدن از روی ... عنشج چو رنج ناز وعشوه وغمزه
وبمعنی گلگونه وغازه ... ومعنی جوال وبعضی جوال خورجین
مانند کفش ومعنی ... اول نیز آمده عنجا ما وعنبا مع
وعنجر وعنجرم چو ... غازه وسرخاب زنان واول ودویم بمعنی ناز و
عشوه نیز آمده عنجال چو ... بمعنی میوه ترشش مخصوص کفشه عنجر شی د
عنجر شی وعنج موش چو رنج کش وجنگ مش وسبز پوش بمعنی غوک ووزغ وضفدع و
لغت اول بکسر راو دویم بکسر میم وسکون را نیز آمده غنچه چو بقچه سرشتن وجمع آوری کردن
وغنچه گل را باعتبار اجتماع برگها نیز گویند وبمعنی اول بفتح اول نیز آمده وغنچه آب کنایه از حباب
وغنچه ارغوان کنایه از شراره وغنچه شدن کنایه از اجتماع غنغل چو تند جمع شده وگرد آمده
وفراهم گشته غندشده وغندشاد چو تندرو وسرمه ود نفیر وشیپور که در قدیم بجهة جمع
آمدن وفراهم گشتن مردم می نواختند درو وبمعنی ساز است غندش چو پرستش پنبه
برزه گرد کرده شده غنداماش بسکون دال وضم اول فلا لوبیا غنغل چو مرده ۱ ۲
فراهم آمده وجمع گشته ۲ گلوله پنبه حلاجی شده وگلوله عنبر ۳ مطلق عنکبوت خصوصا عنکبوت
زهردار که رتیلا گویند ۴ نفیر کوچک وشیپور غنک چو سنگ ۱ آواز بلند ۲ خرد او لاغ
خاکستری رنگ مایل بسیاهی ۳ تیر دکان عصاری یعنی چوبی که روغن از دانه در زیر آن
فشرده میکرد وغنودن وغنویدن چو سرودن وجنبیدن بمعنی آسودن وآرمیدن

در خواب شدن **فنود** چو خورسند شد و پهان و نثرد **فنیده** چو کبند قالب و محل زنبور
حسل **فصل فاء فنا شمن** چو قبا و وزجا ییست در سمرقند که شراب خواب دار و
فنج چو رنج ۱۲ و به خانهٔ عزلت که بعربی مفنوق گویند ۲ **فنج** و زشت و بضم اول نام شهریست
در ولایت زنگبار و بمعنی دبغانه نیز آمده و با دو فتحه مار بی آزار **فنجا** چو هر جا بمعنی خمیازه
و کشوا کشی بدن چنانکه پیش از تب و خواب و غیره بهم رسد و **فنجیدن** مصدر آنست و بمعنی بر
ف بکسر اول بادی که وقت باریدن برف بهم رسد **فنجره فنجره** چو خنجر و هجره مردی که آلت
مردی او بزرگ باشد **فند** چو قند مکر و حیله و دروغ و بیهوده و بمعنی نقطه و خال نیز آمده
و بکسر اول نام شاعری بوده **فندرشك** ... زنگ نام شهریست از استراباد
فندق بضم اول و دال میوه معروف ... آن بندق ... از لب معشوق و فندق زدن
کنایه از پشت زدن رقاصان که انگشت سبابه میان انگشت ... دست دیگر چنان زنند
که صدا در آورد و فندق سنجاب رنگ ... کنایه ... کواکب و فندق شکستن
کنایه از بوسه دادن **فندیه** چو ... ... و در برهان بیجای
زای را نوشته **فنك** چو ... جانوریست ... و بمعنی زنو که خون بمکد و
شمع مانندی که شب روان و دزدان در دست گیرند هرگاه خواهند روشن شود و دست را بیجانب
بالا نگاه دارند و چون خواهند خاموش کنند بیجانب پایین و بسکون ثانی و کاف عجمی ۱۲ فلاکت
و پریشانی و ... ۲ حنظل که هندوانهٔ تلخ است **فنود** چو کبود و کشود ۱۲ فریفته و مغرور شده
۲ کسیکه در گفتار و رفتار تامل و آرام نماید و فنودن مصدر آنست **فنوسا** چو حضور بمعنی جدایی
و مفارقت **فصل قاف فنج** چو برنج بیهوده و هرزه و خرد هم بریده و بفتح اول
فراهم فشردن و در عربی ناز و غمزهٔ معشوق بعاشق خود **فندز** چو هرمز نام ولایتیست نزدیک
ظلمات و نام جانوریست شبیه به روباه و پوستی که سلاطین پوشند همه گویند پوست آن جانوریست
و بعضی سگ آبی و جانور دیگر گفته و نام شراب بهشت و کنایه از شب تاریک قندیل چرخ و قندیل عیسی
کنایه از آفتاب و دال ... نیز گویند و قندیل دو سرکنایه از آسمان و قندیل شب کنایه
از سیاهی شب **فنوده** چو کشوده کسیکه در کار و گفتار مغرور و دلیر بود **فصل کاف فنك**
بکسر اول بیختیه که خبازان دوزند که عرب عزوه گویند و بضم اول مخفف کون و مقعد و در عربی امراز
شدن **کنا** بضم اول چو د عامطلق زبین حضو صا هرز که کنار رشش بلند و میانش زده است

کنابذ چو سراه نام جاییست در خراسان و نزدیک آن کوهیست که جنک یازده رخ
در آن واقع شد کناد چو سواد نام مرغ الهی که کبوتر صحراییست و عرب ورشان کویند
کنار چو خمار میوه ایست در هند شبیه بعناب که شیرین و نازک میشود و بعربی سدر کویند و بفتح
اول بن خوشه خرما و نام میوه موز و بمعنی نقیض میان و بکسر اول بمعنی آغوش و بمعنی جدایی کناشنغ
چو دو هارنک و شباهنک بمعنی والی و حاکم ولایت و صاحب زمین و مرزبان کنارم چو سواره
معروفست بمعنی قلاب آهنی که معرب آن قناره است کناکن چو نماز بیخ و بن خوشه خرما کناغ
چو سراغ کرم پیله تار ابریشم و ریسمان و عنکبوت و بمعنی جانب و طرف نیز آمده کناک چو هلاک
مرض زحیر و پیچش شکم کنام چو [illegible] و آشیانه آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده
و دد و دام و سباع [illegible] و بشدید ثانی هم کفته اند کنامه چو نامه
کهنه مقابل جدید و [illegible] نام یکی از اجداد حضرت [illegible] انبیا صلی الله علیه و آله بوده کنب چو طلب
کیاهیکه از آن ریسمان [illegible] که [illegible] نبات کتان بافند و بسیار محکم شود
و آنرا کنف نیز کویند و بمعنی [illegible] نیز آمده [illegible] آنرا نیز کویند و در عربی چرک دست و پا
و بضم اول و سکون ثانی [illegible] نام [illegible] خیار دراز که شنبر خیار کویند کنبت چو کننت
و کرفت بمعنی زنبور عسل کنبر [illegible] که کنبوره بمعنی مکاری و حیله وری [illegible] خورده
باشد و کنبوریدن مصدر آنست کنبه چو عقبه ریسمان خام کنبیدن چو جنبیدن چیزی از جایی
کشیدن و بضم اول بمعنی برجستن و خیز کردن کنبیزه چو کل ریزه نوعی از خیار که چون خام
باشد شیرین و خوش مزه باشد و چون پخته و رسیده شود نتوان خورد و بمعنی کالک و خربزه نارسیده
نیز آمده کنج چو رنج ۱۳ ملازه و آن کوشت پاره باشد که در منتهای کام آویخته شود ۱۴ حمق و عجب
و تکبر ۳ کنک و قروت و بعضی بمعنی بیرون کشیده نیز کفته و بضم اول معروفست و بمعنی چین
و شکنج که بر بدن و جامه و کلیم و غیره افتد و کیسه که حمیده شود و چیزی مانند کوهان از پشتش بر آید
که بعربی احدب کویند و بمعنی نقبی که در زیر زمین خانه کنده باشند و بکسر اول چیز بزرک ثومی [illegible]
مهیب [illegible] کنجا و کنجاره و کنجال و کنجاله چو رخساره و دنبال و دنباله تخاله
کنجد و امثال آن که روغن آنرا کشیده باشند کنجدک و کنجدک چو ملحدک و ملحده ۱۰ نام
صمغیست که بعربی عنزروت کویند و درد و داها بکار برند ۲ کلفه که بر روی انسان بهم رسد و بعربی
برش کویند ۳ بمعنی خال معروف ۴ بمعنی باز هر کفته اند و در برهان بضم جیم نیز کفته کنجشک چو دلبر فیل

بزرگ قوی هیکل جنگی **کنبک** چو اندک درخت سده و پشه خان کما مرو بضم اول چیز نو دنازه
وعزیز و ظریف که خوش آینده باشد **کنج کنج** بکسر دو کاف وسکون نون با نو معنی کوچک و اندک
وکم کم و بهره بهره و با جیم فارسی و بجای نون یای حطی نیز آمده **کنجل** چو بلبل هر چیز در هم
کشیده و خصوصا دست و پا که انگشتان آن در هم کشیده و خمیر نان که در تنور افتاده و پخته باشد
کنجلک چو ملبک چین و شکنج روی و اندام و قالی و پلاس وغیره و بسکون جیم و ضم نام
نیز آمده **کنجه** چو رنجه و غنچه خرد او ولاغ که زیر دهانش ورم کرده یا دم بریده باشد **کنجیده**
چو جنبیده بمعنی کجا رحام **کنجیج** چو بلخ کشک و قوت **کنجفت** چو کنفت جو هر شمشیر و خنجر
کند چو قند ١ لشکر که معرب آن جند است ٢ جراحت و ریش ٣ بمعنی گریز که از گریختن
است ٤ نام دهیست از ماوراء النهر در راه کاشغر [illegible] بل شهر و کند و کوب کنایه از
تشویش و بیقراری و بضم اول ١ دلیر و پهلوان و کمند در [illegible] که بر پای مجرمان نهند
٢ حکیم و دانا و فیلسوف نیز آمده ٣ خلاف تیز از کارد و خنجر وغیره و [illegible] و آلت تناسل نیز شاید
شاید با کاف فارسی باشد **کندا** و **کندآ** [illegible] چو [illegible] و علم آور ١ پهلوان
و دلیر و شجاع ٢ حکیم و فیلسوف دانا و [illegible] دیوانی بوده و بفتح اول
نیز آمده **کنداوا** و **کنداله** چو نیا سال [illegible] بالا و قوی هیکل و بمعنی پسر
مرد به اندام و لغت حویم بمعنی سفره چرمین [illegible] مردم گستر انند نیز آمده **کندکما**
چو بندر مطلق شهر و مضموما نام شهریست در خراسان که وطن و زیرا بو خضر است و بضم اول و ثالث
صمغیست بسیار نافع که اهم پیغمبران مداومت بخوردن آن کرده که آنرا مصطکی و کندرک
نیز گویند و کندر رومی همانست و نام پادشاه سقلاب بوده **کندریش** چو پرده پوش
بمعنی زبان پشته **کندش** چو مغفر دمر نکبت که در آب آشیانه سازد و چیو سمرغ
رو نام وزیر ضحاک بوده و بمعنی مصطکی نیز آمده **کندز** چو هرمز نام شهریست که بنا کرده جمشید
و پای تخت فریدون بوده و معرب آن قندز است و بکسر ثالث مخفف کهن دز که قلعه کهنه باشد
و بمعنی بالا خانه کهنه و نام شهری باشد در توران آبادکرده فریدون و اکنون بیکند گویند **کندش**
بضم اول و ثالث چو مدرسه دوای آذریون و بشیرازی چوبک اشنان گویند **کندشا**
چو پرستش و سرخوش بمعنی کوله نیز حاجی شده و چوبی که حلاجان پنبه برزه را بدان بپچند و
معنی آذریون و چوبک اشنان که چکاندن سه قطره آب پنج آن بر بینی درد و ندا زا نفع کند

کندله چو ازدک نان ریزه و پاره پاره کندکوش چو سرخ پوشش مردم کرد نا شنوا
کندکه چو غلغله چیز گرد شده و یکجا جمع گشته کندهندل چو نفتشنبه [illegible] که خراب شده و
از هم ریخته باشد کندهند و کندوله و کندوله اول چو بدکو و برزو و بانی بضم اول چو سفلوک و زنکوله
بمعنی ظرفی باشد مانند خم بزرگ و صندوق که از گل سازند و غله در آن پر کنند و معرب آن کند
کندوج است و لغت اول بمعنی غول بیابانی و ثالث بمعنی سفال شکسته نیز آمده کندوره
و کندوره چو طنبوره دستوری سفره و دستارخوان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند
کنده چو خنده جوی و گودی که بر دور قلعه و لشکرگاه وغیره سازند و مانع از آمدن دشمن باشد
و معرب آن خندق است و خانه زیر زمینی که در صحرا بجهة مسافرین یا در کوه برای گوسفند بکنند و کنده
چهار بند کنایه از دنیا با عناصر [illegible] استاد کنده کار که در آهن و مس وغیره
نقشها کند و کنده [illegible] چوب کنده مانند چوب قصابان وغیره علی الخصوص آنچه بر پای
مجرمان نهند [illegible] کنده جو شدمی نام گلیست سفید مایل
بزردی که [illegible] و شکوفه آن بدرخت و طلع خرما
شبیه است و در [illegible] بسیار باشد و بعربی کازی گویند کنسا
چو طرب بن و بیخ خوشه خرما یعنی جایی که [illegible] باشد و در عربی بمعنی خزینه و کنسه
کنست و کنشت چو الست و دو خشت بمعنی آتشکده و آتشخانه کنستو و کنستوک
چو پرستو و پرستوک بمعنی اشنان که بیخ نباتیست و بعضی گفته نباتیست شبیه باشنان
کنش و کنشن چو برش و دو حصن بمعنی کردار و عمل چه خوب یا بد و بمعنی کنشت و آتشکده
کنشلت چو سرشک وجع و تیرزدن اعضا بسبب درد و دهندی کنشو و کنشوی چو بدکو و
پرستو بمعنی خوره که بعربی حصرم گویند و لغت دویم بمعنی اشنان نیز آمده کنعان چو ضعان نام
شهری که مسکن حضرت یعقوب ع بود و نام پسر حضرت نوح ع و نام پدر نمرود لعین کنغ
بکسر اول چو مرغ کنج چشم و گوشهای چشم کنغال چو دنبال بیخعان دیدن دوستان کنغاله
و کنغاله هردو چو نبکاله [illegible] مطلق خواستن و خواستکاری هر چیز خصوصا خواستکاری
زن ۲ زن فاحشه و قحبه [illegible] بخیل و ممسک و بخیلی و تخیلی [illegible] نام کوهیست در خراسان کنف
چو صدف بمعنی کنف با دو فتحه [illegible] ریسمانست و در عربی بمعنی کنار و جانب و ظل و حمایت
و پناه و حفظ و ستره کنفلیل چو زنجبیل ریش و لحیه پهن بزرگ کنک چو فلک ۱۲

بمعنی کنف وکنف بکسر ۲ ازدها زمغز آن بدشواری برآید ۳ بخیل وخسیس وبا دو کسره نیز آمده [illegible]
[illegible] چو سنگ بمعنی بال که از سر انگشتان تا کتف ودوش از انسان وجناح از طیور
وشاخ از درختان باشد بضم اول ۱ مرد بزرگ جثه قوی هیکل ۲ جن خوش [illegible] ۳ نام
بندریست از بنادر وبکسر اول ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ ۱ مرد درشت قوی هیکل ۲ پهلوان زبان آور تنگ چشم وخسیس کنجاج
کنکاش بجیم وشین معجمه ومنقوطه چو پرخاش ۱ مشورت ومصلحت در کاری ۲ خرچنگ وسرطان
کنکاما چو زنگار وبلغار یعنی ماری که پوست افکنده باشد کنکر چو لنگر رستنی باشد معروف
وبرگهای آن خارناک باشد وآنرا پخته با ماست [illegible] که قوت باه دهد وبعربی خرشف خوانند
وتخم آنرا حب العزیز وحب الزلم وفلفل [illegible] آنرا کنکره زد بکسر زای وسکون
دال وکنکری نیز گویند ومعنی [illegible] نیز آمده وکنکر [illegible] کار بی منفعت وپرمشقت
وبضم اول وکاف فارسی ۱ بمعنی [illegible] مرغ بوم وجغد که آنرا
شوم دانند ۲ کنکره قلعه وخانه وغیره [illegible] رسته وکنکر [illegible]
از جبروت وشوکت وبکسر اول وثالث [illegible] کنکره چو فرزه نام
سازیست که در هندوستان نوازند وبضم [illegible] خصوصا آنچه بر سر دیوار قلعه
وحصارهای دیگر سازند وبعربی شرفه گویند کنکمکن امر ونهی از کردن وبمعنی مردم شوریده
خاطر وپادشاه صاحب حکم کنکند چو کمند کلنگ چاه کنان وبیل سر خمیده حزار کنکو
چو کدو بمعنی بنگ معروف که بیهوشی آورد ومعرب آن بنج است وتخم آنرا که شاهدانه باشد کنودان
وکنو دانه گویند وبا دو فتحه نیز آمده کنور چو تنور ۱ بمعنی کند وکمار که ظرف کلان غله است
۲ مکر وحیله وفریب وکنوره محیل وفریبنده است ومصدر آن کنوریدنست ۳ بمعنی تندر
وبخنو یعنی که رعد باشد وباین معنی بضم اول نیز آمده کنوزه بضم وفتح وکسر اول چو عجوزه
پنبه حلاجی کرده کنون چو جنون مخفف اکنون بفتح اول بمعنی کنده وکمار کننه چو تنه جانور
گزنده که بر بدن گاو وگوسفند وغیره بچسبد وبضم اول وتشدید ثانی بمعنی سایبان کنهرج
چو بد مزه ضب وکنواسکی که مردم را پیش از تب وخواب بهم رسد که عرب [illegible] گویند
کنیسه با دو کسره چو هریسه معبد گبران وترسایان کنیر چو کبیر کامل وبسیار خوار
کنیز چو تمیز ۱ جاریه وخدمتکار معروف ۲ دختر بکر ودوشیزه ۳ بن وبیخ خوشه خرما

[illegible]

... و بضم اول [illegible] **هفتگانه** [illegible] بکسر اول بمعنی هفت و هما ...
[illegible] ترکیب مانند شرمگین و خشمگین یعنی صاحب شرم و خشم و بضم اول [illegible]
و کین ابلیس یعنی خانهٔ شیطان و دوات سخت سیاهی هست بقدر جوزی با کنجل و کنبد
بضم اول و فتح ثالث نوعی از عمارت و قبه که معروفست و غنچه معروفست [illegible]
بندی که مانند قبه سازند و جستن و خیز کردن و پیاله شراب و غیره و کنبد آب کنایه از
حباب در روی آب و کنبد ازرق و کنبد آفت پرور و کنبد جان ستان و کنبد حرا فروز
و کنبد خضرا و کنبد دود و کشت و کنبد دولاب رنگ و کنبد شکرف و کنبد [illegible]
و کنبد ناقوس و کنبد فیروزه خشت و کنبد گیتی نورد و کنبد مقرنس و کنبد
نارنج و کنبد نارنج رنگ و [illegible] و کنبد
اعظم و فلک الافلاک و آسمان [illegible] و کنبد چار بند بمعنی آسمان [illegible] مشرق و مغرب
و جنوب و شمال و کنایه از [illegible] و کنبد گل غنچه کنایه از [illegible]
و کنبد مایل کنایه از فلک چهارم که فلک آفتابست و کنبد مقبره [illegible]
برهنه باشد و کنبدی [illegible] و بمعنی جستن و خیز کردن [illegible]
دفینه و خزینه معروف و گنج آدمی کنایه از [illegible] و از فاعت و گنج حکیم اشاره بسورهٔ
فاتحة الکتاب و گنج خاک کنایه از حضرت آدم و اولاد او و بضم اول بمعنی گنجایش و گنجیدن
و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن چیزی در جای تنگ و بمعنی [illegible] اول
سرگشته و متحیر و بمعنی صاحب عجب و تکبر **گنجا** [illegible] بمعنی گنجایش از گنجیدن [illegible]
گنجر و گنجره [illegible] و خنجره و پنجره بمعنی [illegible]
گنج افراسیاب نام گنج چهارم از جمله هفت گنج خسرو پرویز که این [illegible]
نهاده بود پرویز یافت **گنجایک** یعنی گنجد که ماضی گنجایش است [illegible]
[illegible] **و گنج باد آورد** نام گنج دویم از جمله هفت گنج خسرو پرویز که آنها گنج [illegible]
و گنج باد آور و گنج دیبه و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآورد باشد و در برهان
گنجها را هشت و هشتم را گنج بار گفته گویند قیصر روم از بیم خسرو پرویز خزاین آبا و
اجداد خود را بکشتیها در آورده بجانب دریا گریزانید اتفاقا طوفانی برخواست و آن
کشتیها را بجایی که خسرو پرویز لشکرگاه ساخته بود آورد و تمامی آن خزاین بدست

ظهوری

انوری

مولوی

خسرو پرویز [illegible] نام لحنیست از جمله سی لحن باربد چه این گنج بدست خسرو افتاد باربد این لحن را ساخت
[illegible] گنج بادآورد [illegible] نام گنج ششم از گنجهای خسرو پرویز که براه فوت دهقانی پیدا شد
[illegible] و جواهر از خزاین [illegible] بود گنج خضرا گنج ششم خسرو پرویز
[illegible] نام لحنیست از موسیقی گنج دیبه [illegible] نام گنج سیم از هفت گنج
خسرو پرویز [illegible] گنج زیر دیوار گنجیست که در زیر دیواری بود و آن
دیوار نزدیک بافتادن شده بود حضرت خضر با موسی علیه السلام آنرا راست کرد و در حدیث
آمده که آن گنج مال دنیا نبود بلکه علم بود و کلمه حکمت و توحید در آنجا ثبت بود و گنج و آن
نام گنج قارونست که بزمین فرو رفت گنج سوخته [illegible] نام گنج پنجم از گنجهای خسرو پرویز و گنج
بمعنی سوخته ۲ نام لحنیست از سی لحن باربد گنج شایگان بمعنی گنج بادآورد [illegible] هر
چیز بسیار بزرگ و انبوه و لایق شاه [illegible] شایگان گفت گنجشک بکسر جیم چون پرستک
مرغکی معروف و مرغ کوچک گنج عروس [illegible] نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز که خود جمع
کرده بود ۲ نام یکی از تصنیفات باربد گنج فریدون نام نوایست از موسیقی گنج کاف و
گنج نامه گنج کاوش نام گنجیست [illegible] پیدا شد و برای [illegible] دهقانی
[illegible] کاویش و چند حیوان [illegible] سبوهای طلا و جواهر بود
و بهرام تمام آن گنج را بفقرا و مستحقین قسمت نمود که همه فقرا مستغنی گشتند بتفصیلی که در اصل
مسطور است ۲ نام لحن [illegible] هفدهم از سی لحن باربد که گنج کاوس نیز گویند گنجگاه ۵ اسم
[illegible] که شعبه ایست از موسیقی گنجی ساق گنجیسر چو رنجور و کرم سیر بمعنی خزانه ۲ دار و خزانه
گنجه ۲ نام شهریست مشهور از آذربایجان ۲ حرز والاغ و مرزیده که بعربی ابتر گویند
گند چو بند بوی بد که معروفست و بضم اول خایه و خصیه و گند بیدستر [illegible]
بیدستر که معرب آن [illegible] و [illegible] گویند خایه سگ آبیست گندا چو فردا چیزی گویند
که بوی بد از آن آید و گندای [illegible] گویند بعلاوه یای حطی گندنا مخفف [illegible]
[illegible] بود در شهر بابل گندنای [illegible] و آن بیخی باشد مانند خصیه ثعلب که دو
[illegible] مانند [illegible] خواص بسیار دارد گنده چو مرده [illegible] مقابل
باریک که معروفست ۲ بمعنی کوفته بزرگ که گوشت را بکوبند و مدور ساخته بپزند ۳ خمیری که بجهة
نان پختن مدور سازند ۴ بمعنی تو دول که آنرا سکیل و بترکی زکیل گویند و بضم اول بمعنی

سنند یعنی معروف نیست وکنه هیچ بهره زن سالخورده و کننده غرض کنایه از تکبر کردن و هرزه گفتن و درشتی نمودن **کپنزک** چوه نام اهنگیست که سلطان محمود غزنوی **کنک** چو سنگ نام بتکده از بتکدهای چین و رود خانه ایست بسیار عظیم در هند که منبع آن از کوههای سوالک است و از هند و بنگاله گذشته بعمان میریزد و هندوان اعتقاد بسیار بآن دارند و هر چیز خمیده و کج و کوژ خصوصا آنکه مادر زاد و خمیده و کوژ باشد و نام کوهیست و بادیست که بسبب سودا در بدن بهم رسد و خارش کند تا موها را بریزد و خارشش آن نام برنگیر و شهریست در شرق خطا که معتدل الهوا و همیشه بهار باشد و دایم شب و روزش یکسانست و آنرا کنگ دژ نیز گویند و نیکو و زیبا و نام شهر جابرقا و اشکنست است و نام بیت المقدس مشهور و نام بتخانه ایست در ترکستان و کرکس و سس باکر و نام جزیره ایست در میان دریا و کنایه از کل سرخ که گل صد زبان نیز گویند باعتبار صد برگ و بضم اول و الال و راه آب سفانی که بعد بشته **کپنز** چو بغتی و نام ... که تازه پوست افکنده باشد **کپنک** **کنک دژ** بر وزن و بضم اول و دال نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و شهر بابل در کنار شرقی فرات در حوالی حله و قعست از جمله مداین سبعه عراق عرب و بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دار الملک خود ساختند و بعد از خرابی اسکندر ذو القرنین مجدد تعمیر نمود اکنون خرابست و جز تلی از آن نمانده و بر سر آن تل چاهیست بسیار عمیق که هاروت و ماروت در آنجا محبوسند و نام شهریست در بلاد ترک منسوب بنجو ترویان و در آنجا معبدیست مشهور نقبند هار و بعضی گفته نام موضعیست در حدود مشرق که آرامگاه پریانست و در آنجا روز و شب یکسانست و بعربی قبة الارض گویند **کنک دژ** **کنک دژهوخت** **کنک دژ هرچه** آخرها چو هخت و موخت و برجه نام بیت المقدس که قبله سابق بود و اکنون قبله نصاری است و بسریانی ایلیا گویند لغت ثانی نام بتخانه نیز بوده **کنکلاخ** چو خنکاه هزال و خراجت و مزاج **کنلاج** چو کهنه تاج کسیکه در زیر بالش گرفتگی باشد و بعربی انکس گویند **کنوما** چو تنور نام قلعه ایست در هند در جانب مالو **کنوره** چو دوزه و بعضی کنسره و دیا زنند که فاصل قسمت فصل فصلست **کنکلادر لنبانا** چو انبان زنی که از فاحشگی و قحبگی گذشته و افراط کند و بجد قیادت رسد یعنی زنهای دیگر را نیز بقحبگی اندازد و بضم اول نام قریه ایست از صفهان **لنبرک** چو تبر وکند و مردم قوی هیکل و فربه و کت و کفل و سرین **لنبانک** چو اندک نام سقایی بود

بسیار کرمجم در زبان بهرام گور که بهرام گور را مهمان نمود و بهرام تمام دل برادم بود و باوجنبید
و باینمعنی بکسر اول و ضم ثالث نیز آمده و چو پشتک بمعنی مردم فربه و قوی هیکل **لنبوس** بفتح
و ضم اول چو محبوس بمعنی اندرون دهان یعنی اطراف رخساره از جانب درون **لنبکه**
چو بلبه هر چیز مدوّر و کرده و تندیسب و آثار و عجزه و بضم اول بمعنی فربه مقابل لاغر و بمعنی بزرگ
مقابل کوچک **لنبه‌بسرکی** چو همسفر کوهیست در مازندران نزدیک بکرد کوه **لنج** چو رنج ۱۲
خرام و رفتار بناز و غمزه ۲ بیرون کشیدن لنا چو بیرون بردن چیزی از جایی بجایی و بمعنی کشیدن
و آهیختن و هر باین دو معنی نیز آمده و بضم اول ۱۳ لب که عرب شفه گوید ۲ بمعنی لنبوس اکیا
طعام کردن و دندان است و بقولی بیرون روی تا چانه ۳ مردم شل و بکسر اول بمعنی برکشیدن و
آهیختن **لنجان** چو فنجان ولایتیست در صفهان [illegible] خوب و بیشه بسیار دارد **لنجه**
چو پنجه بدو معنی لنج چو رنج و بدو معنی اول [illegible] بضم اول [illegible] **لنجیدن** چو سنجیدن بیرون
کشیدن **لند** چو قند بسر مقابل [illegible] آلت تناسل باشد و بضم اول ۱۲ استخوان
لاف و گزاف ۲ آهسته در زیر لب سخن گفتن [illegible] از روی خشم و غضب [illegible] لندیدن مصدر است
لندهور نام پادشاهی بوده [illegible] هندوان [illegible] ست که چون آفتاب
بکاو در او نظر کرد باو حمله شد فارسیان [illegible] یعنی بسر آفتاب چه لند بمعنی پسر
و هور آفتاب است **لنجلی** چو مشتعلی نام [illegible] منسوب است **لنک**
چو سنگ ۱۳ معروفست که بعربی اعرج گویند ۲ بمعنی کشت و توقف قافله در جایی چند روز
۳ بمعنی آلت تناسل و بضم اول بمعنی فوطه و بکسر اول از بیخ ران تا سر انگشتان پا و بقولی
کعب پا را گویند **لنکالک** چو افلاک سخن زشت و ناخوش **لنکر** چو خنجر ۱۳ آهنی
باشد بسیار سنگین که کشتی را از رفتن بدان نگاه دارند ۲ جایی که هر روز مردم را در آنجا طعام
دهند ۳ شخصی که در مکر و حیله مرتبه اعلی برسد ۴ بمعنی ضریح قبر که مجمر مانند باشد ۵ کنایه از تمکین
و وقار **لنکن** چو ارجن گرسنگی و فاقه و روزه که هندوان در ملت خود بجای آورند **لنکوته**
چو خوش فوطه لنگ و فوطه کوچک که درویشان و فقیران و مردمان بی سروپا بر میان بندند
و بهندی نیز باین معنیست **لنک لمیا** **من** ۱۳ وزن معروفست که بعربی
بتشدید نون است و مشهور من تبریز ششصد و چهل مثقال و هر مثقالی بیست و چهار نخود و
درین زمان من جدید تبریز هزار مثقال است باز معامله متاع عطاری با من قدیم است ۲ بمعنی

دال و قلب . بمعنی خودم که بعربی انا گویند ۱۲ سوراخ وسط شاخی که بانه ترازو از آن بند را کنند
۱۲ هر چیزی که بر درخت بند و مانند گزنگبین و ترنجبین و بید انگبین و غیره ۱۲ و هر چیز **مناخ** بهجو
فراخ و بمعنی ننگ که از اضداد است منازل اسلام کنایه از ...ان و منازل تشنه سالکان کنایه
از عارفان و مجردان **هنلوکا** چو تاور نام شهریست نزدیک ختن و نام بتخانه است نیز آلوده
کالان کنایه از جسد و قالب فاسقان و عاصیان و منبر بانه کنایه از عرش ۱۲ که از آن جاروب
سازند **هنبل** بهجو تنبل و کاهل و بمعنی بداعتقاد و منکر چنانکه گویند فلانی منبلم یعنی اعتقاد
باو ندارم و چو مقبل انکار کننده که از راه و روش دور باشد **منبل دارو** بفتح اول و ثالث
نبات و رستنی باشد که در جراحتها تازه بکار برند **منبق** چو چمچو کبیسا نی کوچک که پارها می شکسته
با مصالح پر کرده بپزند **منبیغ** چو تیغ ... که آنرا ریوند گویند و بضم اول ۱۲ مطلق زنبور
خصوصا زنبور عسل ۲ ... **منتیس** ... زبون ۳ نام دواییست از ادویات ۱۴ درخت
بادام تلخ وار... بکسر اول بمعنی تخم معروف **منج** بهجو بنج ... که در کشتن فلاخن است
منجک ... از جمله شعبده بازیست ۲ بمعنی گهواره و بضم اول
بمعنی قرنفل معروف **منجلاب** ... شکنجه کهاهر **منجلاب** چو بد جواب بالوعه
و پارگین و گودی که آب ... و غیره از حمام و مطبخ و غیره در آنجا جمع شود و بمعنی
آب بد بو و گندیده نیز آمده **منجنیق** چو جنیق که معرب منجنیک است و آن شبیه بفلاخن بزرگیست
که بر سر چوب نصب کنند و سنگ و آتش و غیره در آن نهاده بجانب خصم اندازند **منجوق**
چو سلجوق ماهچه علم بمعنی چتر و بمعنی علم و بیدق **منلا** چو قند ۱۲ بمعنی صاحب و خداوند در
حال ترکیب و اکثر در آخر کلمات آید مثل دولتمند و عیالمند ۲ نوعی از عنبر که سیاه و سنگین و گران
باشد **مندبکا** چو لندهور بمعنی سیاه بخت و مغلوک و بیدولت و غمگین **مندش** چو دندش فرش
و بساط **مندک** چو اندک کساوی و نارواجی متاع **مندل** و **مندلها** چو صندل و زلزله
۱۲ دایره و خط مدوری که عزایم خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشسته دعا و عزایم خوانند
۲ عود خام و بعضی گفته نام شهریست در هند که عود در آنجا بسیار است و بنت عود در جزیره
باشد که آنطرف خط استوا است و آب آن عود را المندلی می آورد و مندله بکسر دال نوعی
از قماش است که خیمه و سایبان از آن سازند **مندوقما** بهجو مندبور که ماهر که سیاه بخت
و مغلوک باشد و بالکواد می نویسند مثل طاوس و داود **مندوه** چو شنده ۱۲ کساوی و ناروایی

شاخ دسته و کوزه که دسته آن شکسته باشد و بمعنی مهمی نان معروف گفته منلایش مخفف ...
و نام محله ایست در خراسان منزل جان کنایه از بدن انسان و عالم باشد و منزل حزن و منزل
خاک و منزل بیغره و فریب کنایه از دنیا منتقی چو نیکو برگزیدگان حق تعالی منشویه چو مجزویه
و هیچو منصوبه که درست و خوب نشستن نقش و کار و بمعنی بازی شطرنج و بازی هفتم نرد منش
و منشن هر دو بفتح اول و کسر ثانی چو کنش و بطلاوه نون ایضا ۱ خوی و طبیعت ۲ همت
و کرم منشور چو منصور رقم دان و قباله و منشور نویسان باغ کنایه از قمری و بلبل و غیره منشی
بفتح اول و کسر ثانی بمعنی حبیبی و ذاتی و بضم اول سکون ثانی در عربی انشا کننده و منشی فلک کنایه
از عطارد منظر چشم حرنگ دیده منظر نیم خانه کنایه از آسمان و بمعنی گنبد و قبه منغرق منغرک
چو ابره ابرک نوعی از پول ریزه و کوچک و بضم اول ... شراب خورند منقلقاد
کنایه از زبان قلم نویسنده نان و منقار ... کنایه از زبان و لسان ... چو تعلقه انگشت دان
و زغال دان منقل ... و قبچاق ... ۱ اطراف در دوش
۲ قمار و قمار باز و قمار بازی و قمارخانه ۳ ... نیز گویند ۴ کیا ۵ درستی
۶ نان دره و خمیازه و فاژه ۷ هر دزد و راهزن ... ۸ لاف و گزاف
لوچه کردن ۹ شکستن اندام که صدا بر آید و خرد ... و بضم اول ۱۲ نام
فقه ایست ۲ مگس عسل و زنبور و معرب آن بفتح و بکسر اول ثالث مقالین راه آب منکلث
چو اندک ۱ قمار و میسر ۲ لاف و گزاف منکل بهوشنکل کنایه هر که دزد و راهزن باشد منکلوس
و منکلا چو سندروس و زلزله نام شهریست که در آنجا فیل قوی هیکل و ضخیم جثه و جنگی و دلاور
بهم رسد و فیل سفید نیز بهم رسد و منکلا بضم ثالث نام سبزی و تره صحرائیست و علاقه ابریشمی و غیره
نیز گویند منکیا چو شقیا قمار و قمارخانه و بسکون ثالث نیز آمده منکیدن چو سنجیدن آهسته
سخن گفتن زیر لب از روی قهر و غضب و بمعنی لندیدن و از بینی سخن گفتن منلک چو ملنک
گیاهیست که از آن جاروب سازند و آنرا منلک نیز گویند منو مخفف مینو که بهشت باشد
و بمعنی علوی مقابل سفلی و بمعنی بضم و فتح اول نیز آمده و با دو فتحه منع و نهی از جنبیدن و حرکت
کردن و نهی از ناله و زاری کردن منوچهر مخفف مینوچهر یعنی بهشت نژاد و علوی ذات
و نام پادشاهی بوده که پسر ایرج باشد و در وجه تسمیه اش بعضی گفته اند چون بسیار وجیه
جمیل بود منوچهر گفتند یعنی بهشت صورت زیرا که چیز خوب را بهشت نسبت دهند

دبرور را با م منوچهر شد نام مبارزی بود ایرا نه **منوستان** چو خموشان نام حاکم فارس بوده
که از جانب کیخسرو حکومت فارس میکرد **منتها** همچو چینه که زنجانه و خناک اتغل باشد و بعضی
بظهور ها گفته منجمان ربع مسکون وسبع طباق کنایه از هفت کوکب سیاره **منیژه** هره
چو نتیجه نام دختر افراسیاب که بیژن پسر گیو برو عاشق شد **فصل نون نون** **ننکچ**
چو سنک زشت وعیب و عار و بمعنی جنک وجدال و ننکنامه همچو جنکنامه است و بمعنی کلام نظم
یا نثر که بطریق هجو وعیب جو یی گفته باشند **ننکسخا** چو سنکسار بمعنی مسخ که تغییر صورتیست
بصورت دیگر بدتر از اول و اهل تناسخ گویند روح انسانی بعد از مردن بصورت حیوانی بدنیا آید
ننکین چو سنکین معیوب و زشت وعیب دار **فصل واو** **ون** چو تن ۱۷
شبیه و مانند ۲ بمعنی بره کها ... باشد و تبرکه چتلاقوج و بعربی حبة الخضرا
گویند ۳ صاف و بیغش ... نام شهریست ... فرنجی ۵ سنجی که با نکشتان نواز ند
چو ... خطا و هزار ... ۷ بمعنی ... هندی بیشه و جنکل و در عربی تبدید
ثانی ضعف و ناتوانی ... **ونا** ... و مدور **ونج** چو ارج زشت و مبرم
و ناخوش و بسکون ثانی ... **ونج** ... سبزی ریحان که اسپرغم و بعربی ضیمران
گویند **وند** چو قند ظرف ... بمعنی صاحب در حال ترکیب مثل دولتوند
نظیر دولتمند **وندانه** چو دندانه بمعنی ... **وندستا** چو سنکسار مرکز دایره که نقطه
وسط دایره است **وندو** چو خنده تره تیزک و جرجیر **وندو وند** چو ابجد صمغ درخت چتلاقوج دون
چه زه بمعنی صمغست و آنرا ونیزه نیز گویند **ونک** چو فنک جانوریست بدم شبیه بکربه رنکش
کبود است و چو سنک ۳ تهی و خالی و کنایه از تهی دست ۲ درویش و مفلس ۳ زشت
و زبک و کریه و بمعنی صدا و آواز **ونکول** چو کشکول ضروری و مایحتاج **ونکه** همچو بکه و بل
که کله ترقیست **ونک** چو پلنک ریسمانی که سر آنرا بر دو جانب بسته خوشهای انکور را از آن
بیاویزند و آنرا ونک نیز گویند و چوب خوشه انکور و تاک انکور گفته اند **فصل ها** **هن**
بفتح اول منت که از ممنونی باشد و در عربی بمعنی عورتین و هر چیزی که گفتنش قبیح است حضوریا آلت
تناسل و بکسر اول بمعنی هست مقابل نیست باشد و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بانک و صدا
کردن شتر باده و گریستن آدمی **هنایش** چو ستایش تاثیر و اثر داده شده **هنایین** چو
سلاطین گفتگو و هجوم مردم و صدای اسپان مثلا در لشکر **هنبان** و شریک **هنبغان** همچو انبان

هنج چو هنجیدن و هر کشیدن [illegible]

هنجار چو [illegible] و مجازاً و عرف و مقصد و راه [illegible]

رشته و ... رجهار روش و قاعده ۲ رنگ و لون ۳ راه و جاده ۴ پاره کوچک که نیز در بکسر از جاده

هنجام چو انجام سروم بیلا ... و تنبل و کاهل هنبات چو جک بمعنی برغست که هر

هنجیدن چو رنجیدن پیرون کشیدن و برآوردن هنگل چو قند ۲ بمعنی ستند و موجود ۲

راه و روش و قاعده و هنجار و بکسر اول نام ولایتیست معروف و نام طایفه ایست و نام زنی

بوده هند یا هندیبا بهرو و بکسر اول گیاه کاسنی معروف هندسا مخفف هندوستان

هندسه چو مدرسه معرب اندازه و ارقام هندسی معروف و در برهان بکسر اول ثالث نوشته

هندوان چو همزبان نام طعلوج هندوانه چو کبود از هندوستان وکنایه از دوات

سیاهی هندوک از دهای کنایه از شمشیر هندی و هندو [illegible] کنبد گردان و سپهر و هندو

باریک بین و هندوی چرخ کنایه از ستاره زحل و هندوی دریا ... بمعنی کنایه از نویسندگی هنگ

معروفست یعنی هندوستانی وکنایه از شیشه هندک چو سنگ ... سنگینی و وقار ۲ آهنگ

داراده و قصد ۳ غار و شکاف کوه ۴ ... و ... ... ۵ شمار ... سپاه و قوم و قبیله

ضرب و صدمه و آسیب ۸ زور و قوت و ... ... ۱۱ ... و ... ۱۲ انگار داشتن ۱۳ بیرون آوردن

از کام و هواز و کی و بمعنی یک نفس ... و آب ... هنگاما چو زنگار تندی و تیزی

هنگام معروفست که وقت و موسم و فصل باشد و بمعنی هنگامه کاستی هنگامه چو

شمشیر مجمع و جمعیت خصوصاً معرکه قصه خوانان و بازیگران وغیره و هنگامه طفلان کنایه

از دنیا و هنگامی ترجمه خلق الساعه که در ساعت موجود شود مانند پشه و مگس وغیره هنگفت

چو انگشت سطبر و ضخیم و کنده از پارچه پوشیدنی وغیره و بضم اول هم باین معنی و هم کنایه از بسیار

هنگه چو زنگه مخفف هنگامه هنگل چو سرمد سبزه که بر روی آب بهم رسد هنواس

چو ابوناس مقربان درگاه الهی هنوند چو الوند حیا و شرم هنیشا چو کنشا بمعنی هنوز

و تا حال فصل الیاء المحتطی ینگ چو سنگ رسم و آیین و روش و قاعده و شکل و مانند

و بمعنی ... دوقارونام جانوریست زرد رنگ که پیوسته در میان علف و گیاه باشد ینگلو

چو ... بوجا بیست از شهر که اسباب و ... و غله که از اطراف آورند و در آنجا فروشند

و بمعنی کاروان و قافله و بمعنی سنام ینبوت چو مربود رستنی باشد که از آخر قوت بلطف

گویند و درخت نوکین را نیز گویند باب

واو فصل الف

آو بضم اول ضمیر غایب نسبت بذوی العقول که در غیر ذوی العقول آن گویند آو چو هوا آواز و واو بمعنی شور با و حشش نیز گفته اند اوار و اوادا ره چو هزار و هزاره ۲ دفتر حساب و دیوانخانه ملوک ۳ ریزهٔ آهن که در هنگام نعل کردن اسب بیفتد و بضم اول گرما و هوای گرم اواسمین چو شباطین بد و زشت مقابل پرارین که خوب و نیکو باشد اوام چو عوام ۱۲ قرض و وام و فام ۲ بمعنی رنگ که فام و وام نیز گویند آوبا چو حربا نام پسر زادهٔ حضرت سلیمان اوبارنکیا چو سرخاریدن ناجاویده فرو بردن و بلع کردن و بمعنی افکندن [illegible] ماضی آنست و هم بمعنی کشش غالب و زهر مهلک و بضم اول ناله و زاری کردن [illegible] چو [illegible] مردم نافهم و بی سر و پا و مبعث و متعصب اوباشتن چو [illegible] ۱۲ افکندن ۲ بر کردن [illegible] اوبش چو مونس خویش و پیوند و قرابت اوجیده چو [illegible] و کوچکی هر چیز اودر چو صفدر برادر پدر که عم باشد اوسوا و دست چو [illegible] است که وجب و بعربی شبر گویند اوسار چو مور ۱۲ مطلق مشت [illegible] دندان کسی بزنند ۲ گردکان و بادام و جوز و پسته و غیره که ضایع و پوسیده باشد اوسا چو صحرا حصار و قلعه اوسانا هیچو افرازو فراز و بالا اوراهن اوراهما هر دو بفتح و ضم اول چو بدامن و شهنامه نوعی از خوانند گیست که خاصه پارسیانست و شعر آن بزبان پهلوی بود و نام دهیست از توابع کوشکان مشهور باورامه چون این قسم خوانندگی را شخصی از اهل آن ده وضع کرده لهذا باورامن و اورا مه شهرت یافته اوردیلستا چو نوردیدن جنگ کردن و حمله نمودن اوستیق بفتح اول و کسر ثانی درخت سرکوهی که بعربی عرعر و اهل گویند اوفرک چو قهرک بمعنی بازیچه و کار دوستو چنان کما مرکه ریسمان آویخته معهود باشد اومرکوه هیچو ابرکوه کما مر اومرداد اومرداد هر دو بضم اول و میم و سکون باقی و گاهی با دو ضمه و با دو فتحه نیز آمده ۱۲ نام روز اول از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته ایست موکل تدبیر امور و مصالح روز او رمز ۳ نام ستارهٔ مشتری و برجیس ۴ نام پسر بهمن بن اسفندیار اوماج چو شطرنج سنگ انگور و اونج که عرب عنب الثعلب گویند و بضم اول و واو مجهول چوب خوشهٔ انگور آنرا چنده باشد اومخن و اوماخین چو پروردن

و فرود [illegible] معنی بر [illegible] کر زنان بر دست و پا کند **اورند** چو سوکند ۱۷ شوکت و شکوه
و عظمت و زیبایی و افرند ۲ اورنک و تخت شاهان ۳ نام پسر کی پشین بن کیقباد و اورند پدر
لهراسب بود ۴ مکر و فریب و دغا و خدعه و اورندیدن مصدر آن است ۵ بمعنی بخت و طالع ورند
کاف ۶ رود خانه عظیم و بزرگ ۷ بمعنی دریا و بحر [illegible] مقابل سفیدی **اورنک** چو فرهنگ ۱
تخت پادشاهان ۲ عقل ۳ دانش ۴ فر و شکوه ۵ زیبایی ۶ مکر و حیله ۷ شاد و شادی و خوش
حال و خوشحالی ۸ جانور کوچک که عرب [illegible] نام [illegible] بوده [illegible] ند کاف
کورنک [illegible] نیز کویند **اورنکی** چو فرهنگی نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن [illegible] مطرب
اورنیخت [illegible] **اورنیا** چو بوریا نام شخصی
بوده که چون وفات کرد زن او را حضرت داود [illegible] حضرت سلیمان از و بعمل آمد
و بعضی کفته [illegible] **اورنیب** چو اورنیب که بعربی [illegible]
و ترکی [illegible] کویند **اوزنها** [illegible] بمعنی آن که **اوزنایش** چو افزایش
یعنی زیاده شدن و اوزودن بمعنی افزودن [illegible] **اوزیدن** چو ارزیدن [illegible] و افکندن
و اسم فاعل [illegible] بمعنی قتل و کشتن [illegible] مصدر آن است
و امثال آن اوزند و اوزیند **اوشال** چو [illegible] اوشیدن مصدر آن است
و بضم اول بمعنی شتاب و تعجیل **اوشان** [illegible] **اوسپ** چو خوش اسب
و اسپدار و بضم اول لغت رومی امیر و بزرگ و خرامیدن و کذشتن و سبقت کردن
اوسنا چو [illegible] یعنی سنکی که بدان کارد و شمشیر و غیره تیز کنند **اوستا** و **افسانه** هم
افسانه و سرکذشت **اوستاخ** چو کستاخ دلیر شدن و دلیری کردن و جسارت و گستاخ **اوستاد**
معلم و آموزنده علم و هنر و کار که مخفف آن استاد است **اوستاد** **اوستان** با میم و نون
چو دوستان ۱ اساخت و یراق زین ۲ لجام اسب ۳ آستانه در خانه ۴ مردم معتمد و
اعتمادی **اوستیم** با میم چو پوستین آستین جامه و خون و چرکی که از جراحت آید **اوسق**
اوسکر هر دو بفتح و بضم اول چو [illegible] بمعنی ربودن و ربایش و اول چو [illegible] بمعنی [illegible]
[illegible] و اول چو پهلو بمعنی [illegible] **اوسون** هم افسون معروف **اوشال**
چو کودال تالاب و برکه و آب [illegible] هم افشان که از پاشیدن و فشاندن است
و بضم اول بمعنی ایشان و آنها [illegible] **اوشنلث** هر دو چو [illegible] شریطه ریسمان که در خانه

بندند و جمه و غیره و ازو او بزند **اوشد و بوش** هر دو بفتح اول از اتباع است یعنی خودنما
ذاتی و فرو خود آرا **اوشه** چو عرشه شبنم و فنه و بضم اول نام گیاهیست دوا که مرزه و صعتر
گویند **اوشهنگ** نام اصلی هوشنگ است **اوغا** چو غوغا بار که میوزد **اوغان** چو قنبر ۲ ۱
مجمع سلاطین و حکام و اکابر و اشراف ۲ جائی که باد بر او وزد **اوک** چو خوک نام قلعه
ایست از توابع فراه در سمت سیستان ۵ بفتح اول با کاف فارسی بمعنی اوج مقابل حضیض
و اوج مرتبت است **اوکنج** چو شطرنج لب زنی و ندامت **اوکندن** چو افکندن افگندن
چو کوکو مرغ بوم و جغد **اوکار** همچو افکار … **اولاد** چو فولاد نام دیویست که در مازندران
بوده **اول فروردگان** روزی که ده روز باول فروردین مانده و در آن روز فارسیان
زیارت قبور میکردند … **اولنج** چو شطرنج … بمعنی اول …
طعام بمعنی عنب الثعلب … سگ انگور نیز آمده و بضم اول چوب خوشه انگور … و بعربی
عموس گویند … چو محتاج … و دیگر بدون واو نیز آمده … چو جوکان
قریه ایست … نام شهر مشهور قرنی و نام کرکدن … بضم
اول چو شلنج الفت و … ظروف و ظروف آوند نیز گویند و بکسر ثانی
بمعنی فریب و خدعه … است … خاصه و …
کویژه نیز گویند و بویژه یعنی بخصوص و بمعنی … نکو … **فصل با با**
۱۲ معروفست که میوید ۲ مخفف بود باشد و بوم یعنی باشم و بوا یعنی بود او باد ۳
گوشت بز کوهی و بو با آتش گشت و بفتح اول پوست بچه شتر که پر کاه کرده پیش ناقه
گذارند تا شیر بدهد **بوآورد** با دال چو شکافت بمعنی ترشی مقابل شیرینی **بواس** چو پاس
محنت و سختی و رنج **بوانسوه** … باشند … که معدن … قسم از فیروزه …
با آنجا است **بواشه** چو … دهقانان که غله را دران بباد دهند **بوبنج** … بفتح
فا و سکون جیم چو بوبجز بمعنی … **بوالفضولی** … کنایه از
بوالفضول و شوخ چشم **بوالکنجک** چو … **بوالکنجک** … هر چیز عجیب
و غریب که موجب خنده باشد **بوب** چو خوب فرش … **بوتاش** بضم اول چو اوباش
قدیم و جاوید و همیشه **بوترید** **بوتیمارک** هر دو بضم دو با ابجد چو گردک بلبل و عندلیب
بوتک چو خوبک دختر بکر و دوشیزه و معنی … آمده **بوج** … چو کوکو بلاوه

تحتانی

سیمانی مفتوح بمعنی ... مرغ سلیمان بوته چو چوبه ۱۲ ... بمعنی و آرزو که باینمعنی بجای
حرف اول بای تحتانی نیز آمده بوته چو خوشه ... پستی و درخت پر شاخ و برگ که بلند
نشود و بزمین نزدیک باشد ۲ بچه آدمی و سایر حیوانات خصوصا بچه شتر ۳ [illegible] ظرفی
که از گل حکمت سازند و طلا و نقره را در آن گداخته کنند و معرب آن بوتقه است و بوته خاک
کنایه از جسد و قالب انسان بوتیمار چو بوستان مرغی [illegible] که پیوسته در کنار آب
نشیند و از غم اینکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و بعربی [illegible] گویند بوج
چو کوچ اندرون دهن و بفتح اول کر و فر و خود نمایی که بوش [illegible] بوخت چو سوخت
پسر را در دختر بوخل بوخلا [illegible] بودش چو بورش
هستی و بود مقابل عدم بوده [illegible] که عرب سلوی گویند بور چو
شور اسب سرخ رنگ و نام مرغی [illegible] اول مشهور و بعضی [illegible] آورده است بورانی
چو خورک ۱۲ بمعنی شتل که قمار بازان [illegible] ۲ نوعی از طعام باشد
بورنک چو هوشنگ نوعی از [illegible] و ثالث نام پادشاهی
بوده و نام جزیره ایست در جانب [illegible] آورند بوره چو شوره نمکی
مانندی که در گران بکار برند که عرب [illegible] سفید نیز آمده بوریا کوبی
کنایه از صنیاعتی که در خانه نو کنند بوزش بفتح اول چو جوز ۱۲ سبزی که بواسطه رطوبت
و نم بر جامه و روی نان و غیره بهم رسد و مصغر آن بوزک چو [illegible] نیز باینمعنی است ۲
رنجه [illegible] کلمات نشینند و بضم اول و واو مجهول اسب ابلق که بسفیدی گراید
و اسب تند و تیز را نیز گویند و استعاره از مردم تیز فهم و تند ادراک چنانکه فهم
گودن گویند که نام اسب بالا نیست بوزنا چو روزنا [illegible] که بطعام زند
مانند فلفل و دارچینی و غیره بوزنکند چو زور مند معرب ایوان و بجای زای را نیز آمده
بوزمتل بوزنه چو گوسفند [illegible] نام گیاهیست بغایت خوشبو بوزینه بوزنه
بوزینه چو [illegible] که عرب [illegible] نیز گویند بوزه
چو کوزه شرابیکه از آرد جو و برنج [illegible] درخت [illegible] چو روزی [illegible]
که از مصر آرند و بعربی [illegible] گویند [illegible] بدن [illegible] گوسفند با آرد و برنج حلوا زنند
و خورند بوژنه بضم ژای فارسی غنچه شکوفه و بهار درخت بوس مخفف بوسه و اسم

فاعل و غیر از بوسه و با واو معروف سختی و فروتنی و بوسه شکستن کنایه از بوسه دادن با صدا
بوستان افروز نام گلیست سرخ که بتاج خروس اشتهار دارد و بوستان گل نام گیاهی از آسمان
بوسلیک چو بزرگ نام مقامیست از جمله دوازده مقام موسیقی بوش چو روش تقدیر
و قضای ربانی و بسکون ثانی کر و فر و خودنمایی و بضم اول و کسر ثانی معنی هستی و بودن
و چو هوش شبانی که از دربند آورند بوشاد چو فولاد شلغم بوشالب بوشیان
چو لهراسب و روشناس بسکون شین خواب دیدن که عرب رؤیا و طیف بوسنج
بوغنج بفتح ثالث چو قولنج نام قصبه ایست از جمله اسان و ثانی بمعنی شونیز و حبة السوداء نیز آمده کما سیجی بوف چه صوف مرغ بوم که بنحوست اشتهار دارد و بوفروش
عطار و مشک فروش [illegible] و در حمام و نواز ندو با ثانی مجهول جادر شب خواب که مفرش [illegible] قلمون دیبای [illegible] جامه ایست که هر لحظه برنگی بیار آید و نام
جانوریست [illegible] آن جانور کند و بمعنی حربا و نام مرغیست
و کودکن به ازو نیاده بزبان اهل [illegible] بوك و بولك مکر چو غوک و کود
و گمر بمعنی بود که و باشد [illegible] گویند که مهد باشد و اول بمعنی مکر و استثنا و
ترجمهٔ فرنش و نوعی [illegible] در آن پنهان کنند بوکات چو چوبان بچه دان
و زهدان و بمعنی کلرا بوکلک چو بوفلک میوه ایست مغز دار که آنرا دان و بن و خنجک و بعربی
حبة الخضرا و ترکی چتلاقوچ گویند طعم مغزش بطعم مغز پسته شبیه است بوم چو شوم ١ زمین
شیار نکرده ٢ جا و مقام و منزل و ماوی ٣ مرغ جغد و بوف که بنحوست معروفست ٤ سرشت و
طینت و طبیعت و بفتح ثانی بمعنی باشد بومادران بوماران گیاهیست مایل بکبودی و تیزی و بوی
تیز دارد و بعربی قیصوم گویند و آن معروفست بوماره چو جولاهه نام مرغیست غیر معلوم
بوم کند چو گوسفند خانه زیر زمینی که بجهة گوسفند و مسافران سازند بوم هن چو غوطه
زمین لرزه که عرب زلزله گویند و باینمعنی چو خوشه چین نیز آمده ٢ رودهٔ گوسفند که از سرگین پاک
نباشد و چو سوختن ١ زمین لرزه و زلزله ٢ نام دهیست از توابع دماوند بون چو خون
١ بمعنی آسمان ٢ بن و پایان و انتهای هر چیز ٣ رودهٔ گوسفند و غیره که سرگین از آن پاک
نکرده باشند ٤ بچه دان و رحم و بفتح اول چو لون بمعنی حصه و بهره بونک چو بلند بمعنی
باشند و شوند و با دو ضمه بمعنی آهستگی که پوینده مرد آهسته و با تمکین باشد و بکسر ثانی نیز

بمعنی مرد صاحب نخوت و سستی **بوچ** چو شده نام درختیست که هرگز ثمر ندارد و بمعنی مردم آهسته
بوهمان چو دود مان بچه دان و زهدان و بمعنی فلان و بهمان که مبهم است **بوی** چو موی
معروفست و بمعنی عطریات و بمعنی بهره و نصیب خوی و طبیعت و محبت و طمع و امید و آرزو و
خواهش و بوی بردن کنایه از اندک اطلاع بر چیز مخفی و گمان کردن و چیزی شنیدن و بوی
دان ظرفی که در آن عطر گذاشته باشند و بوی رنگ گل که عرب ورد گویند و بوی سا سنگی که
عطریات بر آن سایند **بویا** چو گویا چیزی که بوی خوش یا بوی بد دهد **بوی افزا** بمعنی بوزار
لگام **بوی پرست** سگ شکاری که بوی جانور را گرفته پیدا کند کنایه از جن و ملک **بویجه**
چو بو فیه گیاه عشقه و لبلاب که بر درخت پیچد **بوی کلک** بمعنی بولکک لگام که عربی چنلا فوح
گویند **بوینک** چو هوشنگ تره با درو ج [illegible] چو مو به آرزومندی و نام
جمعی از پادشاهان که آنها را آل [illegible] و بمعنی سستی شد [illegible] **فصل با با فارسی پو**
چو مو بمعنی رفتار متوسط که پو یه نیز گویند **پوانیه** [illegible] سوزش که عرب جو چو
هوا گویند **پوب** چو چوب کاکل مرغ [illegible] مرغ سلیمان
پوپش پوپک پوپو پوپه چو [illegible] بمعنی هدهد و شانه سر و
لغت ثانی بمعنی دو بستره و دختر بکر نیز آ[illegible] نیز گویند چنانکه آواز فاحشه را گوگو
گویند **پوپل** بهجو نوفل و آن بار درختیست در هند که با چون و برگ تان بخورند و آنرا بهندی
سپاری گویند و معرب آن فوفلست **پوت** چو توت جگر گوسفند لهذا قلیه پوتی قلیه باشد
که از جگر پزند و بمعنی اقسام طعامها و مشروبات و نوعی از خربزه و بزبان اروسی پنجمن نیز است
پوته چو نوطه خزانه و مخزن **پوخت** چو سوخت بمعنی پخت که از پختن است **پود پوده**
چو سود و رووده ۳ ا ریسمان و غیره که در عرض کار بافند کی بیا فند تار ۲ کهنه مقابل نو ۳ بمعنی
حف و بده لگام که آتشگیره چقماقست و پوده بمعنی سوده و ریخته و بمعنی گ بده و ضایع شده نیز
آمده **پودک** چو حو رات محسوس و آنچه در نظر آید **پوسا** چو نور ۱۲ پسر مقابل دختر ۲
نام یکی از پادشاهان و رایان هندوستان بوده که بزرگ شهر کنوج باشد و معرب آن
فور است ۳ کسیکه خود را نادان و هیچ ندان نماید ۴ مرغ دراج **پوران** چو قوران نام
شهر کنوج و معرب آن طوران و فنوج است و بمعنی خلیفه و جانشین و یادگاری و پوران
تروشن چو فروش نام ساحری بوده بی نظیر و پوران دخت نام دختر خسرو پرویز است

کرده به شاهی کرده [illegible] از و سر سبز **پوخرکان و پوخرکیان** هر دو بسکون را و

دال چو خوردکان چون فارسیان [illegible] مسترقه را بر خرد و آخر آبان ده بیفزایند و مجموع

دو روز باشد آنرا بدین نام می خوانند و در آن جشن کنند و معرب آن فور و جان است **پوخشب**

چو زور هسب نام پدر زردشت که پیر آتش پرستان بوده **پور عنقا** پدر رستم

که دست پرورده سیمرغ که عنقا باشد گویند بود **پوپک** چو خوبک نام دختر پور رای کنوج

که در حباله بهرام گور بود **پوپکنک** چو کوسفند عاق یونان و منزل و بیجا ی راز از مینز آمده

پورمندل چو کوسفند کسی که فرزند داشته باشد و با واو مجهول گیاهیست خوشبو **پورش**

چو شوره بمعنی پور و پسر [illegible] درخت **پور پایسا** چو حوریان ساکنان و متوطنان شهر

کنوج **پوزما** چو بوزنه [illegible] بمعنی ما بین لب و بینی و بمعنی ساق درخت و منقار

مرغان و بازهای [illegible] درست است **پوزش** چو سوزش عذر و معذرت خواستن

که پوزیدن نیز گویند **پوزیدن** چو وزیدن زمینی که جهت زراعت پاک کرده باشند **پوستا** چو

کوزه پیرامون [illegible] **پوستین** چو لوس و روزانه بزبان خویش

فریب دادن و [illegible] **پوست** چو دوست معروفست و بمعنی غیبت و بدگوئی پوست

باز کردن و پوست [illegible] دادن کنایه از اظهار [illegible] دل مودن و ما فی الضمیر

گفتن و پوست پیرای دباغ را گویند و پوست کردن کنایه از افنیس و محرم ساختن غیبت

و بدگوئی کردن و پوستین دریدن از افشای راز و پوستین معروفست و کنایه از غیبت و بد

کردن **پوستکال پوستکاله** چو پوست پاره بمعنی پوست بی موی که در زیر دنبه

گوسفند باشد و پوست معقد گوسفند **پوسه** چو بوسه رسمائی که بر دوک پیچند **پوش** چو جوشش

زره و جوشن ۱۲ مرید و رشدن و کنار رفتن یعنی دور شو ۲ گیاهیست که بسکوبند و شاخها

سازند و آنرا پوشند و پوشند که لباس و اسم فاعل باشد **پوشک** چو موشک بزبان

ماوراء النهر و بزرگی گربه که عرب سنور گوید **پوشکان** چو موشکان ۱۲ نام نواییست از موسیقی

۲ بمعنی مغیبات و چیزی که در عالم غیب است و بسکون شین نام جایید و مقامیست نزدیک

نیشابور و مقامیست از مراتب سالک که غیب الغیب گویند و آن برنگ سبز است **پوشنک**

چو هوشنگ نام قریه ایست در نواحی هرات و معرب آن فوشنج است و بسکون شین

با فتح نون بوزن پوشک [illegible] **پوشنه** چو سوزنه هر پوشش و هر چه بپوشند و در بر کنند **پوشه**

بپوشش در بندی گویند و شاخ موی

چو خوشه معلق پرده پوش چو دوک ۲ مغز و بمعنی غله که در زمین دفن شود و بمعنی فوت و دمیدن
آتش بباد دهان و بمعنی ناو آتشگیره چخماق پوک معروفست و عرب فلوس گویند و بمعنی
پل رود خانه و جسر که از کشتیها سازند پولاب چو دولاب جستن که پولاب بمعنی محسوس
و آنچه بحس و نظر در آید پولاد ۱۴ چو فولاد که آهن معروفست و ... شمشیر ۲ نام
پهلوانی بوده ایرانی ۳ نام دیوی بوده مازندرانی ۴ بمعنی گرز و پولاد خای و پولاد رگ
کنایه از اسب پر زور و پولاد سنجان کنایه از سپاهیان و رزان و اسلحه داران و پولاد هندی
کنایه از شمشیر پولکانه چو طولانی نام نوعی از آتش آرد پوله چو لوله خربزه و
هندوانه و غیره که اندرون آن ضایع و پوسیده باشد پوون چو خون نمد زین و تکلتو
پویه چو موی رفتار متوسط و پوی پوی ... و دوان براه رفتن و امر بدین معنی
پوییه چو مویه ۲ رفتار متوسط و ... بمعنی ... اینمعنی پوی و پویا و
پویانست ۲ نام شخصی بوده ... سلطنت ... الدوله از آنجاست
فصل تاء فوق
... آفتاب و غیره باشد و جایه گرد
چو آب بایستد و بعربیه ... گویند و بضم ... بر تو یعنی پرده بر پرده
و لای برلای ۲ درون مقابل بیرون ۳ ... ۴ ... نی و ضیافت و باد او
مجهول معروفست که ضمیر مخاطب بمعنی انت ... تتوا چو هوا ضایع
و خراب و تلف تتوابه چو خرابه نام پهلوانی بوده تورانی تتوارة چو نواره خانه و دیواری
که از نی و علف سازند و بضم اول خار سر دیوار باغ و فالیز و بمعنی خانه که در آن کاه و سرگین
و پلید بسیار ریزند تواسه چو قیاسه فرش منقش مانند قالی و پلاس ایوان توان چو
رخان و جوان ۱۳ قدرت و قوت و توانایی ۱۲ ... که عرب ... گویند ۳ ممکن بودن هر چیز
تواکچه چو طپانچه و سیلی که عرب لطمه گوید تواجه چو ... و بمعنی کو کوخانگینه
یعنی قیقاق و کباب تواله همچو ... تقابال و تویال چو کوپال براده و ریزه
طلا و نقره و مس و غیره و ریزه هایی که بوقت چکش زدن از مس تافته و آهن تا چیده بریزد و آنرا
... گویند ... بر باد ... ۲ ... و دنبال کند ... ۳ ... خانه و ...
... نام حلوا ... سرور خود ... توشه ... بفتح بای ابجد و زای چو
... پنج پاره و پنج خربزه و تبلک و تبالک چو خوک گنجینه و مخزن و با نمعنی بفتح اول

نیز آمده و بجای نون با ی ابجد تار قر شنت و بای حطی و نون هر ریخته آمده توتیلی چو توتچی نام درختی
که در قدیم رایج بوده توتیه چو جوبه و مویه توس قزد توتت میوه ایست معروف توتک
چو پوشک ۱۴ مرغ طوطی و بمعنا که سخن گوید ۲ قسمی از نی که شبانان نوازند ۳ نوعی از نان
که در قزوین خصوصا در او ندمی پزند ۴ نام محله ایست در شیراز و بفتح اول مخزن و گنجینه توتیه
چو فوطه گوشت زیادتی باشد که گاه در اندرون پلک چشم و گاه در بیرون پلک برآید و گاه سرخ
و گاهی بسیاهی گراید و نرم بود بر شکل توت آویخته و گاه خون از وی روان شود و بسبب
آن خون فاسد و خته است و باد او مجمع مرغ طوطی توتیفتی همچو طوطی که مرغ سخنگو ۱ ست
۲ انگشتی ... از توتیای اکبر نوعی از صدف که عرب شبه گویند توتاج چو عوج میوه ایست
که عرب سفرجل گویند توتجیبا ... ۲ اسیاب ۲ فرشته توختن توختن
چو سوختن و پوشیدن ... بمعنی ... کشیدن که از اضداد است ۳ خواستن
و جمع کردن ... مشغول نمودن ۴ گذاردن ... ادا کردن و واپس دادن قرض و امانت
و اول بمعنی جستجو کردن و ثانی بمعنی ... و ... نیز آمده توخش چو نغش مطلق
کشیدن توده چو ... بمعنی توت ... بمعنی توده و با الهای هم ریخته توده چو
هوبره مرغ بزرگیست که گوشت ... و آنرا اچال و بعربی حباری گویند توده بضم
اول چو سوسری ۱۲ تخم گیاهیست که عرب تقیصه و اصفهانی قدامه و کرمانی مادر درخت
گویند ۲ ساق معروف توده بضم اول چو انده جفت و زوج مقابل طاق و فرد
و بجای دال را نیز آمده توده چو روده تل و پشته از هر چیز تور چو شور ۱۱ نام پسر بزرگ
فریدون بوده که ولایت توران بنام او منسوب شد ۲ ولایت توران ۳ گرد و پهلوان
و بهادر ۴ نام گیاهیست ترش مزه که در آشها پزند و ترشه نیز گویند ۵ جستن و تفحص
نمودن ۶ بمعنی رم که توریدن و تولیدن بمعنی رمیدن و دور شدن باشد ۷ بمعنی ترک مقابل
تاجیک ۸ معشوق هرجایی ۹ نام دختر ایرج که زن منوچهر بوده ۱۰ مهمانی و ضیافت ۱۱
اندک و قلیل و بفتح اول و ثانی بتر هیزم شکن توران چو موران ولایت ماوراءالنهر
که باسم تور پسر فریدون موسوم شد که آنطرف نهر آمو واقعست توراندخت نام دختر خسرو
پرویز که او یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حق او فرمود
لن یفلح قوم اسندوا امرهم الی امراة توریتن چو خونریز نفقه کردن مال بآسانی

در اموحسنه جمیله تقسیم چوکوچ معنی اوّل تورکها غیر کهپسر فریدون باشد توقزاک
چوکوچک نجم جزوه وکب خوفه که بر دیقول هتما کویند وچو بزرگ هم باین معنی واهم نام پهلوانی
بوده توران توقزنال چوهوشنک هرونسس صحرایی که تدزو و قرقاول باشد تقرغه
چوعوزه ١٢ اج تورشغال معروف ٢ بمعنی سنجاق وآهنی که بر دست وپای ستور گذارند ٣
تاقم یعنی که چنکیز خان از خود وضع کرده بوده وبقیه اوّل فرزند عزیز وگرامی توقرسکان چوتوپدن
دمیدن وتولیدن وبمعنی شرمنده شدن درحضور خصم توقمنا چوبوز ١٢ تاختت وتاراج
٢ نام شهری بوده درسرحد فارس نزدیک باهوازیا نزدیک بکوشه اکنون خرابست
٣ بچهار بمعنی توزیدن وتوختن کها مر واسم فاعل وامر از معانی توزیدن ٤ پوست درختی
که برکمان وزین اسب وامثال آن چسپند وبهمین بانای فارسی وبا فتح زای هوز نیز آمده
تقنزه چوموزه بمعنی چهارم تورکها مرتوزناک چورعزی ١٢ فی زجامه تابستانی بسیار
نازک که از کتان بافند ومنسوب بشهر تور ٢ بکشتی وغراب ٣ بمعنی جمع کنی وبکشتی وبیاوری
وادا کنی وبا زای فارسی ضیافت ... طعامی بپزند وسجانی
توقمست چوروزن مطلق وحشی ... وحره ن دهنده قتوقنک
چوهوشنک قناعت مقابل اسراف ... چوکوشش ١٢ تاب وطاقت
وتوانایی ٢ بدن وجثه ٣ زور وقوت وقدرت ٤ قوت لایموت توشلک چوپوشک بر
خوابه که بجای فرش خوابست کویند باینمعنی ترکیست وبعضی برجانه نوشته ومعنی آن
معلوم نیست وبعضی بمعنی کربه وسمور نوشته توشقاسنا چوبوستان خرکوش وارنب
ترکیبت توشکان چوبوستان تون وگلخن وآتشدان حمام توشه چوکوشه طعام اندک
وطعامیکه مسافران با خود بردارند وتوشه برداشتن کنایه از مسافر شدن توقشی چو
کوشی اسپیچو توزمی بمعنی آخر کها مرتوقت چو صوف صدای کوه وشور وغوغا توقغ چوزوغ
هیزم تلخ که آتش آن بسیار ماند توفان چوطوفان که مطلق شور وغوغا خصوصا شورش
دریا باشد ونام دوست وهمی بود که باو بگریخت توفیدن چوکوبیدن ١٢ صدا وندا وآواز
وشور وغوغا کردن ٢ جنبش وبرهم خوردگی مردم وجوشش که بعربی هزاهز گویند ٣ عربده
کردن وبعضی توفیدن با نون نوشته توک چودوک چشم وبمعنی موی پیشانی وکاکل اسپ
ومطلق موی باواو مجهول وامر از ریختن ترکیبت توکل چوغول ١٢ جنک وپرخاش ١٢

١٨٢

٢ اصراف و بر امون و تابان ٢ کسیکه تابش کج باشد و با واو مجهول بمعنی رحم و حشت
تولہ چو لوله کل عبازی و بمعنی بچهٔ سگ و نوعی از سگ شکاری و در هندی وزن دو
مثقال و نیم تولیدن چو ژولیدن رمیدن و وحشت کردن و بیکوشیدن توشکن چو هومان
تمبان جرم کشتی گیران و در ترکی مطلق عدد ده هزار خصوصا ده هزار دینار و بمعنی مطلق
تنبان و بمعنی تومن نیز آمده تومن چو بودن قصبه ایست که صد پاره ده در تحت آن باشد
و جمع آن تومانات است و بعضی گفته ترکیبست تون چو خون ١ اردو و ده پاک نکرده ٢ رحم و
زهدان و قرارگاه نطفه ٣ گلخن حمام ۴ نام ولایتیست از خراسان و با واو مفتوح همچو بدن
و جثهٔ آدمی تونک تونکه چو خوبک و خوبکه بمعنی گنجینه و مخزن تونکو چو سخنگو و بمعنی
بومعنی و لاک و سر تر هشش [illegible] چکونه تاریست که از پهنای کار جولاهان
زیاد باشد توهنه چو خونه دزد و عیار [illegible] تون توده بضم اول و فتح واو ثانی بمعنی
زوج و جفت تویه چو کریه [illegible] ماهی و ته و پرده زیاد و همچو نبه که صنایع بمعنی صرف
باشد توی چو موی ١ اندرون [illegible] ته ته ولای که دو تو بی یعنی دو لای و با واو
مجهول جشن [illegible] توبیج چو تورج گیاهی که بر درخت
بپیچد و بعربی عشقه گویند [illegible] و بمعنی گنجینه و مخزن تویل چو محیل ١
بالای پیشانی و فرق سر و تارک سر ٢ علامتی که صیادان برپا کنند تا نخچیر از آن بترسد
و بر سر دام آید به فتح اول بمعنی اصلع یعنی کسیکه بر بالای پیشانی او موی نباشد
تویه چو مویه قوس قزح

فصل جیم

جخ چو موچو بیه که بوقت شیار گاو
بر گردن گاو گذارند و بمعنی مرتبه ششم از خلوص زر گران که بعربی عیار گویند و بمعنی چوبی
آب و به فتح اول غله معروف و باشد یدثانی در عربی میان زبان و آن را [illegible] و فتح
جوانه جوانزن چو گدازد گشادن ١ اهاون سنگی و چوبی و آن جوازه و بعربی جهراس
و بترکی دیبک گویند و لفظ ودویم را در برهان چو خراسان نوشته ٢ ظرفی که در آن روغن
از حبوبات و شیره از انگور و شکر از نی بگیرند و بعربی معصره گویند و چو نماز در عربی رخصت
و اجازت و از جایی گذشتن و راه رفتن جوال جوز خاک ظرف معروفست و بمعنی
یک لنگ بار و بمعنی مکر و حیله و کنایه از بدن انسان و از جبر گشتن و چو ن جوان شاب
مقابل پیر و جوان اسپرم نام ریحانیست که عرب ریحان الشاطین گویند جوانمرد

کنایه از کریم وسخی وصاحب منت ونام بزرگی قصابان وجوانی چو نخانی تخم نانخواه وزبان
جوبهر چو بهیدان معامله وحزیدو فروخت در شهر جوترع چو هر ده مناره
بلند جوجج بضم اول وجیم مفتوح تاج گوشتی خروس و علاقی که بر سر نیزها و ایوانها
نصب کنند جوجبلاد حبه تلخ شبیه بجو لیکن باریکتر ودرازتر جوجس جوجس هر دو
بکسر ثالث چو موجر وموفق بمعنی درم که وزنست وآن چهل وهشت حبه است وبعربی درهم
گویند وثانی بیخ ثالث پوستیست از جنس خز که از آن پوستین سازند جوجم چو مغجم
که از درخت گل ومیوه بار آرد ودر عربی گل سرخ جوجی چو نام شهریست از ملک ختا
که در آنجا مشک وکافور وجامه ابریشمی بسیار خوب شود وکنایه از ریزه ریزه وپاره پاره و
ذره ذره جوخ چو طوق گرده وفوج مردم وغیره انابت ومعرب آن جوق است جودان
جوداننه چو میدان ومستانه دانوعی [illegible] باشد بر خلاف کافور
بیت ۲ زاغ وچینه دان [illegible] ز چوب بید که [illegible] گفتند ۳ سیاهی باشد
شبیه بدانه جو در میان دندان اسب [illegible] ومعنی از انار
که دانه آن خشک وبی آب باشد جوجو [illegible] گیاهیست که در میان
زراعت گندم وجو روید [illegible] بنزمابین دو معنی و
نام مبارزی بوده از لشکر روس جودنه [illegible] زیره ودر عربی بچه الکاوکیا
جوتیر چو دوسر بمعنی بالا مقابل پایین وبمعنی حق اولویت شخصی در زراعت زمین اگرچه ما
مالک آن نباشد گویند این ملک جور زیدست وملک عمر یعنی حق زراعت بازیدست ولکن
بهره ما لکانه میبرد وجوتر ودرعربی ظلم وستم ونام یکی از خطوط جام جم جوربها چو دوردور
بمعنی تذرو وقرقاول جوزه چو کوه همرنگ وهم وزن ومقابل جوزاغندل چو پشم آکنده
بمعنی شفتالوی خشک میان پر که معروفست جوزالی جوزیدن چو خمناک وگردیدن
غصه خوردن واندوهگین شدن وجوز برکشیدن شدن کنایه از کار لغو وپوچ وبی قرار جوزعنه
معرب کوزغه که غوزه پنبه است با غلاف جوز گندم پنج گیاهیست مانند چند عدد گندم بهم پیوسته
که خوردن آن عادت خاک خوردن را منع کند وعرب جوز همام گویند جوزهنا چو کودن
۱ نوعی از ساحران هند وستان که دانه جو وگندم با زعفران رزد کنند وافسون
بر آن خوانند وبمردم زنند تا مسحور گردد ۲ آفتی است که در گندم وجو افتد ۳ نام طایفه

ایست از بر هان همان که دسته خوشهای جو را بر آتش افروخته زنند و چیزها خوانند و این عبادت را هوم گویند **جو تش** بهو جوجه که بچه مرغ است و جوزه دوک رخنه و شکاف دوک که در وقت رشتن پنبه ریسمان چرخ ابران اندازند **جوزهر** بفتح جیم و زای معرب گوی زهر یعنی انبانچه زهرها که منجمان فلک اول قمر و هر یک از عقده راس و ذنب را گویند با این شکل جوزینه معرب گوزینه حلوائیست از مغز گردکان با بادام **جوسک** چو زردک تکمه و گوی گریبان و با نون چو خرچنگ بمعنی اهم قدر جو **جوسه** چو روضه بالا خانه و کوشک و معرب آن جوسق است **جوش** چو موش ۱۳ معروفست که از جوشیدن باشد ۲ حلقه زره و جوشن و با مثل آن ۳ نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی **جوشاک** چو پوشاک جوشیده [illegible] و کوچک بمعنی کوزه لوله دار که بلبله نیز گویند **جوشن** چو گوشن سلاحی باشد [illegible] زره تمام از حلقه است و جوشن از تنگه آهن دار خلقه [illegible] است و [illegible] بضم اول [illegible] رسمی نیز آمده و کنایه از مردم بدخوی و ترش روی و در عرب [illegible] سینه و صدر جوشیده مظهر کنایه از مردم خشمناک و غضبناک و مردم [illegible] **جوشیره** چو خو کبره و همشیره ۱۲ نوعی از آش که میخورند ۲ جولاه و بافنده [illegible] **جوغ** چو دوغ چوبی که مزارعان بگردن گاو بندند **جوکک** چو کودک مرغیست کوچک و بقولی گنجشک **جول** چو غول فلیوارج و مرغ زغن **جولاه** و **جولاهک** و **جلاهه** و **جولاهه** بافنده و حایک و بمعنی عنکبوت گویا حایک را بمناسبت عنکبوت جولاهه گفتند **جولخ** چو دو رخ نوعی از بافته پشمینه که از آن خورجین سازند و فقرا و درویشان از آن لباس کنند و معرب آن جولق است و بهمین بدین جهت قلندر را از اجولقی گویند **جوله** بالظهور ها مخفف جولاهه و با خفای های هوز ۱۲ ابتردان و ترکش ۲ بمعنی قربان و کیش و جایی که کمان در آن نهند ۳ خار پشت بزرگ ۴ زره شده از پشم و پنبه و غیره و با واو مجهول علف و گیاه مرغ که ترکی بونجه گویند و محل آنرا جولگاه گویند **جولیدن** بهم ژولیدن که پریشان شدن است **جومست** بکسر میم چو سرست نام پیغمبر مجوسان بوده که کتاب مسمی بکومت باو نازل شده **جوغن** چو چمن چوبی که در زیر آن غلطکها نصب کنند و برگردن گاو بندند و بر بالای خرمن غله بگردانند تا غله از کاه جدا شود و آنرا ارده و ستنج نیز گویند و بسکون ثانی نام نهر عظیم است

دهند **چوغ** چوکوه چوبیست که بگردن گاو شبار بندند **جوهر** معرب گوهر که مطلق آ
سنگهای نفیسه باشد مانند الماس و یاقوت وغیره خصوصا مروارید و مطلق موجود متحیز
ممکن و اصل و نژاد هر چیز و موج چوب و استخوان و فولاد وغیره و کنایه از مردم رشید
و بضم اول محل انبوهی جوی روان و بمعنی سورانیدن و سوختن و بقتل آوردن اهنود اولاد
و فرزندان خود را در وقت عجز از مقاومت دشمن **جویبار** چو کوهسار کنار جوی و جای
که جوی بسیار باشد و جوی بزرگ **فصل جیم فارسی** **چو** بضم اول و واو مجهول
مخفف چون که بمعنی مثل و مانند و هنگام و شرط و علت حجت و درین کتاب مختصر سجهة الحوزن
بودن دو لفظ اصطلاح نمود یم و باواو معروف مخفف چوب **چواک** **چواکک**
چو خوراک و خوارک نانی که به روغن بریان کنند [illegible] **چوب خوارك** چو هوشیار
و هوشیار که نام کرمی باشد که چوب را [illegible] باشد از جنس کرم ابریشم بخورد
و آرزا دیوک بعربی ارضه گویند **چوب [illegible]** چو [illegible] میوه [illegible] عنبر ا گویند **چوباك**
نام تخته و چوبیست که عسس و پاسبانان [illegible] چوب را بر تخته زنند
تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند [illegible] و هیزه چوب کلیم شوی
رخت شوی **چوباك زن** **چوبكی** [illegible] و چوبکی نوکر عسس و
داروغه و امثال آن **چوبکش** چو جورکش [illegible] چوبی [illegible] از پنبه دانه جدا کنند
چوبه ۱۲ چوبیکه بدان خمیر نان تنک و نازک سازند و معرب آن صوبج است و بمعنی
خدنگ و تازیانه و زخمه و چوب دستی ۲ لقب بهرام چوبین **چوبین** **چوبینك**
چوبینه ۱۲ ارو پاکی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند ۲ نام مرغیست صحرایی شبیه
بمرغ خانگی که آنرا کاروانک و خروس آنرا کاروان گویند و مخفف آن چوبنه است ۳
لقب بهرام چوبین **چوتره** چو مقبره سکو و دکه مربع مرتفع از زمین بقدر یکدو وجب
چوخکین **چوبكين** چو خوشه چین افزاری باشد که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا
کنند خواه از آهن باشد یا از چوب **چوچه** چو کوچه چوبی باشد که بدان خمیر نان را
تنک و نازک سازند **چوخا** چو شوخا بالاپوش معروف و جامه که نصارا پوشند **چخیدن**
چو کوشیدن و ستیزه کردن ۲ لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن که شکوخیدن مصدر
آنست **چخند** **چخیده** چو موره دور بمعنی مرغ تدزو و فرفاول **چخیدن** چو موز ۱۲

مرغ شکاری که یکسال بر و نگذشته باشد و تولک نکرده باشد و تندرو را نیز گویند ۲ فرج زنان
هتهن ۲ بوته گیاهیست بسیار سفید شبیه بدرمنه وزاژ که چغر نیز گویند چغندرسی چوموسی غلیواژ
و زغن چوخوشه چوخوشه بچه ماکیان یعنی جوجه مرغ و بازاری هنوز نیز آمده و بمعنی جوزه دوک
لکام چوتره ربا چغندر لبلاب چوروزه کت غلیواج وازین معلوم میشود که غلیواژ هم غیر از
است بلکه مرغیست که ترکی چالاقان گویند و در برهان لوا باو او نوشته چوسیدن
همچو چسبیدن اعم از آنکه چیزی بچیزی چسبید یا بدست محکم کرند چوشکنا و چوشیدن چو
هوست رابن و پوشیدن بمعنی مکیدن چوشک چوموشک کوزه لوله دار که بلبله نیز گویند
چوک چودوک مرغ حق گو که خود را از درخت سرنگون بیاویزد و حق حق گوید تا زمانی که
یکقطره خون از حلق او بچکد ... آلت تناسل خصوصا آلت اطفال ۲ مطلق زا
نو زدن بشتر و امر ... یعنی بزانو در آی ... ترکی نیز آمده با این دو معنیست چوکک
چوکوچک جغد و بوم چوکان ... چوکلان ... درخت که بعربی صولجان گویند و چوکان
اسب چوکان بازیست ۲ چوب ... سر کجست که گوی فولادی صیقل کرده از آن بیاویزند
و آنرا پیشاپیش پادشاهان برند و آنرا اوکه نیز گویند ۳ هر چوب سرکج خصوصا چوب
سرکجی که بدان دهل و نقاره بنوازند ... ۱۴ چکونکی ۲ بمعنی وقت و زمان ۳ بمعنی
اگر و ترجمه اذا که افاده معنی شرط بکند ۵ بمعنی شبیه و مانند و چوکان سنبل کنایه از زلف
معشوق چول چوغول ۲ ۱ بمعنی خمیده و خم و با نیمعنی بفتح اول نیز آمده و با واو مجهول آلت
تناسل و در ترکی نیز بیابان و صحراست چونان چویونان بمعنی چنان و همچنان چوناه چونین
چوکوتاه و خوبین بمعنی همچنین و چنین چوپکان بمعنی چوکان معروف فصل حاء حطی حوا ...
چوبهاره آرد میده که دوباره بیخته شود حی جم چوشلجم گل سرخ خور اسفند بفتح اول و کسر همزه رستنی
بستان افروز خور زبانی ساز کنایه از تیغ شمشیر حوصله چومزبله چینه دان مرغان و کنایه از تاب
و تحمل و صبر حوض آب معروف است و کنایه از برج حوت و آسمان را نیز گویند حوض ترسا حوضی
که انگور در آن کوبند تا شیره در آرند حوضک کوچک و طاس بزرگ حوض ماهی کنایه از برج حوت
حوک چونوک ریحان بادروج خومز بضم اول چوکوثر تمر هندی حوض نعمان حوض تا لابی
بود پر از آب شور و تلخ که در زمان ظهور خاتم انبیا صلی الله علیه و آله آب آن تا شیرین شد و
سابق نام آن حوض بغیان بود و بقدوم آنحضرت حوض نعمان نامیدند ~~حوض نعمان نامیدند~~

هفتم

فصل خا حی

خ اول ١٩ چوب بندی که بنایان و نقاشان و معمار دهند. و بر بالای آن رفته کار کنند ٢ گیاهی باشد خودرو که در باغات و زراعت برو تا آن را نکنند قوت نگیرد ٣ کندن و کنده شدن ٤ درو کردن علف و بریدن شاخ ٥ کف دست و کفل و ساغری اسبان ٧ هر گیاه که بدرخت پیچد خصوصا عشقه ٨ یکمشت از چیز ٩ قالبی که بنایان طاق بر بالای آن کنند و بضم اول سرشت و عادت و طبیعت چوا گوشت و لحم و در عربی خالی شدن شکم از طعام و بمعنی رعاف و خون بینی و هوای میان دو پا و دو چیز دیگر و بضم اول قوت لایموت و بکسر اول مزه و لذت خواب معروفست و خواب جاوید کنایه از مرگ و خواب خرگوش کنایه از غفلت و تغافل و خوابستان کنایه از مکان خوابیدن و خوابگاه عغول کنایه از [illegible] و خواب [illegible] دیده کنایه از طفل نابالغ خواجه با واو معدوله کدخدا و رئیس خانه و بزرگ و مخدوم و پیر و مالدار و حاکم و صاحب جمعیت و بمعنی دل و روح و شخصیکه آلت تناسل نداشته باشد و خواجه اختران کنایه از ستاره مشتری و از آفتاب که خواجه فلک نیز گویند و خواجه [illegible] و قوت لایموت خواجه تاشان غلامان یکصاحب و نوکران یک آقا بمعنی [illegible] و صاحب خانه نیز آمده خواجه سه یاران نام سه کاهیست در دامن کوه [illegible] خواجه مودود چشتی و خلیفه اش خواجه خان سعید و خلیفه اش خواجه محمد بیک روان هر سه در آنجا باهم صحبت داشته بودند خواجه مساح اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و مساح بمعنی کیمیاگر است خوارا با واو معدوله چو کار ع ا بمعنی خورنده و در حال ترکیب مانند شرابخوار ٢ ذلیل و بی اعتبار ٣ راست مقابل کج ٤ سهل و آسان ٥ اندک و قلیل ع نام ولایتی باشد در حوالی ری نزدیک ورامین و چو خار بمعنی خورد نی و در عربی آواز گاو باشد خواربار با واو معدوله چو کار زار ١ خوراک اندک و قوت لایموت ٢ مزه و لذت ٣ حمالیت از منجار او خرما نزدیک ری خوارزم با واو معدوله شهر مشهوریست از ترکستان خوارکار با واو معدوله چو کار زار ستمکار و خوار کننده خوارکارم چو چار پاره دشنام دهنده خوارکاهی چو فاکساری دشنام دهی و دشنام دهنده خوارم چو چاره روزی و رزق و چو شوار ١ رسم و قاعده و قانون ٢ طعامیکه مقوی بدن باشد ٣ قالبی که بنایان طاق و گنبد بر بالای آن سازند ٤ بمعنی چوب بندی خوارشخوار چو ماهی خوار دشنام شنونده خواری کردن کنایه

از دشنام

ودشنام دادن وزبانکاری کردن **خاشا** چو فازو در برهان بروزن نماز گفته بمعنی کواز
یعنی چوب دستی که بدان حیوانات را برانند **خاله** چو طلا ذ: مطلق چوب بندی خواه
بجهة آیین بندی یا بجهة بنایی ونقاشی وعمارت یا بجهة تاک انگور وامثال اینها سازند وکو
شک وقبه که در عروسی وآیین بندی از گل وریاحین سازند و با واو معدوله باینمعانی وبمعنی
خواهش وخواستکاری **خواش** چو پاس ترس وبیم و با واو معدوله خواستکار وطلبکار
خواست چو ماست راه کوفته شده وجزیره میان دریا وبمعنی طلب وخواهش وبمعنی پول
وسامان **خواستار** چو پاسدار خواستکار وطلبکار وطلب کننده **خواسته وخواهش**
چو راسته ومالش مالش مال واسباب وجمعیت وسامان وملک وآنچه دلخواه باشد **خوانسه**
چو نوا سه صورتی که در زیر عنوان ... نادهی بشش وطبوررم کنند **خواک** چو زاک مرغ
خانکی وتخم مرغ **خوانگینه** تخم مرغ بریان کرده باشد وعن **خوال** چو جوال ۱۲ خوردنی وما
کولات ۲ دوده که بجهة ساختن مرکب وسیاهی از چراغ بگیرند و باینمعنی با واو معدوله نیز آمده
خوالستان وخوالسته چو ... معنی دوات مرکب و با واو معدوله نیز آمده
خوالگر وخوالیگر چو ... وطباخ وطعام پز وسفرچی **خوالی**
چو حالی ۱۲ طعام ۲ ... چو نخالی نیز آمده **خوان** چو جان کنایه از
خوردنی و مائده وبمعنی طبق بزرگ چو بچه طبق کوچک را خوانچه کویند وخاره خلاشه وگیاه هم صرف
درمیان زراعت وبمعنی چیز خواندن وطلبیدن وامر واسم فاعل از اینمعنی وخوان پایه
دستیار خوان وسفره وخوانچه فلک وخوانچه زرین کنایه از آفتاب وخوان یغما کنایه
از خوانی که بگریان بگسترانند وصلای عالم در دهند یعنی خوان تاراج **خوانسالار**
وخوانسالار سفرچی وطباخ ویکاول **خواف** چو خواب ونوم **خوب** چو چوب ۱۲ ابنک
معروف ۲ محکم واستوار **خوباز** کردن ترک عادت کردن **خوبانی** چو چو کانی رزدالوی
خشک که میانش پر از بادام باشد **خوب کلا وخوب کلان** چو خوب زبان تحیت کرزا
بار نیک کویند **خو پچین** چو دوربین موبایی معروف که کانی باشد وعلا **خو پله** چو سفله ابله
ونادان **خوج** چو قوچ ۱۱ کله سر وفرق مرغان ۲ تاج کوشتی خروس ۳ گل بستان
افروز ۴ کوسفند جنگی ۵ تیزی طاق ایوان ۶ حریر سرخ که بر گلوگاه نیزه بندند ۷ ترک کلاه خود
چو کوه پره کوشت پاره تاج خروس وگل بستان افروز **خودبشوتان** نام آتشکده آذربایجان

وبجای بابای حطی وبدون با نیز آمده خود چو بود تاج ومغفر وباواو معدوله بمعنی او مثلا خود
داند یعنی او داند بمعنی ذات مقابل غیر ومقابل بیگانه خودپرست متکبر وخودستا خود
خروج وخوج خوچ باجیم فارسی وها چو خود خروس که تاج کوشتی خروس و نام گل بستان
افروز باشد خود در رسن کردن کنایه از محبوس ومقید کردن خودستان باواو معدوله چو
شبستان وبرزکان شاخ تازه که از درخت انگور سر زند خودکامه باواو معدوله
چو هنگامه خودرای وخودسر وکنایه از علف خودروی خودنما چو بدنما شخصی که خودرا
بمردم وانماید وخودستای ستا ومتکبر وبمعنی گیاه خودروی خور باواو معدوله مایل بضمه
روشنی مهر ط ۲ نام روز یازدهم از هر ماه شمسی ۳ نام آفتاب ۴ فرشته ایست موکل بر
قرص آفتاب وتدبیر امور ومصالح دانمه [illegible] ذات ۵ نام کوشکیست مشهور
بخورنگاه [illegible] که معرب آن خورنق [illegible] خوردنی اندک [illegible] لایموت که بنده ۸ امرو
اسم فاعل از خوردن ۹ نوعی [illegible] خورابه باواو معدوله
چو سراوسرای خوراک اندک که قوت لایموت باشد [illegible] سزاوار ولایق نیز آمده
خورابه بفتح اول مایل بضم وواو معدوله [illegible] آب [illegible] که ترشح نماید از بندی که بر
آب بزرگ بسته باشند وبعضی آب [illegible] جوی کوچک که از نهر جدا کرده
بر زراعت برند ۲ برزگری که همه اسباب برزگری مهیا کرده باشد خوران چو توران
نام یکی از مبارزان کیخسرو بوده خورکفه چو جولاهه تاج خروس وباواو معدوله نیز آمده
خورستان باواو معدوله چو قبرستان شاخ تازه که از تاک انگور ودرختان دیگر سر زند
وبمعنی گل وریاحین خورده ٥ باواو معدوله بکسر خرده کام خوردپز خوردپز
باواو معدوله مطبخی وطعام پز چه خوردی بمعنی ماکولات واطعمه است خورشید سواران کنایه
از سحرخیزان وشب بیداران ومقربان پادشاه وفرشتگان وآنکه در گرما سوار شود تو
خورک باواو معدوله چو کرک مهره که برای دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند
وبا تشدید ثالث نیز آمده خورمهر چو خرپشته چهر نام شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام
خورند باواو معدوله چو سمند درخور وزیبا ولایق و نام روز دوازدهم از ماه شمسی
خورنگاه وخورنگه وخورنق چو قدمگاه وسحرگه وطبنچه نام یکی از دو عمارت وقصر
بوده بسیار عالی ومرتفع در یکفرسخی اصفهان که سنمار بنا بحکم نعمان بن منذر بجهة بهرام گور

ساخت

سخت وبجمان بکقصر آنرا خورنگه نام کردند یعنی جای نشستن بجهت خوردن ومعرب آن خورنق
است دویم را که سه گنبد متداخل بود بجهت عبادت تنها نه بهرام ساخته بود سه دیر گفتند ومعرب
آن سدیر است چه دیر بزبان پهلوی گنبد است **خوره** باواو معدوله ۱۳ نوریست از
جانب خدای تعالی که بر خلق فایز گردد وهر دم بوسیله آن نور قادر شوند بر یاست
وپادشاهی وبر صنعتی وحرفتها وبهترین آن نور بپادشاهان بزرگ عادل وعالم تعلق
دارد ۲ بمعنی از پنج حصه ملک فارس که حکما قسمت کرده اند بدین ترتیب خوره ارد
شیر وخوره اصطخر وخوره داراب وخوره شاپور وخوره قباد وآنرا کوره وخره بی واو نیز
گویند وخوره اردشیر نام شهری بوده در فارس بنا کرده اردشیر ۳ نام مرضی مهلکیست که بعربی
جذام گویند وبفتح اول وسکون [illegible] باشد وآن درختیست که بت پرستان برگ
آنرا بکار برند که عرب [illegible] گویند ومعنی [illegible] اول نوعی از جوال **خزن** چو روز ۱۲ ولایت
خوزستان [illegible] بمعنی [illegible] یعنی [illegible] شکر گیرند **خوزان** ۱۳ بمعنی خوزان
نام ۲ نام قریه از [illegible] **خزندوک** چو پرستوک جعل وخبر
دوک وسرگین گردان **خزینا** [illegible] نام ولایتیست شکرخیز از ملک فارس
که شوشتر شهر آن ولایت [illegible] که شکرخیز باشد ومعنی نی شکر زار وکار
خانه نی شکرسازی چه خوز بمعنی نی شکر نیز آمده **خزم** باواو معدوله چو حزم مطلق
بخار خصوصا میغ که بر روی زمین افتد **خوزروزی** چو روزی کوفته وکس کباب ومنسوب
بخوز وخوزی خوار دیوث وکوفته خور باشد **خوسانیدن** چو جوشانیدن بمعنی خبسانیدن
خوست چو پوست جزیره میان دریا وراه کوفته شده وباواو معدوله نیز آمده **خوسته**
باواو معدوله چو خسته کنده وبرکنده ومعنی کنده بده وبدبو **خوسه** چو بوسه بمعنی خواسته
نام **خوش** با ضم اول وواو مجهول ۱۳ بمعنی خشک ومصدر آن خوشیدن ۲ بمعنی خویش
وخود ۳ خوب ونیک وبفتح اول وواو معدوله ۱۳ خوب ونغز ۲ مادرزن ومادرشوهر که خوشدامن
نیز وخوشدامن نیز گویند ۳ بوسه معروف کفل وسرین حیوانات وهر دم وخوش اسپرم
شاه اسپرم وریحان وخوش انگشت کنایه از سازنده وخوش پوزی چو خوش زدن
وقبله وماچ وخوش خواهش شوق واشتیاق تام وخوش کام کنایه از اسب خوش رفتار
وخوش کنایه از محبوب ومعشوق وخوش نظر الفت گیرنده نام عاشقیت که هر یک از برگ

آن بخند رنگ تو **خوشاب** چو دو شاب ١٢ هر چیز آبدار و سیراب و تازه خصوصاً جواهر
و مروارید و در این زمان آب انگور و کشمش بجوشیده که با فالوده بخورند ٢ نام نغمه ایست
از مضافات لاهور به واو معدوله نیز آمده **خوشامن** و **خوش تامن** و **خوش دامن**
هر سه با او معدوله مادر زن و مادر شوهر **خوشنواس** با واو معدوله نام والی هیتال که
هیتالیه گویند و بعضی ختنا گرد سازند **خوشه** و **خوشی** چو گوشه و پوشی نام مرغیست
و خوشه معروفست و کنایه از برج سنبله و با واو معدوله مادر زن و مادر شوهر و خوشی با واو
معدوله بمعنی نیکی و خوبی **خوک** چو غوک ١٢ جانور معروف ٢ مرض خنازیر **خول** چو
طول مرغیست کوچکتر از گنجشک که بسیار بلند پرواز و تیز پر باشد و بعضی چکاوک گفته و بعضی
غلیواج و بعضی دراج سفید گفته و با دو فتحه [illegible] ناخوش مقابل فربه و در عربی بمعنی
خدمتکار و بفتح اول و سکون ثانی [illegible] بمعنی نگاهداشتن [illegible] رعایت کردن نیز
خولان چو سبلان دوائیست [illegible] **خولنجان** چو سونجان [illegible] دوائیست که از آشیان
باز شکاری یابند **خولنگ** چو اندک [illegible] **خولی** چو روبرو بمعنی راز
یاد بحرای **خوله** چو طوله [illegible] آل قندیل و نبردان
خولیا چو لوبیا چیزی که هر کس آن را تصرف [illegible] **خون** چو نون معروفست و بمعنی
کشتن و مرد [illegible] خونی سفاک و قتال و خون بر [illegible] بمعنی سودینی و تکبر و با واو مجهول
خانه و سرا باشد و نون بطه و **خون خروس** کنایه از شراب لعلی و **خون جام** و **خام** و **خم** و رز
کنایه از شراب انگوری و **خون جبال** کنایه از لعل و یاقوت و عقیق و امثال آن و **خون جهان**
کنایه از سرخی و شفق و **خون دل** کنایه از غم و غصه و محنتی که عاقبت دل را سرور بخشد و **خون دل**
با خون آوردن کنایه از گریه و سینه خراشیدن و **خون حیوان** کنایه از شیر و ماست و روغن
و عسل و **خون دل خاک** کنایه از گل و ریحان و لعل و یاقوت **خوند** با واو معدوله چو
قند بمعنی خداوند و صاحب و بمعنی تند و تیز **خون سیاوش** و **خون سیاوشان**
نام داروییست سرخ رنگ گویند چون افراسیاب سیاوش را بقتل آورد در جایی که خون
او ریخته شد این گیاه در آن زمین روئید و آن را بعربی دم الاخوین گویند و بعضی چوب بقم گفته و کنایه
از شراب لعل و از دوشنابی صبح و سرخی **خوه** هم چو غنه و خبه که [illegible] گلو باشد چوب بقم
~~گفته و کنایه از شراب لعل [illegible] سرخی هم چو غنه و خبه که فشردن گلو باشد [illegible]~~

ئ خوی وعرق وچو کوه گیاهیست که در میان گندم دوید و آنرا از بان رساند و بمعنی خواهر و خت

خوچل و خوچکه باواو معدوله چو بجهل و بحهله بمعنی کج و معوج و خلاف راست و باو

و مجهول و فتح ها هم باین معنی و هم بمعنی حیوانی که دست و پای آن کج باشد خوی چو روی

آب دهن و خیو و با یای مجهول کلاه خود و با یای مشدد و در عربی زمین دشت و هامون و زمین

نرم و بضم اول و واو مجهول خصلت و عادت و نام شهریست در آذربایجان و باواو معدوله بمعنی

عرق و رطوبت بدن و بمعنی کلاه خود و خوی از بغل روان شدن کنایه از شرمندگی و از محنت

و مشقت خوید چو نوید و چو سبز نارس و بمعنی غله زار و بکسر اول و باواو معدوله نیز آمده

خویدک وزرد بکسر اول چو ایبور و نام مرضیست که اطراف انگشت پخته شود و چرک کند و

گاه باشد که ناخن بیفتد و بعربی [illegible] چو هریسه مباخته خویش باواو معدوله خویشتن

و اقوام و اقربا ۲ بمعنی خود [illegible] ۳ چوب قلبه [illegible] آهن نصب کنند و بعضی بمعنی گاو آهن گفته

و زراعت کننده [illegible] کار گویند ۵ بمعنی وجود [illegible] عدم ۶ خوب و نیک ۷ نوعی از بافته کتانی

که خویش و کبیش [illegible] نیز گویند [illegible] که [illegible] خود را آلوده دارد و تن پرور و در دو فراغت

طلب باشد و شخصی که خود را [illegible] در خیله باواو معدوله چو جهله احمق و

عقل که در مقام دشنام گویند خوبناه [illegible] و در برهان با دال نوشته چو اوستاد و

بمعنی کرم سرخ زمین که بعربی خراطین گویند خویش بضم اول چو نور و زشب پره که مرغ

عیسی است و هر مرغی که شب پرواز کند خوبه چو موبه پاره و پاروب که بیل چوبی معروفست

فصل دال دوالش

باواو مجهول کنایه از دو چشم معشوق دواج چو رواج

لحاف معروف و دو پادشاه قهار کنایه از شب و روز و دو برادران مرغیست شکاری

کوچکتر از عقاب که اگر یکی در صید عاجز شود دیگری بمدد او آید و بعضی غلیواج را نیز گفته‌اند

و بمعنی دو ستاره روشن که بعربی فرقدان گویند دو چشم چهار شدن کنایه از ملاقات

و دیدار دو کس همدیگر را دو چشمه کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز و دو جنبت کنایه از شب

و روز و دو حرف کنایه از کاف و نون که لفظ کن باشد و دو خاتون کنایه از آفتاب و ماه و از مردم

چشم و دو خواهر دو ستاره که شعرای شامی باشد که عرب اختا سهیل و عبور و غمیصا گویند و دو

خیط ملون کنایه از صبح صادق و صبح کاذب و دو دل مرد مغتر و دو آنکه در دو جا اظهار محبت

کند و مردم منافق و دو طفل پسند بده و نور مردمان چشم و دو طوطی کنایه از دو لب معشوق

و دو کعبتین کنایه از آفتاب و ماه و دو کمانه از دو رکعت نماز دو رو گل رعنا که یک روی آن زرد
و دیگر سرخ باشد و کنایه از مردم منافق دو سر دهلیز کنایه از عناصر اربعه و حواس خمسه دو سر
قندیل کنایه از هفت کوکب و هر ستارهٔ روشن و از فلک و دو کره دار از آفتاب و ماه
و از دو پادشاه قهار و دو گوشمال از زمانه چو فتنه و ظلم و ایام فقر و فاقه و مصیبت و دو گاو
پر از شب و روز و برج ثور و گاو زمین و دو گاهواره از آسمان و زمین و دو گوهر از عقل و
روح دو نان گرم و سرد از آفتاب و ماه دو هاروت کافر از دو چشم معشوق و دو زلف
محبوب دو هندو طفل از دو حرف یک چشم و دو یک باکاف چو قریش کنایه از دم آخر بودن
دواد ق چو رد ادو ۱۲ دویدن بهر طرف از پی اهم ۲ کسیکه خدمات جزئیه با در جوع
کنند و هر ساعت برای کاری بفرستند [illegible] سواری ز ری بوده را بیچ که
هر عددی به پنج شیانه صحیح میشود [illegible] بوده [illegible] ده هفت بودن یکدرم
دوازده جوسق و میل کنایه از [illegible] برج فلک دواسبه کنایه از سرعت و تعجیل دوال
و دوبال چو جوال [illegible] نات ۳ زمرد ابدار
۴ تیغ و شمشیر ۵ مکر و حیله دوال کش [illegible] دوال باز دوالک باز کنایه
از حیله باز و مکار و عیار و شخصیکه دوال [illegible] مردم را فریب دهد و از ایشان
زر دیگرد دوالک دواله چو جواله [illegible] خوشبو که آنرا داخل
خوشبو بجا کنند و بعربی اشنه گویند ۲ دواله که بدان قمار بازند دوالی چو حوالی ۱۳
نام والی بخارا که نوشابه حاکمه بردع را با اسکندر بجباله نکاح او داد و بلک بر فرع واله
بود ۲ مکار و شعبده باز ۳ بمعنی دواله که مرود در عربی نام مرغیست دوان چو روان
بمعنی دونده و نام دهی از کازران و دواپی منسوب بآنجا است دوبل چو فوفل بیو فاد
بحقیقت دوبلغانند چو دو شکرانه دو بچه توام که در یک شکم باشند و با فاصلهٔ جزئیه متولد
شوند و آنرا دوغوله نیز گویند دوپا چو موسی کرم سرخیست که در درخت بلوط بهم رسد
و بآن ابریشم و امثال آن رنگ کنند و در دوا بکار برند دوپادشاه و دوپیکر
برج جوزا که بصورت دو شخص است دوچار دوچهار رسیدن دو کس بهدیگر
بنجز و بدون واو نیز صحیحت و بعد دهشت که معروفست دو بار و خ دوای کاکنج که عروس
در پرده نیز گویند دوخ چو شوخ ۱۳ صحرای بی آب و علف و شاخ بی برگ و بی روی

وسر بهوی ٢ خلاف پهن و بلند و بی برگ که از آن بو یا بافند ٣ تیر هوایی که تیر آتشبازی باشد

دوختن چو سوختن معروفست و بمعنی دوختن زره با تیر و نیزه بر بدن دشمن و بمعنی اندوختن و جمع کردن و بمعنی شیر دوشیدن و بمعنی ادا کردن نماز و قرض **دوغ چکاد** چو شوخ نژاد بمعنی اصلع یعنی شخصیکه پیش سر او بی مو باشد و چکاد تارک سر است و بمعنی کل و کچل نیز آمده **دود** چو سود معروفست و بمعنی غم و اندوه و بمعنی دم و نفس و در عربی بمعنی کرم جانداره دود خوار یعنی مطبخی و تون تاب و تنباکوکش و نام مرغیست و دود دل و دم کنایه از آه نه دل **دود افکن** ساحری که لبان و عود و دود دانه سپند و مقل و غیره بر آتش نهند و افسون خوانند تا جن حاضر بود و هر اراده دارند بکنند **دوداله** چو کوساله بازی بیل و دسته الطفال که دسته چابک نیز گویند **دودآهنج** … **دودهنج** **دودهنک** هر چهار ٢ ١ سفالی که بر سر چراغ … کنند … مرکب سازند ٢ دودکش مطبخها و حمام و بخاریها که دود از آن بیرون رود **دودخوار** چو … نام مرغیست و مطبخی و تون تاب و تنباکوکش **دودخانه** … و قبیله **دودکه** چو موصده یعنی دوداله حمام و … **دودمان** چو موریان قبیله و خانواده معروف و … **دودواره** چو گوشواره بمعنی دوداله حمام **دوده** چو … ٢ دوده چراغ که بجهة مرکب ساختن گیرند ٣ دودکش حمام و مطبخ و بخاری و پسر بزرگتر و بفتح اول بمعنی دایره **دور** چو نور ١٢ خواندن درسهای گذشته ٢ پیاله شراب ٣ جاسوسانی که اخبار راست امرا و عیاران را بتحقیق نموده بپادشاه بنویسند ١٣ ایام و عهد و زمان و در عربی توقف چیزی بیکواسطه بازباده بنفس خود مقابل تسلسل و بضم اول مقابل نزدیک **دور اسراحت** چو … آوازن نام پادشاه جادوگران که دوران سرون گویند **دوراغ** بعین معجمه چو سوراخ دوغ ماستی که شیر بران دوشیده **دورای** چو جوپای بمعنی نی و مزمار که مطربان نوازند و بعضی بزای نوشته **دورباش** ١ امر از دور شدن ٢ نیزه که سنانش دوشاخه باشد و در قدیم چوب آنرا مرصع میکردند و پیشاپیش پادشاهان میبردند تا مردم بدانند که پادشاه می آید خود را بکنار بکشند و اگر در جنگ خصمی بجانب پادشاه کمندی بیفکند از دبان دفع کنند ٣ چاوش و نقیب قافله و چوب دستی آنها ٤ عصا و نیزه کوچک و تبرزین ٥ کنایه از

انهی گر از ته دل باشد **دوقابل** چو کوشل مردم بی وفا و بی حقیقت **دوقرن** دور اخر
کواکب سیاره گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال بخود و هفت هزار سال دیگر خود صاحب عملست و شش هزار
سال دیگر مشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمده و آن دور
بپایان رسید **دوقنا** هست کنایه از چیزی که تحصیل آن مشکل باشد **دوقرن** چو خوب نکو چیز
بسیار عمیق و صاحب قعر دور گیران چو نوشیدن باده نوشان و میخوارگان و پادشاهان
دوقرنه چو روزی صحت و تندرستی **دوقره** چو شوره مرطبان و خم کوچک و بعضی
اول دایره پیمانه شراب و بمعنی زلف **دوزخ** معروفست که مقابل بهشت است و کنایه
از صحبت ناجنس و برزم رشک و حسد نزد عشاق و سختی و کلفت و محل عذاب کفار
دهنه دهمان دیرمان [illegible] بیش خوان بمعنی رشته
که بوزن کشند **دهنه دفنه دهنه** [illegible] چو دو تنه و [illegible] نیش پشه و زنبور و کنه
و امثال آنها **دوشد دوقنا** چو هوش [illegible] نام [illegible] که [illegible] خار دارد و با مغز
بزرگی فندق چو لیلجا مه بجد جدا نشود و بعضی [illegible] معروف [illegible] ست چو پوست معروف
و دوست بمعنی نام روز بیست و دوم از [illegible] **دوستکامی** و
دوستکان دوستکانی [illegible] ن با بیاد دوستان
نوشند و لفظ سیم بمعنی معشوق عزیز ~~چهارم بمعنی معشوق عزیز~~ و چهارم بمعنی شرابی
که کسی بدین تکلیف کند و هر دو لفظ بمعنی ساغر و پیاله بزرگ نیز آمده **دوسرا دوسرای**
چو لن ترانه و کوثری بمعنی کنده و سطر و برزک **دوسیدن** چو بوسیدن ۱ رسیدن
ملاحق شدن و چسبیدن چیزی بچیزی ۲ لغزیدن **دوش** چو کوش ۱ کتف معروف
۲ شب گذشته و دیشب ۳ امر از دوشیدن و دوش برزدن کنایه از تنهادی کردن
دوشا چو پوشا هر چیزی که آنرا امید و شند مانند گاو و غیره و کنایه از شخصی که هر چه
دارد بتدریج از و بگیرند **دوشاخه** ۱ چوبی که دو شاخ داشته باشد و در گردن گنه
کاران نهند ۲ نوعی از پیکان دو شاخ **دوشنه دوشه** با نون چو موصده و خوشه
ظرفی که در آن شیر دوشند **دوشیزه** با زای چو پوشیده دختر بکر **دوغ** چو کو کو بر
چیزی که روغن آنرا بگیرند و در نزدیک باشد **دوک** چو غوک آلتیست که بدان ریسمان
ریسند و دوک ریسه دوکی که بدان ریسمان و طناب تابند **دوکارد** چو بگذارد مطلق مقراض

وبمعنی مشت و ضربتی که بزیر گلو زنند دوکدان جنند و قبچه و سبدی که در آن دوک و کرو هٔ
ریسمان و پنبه گذارند و بعربی خفش گویند وجمع آن اخفاشش هست دوکوشه کلاه دو گوش
از دو طرف که دو گوشش را بپوشاند و سبو و کوزه و سبدی که دو دسته داشته باشد
دول چو غول ۶ ادلو چاه آب ۲ برج دلو ۳ مکار و محیل و شتاح و حبا ۴ دلو آسیا و
آن ظرف چوبی باشد مربع و مخروطی که در بالای سوراخ آسیا نصب کنند و در ته آن
سوراخی باشد که غله از آن بآسیا ریزند ۵ تیر کشتی ~~که در وسط کشتی~~ که در وسط کشتی
باستقامت نصب کنند ۶ کیسه و خریطه فلهذا همیانرا که در میان بندند دولیان
خوانند وبضم اول و فتح ثانی پوست پنج درخت زیتون هندیست و در عربی جمع دولیست دولاب سبوی
آب و شرابی دولاب دولاب [illegible] ۱ چرخ چاه و غیره ۲ مخزن کوچک ۳ سود
و معامله بافراط ودو [illegible] که از آسمان [illegible] چو موچانه میواییست شبیه بسیب
کوچک که هم در باغ [illegible] در جنگل [illegible] و سرخ [illegible] باشد و یکجنبه دار ودلت چو صولت
معروفست و بعضی [illegible] و [illegible] واربن کفته ~~وبعضی کفته~~ وبعضی کفته
زن و قرض نداشتن و [illegible] دولت خدای و دولتمندی و
کسی که فیض او عام باشد [illegible] چو [illegible] میان بمعنی کیسه و خریطه و همیان دوله
چو بهله ۱۲ کرو باد ۲ پیاله و پیمانه شراب ۳ دایره ۴ زلف معشوقه وبا دو فتحه در عربی بمعنی
طارم و بمعنی غالب شدن وبضم اول چو لوله ۱ اشنه و بلندی ۲ مکر و حیله ۳ فریاد و ناله یک
۴ شکم ۵ شخصی که خود را صاحب فهم و کمال وانماید و چنان نباشد ۶ بمعنی دایره و در عربی
گرد و خاکی و ماکو دست بدست از هم بگیرند و بمعنی مالداری ولی نبازی دوم چو هجوم و ظلوم
غنی که مقلوب از رق صمغ آنست دوبیر چو مشیر نویسنده و انشا کننده یعنی کاتب و منشی
که دو هنر دارد دوکی خط دوه چو قومی دغاباز و محیل و حیله و دویت چو شربت دوات
مرکب ودویت شوار میلی و چوبی که بدان دوات مرکب خداد بهم زنند دویره
چو بحیره دوال و تسمه که بدان قمار بازند دویل چو محیل ۱۲ مکر و حیله ۲ ابریشم کنده
که از یک پیله ۲ حاصل شود و دود و گرم در میان آن بباشد فصل ذال منقوطه
ذواق چو اوراق طعامیکه از آرد گندم پزند ذوش چو هوش تند خو و بدخلق چو او خس
فصل راء ... [illegible] بفتح اول ۲ از رفتن و هر رفتن ۳ آواز حزین و بضم اول ۵ معروفست

گرخ وروی و بعربی وجه گویند ۲ سبب وجهه و باعث ۳ رجا و امید ۴ و بمعنی خشکی دریا ۵ پیدا
کردن و تجسس و تفحص نمودن و رو ساختن کنایه از شرمندگی و خجالت و رو دشناسان
کنایه از ستارگان و مردمان مشهور و رونما کنایه از هدیه و تحفه که وقت دیدن عروس
دهند رواج چو هوا جاری و رواج و روان و بمعنی جایز و بمعنی حصول کار مثلا کار روا و
بضم اول در عربی و بدا رو خوب روی و بکسر اول در عربی سیراب شدن و ریسمانی که بدان
بار بر شتر بندند رواد چو سواد و گشاد بمعنی براود کنار کرزمین پست و بلند و پشته پرآب
و علف و کنار رودخانه و آب بزه باشد رواشنا چو بهار و نماز بمعنی خنده شکار
محبوبان و زندان بان رواش چو پلاس رستنی کرفس الماء که اکثر در آبجهای ایستاده
روید رواق چو فراق پیشگاه خانه و ایوانی از ... ساخته باشند و رواق
بیستون کنایه از آسمان روان چو جوان ... راه رفتن ۲ بمعنی ... و ... جاری
۴ جان و نفس ناطقه و روح ... بمعنی قلب ... جان ... آورد و حکیم و دانا
و عاقل و روان بخش نام فرشته ... روح القدس نیز
گویند و روان بد بضم بای ابجد ... چه بد بمعنی صاحب است
و روانخواه چو شبانگاه گدا و دریوزه گر ... و سکون بای بمعنی
ملکوت که عالم نفوس و بالاتر از عالم اجسام باشد روای چو عطا ده رباب که
سازیست و بمعنی ترکیبی آن آواز حزین برآورنده چه رو آواز حزین و آده برآورنده صدا
باشد روایی چو هوای مجازی مقابل حقیقی و بمعنی رواج و رونق داشتن روباه چو فوباه
تربک سگ انگور و عنب الثعلب چه تربک چو مرنگ بمعنی انگور است و روباه ترکی
خارپشت شیراند از و روباه زرد کنایه از آفتاب و روباهی کردن کنایه از مکر و حیله
روبند نقاب معروف روپوش و روی پوش برقع و نقاب و پرده و بمعنی ... و مطلق
کنایه از هرچیزی که ظاهر و باطن آن یکنوع نباشد و امر و اسم فاعل بانمعنی روبیان چو رو
میان ملخ آبی روتاج بانیم چو روز که بعربی ... گویند و در هندی بمعنی کاو کوهی روح
چو کوه پرده باشد از موسیقی و در عربی بمعنی جان و روح مکرم کنایه از جبرئیل علیه السلام
روخ چو شوخ رخ و دوخ یعنی گیاهی که در میان آب روید و از آن حصیر بافند روخ
... چو شوخ نژاد کنایه از مردم اصلع که پیش سر او موی نباشد رود چو سود ۷ مطلق

رودخانه خصوصا رودخانه آمو ۲ فرزند و اولاد و ۳ نام سازی که نوازند ۴ روده گوسفند وغیره
و جمع آن رودکان و رودگانی باشد ۵ زه کمان حلاجی ۶ تاری که بر روی سازی کشند ۷ مرغ
و گوسفندی که پر و موی آنرا تمام کنده باشند و در روغن بریان کنند و رودلاخ جایرا
گویند که رودخانه و چشمهٔ بسیار داشته باشد رودابه ۱ نام دختر مهراب حاکم کابل که مادر رستم
بود ۲ نام قلعه ایست که وطن مادر رستم بوده رودآور نام رودخانه ایست رودبار
چو کوهسار ۲ نام شهری و بلوکیست مابین قزوین و گیلان و نام بلوکیست کنار نهر کراز
شیروان ۲ جاییکه در آنجا رودخانه بسیار جاری شود رودزم رودخانه مشهوریست
رودساز چو پولاد ۱ مطرب و سازنده رودک چو تونک جانوریست که هر
قدر آنرا بزنند فربه تر شود و چون از هیچ وی برنند بمیرد و بترکی وشق و یورسوق
رودکان و رودگان ... بمعنی مفرد روده نیز آمده رودن
رودنک چو سوزنک و ... ستنک روناس که بیخ سرخ معروفست روده چو دوده معروفست
که امعای گوسفند وغیره باشد و ... عن بربان کنند و بعربی سمیط خوانند
روز چو سوز ۱ معروفست که یوم باشد ۲ آفتاب ۳ کنایه از غم هرو روشن و آشکار
۴ بمعنی روزگار روز ... و روز ... کنایه از قیامت و روز خنب بضم خا
کنایه از کاهل و غافل و سست بودن در کارها و روز خوش کنایه از جوانی و روز زرد
کنایه از قیامت و روز سرخ روشنی و شفق و سرخی رومی و کنایه از روی سرخ و روز
سیاه کنایه از روز بد و ماتم و از اندوه و تشویش و روز فراخ کنایه از بین الطلوع
که میان طلوع صبح و آفتاب باشد و روز کوشش و تنک و نام کنایه از روز جنگ و
جدال و روز مظالم روز قیامت و روز هرمزد روز پنجشنبه روزافکن چو چوبک زن تب
غب که یکروز در میان بگیرد روزبان چو دودمان بمعنی دربان و چوش چو سرهنگ و
شحنه و بمعنی جلاد روزبیکی مردم صاف و روشن ... و راست و درست روزچلک
روز پانزدهم ماه شعبان که روز براتست و شب آنرا شب چک و شب برات گویند که عروسی
حضرت فاطمه با امیر المؤمنین علیهما السلام در آنشب شده روزتاختن تاختن بردن در روز
بر سر دشمن چنانچه غافل و بیخبر باشد و تاختن بردن در شب را شبخون گویند روزدار چو
هوشیار خدمتکار و بنده روزگار ۱ زمانه معروف ۲ مدت و فرصت و با کاف عربی

روز جنگ باشد و روزها برون کنایه از ضایع کردن عمر و اوقات **روز کرنه** چو نو نخند نام
آفتاب **روز صه** چو وله تاریخ معروف روزه مریم کنایه از سکوت و خاموشی و از مرکب
روز شامه افزا نام ماه چهارم از سال ملکی **روس** چو طوس نام ولایتیست در جانب شمال و دولت
روسیه الان بسیار است و مشهور و بمعنی روباه معروف و بمعنی خرامیدن و سبقت نمودن
و روس انگوره بضم کاف فارسی عنب الثعلب و سگ انگور **روسپی** با بای فارسی چو دو تو
زن فاحشه بدکاره **روستا** چو اوستا قریه مقابل شهر و مردم ده را روستایی گویند که معرب
آن روستاق بود و مجمع و جمعیت مردم برای تماشا یا کار دیگر **روستم** همان رستم زال
روسی چو طوسی ۱۲ شخص منسوب بولایت روس ۲ نام پهلوانی بوده تورانی ۳ پیاله
شراب ۴ نوعی از پارچه و پنجره که منسوب بروس است **روش** چو کشش ۱۲ راه رفتن
و سبقت نمودن و درگذشتن و خرامیدن [illegible] از ... باغ و بضم اول
واو مجهول مخفف روشن از روشنایی بمعنی برفق ونند **روشان** جو جوشان
معنی روشن چنانکه بابان معنی بایان است **روشن** بفتح اول و کسر ثانی و سکون
باقی معنی رفتار و سلوک و چو بهمن معروف کنایه از ... روشن قیاس کنایه
از مردمان صاحب فراست و روشنان ... روشنایی مقابل تاریکی
و بمعنی سنگ مرقشیشا که برای دفع ترس ... **روشن چراغ** نام نوایست
از موسیقی **روشن دان** چو بهمن خان روزنه و منفذی که در خانها برای روشنایی بگذارند
و بمعنی چراغدان نیز آمده **روشنک** چو بدنمک ۱۲ نام دختر دارا که اسکندر بموجب وصیت
دارا او را بحباله نکاح خود آورد ۲ نام دوائیست هندی مانند کاه خشک شده که شاتل
نیز گویند و روضه ترکیب کنایه از قالب انسان روضه دو رخ بار کنایه از شمشیر آبدار
و روضه فیروزه رنگ کنایه از آسمان **روغ** چو دروغ مخفف آروغ معروف و بفتح اول
در عربی حیله روباه و میل کردن و گریختن و بینی کوه **روغن** چو کودن معروف یعنی روان
شده من که سنگ عصاری باشد **روغناس** چو روناس و روناس معروف کماسبجی و روغن
بر دیگ ریختن کنایه از کار فرمودن بمردم مهمل بر روغن خوش روغن کنجد که روغن شیرخشت
نوشته اند روغن مصری روغن بلسان روغن خود کنایه از مذهب و دین خود و روغن رفته
کنایه از شخصیکه از عهد دولت سیر شده باشد و روغن مغز کنایه از عقل و تدبیر و روغنی نان

[illegible]

وغنی وروغنینه دعصار روغن کش مع کشی چو محوشس بمعنی دنیا و دهر و بضم اول هر چیز
[illegible] مثال با طش باشد مع کباده چو روباه کنایه از دو بازو کنایه ب ودست بالای جامه
[illegible] مع روده چو بوم و کوبه بمعنی موی زهار و رودم و رابتیست معروف و بمعنی روی
[illegible] از شراب و بمعنی اول درختیست که مقل مکی حاصل آنست و بروم او تنس چو موم بوس
شهریست از فرنگ باسم بانی آن که پسر فرود است و روی پیچان کنایه از اشک
[illegible] وروحی جوی کسرا کو بند که متلون المزاج باشد یعنی هر کس برسد برنگ وخوی
او باشد و روحی و زنگی کنایه از روز و شب و روحی زن رعنا کنایه از آفتاب مع سینا
بمعنی پاک کردن و زدودن مع هیکسا چو مودیه نام شهریست که نوشیروان [illegible]
در بای روم بنمونه انطاکیه بنا کرد مع فق چو چمن آزمایش و امتحان و چو خون سبب و
و باعث و باواو مجهول [illegible] مع فناس مع بن مع هیناسی [illegible]
بیخ کیاهیست که [illegible] بدان جامه [illegible] رنگ کنند و بعربی فوه و بترکی بویاه
کو بند [illegible] مع بنج بنج و کسر اول چو [illegible]
وعروق [illegible] چو سمن بگرمی باشد که پشینه و غیره
[illegible] سازند [illegible] چو کوه و آن ورکابست و بمعنی بسرت
نیکو و بارسایی [illegible] مع [illegible] چو جوینده کشت و زراعت
زور مع هینا چو بوسینا بمعنی پولاد چو هر وارچه آنچه از روهینا ساخته باشند روهنی
وروهینی کو بند مع هی چو موی ۱ معروفست که رخسار باشد ۲ ریا و ساختگی ۳ هبد و
رجا ۴ تفحص و تجسس و پیدا کردن ۵ سبب و باعث و هم اسم فاعل از روییدن و با واو
یکی از فلزات که مس و قلعی گداخته باشد و روی خاندان کنایه از بهترین و اشرف
دودمان و خاندان و روی نسل آدم کنایه از اشرف خلایق خاتم انبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله و بمعنی قرار و آرام و روی نمودن کنایه از حاصل شدن و از خاطر گذشتن
و راه نمودن مع هنا چو موی زلف و کمان مع یین چو خوبین نام پهلوان بود ایرانی
که پسر پشنگ و داماد طوس بوده و نام پسر افراسیاب که در جنگ یازده رخ
بردست بیژن پسر گیو کشته شد و نام پسر پیران ویسه که او را بیژن کشت و نام
و رابتیست و هر چیزی که از روی ساخته باشند و روینه تن لقب اسفندیار و بمعنی معده

و لفظ اول کنایه از معزول فیبدین خم فیبینه خم کوس و نقاره بزرگ فیبیز داد
نام قلعه بود از توران و نام قلعه بوده در ایران نزدیک اردبیل و معنی کوس رویین
فصل نزاشه نزق بفتح اول ۲ نام پادشاهی بوده پسر طهماسب که در ایران
پنجاه سال شاه شده ۲ دریاو بحر و بضم اول مخفف زود و نام ولایت روزن نزوان چو هزار
۵ مطلق خادم و خدمتکار خصوصا خادم بیماران و زندانیان ۲ نام برادر رستم که زواره
نیز میگفتند ۲ زنده و جاندار ۲ صدا و آواز تند و تیزه زن پر فرتوت نزوارم چو هزاره
۱۲ نام برادر رستم ۲ نام قصبه ایست در حوالی کاشان نزوا نغاس چو هواداران نام هر مغیست یعنی
کهنه مغیست یعنی آتش پرستی نزوالمه چو حواله کلوله خمیر آرد که بجهة نان پختن ساخته
باشند و معنی مهره گلان گردن که از گل ... خمیرهای مالیده و از کره بجهة آتش
بعز ساز ند نزوامنا چو فغان زبان ... زبان نام دارد ... بیست نزوافه بضم اول
چو زبانه آتش و زبانه ترازو و ... نزواد چو نگاه ... بجهة زندانیان محبان
و مهره گلان گروهه نزوباغ چو ... را و بنا نهاد و
و ازو زاییده شد نزوبین با پای ... که در قدیم بدان
جنگ میکردند و نام پسر کاوس ... پشت پاره که برتن مردم
رویدو بعربی ثولول گویند نزود اندانها چو روح ... یعنی نذر و نیازی که فارسیان
باشتغا نها آورند نزود اندانها چو دور انداز سخن بی اندیشه که ترجمه بدیهه است و زود خیز
کنایه از فرمان بردار که زود بخدمت خیزد و زود سیر کنایه از کسیکه از صحبت زود
سیر و دلگیر شود و زود نقد از دولتمندی نزوکشن چو زیر و بالا نزوسا به چو هوا به بند آهنین
که بر پای مجرمان گذارند نزوقرا چو صحرا بغداد یاد جله عربیست نزوقوم چو شور
سوم در برهان بتقدیم واو بر دال چو نور و ثم بمعنی زور و قوت و تکبر و عزو زرفین
فرین فرین والفین فرفلین هر چهار چو دوربین بمعنی زرفین که حلقه در و صندوق
باشد نزورق چو رونق کشتی و سفینه ظاهرا عربیست و کلاهی که باندام کشتی سازند
و آنرا زورقی نیز گویند و زورق زرین کنایه از آفتاب و زورق سیمین از هلال ماه
نزوسینه نزوستین چو کمرچین پر پارچه بود که بر گریبان جامه از جانب پشت بدوزند بجهة زینت
و ترکی قدیم اليافی گویند و در برهان بسجای نون ثانی میم نوشته نزوره چو دوره

مهره پشت که بعربی فقره گویند و کنایه از فقرات سخن نثر نثر زمستان چو زن ۲ انام و زنجبیله
۰ نام پادشاهیست و باواو معروفست و کسر ثانی ورم که بعربیه درهم گویند وان پهلو
و هشت حبه است نشانه چو کرزه موییه و نو مرو کرده نوش چو جبش و چکش ستاره مریخ
و چو موکشش بدخوی و زشت روی و خشمگین و زد و رنج و تیز و تند و صاحب قوت
بزرگ کنند اند نوغ چو دوغ نهر و دود خانه نوفنا چو بوذرا تخم دوائیست که بشیراز
آهو و مشک گویند نوکازده چو غول کده نام ضیعتست نوفا چو چه خاو دوائیست
نولاند چو جوانه معنی زور را به کار مر و معنی مجتمع و پیچیده نوفان چو خون حقه و شمت
و بهره نولجنج بادو فتحه چو انسنج روده های گوسفند که با گوشت و پیه پر کرده قاق کنند و
در وقت حاجت پخته بخورند و بکسر اول دیا ثانی خطی بجای نون نیز آمده نوناک نونوشت
نونشکل چو پلکه و سمندک و سمندل مردم گول بیشت و زبون و حقیر جسد نوشی چو خوفی
زانو ورکبه آدمی و غیره نوفیشک چو زور ... ... بند درخت و کشت و زراعت چه
مالیده و بر زور ... ... چو هواوار نام یکی از بت پرستان
بوده نوفرات چو قرک ... ... کونک و بعضی گفته سر و گردن آن سرخ
باشد نوفشنه چو کرزه ... ... معروف نوفاک چو غزال ۱۲ اپریشان ۲ چین
و شکنج و ناهموار نوفله چو لوله مرغ چکاوک و قبره نوفلیلان چو پوشیدن پریشان
شدن و در هم رفتن نومیله چو ژولیده کشت و زراعت آب زده نوفرات
چو خون بت و صنم نوفیلت چو شوریدن چکیدن آب از سقف خانه بسبب
باران فصل سین ستی بفتح اول نام چشمه ایست در طوس که پچشمه
سبز اشتهار دارد و بضم اول ۱۲ طرف و جانب ۲ بمعنی مانند و سان و مثل ۳ مخفف
سود مقابل زیان ۴ روشنایی مقابل تاریکی و در ترکی آب سواب چو جو آب بالا شدن
و چکیدن آب از چیزی سواد اعظم مطلق شهر بزرگ خصوصا مکه معظمه شریفه سواران
آب و سوارک آب کنایه از حباب که در روی آب بهم رسد و بمعنی موج آب سوفاری
چو فلاطون خاکشی و بزر الخم سواک چو خوراک زردی که بر روی غله زار نشیند
و غله را ضایع کند و بکسر اول در عربی مسواک معروف سوهیک چو دوستی مرغ کوچکی
که آنرا ساز و بعربی زرزور و چو پرزو و بترکی سغرجین گویند سوهیا چو روزه دار نام تخانه

بوده و نواحی خزنین و بعضی شابهار نوشته سوب چو نوب بزبان خیوق خوارزم ابزار
گویند سوقام چو کم نام چیزکم و اندک و قبال سوج بجیم چو سوز که از سوختن است و جوشش
بمعنی سوزش است سوجه چو جوجه خشک هر آتش و جا شد دیگر سوخ چو شوخ بیاز
کر جر به جبل گویند سوخته چو دوخته ۱ معروفست ۲ قاوی که از لته سازند و در سنگ
چخماق بکار برند ۳ سفید دو . بوزن درآمده ۴ در ولایت روم طالب علم را گویند
۵ نام گنج پنجم از جمله هشت گنج خسرو پرویز که در لفظ گنج باد آور مرقوم شده ۶ شخصی
که او را مصیبتی و دردی رسد یا جگرش از حرارت فاسد شود ۷ ثقل شراب سود چو دود
۱ نفع و فایده معروف ۲ ماضی سودن ۳ بمعنی سورکه جشن و میزبانی و شادی باشد و با دوم
سبد چو بیت سوابه سوداوه چو خوناب [illegible] نام زنی کیکاوس بوده که رستم در حضور
بقتلش رسانید سوداوی همچو [illegible] سوداییا چیزی که ملون و عالی و جشنی
که در ایام عید و عروسی و غیره کنند ۲ رنگ خاکستری مایل بسیاهی در دستور
سمند که مانند خط سیاهی از کاکل تا دم کشیده و بعضی ترا شوم دانند چنانکه کل و لاله
و شراب و هر چیز سرخ را سوری گویند ۲ انار و عنب و مربا و برقعه و شراب سرخ
و لقب طایفه از افغان است ۳ با همزه ... مانده طعامها و شرابها
باشد سورا چو سودا نام شهریست سورنا چو ... سار و سارک که سیاه
رنگ و نقطه‌های سفید دارد و خوش آواز است سورنج چو تورج نوعی از کف
دریا که تلخ شور است سورنای نایی که در سور و عروسی نوازند مخفف آن سرنا و سرنای
باشد سوری چو حوری منسوب بسور که ماهر و نوعی از ریاحین سرخ و گلی که به پیکان تشبیه
کنند و نوعی از پیکان و بمعنی شادی و خوشحالی و نام یکی از سلاطین و نوعی از زاج
سرخ سوریوش چو مورطوس نام اصلی نمرود که او را بسرش آخته کرد تا فرزندی و
پادشاهی منحصر باو باشد سوزنا چو چخانوزنده سوزناک چو پوشاک مرضیست که
مجرای بول زخمدار شود و چرک می آید و ترک بوزناک گویند سوزه چو موزه تیز تر جامه
یعنی چاپوق که بکو حیله دامن بست و با زای و جیم هر دو فارسی نیز آمده و با ژای فارسی نام
سبزی شبیه باسفناج نیز آمده که عرب قنابری گویند سوزیان چو صوفیان ۱ نفع
و سود ۲ مال و زر و سرمایه نقد و جنس ۳ سخن پنهان و راز و مخزون ۴ سیر و سرگوشی ۵

غمخوار و همراه باشد و از بهتان و سوگات ۶ کنایه از نیک و بد که جهانش بود و زبان بود سُسنها

چو سوسن ۵ ای گرمی بیشتر بر جامهای ابریشمی افتد و آنرا ضایع سازد ۲ مخفف سوسمار

۳ گیاه خشک که مانند اسپست ۴ علفیست که چهارپایان سوزانند ۵ اصل طبیعت و در عربی

کرمیست که غله را ضایع سازد و نام علفی که بیخ آنرا در دواها بکار برند و اصل السوس و بترکی

شیرین بیان گویند و در هندی خوک آبی سُسَپَند چو گوسفند نام گیاهی که چون آنرا

بشکنند شیره سفید از آن بیرون آید سُسَک چو طوسک مرغ تیهو و بسکون ثالث نوعی از

جعل که اکثر در حمامها باشد سُسیمار چو هوشیار جانوریست معروف که بعربی ضب و بترکی

کرتنکله گویند سُسن سوسنه چو سوزن و با ها گلیست معروف که هم سفید و هم زبان دار

که آزاد گویند و هم کبود از رقش [illegible] زرد [illegible] و هم الوان باشد و نام درختیست صنوبر و سوس

و سبزگیاهی که از عدم [illegible] گرمی و [illegible] مانند آب آتش سوسه چو بوسه کرمی که در

گندم افتد و ضایع سازد سوبکنه چو [illegible] را نبه و مرهمی که سبب [illegible] از علوفه

و ماهیان خود بنوشند [illegible] و معرفت بلغت یونانی حکمت و سوق حکیم را گویند

سوفاسوفانی چو [illegible] معروف ۲ مطلق سوراخ تنگ خصوصا

سوراخ سوزن ۳ و [illegible] سوفته چو کوفته ۱۲ کر و جبله ۲ کرم گندم

خوار سوچه چو دوچه [illegible] ۲ تونه زر و سیم سوفزا بضم اول و فتح فا نام

وزیر قباد بن فیروز پدر انوشیروان سوگ چو خوک ماتم و مصیبت و غم اندوه لهذا ماتمزده

را اندوهگین را سوگوار و سوگی گویند و با کاف عربی ۱۲ گوسه و معرب آن کوسج است ۲ خوشه

گندم و جو ۳ دانه که مثل موی در سر خوشه گندم و جو باشد سوگپات سوگل چو کودک و فوفل

زردی باشد که بسبب آفتی بزراعت افتد سوکه چو خوکه مطلق سوراخ خصوصا سوراخ

قبل و دبر و بعضی بجای کاف لام نوشته سولا چو پولا ۱۲ بمعنی دژیم [illegible] که رنگ

مخصوص ستوریست ۲ ناودان و بضم اول و فتح ثانی ناخن پای شتر که عرب فرسن

گویند سولان چو هیمان ۱۴ نام کوه بلند مشهور در آذربایجان نزدیک اردبیل

که مسکن مردم مرتاض بوده و محل پیغمبریست و مغان بسیار تعظیم نموده چنانکه قسم بآن

[illegible] یاد میکردند و معرب آن سبلانست ۲ نوعی از ادویه که از ملک روم آرند و بهو

ثانی نام پیغمبری بوده از بنی اسرائیل ۳ بام خانه ۴ مطلق بلند بجا سولاخ [illegible]

سوله چو لوله ۱ بمعنی سوکلم هر ۲ خانه زادی که پدر و مادرش هندی باشند ۳ بمعنی آواز
بت سومنات چو سومنات تخته بوده در ملک گجرات که بت سومنات در آنجا بوده
که قریش از مکه گزیر اله با نجا برده بودند و سلطان محمود آنرا خراب کرده سومنات را
شکست و بعضی این لغت را هندی گفته سوسنکها چو سوزنی که بمعنی سمن که جانوریست و
سکنش در آتش بیاشد سویه چو بو ما بقی و معدو طرف سوست چو جمن طرح و نما
و چو خون ۱ شبیه و مانند و نظیر ۲ طرف و جانب و سوی سونانک چو چوناک بعنی
باشد با صدا که در وقت دویدن و خواب از بینی بر آید سوانق چو نوزش ریزها
فلزات که از دم سوهان ریزد و بعربی براده گویند سوفن چو سوسن مخفف سوهان
سوی بادبدان کنایه از شرمندگی و خجالت ... بمعنی خیال که مخفف آنست
سولی و سوالیت چو خنس ... بمعنی ... سوفیه چو مربیه
قوس قزح و سروبه سوین ... و کوزه و ظروف
دیگر و بمعنی آبدان ... شب
و هر شب ن و بضم اول بمعنی شستن ... شنوا که بعربی
اصم گویند و شوا ... گری و ناشنوا باشد ... بربان و بریان نیز دیگر
اول ۱ سختی و پنبه کردن دست و پا بسبب ... کردن و چیزی که در بدن بکار کردن جز
۲ سبزی شبت ۲ ... و در عربی بریان گوشت سوانح شواد
۲ ... و بضم اول چو دوات و سواد و بهتان بجای دال ... چو شرار نام نوعی
از مرغابی که شوال و سرخاب نیز گویند و بعضی گفته مرغیست سرخ که هر زمان بزرگی و لونی برآید و
بعربی بوقلمون و ابو براقش گویند شوالی چو زوال ۱ اشکوار و تنبان ۲ کار دو ... نیز
۳ بمعنی شوات کاهر و شوالک مصغر آنست و بتشدید ثانی در عربی نام ماهیست بعد از
رمضان شوالنا همچو شبان و چوبان شوصبا چو چوب دستها و مندیل ... دل
در عربی عسل و انگبین و بمعنی آمیختن شولبت چو خوبست بمعنی افشردن و بمعنی ...
با یای فارسی نیز آمده شوخ چو دوخ چرک و وسخ که در لباس و زخم باشد شوخگن
و شوخگین یعنی چرکین و شوخیدن ... و باو او مجهول ۱ بیباک و دلیر و فضول و ...
۲ دزد و راهزن ۳ درختی که چون یکشاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیگر برآورد ۴ پلینه

وسختی دست و پا بسبب کار کردن شوخطا چو نوخطا مطلق خوشه خصوصا خوشه ارزن ظاهرا
عربیست شودن چو بودن بمعنی شدن که مخفف آنست وشود اسم ماضی آنست وهم بمعنی مورچه
کوچک وهم با دو کسره هیچو شبت سبزی معروف است شوها چو مور ۸ اظلم معروف ۲
آشوب وغوغا ۳ نحس وشوم ۴ سعی وکوشش ۵ شبپره و نفیر کوچک ۶ ورزش ورزیدن
مانند سلح شور وشور سلح که مشق جنگ کند یا مقدمة الجیش ومستعد قتال باشد ۷ برهم زدن
وبرهم خوردن که شورش وشوریدن مصدر آنست ۸ شستن با آب وبفتح اول در عربی شورت
شوربا چو شوربا چاروای پاشنا زن وزانو زن شوقمعوم از توابع است ۱۲
غوغا وآشوب ۲ در مقام تحقیر بچیزی وکسی گویند یعنی نحس وضعیف وبدون واو چها رم
بمعنی مورچهای کوچک شوهم بکسر کاف معلوم بمعنی کوه وجبل شوره چو نوره زمین
شور وشوره با رود ومعرب آن شوره است ... شرمندگی وخجلت شوکن نوعی از
درخت گز که بعربی اثل گویند شوپین چو ... وزراعت کننده وبضم اول
نیز باین معنی وبمعنی زمینی که ... زراعت ... نام دارو بیست شوش چو کفش
شاخهای درخت انگور که بعربی قضبان ... گویند وبضم اول نام شهر شوشتر در خوز
خوزستان شوشنک چو ... چهار تار ۲ مرغ سیهو شوش ...
چو موشش گیرهیل معروف که ... وبعربی فاقله صغار گویند شوشه چو کوکو
ارزن وجاورس شوشه چو گوشه ۱ شمس وسبائک طلا ونقره وغیره وهرچه ازین
جنس یا غیر آن طولانی وکوتاه باشد مثل صورت قبر ومحراب مسجد وتخته حمام ۲ علامتی
که بر سر قبر شهدا نصب کنند ۳ ریزه هرچیز ۴ مطلق پشته وبلندی خصوصا پشته ریگ وخاشاک
شوغ چو دوغ ۱ پینه وآبله که بسبب کار کردن در دست وپا بهم رسد وچرکی که بر بدن
نشیند ۲ شوخ کمار ولوغه نیز گویند شوغا شوغان شوغاه شوکا شوکاه
چو غوغا واغیار وبدخواه وحلوا وخرگاه همه بمعنی حصار ومحل خوابیدن گوسفند وسایر چارپایان در شب ودر اصل شبگاه بوده با وکاف را بواو وغین بدل کردند ودوم بضم
اول زاج سفید شوکل چو فوفل با دریشه دوک وبا دو کاف نیز آمده شوکر چو کوکر ناوچه
آهنی که طلا ونقره را گداخته در آن ریزند تا شوشه شود شوکران چو نوکران گیاهیست دوایی
که خوردن بیخ آن جنون آرد شوکل چو پول ۱۲ یعنی دیده داشت که بسوال یعنی هران

وبشین ۲ نام طایفهٔ باشد مثل کردولور ۲ امر از شولیدن یعنی پریشان کن شولان
چو جولان کمند شوالک چو پولک اسب جلد تند تیز رفتار و نام اسب تند ... باد و بمعنی
باد ریسه دو شوله چو جلاجل بز و جامی کثیف و نام یکی از منازل قمر و بمعنی بکشوب با رچه
و جامه و بمعنی تیر شهاب شولیدن چو پوشیدن پریشان شدن و منجر گشتن و شولیده
یعنی پریشان گشته شومن شومینا چو بو پرزو بوخیز بمعنی زمینی که بجهة زراعت آراسته
و ساخته باشد و شومیزیدن مصدر آنست و لفظ دوم بمعنی شیار و شخم و بفتح اول بمعنی زراعت و
زراعت کننده نیز آمده شوند چو سمند باعث و سبب و مادهٔ هر چیز شونیدا چو سمندا
شنوا و شنونده شونیت بضم اول و کسر نون همچو ثوبت گیاهی که فنون و علاج باشد
شونیز چو بوخیز سیاه دانه که بر روی نان پاشند و بمعنی زمین شیار کرده و بمعنی زراعت
کننده شونیزیدن [illegible] چو خفته مادهٔ و سبب
و باعث و باظهار [illegible] شبه که سنگ سیاه است شوشه [illegible] شور باد آتش و شوی
مال کیر ا گویند که آذر بر روی [illegible] شوهر [illegible] و با دو کسره
سبزی شبت شویست بفتح اول [illegible] پریشان

فصل صاد صوراه [illegible] و نعره درد ناک و صور
صبحگاهی از ناله و فغان صبحگاهی چو [illegible] ان بنجم شبی و صفحه و ا
زان فلک از ملک مقربین

فصل ضاد منقوطه ضوجر چو حجر گل بستان افروز
کر بوییدنش عطسه آرد

فصل طاء حطی طواره چو قواره پیش که بخی باشد
سم قاتل با ماه پروین در یکجا [illegible] طوافکش شخصی که میوه و غیره در سر گرفته در کوچه
و بازار بفروشد و بمعنی عسس و شبگرد و دزد راهزن و طواف در عربی بمعنی گردیدن
بدور چیزی خصوصا دور خانه کعبه طوسا چو نور طرز و روش و نورش و حد و طرف و بضم
اول دوا و مجهول وحشی غیر رام و با واو معروف کوهیست مشهور و طور هرون کوهیست که
قبر هرون برادر موسی در آنجا است و طور زیبا کوهیست نزدیک بیت المقدس و طور سینا
کوهیست در حدود مصر و بعضی در نهایت دریای فارس گفته طور دسنا چو دو دمان اسب
و شتر و استر بزرگ بارکش طوسنک چو خوبک نوعی از خار است طوط چو لوط پنبه و قطن
و در عربی مرد دراز قد طوطک چو کودک مرغیست مشهور بطوطی و طوطی صحرا کنایه از سبزه

صحرا طوق چو صوف زن فرتوت پر طوق بهتان قوس قزح طوق فداد کنایه از پسرامرد مخطط و معنی بنده و اسیر و مرغ قمری و طوق عنبر کنایه از نو دمیده کی خط خوبان و طوق ماه هاله وخرمن ماه

فصل عین مهمله عق هچو عو که صدا و فریاد باشد عوا نان فلک کنایه از سبعهٔ سیاره **عود** چو عود چوب سیاه خوشبوی که بجهة بخور سوزانند و نام سازیست و عود سپید کنایه از دم صبح عود الصلیب دوا ییست و چوب سه گوشه که در تعویذ اطفال بر رشته کشند و کنایه از صبح صادق و عود کنایه کنایه از سفیدی و سیاهی و عودی تخت کنایه از آسمان

فصل غین منقوطه غق بفتح اول صدای بسیار سخت و بلند مانند فریاد بهادران در جنگ و صدای رعد و کوس و دهل و بوق و کرنای و نفیر و غیره **غق بنک** چو طوطبک گیاهیست بد [illegible] جامه شویند **غوت** چو توت فلاخن معروف و بمعنی گیاه نرمی که مانند پنبه [illegible] و بمعنی غوطه گردان در آب ~~که آن غوطه [illegible] آب که~~ آنرا غوته هم خوط [illegible] **غوجه** چو کوچ کوه [illegible] جنگی **غوچه** چو فچی کودال و جای عمیق **غوش** چو [illegible] با واو مجهول جیز و مخنث و بفتح اول در عرب بمعنی مغاک [illegible] بر زمین **غوشکس** بسکون را نوعی از ملس سرخ مایل بسبز [illegible] کوچک و غور و انبه بسکون را چو مور لاشه لیف جولاهکان که غرو انبه باشد [illegible] کنایه از گریان ساختن و شماتت کردن و غالب شدن **غوزه** چو کوده پنبه ناشکفته که در غلاف باشد و معرب آن جوزقه است و کوی نقره که بعربی فندق گویند و غوزهٔ آب کنایه از حباب روی آب **غوزه** چو کوزه غنچه گل و بمعنی جوزقه پنبه **غوشن** هچو کوشن ۱۶ اسب جنیبت و کتل و یدک ۲ سرگین سایر حیوانات ۳ چوب خدنگ سختی که از آن نیزه و تیر سازند ۴ گوشش که بیشنود ۵ نگاه و دیدن ۶ برهنه و عریان **غوشا** چو خوشا ۱۲ سرگین سایر حیوانات ۲ خوشه انگور و خرما و جو و گندم و غیره ۳ محوطه که شبها چهارپایان را در آنجا بخوابانند **غوشت** بضم و فتح اول چو فولاد ۱۲ سرگین حیوانات ۲ محل نزول کاروان و قافله و جای خوابیدن گاو و گوسفند و جای گاه دیوان و جنیان ۳ درخت بلند **غوشاک** چو پوشاک ۱۲ سرگین خشک حیوانات ۲ محوطه که شبها چارپا را در آنجا بخوابانند و بجای کاف یای حطی نیز آمده **غوشت** جو گوشت برهنهٔ مادرزاد **غوشنه و غوشه و غولشه** چو توسنه و خوشه و همه گیاهیست که در نرمی بخورند

[illegible]

و درخشکی دست بشویند و بعضی گفته گیاهیست که زنان از آن حلوا پزند و بجهت فربهی بخورند و بعضی
گفته گیاهیست بدل اشنان و بقولی نوعی از خرما و سیم روغ است غوغا چو بو دا ۱۳ بانگ
و فریاد و شور ۲ جمعیت و انجمن ۳ استخف روتوبه که غوغای هراسندگان نیز گویند غوغک چو خوک
ونوع کرم بعربی صفدع و بزرگی قورباغه گویند غلیشچوب دو چوب دسته چالیک که اطفال بدان
بازی کنند و بمعنی و ... هر تابه و بیوفا غوک چو پول ۱ آغال و آغل و مغازه کوه
کوه و صحرا سازند تا چارپایان در آنجا شبها بخوابانند ۲ حرامزاده ۳ و طفل که از
یکشکم توامان در یکوقت متولد شوند ۴ گوشت که بدبشود ۵ تخمی که آنرا اسبغول گویند
که بگوشش اسب شبیه است و در عربیه نوعی از جن باشد که در شکاف کوهها و دور از آبادی
ساکن شوند و مردم را از راه ببرد ... را ... و از مردم بدسیرت
و غول سیاه گنایه از شب تاریک ... باسین چو شوم ... که از آهن است
و در جنگ بسر گذارند و ترکی ... گویند غوکان ... بمعنی ... هر که کوزه ها شد که
مغاچیان و راهداران ... پول که از مردم ... آن ... و مرد خام بیعقل و کودن
و بضم اول ۱۲ بمعنی غوک و ... و خونین ... دهان
فراخ قضلان قفس چو ... ق آن یک گره در برگ
کرفس و گل آن مثل نرگس باشد بول و حیض را براند قفت چو توت پوف کردن
آتش و آنچه بعد از او عیه و ... افسون بدمند و بعضی بجای تای فرشت بای ابجد گفت
قفده ... بود مقابل تار قفده و قفاده چو توده و قفا ده خمیر خشکی که از آن آبکامه که معروف
مشهور است و عراق سازند قفد ... ... نام رای شهر کنوج که بیکی از رایان و پادشاهان
هند بود و اسکندر او را بقتل آورد و بمعنی رنگ سرخ کم رنگ سرخ و فور که نام دختر او بوده
که زن بهرام گور بود و زان نام شهر کنوج است در هند و فوریان متوطنان آن شهر و بمعنی اول
قفندیگا ... هر دو چو مورچگان خمره مسترقه که بر پنج روز آبان ماه افزایند تا مجموع
ده روز شود و آنرا جشن کنند و معرب آن فوردجانست فنزدیق چو ترزین ...
مصحف فرور دین که ماه اول سال شمی است قشقا چو روز ۱۲ پیرامون دهن از جانب
بیرون که پوز نیز گویند ۲ غلبه و هجوم ۳ آواز و صدایی که وقت جماع کردن از کسی بر آید ۴ آروغ
که از گلو می آید و ... اول در عربیه بمعنی رسیدن و رفتن و فیروزی یافتن در ...

وهلاک شدن **قفزه** چو کوزه پیرامون دهان از جانب بیرون **قفزان** چو بوزان فریاد و صدای
عظیم **قفشته** چو پوده نوعی از قند که سماروغ است **قفو** چو لوح و قوه بمعنی روناس که رنگ
معروفست **قفکان** چو موفان فقاع که شراب آرد جو و غیره باشد **قفک** چو پول با فقاع خربزه
قفم چو موم گندم و حنطه با **قفصل** چو مصل نوره که از آن باروط سازند و بدان آب را سرد
سازند **فصل قاف** **قواده** چو قلاده زن فاحشه که زنان دیگر را هم بفاحشگی و
قحبگی بد هد **قوت مسیح** کنایه از شراب یکشبه و **قوت سیح** یکشبه از خرما و تمر **قوج** همچو خوچ
که گوسفند شاخدار باشد **قوتما** چو مور پنبه و قطن و بمعنی خصیه و بمعنی گره و بر آمدگی در اعضا و
غیره **قوس** چو بوس صومعهٔ ترسایان و بفتح اوّل در عربی کمان تیر **قوسه** چو روضه قوت
قوّت **قونس** بضم نون ... که بسیار عجیب و غریب باشد و هزار
سال عمر کند **قوقنوس** چو گوگو ... وکرپان و شال **قوقه** چو دوغ
حیوانیست دریایی که چند تا ... آنست که ... آبیست **قول** کاسه گرام تصنیفت
از موسیقی **قولنج** بضم ... همچو کولنج و معرب آن که درد شکم
وپهلو است

فصل کاف تازی

کواد بفتح اول مردم زیرک و عاقل و بضم اول
معروفست یعنی چه شد ... و بمعنی راه فراخ بزرگ و راه کوچک هر دو آمده **کواده** چو قناده
چوب آستان در خانه و چوبی که پاشنه روی آن قرار گیرد **کواش** چو سوار ۲ اسپدی که میوه و
غیره در آن کرده بر پشت گیرند و بجایی برند و دوتا را بر حیوانی بار کنند ۲ سبزی کنند تا ۳
ابری که در شبهای تابستانی در جایی مجتمع وایستاده باشد و بضم اول هم باین معنی و هم
نام قصبه ایست از شیراز **کوامار** بفتح وضم اول چو نجار را چوب آستان در خانه **کولدان** چو جفا
کتان کسیکه گوسفند و گاو بچراند **کواره** چو سواره ۱۲ بمعنی اوّل گوار که سبد میوه کشیست
۲ خانه زنبور ۳ ابری که شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید و بمعنی نرم و میغ تیز آمده و بضم
وبضم اول ظرف سفالین و بمعنی خزف که بهترین خزفها پوست خرچنگست **کوازه** **کوانه** چو تازه
وملازه کوزه تنگ دهان که مسافران با خود بردارند **کواش** **کوانزه** چو تلاش و تلاشه طعنه
و سرزنش و بلفظ ثانی بمعنی مزاج و بمعنی خوشش طبع و نان و طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم
برشته نیز آمده **کواس** **کواسه** چو قطاس و خلاصه بمعنی صفت وگونه وطرز و قاعده و بعضی با شین
نوشته کفته **کواسه** **کواسیه** **کواشه** **کواشیه** هرچو مخاصمه و دعاشمه بمعنی آسمان

وبمعنی دست نیز **کوال** چو زوال وجوال بمعنی اندوختن وجمع کردن وبمعنی نمو وبالیدن زراعت **بکوالیدن** بفتح اول مصدر آنست وکوال غنچه وکول غنچه سرخاب وغازه وگلگونه زنان **کوان** م چو خرطوم گیاهیست خوشبو که بعربی اذخر گویند **کوب** چو چوب ۱ کوفتی واسیبی که از ضرب سنگ وچوب وغیره بکسی رسد وبعربی صدمه گویند ۲ قسمی از بوریا که گیاه آن بسیار گنده ونرم باشد ۳ کنجک که غله رابدان رانند **کوبن** و**کوبینه** چو بوزن دهوب تازه وخوب تازه بمعنی هیچ وپتک آهنگر وسنگ کوبه **کوبه** چو چوبه ۱ آلت کوفتن هر چیز که بعربی مدق گویند ۲ گیاهیست شرین که بخورند ۳ موج آب ۴ تنبک مطرب که گیران مشک دوغ که بجنبانند تا روغن از دوغ جدا شود وبانها [illegible] شاخ وشیشه حجامت **کوپ** چو توپ ۱ کوه وجبل ۲ حصه کنده **کوپاره** [illegible] وغیره **کوپال** چو دوال ۲ اگر زده عمود آهنین ۲ گردن گنده وستبر [illegible] بوده از خوب [illegible] شاه روس **کوپل** چو فوفل شکوفه **کوپله** چو [illegible] قبه که [illegible] ۳ حباب که در روی آب باشد ۴ قفل ۵ موی فرق سر [illegible] بمعنی [illegible] اول نیز آمده **کوت** چو صوت سرین وکفل آدمی وحیوانات [illegible] و مجهول بمعنی کون ودبر ترکیبت ونیز [illegible] کاف عربی تصحیف [illegible] قلعه راگوید **کوتار** چو مودار کوچه منقف وسرپوشیده **کوتاه نظر** کسیکه عاقبت اندیش نباشد وبخیل وممسک وکوتاه فطرت **کوتاه پای** **کوته پای** **کوتاه پا** **کوته پا** **کوتاه پاچه** **کوته پاچه** هر شش لفظ ۱ بمعنی کوتاه قد گویند در جزایر چین گروهی باشند سرخ چهره وقد ایشان چهار وجب باشد واز تندی گفتار نمیتوان فهمید وآنها عنبر آورند وبا آهن سودا کنند ۲ نام جانوریست مانند گوزن که غالبا بر پشتش باشد وشاخ آن چون شاخ گوزن شاخ شاخ باشد ۳ بمعنی خرگوش باعتبار کوتاهی دست **کوتر** همچو کفتر وکبتر مخفف کبوتر وبضم اول نیز آمده **کوتنک** چو هوشنگ چوبی که گازران جامه را بدان بکوبند وعرب مدقه گویند **کوتوال** چو کوتوال سرهنگ ونگهدارنده قلعه گویند هندیست **کوته پایال** بمعنی اول کوته پای چه بال بمعنی قد وقامت است **کوج** چو موج مطلق ضلع وجلیه جامه که در روز جنگ پوشند وبضم اول کاج واحوال وبمعنی اول باکاف فارسی نیز آمده **کوچ** چو بوچ ۱۷ احول ولوچ ۲ نام طایفه ایست از صحرا نشینان که کوچ بلوچ نیز گویند ۳

بمعنی نقل وتحویل نمودن از منزل ومقامی بمنزل دیگر رفتن واهل وعیال ۵ جغد وبوم شوم
ولایتست از هند ۷ دزد وراهزن واوباشی وکوچ کردن کنایه از گریختن وعزوب کردن کوچ
بکوچ رفتن پی در پی مرکب ودزدان کوچ بلوچ از اتباع است ونام طایفه ایست از صحرانشینان
که در کوههای کرمان متوطن باشند وعمل آنها جنگ وخونریزی وراهزنی ودزدیست کوچه
راه کوچک وتنک چه راه بزرک وفراخ را کوی وکو خوانند وبعضی بمعنی برزن گفته که عرب
محله گوید وکوچه پاسبان وکوچه خطر کنایه از دنیا وعالم وکوچه فتادن کنایه از غریب شدن
وبغربت افتادن کوخ چو شوخ ۱ خانه بی روزنه وخانه که از چوب وعلف ونی سازند
۲ نام گیاهیکه از آن حصیر بافند ۳ چرک کنج چشم ۴ گرمی وتلاش در کاری کردن وبعضی
گفته گرمی که بچه ... کوخک چو کوچک وتکرک بمعنی خوشه انکور کود
مخفف کبود که رنگیست معروفست وچو تود ... بمعنی مجموع ومجتمع مقابل پراکنده ۳ توده
خرمن غله ... تا زمین قوت گیرد کوداب همچو دوشاب
معروف کودر ... کوه ... چو معزه نوعی از مرغابی که در آب
سکان سازند کودک ... ~~نوکر~~ نوکر نابالغ وبعضی غلام
بچه بنده را گفته کودن ... اسب پالانی کم راه ومردم کند فهم وکم عقل وکج
طبع را نیز بدین مناسبت گویند کوذن ... چو بوذر پوست گوساله کور بادو فتحه همچو کبر
گیاهیکه رستنی معروف باشد پرخار وشاخ وبرک وگل ومیوه ودرد وانها بکار برند وازآن
ترشی سازند وبخورند وچو شور جای خرابه گذشته وشکستگی بسیار داشته باشد وقابلیت
آبادانی وزراعت نداشته باشد وبمعنی سراب وشوره زار وچو هنر در عربی جمع کوره است
که شهر وقصبه باشد وچو مور بمعنی نابینا وکوردل وکج طبع وبی ادراک را گویند وکورنمک کنایه
از مردم نمک بحرام وکورمیخ میخ بزرگ چوبین در طویله وغیره کوراب چو جوراب ۱ کسیکه بسیار
تشنه باشد وآب اندک خورد ۲ سراب که از دور آب نماید کوربین چو موسی دین
بمعنی کوبین گیاهیکه ظرف زنبیل معدل باشد کورنا وکورنوا چو جمنها آشیکه با کبر بپزند
وبعربی کبریه گویند کورت چو یورت کوزه گردن باریک کورددی وکورددین
چو قوشچی ... باره نشین ~~....~~ ودویم بمعنی گلیم وپلاس نیز آمده کورن کورزه
چو طرزه وطرزه میوه وحاصل کبر گیاه مرو بعربی شوکة الجمل ومیوت گویند کورس چو دوکس ۱ ۲

نوی

موی تجنه و دجنه و با تمعنی بفتح اول وثانی نیز آمده ۲ چرک وریم و با بمعنی باد وضمه نیز آمده **کورشت** چو دوخشت بمعنی بسته چلک وجایگ شکام **کورکت** چو فهرک و در برهان چو نکرک ۱۳ بمعنی کوز کهر ۲ نام موضعیست نزدیک هرموز ۳ نام جمعیت از کفار کنور **کورکانی** چو مولتانی تخت‌بان وتماج و با کاف فارسی وزای نیز آمده **کورکوس** چو نورخور بمعنی غلیواز ورغن که مرغ کوشت ربا هست وبعربی حداة گویند **کوره** چو نوره ۱۳ آتشگاه آهنگر وغیره وکوره گنج وخشت پزی وغیره ۲ زمینی که آنرا سیلاب کنده باشد وگودهای پر گل ولای در آن بهم رسد و با یمعنی بفتح اول نیز آمده و بمعنی سیلاب نیز آمده ۳ با واو مجهول هر حصه از پنج حصه ملک فارس که حکما تقسیم کرده اند وآنها کوره اصطخر و کوره اردشیر و داراب وشاپور وقباد باشد ... **کوره‌ی** چو نوری ۱۳ بنای معروف ۲ نام غلّا ایست ... که خوراک مرغان ... **کوز** چو روز مردم پشت خمیده وکوژ شده از پیری ... وبکر ... بزای فارسی نیز آمده **کوزما** چو بودر خوشه گندم وجو که بار اول کوبیده ... **کوزه** ... مرغ کوچک کبود که اکثر در آب میباشد **کوزه** چو روزنی ... **کوزانوک** و **کوزنوک** چو خوکا خوک وکورخوک **کوژ** ... صمغ درخت پر خاری که عرب اندرخت را شکه وآن صمغ را عزروت گویند **کوژه** چو حرزو برش بمعنی از دف لکام که عرب زعرور گویند وچو روز هچو کوز وپشت خمیده لکام **کوژه** چو خوشه حنزوا ولاغ سفید **کوس** چو روس ۱۷ فرو کوفتن وبهم خوردن دو چیز که عرب صدمه گویند ۲ نقاره بزرگ بمناسبت کوفتن ۳ صف وقطار وجر که ۴ نام اصلی قصبه کوسان بوده از مازندران ۵ نام نوعی از بازی که بشطرنج ونرد شبیه است ۶ گوشه جامه وگلیم وغیره که از گوشهای دیگر زیاده شود ۷ ایما واشاره **کوسان** چو طوفان ۱۲ نام شخصی بوده نی نواز و نایه ۲ نوعی از خوانندگی ۳ نام قصبه ایست از مازندران **کوست** هچو کیست لکام که حنظل باشد وچو پوست ۱۲ صدمه کوب وفرو گرفتن ومصدر آن کوستن باشد ۲ نقاره بزرگ وطبل وامثال آنها وکنایه از کوچ کردن از منزلی بمنزل دیگر **کوستک** بفتح اول چو زنک با قبای معروف **کوسه** چو بوسه ۱۳ معروفست وکسی که بیست وهشت دندان داشته باشد ۲ خلاف اصلع که میان موی سر وابروی او تنگ باشد ومعرب آن کوسج

بست ۲ نام شکلی از اشکال رمل که بعربی فرح گویند **کوسه برنشین** نام جشنی است که پارسیان
در اول آذر ماه میکردند و کوسه سخری را سوار خر کرده بوضع غریبی میگردانیدند و از مردم پول میگرفتند
گویند در آن روز جمشید مروارید را از دریا بر آورد **کوسناد** چو اوستاد سنگ سیاهی که سو
هان در آن کار نکند و چون در آب گذارند ماهیان بر آن جمع شود سوخته آنرا با آهن جمع کنند
سیماب را عقد کند **کوش** چو هوش کوشش و سعی و امر و اسم فاعل از کوشیدن و نام
روز چهارم از ماههای فارسی **کوشا** و کوشان چو پوشا و پوشان کوشنده و ساعی در جنگ
و جدال **کوشاب** همچو دوشاب معروف **کوشاد** چو فولاد بیخ گیاهیست خوش رنگ که تریاق
جمیع زهرهاست **کوشاسب** چو لهراسب ۱ خواب و خوابیدن ۲ بمعنی فرنجک کابوس ۳
بمعنی احتلام ۴ پسر اسم دو پادشاه و بمعنی ۲ با کاف فارسی نیز آمده **کوشش** چو پوشش سعی
و جهد در جنگ و جدال **کوشک** چو کوچک مردم کوچک اندام و بسکون ثالث و واو
مجهول قصر و بنای بلند **کوشکنجیر** چو ... بمعنی سنگ منجنیق و گلوله توپ و مخفف
آن کشکنجیر است **کوشیده** چو ... کوشیده و سعی نموده و بدست آورده **کوشیار**
چو هوشیار نام حکیمی بوده کتاب ... که بوعلی سینا شاگرد او بوده **کوغ** چو دوغ
اندرون رفتن و درون شدن **کوف** چو ... مرغ بوم و جغد و بمعنی شانه جولاهان
کوفت چو گوشت آسیب و آزاری که از سنگ و مشت وغیره بکسی برسد و مصدر آن
کوفتن است و کوفته کنایه از مردم ابله و نادان و بمعنی گلوله کوچک و بزرگ گوشت کوبیده که
می پزند **کوفج** چو کوسج نام جماعتیست که در کوههای کرمان ساکن باشند و معرب آن
قوفص باشد **کوفخانه** چو بوستان بمعنی کوفنج کمامر و بمعنی قفص مرغان **کوفشانه** چو مور
بانه جولاهه و بافنده **کوک** چو دوک آواز و صدای بسیار بلند و بمعنی کمان نیز آمده و با واو
او مجهول ۵ اثره کاهو که بعربی خس گویند ۲ اطراف دو پاره جامه را بطریق استعجال
و عاریه دوختن که بخیها از همدیگر دور باشد تا در اصل دوخت کم و زیاد نشود ۳ آهنگ ساختن
سازها و موافق نمودن آوازها با هم ۴ سرفه که از درد سینه بهم رسد ۵ گنبد و قبه و کوک
کردن بمعنی موافق کردن اعم از ساز و آواز وغیره **کوکا** چو غوغا و فرغا و بسیار بلند و
نام ماه و قمر **کوکان** چو کوهان رستم فرار کرد نامی ... **کوکبوس** چو اشکبوس کج و
ناراست و بفتح اول و ثانی نیز آمده **کوکبه** چو ... مجوب بلند سر کجی که گوی فولادی

مبغل کرده از آن آویخته همتا پیش پادشاهان میبردند که مانند چتر از لوازم پادشاهیست و بمعنی و بسیاری مردم و در عربی بمعنی درخشان **کوکال** چو فوفلک غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد کوکله چو شکوه و چو معنی هدهد و مرغ سلیمان **کوکن** چو روزن ۱۳ جغد و بوم و تصغیر آن کوکنک باشد ۲ نام رسن بزبان کرده که در ملک هند کوبند ۳ نام ولایتیست از ملک دکن هند در کنار دریای عمان **کوکنار** چو هوشیار غوزهٔ خشخاش که بعربی رمان السعال کویند و بعضی تخم خشخاش و فشرده عصاره و افشردهٔ آن نیز گفته **کوکو** چو بوبو ۱۲ همراه آواز و صدای خصوصا آواز فاخته ۲ طعام معروف که خاکینه بکاف فارسی نیز کویند **کوکومنا** چو موسور نوعی از قماش لطیف **کوکه** چو لوله جغد و بوم کوچک و در ترکی برادر رضاعی و قرص نان کوچک **کول** چو اجل ۱۱ نوعی از پوستین که از پوست کوسفند بزرک دوزند ۲ گلیم و پلاس کهنه صاحب کرد و ... و نیز جوی ۵ نام قصبه ایست از فارس و بضم اول و سکون دوم و با واو مجهول ... آب ... ۲ مرغ و بوم **کوکوه** چو غلغله جغد و بوم کوچک **کولاب** چو ... آبگیر و آب ... ۲ موج عظیم ۳ ولایتیست از بدخشان که ختلان کویند ۴ نام ... **کولاک** ... موج بزرک **کولات** چو همدان ۱۲ نام کوهیست ۲ کیاهی که ... بضم اول و سکون نون وجیم ۲ نام حلوائیست لابر ... ۲ باد ... پهلوانان وکردان **کولخ** چو دوزخ آتشدان و منقل و با واو مجهول ... مردم ... که هفت بار را از راه هفتخوان برو بینه رسانید **کولغنچه** چو شوخ غنچه بمعنی کلیچه کها مر کر غازه و گلگونه زنها است و با کاف فارسی نیز آمده **کولک** چو پولک کدوی که زنان پنبه رشتنی در آن نهند **کولکم** چو بلغم فلفل سیاه معروف **کولنج** چو ارکنج بادی که شکم را بدرد آرد و بیم هلاک باشد و معرب آن قولنج است و بمعنی آتشدان و نام نوائیست از موسیقی **کولناش** چو هوشناک هنر و محنت **کوله** چو لوله ۱۲ کودی که صیادان در آن نشینند تا صیدایشان را نه بینند و واحد را شکنند ۲ احمق و بی عقل ۳ حرامزاده و ولدالزنا ۴ خارپشت و با همین معنی با کاف فارسی نیز آمده **کولیسا** چو زولیدن کاویدن وکندن زمین و ریشه و برآوردن آن ریشه **کوما** چو موم کیاه خوشبوی که او خفر نیز کویند و با کاف فارسی نیز آمده و بعضی کیاه دیکر گفته که بیخ آن مثل نی باشد و در عربیه کله ورمه ستر آن و بفتح اول هم در عربیه بالا رفتن اسب نر بر ماده یان **کوماج** نان ... معروف **کومش** چو جوشش جاه جو دکان کن **کومه** چو مومه خانه که از چوب و نی و علف سازند **کون** چو ...

وسن ۲ ۱ نام روستاییست که در عاشورا چندین هزار مرد در آنجا جمع شوند ۲ هیز و مخنث و کونه ۲ نوعی از درخت بید که بعربی غرب و خلاف گویند و چو نون دبر و مقعد معروف و کون خاریدن کنایه از پشیمان شدن و کونی خر کنایه از مردم ناهموار و بیعقل و احمق و چو لون در عربی بمعنی هستی و حدوث چیزی که نبود و بوجود آمد کونج بضم کاف چو برنج سبایه ازکوبنده چو ونده جوال مانند ماندیست مثل دام که از علف وغیره سازند و بدان کاو تنگ بشند و بعضی خر بزه رسیده گفته اند کونه چو گلدسته و کونه مطلق سرین خصوصا کفل آدمی کونیلن چو شو مجان بمعنی خواب و نوم کوود هچو کبود که رنگ معروفست کوه چو شده غوزه پنبه و خشخاش و پیله ابریشم وغیره و بسکون ثانی معروفست و کوه ابراهیم کوهیست در کرمان و کوه اخضر کنایه از کوه قاف و کوه اسند کوهیست که پیوسته آتش از آن افروخته و درخشان باشد و خاموش نشود و کوه تیغ کنایه از روشنی بسیار و کوه جگر کنایه از مردم [illegible] و کوه جلیل نام کوهیست که محل خانه حضرت نوح بوده و آب طوفان [illegible] از آنجا جوشید و کوه رحمت نام کوهیست نزدیک کعبه معظمه و کوه رونده کنایه از اسب و فرس [illegible] کنایه از اسب و شتر و از فرهاد عاشق شرین و کوه محروق کوه سیاهیکه در حدود [illegible] کوهان چو شو بان زین اسب و بطریق مجاز آنچه از پشت گاو و شتر بلند باشد اما بسبب کثرت استعمال [illegible] مجازی شهرت دارد و کوهان ثور بلندی پشت گاو و ستارهای [illegible] در پشت برج ثور کوهناشه چو هو یا هو یی نام بازیست که عرب بغیری گوید کوه بر کوه نوعی از عنبر که طبقه بر طبقه بر روی هم نشسته باشد کوهپاره چو گوشواره پاره از کوه و کنایه از اسب و فرس کوه پایه دامن کوه و بمعنی کوهستان کوه پشت هچو گوژپشت که بعربی احنبه گویند کوهج چو کرسج آلوی کوهی و کونیج و عرب زعرور گویند و درخت آنرا عوسج نامند کوهستان کوهسار و جاییکه کوه بسیار باشد و نام ولاییتیست از خراسان و سمرقند و قم که آنرا الهستان نیز گویند و معرب آن قهستان مشهور است کوه کیهن چو پوستین خداوند و صاحب و بزرگ کوهم چو دوهم و منعم بمعنی گیاهی که در زمین شیار رشده روید و بیخ آن مثل نی باشد کوهنلک چو [illegible] برجستن و خیز کردن کوهه چو موبه ۱ ۵ زین اسب و بلندی پس و پیش زین ۲ موج آب ۲ هر چیز بلند و بلندی خصوصا پشت گاو و شتر ۴ بمعنی جن که کوهه گرفته را گویند ۵ نخیب و کوهه آب موجه و بلندی آب کوهیان چو رومیان بمعنی کرهمن کوهه کوه کوه کومی راه فراخ

و گشت دو و معنی محله و سر گذر گوید چو دلیر ۳ ازین شوره و سراب ۲ بمعنی زبان گرشتر خشمناک باشد
۱۱ زمین سناک که از بسیار تردد ناهموار شود چون بجنبد تردد بر آن دشوار شود گوین چو موبز
گوشه خانه و بازای فارسی معنی کیل و بیا نه که عرب قفیز گویند و بعضی بمعنی میوه صحرائی بشبیه
بسبب که عرب زعرور گویند نوشته گویت چو دویت گوفتگی و آزار گویسته چو زیخته
۱۲ دو طرف سرین گو با مصحف گوشنه باشد ۲ غلّه کوفته گوییدن و گوییدن چو گسیختن
و گسیختن بمعنی کوفتن غله و غیره گوئیش و کوئیه چو خیش و همیشه بمعنی ظروف و اوانی
دوغ و ماست گوبال چو طوبال شکوفه بابونه و ریحان گویله چو طویله کاکل معروف
گوپین چو سرین بمعنی گوپین لحم که افزار روغن گیران باشد گوپه چو هوبه گیاه شرین که
مردمان خورند گوی بافت طفلی که در سر راه اندازند [illegible] گوی هفتاد و راه گناه از دنیا
در روز [illegible] فصل کاف فارسی [illegible] [illegible] ۳ از [illegible] و مغاک ۲ شجاع و پهلوان
۲ معنی شتم و بزرگ و گوان جمع [illegible] مخفف [illegible] و بضم اول ۱۱ گوی
چوگان که معروفست [illegible] جامه [illegible] مخفف
گواه و شاهد گواچی و گواچه [illegible] ریسمانی که از درخت
آویزند و در آن نشسته بر هوا آیند [illegible] گوالنا چو خمار و نبجار را
و خماران [illegible] هر چیزی که [illegible] خوش [illegible] آسانی زود و زود هضم شود
گوارش و گوارشت چو گذارش و بعاوده تای فوقانی معنی ترکیبی که بجهة هضم کردن طعام
پزند و خورند و معرب آن جوارش است گوارشن چو همایون جوششی که بسبب سودا بر پوست
آدمی پیدا شود و روز بروز پهن گردد و بعربی قوبا گویند گواره چو شراره ۱۳ مخفف گاهواره
که عرب مهد گویند ۲ کله گاو و گاومیش ۳ خانه زنبور ریکن گوازه و گوازه چو نوازه و ملاذه ۱۲ چوب
دستی که بدان گاو و خر و غیره رانند ۲ یادن چوبه و معرب آن جواز است و بازای فارسی
مسخره که و مزاج و مردم خوش طبع و معنی لنگ و ازار و رو پاک گواش چو فراش
ولواش رنگ و صفت گواشه بامیم چو نداشته مقنعه زنان گواشیر چو تباشیر ۱ ۲
نام ولایتیست که در آنجا فیروزه کم رنگ و کم بها پیدا شود ۲ بمعنی گاو شیر که صمغ درختیست
گوال ۱۱ بجیم جوال که معرب آنست ۲ بالیدن و نمو کردن و گوالیدن نیز مصدر است
۲ اندوختن و جمع کردن ۱۱ مالیدن و مالش و بفتح اول نیز آمده گوانجه باجیم چو

زبانچی ۲ دلبر و پهلوان ۲ سردار کوان و سپهسالاران **کوانچله** و **کوی انکله** تکمه و حلقه که در جامه دوزند و گاهی بمعنی حلقه نیز آمده و بدون ها هم هست و کنایه از آفتاب و لفظ ثانی بمعنی چوز هر فلک نیز آمده **کوپاره** چو جوباره کلکاو و کاویش و جایگاه کاو **کوپال** همچو کوپال بالکاف بمعنی گرز و بمعنی تخت و اورنگ آهنین و چوبین **کوپان** همچو چوبان و شبان و با بای ابجد بمعنی گلکاو چران **کوت** چو صوت کفل و سرین انسان و غیره و بضم اول و واو مجهول بمعنی کون و مقعد ترکیست و ظاهرا فتح اول اشتباه است **کوج** چو موج صمغ درخت و بضم اول و واو مجهول در ترکی زور و قوت **کوچاه** چو همراه کودالی که چندان عمیق نباشد **کوچی** چو فتحی کودال و جای عمیق **کود** چو فرد زمین عمیق و مغاک و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوبد **کودن** [illegible] ۳ [illegible] همچو دوشاب معروف ۲ آشی که از برنج و دوشاب و سرکه و گوشت پزند ۳ [illegible] نام [illegible] پان [illegible] و بجای دال زای نیز آمده **کودن** و **کودنه** چو کوهر و پنجره ۱ انوعی [illegible] که گوشت بدبوی [illegible] بچه کاو و گوساله ۳ نوعی از غله خودرو میان زراعت [illegible] آنرا [illegible] و [illegible] با جیم فارسی گویند ۴ نام پسر گودرز ۵ نام پهلوانی بوده ایرانی [illegible] پوست [illegible] **کودرزشاه** بضم اول و فتح ثانی دال و سکون باقی ۱ از [illegible] پور شاه که پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد و بسیار ظالم بود و حضرت عیسی [illegible] او متولد شد دویم نام پسر ایرانشاه که بعد از پدر سی سال پادشاهی کرد ۲ نام دو پهلوان بوده یکی پسر قارن بن کاوه آهنگر دویم پسر کشواد که پدر کیو بوده ۳ نام مرغی که اکثر در کنار آب باشد ۴ چیزی که خرق و پاره نشود مثل فلکیات **کور** چو نور ۱ همچو گبر و آتش پرست و مغ از متابعین زردشت ۲ قومی از اکراد کفار هندوستان ۳ نام شهری از ملک بنگاله که خرابست و بضم اول و واو مجهول ۱ قبر و مقبره معروف ۲ دشت و صحرا ظاهرا خر صحرا را گورخر گویند ۳ گورخر که بعربی حمار الوحش گویند ۴ لقب بهرام گور ساسانی که پادشاه بوده ۵ شراب و عیش و عشرت و گور با مدفون کنایه از ماهی حضرت یونس علیه السلام و بجای بای ابجد نون نیز آمده و گورخان نام پادشاه چین و بهرام گور را نیز گویند و گور ماست ماستیکه از شیر گورخر سازند و ماستیکه باد به نشینان از شیر خام زنند و بخورند و گور نفس کنایه از بدن آدمی و گور چو حوری عشرت و نشاط و فتن با عشرت و دویدن مثل گورخر **کورابت** ۱ چو راب انگشت ۲ گنبدی که برسر قبرها سازند ۳

نرم شهر بست در جهت زده ... عرب ان اسب دوانی هه زمین سراب و شوره زار پکو‌راهه چو

رود ... ۱۲ اکنبد ... که بر سر قبرها سازند ۱۳ نام موضعی که دخمه پدران رستم درآنجا بوده پکهارآ

پکهعا دکور کور چونور ازرودور و رو بمعنی زودزود و تیز تیز که مبالغه در جلدی و تندی است

و لغت ثانی نام مرغیست که خرجل گویند پکوتاب چو کوکب جوراب معروف و معرب آن

جورب است و کورب با واو مرغیست که از خاشاک نرم مانند جوراب خانه سازد و ازشاخهای

درخت آویزد و عرب ... گوید پکو‌رچشم پارچه ابریشمی که در وقت بافتن چشم

کورخر برآن نقش کنند ... چشم بلبل که عرب معبّر چو مجز گوید پکوری‌دهن چو پوستین

کلیم و پلاس و جامه پشمین پکوساس بکاف ... حرف کرس که از گرسنگی باشد

مخفف است پکو‌رشکاونه نباتش ... [illegible] ... کفشن بد زد پکو‌رک چو کوچک

سنگ کازری که جامه را بالای آن ... پکو‌رکاهه چو موتانی نباج و سختبان و بازاری

فارسی و عربی هر دو نیز آمده پکو‌رکیت ... گیاهی که ... مرغیست ... و بعربی ... گویند ۱۶

پکو‌زنا چو مرض مخفف کوزن و ... [illegible] ... که معرب است و کوز

شکسته کنایه از آسمان و بضم اول [illegible] ... باصدا از مقعد برآید ۲

بمعنی بد چنانکه نغز بمعنی خوبست ۳ بمعنی ... [illegible] ... باشد و در ترکی فصل پاییز

کوزاب چو حمتاب آشی که از جو و برنج وغیره پزند پکو‌زنا‌نا چو موسا مرغ خوش آواز

شبیه به بلبل پکو‌زناداکن چو مولتان پاردم چاروا که در زیر دم ستور اندازند پکو‌زنین

بفتح و بضم اول درخت گردکان پکو‌زند چو ابجد جعل و سرگین گردان پکو‌زنده ۵ چو توخته

ضمع بوته عنزروت و جهو دانه که بسرخی مایل باشد و بفتحه اول با زای فارسی نیز آمده و بمعنی

بور شبیه ... که شبیه ... باد کند پکو‌زنغنه چو ... که معرب آن جوزقه

است پکو‌زنالت چو کوچک کعب پکو‌زنکره نوعی از کره و تکه خویش طرح شبیه پکو‌زکنا

بمعنی جوز زمین چه کنا بضم کاف بمعنی زمین آمده و بعربی جوز ماسل گویند پکو‌زناکه هچو کور

باغی ... که ... ان و تناج باشد پکو‌زکمتس چو نوشخند سخنان لاف و گزاف و دروغ

پکو‌زگندم ... گیاهیست که چنین بنظر آید که پنج و شش دانه گندم است که بهم چسبیده

پکو‌زن با ... نوعی از گاو کوهی که در گوشه چشمش تریاق زهرها دارد پکو‌زنا هچو

غوزه از خشخاش و پنبه و پیله ابریشم وغیره و با زای فارسی نیز آمده پکو‌زنهره چو نهره

عقده راس و ذنب معرب آن جوزهر که در علم نجوم معروفست گوزینه چو لوزینه حلوائی که از مغز گردکان پزند گوساله بچه گاو و کنایه از جوانان احمق و نفهم اول بچه شتر و فیل وغیره چه گو بمعنی کوچک آمده و گوساله فلک کنایه از برج ثور گوسپند کشان عید قربان گوست چو پوست کوفتگی شده و بمعنی کوس و نقاره هم آمده چو گوش معروف و کنج و گوشه نام فرشته که موکل بر مهمات خلق است ۴ نام روز چهاردهم از ماه شمسی که عید بوده و آنرا سیر سور نیز گویند ۵ بمعنی نظر و انتظار و منتظر حفظ و گوش افتادن کنایه از کر و ناشنوا شدن و گوش با اواق و گوش بسر آن شخص که هر چیز بشنود و خوب فهمد و یاد گیرد و گوش بدر و گوش بر آواز منتظر و انتظار کشیدن و گوش بر آمدن کنایه از ناامید شدن و از انتظار و گوشه چیزی که آن بر آمدن آید و از گوشمال داده و گوش خاریدن کنایه از مکث و توقف نمودن و از فکر کردن و گوشمال خورده کنایه از گوشمال خورده و گوش داشتن متوجه شدن و کنایه از نگاه داشتن و دیدن و نگاه کردن و گوش گشیدن و کشیدن از سخن شنیدن و گوش لب چو نوش لب آنکه خطش نو دمیده باشد و گوشها کنایه از حرف سازند گوش نهادن کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن و گوشوار ده فلک کنایه از ماه نو و هلال و گوشه بالش از کنایه از هلال و ماه نو گوشنهیب چو نهراسب خواب دیدن و رؤیا بمعنی احتلام و بمعنی جوان ساده رخ گوشنا چو جو شنا عصیر و فشرده انگور گوشانه چو موچانه ۱۲ گوشه و کنج ۲ گنگاه گوش بستر نام شخصی بوده عظیم گوش بشانه که یکی را لحاف و دیگری را بستر میکرد چون بنزد اسکندر آوردند گفت اسم من گوش بستر است گوش پیچ گوش تاب چو دوک پیچ و بوشقاب ۱ گوشمال ۲ پارچه که بجهته دفع سرما بر گوش و سر پیچند گوشت چو الست نام یکی از شعب آوازه موسیقی و آتشها نوروز و آیه و سایک و گوشت و شهناز و کردو به باشد گوشناسب بمعاوده نام فرشته بهچو گوشاسب و احتلام خواب و بمعنی منقار حرمان گوشت هنج و گوشت اهنگ گوشت ربا ۱۲ قلابی که گوشت از دیگ بیرون کند ۲ غلیواج و زغن که یکسال نر و یکسال ماده شود گوشت خارك و گوشت خب ۱۲ مبلی که بدان گوشت بنجانند ۲ بمعنی گوش خر و گوش خرک گیاهی گوشت خس

و کوبز

وگوش خرک چو منقش پر و موش پرک جانوریست که هزار پای نیز گویند و بگوش آدمی رود و بقرار کند و بسا باشد که هلاک کند گوشک چو کودک و گوشت پاره که بر دو طرف حلقوم آدمی باشد و بعربی لوزتان گویند و صاحب علاقه بمعنی کام سوفزوده آمده و را نیز گویند

گوشیار چو هوشیار نام حکیمی بود که استاد شیخ ابو علی سینا بوده و در فارسی گوک وگوگه چو لوک ۱ بوکه ۲ تکمه گریبان و غیره و معرب آن قوقه باشد ۲ و انتهای سخت بود و که بر اعضای مردم بهم رسد و آنرا آژخ و بعربی ثولول و بترکی زگیل گویند ۳ گوساله

گوپال گوپال گوپکر دانک چو مودار و گوپال بمعنی جعل و سرگین گردان که عرب خنفا گویند گوگرد کبریت معروف و گوگرد احمر از جواهر است و معدن آن در وادی نمل و موران است گویند در شب مانند آتش میدرخشد [illegible] و سنج و بسیار کم یاب باشد گول چو پول ۱ ابله و نادان ۲ بمعنی مکر و فریب ۳ [illegible] آب اندک و کم باشد جمعه و بوم مجوس و بفتح اول [illegible] بفتح سوکه اکثر درویشان پوشند و عرب لق گویند گولاج چو اواج حلوای [illegible] گولانج بسکون نون و جیم سرگین گردان [illegible] گلشه و بعضی گفته نان بانزاکت که از [illegible] سرشته و سفیده [illegible] گولن چو دورخ و گور کن بمعنی گلخن و آتشدان حمام گولیا [illegible] ۲ [illegible] ۳ کوزه ابخوری گوم چو موم گیاه اذخر خوشبو گومست بفتح اول و کسر میم و سکون با نام کتاب پیغمبر مجوسان که جوست نام داشت گویند آن کتاب را هفتاد شتر برمیداشت و مجوس آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوزانیدند گومه چو مو مغانه که از نی و علف و چوب سازند گون چو نون رنگ و لون و بمعنی طرز و قاعده و صفت و بکسر ثانی شهریست در فارس که معرب آن جونست گونا چو سرنا بمعنی رنگ و لون مانند گونا گون خصوصا غازه و گونه و بمعنی طرز و قاعده و بمعنی صفت گوناب چو خوناب گلگونه و غازه و سرخاب زنان گونجه بضم اول و کسر ثانی چو دودنگی عزیز و گرامی و بمعنی شجاع و دلیر گونزده چو خون زده جانوریست شبیه بملخ که شبها آواز هولناک کند گونسته چو گلدسته دو طرف سر چشم و کفل گوینگا چو موبند چوالدوز گونه چو بونه عزار رنگ و لون ۲ گلگونه و غازه زنان

... و دشمن ... و ظرف سرین و کفل ... عارض و رخسار ... بمعنی جنس
از جنس جمع گشت گچ‌پشت ... چو اوستا مثلث قائم الزاویه باشد که اوستادان
بنایان و نجاران کجی و راستی عمارت و کار دیگر را بدان معلوم کنند و ریسمان بنایان
که طرح عمارت بدان بکشند گهواره ... گهواره که گواره و بسر ... گویند و بمعنی بچه
گاو و گاومیش گهوره چو کنه مخفف گو اچنانکه گنه و گناه گوهر ... جوهر ... اصل و نژاد
مطلق جوهر خصوصا مروارید و لؤلؤ ... ذات و جبلت ... و صفات ... عقل
و فرهنگ ... عوض و بدل و گوهر آدم کنایه از خاک و از اصل و فرزند آدم و گوهر
آسمان کنایه از ستارها و از جرم آسمان و گوهر آگین هر چیزی که در آن جواهر نشانده
باشند و کنایه از مردم شجاع و دلیر و گوهر تر کنایه از اشک چشم و گوهر خانه ... و گوهر ...
اشاره بحضرت سید عالم ... صلی الله علیه و آله و گوهر زای یعنی نجیب زاده
و بمعنی نیکوکار و عادل و ... فصیح و گوهر سفتن کنایه از انشای سخن و قصه خواندن و گوهر
گسستن کنایه از دست دادن دولت و منصب و ... و گوهر مرغ ... کنایه
از انگشت و زغال و ... کنایه از ... و گوهر نیم سفت کنایه از کلام
... مجمل ... باشد گوهراست عناصر اربعه
معروف گوهرکش ... مشکل بجواهر و بکسر کاف فارسی
بمعنی گوهر دل ... بمعنی دل باشد گوهریدن چیزی را بچیزی عوض و بدل کردن گوهرینه
۱ چیزی که از گوهر ساخته باشند ۲ خداوند اصل و نسب ... جواهر فروش و جواهرشناس
... ذاتی مقابل عرضی گوی چو توی ۱ آنکه گریبان و ... ۲ مطلق ...
چوبی که با چوگان بازی کنند ۳ امر از گفتن و گوی بردن کنایه از فایق آمدن و زیاده
کردن و گوی زر ... کنایه از آفتاب و گوی ... کنایه از ... و ... گوی
سیمین کنایه از ماه و گوی شدن کنایه از سر بزانو نهادن ... گویا چو جویا ۱
گوینده ۲ زبان ۳ بمعنی ظاهرا ۴ ساز ... گوی آنکه ... و کاف فارسی و لام
تکمه و حلقه که بر لباس دوزند و تکمه را از حلقه گذرانند و بمعنی ... کنایه از آفتاب
گوی پای گهواره کنایه از حضرت عیسی روح الله گوک ... باز چوگان بازه بازیگر ...
ماهیها گوکیه ... ۱۲ ... شوره‌زار و شراب ۳ بیابان و صحرا ... و ...

وکپیش بکوینه چو حریص و حریصه و طیش و همه بمعنی ظرف شیر و دوغ و ماست و ثالث
چو نورش ترجمه مقابله باشد کپیست چو زیست و دو بیست کوفتگی و صدمه که از چیزی بکسی رسد
وبمعنی کوفته شده کپیسته چو زیسته غله کوفته شده وبضم اول و یای معروف دو طرف سرین
وکفل کپیلک چو کوچک تکمه گریبان وغیره کپی گردان وکپی کوانک جعل و سرگین گردان
کپیه چو مویه غاری که در کوهها باشد و فقرا نیز در آنجا مسکن کنند فصل اللام لت
بفتح اول ۱ نوعی از حلوا ۲ پشته و بلندی ۳ زرداب و صفرا ۴ لب که عرب شفه گویند
۵ نام قصبه ایست از مازندران لتاش چو شباش نوعی از نان تنک معروف لتاشه
چو لب شکر مرکه نعلبندان دارند لتالتا و لتلت چو طبا طبا و پر تو بمعنی شخص سبک بیتمکین
و در برهان لتالت بسکون واو ثانی کشته و ثانی چو کوه صورت مهیبی که برای ترسانیدن اطفال
سازند لتره چو دختره [illegible] و [illegible] لتنبه چو خرخشه غله کوفته که هنوز
از کاه جدا نکرده باشند لتنبا لوبیا لوبیا چو قوبا و لوبیا [illegible] و توتیا همه بمعنی غله معروف
لوت چو توت [illegible] لوطی و برهنه و [illegible] [illegible] [illegible] طعامهای لذیذ ۲ لقمه و تکه
بزرگ ۳ پسر امرد نا هموار درشت ۴ [illegible] [illegible] لوتره لوترا لوتره چو دختر
[illegible] و نوبره بمعنی زبانه که دو کس با [illegible] [illegible] حرف زنند دیگری نفهمد و آنرا
زرگری نیز گویند و بمعنی لغز و چیستان نیز آمده [illegible] [illegible] م خور و نعمها و انواع
طعامها و شرابها لوج چو قوچ چشم کاج [illegible] [illegible] و معروف برهنه و لوط و عریان
و با جیم ابجد نام ولایتیست لوح خاموشی بمعنی خاموشی و لوح دو رنگ کنایه از دنیا باعتبار
شب و روز و لوح ناخوانده کنایه از علم لدنی و آن مخصوص پیغمبران و امامانست لوخ
چو شوخ گیاهیست که در آب روید و از آن بوریا و حصیر بافند و بمعنی کوژپشت و خمیده و لوخن
چو گلخن ماه دقر لوده چو پرده گواره و سبد میوه کشی لور چو نور ۱۷ طایفه از صحرانشینان
۲ بمعنی که سیلاب کنده باشد ۳ سیلاب ۴ نوعی از پنیر و ماست چکیده ۵ بیشرم و بیحیا
۶ کمان حلاجی را نام شهریست لورا چو حورا پنیر تر و دلمه لورانک و لوراق
چو سه پانک و دودانک و چو زور آور بمعنی دبه روغن و ظرف برنجی که روغن وغیره در آن
کنند لورک چو خوبک ۱ کمان حلاجی ۲ نوعی از تیر پیکان دار لورکند و لوره
چو هوشمند و نوره بمعنی دو یم و سیم لورکا مرد بعضی بمعنی آب کفته لورکه چو حوری مرض خوره

وجذام و باو او مجهول ۱۴ بیحیا و بی‌شرم ۲ نام دیبه که او لی بنز گویند ۳ گدای کوچها و سرو و کوی ۴
ظریف و لطیف و نازک لوزیات چو عورتان ملازه یعنی گوشت پاره که از بن حلقوم آویخته
شود و بعضی گفته عرسیت لوزیده چو روغنه هر چیز چرب و شیرین خواه قیمه و خواه تخان و لکشیر
و بمعنی فروتنی و چاپلوسی و چو کوزه زمین سیمب کند لوزینه چو چربینه هر چیزی از خورشها
که با مغز بادام پخته و ساخته باشند لوس چو موس ۱۴ فروتنی و تملق و بچرب زبانی فریب
دادن مردم ۲ غشی که بجا فور مخلوط سازند ۳ کج دهان که دهانش معوج باشد ۴ لجن و لای
که بوی از آن بدشواری بر آید و باو او معروف در عربی چشیدن و ذوق نمودن لوسانیده
لوسیکنا چو روزانه و بوسیدن بمعنی فروتنی و چاپلوسی کردن و فریب دادن لوش چو
موش ۱۵ گل تیره که در بن حوض و غیره ... ۲ کسیکه دهنش کج باشد ۳ کسیکه بمرض
جذام گرفتار شود ۱۶ پاره پاره ... و باو او مجهول نام حکیم لوشا که سیحی و بفتح
اول خربزهٔ ضایع شده لوشا چو نوشا نام حکیمی ... که در نقاشی نظیر مانی چینی بر آمد
بود و چنانکه کتاب مانی ... وتنکلوشا میخوانند لوشابه
چو نوشابه چرب و شیرین ... و ... و فریب و بیجا می بای ابجد نون
نیز آمده همچو لوسانه لوشانا چو ... لوشن چو کاشن
گل تیره و لجن لوشناك چو ... آب تیره و گل آلوده لوغیدن ۱۲ همچو دوشیدن
۲ آشامیدن ۳ ریختن لوك چو غوک ۱۴ نوعی از شتر کم معروفست ۲ چیز حقیر و زبون
۳ کسیکه با هر دو زانو و کفهای دست براه رود ۱۴ دوغیکه بجوشانند تا قروت حاصل شود
و بلغت اهل سیستان بمعنی عشوه و بلاب لوکر چو دختر نام شهریست از هند لوکشتی سا
باعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی باشد که هرگز فانی نشود و ارواح کامله را از قید صور نا
قصه حیوانی خلاصی دهد و برتبه انسانی رساند لوکه چو کوکه ۱۳ آرد گندم و غیره و بمعنی
قاووت و آرد برشته ۲ پنبه که هنوز حلاجی نشده باشد ۲ آواز کر به و سنتور و نالهٔ
سگ لوکیدنا چو بوسیدن ۱۲ درشت و ناهموار رفتن ۲ بزانو و کف دست راه
رفتن طفلان لول چو پول بی‌شرم و بیحیا و لولی که فحبهٔ فاحشه باشد منسوب باوست
لولانج بفتح و ضم اوّل و سکون واو و نون و جیم فارسی نوعی از حلوای لابرلا
لولانك و لولاوند هر دو بفتح و ضم اوّل چو موسی یک وزور آور بمعنی دبه روغن و ظرف

برنجی بزرگ لوله چو خوله معروف است و آزاره تُوره نیز گویند و باء او مجهول قاووت معروف
و بقول یکشت کوله حنیر از قاووت لوله چو خوله سرو و کوهی کوچها و کدامی در خانه
ها و بمعنی لطیف و نازک و در هندوستان بمعنی قحبه و فاحشه لوکن چو عون نوعی از
از حرما و در عربی بمعنی رنگ و باد و فتحه غلبواج و ز عن لوبنل چو سمند ۱ امرود
شنبل و هیچکاره ۲ مردی که زن خود را دوست دارد و بمعنی عشرت کننده ۳ زن
فاحشه و بی پرده کاکا ۴ پیشخدمت و شاگرد خبر خویش ۵ مهمان طفیلی خرا باتیان و در
عرف بی باک و بیشرم بی شرم و لا ابالی لوبنه چو بهنه غازه و گلگونه که بر روی مالند
لوهان، لوهر، لوهور لوهوسا چو سودا کر و گوهر و نغفور نام شهر لاهور لوهنین چو
خوشه چین آلتی که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند لیدیا چو نوید دیک و پاتیل بر
بزرگ سرکش ده و بجای دال را [illegible] لوبینه چو عزیزه نام دختری که با هابیل
توام بود چنانکه اقلیما با قابیل [illegible] لوهیشه چو حشیش و دو بدن
و هلیشه بمعنی لباس نعلبندان [illegible] هیچ آواز کریه
و ستور و بضم اول معروفست که عرب [illegible] ضم اول و فتح و کسر ثالث
چو کبند و موجد و ابجد حکیم و دانشمند [illegible] دبیر آتش پرستان
و نام شوهر ویس که رامین برادر او عاشق او بود موچنا چو مژگان لحاف بچه که
چشم پر کرشمه خواب آلود آلوده باشد موده چو دود مرغ عقاب موچیانه موریانه
موحه و موه ما ینه چو کوه ورود خانه هر چهار بمعنی زنگاری که در جسم آهن و فولاد
کار کند و ضایع نماید و بصیقل کردن برطرف شود و لفظ اول و ثالث بمعنی جانور
معروفست که عرب نمله گویند و کنایه از شخص ضعیف و حقیر و مورچه پا زدن کنایه
از چیدن ریش باشد از بیخ و مورچه عنبرین کنایه از خط خوبان و نوخطان موسا
موکن چو گوناگون رزدک صحرایی موکاچال چو گوشمال گودالی که بجهت گرفتن قلعه در
اطراف آن کنند موکبکنا چو دو دمان کوهیست در فارس که غاری دارد که قدر
مردم در آنجا بروند بقدر خور آنها آب بهم رسد نه زیاد و نه کم مورد بضم اول و سکون
با ۱۲ نام درخت آس که برگش بغایت سبزی باشد و لهذا زلف و گیسوی خوبان را
بآن تشبیه کنند ۲ مهره نگین موهرش چو شورش مهرهای کوچک که زنان برشته کشیده

به دو دست و گردن بند ند و غرب حرز گویند **موهره** چو جوری ۱۴ را بگذر آب از لوله وناودان وغیره ۲ نوعی از بافته ریسمان ۳ مهرهای ریزه که زنان بر دست و پا و گردن بندند ۴ نام ولایتیست از ترکستان **موهنا** چو روز و توز بمعنی میوه ایست در مصر و یمن که برگ درخت آن سه چهار گز طول و نیم گز عرض دارد و یکسال بار دهد **موهزه** چو روزه چکمه معروف و بفتح اول ایضا نام حلوائیست و موزه در گل ماندن کنایه از اینکه پای بند شده و دشواری کشید و موزه نهادن کنایه از ترک سفر کردن **موهنا** و **موهره** چو موشش و کوشش غم و اندوه و مصیبت و با او مجهول آب انبار و تالاب و آبگیر **موهنان** چو طوفان چشم پر کرشمه و شهلا و چشم خواب آلوده و بمعنی نرگس نیم شکفته و بازای هوز نیز بایمعانی است **موسیخ** چو دوزخ زنار نصاری که رشته ایست معروف **موسیسه** ... بمعنی زنبور عسل وغیره **موسیجه** چو فرجه مرغیست شبیه بفاخته و بعضی صعوه و بعضی ... بلبل وغیر آن گفته اند **موسیقا** چو بوتیار سازیست مثلث ... و بعضی گفته مرغیست که در منقار سوراخها دارد واز آنها آوازهای گوناگون آرد و موسیقی از آن ماخوذ است **موشک** چو کوشش معروف و عرب فاره و با واو مجهول گریه و نوحه و موشک ... از موشش سفید که از درخت بدرخت میجهد هرچند که ~~عرب فاره~~ فاره ... باشد و موشک کور شپره و مرغ عیسی و بعضی گفته نوعی از موشش است که گوشت آن زهر قاتل است **موشکدان** **موشکیما** خلیواج و زغن **موشکا** چو اوستا نام یکی از علمای یهود بوده **موشکیرا** چو خوبتر زن نوحه گر که در مجلس تعزیه نوحه کند تا دیگری بگرید و شکر مخفف آنست **موغ** چو دوغ مغ و آتش پرست **موغانا** چو سوهان جمع موغ و مغ لکامرو نام شهری بوده در آذربایجان که الان خرابست و چند دهی دارد و صحرای وسیع که سرسبز است **موغیوس** چو مقصود نوعی از زهر است **موک** چو غوک نیش چه از عقرب یا غیر آن **موکب** چو کوکب لشکر و سپاه و موکبیان سحر کنایه از ملائکه چند که در شب معراج در خدمت آنحضرت بودند **موکده** چو موصده مطلق مقابل مضاف **موکل** چو پول ۵ استخوان زنان از مردم بیگانه ۲ درنگ و تاخیر در کارها و بازایستادن و امر از بمعانی که مول مول یعنی باش باش و مصدر آن مولیدن و مولشت ۳ بمعنی بازگشت و توبه ۴ ناز و غمزه ۵ حرامزاده و در عربیه ۶ عنکبوت و بفتح اول هم در عربیه مال و سامان و نیوی و مولا مول یعنی تاخیر از پی تاخیر

موتغنه با جیم چگزند و شپشه و کرمی که بانبار غله افتد و ضایع کند موتلو چو لولو شاخ آهو و نی میانه تهی که قلندران و کشیشان نوازند و بعضی گفته ناقوس و زنگ حلقه دار که زاهدان ترسا در دیر نوازند موتول بضم دو میم نام علتیست که در چشم بهم رسد موتوم اینین موتیا چو توتیا بین وروستائی مرهمیست مانند قرسیاه معروف دوجه تسمیهٔ آن در نقد این مرقوم شد که در زمان فریدون پیدا شد و آن علّی نیز میشود و گویند در فرهنگ نخستین موی سرخ سی ساله را در میان ظرف سنگی پر عسل کنند و سر آنرا نیز محکم بندند تا صد و بیست سال بماند و همه مومیایی شود بهتر از معدنی موتینه چو گونه خاصیت طبیعی مانند حرارت آتش و برودت آب موتی چو خوی معروفست و بمعنی امراز موبه و نوحه کردن و موی از کف بر آمدن کنایه از محال بودن امری [illegible] کنایه از مستعد شدن و مهیا کردیدن موی و خمیر کنایه از آسان بودن کاری و موافقت موتینه چو عریضه نوعی از گیاه که مانند عشقه بر درخت پیچد و موی بز کوهی [illegible] و اینست موتی کیا سنبل هندی و آن بیخ گیاهیست باریک و انبوه و خوشبوی [illegible] تشبیه کنند موبنده چو روبنده [illegible] هنرمندی [illegible] موتیه [illegible] مویه و نوحه و زاری و مویان و مویه گر اسم فاعل آنست و مویه [illegible] نال چو شوره چول نام نوایی و لحنیست مطربان را موتینه چو موزینه پوستینی که از سنجاب یا خز یا سمور یا غیر آنها و موتینه دوز پوستین دوز است فصل نون نو بفتح اول ۱ مقابل کهنه و بانمعنی بضم اول نیز آمده ۲ پهلوان و دلیر ۳ ناله و زاری که نو دیعنی نالکنده حرکت و جنبش و لرزه ۵ امر باین دو معنی یعنی ناله کن و بجنبان و بلرز ۶ نوخیس عالم کنایه از سبزه نو و میوه در ایام بهار و نو عروسان چمن کنایه از درختان شکوفه کرده و آنرا نو عروسان نوروز و بهار نیز گویند نوا چو هوا ۱ هر نغمه و آواز چه از انسان یا مرغان ۲ نام مقام موسیقی ۳ جمعیت و سامان و توانگری و رونق کار ۴ ساز و سرانجام و ساختن کارها ۵ روزی و خوراک و قوت ۶ سپاه و لشکر ۷ گروگان که بعربی رهن و مرهون گویند ۸ فرزندزاده و نبیره و نوه ۹ گرفتار و پای بند شده ۱۰ [illegible] برای آنکه از تاختن و غارت ایمن باشند ۱۱ آهنگ مغولانرا و مغیر او ساز را که نوازند ۱۲ توشه و آذوقه ۱۳ بهتر و برگزین هر چیز ۱۴ بر جستن و فرو جستن شاطران و در عربی آهسته و دانه خرما و بمعنی جدا

واکاهی نواجسته چوسراپرده باغی که درخمها ی آزا نونشانده باشند و بعضی بجای جیم خای منقوطه نوشته نواخانه چوعزاخانه بحن و زندان نواختن چونساختن سراییدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن و برادر سایندن نواخته چونساخته جیره و خیرات و انعامات نواد چوسواد سوراخی مانند مخزن که چیزها را در آن پنهان کنند و بمعنی زبان و لسان یا بمعنی زیان و نقصان نواده چوقلاده ۱۲ فرزندزاده و نبیره خصوصا پسرزاده ۲ فرزند عزیز و نودره نواسا چوبهار نوار معروف جنبه وکهنه بارچار و او پالان نوارس چوبجارس خار دراز نوازشگتا چوجفاکشان چیزی که بشعرا و جیز خوش آورنده بدهند و بخوه نوازنیتا چوتراویدن بلغ کردن و نا جاو یده فرود بردن نوازاده پسرزاده و دخترزاده نوازیدت چوبرازیدن نوازش نمودن و نواختن نواسته چوکاسته و بواجستنی جری نواسه چوطاسه نبیره و فرزندزاده خصوصا دخترزاده نوانشته چوکاشته خشت و آجر و دیوار خشتی بمعنی خم و خمیده نوا چوبرابر خوانند و سازند و نوانده بمعنی بازمانده دوسکین و بفتح با کسیکه نواله بر دخانه نوالیدن چوسالیدن نالیدن و جنبیدن نوان چوجوان ۱ خرامان ۲ جنبان و حرکت کنان خصوصا وقت دعا خواندن و مثل فکر و خیال و غم و اندوه و چیز خواندن اطفال ۳ نالان و فریاد کنان و گاه و گاهی بوسیره ری و نوانیدن هم مصدر این چهار معنیست و هم بمعنی و ناله درآوردن ۵ خم شده و خمیده و کوژ ۶ کهنه مقابل نو ۷ لاغر و ضعیف ۸ اسپی که رنگش میان زرد و بور باشد نوای چکاوک بفتح جیم فارسی نام نوائیست از موسیقی نوای خارکن نغمه ایست از موسیقی که نوای خارکند نیز گویند نوای خسروان و نوای خسروانی نوعی از نوا و لحن است که باربد جهرمی استاد فن بربط نوازی همیشه در مجلس خسرو پرویز در مدح آن از لحون و آغانی می نواخت و آن نثر مسجع بود بدون نظم چه خسرو را پسند خاطر بود نوائیدن چوسراییدن ناله و فریاد کردن نوآیین چوسلاطین زیبا و آراسته و کسیکه رسم تازه احداث کند نوباس چوچوبان شاه زاده نوباوه بهای فارسی سبدی که از بید بافته باشند نوباوه چوکرابه هر چیز نو برآمده خصوصا میوه نورسیده و پیش رس که بعربی بارکوره گویند و بمعنی طرفه و خوش آینده و تحفه نوبت چودولت ۱ نقاره معروف ۲ خیمه بزرگ و بارگاه ۳ پاس و محافظت ۴

نجال و نوبت ورعربی بمعنی دفعه و بمعنی مرتبه و کرت و باصطلاح برهمنان هر سیصد و شصت هزار سال یکنوبت است **نوبتی** چو دولتی ۱ نقارچی ۲ خیمهٔ بزرگ و بعضی خیمهٔ پاسبانان گفته ۳ اسب یدک و جنیبت ۴ پاسبان **نوبر** چو گوهر ۱ میوه و نبات پیش رس ۲ دختری که پستان او نمایان و تازه بر آید **نوبه** چو توبه ۱ نام ولایتیست از زنگبار ۲ مرض تب و حمی که یکروز درمیان باشد **نوبهار** ۱ معروفست ۲ نام آتشکده بود در بلخ ۳ نام بتخانهٔ بزرگی در بلخ ۴ نام ماه دویم از سال ملکی **نوبهاری** چو هرزه کار نام لحنی از موسیقی و نام لحن بیست و هفتم از سی لحن باربد **نوبیخ** چو زر بیخ گیاه عشقه که درخت پیچد **نوتاش** چو اوباش همیشه و دائم **نوج** چو پوچ درخت کاج و صنوبر و بعضی گفته شبیه بصنوبر است و با جیم فارسی نیز آمده ... چو کوکب ... ۲ فرشته و ملک **نوخه** چو ... ۱ عدد و نسبت معروف ... ۳ کون و دبر مقعد **نوداران** و **نوخداران** ... براجرت استاد چیزی بشاگرد بدهند و بمعنی نوارها ... **نوذر** ... یعنی ماسوی الله ۲ بمعنی پسندیده ۳ نام پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شد **نوذره** چو معفره فرزند عزیز و گرامی **نوذستا** چو اوستاد ... پسندیده کردن **نوذه** باسه فتحه نبیره و فرزند زاده و فرزند عزیز و بسکون ثانی کرهٔ هوا از جملهٔ عناصر اربعه

نوراسپهبد و **نوراسفهبد** و **نوراسپهبود** و **نوراسفهبود**

همه بضم اول و بای ابجد و فتح بای فارسی و فا بمعنی نفس ناطقه و روح **نورافتا** چو روز افزون و بمعنی ظرفی که از برنج سازند مانند ... روغن **نوراهان** چو همراهان سوغات و ارمغان و ... و مژده گانی و صلهٔ شاعران **نورپین** و **نورمبین** و **نورنخستین**

اشاره بخاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و نور عذرا کنایه از نور عیسی و مریم **نورد** چو نبرد ۱ ابریشم و تاب که نوردیدن یعنی پیچیدن و طی کردن ۲ برابر و شبیه و همقدر و هم وزن ۳ چوب ... که جولاهان هرچه از پارچه بافند با آن پیچند ۴ اندوخته و جمع آمده ۵ جنگ و خصومت و ناورد ۶ پسندیده و لایق باد امن هر اهن که وا شکنند و بدوزند ۸ اسم فاعل و امر از نوردیدن و طی کردن و بضم اول و سکون باقی نام اصلی شهر کازرون **نوردن** چو قلزن مخفف نوردیدن و نورد جولاهان و بمعنی بنام و نشان ساختن

و بمعنی تر کردن و گذاشتن نغرده چو نکرده ۱۲ پراهن و قمیص ۲ قباله و سجل نورگسترابندن کنایه از اشکار کردن و دیدن و از گشودن و از التفات کردن و از نیک گشتن نغزپنجه چو سرپنجه تالاب و آب انبار و استخر نغرندل چو رو بند ترجمه زبانه بزبان دیگر نغرنمانند دو روز است اوّل معروفست و آنرا نوروز عامه و کوچک گویند و آن رسیدن آفتاب باول حمل که اول فروردین ماه است که درین روز جمشید در آذربایجان بر تخت مرصع نشست و آفتاب وقت طلوع بآن تابید و مردم شادی کردند دویم روز ششم فروردین ماه است و آنرا خرداد نوروز خاصه نیز گویند که جمشید دوباره در تخت مرصع بنشست و بار عام داد و رسمهای نیکو نهاد و همیشه اکاسره شش روز درمیان این دو نوروز حاجتهای مردم بر آوردندی و شادی بکردندی نغرفشانزدلک ۱۲ نوروز خاصه که معنی دویم نوروز است [illegible] نام نغمه ایست از موسیقی نغروشخاره نام شعبه ایست از نوای موسیقی نغرپنزخردک نام نغمه ایست نغره چو دوده چوب و تیری که سقف خانه را [illegible] بی آهنگ معروف نغرهلن چو هم بمعنی نورا [illegible] بمعنی در رسیده و تصور کرده و بنجا ظهر در آورده نغمن ۱۲ مخفف [illegible] و صنوبر نوازاده کان چمن نهالها و شاخهای نو دمیده و گلها و شکوفهای نو شکفته چمن نغزنده چو ارزنده بمعنی موثر واثر کننده نغزنات چو طوفان نام رودخانه ایست بانهیب و بمعنی صدا و بانگ سهمناک نیز آمده نغشانغشست چو نوزونوزن بمعنی درخت کاج و صنوبر نغوتع چو موزه گریبان جامه نغوغ نغویسه چو طوس و بوسه قوس قزح نغوسته چو کوفته گریه که در گریستن در گلو پیچد نغوسیره چو روتیره بحث و مباحثه نغوق چو موش ه ا مخفف نیوش بمعنی شنیدن ۲ نوشیدن و آشامیدن و گوارا و امر باین دو معنی و اسم فاعل از اول ۳ تریاک و پازهر ۴ شهد عسل ۵ کنایه از آب حیات و زندگانی و از گوارا با دو نوشش باد نوشابه چو روده ۲ بر ۱۲ نام زنیست که پادشاه ملک بردع بود و با اسکندر حکایت مشهور دارد ۲ آب حیات نوشاد چو اولاد نام شهریست منسوب بخوبرویان نشادر بضم دال چو صفرا بر نمک مانندیست سفید که از معدنی و عملی که مشتاقان عقاب و نسر طایر و مشاطه و عرب ملح بوتیه گویند نوشاذما چو کوشش

۲ نوشادر

اوز بمعنی آذر نوشش کهاهرکه آتشکده دویم از جمله هفت آتشکده مغان ونام پهلوانی بوده
بوده وبعضی بجای یای نون تای قرشت گفته نوشباد نوشباده نوشین باد نام پرده
ایست از نوای چکاوک از موسیقی نوشت با دو کسره چو بهشت ماضی نوشتن
که معروفست وبا یمعنی بضم اول نیز آمده وبا دو فتحه بمعنی پیچیده ونوردیده وبضم اول چو کوشت
بمعنی نوشید وآشامید ونوشتن مصدر هر یکست باعراب خود نوشخوار روز پنجم از ماههای
ملکی نوشدارو نام تریاق وپازهر وبعضی بمعنی شراب گفته ونام معجونیست نوشکیا مخفف وتریاق
کوهی که هرکس یکشربت بخورد تا یکسال از شر گزندگان ایمن باشد نوشلبینا چو مینا نام
نوائیست از موسیقی نوشنجه با جیم چو نوشنده گوارا وگوارنده نوشه چو عرشه بمعنی
حادث غیر قدیم وبا ظهور ۱۲ پادشاه نو جوان [illegible] چو توشه ۱۳ بمعنی انوشه و
خوشش وخوشی ۲ تم خوردن وتیمار [illegible] نوشیدن مخفف نوشین
روان یعنی جان شیرین ورب [illegible] جبرئیل نیز آمده ونام پادشاه عادلی بوده معروف
که تولد سید کاینات در عصر او شد و[illegible] پانصد هزار از متابعین
بجهنم فرستاد [illegible] کسری را بنا کرد [illegible] نوشین چو رویین
بمعنی گوارا وشیرین مخفف نیوشیدن که گوش [illegible] شراب گوارا ونام
نوائیست از موسیقی نوشین باده ۱۲ شراب گوارا ۱۰ لحن بیست نوشت از سی لحن باربد
۳ نوائیست از موسیقی ومعنی اول وسیم را نوشینه نیز گویند نوغ چو دوغ نام میوه
ایست نزدیک بدشت قبچاق نوغنت چو صوف هچو نوف کهاهرکه صدای معکوس
از کوه وغیره وشور مردم وجانوران وفریاد جانوران وسگ باشد ونوفیدن مصدر نیست
وبفتح اول در عربی کوهان شتر ومعنی دراز وطولانی نوقنه چو کوفه شور وغوغا نوک
چو ادک ونوک سر قلم وسر کارد وخنجر وسر هر چیز که تیز باشد خصوصا سر انگشتان ومنقار
مرغان وخار نوکر چو دختر نام پادشاهی بوده وبمعنی چاکر وملازم نوکند چو روبند
نورشته وجوان نوکاره چو سرشماره بمعنی هرزه گوی وبجای یای واو دویم فا نیز آمده نوک
چو پوک منقار مرغان وبمعنی لوله صراحی ومشربه یعنی گردن آنها نوکه چو لوله مطلق سخن
وقول وکلام نون چو خون ۱۲ تنه درخت ۲ مخفف اکنون ۳ چاه زنخدان ۴ حرف
معروف ودر عربی بمعنی شمشیر وماهی ومرکب سیاه دوات ونام پادشاه شهریست

وخود دوات کا تبخصا نوندل نوندن چو لوند روناه ۸ ا هر تیز رونده خصوصا اسب و اشتر ۲ پیک
و قاصد و شاطر و خبر آورنده ۳ مردم تیز فهم ۴ تخم سپند ۵ آواز بلند ۶ نام مکانی که آتشکده
برزین در آنجاست ۷ نام کوهیست ۸ نام مبارزی بوده نوندول با لام چو سقنقور بنیره
خصوصا دختر زاده نونیان چو سروناز بمعنی تازه کار که بعربی مبتدی گویند نوف با همزه
بالائی واو چو سبو حرمای تر و تازه نوه با دو فتحه بنیره و فرزند زاده و بمعنی حادث
که قدیم نباشد و چو کوه عدد نه و تسعه نوه بضم و کسر اول و کسر ثانی بمعنی مصحف و قران
و نبی و بفتح اول تجدید و تازگی و بمعنی زاری کنی و لرزی و متحرک شوی نویان چو پویان
پادشاه زاده و ترکان سلاطین خود را بدین نام خواندند و نام سبدی که از چوب بید بافند
نویچ چو حشیش [illegible] بجد نوید چو کوید یعنی ناله کند و نویدن مصدر
انست و چو حمید [illegible] وهرچه سبب خوشحالی شود ۲ و عده
کردن بخدمات [illegible] متحرک و لرزان و بمعنی حرکت
کرد و مصدر بمعنی نو [illegible] و مجرد و مثلا بنویم دیدن شناخت
یعنی مجض دیدن نویه [illegible] از درخت رسته باشد نوین چو رویین
پادشاه زاده [illegible] اول چرک و ریم که از جراحت آید و آب
کشیدن و آماس کردن جراحت را نیز گویند بضم اول ۱۳ بمعنی آه ۲ نفس و تنفس ۳
۳ کلمه که برای آگاهانیدن و خبردار کردن گویند هوا چو دوا معروفست و نام قریه ایست
از دامغان چشمه دارد که اگر نجاستی در آن اندازند طوفان عظیم شود و در عربی خواهش
نفس و هوا جوی طالب و عاشق و هوای خفقان پوش و هوای سنجاب کنایه از هوای ابر
ناک هواخواه چو چراگاه دوست و محب هوازی چو هزاری خیمه بزرگ و بارگاه سلاطین
هوانازی چو نمازی یعنی بیکبارو یک ناگاه و بکسر اول بمعنی بارگاه سلاطین هوا سیلد چو
هراسیده یعنی که خوشش خشک شود و کم گردد و گندم گون شود هوائی چو دوامی ۱۳ استخوان
برنده و لغو ۲ تیر آتش بازی که چون آتش بر آن زنند بهوا رود ۳ مداخل و منافعی که از
جای غیر معین بهم رسد و کنایه از مردی که به هوای نفس باشد هوبرا چو بوذر ۱۲
دوش و بغل و کنار ۲ پشتی و حمایت هوبره چو معجزه سرگشته و حیران و بضم
اول جرز که مرغ لذیذ گوشت باشد و بعربی حباری گویند هوبه چو چوبه دوش

وکیف

وکتف و بمعنی پشتی و حمایت و بجای با بای حطی نیز آمده **هوخ** و **هوخت** چو شوخ و دوخت
هوخست بضم اول و سکون واو و خاو سین و تا هرسه بمعنی بیت المقدس که قبله نصاری
است **هوجو** چو موصده گیاه سرخ مرو که عرب عصا الراعی گوید و بقولی گاو زبان تلخ
و بقولی گیاه دیگر که در تبریز بهم رسد و بیخ آن در مرهمها داخل کنند و چاوراً بدان رنگ کنند
هوختن و **هوخیدن** چو سوختن و پوشیدن بمعنی برکشیدن **هود** چو دود ۱۲
حنف و قاف و جیم ف ۲ جامه که نزدیک بسوختن رسیده و زرد شده باشند و نام پیغمبر معروفست
و بفتح اول در عربی بتوبه و بازگشتن بحق و بمعنی جهود شدن واز دین برگشتن و باد
و نحو کوها نهای شتران **هودج** چو بو ذره کوهر چیز بد و زشت و مردم بد و بدفعل نیز
هودل چو موصل ترجمه رصد چه هو دل بند [illegible] بمعنی ملاحظه کردن حرکت افلاک
هوده چو دوده حق و راست [illegible] **نوهور** چو سور آفتاب
عالمتاب و بمعنی بخت و طالع و نام [illegible] که هر هزار سال یکبار [illegible] کند **هوخش** چو رخش
بمعنی آفتاب **هور** و **هورمزد** [illegible] و بمعنی اورمزد به معانی
کهامر **هوزن** چو روزن ۱۲ آواز تند و تیز [illegible] ۲ نام مقام و جاییست
هوزنات چو سوزان نرگس شکفته [illegible] از الکای خوزستان
هوژه چو موزه مرغ کوچکی که عرب [illegible] گوید [illegible] و بس امید و پرهان هوا
و هوس نوشته **هوش** چو گوش ۱۲ عقل و فهم و زیرکی و فراست و هوشیدن
مصدر آنست ۲ روح و جان که هوس نیز گویند ۳ مرگ و هلاک که از اضداد است ۴ زهر
قاتل و بفتح اول کرّ و فرّ و خود نمایی **هوشان** و **هوشانه** چو مستانه زوبا و رخ تازه تشنگی
بهایم و چارپایان که بغایت رسد و هوشانیدن مصدر آنست **هوشنگ** چو کلرنگ نام
پادشاهی بود از پیشدادیان که پسر سیامک بن کیومرث بود و نام پادشاهی دیگر از باستانیان
و بمعنی امر اول و بمعنی آگاهی و عقل و فراست **هوشیوار** با واو و الف و رای فارسی
و نون صحو و هشیار **هوکپولت** چو کوکو یک مرغ شب آویز و حق گو و بدون واو دیگر
خربزه نارسیده و کالک **هول** چو بول ۱۲ راست ۲ بلند و رفیع و بفتح اول در عربی
بمعنی ترس و بیم **هولشك** بکسر لام و سکون شین شخص کثیف و نکبتی و ملوث لباس
هولك چو پوک جوز بازی و کمر دکان بازی و بعضی گردکان بازی و چرخ بازی گفته

کرا خیال کنند و بفتح اول ۱۲ الله و بضم دست و پا ۲ ۲ هلاکت ۳ موی خشک هوشه چو قولی یی
که هنوز زمین نکرده باشند هوم چو موم ۲ ۱ نام یکی از اولاد فریدون که پیوسته در کوه
و ویرانها بسر میبرد افراسیاب را در مغاره گرفت و نزد کیخسرو برد ۲ نام درختیست پر گره در
حوالی پارس شبیه بدرخت گز و برگ آن برگ یاسمن ماند که مجوس وقت زمزمه از آن
چوب بدست گیرند و بزبان هندی ضیافت آتش که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند
و چیزها خوانند و طلب حاجات خود کنند هومان چو تومان نام برادر پیران ویسه
چو لون زمین شیار کرده و شخم کلوخ دار و پر سنگ و در عربی ... آهستگی و بضم اول کلمه
تاکید و در عربی خواری و ذلت و زیست رایج در ملک ... هوی چو سبو در برهان
بضم اول نوشته هر دو زا ... هو و دستی وان هویه چو موی
ترس و بیم هوید ... یعنی ... پلید گلیم پشم که بر روی جهاز شتر
اندازند هویدا چو ... ظاهر و آشکار هویک چو جنبک نام یکی از دیوان
مجدان هویه ... فضیلت یای تحتانی یی
چو یکی عدد و واحد یوه ... یه و یا دو بای ابجد نیز آمده یویه چو بویه
آرزو و تمنی و اشتیاق ... طاعونست در آدمی یوج چو پوچ نام
جانوریست از چرندگان و بقولی جانوریست که سینه راه رود یوچه چو جوجه
یعنی قطره از آب و خون وغیره یوخه چو شوخه رسیدن بنهایت لذت جماع و
شهوت و در ترکی نان تنک و نازک یوز چو روز ۱۲ اجستن و تفحص نمودن و جوییده
۲ نام جانور معروف که میمون نیز گویند ۳ سگ توله بمناسبت تفحص نمودن و جوینده ۲ نام
~~جانور معروف که میمون نیز گویند ۳ سگ توله بمناسبت تفحص~~ مرغ وغیره بقوت شامه
از زیر بوته و سنگ وغیره ۴ جست و خیز و در ترکی با واو مجهول عدد صد یوزنه چو بوزنه
چو کوچک و موزه ۱۲ سگ توله ۲ غلطیدن جانوران بخاک ۳ مصغر یوز که میمون
باشد و یوزه نام گدای سبز می بوده یعنی تنه درخت یوسف ... و یوسف زرین
رسن کنایه از آفتاب و یوسف زنبق نقاب از آفتاب که در زیر ابر باشد و یوسف
گرگ مست کنایه از شاهد محبوب و یوسفی کردن کنایه از پادشاهی کردن یوسه
چو بوسه اره نجاران یوش چو موش تفحص و تجسس نمودن یوغ چو دوغ چوبی

[illegible]

که بر گردن گاو وقت زراعت و گاو گردون نهند یولک چو غوک ۱۲ سیخ آهنی که بر سر تنور نهند و بریان
از آن سیخ بیاویزند ۲ رفیده نانپزی معروف یوکان چو یونان ۱۲ بچه دان و مشیمه
۲ روده پاک نکرده گوسفند یولاغ چو اولاغ مکان خراب بی آب دور از آبادی یونسان
چو نون ۱۲ فلس (ونقوس) که ند و نخود زین و تکلتو ۳ نام رودخانه ایست ۴ بمعنی رنگ و لون مثلا
آذریون یعنی آتش رنگ یونان چو توران ۱۲ نام ولایتی بوده معدن حکما و فضلا که اسکندر آب در آن انداخت
و خراب کرده ۲ نام پدر بقطی که یونان باو منسوب است یونس در دهان ماهی شدن گنایه از رفتن درونو

باب الهاء

فصل الف

آه چو ره بمعنی آه که در وقت افسوس و حسرت گویند
اهبل چو بهار بالوره کاغذ و جامه اهر چو شهر ۱۲ نام ولایتیست از آذربایجان که رود
خانه بزرگی دارد ۲ نام درختیست که ثمر آن بزرگ ... و بعربی لسان العصافیر گویند اهرامن
چو ترد امن اهرمن چو کرکدن وصف شیطان اهرمنه و اهرنه چو ... بدن و بدشیمه
هر چهار بمعنی راهنمای بدیها چنانکه یزدان راهنمای نیکیها ... بمعنی شیطان و دیو اهرمان
چو فرمان تیشه نجاران اهره چو مرهم ... اهرمن چو بهمن ۱۲
بمعنی اهرامن که رهنمای بدیها باشد ۲ نام ... نام سلف و هم ریش
گشتاسب بوده اهرون چو هرون نام حکیمی بوده یهود که در علم طب و غیره بسیار ماهر
بود اهزون چو محزون یعنی این زمان و حالا و بضم اول سترون و عقیم یعنی نازاینده
اهلک چو تمک آهنگ و نوره معروف اهل سنت گنایه از درویشان و گوشه نشینان
اهمر چو کمتر جانور شغال که در عهد کسری پیدا شد اهنه چو چکه پاره شده و نافص اهناب
چو شعف مه ۱۲ عشق و رسوایی ۲ کر و فر و دولت و خودآرایی و خودنمایی ۳ چیزی که زود از دست
برود و ضایع شود اهنوخشی چو پهلو خوشی اهل صنعت و حرفه از جمله چهار صنف مردم که جمشید
قرار داده و در لفظ کاتوزی مرقوم شد اهنود چو ده عدد بمعنی روز اول خمسه مسترقه قدیم
اهواسا چو هموار حیران و واله اهواز چو شهباز نام ولایتیست و نام شهری بود از خوزستان
که بجهت شدت زهر عقرب و بدی آب و هوا که هر کس یکسال در آنجا بماند عقلش ناقص میشد
خراب است اهوکن چو رهبر معشوق و محبوب اهومن چو اهجز نام تیراندازی بود بسیار
ماهر که در عهد نوشیروان با سیف ذوالیزن همراه رفته پادشاه حبشه را بایک تیر در تخت

لشت اهیمن چو هیون مخفف آهون که رخنه کوه [illegible] ابجد نعت کنند
اهیلنا چو افنا مخفف آهیانه که شقیقه [illegible] یا به
بکسر اول نام میوه ایست معروف که عرب سفرجل گویند و بمعنی نیک و خوب و به افتادگی ایراز
هبود بمعنی حضرت بیضا بکسر اول [illegible] بهای [illegible] و ثمن هر چیز بهادر [illegible] حرفی
و دلیر بکمال بهارستان چو [illegible] ۱۷ معروفست که فصل [illegible] بتخانه چین و آتشکده
ترکستان ۲ هر گل و شکوفه خصوصاً گل کاوچشم ۴ خانه منقش [illegible] بهت و صنم ۶
نام جزیره ایست خوش آب و هوا ۷ حرم پادشاهان و سلاطین [illegible] نام قریه ایست [illegible]
بکسر اول نام قریه ایست و لایتیست در هند و بمعنی ترک و کنایه از بهارستان [illegible] نام [illegible]
از موسیقی بهارخانه بتخانه [illegible] بهار خویش با واو معدوله کوششی که بخشش کنند
و نگاهدارند که بعربی فدیه گویند بهارنا چو نیاز اسب [illegible] با طبخ سرهنه به آفرین نام خواهر سفندیار
ابن گشتاسب بهارکیش [illegible] بهاره [illegible] چیز پر قیمت که بهای بسیار دارد
بهانستن چو سلاطین [illegible] بهانستن کریه کردن بهت چو غلط
نوعی از طعام که بقول [illegible] برادر فالوده است و معرب آن
بحیط باشد بهترک چو [illegible] بحساب کبیسه سیزده ماه باشد و بیش
از ظهور اسلام بعد از هر صد و بیست سال یکسال را سیزده ماه اعتبار نموده او را مبارک
و بهتر که میدانستند و در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل بر شوکت و جلال او میشد چنانکه
در نوشیروان واقع شد بهج چو نهج دوائیست که از مصر آورند و آنرا بوزیدان و بعربی
مستعجل گویند بهر چو زهر و در برهان بفتح اول گفته بمعنی حصه و نصیب و نام ولایتیست
و در عربی بمعنی عجب و تعجب و بمعنی هلاک بهرا چو زهرا بمعنی از بهر و از برای چیزی بهرام چو
هنگام ۱ نام فرشته موکل بر محافظت سفر و بند بر امور و مصالح روز بهرام ۲ نام
روز بیستم از هر ماه شمسی ۳ نام ستاره مریخ ۴ نام پادشاهی بوده مشهور به بهرام گور پسر یزدجرد اثیم ۵ نام سرلشکر هرمز پسر نوشیروان که مشهور به بهرام چوبین بسیار لاغر بود ۶
گل کاجیره و معصفر و بهرام تل بفتح تا نام قریه ایست که مناره ایست که بهرام چوبین از کله سر
ترکان ساخته بود بهرامن بهرمان چو ترد امن و قهرمان ۱ نوعی از یاقوت سرخ ۲ نوعی
از بافته ابریشمی هفت رنگ بسیار لطیف ۳ گل معصفر و کاجیره و خشک ۴ غازه و سرخاب

زبان بهرامه چو هنگامه ۱ گیاهی مشک معروف و معرب آن بهرامج است ۲ جامه سبز ۱۲ برنج

بهرکت چو فدک ۱ چرک و ریم ۲ پوست دست و پای بسبب کثرت کار کردن پینه بسته باشد

و سخت شده بهرمن چو اهرمن یاقوت سرخ و نام بتخانه ایست بهرمه چو کلمه [illegible]

کران بهرمان [illegible] بهرمند [illegible] بجیم و زای چو دلسوز و فیروزه هر چهار ۱۲ نوعی

از بلور کبود که بسیار ضعیف و کم قیمت باشد ۲ کند رهندی [illegible] چو [illegible] نام اسکندر

ذوالقرنین بهره چو دهره حصه و نصیب که بهره بر معنی شریک و انباز است و بضم اول نام دیه

ایست ساکن گجرات و بکسر اول قصبه ایست در هشت فرسخی لاهور [illegible] میوه درختی است

که مغز آنرا در ترازی که مقل گویند و چون سخت [illegible] و فارسی گویند بسیار لذیذ میشود بهشت کنگ چو سنگ

معنی تنگ بهشت [illegible] که پای تخت افراسیاب [illegible] نام قصبه است که ضحاک در شهر بابل ساخته

و بهشتی و بهشتی روی کنایه از خوشی [illegible] بهکلت چو [illegible] که پوست آمیزه سیاه

و سفید کند چنانکه [illegible] بهگزیده [illegible] و گزیده شده و نیکو و

سره و اسم فاعل که ناقد [illegible] بهل چو چپل یعنی بگذار

بهله چو وصله دست کش [illegible] ترجمه نعم و بلی و بهم بر

آمدن کنایه از غضب و قهر شدن [illegible] بهمن

چو کردن ۱۲ مخفف برهمن که بمعنی راست گفتار و راست کردار و بمعنی کوچک بسیار

دان و حکیم دانشمند ۲ دراز دست ۳ ابر بارنده ۴ نام فرشته که تسکین خشم و قهر دهد

و موکلست بر گاو و گوسفند و اکثر چارپایان و تدبیر امور و مصالح روز بهمن و ماه بهمن ۵ نام

ماه یازدهم از ماه شمسی که بودن آفتاب در برج دلو است ۶ نام روز دویم از ماه شمسی

بقراری که در اول کتاب در لغت آبان مذکور شد و آنرا بهمنجه نیز گویند ۷ عقل اول از عقول

عشره ۸ نام اردشیر بن اسفندیار ۹ گیاه و رستنی باشد که در ماه بهمن از زمستان گل کند

و بیخ آن دواییست ۱۰ نام پرده ایست از موسیقی ۱۱ نام قلعه بوده در نواحی اردبیل

که در قدیم ساحران و جادوان بسیار داشت و کیخسرو در اول سلطنت آنرا فتح کرد

و نام قلعه در هندوستان ۱۲ نام کوهیست بسیار بلند ۱۳ ابر کنده و تختهای برف که از کوه بسبب

حرارت آفتاب جدا شده بیفتد ۱۴ نام چشمه بوده در جرجان که هر قدر آب از آن بردارند باید برگرمی

که در توابع آنجاست [illegible] نهند و ۱۵ نام ماهی آن آنجا شور و تلخ شود اگرچه صد نفر آب برداشته و بکفر

پانهاده باشد بهمنجنه چو بهمن شنه نام روز دوم از هر ماه بهمن کمامر که عید فارسیان
بود و بمعنی گفته روز دوم از هرماه شمسی بهمنیار چو بد شلوار نام یکی از شاگردان شیخ
ابو علی سینا بهمنی و بهمنیم چو سهو و فهیم بمعنی صفه و ایوان و بالاخانه و کوشک و چو
سبو و فهنم نام یکی از زایان و بزرگان هند بهنور چو فصور بمعنی نگاه کردن و بایمعنی بجای
بانون نیز آمده بهای بادو کسره میوهٔ سفرجل مشهور و بمعنی نیکو و خوش لهبین و بهینه
چو نگین و نگینه ۱ بهترین و منتخب و برگزیده ۲ ایام هفته ۳ حلاج و ندّاف فصل پای فارسی با
بهانه چو بهانه بمعنی فانه و پانه کمامر که چوبک هیزم شکافی باشد به به چو خه خه کلمه ایست
که در مقام تحسین با حیرت آمیخته گویند بهرسا چو شهر ربع و چهار یک از شب روز و بضم اول
مدرسه جهودان بهره چو [illegible] فطن [illegible] حافظت کنند [illegible] بهلو
چوبه بو ۱ معروفست ۲ کنایه از [illegible] و فایده و [illegible] نام ۱ پهلوان و شجاع و بزرگ و صاحب
حال ۲ شهر و مدینه که [illegible] بمعنی شهریست و نواحی [illegible] نیز گویند و بمعنی نام ولایتی
گفته که زبان پهلوی بآن منسوب [illegible] لغت پهلوی زبان پای تخت کیان بوده
و بقول فارسی و پهلوی منسوب [illegible] تورج است و پهلو تهی کردن و پهلو
کردن کنایه از دوری گزیدن [illegible] و اجتناب و تنها شدن و پهلو دار
کنایه از منفعت رسان و از سخنی که [illegible] در ضمن دارد و پهلو زدن و ساییدن
کنایه از برابری کردن در مال و مرتبه و پهلو نهادن کنایه از خوابیدن پهلوان چو [illegible]
معروفست و بمعنی قوی جثه و درشت اندام و درشت گوی پهلوی و پهلوانی چو مثنوی
ولن ترانی ۳ ۱ شهری و زبان شهری ۲ منسوب به پهلوان ۳ زبان پارسی باستان قدیم
چو پهله ولایت اصفهان و ری و دینور پهمزاکش چو بد نمک [illegible] و خارپشت تیرانداز
پهلس چو واهن شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طغیان کند و بسکون ثانی
معروفست که عرب عریض گویند پهنا ونه چو ستانه نوعی از میمون و بمعنی نان و کلیچه روغنی
پهندل چو سمند نام دام آهوگیری پهنو و پهنک چو شغفور و بمعنی حنظل و خربزهٔ تلخ و
بمعنی خربزه پهنه چو دهنه بمعنی پهن کمامر که شیر پستان باشد و بسکون ثانی ۱ گوی
و چوگان بازی ۲ نوعی از چوگان که سر آن مانند کفچه سازند و بعربی طبطاب گویند ۳
میدان ۴ بمعنی ران باشد از جانب اندرون که بعربی فخذ گویند ۵ پهنا و عرض ۶ چوب مخروطی

کرطفال ریسه نی با آن هیچند و بر زمین برزنند تا بگردد **فصل تاء فوقانی** **تته** چو سته ۱۲

زبر مقابل بالا ۲ طاق مقابل جفت ۳ تو ولای ۴ زنگی که بر روی شمشیر و غیره بهم رسد و بفتح اول آب دهن و آب دهن انداختن و تف بالکنایه از شخاله هر چیز **تهتال** چو محال [illegible] و سفاره کوه **تهتا** چو هر جا بشره گرفتن از انگور **تهک** چو فنک ۱۲ خاک و تراب ۲ خالی و عریان و برهنه **تهم** چو فلم و عزم شخص که در بزرگی جثه و ترکیب و شجاعت و مردی بی‌نظیر باشد **تهمتن** چو فلم زن ۱۲ یکی از القاب رستم زال و بهمن ۲ سپهدار و لشکرکش ۳ بلند که دارای عت ۴ قوی جثه و شجاع و بی‌نظیر **تهمک** چو چشمک ۱۲ مصغر تهم ۲ برهنه و تهی و خالی **تهمورس** چو طهورس ۱۲ نام شخصیت که طهورس دیو بند نیز گویند ۲ نفس ناطقه فلکی **تهمیشه** چو اندیشه نام بیشه ایست [illegible] **تهی** [illegible] تف که آب دهن و انداختن آب دهن باشد و بکسر اول مخفف تهی [illegible] ۱۲ از [illegible] کنایه از اضطراب ۲ لوطی کردن دو پسر امرد با یکدیگر **تهی** [illegible] بضم و کسر اول بمعنی [illegible] هر وقت و بکسر اول نام شهریست **تهیشه** چو [illegible] **تهیگاه** بضم اول ما بین شکم و پهلو **فصل جیم** **جهان** [illegible] عالم ظاهر و ما تحت فلک قمر و بمعنی جهنده و بمعنی مال و اسباب [illegible] **جهان آرا** [illegible] ششم از ماههای ملکی **جهان** [illegible] جهان بین [illegible] فرزند و مردم سیاح و جهان گرد **جهانتاب** نام روز پنجم از ماههای ملکی و مطلق آدمی زاد که عرب عالم اصغر گویند **جهان** [illegible] عالم اکبر و ما سوی الله **جهره** چو بهره چرخی که جولاهکان بدان ریسمان بر ماسوره پیچند **جهش** چو طپش خلقت و طبیعت **جهن** چو رهن [illegible] نام پسر افراسیاب و بمعنی نفس کل و بکسر اول و فتح ثانی مخفف جهان **جهمرز** چو بالفرض زنا و جماع کردن با زن فاحشه زیرا که جه بکسر اول بلغت زند و پازند زنان فاحشه و مرز بمعنی جماع است **جهودانه** چو ملوکانه ۱۲ نام درختی که آنرا بعربی شابکه و ضمح آنرا زروت گویند ۲ چرب روده که مصالح پر کرده بپزند و بخورند **فصل جیم فارسی** **چه** بفتح اول و اظهار ها مخفف چاه و با خفای ها افاده تصغیر میکند مثل باغچه و کتابچه و بکسر اول و اخفای ها بمعنی تعجب و استفسار و خفت و کثرت و تعلل و بمعنی هر چه **چهار** چو سوار و سر کوه بمعنی بیشانی **چهار ارکان** جثه چهار گوشه که در عراق شیروانی گویند و چهار حد جاه که مرتق

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

پا نهاده باشد بهمنجنه چو بهمن نه نام روز دوم از هر ماه بهمن لکامر که عبید فارسیان
بود و بعضی گفته روز دوم از هر ماه شمسی بهمنیا ما چو بد شلوار نام یکی از شاگردان شیخ
ابو علی سینا بهمنی د بهمیم چو سهو و فهیم بمعنی صفه و ایوان و بالاخانه و کوشک و چو
سبو و فهم نام یکی از رایان و بزرگان هند بهنور ما چو فصور بمعنی نگاه کردن و با نیمعنی بجای
با نون نیز آمده بهی با دو کسره میوهٔ سفرجل مشهور و بمعنی نیکو و خوش لے بهین بهینه
چو نگین و نگینه ۱ بهترین و منتخب و برگزیده ۲ ایام هفته ۳ حلاج دندان فصل با و پارسی
پها نه ما چو بها نه بمعنی فانه و پانه لکامر که چوبک هیزم شکافی باشد په په چو خه خه کلمه ایست
که در مقام تحسین با حیرت آمیخته گویند پهار ما چو شهر ربع و چهار یک از شب روز و بضم اول
مدرسه جهودان پهرهٔ چو دهره [illegible] فقط که پهره دار محافظت کننده است پهلو
چو بد بو ۱ معروفست ۲ کنایه از نفع و فایده ۳ [illegible] ۱ پهلوان و شجاع و بزرگ و صاحب
حال ۲ شهر و مدینه که پهلوی بمعنی شهریست و نواحی اصفهان را نیز گویند و بعضی نام ولایتی
گفته که زبان پهلوی بآن منسوبست و بقول العنت [illegible] زبان پایتخت کیان بوده
و بقول فارسی و پهلوی منسوب بپارس [illegible] نوع است و پهلو تهی کردن و پهلو
کردن کنایه از دوری گزیدن و کناره کردن [illegible] و اجتناب و تنها شدن و پهلو دار
کنایه از منفعت رسان و از [illegible] که دشنام و [illegible] در ضمن وارد و پهلو زدن و سابیدن
کنایه از برابری کردن در مال و مرتبه و پهلو نهادن کنایه از خوابیدن پهلوانا چو هم نان
معروفست و بمعنی قوی جثه و درشت اندام و درشت گوی پهلوی و پهلوانی چو مثنوی
و لن ترانی ۱ شهری و زبان شهری ۲ منسوب بپهلوان ۳ زبان پارسی باستان قدیمی
چو پهلو و لایت اصفهان و ری و دینور پهمزکش چو بد نمک سنجول و خار پشت تیرانداز
پهلن چو دامن شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طغیان کند و بسکون ثانی
معروفست که عرب عریض گویند پهنا دنه چو مستانه نوعی از میمون و بمعنی نان و کلیچه روغنی
پهند چو سمند نام دام آهوگیری پهنونا و پهک چو فغفور رستی حنظل و خربزهٔ تلخ و
بمعنی خربزه پهنه چو دهنه بمعنی هن لکامر که شیر پستان باشد و بسکون ثانی ۱ گوی
و چوگان بازی ۲ نوعی از چوگان که سر آن مانند کفچه سازند و بعربی طبطاب گویند ۳
میدان ۴ پهنی ران باشد از جانب اندرون که بعربی فقطن گویند ۵ پهنا و عرض ۶ چوب مجرو طی

[illegible]

کرفتال ریسمانی با آن بپیچند و بر زمین برزنند تا بگردد **فصل تاء فوقانی** **تته** چو تشنه ۱۲

زبر مقابل بالا ۲ طاق مقابل جفت ۳ ته ولای ۴ وزنگی که بر روی شمشیر وغیره بهم رسد و بضم

اول آب وهن وآب دهن انداختن ۵ ته غربالی که به از شخاله هر چیز **تهال** چو محال نهر

وبغاره کوه **تهجا** چو هر جا بشره کرفتن از انگور **تهمک** چو فلک ۱۲ خاک وتراب ۲ خالی

وعریان وبرهنه **تهم** چو فلم وعزم شخص که در بزرگی جثه وترکیب وشجاعت ومردی بی‌نظیر

باشد **تهمتن** چو فلزن ۱۲ یکی از القاب رستم زال وبهمن ۲ سپهدار ولشکرکش ۳

بندکی واطاعت ۴ قوی جثه وشجاع وبی‌نظیر **تهمک** چو چشمک ۱۲ مصغر تهم ۲ برهنه وتهی

وخالی **تهمورس** چو طهورس ۱۲ نام شخصیت که طهورس دیو بند نیز گویند ۲ نفس ناطقه

فلکی **تهمینه** چو اندیشه نام پیشه ایست ... **تهو** تفو که آب دهن وندختن

آب دهن باشد وبکسر اول مخفف تهو باشد ... ۱۲ از رو ... ۲ ... از اضطراب ۳ لوط

کردن دو پسر امرد بایکدیگر **تهی** ... ضم وکسر اول بمعنی ... وقت وبکسر اول

نام شهریست **تهیشه** چو همیشه نام ... **تهیگاه** بضم اول مابین

شکم وپهلو **فصل جیم** **جهان** چو ... نام ظاهر وماتحت فلک

قمر وبمعنی جهنده وبمعنی مال واسباب ... نام ماه ششم از ماههای ملکی

~~جهان کهین ...~~ جهان بین ... فرزند ومردم سیاح و

جهان کرد **جهانتاب** نام ماه پنجم از ماههای ملکی ومطلق آدمی زاد که عرب عالم اصغر

گویند **جهان مهین** عالم اکبر وماسوی الله **جهرش** چو هره چرخی که جولاهکان

بدان ریسمان بانثوره بپیچند **جهش** چو طپش خلقت وطبیعت **جهن** چو رهن ذوهن

نام پسر افراسیاب وبمعنی نفس کل وبکسر اول وفتح ثانی مخفف جهان **جهمرز** چو

بالفرض زنا وجماع کردن بازن فاحشه زیرا که جه بکسر اول بلغت زند وپازند زنان جهش

ومرز بمعنی جماع است **جهودانه** چو ملوکانه ۱۲ نام درختی که آنرا بعربی شابکه وضمیمه آنرا

عنزروت گویند ۲ چرب روده که مصالح پر کرده بپزند وبخورند **فصل جیم فارسی** **چه**

بفتح اول وظهار ها مخفف چاه وباخفاء ها افاده تصغیر میکند مثل باغچه وکتابچه وبکسر اول واخفای

ها بمعنی تعجب واستفسار وخفت وکثرت وتعلل وبمعنی هرچه **چهار** چو سواد سرکوه

وبمعنی پشتانی **چهار ارکان** جمع چهار گوشه که در عراق شیروانی گویند وچهار حد عالم که مشرق

ومغرب وجنوب وشمال باشند وچهار آیین وچهار اقران وچهار بالش ارکان خیمه چهار ارکان
وباعتقاد سنی کنایه از خلفای اربعه وبعضی اول چهار مذهب سنی را نیز گویند که حنفی وشافعی
وحنبلی ومالکی باشد وچهار بالش وچهار بالشت کنایه از چهار چیز تخت ومسند ملوک ۲ عناصر
اربعه ۳ دنیا وعالم ۴ جهات اربعه وچهار آخر سنگین وچهار بسیط وچهار چهار حمال وچهار
رئیس وچهار عیال وچهار نظم کنایه از عناصر اربعه که آخشیجان باشد وچهار دریچه کنایه از
گوش وچشم وبینی ودهان وچهار زبان کنایه از شخصیکه بر یک سخن نماند و هر لحظه سخن گوید
وچهار دیوار جهان وچهار کنج جهان وچهار عناصر کنایه از چهار حد جهان که جهات اربعه باشد وچهار
طاق خیمه چهار گوشه وچهار کرسی کنایه از عناصر اربعه و تخت شداد و بعضی کبکا و سر
کفته وچهار منظر کنایه از [illegible] رهفته کنایه از ناچیز ومعدوم چهار مالک
نام مرضی که بعربی [illegible] گویند چهار تا ... رهوار تیز رو چهار گوشه مطلق چیز مربع
خصوصاً تابوت وچهار جانب [illegible] وچهار منفوط کنایه از فلک بروج
باعتبار چهار نقطه مغرب و مشرق و جنوب و شمال **چهر** چو فکر روی و رخ
وبمعنی اصل وذات **چهرآزاد** [illegible] بنت بهمن که بهمن خود اورا
بنکاح آورد و بشریعت خود ... متولد شد وچهرزاد نام دختر افراسیاب
نیز بوده چهر پرواز مصور وصورتگر **چهرنس** چو قطره صورت وروی وبضم اول
ساده ونوکر وملازم وبعضی بزبان هندی گفته وچهره شدن کنایه از برخواستن
بنازعت **چهیدن** همچو چکیدن **فصل خا** **خه** چوره بمعنی خوش وخوشا
وکلمه تحسین که خه خه بمعنی زهی زه بمعنی بارک الله **خهر** چو کفر وطن ومقام خهل وخهله
چو سحل وسحله بمعنی کج و ناراست **خهی** چو رهی آفرین و بارک الله **فصل دال المهمله**
ده بفتح اول ۱۲ عدد معروف ۱۲ امر بمعروف ونهی از منکر وبکسر اول قریه مقابل شهر
وبمعنی بده وده و انگشت بر زبان گرفتن کنایه از عجز و تضرع وزاری وفروتنی وده دله
کنایه از مردم بیوفا و هرجایی و لحظه در کیش دیگر و بوالهوس واز مردم دلیر و شجاع
ودهرکه چو معرکه مرد دلیر بسیار شجاع ومردم کارکرده وصاحب غیرت وبمعنی حرامزاده
ده ده مسکن ادریس کنایه از بهشت است ودهدار چو سه چار بمعنی دارنده
وبزرگتر باشد **دها** چو بهار غار و دره وبمعنی علم وفضل وبمعنی بانگ و فریاد **دها**

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

چو نماز و نیاز بازی عربه و فارسی ۱۲ بانگ و فریاد ۲ غار و شکاف کوه **ده الک** چو افاک
نام بیور اسب بوده که هزار سال پادشاهی کرده و معرب آن ضحاک مشهور است و چون
ده عیب داشت لهذا بده آک مسمی شد و آک بمعنی عیب است اول زشتی پیکر
۲ کوتاهی قد ۳ بسیاری نخوت ۴ بیشرمی ۵ بسیار خواری ۶ بدزبانی ۷ کرفت
ظلم ۸ شتاب زدگی و عجله ۹ دروغ گوئی ۱۰ بددلی و بیخردی **دهاد** **دهندره**
چو چهار بره و سمندره بمعنی فاژ و فاژه دهان کر بعربی تمطی و ترکی اسنهک گویند
و آن گشودن دهن باشد بسبب خواب یا کاهلی و خمار و دهان پشت سوراخ مقعد و
دهان ضیغم کنایه از نقطه اول برج اسد **دهانه** **دهنه** چو زمانه و سکنه ۱ و ۲ دوا ئیست
سبز مشهور معدنی که بهترینش از فرنگ [illegible] ۲ لجام اسب ۳ هر چیز که شبیه بدهان
باشد مانند دهانه آب و خیک و غیره **دهچه** چو شترنجی زرتیب [illegible] که نصفش عشر
باشد **دهچه** چو سرکه بزبان دیلم رعیت [illegible] ریش که ده
از نیز گویند **دهدهی** **دهده** چو خرگوش [illegible] **دهره**
چو بهره حربه باشد دسته دار که از آن [illegible] بدان درخت
و مردم گیلان بدان بیندازند و بعضی بمعنی [illegible] و بعضی قمه معروف
گفته و دهرهٔ صبح کنایه از روشنی صبح **دهسال** چو امثال بمعنی کواکب سبعه
سیاره و موج بزرگ **دهستان** چو سجستان و دبستان نام شهریست
دهش چو بینش همت و بخشش و عطا **دهشت** چو الست یکجهتی و یکرنگی و یکتائی
دهقان معرب دهگان کما سیجیء و دهقان پیر کنایه از شراب کهنه و دهقان خلد
کنایه از خازن جنت و رضوان **دهکانی** چو ارزانی نوعی از زر و طلا که رایج بوده
بکسر اول و با کاف فارسی بمعنی دهقانی **دهکیا** چو بیجیا کدخدا و ده خدا **دهگان**
چو انسان ۱ مزارع و زراعت کننده ۲ مورخ و تاریخ نویس **دهل دریدن**
کنایه از رسوا شدن **دهله** چو پهله نوعی از خار که گون چو چمن نیز گویند و بمعنی پل
و قنطره **دهلیز** چو دهلیز آستانه خانه و دهلیزی کنایه از سخنان بی ماحصل و اراجیف
دهم چو و هم درخت و بوته خار که در سوختن بوی خوش دهد **دهمست** چو سرمست
نام درختیست **دهناد** چو بغداد نقام و نشق **دهند** چو اند ۱ زیور و آرایش

و بر هفت ۲ نقصان کردن ۳ هر چیزی که در کم و کیف نزدیک هم باشند ۴ عدد نود و تسعین
دهشمن چو زبون حفظ داشتن و چیز را از بر خواندن **دهشت** دهشتن **ده هزار اسب** بارگاه
چهارم از جمله هفت بازی نرد **ده هفت** چو زر بغت نام پولی و زریست که در قدیم رایج
بوده **دهیوپد** چو افروز د بمعنی امر معروف و نهی از منکر **ده نوده** چو فرموده عشرو
ده یک که پنجیو ده و پنج یکست **فصل را** **رج** ۱ مخفف راه که طریق
است ۲ مرتبه و دفعه ۳ رسم و قاعده ۴ نغمه و آهنگ ۵ هوش و شعور و بضم اول
نیکی و سیرت زهاد و عباد و ازین است رهبان و رهبانیت یعنی محافظت کنندگان نیکیها
و زه افتادن کنایه از غارت قطع الطریق مردم را و رسیدن زیان و نقصان
رهام چو غلام نام پسر گودرز [illegible] باران ریزه و خورده **رهانجام** چو سر
انجام زاد و راحله و اسباب سفر خصوصا مرکب و بمعنی پیک و قاصد و ره انجام رو حاله
براق را گویند و تفسیر [illegible] را نیز گویند **ره آورد** [illegible] و ارمغان اگرچه چند بیت
نظم یا از نثر باشد **ره [illegible]** [illegible] از موسیقی **رهبر** چو قنبر دلیل
و برهان **ره جامه دران** [illegible] کیسا گویند این صوت را چنان نواخت
که حضار مجلس جامه ها بر تن [illegible] **رهشه** چو رعشه ارده که بخورد که
با شیره و عسل بخورند که رهشی چو داهشی نیز گویند **رهکشا** چو رهنما نام روز هفدهم
از ماههای ملکی **ره کوب** چو مه روی مطرب و خنیاگر و خوانندگی **ره نورد** چو
هرزه گرد بمعنی رونده خصوصا اسب تند رو و کنایه از گدا و سائل **رهوی** چو وضو ۲
انام کوهیست در سراندیب که حضرت آدم از بهشت بانکوه افتاد ۲ طرز و روش و
قاعده ۳ نشان و سیاهی که از دور دیده شود و بمعنی اول بفتح اول نیز آمده **رهوار**
رهکوش چو رفتار و راهبر بمعنی مرکب کشیدن خلاص شدن رونده و اسب خوش
راه **رهی** چو صفی ۱ غلام و چاکر ۲ رونده ۳ بمعنی این کس **رهیدن** چو کشیدن
خلاص شدن و نجات یافتن **فصل زاء** **رز** بکسر اول ۱ کلمه پاداش
نیکی و کلمه تحسین و آفرین ۲ خوب و خوش ۳ زاییدن و ولادت ۴ نطفه و بچه و فرزند
فلهذا بچه دان را زهدان و اطفال را زهزاد گویند ۵ چله کمان و ابریشم و غیره ۶ کناره
هر چیز از گریبان و حوض و صفه و غیره و زه بر زدن کنایه از شیرازه بستن و بفتح اول بمعنی

[illegible]

سیم چهارم و یکان جوشیدن آب را بتر گویند و بفتح اول وخفای با آلت تناسل ...
چو ذاب وعقاب ... و بدن آب از کنار چشمه وآب دیگر ۲ منبع چشمه ۲ آبی که قعرش
پیدا نباشد ... چشمه روان ... خیار ... زکاه که بعربی عانه گویند که زیر ناف وبالای
عورتین است ... چو زبانک وفریاد ... چو دهاده تخمیان از پی تخمین
... چو لب بند نو ... از کردن بند ... چو زندان بچه دان ورحم ومشیمه
و زهدان نهادن کنایه از عاجز شدن در جنگ وبحث واعتراف بعجز خود ... کنایه
از شوخ چشم وخیره ... چو زهر ۱ ۲ استم معروف ۲ غصه وغضب وخشم و ... چو زرداب
۲ ابنیر مایه ۳ آبی که فواکه ونباتات در آن خیسانند تا تلخی وشوری را ببرد ...
با زهر معروف ودر برهان زهر باد ... خنده که از روی
قهر وغضب وخجالت باشد ... گیاهیست که هر چه از آن بخورد فی الحال هلاک شود
... چو بهره زهره حیوانات که ... ودر عربی شکوفه
و زهره شب کنایه از روشنی شب ... و زهره نو
بضم اول خوش خوان وخوش الحان ... فرزند ... چو هش
بمعنی صفت وتخمین ... چو هشت ... شک شیر زنان وحیوانات
نو زاییده که آغوز وفله وعرب لبا گویند ودر عربی جبن با دسخت ... چو بیرونی با
پشت پای بکون شخصی زدن ... چو دلکیر انگشتر مانندی که بانگشت ابهام کنند
وکنایه از فرج زنان ... چو نغمت بوی گوشت وبوی ماهی خام ... چو بهمن
نام خانه بوده در شهر ری که صاحب آن خانه در خواب دید که در روم بدست کسی مال و دولت
میرسد چون پیش آن شخص رسید خانه خود کس را در ری نشان داد چون مراجعت کرد
خانه را کند هاون طلا پیدا نمود وتوانگر شد ... چو شکنجه ریاضت وسختی و آزار ...
چو کدو چرک گوشتی ... نزاد. از توابعست بمعنی فرزند وزن وعیال ونسل ... چو کشیدن
زاییدن وبمعنی افشادن ودر برهان بمعنی اول بکسر اول که ...

فصل سین

سه اشنبه کنایه از تعجیل وشخص مستعجل وسه ایوان دماغ وسه غرفه دماغ ومغز کنایه از
محل فکر ومحل خیال ومحل حفظ وسه ظلمت کنایه از سه تاریکی که صلب پدر وشکم وتاریکی بچه
دان مادر باشد وسه علم الهی: علم الهی وطبیعی وعلم ریاضی وسه کانه کنایه از جام وپیاله شراب ...

وسه نوبت کنایه از کودکی و جوانی و پیری و از وقت سحر و طلوع آفتاب و چاشت
و بمعنی نقاره زدن که در قدیم سه وقت بود و سلطان سنجر پنج نوبت کرد سه پرابه
سه پره وسه دره هر سه با دو فتحه خطی چند که بجهت قمار باختن بر زمین کشند سه تا
طنبوری که بدان سه تار بسته باشند سه جاده وسه دهه . ابعاد ثلثه که
طول و عرض و عمق و باصطلاح سالکان سه جاده حقیقت و طریقت و شریعت است
سه خواهران با دو معدود جماعتی از نصارا که خدا را سه خوانند خدا و عیسی و مریم سه خواهران
سه دختر سه ستاره از جمله هفت کوکب بنات النعش سه دیو تارت سه
گنبدی متداخل یکدیگر که ستار بنا بمباشری نعمان بن منذر برای معبد بهرام گور ساخت
و معرب آن سدیر است سه آهن [illegible] کادو ماده کاو و با دو فتحه بیداری سهراب
چو مرداب نام پسر رستم [illegible] که مشهور است و او را ندانسته کشت
سه رود طنبور سه تاره و بعضی یک و رباب [illegible] گفته سه سوقع وسه شخا ه
سه فرزند وسه کوهر [illegible] بمعنی موالید ثلثه که نبات و جماد و حیوان باشد
سهستن [illegible] سوسنبر که نوعی از پودنه دست نشان
است سه گنبدان قلعه [illegible] در شیراز که جمشید سه قلعه در آنجا ساخته
اول استخر دویم شکسته سیم سنکوان و یکصد و چهل ستون بر سر پشته برآورده
کوشکی بطول یکصد و شصت گز ساخته که اکنون آثار آنرا چهل ستون گویند سه کوهه
خار خشک که خار سه گوشه است سه کل نام درختیست که میوه اش توت وحشی قابض
است سهام چو اهم ترس و بیم و در عربی تیرهای ندار و حصه و نصیب سهند
چو کمند کوهیست در آذربایجان سهی چو صفی مطلق راست و درست خصوصا درخت
راست علی الخصوص سروی که بسیار راست رسته باشد و بمعنی تازه و نوجوان
سهیت چو شریط فصل شین قرشت شه بظهور ها جوزه ۷ ۱۲
بمعنی شاه که مرکز پاسبان و نو داماد و صاحب تخت باشد [illegible] مقابل کرسنه
ه منع مقابل رخصت و کشت کردن شاه شطرنج از جای خود [illegible] هر چیزی که در در
بزرگی جثه و خوبی از امثال خود ممتاز و بهتر باشد مانند شهپر و شهسوار و غیره و بضم اول
کلمه ایست که در محل نفرت و کراهت گویند و شه نکار چو زنکار کنایه از فریب و دغا

غنیم وشه نیمروز بمعانی شه دو پاس که سبحی و سیم را نیز گویند که سپیتا نزا نیمروز
نیکفشند شهتاب چو شراب مخفف شاه آب سرخی باشد که مرتبه اول از گل کا جیر و کنند
و در عربی بشیر گوسفند که با آب آمیخته باشد و بکسر اول در عربی کوکب و ستاره و بمعنی شعله
آتش شهبانا چو سر باز مرغ شکاری که از باز بزرگتر باشد شه بالا و شه باله چو هم
بالا و بنکار بمعنی ساقدوش و اماد که متعارف است که در سن و قد موافق داماد باشد شهپر
چو قنبر اولین بال مرغان شهتار چو رفتار تار اولین و تار بم و کنده که در سازها کنند
شهجان چو مرجان مخفف شاه جهان که لقب شهر مرو باشد شهد چو عهد انگبین
و عسل شهدانه مخفف شاه دانه که تخم بنگ است شه دو پاس اشاره بخاتم انبیا صلی الله
علیه و آله که شفاعت کند تا دو پاس از چهار [illegible] از آفتاب و از دل
و قلب و از حضرت آدم که دو پاس از [illegible] پاس روز جمشید [illegible] هشت باشد و روز
بهشت هزار سال دنیا است و دو پاسی [illegible] است [illegible] چو مه بالا
بمعنی زیب و زینت و آیین بستن شهر [illegible] شهرآشوبیه نام شهر است
شهرروا زر و سیم رایج و سره شهرستان [illegible] نزدیک بابل
سمرقند شهرازادیه حصاری که بر دور شهر [illegible] چه سرو ناز نام زن
ضحاک که خواهر جمشید بود و آن با خواهرش ارنواز نام بعد از ضحاک هر دو بفریدون
رسیدند شهروا چو کهربا رز ناسره و قلبی بوده که یکی از پادشاهان بدو ظالم باشد
تند خویی در ملک خود رایج کرد و در غیر ملک او نگیرند شهرود چو امرود ۱ رود
خانه بزرگ خصوصا رودخانه در عراق که خسرو پرویز در کنار نهر شهرود بنا کرده ۲ نام ساز
زیست مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند ۳ نام صوتی از موسیقی
۵ تار بم و کنده که بر بعضی از سازها بندند شهرستانا بازای اهچو شهرود و گاه در برهان شهرزاد
چو مخمور نوشته شهرکوه چو ده روزه گدایی که هر روز در یکی از محلات شهر بگردد
و گدایی کند شهریار چو زنگار ۱۲ شهنشاه و پادشاهی که از همه شاهان عصر خود بزرگتر
باشد ۲ نام شهر شهرستان شهلیل چو غیده پریشان و از هم پاشیده و سخت پهن
گشته شهریر چو تحریر بمعنی اول و دوم شهریور که سبحی شهرستانا چو هدیگر ۱۳ نام
ماه ششم از سال شمسی که ماه آخر تابستان است ۲ نام روز چهارم از هر ماه شمسی بقرار

که در لغت ابان مذکور شد و آن از شهریورگان نیز گویند ۳ نام فرشته موکل بر آتش وجمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح ماه و روز شهریور **شهلا** چو ۱ها چشم سیاه مایل بسرخی وبشر مند که **شهلانست** چو افغان نام ولایتی گفته وبعضی نام جای ومقامی گفته نزدیک کوه الوند **شهلند** چو خرچنگ ریسمان تاب وطناب ساز ولواف **شهله** چو بهله گوشت بسیار چرب **شهنا** محفف شاهنای که سرنا باشد **شهنند** چو سمند بهبودی ونیکوی **شهنشاه شهنشه** چو فدملاه وقدکه بمعنی اول شهریار کامگار وشهنشاه فلک کنایه از آفتاب **شهنکانه** چو نهنکانه ژاله وتگرگ **شهنه** بکسر اول محفف **شهنه** که صدای اسب باشد **شهی** چو رهی ۱ها پادشاهی ۲ دامادی ۳ چیز شیرین خصوصا حلوایی که [illegible] وشاسته پزند ۴ خوش وخرم **شهین** چو مهین نام اصلی شهر [illegible] معرب [illegible] که بنا کرده اردشیر بابکانست

فصل طاء حطی **طهماسب** چو گشتاسب نام پادشاهی بوده ایرانی که پنجاه سال پادشاهی کرده [illegible] نام خراج ایران را بخشید **طهمورث** بثانی مثلثه چو زنبورک نام پادشاهی بوده از اولاد هوشنک گویند ابلیس را مرکوب ساخته سوار شد واو مدت هزار سال [illegible] سال پادشاهی کرد

فصل فاء **فه** چو ره چوب پهنی که کشتی را بدان برانند ودر عربی **فهاهه** عاجزی در سخن گفتن مقابل فصاحت است وبکسر اول پاروب کشتی باتان وپاروب مانند آهنی هزار دهان که دو نفر بکار برند وچوب وتخته که زمین را بدان هموار کنند **فهلر** چو بهار سنگی باشد برنگ یاقوت الملسی **فهانه** چو بهانه وپانه وفانه که امرک چوب تنکیست **فهرست** بکسر اول وثالث تفصیلی که مطالب ابواب کتاب را در اول آن نویسند ونوشته که اسامی کتابها را ضبط نماید وعرب فهرس گویند بدون تا **فهل** چو سهل فراخ وگشاد **فهنه** بکسر اول وفتح ثانی چوب پهن که کشتی بدان برانند

فصل قاف **قهرمانت** چو همزبان کارفرما **قهستان** معرب کهستان که نام ولایتیست در خراسان **قهقهه** نام جاییست در طوس وبمعنی خنده معروف ونام قلعه ایست در بالای کوهی در مغان ویکی در خلخال آذربایجان

فصل کاف **که** بکسر اول واظهار ها بمعنی کوچک وکهتر کوچکترست

و به خفای ناولیل و مهلت و سبب مثلاً زدم که نماز کند و معنی بیان و تفصیل مثلاً گفتم
که بخواند عذر آورد که نمیدانم و بفتح اول مخفف کاه علف چارپایان و بضم اول مخفف کوه
و له پیکر که فیل و اسب قوی هیکل باشد و کوه کوکب کنایه از اسب و شتر و از فرهاد مشهور
کهآ چو خیتا خجل و شرمنده کهتاب چو سیماب و مهتاب گیاهها و دواها
که بجوشانند و گرما گرم بر عضو مجروح و ورم کرده و از جا بر آمده بندند تا درد ساکن
شود کهجهان چو جهان مخفف کهجهان که عالم است و بکسر اول بمعنی کوچکان کهب
چو عقب نگاه و غار و باد و کسره نیز آمده کهبد چو هد مخفف کوه بود که زاهد
و مرتاض و گوشه‌نشین باشد و بمعنی خزینه‌دار و بمعنی صراف و بمعنی سمسار و چو بجد
و نعمت نیز آمده بمعنی آخر و معرب آن [illegible] کهبر [illegible] نام ولایت است
در هند کهبرایی چو کتری بادنجان معروف کهبل و کهبله چو جمل و مجمل و مزبله بمعنی
احمق و ابله کهتر چو [illegible] نیز گویند
کهربا رنگ یعنی چیز زرد و اصفر [illegible] مشتبه شد و کنایه از ربایند
و بردارنده و سبک دست کهرد [illegible] کهره چو
بهره بز غاله شیر مست کهرک چو [illegible] و جرجیر کهزل
چو منزل رستنی و دوائیست کهسار چو رخسار مخفف کوهسار یعنی جاییکه کوه بسیار
دارد کهسله چو مسئله نادان و احمق کهستان مخفف کوهستان و نام ولایت
است از خراسان و قم و معرب آن قهستان مشهور کهسته و کهشته چو گسسته گوزنه
پر آب کهکانا چو هستان کوهکن و کهکانی کوهکنیست کهکشان چو محوشان مخفف
کاهکشان معروف در آسمان که بعربی مجره گویند کهکل و کهوله چو سهل و سهول
در عربی پیری مقابل جوانی کهبلم چو شلغم بادنجان و کهبرک کرفله چو [illegible]
زر و سیم و زر سفید رایج که ترکی آقچه گویند و الآن زر سفید در ولایت روس بسیار
است کهندیل مخفف کاه انبار و بضم اول بمعنی خانه و بیت و معنی بارگاه کهن خراب
کنایه از دنیا و کهن دزد کنایه از دنیا و از آسمان و کهن فرش کنایه از زمین کهن دژنا چو مهند
نام قلعه کهنه ایست از بدخشان که معرب آن قندز مشهور است کهنبرغ چو طبرزد حمیاز
و مقطع کهنی چو زهنی خانه زمستانی و بمعنی جانور خنزیر و خرس کهه بضم اول

و بفتح ثانی مخفف کوهه کما مر کهیانا چو اجبانا دو ابیست که معرب عود الصلیب کویند
کهنج و کهنی چو بنج و رهی نام قلعه ایست در ... لی کهنج معرب کهی است
کهنبین چو خمیر سیب صحرایی که زعرور کویند کهیلا چو جبلا نام مبارزی بوده کهیله
چو هلیله پوست درختی باشد نازک دوایی کهیین چو نکمین ۱۲ کوچکترین ۲ سیب صحرایی
که بعربی زعرور و ذو ثلثة حبات کویند فصل کاف فارسی که چو ره مخفف کاه
که بمعنی وقت و تخت شاهان و بونه زرکران و جای و مقام و اسم و مکان مانند بار که و شبکه
و بمعنی صبح زود و بضم اول نجاست معروف کیهان چو نهان جهان و عالم کهنبک و
کهنباها کهنبا کهنباها چو انبار و انبارها و سمن زار و سمن زارها بمعنی کاهبار و
کاهبارها که در اول کتاب مذکور شد کهر چو هنر ۱ مخفف کوهر و مروارید ۲ اصل
و نسب و نژاد ۳ عقل ... در سر نهانی و فرزند و صفات و کهرخانه
اصلی جوار و قرب حقیقی ... کهرعقد فلک کنایه از ستارهای آسمان کهرکستی ۱۲
جوان مرد ۲ ناصح ... کفش دوز کهسله چو هیله در معنی
طلا و نقره و سیمش ... کهشن کرمیست که چوب را بخورد و خوردهٔ
آن مانند آرد که بعربی ... کهواره فنا کنایه از عالم و روز کار
کهول چو قبول عوض ... کهلالها کلها بظهورها
۱۲ شراب انکوری ۲ بوی که می بر بند ۳ نام شهریست از ترکستان و باخفای ها
درخت ناجود صنوبر و بضم اول و ظهور ها مرغ عقاب و بکسر اول ۱۲ مضمحل و از هم پاشیده
۲ نام شهریست از فرنک در حد روم کهاد چو فخار نام شهریست کلم چو ظلم
هر چیز زشت و بد و زبون کهاک چو ضحاک نام برادر پیران ویسه تورانی و بضم اول
محلت و ماده هر چیز کهانو کهاوما چو بلادور و ها ور نام شهر لاهور کهسله چو مسئله نادان
و احمق کهر چو قمر ۱۲ میخانه و شرابخانه ۲ قحبه خانه کهراسب بضم اول چو لهراسب
۱۲ عندل حقیقی ۲ نام پادشاهی بود که کیخسرو سلطنت را باو داد و او به پسرش
بعد از پیری بخشید کهنت چو لعبت که عروسک بازی دختر کان است کهکهان
چو امرهان ... که فرنجمشک نیز کویند کهنه چو شحنه ۱۲ سنک و حجر ۱۲ حمق و ابله و هیله
کهنج با جیم چو پلنک ۱۲ سنک کارد و فسان ۲ کارسازی و بعضی سنک کارزسی

کفه هسته جانگزا چه زخمه جانفزا سنگیست در موج‌گاه دریای اعظم که هرکه آنرا بیند چندان بخندد تا بمیرد و بعربی حجر الضحک گویند مُهل چو بمعنی رخصت و اجازت رخصت و بار

فصل میم مع ها مخفف ماه و نیز با خفای ها ۱ حرف نفی مثل لا و نه مثلا مکو ۲ بمعنی دعا و نفرین هر دو ۳ بمعنی قلم و کلک ۴ تل ریگ و بکسر اول و ظهور ها بزرگ که مهتر بزرگ تر باشد و بمعنی منبع و شبه رطاحی زمین مهاب بکسر اول بمعنی بزرگ و بفتح اول بلور و بعضی سنگی مانند بلور گفته و مهابا و نام اول پیغمبر که بعجم مبعوث شده و کتابی هم آورده و ساد خوانند و مه پرستان کنایه از گرفتاران و عاشقان معشوق و مهتاب پیمودن کنایه از کارهای هرزه و بیهوده مهتال چو بجار چوبی که در بینی شتر کنند و ریسمان در آن بندند مهار [illegible] زار و چو نهان بزدکان

مهانل و مهانول چوچه [illegible] و چو [illegible] بمعنی [illegible] و تریاک خایس

مهتول چو مغلوک مرده و میت [illegible] مهچه چو کنگره بادبر و کلپا خیمه که شقه سوراخ باشد [illegible] مهکل چو مهد گهواره معروف و نام عیسی بنت و مهد مینا کنایه از آسمان [illegible] کنایه از صندوقی که موسی را در طفلی در آن گذاشتند و بر دریا انداختند مهتم [illegible] مرغی که از پر آن تیر را پر سازند و کبوتر سیاه که پر و دم آن سفید باشد مهدیه چو نام شهریست در مغرب زمین مهرسا

چو مهر ۱۲ ۱ فرشته موکل بر مهر و محبت و بر تدبیر امور و مصالح ماه مهر و روز مهر و بر حساب ثواب و گناه خلق ۲ نام آفتاب ۳ نام ماه هفتم از سال شمسی که اول پاییز باشد ۴ روز شانزدهم از ماه شمسی که مهرگان نام دارد و بغیر از یکه در لفظ آبان مرقوم شده رحم و محبت و شفقت ۶ بمعنی استرنگ و مردم گیاه که بسریانی یبروج الصنم باشد ۷ مردن و موت ۸ سنگ سرخ ۹ نام آتشکده بوده ۱۰ قبه زرین که بر سر چتر و علم نصب کنند ۱۱ نام قصبه در هند ۱۲ نام مردی بود که عاشق زنی بوده ماه نام که مشهور است و بفتح اول در عربی کابین و صداق زنهاست و بضم اول خاتم معروف مهر ختم چو سرخ دم کنایه از سکوت و فراموشی و بجای خا جیم مفتوح و فای مفتوح نیز آمده ۸ مهر دهان کنایه از روزه و صوم و بمعنی مهر ختم نیز هم بکسر اول آفتاب که غروب کند وقت افطار است ۹ مهر شریعت بکسر اول اشاره بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله و مهر خاوران حکیم انوری شاعر که اول خاوری تخلص داشت

مهراب چو محراب نام والی و پادشاه کابل که رستم از دختر او متولد شد و معنی ترکیبی آن آفتاب رونق **مهراج** چو معراج نام یکی از سلاطین هند **مهراس** چو مقیاس هاون سنگی و برنجی و چوبی و در عرب سنگی که میان آنرا خالی و گود نموده چیزها در آن گذارند و بمعنی شتر پر زور قوی هیکل و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام **مهراسفند** ۱۲ نام روز بیست و نهم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشتهٔ موکل بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهر اسفند **مهران** چو طهران نام رودخانه ایست و نام مردی بوده صاحب فضایل که اکثر از اولادش در صفحهٔ اردبیل مشهور شدند و نام پادشاهی بوده **مهربانی** معروفست و نوعی از جامهٔ لطیف بسیار خوش قماش و نام لحنیست [illegible] گویند **مهرگان** چو مهربان که معرب است یعنی محبت پیوستن نام روز شانزدهم است از هر ماه ملکی که ماه اول فصل خزانست و آنرا فارسیان نظیر نوروز تماشا روز [illegible] جشن عظیم کنند اول را مهرگان عامه و آخر را که روز بیست و یکم [illegible] مهرگان خاصه مینامیدند و در سبب تعظیم این روزها وجوه بسیار [illegible] کتاب [illegible] بجای کاف فارسی سیم نیز آمده **مهرگان بزرگ** و **مهرگان خرد** نام [illegible] ایست از موسیقی **مهرگانی** **مهرمانی** چو مهربانی نام لحن بیست و [illegible] ایست **مهرگیا** و **مهرگیاه** بمعنی [illegible] گیاهی که مقابل آفتاب ایستد یا گیاهی که هر کس نگاهدارد محبوب گردد **مهرماه** ماه هفتم از سال شمسی **مهره** چو سفره چکش و پتک آهنگری و مسگری و بمعنی مهرهٔ دیوار و مهرهٔ پشت و گردن و کاغذ و گلوبند و غیره و بترکی علیست رشتر را و مهرهای سیمابی و خاک کنایه از ستارها و کواکب و مهرهٔ در ششدر بودن کنایه از محبوسی و عاجزی و مهرهٔ خاک و گلین کنایه از کرهٔ زمین و از جد آدمی و مهرهٔ لاجوردی کنایه از آسمان و مهره در جام و طاس افکندن چیزیست مانند درای و جام بزرگ که از پهلوی فیل می آویختند و در وقت سواری سلاطین کیان آنرا می زدند و صدای عظیم می آمد تا مردم خبردار و سوار میشدن و کنایه از تیز دویدن و مهرهٔ زر کنایه از آفتاب و مهرهٔ شیشه کنایه از ماه و ستاره و مهرهٔ سیمابی از ماه و مهرهٔ مشکین کنایه از کرهٔ زمین و دنیا و عالم مهره و حقه کنایه از آسمان و زمین **مهرهٔ خاندان** [illegible] یاز مهره و تریاق که بعربی حجر التیس **مهرهم** چو مصری

نوعی از جنس و ساز مطربان و بزبان هندی زن و زوجه هیکت بکسر ثانی چو الست سنگین
و گران همنسیل چو جمشید مهتاب چو شید بمعنی روشنی و پرتو است همک چو
خرک درخت بوس که بیخ آنرا اصل السوس گویند همکنلا چو الوند تیغ هندی
مهاناں مهمیزنا چو مقراض و ولریز بمعنی میخی که بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند
تا سواره پهلوی اسب زند مهمانسرای خانه مهمانی فقرا از مزارات و خانقاه وغیره که
لنگر نیز گویند و کنایه از دنیا و روزگار مهمردی چو دلسرد مرد بزرگ و کنایه از بزرگ و ریش
سفید محله و بازار مهمناسی فلک کنایه از ستاره زحل و منجم مهمنافه چو مردانه بو
زینه و میمون مهماهه چو کهواره ماهیانه مقرری نوکرها که بعربی مشاهره گویند مهمی یا
چو قنبر گیاهی است که در عربستان بوقت [illegible] چینند تا منفعت بخشد
و بقولی سنگیست شفاف که در [illegible] و در شب [illegible] عرب بصاق القمر
گویند مهموبل چو الوند بو میغست [illegible] که نیک [illegible] دارد مهمی چو
زهی نوعی از بلور یا سنگ دیگر است [illegible] مهمیوه چو کرمایه
و مرتبه بمعنی ناخوش مردم [illegible] چو ظهیره و مهمهین
مهمینه چو نگین و نگینه بزرگتر و اکرمشف [illegible] نه بکسر اول شهر و
بلدی و از بین است نهاوند و نیشابور یعنی شهر [illegible] معروف که آنجا می ساختند
و امر بنهادن و بفتح اول و اخفای ها بمعنی لا که نفی است و بمعنی لیاقت مثل شاهانه و
درویشانه و بضم اول عددیست معروف و اشاره بر نه فلک و نه بام و نه پایه و نه پدر
و نه پرده و نه حجره و نه حصار مینا و نه خراس و نه رواق و نه شهر بالا و نه صحیفه کردون و
نه طارم و نه طبق و نه کاخ و نه قصر و نه مقرنس همه بضم اول کنایه از نه آسمان و لفظ نه پایه
بمعنی منبر خطیبان و لفظ نه پدر بمعنی هفت کوکب با عقده راس و ذنب و نه حجره بمعنی نه
حجره حرمهای سید المرسلین صلی الله علیه و آله نیز آمده و نه و ده زیور هر هفت معروف
و بمعنی آرایش دیگر که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و انگشتر و گلوبند و بازو بند و خلخال
و سوار باشد نیز آمده نهاد چو عناد سرشت و خلقت و ماضی نهادن و بفتح اول طرز و
عادت و روش نهادکی چو فتادکی بمعنی لباس که در عید و مهمانی پوشند و وقت
دیگر در بقچه گذارند نهارسا چو بهار بمعنی ناهار کسی که ناشتا باشد و نهاده و نهادی نیز

گویند و نهادن مصدر است و در عربی نزد بوم و بچه خرچال و بچه سنگخواره و بکسر اول
ترسیدن و بیم ۲ کاهش و گذارش تن و نهاد بدن بفتح و بکسر اول مصدر نهفت نهان
چو کند ربزی که پیش کله گوسفند زود و بعربی کرازوس ابس گویند و سنگواره و از پهلوان
و سپهداران قوم و بکسر اول ترس و بیم و اعراز ترسیدن و نهادن مصدر رفت و
درخت موزون نوشانده ۲ بستر و نهالی و توشک ۳ شکار و صید نهاله چوباله
درخت موزون نوشانده ۲ شاخهای درخت که صیادان جابجای کهنه بر سر آن
بندند تا جانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند ۳ شکارگاه و کمینگاه نهالچگاه نهالگه
نهالدگاه و نهالهگه شکارگاه و کمینگاه نهامه و نهایین چو حرامی و سنا پیره
آهنگر و تعداد نحود پیکران کنایه از ملک و جن و پری و امثال آنها نهانخانه نهاندره
گنجینه و مخزن و خوانه [illegible] گوید نهاوند بفتح و کسر اول چو
وند ۱۲ نام شهری [illegible] که نه بمعنی [illegible] ند بمعنی ظروف و اوانی که در آن شهر
سازند یا اصلش [illegible] حضرت نوح [illegible] کرده و آوند بمعنی تخت نیز آمده و بسبب
کثرت استعمال نهاوند [illegible] بمعنی [illegible] شعبه از موسیقی و نهاوندی شعبه
دیگر از موسیقی [illegible] و تاب نهشتق باو او معدوله چو
جنبش تاک وحشی و درخت انگور [illegible] بعربی کرمة البیضا گویند و در زمستان میوه
آن خشک نشود نهرابان چو نهراخلاق نام رود خانه ایست در ختا و ایغور که هر که
در آن غسل کند البته محتلم شود نهروان چو پهلوان نام شهریست و نام جائیست در
حوالی بغداد که جنگ عظیم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در آنجا شد نهره چو بهره ظرف
سفالین بزرگ که در آن روغن از دوغ جدا کنند نهستن و نهشتن هردو چو کرفتن
نهادن و گذاشتن نهشل چو جنبل زردک صحرائی و شقاقل نهفت بکسر اول
و ضم ثانی نهفتن و پنهان کردن و ماضی آن و بمعنی خلوتخانه ملوک و سلاطین و بمعنی مخزن و گنجینه
و نام شعبه ایست از موسیقی نهق چو برق ستنی است در میان آب که عرب کرشن
الماء گوید نهکل چو سهل نام مبارزی بوده تورانی نهمار چو شهمار روشن و
بزرگ و عظیم و بسیار ۲ مشکل و دشوار ۳ عجب از تعجب ۴ چیز عجیب بی اندازه و یکبارگی
و همه نهنبان و نهنبن چو برزکان و نهفتن سرپوش دیگ و طبق و تنور و غیره و هردو

بفتح اول نیز آمده **نهنبیده** چو ستم بده سخن پنهان و دفینه و هر چیز پنهان **نهنبج** چو برنج جوالِ پشمینه معروف **نهنبو** مخفف نهان درو و مخزن و گنجینه **نهنگ** چو پلنگ جانوریست آبی بصورت سوسمار و طولش زیاده بر پانزده گز و پشت وی مانند پشت کشف و در چیز خوردن حنک اعلای آن حرکت میکند گویند در کنار آب دریا بیضه کند هر کدام آب برسد بچه نهنگ بشود و آنچه آب نرسد سقنقور گردد و بعربی تمساح گویند و بعضی بمعنی شرابی نوشته و کنایه از تیغ و قلم و نهنگ نیام و نهنگ زیر خفتان و نهنگ سبز و نهنگ سیاه کنایه از شمشیر آبدار و نهنگ فلک کنایه از برج حوت و برج سرطان **نهنی** چو حضور نامه و ازروی قهر و غضب و بمعنی دیدن و چشم که بعربی رؤیت و عین گویند **نهیب** و **نهیق** چو فریب و خدیو بمعنی ترس و بیم [illegible] اندیشه کردن و بفتح نهادن و بمعنی نهادن

فصل واو **وَه** چو مه کلمه [illegible] **وهره** چو زهره بهره نام و لابشت **وهشت** چو دهشت [illegible] **وهل** چو کحل درخت کاج و صنوبر و بعضی درخت [illegible] **وهنک** [illegible] چوبی که در بار بند و شریطه باشد و گاهی بجای رکاب آید [illegible]

فصل یا **یهودانه** چو جهودانه برادر حضرت یوسف علیه السلام [illegible] **یهودانه** چو سبوخانه پارچهٔ زردی که یهودان بر جامهٔ خود دوزند برای امتیاز از مسلمان که عسلی نیز گویند

باب یاء

فصل الف

آء و آیا

چو می و حیا در عربی حرف نداست **آیار** چو بهار نام ماه سیم از ماههای رومی و بمعنی حساب چه ایارگیر بمعنی محاسبست **آیارده** بکسر اول و رابع چو عیبده و بفتح اول و سکون رابع چو نیا فتم نام کتاب پازند که تفسیر کتاب زند باشد و آن در بیان ملت آتش پرستان است **ایارش** چو شراره ع ایاره و دست برنجن و خلخال و معرب آن آیاره ق است ۵ دفتر حساب چه ایاره گیر محاسب است و معرب آن اوارجه ۲ قدر و اندازه بمقدار ۴ مجو بنیست مسهل و معرب آن ایارج است **ایاز و ایاس** چو نماز و هراس نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی و آیاز در ترکی هوای صاف که ابر نداشته باشد **ایازش**

ایاسه چو نازی و پلاسی نوعی از برقع سیاه که زنان بر روی کشند ایاسه چو پاسه
۱۲ آرزو و اشتیاق ۲ حلقه و قلابه کفشها باز بند چار رودار ان ایاغ چو کلاغ کاسه و پیاله شرا
بخوری ایبکد چو ابجد شراره آتش ایبک چو زیرک بت و صنم ایتکین چو تکین
بمعنی خانه دار و صاحب خانه ایتوک چو مفلوک نوید و مژده ایثار بخش چو دینار بخش
لقب هوشنگ پسر سیامک ایجج چو بسیج ایخشت بفتح اول و ضم ثانی و رابع
بمعنی فلزات که طلا و نقره و آهن و مس و سرب و قلعی و روی و غیره باشد ایدر چو زیور
بمعنی اینجا و اینک و بمعنی اکنون نیز آمده ایدند چو دیدند حد ویست مجهول بده رسیده
و آزاند و بعربی بضع گویند ایدون همچو اکنون و این زمان و بکسر اول بمعنی اینچنین
و اینجا و اینزمان و اینساعت [illegible] همچو صیدی بمعنی نیز و ایضا ایر چو زیر چو
شش زیره با خار شش [illegible] که بعربی [illegible] گویند و بمعنی ول نیز آمده و بفتح اول
اول آلت تناسل ایرا همچو زیرا بمعنی از برای آن ایراف چو اسراف نام پدر آز دا
که پارسیان او را [illegible] ایران چو ویران ۲ ولایت عراق و فارس و
خراسان و آذربایجان [illegible] پیشتر از حدود شام ۲ نام هوشنگ
بن سیامک ایران شهر [illegible] ایرج چو شیرج نام پسر فریدون و بعض
فلک آفتاب و نام پادشاهی بوده [illegible] ایرسکن چو نیلگون بیونانی طلق و زرورق
که بشیرازی برفک گویند ایرمان چو مهمان مهمان طفیلی ناخوانده و شخصیکه بی رضا
در خانه و ملک شخصی فرود آید و بمعنی عاریت و حسرت و آرزو و بمعنی ندامت و پشیمانی
و نام شهریست و دنیا را ایرمان سرا گویند ایرون چو بیرون کوگرد و کبریت ایزاره
چو پیچاره ازاره دیوار که معروفست ایزد چو بی ضد نام خدا تعالی ایزدپرست
بمعنی خدا پرست و نام یکی از امرای بهرام چوبین ایزغنج چو تیز برج بمعنی جوال
ایزک چو نیمک شراره آتش ایسا چو عیسی ۱۲ نام پیغمبران بنی اسرائیل ۲ نام
صحف حضرت ابراهیم علیه السلام ۲ بمعنی این زمان و الحال ایشه ۱۲ همچو بیشه و
جنگل ۲ جابلوس و جابلوسی ایشهریار نام روز سیم از ماههای ملکی ایشی چو کیشی
وصف زنان چون [illegible] ایغده ۲ ایغده هر دو چو بهیده [illegible] رو بیهوده
گوی ایک چو زیرک نام ولایتیست در فارس ایک پادشاه [illegible] ایک مادر [illegible] چو نیک بدن

دهند

ونیک زادن نام و عالی شاهیست در مذهب آتش پرستان **ایکبر** چو جعفر دو ابیست که تیر که اکر و بعربی بوج **ایکل** چو فیل بیونانی یکی از نامهای حقتعالی و تیر که قسیله و طایفه و بمعنی هیل و فاقه براور مینک **ایخ** وتشدید ثانی در عربی گاو کوهی یا گوسفند کوهی **ایکلا** چو زیبا نام پهلوانی بود تورانی **ایلاق** چو یلاق نام شهریست از ختا و نام درختیست **ایلاوول** چو دریادل نام کوهیست **ایلخانان** چو قبلبان لقب سلاطین مغول **ایلک** چو للک نام و کیلک نام شهریست در ترکستان و نام پادشاه ایشان **ایلیا** چو کیمیا بلغت سریانی و ترسایان نام امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و نام پیغمبری از بنی اسرائیل و نام حرم شهریست و نام بیت المقدس و نام اصلی حضرت خضر **ایم** چو میم مردی که زنش مرده باشد **ایمل** **ایمر** چو احمر و حمیر [illegible] معروف است دوم بکسر اول نیز آمده **ایمه** چو چکه [illegible] و الحال ۲ [illegible] و بکسر اول بمعنی اینچنین **اینکه** با سین چو همزه هر چیز [illegible] یا بنسه چو برسه بوده است و شنبه شده **اینفت** چو [illegible] دهستند عامود **اینک** چو مینک مصغر این اشاره و نزدیک بمعنی [illegible] ثالث آبله که از بدن اطفال بر آید **ایلیند** ۱۳ [illegible] اندکا [illegible] و ب سخن از روی شک ۲ چندان و چندین **ایوا** ما چو دیوار وقت عصر که ایوار کردن یعنی راه رفتن در عصر چنانکه شبکیر صبح را گویند **ایوان** **ایوازه** چو شیرازه بمعنی آراسته و پیراسته و هر دو بدون الف ثانی نیز آمده **ایوان** چو کیوان صفه و طاق **ایوافی** چو بدوارث نام شهریست از فرنک کلیسا دارد که هر سال در اول جدی بسیار می آیند و هر یک زیتونی در منقار گرفته بان کلیسا ریزند که درخت زیتون تا صد فرسنگ آنجا نیست **ایهقان** چو احمقان خردل صحرایی

فصل باء

بیا چو حیا در مقابل خالی و بمعنی درخانه و بکسر اول امر از آمدن **بیاد** چو زباد بیداری و هشیاری **بیارش** چو سفارش و نوازش بمعنی تدبیر و علاج و چاره **بیاش** چو شراره هر درختی که ساق آن برافراشته نباشد مثل درخت خربزه و انگور و هندوانه و غیره **بیاستی** چو قیاس کو ۱۲ خمیازه ۲ کننده دهان و بوی دهان که بعربی بخر گویند **بیاغلیک** چو بیازاریدن ۱۲ نرم کردن رخیسانیدن ۱۲ آمیختن و سرشتن و آغشتن **بیاغالیدن** چو طالیدن تحریک کردن و تحریص

نمودن بیانك چو کیا هیکو از آن بوریا بافند بیانه چو پیمانه نام شهریست در هند که نیل از آنجا آورند بیاقی ما چو سزاوار شغل و کار بیاه چونگاه نام رود و خانهٔ بزرگ در نواحی لاهور بی باك کنایه از شجاع و صاحب تهور بی بهره بی نصیب و کنایه از گدا و فقیر بی بی زن نیکو و خاتون خاتونان خانه بیت فراخ کنایه از بیت الخلا و مبرز بیباد بیباده بابای مجهول چو ز بیجاده و باد با معنی کاه ربا و بعضی گفته سنگ ریزهٔ سرخ که از جواهر فرومایه باشد گویا هر جان باشد که کاه میرباید و بعضی گفته پر مرغ را جذب کند و بعضی گفته نوعی از یاقوت است بیجن چو بیژن که پسر گیو بن گودرز و خواهرزادهٔ رستم بود بیچواره کنایه از مردم بیهنر و بی عقل و بیکار بیخ اشم کنایه از گوشت و لحم بیخ کواهی شوکران که بیخست [illegible] تقت بزدارند بیخستن چو دل بستن در ماندن و عاجز شدن و بندی و محبوس گردیدن [illegible] بیخشت بی خست چو زر دشت درخت و غیره که از اکنده باشند بیخ [illegible] بیخ گشتن بیخ [illegible] بیخش بیخیله چو بی حیله حرف و بقلة الحمقا بیبیل [illegible] معروف که عرب صفصاف گویند نام دیوی از مازندران ۲ بمعنی باشه و بید که از بوستان نام گیاهی که کاه غذ و جاهای دیگر بجز ز دوتبا سازنده بی فایده در حال ترکیب با لفظ باد و باد به بید هوش [illegible] و برزبان هندی نام کتابیست در بیان احکام [illegible] کتاب آسمانی مید انند بیداد ظلم و ستم و نام شهریست از ترکستان و بید خام بمعنی عود خام و بید طبری نوعی از بید و بعضی بید مشک و بعضی بید مجنون گفته و بید گیا نوعی از خرشف که کنگر باشد بید [illegible] کنایه از مردم عاقل و هوشیار بیدبرگ نوعی از پیکان تیر شبیه برگ بید بیدرخ چو بر رخ و بی بیخ بمعنی اسب جلد و تند و تیز بیدخت چو کیفت ناهید و ستارهٔ زهره بیدستر چو بی مطر نام حیوانیست بحری که سگ آبی گویند و خصیهٔ آنرا جند بید ستر و آش بچکان گویند که بسیار دوائیست بی دست و پا شدن کنایه از سراسیمه شدن بیدق چو خندق پیادهٔ شطرنج که یکی از مهرهاست و در عرب معروفست و بیدق سیم کنایه از کوکب بیدلا چو کمیاب سخنان بی ربط و هذیان بیدال چو نگفال پاک کردن زنگ آینه و شمشیر و غیره یا چوب بید و غیره بیدمشك بیدهوش نوعی از بید که شکوفه اش بسیار خوشبو باشد با همه بیدوا نام چو پشوار نام کوهیست از ولایت توران بیدوند چو رشخند دوائیست که از آشاوانه نیز گویند بیدی چو زیر ۱۳ رحمت خواب ۲ صاعقه و طوفان ۳ حفظ و از بر کردن

و در عربی چاه معروف و در هندی برادر و پهلوان و در ترکی بمعنی دبیران‌ها چو تیر از شاخ جهود
بیگانه بیرامن چو ویرانه و ویران و خرابه بیرکه دو طرف راه که جاده نباشد و کنایه از
مردم نامشخص و کارهای ناشایسته بیرنند بیرنا بیرنه با دال و ها و با خطی چو نیک
بی نام ضمنیست بد بوی و دهلی که بعربی قته و معرب آن بارزد است و اول بمعنی براده
و سوهانش فلزات و معنی داروئی که برای دفع مگس بر دمیدگی‌ها مالند و برای التیام و وصل
نمودن بکار برند بیرق چو بیدق علم و معنی شقه حریر رنگین که بر سر علم و نیزه و کلاه خود بندند
بیرلش بیدل و بی غیرت که رگ غیرت ندارد بیرگند چو زیربند نام شهری که معرب آن
برجند است بیرجم چو ضیغم نوعی از پارچه ریسمانی شبیه بشقالی بلکه لطیف تر از آن بیرمان
مخفف بیرون مقابل اندرون بیرنجاسب [illegible] در ان بیرنک چو نیرنگ
طرح نشان و صورت نقاشان و بنا [illegible] آن طرح بسازند و شاره
بعالم تجرد از علایق کثرت بیرقا [illegible] و کنایه [illegible] بی فیض و حزروا ازاکی
سخنان ناخوش بر روی کسی بگوید بیجینا [illegible] که بسیار کم بها است
بیزفشانرا زربکه در غیر جز آنجا [illegible] زر ای اطاعت بیوشازن
[illegible] بره زن چیزیست مانند تلبه که از گل سازند [illegible] بیجینا چو پری فرش و بط
بیژن چو بیژن زده که از زدن ست و ترکی بمعنی درس و معنی [illegible] بیشاها چو بی نور نام شهریست
بیشمات چو دیدن [illegible] بیژن بن گیو خواهرزاده رستم لکن بدختر زاده شهرت دارد و گویند بیژن
بر منیژه دختر افراسیاب عاشق بود شبی افراسیاب خبردار شد او را در خانه منیژه گرفت و
در چاهی محبوس کرد تا رستم خبردار شد او را خلاص نمود بیشه چو پیشه خالص و بیغش
و خاصه بیستاخ چو بیدلاخ گستاخ و بی ادب بیستارها چو رشد ار لفظیست مانند فلان
و بهمان گاهی منفرد و گاهی با باستار و با فلان مثلا فلان و بیستار استعمال شود بیستگانی
چو نیست جانی بمعنی مواجب و جیره لشکر و ماهیانه و مقرری نوکران بیستون نام کوهیست مشهور
و کنایه از آسمان بیست و یک پیکر و بیست و یک ساق بیست و یکصورت شکل فلک البروج
از جمله چهل و هشت صورت آن بی سخن کنایه از بیباک و بیشه بیشراک چو پیچراک بمعنی
شتر جوان پرقوت و آنچه مادرش عربی و پدرش بخور زد کوهان و شتر بچه یکدو ساله و معنی
گره خر و اولاغ و معنی استر و قاطر نیز آمده بیسر نبیسره چو دیگر و باها و چو شگفته نام مرغ

نگار ، شبیه به بیغوله که به ممعنی بستر و بغل بر آمده بیتکه کنایه از عمر و بیداری و بیخ بیخ
و هر چیزی که نمود نیافته و هنوز بیشی ندهشته باشد بیلسوس چو بونو نام شهریست نامعلوم بلیش
چو ریش ۱۲ زیاده و افزودن ۲ نام بخیلیست مهک شبیه باده پروبن هش بچار گیاهیست که
بعربی حی العالم گویند بلیق بیش چو فیل گوش جانوریست مثل موش که بعربی فارة البیش
گویند که گوشت آن تریاق زهر بیش است چه آن در زیر بوته بیش باشد بلیشه چو ریشه جنگل و
نیستان که بعربی اجم گویند و نام سازیست که نوازند بیضه آتش و بیضه چرخ و بیضه زرد و بیضه
زرین کنایه از آفتاب چه بیضه بعربی تخم مرغ است و بیضهای زرین وزری ستاره ها و بیضه
در آب بیضه که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد بیغا چو غوغا مرغ طوطی بیغا بیغاره
چو بیکا و بیکاره طعنه و سرزنش بیغال چو بیچال نیزه و رمح بیغم چو ضیغم صف
والوان بیکند چو پیوند شهریست بنا کرده افراسیاب بدون که پای تخت افراسیاب
بوده بیکار چو بیزار کار بیهوده فرمودن و سخره بیگاه چو بیراه وقت شام و بمعنی عیر
وقت و درنگ بیل چو فیل ۱ بیل آهنی معروف ۲ پارو و بیل چوبی که کشتی و
غراب را رانند ۳ میوه ایست در هند شبیه به ۴ ... ۵ سبد سرگین کشی و کناس بیلسته
چو بوسته ۱ دسته ۲ انگشتان ... نوعی از ... بیلفت چو بیکفت ستاره زهره بیلقان
چو مرزبان شهریست بابین شروان و آذربایجان بیلک چو عنکبوت ۱ منشور
پادشاهان و قباله خانه و املاک دیگر ۲ تیری که پیکان آن دو شاخه باشد و بکسر اول و بای
مجهول نوعی از پیکان که مانند بیل پهن سازند بیله چو حیله ۱ خشکی و جزیره میان
دریا و رود خانه ۲ منشور پادشاهان و قباله خانه و غیره ۳ رخساره ۴ پهلو ۵ جبه و بیل چوبی
و پاروب که کشتی و غراب را بدان رانند ۶ نوعی از دواست ۷ طبله و خریطه ۸ ... چرک
و ریم زخمها ۹ پیله ابریشم ۱ پیکان تیر که مانند بیل سازند بیم چو میم ترس و واهمه جمه
بیمار سکن یعنی بیمار ستان بر آمده بیمار غنج چو رنج بمعنی بیمار ناک و درد مند
یعنی کسیکه بیماری او طول کشد یا از روی ناز و غمزه باشد بی محابا یعنی بیباک که از دنیا و از مرگ
و موت بیمرش چو دیگر بی حساب و بی شمار چه مر بمعنی شمار بر آمده بیمورای چو بی نوری
مهابت و صلابت بینا چو مینا بیننده و دیده ور و بلغت زند ماه و شهر بیناب چو سیماب
معاینه و هویدا و مکاشفه بیناس و بیناسک چو روباس و بعلاوه کاف بمعنی دریچه خانه

بیند چو سپند بمعنی بوند و باشند که از بودنست بینا زنی کنایه از حیض ندیدن زن
بیو و بیوک چو عدو و ملوک بمعنی عروس و بکسر اول و یای مجهول کرم کوچکی که کاغذ
و جامه‌های پشمین را بخورد و بناه سازد بیوکاسه چو دیوار صد و ده هزار بیوارغ چو بیچاره
بیکس و غریب و بیقدر و بی‌اعتبار و چوب ورده نان پزی بیواسه چو شیراز ۲ ۱
مرغ شب پره و خفاش ۱۲ چو بت و قبول ۲ پاسخ و جواب و باینمعنی بجای حرف ثانی
نون نیز آمده و بمعنی اول با کاف فارسی نیز آمده و بیوبار دیگ بجای حرف اول چو نکو داریدن بمعنی ناجاویده
فرو بردن و بلع کردن و بفتح ثانی نیز آمده که بمعنی اوباریدنست و بمعنی کرمک کاغذ و
پشمینه خوار نیز آمده بیوسه چو زنبور ۱۳ عدد ده هزار ۲ نام ضحاک که مخفف
بیوراسب است ۳ بمعنی اوارکه گردکان ... که مغز آن ضایع و تیره
شده باشد بیورد چو بیدرد ۲ نام ... بوده که افراسیاب ... پیران ویسه فرستاد
۳ شهر ابیورد که مشهور است بیوراسب نام ... ضحاک ... بوده که پیش از پادشاهی
ده هزار اسب داشت و نام اصلی او ... بیوس چو عروس طمع
و خواهش و امیدوار و بمعنی تواضع و جابلوسی ... بیوسیدن چو بوسیدن طمع
کردن و امید داشتن و جابلوسی کردن بیوسه چو ... و بضم اول و بای
فارسی نیز آمده بیوگانه چو خوبشانه عروسی بیوکندن چو بیفکندن بتبدیل فا بو
بیون چو هیون تریاک و افیون بیوند چو ربوند غدر و بیوفایی کردن بیوه چو میوه
۱ غریب و تنها ۲ زن بی‌شوهر و مرد بی‌زن و نام گیاهیست بیهده و بیهوده هر دو بکسر
اول و ضم ها ناحق و باطل و بمعنی بی‌نفع و بفتح اول جامه که از حرارت آتش زرد شود
بیهق چو بیدق نام شهریست بیهن چو بیجن نام خارپشت بزرگ تیرانداز بیهود
چو فرمود هر چیزی که از حرارت آتش زرد و نزدیک بسوختن شد فصل با پ فارسی
پی چو نی ۱ رگ بزرگ معروف که عرب عصب گوید ۲ مخفف پای و قدم ۳ نشان پای
و قدم ۳ نشان پای و نقش قدم ۴ دنبال و پس و عقب و تعاقب ۵ قصد و اراده ۶
نشان یافتن و پی بردن ۷ بمعنی بهر و برای و بجهة ۸ بار و مرتبه ۹ تاب و طاقت و پی کردن
امید کنایه از ناامید شدن و پی گم کردن کنایه از کار کسی که بمقصدش کسی پی نبرد و مطلع نشود
پیکندن چو پیوستن یعنی جمع کردن و در سلک کشیدن و پی کند چو ریوند مقاییست

ازنوران وپپه کورکردن کنایه از بے نشان شدن وبکسر اول مخفف پیه که در چراغ سوزانند وشمع سازند **پیاب** چو سرآب بن حوض وغیره وته دریا وغیره که عرب قعر گویند وبمعنی نهایت هرچیز وبمعنی ... وبمعنی تاب وطاقة **پیاده** مقابل سواره ونام یکی از مهرهای شطرنج ونام کلیست معروف ونوعی از درخت بید وتاک انگور وکنایه از مردم بے سواد وبے تجربه وتکبستی که با تکمتر وغیره نصب نکرده باشند وپیاده نهادن کنایه از زبون داشتن پیاز وستی دوا ایست **پیازکش** چو چجازک ۱۲ کیاهی که ازآن بوریا بافند ۲ نام قریه ایست در دامن کوه معدن لعل ۳ نوعی از گرز که چند گوی فولاد را بچند زنجیر کوتاه مضبوط نموده بر سر چوبے نصب کنند وآنرا ترکی کسکن گویند **پیازمایه** چو مجازی نوعی از لعل قیمتی ونوعی از گرز که پیازگ گویند ... زر بزو پیاز موش هردو نوعی از پیاز صحرائیست

پیام پیتام چو ... پیغام **پے اهی** چو ... زو خانه شش پهلو ومقرنس وکج بری **پینس سپ** چو بید کسپ ... که پدر ... مشهور بود **پیتک** چو میخک که مبلکه جامهای پشمینه ... **پیتیم** ... ستفره وخم وکنایه از رشک وحسد **پیچپا** چو پیتو اطرچنک وسرطان ... **پیپت** چو میخک ۱۲ کیاه بے بیخ که بر درخت پیچد وبیخکاند وبعربی عشقه ولبلاب گویند ۲ ... زنان ومقنعه ۳ گره بر ریسمان وابریشم ۴ انگشتر بے نگین که از شاخ واستخوان سازند **پیچند** چو ریوند عصابه وپیشانی بند زنان **پیچه** چو ریشه ۵ ابمعنی اول پیچه کما مر ۲ زلف مجعد وطرهٔ زلف وکاکل که پیچیده وبیکدیگر گره زنند وموی باف را نیز گفته اند که عربی عقاص گویند ۳ پیرایه مرصع که بر سر عروس بندند ۴ پوشش بالای در خانه ۵ زهر زوایکان واشاره **پیچیده** هرچیز پیچیده خصوصا دست برنجی که چهار گوشه تافته باشند **پیخ** چو میخ چرک چشم وبعربی رمص گویند **پیخال** چو قیفال فضلهٔ مرغان وفضله ودردی هرچیز از حیوانات ونباتات وچرک کنجها کنجهای چشم **پیختن** چو ریختن پیچیدن **پیخس** چو کرکس لهان وفهم ازروی مظنه **پیخسته** پیخسته چو پیوسته واکشت وپیوسته ۶ ۱ در مانده وعاجز شده ۲ چیزی که زیر پای نرم وفرسوده شود ۳ راه بردن بچیزی ومظنه کردن ۴ دیواری که پیچ آزاکنده باشند ۵ مجبوس ومتحصن وگرفتار ۶ متعفن وبدبو **پید** چو بید بمعنی تربت ومرثیه وتار ومار وبیفایده وهرچیز از نقف آتش صنایع شود **پیداه** چو بغداد

گرز که گیسوان ... چوبی ... گره ... وکی

... آمد ...

بوعظهم از ... مهم به ...

بر جامهای ... کردن مرده ...

بین ... مست

بوده زنده ... بیانی ...

پیداوفا هیرپیکانی [illegible] پنج وک و او چه پنهارسی رزی و درمی که در زمان کیان رایج و به
پنج دینار خرج میشد پیپری چو پدر مقابل مادر پیراستن چو کبرا پیرایند که فاعل از پیراستن
باشد و بمعنی پرداختن و از عیب خالی کردن پیراستن کم کردن چیزی برای زیبائی
مقابل آراستن مانند بریدن شاخهای زیاده و موی زیادتی و باغت پوست و اسم فاعل
آن پیراینده و پیرا باشد مثل دبستان پیرا پیراسته چو بیاخته اسم مفعول از پیراستن
ظاهر و بمعنی وقتی که نخلستان بسیاره شکسته باشد و بمعنی با یای ابجد نیز آمده پیراگندن چو
بیابند بمعنی متفرق ساخت و پریشان کرده افتابند پیراکندن و پیرافگندن چو پیراهن و
بیناگون اطراف و گرداگرد هر چیز پیرامن چو ایران نام پهلوانی بود در لشکر افراسیاب
پیراهنا چو بسامان پیراهن و کرته و قمیص و پیراهن [illegible] از داد خواهی و روشنائی
صبح و شعاع آفتاب و پیراهن قبا کردن [illegible] کردن پیراهن
پیرایش چو پیرایش مطلق پیراستن [illegible] زینت دادن حضور [illegible] درخت کردن
پوست و بمعنی ساختن و مستعد نمودن [illegible]
و کنایه از ساختن و پرداختن پیرخانه [illegible] به نهایت پیر
شده باشد و مویش مانند پنبه سپید شود پیرخته [illegible] نزدیک به پیری
شده باشد پیر چهل ساله کنایه از عقل و از فرشته و از حضرت آدم و از فیروزه و پیر دو موی
کنایه از دنیا باعتبار شب و روز و پیر دهقان و سالخورده معروف است و از شراب
کهنهٔ انگوری و پیر سراندیب کنایه از آدم علیه السلام و پیر فلک کنایه از کوکب زحل و پیر مغان
معروفست که ریش سفید شرابخانه باشد پیرزه چو نیزه چیزی که در دستمال
و غیره بسته بجائی برند پیرناخ با خا چو تیرانداز بتاج و سخنان پیرنج با جیم چو
فیروز فیل مرغ که عمر نیست سرو گردن آن پرندارد و هر ساعت برنگی بنماید و از بالای
منقار آن پوستی مانند خرطوم فیل آویخته پیروز نا ۱۲ همچون فیروز و مظفر و منصور و غالب
و مبارک و میمون ۲ نام مبارزی بوده ایرانی پیروز رام ۱۱ نام شهری بوده در زمان
قدیم پیروزه همچو فیروزه که جواهر کبود معروفست و پیروزه چادر کنایه از آسمان
پیروزی همچو فیروزی و ظفر و نصرت و غلبه بر اعدا پیره چو تیره خلیفه و مشایخ
و ارباب طریقت پیرهنکل چو [illegible] پیراهن و قمیص پیس چو کیس علتیست که آنرا

عرب برص گویند و بمعنی خرمای ابوجهل وکنایه از مردم خسیس و ازدل و بمعنی سفید مقابل سیاه **پیسپاپیسی** چو دردسر و زنگار ۱۲ چیزی که در زیر پای کوفته و فرسوده شود ۲ روند و راه رو **پیسپت** چو پیست شخصی که علت برص و جذام دارد **پیسکوتس** چو پیوزن میل کردن و آرزومند بودن **پیسه** چو کیسه ابلق سیاه و سفید **پیش** چو ریش ۶ مقابل پس که عرب قدام و امام گوید ۲ شاخ درخت خرما ۳ خرمای ابوجهل و آن بنائیست که از پوستش ریسمان سازند ۴ مقابل و حزد ۵ مقدمه هر مطلب ۶ ماضی و مستقبل یعنی زمان گذشته و آینده هر دو و پیش بین کنایه از عاقبت اندیش **پیشادست** ۱۲ پیش دستی ۱۲ جرأت پیش از عمل ۳ نقد مقابل نسیه **پیشان** چو [illegible] ابتدا و پیش پیش که از همه سابق باشد **پیشانی** چو ایرانی ناصیه که [illegible] بمعنی [illegible] روید ۲ قوت و صلابت و بمعنی چهره و مقابل [illegible] از [illegible] پیشانی دارد [illegible] را بلکفی از پیش بر و کنایه از دولتمند **پیش آهنگ** [illegible] که پیش رو نوع خود باشد **پیش پاره** چو شیرخواره نوعی از [illegible] که بند **پیشبان** چو پشواز که عرب مستقبل گویند و نوعی از جامه [illegible] رواق و پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دوم سازند [illegible] پیش از کوچ کردن بزرگان بمنزل فرستند **پیش خورد** ۱۲ طعام اندک که بر سبیل چاشنی بخورند ۲ پیشکی و سلم فروخته که نوعی از معامله است **پیشداد** چو پیک زاد ۱۲ عادل اول و کسیکه بهر مظلوم رسد و در نزد فارسیان هوشنگ بن کیومرث بوده و مشهور آنست که پیشدادیان یازده نفر پادشاهان پیشینه بودند و آنها کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب و زو بن طهماسب ابن منوچهر و کرشاسب که همه دو هزار و چهار صد و پنجاه سال پادشاهی کردند و بعضی شش نفر اول را گفته اند ۲ زر و پولی که پیش از کار بمزدور دهند و بعربی تقدمه و زبون گویند **پیشداس** چو ریشدار حربه بسیار بزرگ که سر نیزه و غیره بران نصب کنند و بدان خوک و گرگ شکار کنند **پیشدست** ۶ او ۲ و ۳ بمعنی پیشادست ۴ عامر ۵ صدر مجلس ۶ غالب شدن ۶ مددکار پیش رو لشکر صحرا گور خر معروف **پیش خا** چو دپولاخ جامه پیش باز

از غیب زبان پوشنده پیشکار چو ریشدار خادم و شاگرد و مزدور و مدد کار و معاون پیشگاه

پیشگه چو تیرماه و سبزه و شه ۱ صدر و صدره مجلس ۲ فرشی که پیش ایوان و صدر مجلس اندازند

۳ محراب مسجد ۴ پادشاه صاحب تخت و مسند و پیشگاه نشور کنایه از قیامت و روز جزا

پیشکر چو بنشتر خدمتکار و مدد کار پیشکو پیشکوه چو پیلکی ۱ کسیکه در

مجلس سلاطین و امرا و مردم را بشناساند که عرب معرف گویند ۲ تحفه که مطالب مردم را

بعرض سلاطین میرساند پیشن پیشند چو بیچن و ربوند معنی لیف خرما که از آن رسن

بافند پیش نشین دایه پازاج و ماماچه که عرب قابله گویند پیشوا چو نیکپا معنی سرکرده

و پیش رو مردم و مقتدا و نوعی از جامه که زنان پوشند پیشه چو ریشه ۱ شغل و کار

و صنعت و حرفه ۲ تو تک و شمی از نی که زگر و دمند نان [illegible] با یای معروف بکبار

و ریسمانی که از لیف خرما بافند و پیشه [illegible] کنایه از کار شیطان پیشیار ۱ چو پیشکار

لکا هر ۲ پیشاب و شاش که عرب بول گویند [illegible] پیشینه که در آن بول

بیمار را گرفته بطبیب نمایند و با ینمعنی [illegible] پیشیاله چو پیچاره

خوانچه که نقلات و غیره در آن کنند [illegible] چو نواره طعنه و سرزنش

و بهتان پیغاله چو بنگاله کاسه شراب [illegible] پیمان و شرط ۲ اهرزه

و لغو پیغلوش چو پیلوش لکا [illegible] پیغله پیغوله چو زنگله و زنگوله ۱ کنج و گوشه

از خانه و چشم ۲ بیراه مقابل راه پیغن چو بهمن گیاه سداب و اینشبیه به بود

و معرب آن نیسجن است پیغو چو بدگو نام ولایت پیکو و نام هر پادشاه آنجا و

بکسر اول نام مرغ شکاری از جنس باشه و معنی منقار مرغ پیغوس چو شیپور و بی نور

دهان تنگ و حم کوچک و غیره پیغوین چو میمون عهد و پیمان و شرط پیفه چو جیفه چوب

پوسیده که قاو و پده آتش زنه کنند پیک چو کیک قاصد و برید و نامه بر و پیک را

پیکان کنایه از ماه و قمر و از بود اگر در راه گذر و از باد صبا و پیک فلک کنایه از ماه و

قمر پیکانی چو ریحانی نوعی از لعل و فیروزه و جنسی از نوشادر که بر شکل پیکان باشد

و پیکان مفراصه نوعی از پیکان که دو شاخه باشد پیکر چو حیدر قالب و کالبد و

جثه هر چیز و پیکران درخشان کنایه از ستاره های فلک و پیکران مانا و پیکرستان عالم

برزخ که عالم مثال متصل و خیال منفصل و ارض حقیقی نیز گویند و پیکر کاو کنایه از صراحی بهیئت

کاوپیکار چو زنگار ۱۲ جنگ وجدال ۲ قصد واراده وپیکار پرستان کنایه از مردان جنگجوی **پیل** ۱۲ بجو فیل معروف ۲ کیسه وخریطه ۳ گره وعقده وازین است که عقده را دشتبیل گویند یعنی گره بد که دشت بمعنی زشت وبد است وپیل افکندن کنایه از عاجز کردن وپیل بار توده وخرمن کرده وکنایه از بلند وعظیم جثه وپیل مال چو پیرزال کنایه از پامال نمودن وپیر معلق در هوا کنایه از ابر وسحاب وپیل وار کنایه از بسیار وکثیر **پیل اندام** چو پیل تن نام حصاریست عظیم وبزرگ **پیل امرود** نوعی از امرود معروف **پیلسته** چو پیوسته رخساره وروی وبمعنی ساعد دست وانگشت دست وبمعنی عاج که استخوان دندان فیل باشد **پیل پا** ۱۲ مرضی که پای آدمی ورم کند وعرب داء الفیل گویند ۲ نوعی از قدح بزرگ شراب خواری ۳ نام حربه که اغلب زنگیان دارند ۴ ستونی که سقف بر آن قرار گیرد وپیل پایه ستونی که از گچ وسنگ [illegible] آن طاق بنا کنند **پیلتن** چو فیلتن کی از القاب رستم دستان [illegible] اسب را نیز گویند **پیلسم** بفتح سین نام برادر پیران ویسه بوده وبضم سین [illegible] وکنایه از شب [illegible] **پیلگوش** و **پیلغوش** چو تیر پوش ۱۲ جنسی از گل [illegible] که در کنارهای آن خطهای سیاه وشکافها باشد ۲ خاک انداز آهنی ودستی که [illegible] باشد وبمعنی گل نیلوفر وپیلگوش نام دوایی نیز است **پیلمرغ** مرغی [illegible] گوشتی آویخته است **پیلو** چو لیمو چوب مسواک واراک **پیلوا** چو [illegible] **پیلپایه** چو فیلمایه پرستوک معروف **پیلوار** چو شیشه گر [illegible] اخاس وداروی عطاری ووزن وغیره بنجا نهاد بر دو بعفروشد **پیله** چو حیله ۱۸ غوزهٔ ابریشم وکرم ابریشم هردو ۲ کیسه وخریطه ۳ نوعی از گیاه وداروکه پیلور دارو فروش را گویند ۴ چشم وپلک چشم ۵ هر گره خصوصا که ابلکه درمیان دنبل بهم رسد ۶ چرک وریمی که از زخم برآید ۷ صحرا وزمین وسیع که درمیان دورود خانه یا دو شاخه نهر واقع شود ۸ پیکان تیر [illegible] **پیمان** ۱۲ عهد وشرط ۲ خویش وپیوند وپیمان فرهنگ کنایه از آداب جهانداری از مه آباد که اول پیغمبران عجم است مانده **پیمانه** چو افسانه ۱۲ قدح شراب خوری ۲ ظرفی که بدان غله وغیره بپیمایند وآنرا قفیز نیز گویند وپیمانه پر شدن کنایه از عمر بآخر رسیدن **پینو** **پینوک** چو مینو وبالکاف ایضا ۱۲ کشک وقروت ۲ ماست چکیده **پینچ** چو غدد گلوخ معروف وباوا مجهول

مرض ریشه که از اعضا بر می آید پیوسانا چو شراز مرغ شب پره و مرغ عیسی پیواسته چو پیراسته برج قلعه و حصار پیوس چو فوس ۱۲ طمع و توقع ۱۲ شغار پیوسته پیوسته چو سربسته دایم و همیشه و بمعنی پیوند شده و متصل و کسیکه از بسیاری گریه سخن نتواند و اگر گوید گره بر سخن زند و پیوستگان مرکبات و موالید است که جمادات و نباتات و حیوانات و انسان باشد پیوستن چو الوند متصل و اتصال و خویش و تبار و معنی ترکیب پیوک چو ملوک و پلنگ معنی عروس که پیوکانه عروسی است پیچکه با دو فتحه تابع و هر دو بکسر اول

فصل تاء قرشت

چو ریج بفهور تا شخم معروف و بمعنی کبر و غرور

مخفف تهی و خالی تیاتان چو میان دیک سرگشته بزرگ و کوچک را تیانچه گویند تیب ۱۲ چو سیب و تفاح ۲ سرگشته و مدهوش و شتاب زده و تیباش چو میباش غمزه و عشوه و فریب تیب و شیب از اتباعست بمعنی [illegible] سرگشته [illegible] هوش تیتال چو فعال فریب و چاپلوسی [illegible] چو [illegible] از حمیر نان بصورت [illegible] بچه [illegible] طفلان سازند و پزند ۲ کلمه باشد که [illegible] ۲ [illegible] پادشاهان کیلانرا گویند تیج با جیم چو هیج ۵ [illegible] ۳ [illegible] سهم گوید ۳ پنبه که آنرا بدست از هم بگشایند ۴ پنبه ریزنا [illegible] پیش استاد چسبد ۵ چیده و فشرده و اهر بدینمعنی تیخ چو سیخ [illegible] تیلاک چو [illegible] پهود کرنیدا کی یهودی باشد تیر چو میر ۶ ۱۲ معروفست که عرب سهم گویند ۲ نام فرشته موکل بر ستوران و بر امور و مصالح روز تیر و ماه تیر ۳ نام ماه چهارم از سال شمسی که اول تابستان باشد ۴ نام روز سیزدهم از ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد چون افراسیاب ایرانرا گرفت و منوچهر را در قلعهٔ طبرستان آمل محصور نمود بنا را بصلح گذاشتند که افراسیاب بقدر یک تیر راه از ملک خود بمنوچهر بدهد پس حکما از روی حکمت تیری ساختند و در وقت طلوع آفتاب آرش پهلوان آن تیر را بجانب مشرق انداخت بعد از تفحص بسیار در کنار آب آمویه یافتند و آن نهر را سرحد قرار دادند و از نکبت افراسیاب خلاص شدند و از اینجهة این روز را مثل نوروز تعظیم نمایند و تیرگان نیز گویند ۵ حصه و نصیب و قسمت ۶ نام ستارهٔ عطارد که تیر فلک گویند ۷ غضب و قهر و خشم ۸ تنگ و ضیق مقابل گشاده ۹ تیره و تاریک ۱۰ فصل

بازو ضرا ن ۱۱ قدر و مرتبه و عظمت و شوکت ۱۲ هر چوب راست باشد مانند تیر خانه و تیر
کشتی و تیر عصاری و تیر شاهین ترازو و تیر قادیان و تیر تماج و تیر گز و امثال آن
۱۳ صاعقه و طوفان ۱۴ شکوفه خرما که عرب ... گویند ۱۵ تاب و طاقت و امان و
مروت ۱۶ نوعی از مادر ۱۷ جنسی از مرغ شبیه بطاوس ماده و باین معنی بکسر اول و ضم
ثانی نیز آمده ۱۸ رشته و موی ۱۹ تیر زیر جامه و چاپوق ۲۰ موری که نوعی از پارچه سفید
است ۲۱ گل نرگس معروف ۲۲ چیزیکه از انواع و اجناس خود بهتر باشد ۲۳
کرباس معروف ۲۴ گولهٔ توپ و تفنگ و امثال آن ۲۵ هر دو چیز که در جثه و صفات
با هم برابر باشند ۲۶ صحرا و بیابان و تیر افکندن کنایه از دعای بد کردن و طعنه زدن و تیر
تظلم کنایه از آه مظلومان و تیر چرخ کنایه از ستارهٔ عطارد و چیزی باشد مانند تیر هوایی که
از آهن سازند و اندرون آن را پر از باروت کرده آتش زنند و بجانب دشمن اندازند
و در هند متعارف است و تیر سحر کنایه از روشنی صبح کاذب و آه سحری دردناک و دعای
بد و تیر گردون کنایه از حوادث آسمانی و از آفتاب و از عطارد تیر آرش چو شیر از ه قوس
قزح تیر اشکت و تیر شست چو بیش ... و بیاست بمعنی عدد سیصد که عرب ثلثمائه
گویند و بعضی عدد ده ... تیر گشته تیر ... و فانه ثالث تیر هوایی و آتشبازی
تیر بند چو ریشخند کمری که از چند رشته ... زنند و شاطران بر میان بندند و بر کمر
آن چند زنجیر و حلقه بسته زنگها بر آن نصب کنند تیرک چو زیرک ۱۲ جستن و جع و درد
۱۲ آبله مانندی که در دیگ جوشنده از گوشت و روغن وغیره بهم رسد تیر کش چو پیکش
تیر دان که ترکش مخفف آنست تیرگان چو میهمان روز سیزدهم از ماه تیر که در لفظ تیر
مرقوم شد تیرام چو بغم و بی دم بمعنی بانوی اعظم و خاتون بزرگ تیرماهی چو شیرماهی ۱۲
نوعی از انگور ۲ نام دارویست ۳ گز روز زردک معروف تیره چو خیره تاریک و سیاه
فام و آب گل آلوده و تیره دست کنایه از دنیا و عالم تیره گل چو تیره دل آب و شراب
دردآمیز تیرگی چو خیرگی تاریکی و سیاهی اندک و بمعنی کدورت خاطر تیزی چو بیزی
۱۲ شاخ جامه که بترکی چاپوق گویند ۲ بال و پر مرغ تیز چو بیز ۱۲ مقابل کند ۲ باد
او معروف صدای ضعیف که از مقعد و کون بر آید و تیزک بمعنی زود و تیزک تره تیزک را
گویند و بعربی جرجیر است و تیز گردن کنایه از قهر آلود شدن و تیز مغز کنایه از مردم تند و

و تیز که زود و از جای بر آید تیز‌ها مخ تیزی شمشیر و غیره تیز فهم چو شیر گیر بمعنی تیز
هوش و بسیار تیز و صاحب تیزی و صاحب تیزی تیز تک چو میز ۱۳ بمعنی عربی بمعنی
عرب نژاد و فارسی زبان و آنرا تازیک و تاجیک نیز گویند و بخصوص اسب تازی را
تیز گویند ۲ بمعنی زنجبیل ۳ مقابل کندی تیز شکرایست نغمه ایست از موسیقی که کردونیه
نیز گویند از جمله شش آواز که سلمک و شهناز و گردونیه و گوشت و مایه و نوروز باشد تیز پا
باشند نام پرده ایست از موسیقی تیشه چو ریشه معروفست که افزار نجار و غیره باشد
و تیشه بر پای خود زدن کنایه از ضایع کردن کار و بار خود و تیشه بپای خود زدن کنایه از
حریص و طامع بودن و حرص و طمع و تیشه فرهاد تیز کردن کنایه از شروع در عشق و
عاشقی نمودن تیغ چو میغ ۱ شمشیر ۲ استره و آنکه حجام که بعربی موسی و تیزک
الکوج گویند ۳ بلندی کوه و هر چیز ... فروغ و روشنی ماه و خورشید
و آتش و غیره ۵ جوهر فولاد و تیغ افراسیاب خط شعاعی که از ... آفتاب با چراغ
در پیاله افتد و تیغ خورشید کنایه ... تیغ دوستی
زدن کنایه از جنگ کردن ... تیغ زن آسمان کنایه
از صبح صادق و از آفتاب و از کوکب ... تیغ ... رونق ظلم و رواج
تعدی و تیغ سحر بمعانی نیر سحر کنا صرو تیغ ... شدن و تیغ کوه قله
سر کوه و تیغ کوشتن کنایه از زبان و لسان و تیغ نطق کنایه از زبان فصیح تیغال چو
تیغال ۱ ۲ آشیان مرغان ۲ نام دارو بیست شبیه بنک مانند ترنجبین بر خار بندد و بمعنی
اول بجای غین خای منقوطه نیز آمده و بعضی آشیان کرم کوچک که بر بوته خار پیدا زد
گفته که عرب سکر العشر گوید تیغ زبان معروفست و نام روز سیزدهم از ماههای
ملکی تیف چو لیف بزبان گیلان خشک و خار و خلاشه تیفنگ تیفا کیج نام
نوایست از موسیقی تیکو سا چو فیروزک لک و قروت تیل چو فیل نقطه و خال
تیلا ... رسن ... و تیج اول جعل پر خط و خال تیلیلت چو بغنک بمعنی
جامه پشواز دوختن کوتاه تیم چو میم کاروانسرای بزرگ و تیمچه مصغر آنست تیما چو
سیما دشت و بیابان تیمار چو بیمار ۱ خدمت و غمخواری و پرستاری بیمار نگاه
داشتن و معنی خدمت نمودن ۲ غمخوردن و فکر و اندیشه کردن و باین معنی تیماره با ها نیز گویند

تیماس چو ر بو اسس جنگل ۲ تیمناك چو بیمناک معاونت و مواسات دوستان و سخیفتن کردن تیموك حو بے دوک بمعنی عبوسی و ترشش رویے و اظهار کراهیت تین چو سین بزبان عرب و زند و پازند میوهٔ انجیر تینذب چو سیماب واقعه ورو یا که در خواب بیند تینه چو کینهٔ آب دهن تیو چو دیو ۱۲ تاب و طاقت ۲ بمعنی بعنی که بغیر مطلب نماید و عرب امی گوید تیوآن چو شیراز قمار و الکناب از راه ناپسند بده تیواك چو سیا . ی تهو رو بے پردا یے و نیما شا بکار ی دویدن تیوبا چو تنور قرطبت شبیه بعا وسس ماده که عرب شغیش گوید تیورك چو نیم رک بمعنی رشک و حسد تیوسول چو نیم پول بمعنی شماتت یعنی بمصیبت و بدی مردم خوشحال شدن تیول ... خراج دهی یا محل دیگر است که پادشاه بسیور غال بکسی بدهد ... خراج ... اگرفته مصرف نماید تیهی چو لیمو مرغ قرطبت شبیه بکبک معرب آن تیهوج است ... اجتماع آب در صحرا که عرب غدیر گوید

فصل جیم ... ولایت اصفهان خصوصا جو از اصفهان و بفتح اول ... زند و پازند پاکیزه و پاک جے افرام چو دیگر ... جیبا با یای ابجد و فارسی چو زیبا همه و هیرم جیبر ... جیبی ۱۲ همچو زیرپست ونشیب و پایین ۲ نوعی از پوست و باغث کرده که بند شمشیر وغیره از آن درست کنند جیره چو ذیره روزیانه که از گندم و آرد وغیره برای نوکر و غلام مقرری دهند نظیر مواجب و ماهیانه و علیق الدواب جیرجنك چو نیز رنگ بمعنی چماچرک کهاعر که چیزی باشد مانند آلت تناسل که از چرم سازند جیستاق چو زیستن ۲ برجستن و فرو جستن ۱۲ انبانچه و زینت جیسنك بکسر ثالث چو خرچنک نام پادشاهی بوده قدیم در هند که پیش از و در هند پادشاهی نبوده جیغت بفتح اول و ضم ... لیف خرما جیغوت چو فرتوت توبره و سبدی که از لیف خرما بافند جیك جیك چو نیک آواز اقسام جانوران و مرغان جین چو سین صفات زشت جیناك چو بیباک جای و مقام جینوه چو کینه و ربمعنی پل صراط جیواد چو بغداد ورع و تقوی و پرهیز کاری جیوه چو میوه سیماب و زیبق

فصل چیم فارسی چے مخفف چیز و شی

و اگر در آخر کلمه ترکی افزایند افادهٔ معنی فاعلیت کند مثلا قاپوچی و قوچی و چراغچی **چیپال** چو
قیفال نام پادشاه لاهور **چیپنخ** چو مخ کسیکه پیوسته از چشم او آب و چرک آید و بدین
سبب مژگانش ریخته باشد **چیره‌ چیرها** چو تیره و تیره ۱۲ غالب شدن و ظفر یافتن بر دشمن
۲ شجاع و دلاور و لفظ اول بمعنی بهره و حصه و نصیب نیز آمده و نام قریه ایست از قرای
بوانات **چیزانیدن** از توابعست بمعنی متاع قلیل و چیز اندک که عرب بضاعة مزجاة
گویند **چیرغ** چو نیکو خار پشت تیرانداز و روباه ترکی **چیزنمودن** با ذال منقوطه چو کبه
دوز بمعنی سبب و باعث **چیستان** چو بستان لغز و احجیه و اغلوطه و معما و بمعنی ما هیئت
نیز آمده **چیلان چیلانه** چو کیلان و دیوانه ۱۲ عناب که میوهٔ معروفست ۲ آلات
و اسباب که از آهن سازند **چینی** چو [illegible] ۱۲ [illegible] مشهور و بمعنی شکنج و چین برابر
و افکند کنایه از اینکه پر شد و در غضب [illegible] شد [illegible] دانه و خوراک مرغ که چینه
دان چو حوصله مرغانست ۲ هر مرتبه از [illegible] دیوار گذارند **فصل خاء حطی**

خیابان چو میری ایوان و طاق و رواق [illegible] [illegible] کوی خیض عروس
رز کنایه از شراب انگوری **با فصل ا** [illegible] یک سقا و ماست **خیبر**
چو قیصر و ولایتیست معروف که عروب قشادالی [illegible] **خیاره** بازای چو تیا نچه
خوشه خیار که خاریست که خیار و رازیست [illegible] [illegible] یا زرهٔ سپند رستنی باشد
مانند کبر اما خار ندارد [illegible] عرب قثاء الحمار گویند **خیازنه** چو نواز نه بمعنی خازنه یعنی خواهر
زن **خیال پرستان** کنایه از ارباب نظم و شعرا و شاعران و پری و عاشقان **خیتال** چو
قیفال دروغ و خوشش طبعی و مطایبه و بمعنی طبیعت و مزاج **خیج** چو خیش کاو آهن و
انجشت و قلبه **خید** چو بید مخفف خوید که مطلق غله نارسیده خصوصا جو نارس باشد
خیدن چو ویدن خم شدن و کج گردیدن و بمعنی پشم و پنبه از هم باز کردن **خیره**
خیره چو تیره و خیره و خیره سر گشته و حیران ۲ هرزه و بی سبب و عبث و بی تقریب
۲ تیرگی و غبار که در چشم بهم رسد ۴ کل چیزی و همیشه بهار ۵ خیره و بی حیا و بی شرم و رند
و دلیر و خیره بمعنی تعجب و شگفت و بمعنی آشکار و فاهر و بمعنی تیره و تاریک و عضو یکه بخواب
رفته باشد و بمعنی بسیار و غلبه نیز آمده و خیره دست کنایه از مردم سرکش **خیرنا** چو
بنک دنا بمعنی اهبل برادر بنک که بعربی قافلة ضغار گویند **خیرخیر** از توابع است ۲ هرزه

و بی سبب و بی تقریب ۲ تیر و تاریک ۳ بمعنی شوخ شوخ **خیشا** چو نیکو گل خطمی یا نوعی
از آن که ایوان ... مختلف دارد و بمعنی بعضی گل خبازی گفته و بعضی گل همیشه بهار و بمعنی
اول بازای نیز آمده و معرب آن خیروج است **خیری** چو پری ۱۲ نام گلیست زرد
رنگ و میانه سیاه که آنرا همیشه بهار و بعربی عصفر گویند و انواع آن بسیار است که
سیاه را خطایی و سفید و سرخ را صحرایی و بنفش را بری و هفت رنگ و زرد را شیرازی
گویند ۲ صفه و ایوان و طاق و رواق ۳ رنگ سرخ **خیز** چو تیز برجستن و برخاستن و امر
از این معنی و بمعنی موج آب و مستی کبوتر ماده **خیزاب** چو تیزآب موج و کوهه آب **خیزبکیر**
خیزکیر و خیزپکیر بمعنی کوتاه موی لکاهر که نوعی از بازی طفلان است **خیزران**
چو نیزبان و همزبان و همکنار از ... ب و نی نرم هندی و بمعنی بیخ درخت سرو و بمعنی
نیزه و دنباله کشتی و ... و خیزران ... مورد اسفرم **خیزنده** چو زینده
جهنده و لغزنده و نوعی از بازی که بعربی زحر گویند **خیزوان** چو شیروان که ولایتیست
خیزیدن چو خیسیدن آهسته بجای خود شدن ... بمعنی لغزیدن و بمعنی نشسته بچهار دست
و پا راه رفتن مانند اطفال **خیش خانه** چو پیش خانه خیمه که از کتان سازند و اندرون آنرا
برگ بید بگسترانند و آب پاشند و در موسم گرم آنجا بسر برند و باشین نقطه
هم باین معنی و هم بمعنی پیراهن کتان و بقولی خانه که از نی و علف سازند و بقولی
اطراف آنرا از خار شتری سازند و از بیرون پیوسته آب پاشند و از درون
بادبزن بند برای دفع گرما و بقولی زر خالص **خیش** چو کیش ۱۲ قلبه و گاوآهن و بعضی گفته
چوبیست که گاوآهن بدان نصب کنند و بعضی گفته چوبی که بر گردن گاو نهند ۲ نوعی از
پارچه و بافته کتان ۳ جامه که آنرا با پشم و پنبه درهم بافته باشند **خیشاوه** بیخ و او زمین
شیار کرده **خیشفوج** چو بدبوج پنبه دانه که عرب حب القطن گویند **خیل** چو نیل
لعاب غلیظی که از دهن و بینی آید و در عربی بمعنی طایفه و رمه اسپان **خیل تاش** چو دیل
باش لشکری که از یک طایفه باشند و بمعنی صاحب خیل چو لیل و سپاه **خیلخانه** چو عیش
خانه بمعنی خانه دان و دودمان **خیلق** چو لیمو پنجه حیز و لکاهر که خطمی یا خبازی باشد **خیم**
چو سیم ۱۷ خوی و طبیعت و بعضی خوی بد گفته ۲ جوالی که از ریسمان پنبه بافته باشند ۳ ریشه
رودوه و شکنبه یعنی آنچه از آنجا تراشند ۴ چرکی که در گوشهای چشم بهم رسد ۵ لعابی که

که از دهان و بینی مردم بر آید چو جراحت و زخم ۷ دیوانه و مجنون و بفتح اول در عربی خیمه معروف و خیمه ازرق و خیمه سبز و زرد و خانیان و خیمه زنگاری و خیمه کبود کنایه از آسمان و خیمه بصحرا بردن از غایب شدن واز آشکاری و بی پرده بودن و خیمه زدن از عجب و غرور واز برخواستن و نعوظ آلت تناسل واز فرود آمدن و نزول کردن واز لشکر کشیدن و خیمه در خرابه زدن کنایه از بیقرار شدن و بمعنی بی شرم و بیحیا خنا چو مینا سرود ونغمه خنیاگر چو مینا گر سازنده و مغنی و بتقدیم نون بر یای حطی نیز آمده خنیو چو بلور پل و فراز و بتقدیم نون بر یای حطی نیز آمده خیو چو کدو و چو دیو بمعنی لعاب دهن خیوق چو حق نام ولایتیست از الکای خوارزم فصل دال

فصل دال

بفتح اول چو می ۱۲ نام فرشته موکل بر سرما و تدبیر امور و مصالح ماه دی و روزهای دیباذر و دیبمهر و دیبادین ۲ نام ماه دهم از سال که ماه اول زمستان است ۳ نام روز هشتم از ماه شمسی و بکسر اول روز گذشته دیانوش چو قبا پوش نام مهتر دزدانی که در ایام وامق و عذرا راهزنی میکرد ... افروخت دیب چو سیب بتدریج باشد از بندر ... دیبا ... چو زیبا و پیراه و بمعنی نام قماشیست از حریر الوان گرانمایه ... و معرب آن دیباج است و دیبای پخته در پخته دیبایی که تار و پود کشش تمام ... دیبای خسروی چو جبهٔ دیبوی نام گنج ششم خسرو پرویز است دیبادین و دیبدین چو بنیادین و کمترین ۱۲ نامیست از نامهای حقتعالی و بعضی گفته نام فرشته است ۲ نام روز بیست و سیم از هر ماه شمسی و بقولی بیست و هفتم که مغان در وی جشن سازند دیبازر چو سوداگر ۲ نام روز هشتم از هر ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد ۲ نام فرشتهٔ موکل بمصالح این روز دیبال چو فیفال نام شخصیست که قصبه دیبالپور را در ملک پنجاب بنا نهاد دیباوند چو مینا بند لقب طهمورث دیوبند و بمعنی آن تمام سلاح کسی است که مجموع دیوها را مسخر کرده باشد دیبدار چو پیشکار درخت صنوبر هندی که هندیها شجرة الله خوانند دیبمهر چو عنبر چهر ۱۲ یکی از نامهای خداتعالی ۲ نام فرشته است ۳ نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد دیجور چو تیمور شب بسیار تاریک و سیاه دیدا چو شیدا نا پیدا و کم شده دیدار چو بیدار ۱ اشیای ظاهر و قوت باصره ۲ دیدن و رویت کردن ۳ رخ و روی

و چهره و رخ نمودن و دیدن و نگاه کردن ۵ چشم و دیده و عین ۶ پیدا و پدیدار. روبکار
دیده چو چیده ۱ چشم و عین ۲ مرئی و مشاهده شده ۳ مردمک چشم ۴ درخت
بلند یا بلندی دیگر که دیدبان بر بالای آن نشسته نگاه کند و دیدبانی نماید ۵ دیدبان
و ماضی دیدن و دیده بان عالم کنایه از هفت کوکب سیاره و دیدبان فلک کنایه
از کوکب زحل و دیدبان کبود حصار کنایه از زحل و سایر کواکب و دیده برداشتن کنایه از منتظر
و انتظار کشیدن و دیدهٔ پست اشاره به سوراخ مقعد و دیدهٔ کافوری کنایه از نابینا و
کور و دیده کنان کنایه از نگاه کردن و تامل در کاری و دیده ور شدن کنایه از دقت
کردن در کار و نظر انداختن دیدبان و دیده بان و دیده دار چو ریسمان و دیدبان
و سبزوار تخبیک بر جای بلند [illegible] و بالای قبر کشتی نشینند و هر چه از دور
بینند خبر دهد دیده گاه [illegible] بمعنی گاه و چشم [illegible] که کلیست ۲ نوعی از جامه و سلاح روز
جنگ ۳ نام نوعی از انگور ۴ نام کوکبی از [illegible] های برج ثور رود بران که عین الثور
گویند دیدگاه دیده گاه [illegible] ان و بعضی اول معبد رهبان دیر
چو تیر بمعنی دور مقابل [illegible] اول چو طیر معبد رهبانان و دیر رنگ
و دیر رند سوز و دیر [illegible] کنایه از دنیا و عالم و دیر مینا کنایه از فلک و دیر شدن
بکسر اول کنایه از مردن و فوت شدن و از دور شدن دیریاز بفتح یای ابجد
چو پیشواز بمعنی دراز مقابل کوتاه خصوصاً درازی مدت و زمان و یای حطی نیز مناسب
است چه یازیدن بمعنی کشیده شدن دیرنی نام روز بیست و هفتم از ماههای ملکی و بعضی
بسیار زند کانی کن و بمان دیرند دیرنده چو ریوند و بیننده ۱ بمعنی دیر یازنها هر
۲ دیر روزمان و اول بمعنی نهویند و بازوبند نیز آمده دیزه چو سبزه و ریزه ۱ مطلق
رنگ و لون خصوصاً رنگ سیاه مثلاً شبدیز یعنی شبرنگ که اسب سیاه خسرو پرویز
بود ۲ رنگ خاکستری مایل بسیاهی که مخصوص ستوران و بعضی حیوانات باشد و
خط سیاه از کاکل تا دمش کشیده باشد و آنرا سور و سول نیز گویند ۳ قلعه و حصار
و دژ ۴ نوعی از دیگ و پاتیل مسین ۵ نوعی از شافه که بچشم کشند ۶ چنبره دایره
و غربال و پرویزن دیزدان چو بیابان سه پایه آهنی که دیگ بالای آن گذاشته
طعام پزند دیس چو کیس شبه و مانند و نظیر دیسنا با واو چو شنیج زاد نام کتابیست

زنگ جنبیدن ... [illegible]	حصار ... [illegible]
	[illegible]
مردمان ... [illegible]	... [illegible]
	ستاره
[illegible]	[illegible]
	فقره
[illegible]	[illegible]

از تصانیف مزدک در اثبات مذهب خود دشش دیبه چو کبه بمعنی شخص است دلیش
چو میش داد و دهش و امر بدین معنی یعنی بدهش دیف بخش چو لیف بخش نام نوایست
از موسیقی دیلپ چو ریک بمعنی دی و روز گذشته با کاف عربی و در عربی بمعنی خروس
و با یای مجهول ۲ اقازان طبخ که معروفست ۳ توپ بزرگ که بدان گلوله اندازند دیک
بردیک دوای مرگ موش معروف و دیکدان سر دکنایه از مردم بخیل و خسیس دیک افزاها و
دیک افزاها ۱۲ دیگ بزرگ ۲ ادویه و غیره که در طعام کنند مانند نخود و کشمش و فلفل
و غیره دیکپایه و دیکدان بمعنی دیرندان گهر که سه پایه باشد دیگل چو فیل نقطه
که قابل قسمت نیست و کنایه از خد بمعنی دل قلب و باین مناسبت اسیر زنده را دیل گویند
مقابل مرده و بمعنی آغل گهر دیلم دیلمان ... نام شهریست از گیلان
که موی مردم آنجا مجعد شود و در عربی ... نامند ... که مردم و مور چگان
در آنجا جمع شوند دیلمش چو فیل ... که ... دار است دیم چو
نیم ۱۲ روی و رخسار ۲ نوعی از چرم ... و در عربی جمع دیمه است
که باران سخت باشد دیماس چو ... شد نیست دیماطی
چو قراطی بخار سوخته که از برق بهم رسد ... از سنگ دریاییست دیماوند چو بجا خند نام کوه دماوند و دیموند مخفف اینست دمیک چو دیک بمعنی
دیم گهر دیمه چو جنبه ۱۲ غله که با آب باران بحاصل و عمل آید ۲ روشنی و ضیاء
۳ بمعنی باران و شبنم و بکسر اول روی و رخساره دیمیاد چو دیو زاد کبر و غرور نفس
دیمیین چو سبین چلیک بازی اطفال که دسته چالیک باشد و آن دو چوب است
معروف دین چو سین ۱۲ نام فرشته که بمحافظت قلم ماموراست ۲ نام روز بیست
و چهارم از هر ماه شمسی ۳ در عربی بمعنی کیش و مذهب و عادت و فرمان برداری و طاعت
و پادشاه و پادشاهی و عز او شان و شوکت و بفتح اول در عربی قرض و وام دینا
چو مینا نام خواهر حضرت یوسف و بمعنی داور و دادرسی و فتوی نوشتن دینار چو چار
زر سرخ که با جامقدار باشد و بمعنی مرغ بسیار بزرگ و بعضی گویند نوعی از باز کمیاب است
و بمعنی تمام و متمم مثلا پنجاه تا نود و چهل است و دینار شمر صراف معروف دینار کش
چو بیمار ... ۱۲ نوعی از جامه ابریشمی ۲ قسمی از شراب لعل دین پرور و دین پژوه

بضم و کسر اول نام روز پانزدهم از هر ماه ملکی **دیو** چو کیو ۱ نوعی از شیاطین گمراه ۲ نوعی از جامه پشمینه که در جنگ پوشند ۳ کج اندیش و گمراه و کج طبع ۴ کنایه از اسب و فرس ۵ کنایه از پهلوان و دیو جان مردم پرسا لخوردہ و بمعنی شیطان و بدنفس و کنایه از بیرحم و سخت جان و از دلاور و دیو دل مردم شجاع و دلیر و مردم سیاه دل و سخت دل و بیرحم و دیو دولت یعنی دولتی که آنرا بقا نبود و بکسر واو کنایه از دشمن دولت و دیو دید و دیو دیده کنایه از دیوانه و مجنون و دیو دین از شیطان لعین و دیو زای چو پیل پای کنایه از مردم خشمناک و غضبناک و دیو ساز یعنی دیو مانند کنایه از مردم بدخو و بدعمل و شخصی که دیو جامه پوشد ظاهر و دیو سفید معروفست و نام پهلوانی بوده مازندرانی که رستم او را کشت و دیو سوار کنایه از اسب سوار و دیو گیر کسیکه جن گرفته و پریشد یا جن او را گرفته باشد و نام شهر دولت آباد در دکن و نوعی از پارچه را که در آنشهر بافند و دیو گیری گویند و دیو هفت در کنایه از اقالیم سبعه و دیو هفت سر کنایه از شب و لیل که کاهی هفت ... از کره زمین که هفت اقلیم و طبقه دارد **دیوار کو** ... شدن کنایه از خراب شدن خانه و دیوار کوتاه ... **دیوال** چو دیوار معروف **دیوانه** آنکه مثل دیوانها سلوک کند **دیو باد** چو دیوزاد ۱ گردباد و گرد باد تندی که هوا را تاریک سازد ۲ جنون و دیوانگی **دیو بند** چو ریشخند ۱ نام روز شانزدهم از ماههای ملکی ۲ لقب قارن برادرزاده جمشید را نیز گویند و طهمورث طبقه و نام دوا بیست **دیو پا** چو فیلپا بمعنی عنکبوت و نام گیاهیست که اندوه قوقو و دیو پا نیز گویند **دیو جامه** نوعی از جامه پوستین که وارونه پوشند تا پشم آن بالا باشد و بر آن نصب کنند و شبها بشکار کبک روند و بعضی گفته جامه از پلاس کنند که در جنگ پوشند یا پوست شیر و پلنگ که در جنگ پوشند **دیوچه** چو پیچه ۱ جانوریست در زمین نمناک مانند مورچه که چیزهای پشمینه را ضایع سازد و بعربی ارضه گویند ۲ جانور زلو که خون مکد ۲ نام گیاه زردک ۳ چوبی که بدان اندام خارند **دیو خار** چو ... درختیست پر خار که آنرا ... و بعربی خوسج خوانند **دیو دار** ... **دیو دار** نوعی از درخت سرو کاج و بعضی درختیست مثل کاج و شیره دارد که علاج لقوه کند **دیوها** ...

صاحب فرزند و در هندی براه . شوهر گویند دیوخش چو چیز بخش نغمه ایست از موسیقی دیو پیست
نوعی از پسپست و شنفشه و بوشه و بچه گیان : ای فارسی لام بزرگ نامند و در برهان گمرد دیلین
دوپای فارسی کی ده دوا یی که آنرا ... د قو قو گویند و دیو سپست چو نعمت گیا هیکه عرب خندرپی
گویند دیو غول دیوغول چو غیم بول و غیم پول معنی کراهیت کردن کردن و اعضاء
مردم بهر سید که عرب سعلعه گویند و معنی غول بیابان دیوک چو پیک معنی اول و دوم
دیو چه کمر دیو کلوچ چو غیم مفروج بمعنی طفل مفرج و جن گرفته دیو کلوخ کلوخهای
بزرگ که در وقت شب رو شخم کردن از زمین خیزد و عبور از آن مشکل باشد دیوگند
نوعی از گندم که دو دو دانه در یکغلاف و بعضی خوشه بزرگ یکدانه گفته دیو لاخ محل و
مقام بسیار دیو چه لاخ بمعنی جا باشد که مرو بمعنی صحرا و خارستان و خرابه و چرا
گاه که دور از آبادی باشد و معنی سر و ... : جیوانات که بعربی
نسناس گویند و بمعنی جن و مردم ... دیو منشک چو ... جبوب دیو نند
چو ریوند نام دولتیست دیوه چو ... دیهیل چو پول تاج
مرصع دیهیم چو تعظیم تاجیست ... چهار بالش و کلاه
مرصع و بمعنی چتر سایبان و بعضی گفته ... و بزرگی بر بالای
سر پادشاهان می آویختند ... چو می شهری
بوده مشهور در عراق نزد طهران و نام پادشاهزاده بوده که در لفظ رازی قوم شد
ریباس اهچو ریواس بیخوش که بزرگی او شقون گویند دیبل چو اصطبل نام صحراییست
که جنگ یازده رخ در آنجا واقع شد ریتاییج چو دیوانج نوعی از صمغ درخت صنوبر
ریتیه چو حیطه بیخ درختیست در هند که مثل اشنان مصرف کنند ریجار ریچال ریچاله
چو دیدار و قیقال و بیمانه بمعنی مطلق مربی خصوصاً آنکه از دوشاب بپزند و هر چیزیکه از شیر
گوسفند بعمل آید ریحان تاتاری بمعنی خوش نظر که بزرگی قلق گویند و ریحان داود مرزه
نکوش و ریحان زرد کنایه از شعاع آفتاب ریخ چو میخ فضله انسان و حیوانات
که رقیق و آبکی باشد ریخپین چو میخ چین چیزی باشد سیاه و ترش که از آرد ... و
شیر گوسفند سازند ریخته چو بنجشی کنایه از نثار زر و گل و زر و غیره ریخن چو
دیگر نوعی از پارچه ریختن چو چرکن آدم و حیوانی که اسهال داشته و خود را آلوده

نجاست کن ریخسیر چو بے چیز چوبے کہ آہن بدان نصب و زمین شیار کنند ریزک
چو زیرک و اندک بمعنی پسران امرد بے پدر و غلام ترک مقبول و نام مردی بوده و بجای
حرف اول زای نیز آمده و ریدکان غلام بچگان ریز چو چیز جرعه و پیانه و نعمت
و رحمت و کام و هوا و مراد و کوچک و امر بریختن و ریزه سیمین کنایه از ستارگان و
ریزی ریز یعنی رحمتی بکن چه ریز بمعنی رحمت نیز آمده ریش چه هیز ۱۲ زمین پشته پشته
۲ مراد و آرزو و هوا و هوس ریزپاشی چو ریزی بمعنی جرعه ریزک چو نیشک عصیان و گناه
کردن و از جای فرو لغزیدن ریکین چو کبس قهر و خشم و بایای مجهول شوربای خلیفتی که
بالای شله پلاو و کشک و امثال آنها ریزند و بمعنی هریسه و حلیم ناپخته و بفتح اول در عربی
خرامیدن ریستن چو زلستن [illegible] ۱۲ [illegible] بچاه یا حوض و امثال آن ۲ مویدن و نوحه
و گریه کردن ۳ ریدن [illegible] گردان ریبه چو هیبی نوعی از انگور ریسیدن چو خسیدن
رشتن و بافتن پنبه و پشم و امثال آن ریش چو نیش لحیه و موی معروفست چانه و در
عربی پر مرغان و [illegible] و بایای مجهول زخم و جراحت و شوربای هریسه ریش
از کفچه زدن و ریشه [illegible] کنایه از کم عقل و کم تجربه و ریش قاضی
معروفست و بمعنی لته که بر سر شیشه یا کوزه شراب گیرند تا شراب را صاف کنند و برپالا
ریزند و ریش گند [illegible] کنایه از [illegible] بیفایده کشیدن و ریش گاو مردم احمق
و طامع و صاحب آرزو و خیال خام و ریش مال چو پیر زال دیوث و بیهمت ریش
خوک چو نیک دول ناکم مرضی که بعربی خنازیر گویند ریشه چو تیشه تارهای ریسمانی
و ابریشمی که از چیزها آویخته باشد و نام مرضیست و ریشه درخت ریشیدن چو خسیدن
فرو ریختن چیزی در چیزی ریشیده چو چیده ۱۲ ریشه دستارها پریشان منقش ۳ نام
یکی از پادشاهان هند ۴ رخشنده و روشن و بایای مجهول زخم شده ریغ چو تیغ
کینه و عداوت و بایای مجهول بمعنی زاغ که دامن کوهست ریغال چو قیفال قدح
و کشکول ریکا چو زیبا محبوب و معشوق ریکاسه ریکاشه چو بیکاسه بمعنی خار
پشت ریک چو دیک ۱۲ معروفست که عرب رمل و ریم گویند ۲ طالع و بخت ۳
نیک بخت ۴ کنایه از دره و با کاف عربی بمعنی و یحک یعنی خوشا بحال تو و ریک روان
ریگیست در جانب جنوب که پیوسته با سیماب روانست گویند آن ریگ تمام نقره

است وریگ ریگ کن یا از وزه وزه مطلب زاده ... که در ریگ بعمل آید
ریکلی چو لیموشن ... که سنگ صابون وغیره است وبعضی گفته شنجار که رستنی
است ریم چو مبهم چرک جراحت و در عربی رباب وریم آهن چرک وکثافت
آهن که در معروفست ریم آهنک چو خرخوان که چرک زخم را پاک کند معرب آن ریم
آهنج است ریمنا یا ریمینا چو شیر از دو چیز نوعی از جانور لطیف که کیمیا بکاف فارسی
نیز گویند و در برهان ریمز چو بیکسر نوشته ریمن چو ایمن محیل و مکار و دغاباز
وبکسر اول مخفف ریمان که ریا نماینده [illegible] وشیطان باشد و بمعنی محیل و مکار و بمعنی
[illegible] مقابل دختر نیز آمده وبکسر میم [illegible] ریمنی زخم چرکن وریمدار باشد و نون زاید است
نه اصلی چنانکه در چرکن ریمه چو همه چرک [illegible] ریمکان ریو چو دیو ۱ ۲
مکر وحیله وتزویر ۲ نام پسر کیکاوس [illegible] بود [illegible] فریدون [illegible]
کشته شد ریواج ریواس رستنی [illegible] که ترکی [illegible] گویند ولفظ ثانی
بمعنی ریا و نفاق ومکر وفریب [illegible] عدالت مقابل ظلم
ریوجام چو نیکنام بطلان شهوت [illegible] از هرزه گوید وکار
های عبث وقول بیدلیل ریوجی چو [illegible] کامر که جانور ارضه باشد
وبجای واو آخر هاء نیز آمده ریونیک چو [illegible] که عرب راوند گوید
ریونیز چو [illegible] بمعنی ثانی ریو [illegible] پسر کیکاوس باشد وبعضی بجای نون تا قرشت
نوشته ریوه چو میوه بهر دو معنی ریو [illegible] مخفف گریوه که گردنه کوه باشد ریه بظهور
چو ریح ۲ خاک شور وشوره ۲ افتادگی وبیچارگی ریهج با جیم چو [illegible] بمعنی ریواس
معروف [illegible] وبجای جیم زای نیز آمده ریهانیدن چو پیچانیدن خراب و ویران کردن
ریهقان چو زعفران [illegible] ریهیدن چو [illegible] بمعنی افتادن [illegible]
ریختن خاک نرم از جایی ریینه [illegible] مخفف رویینه خم که کوس ونقاره بزرگ باشد

فصل زاء

زی چو هی حیات وجان وزندگی وبا نیمعنی [illegible] نیز آمده
[illegible] زیستن ودیرزی یعنی بسیار بمان وزنده باش وبکسر اول بمعنی سوی وجانب
وطرف ودر عربی [illegible] باشد [illegible] بمعنی اندازه وحد مثلا از زی خود بیرون شد زیاد چو
نهاد زیاد نیز افزونی [illegible] ناحق کند ونام یکی از بازیچه های نرد وبمعنی همیشه زنده

باشد و زیاده‌سر کنایه از مردم پرادعا زیاده از اندازهٔ خود زیان چو میان نقصان و
معنی زندگانی کننده زیب چو سیب زینت و نیکویی زیبا چو دیبا نیکو و خوب مقابل
زشت زیبایان چو پایان زیبا و خوش آینده زیبال چو قیفال کنایه از اسب و شتر
و هر حیوان تندرو و زبیق گردن آرمیدن و نابود کردن زیتین چو یدن کیسه که
زر که دنیا کرده باشد زیتیان چو ... زار سفل زیتونی که روغن آن کشیده باشند
زایچ چو پیچ معرب زیک که کتاب معروف منجمان و طرح اندازی نقشبندان
و بنایان باشد لطما سنجی و بعضی این معانی را با خاء نقطه‌دار گفته و با جیم فارسی ۱ بیرون آوردن
و بیرون کشیدن ۲ جلد و چابک و خوش وضع ۳ نوعی از انگور خوش‌وضع و لذت
۴ الاغ و مسخرگی ... استادان نقشبندی زیچیلک چو ...
روده گوسفند پر مصالح که بخنکانند و در ... صرف رسانند و بعضی گفته روده بره
بره شیرخواره که پاک کرده ... کباب کنند و در برهان با جیم فارسی گفته زیچلک
چو زیرک ... زیر چو تیر ۱ پوشیده و پنهان ۲ پایین و
اسفل مقابل بالا ... بزرگ گفته گویند ۴ هر چیز باریک و ضعیف
مانند تار نازک و باریک ... و جز مقابل فتحه و زیر ۶ زیرک و مهتر ۷ کنایه
معروف و زیر از میانه کنایه از زبون بودن و زیر بر کنایه از کیسه‌بر و منافق که در ظاهر دوست
و در باطن دشمن باشد و زیر چاق کمان کم‌زور کنایه از مرد فرمان‌بردار و در سر کار
و زیر زبان و زیر لب گفتن کنایه از سخن آهسته و پنهان گفتن و زیر بالا معروف و کنایه
از لواط کردن دو پسر امرد با هم و از خطا و زیر و زار چو گیر و دار کنایه از آواز حزین و آهسته
زیرا چو عیسی یعنی از برای آن و از این جهت زیرافکن و زیرافکند چو شیرافکن و بادافکن
ایضا ۱ نهالی و بستر و دوشک و آنچه در زیر افکنند ۲ نام شعبه‌ایست از بیست و چهار شعبه
موسیقی زیر بزرگان و زیر خورد هر یکی لحنیست از موسیقی زیرقیغن چو نیلگون
نوعی از درخت سنجد بی‌ثمر زیرقان چو ... نام ماه و قمر و در برهان نام ماهی
از ماههای ملکی نوشته زیرک چو تیرک ۱ حکیم و فهیم و صاحب هوش ۲ فولاد جوهر
دار و زیرک‌سار صاحب فهم و شعور زیرگاه چو پیشگاه کرسی که بر آن نشینند زیره
چو چیره تخم معروف و زیره و زیرهٔ رومی زنیان و نانخواه که کراویا گویند ذیغ چو

چنبر و بزنائی برقصد کرادو بعربی سقیط گویند و پهنشاه و نام حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها
صدای طولانی کند و شب بهزار گویند زنخ چو تیغ ۱۲ فراغت جمعیت خاطر و جنبیدن
و نوعی از فرش و بساط و با یای مجهول بمعنی نفرت و تنفر و بفتح اول در عربی شک
و ریب و میل از حق زنغال چو تیغال قدح و بپاله بزرگ زنغف چولیف زفت
که ضمغ سیاه است و بر سر کپان چسبانند و در عربی زرقلب و کاسره و بمعنی کن و
بر او بزنغنوت چو نیلکون نام شهریست زنک چو یک ۱۲ کتاب معروف منجمان
که مناط استنباط تقویم و احکام است ۲ عنوان و طرح اندازی نقشبندان و بنایان از
ریسمان و غیره که دستور العمل و قاعده معرفت نقوش جامهاست و معرب این زیج
است ۳ نام مرغ کوچکتر از گنجشک که خاکستری رنگ باشد و بالهایش سرخ باشد و آواز
حزین و خوش دارد ۴ نام طایفه ایکه در کوه گیلویه باشند زنکیچه چو دیگر
اتوق طعام زنکلیق چو لیموپاس زنکله چو ژنگله که از میوه و شیر
و غیره پر کرده بر پشت چارپا بندند زنکوله سر و غایش کردن
زار زین آفرای سلیم و کبیم که یراق جنگ باشد زنکن چو میزان یعنی از
اینها و از جماعت و مخفف زنکیان زنکیه چو نیمه زنبیکوه
زنبیکوه کوه زین و قربوس و بلندی پیش زین زنکار چو زنهار ۱۷ پناه و پناه
جستن و امان خواستن ۲ عهد و پیمان ۳ ترس و بیم ۴ شکایت ۵ افسوس و حسرت
۶ مانند تعجیل ۷ آگاهی زنهیان چو شیروان تخم نانخواه زنهار چو دیوار رویت و
ساهی و برابر بودن زنهر چو دیگر زینت و آرایش و آنچه بدان آرایش
کنند فصل زای فارسی ژی بفتح و کسر اول آبگیر و آب انبار و جایی
که آب در آن جمع شود و نام ولایتی از اصفهان که رنگ خوب دارد ژیان چو میان
تند خشمناک و درنده از جمیع حیوانات خصوصا شیر ژیر چو شیر آب انبار و آبگیر
ژیره چو زیره که بهترینش کرمانیست ژیژ چو هیز هر دار و بخش ژیلک چو دیگر
۱۲ قطره باران ۲ خارشت فصل سین مهمله سی چو می سنگ و حجر و بکسر اول
عدد معلوم و سی ستاره پاک که به از سی دندان سیا مخفف سیاه و مقابل سفید
و بفتح اول سنای پاک که دواییست مسهل سیاب چو خطاب اهر باره ستن یعنی بیار ای

وزیبنت بده و بمعنی حیات و زندگانی **سیال** چو خیار کشیده که نانی باشد از آرد جو باقلا بپزند **سیلک** چو دلاور قلم تراشیده کتابت و بفتح اول مرغ سار **سیالکین** چو با چیز نمد کرفرش و بساط است **سیبال** چو عیال گل یاسمین **سیالنج** چو شانج بمعنی خارخسک و بمعنی کفشه خارخسک مانندی که از آهن سه پهلو سازند و بر سر راه دشمن و اطراف قلعها بزند **سیام** چو قیام و سلام نام کوهیست بابین سمرقند و تاشکند که حکیم مقنع بن عطای خراسانی ماه نخشب از سیماب وغیره دو ماه از انجا بر بیرون آورد و تا پنج فرسنخ همه طرف روشنی میکرد و شرح آن در لفظ نخشب مرقوم شد **سیامک** چو تنا مک مجرد و به علاقه و نام پسر کیومرث و نام پهلوانی بوده تورانی **سیامکن** چو عیان گیاه شکفته که بر درخت پیچد **سیاوخش** و **سیاوش** و **سیاووش** بمعنی ... بخش و رداپوش نام پسر کیکاوس و پدر کیخسرو که در شهنامه ... و لفظ اول بمعنی ... عقلی و دوم و سیوم بمعنی مرغ سرخ نیز آمده **سیاوخش اباد** و **سیاوش اباد** و **سیاوخش کرد** و **سیاوش کرد** هر دو بکسر کاف فارسی ... نام شهری ... و در توران که آن را سیاوش بنام خود بنا کرده بود چه کرد بمعنی اباد است **سیاه** ... چند ناده و کنایه از ا مقابل سفید ۲ مست لایعقل ۳ غلام حبشی و زنگی ... از جمله هفت خط جام جم که ازرق باشد ۵ نحس و شوم ۶ نام اسب افندیار که سیاه رنگ بوده ۷ نام کتابی بوده از مصنفات زردشت آنرا زمزم نیز میگفتند و **سیاه بادام** کنایه از چشم معشوق و **سیاه خانه** خیمهٔ صحرانشینان و کنایه از خانهٔ شوم و بدمیمنت و **سیه خانهٔ آبنوسی** کنایه از ... که از چوب آبنوس سازند و نوازند و **سیاه خانهٔ وحشت** کنایه از روزگار و قبر و لحد و **سیاه دست** و **سیاه کاسه** کنایه از مردم خسیس و ارزل و **سیه سر** کنایه از انسان و قلم نویسندگان و **سیاه کار** و **سیاه کرد** و **سیه مغز** سوداوی که در دماغش خلل باشد و **سیاه نامه** کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و مجبل و کناه کاری و بدبختی و **سیاه و سفید فرق کردن** کنایه از سواد و معرفت نوشتن و خواندن **سیاه پستان** زنی که بهر طفل شیر دهد بمیرد و نامند **سیاه پوشش** عسس و میرشب و بمعنی چاوش سلاطین که در قدیم سیاه پوش بودند و بمعنی اهل ماتم و سوگوار و بمعنی شربانان که شتر و بز و غیره نگاه دارند **سیاه بید** نوعی از بید **سیاه چرده** یعنی سیاه رنگ **سیاه دانه** ... درخت تاکی صحرایی که عرب کرمة البیضا گویند خوشهٔ آن زیاده بروده عدد انگور ندارد **سیاه سنگ**

نام موضعیست در جرجان سیاه گوشش جانوریست درنده که سلاطین بدان شکار کنند
سیاله تفصیل اسباب [illegible] و تمامی و کتاب و غیره کنایه از زنان بدکار و فاحشه که با معنی
مخفف آن شبهه است سیاله بکسر و ال کسیکه در گفتگو شرمنده و خجل سازد و بمعنی قاف
دار و آرایش ده و خلاف ده و امر با تمعنی سیب با ثانی مجهول چو زیب میوه معروف
و با یای معروف بمعنی سرگشته و سرگشتگی در شغل و کار سیب و صیب از اتباعست مثل تار و مار
بمعنی سرگشته و بیچاره و سرگشتگی در کار سیبوس و سپیوس چو کیموس و سپیوس دانه معنی
اسپغول و بزر قطونا که تخم شکم پاره است سیتوسه چو بی موی چیزیست از آلات
اندرون گوسفند که با شکنبه می باشد سیج چو هیچ ۱۲ رنج و محنت و بلا ۲ ترتیب دادن
مهیا ساختن کاری و سیچیدن مصدر [illegible] گشت و ما حیه [illegible] بمعنی [illegible] دلست و بضم اول با جیم بمعنی
مویز و کشمش سیچننه بضم و فتح جیم فارسی [illegible] بمعنی [illegible] ری از جنس سیاه
چشم و پاشنه و بمعنی [illegible] سیحون چو جیحون [illegible] نام نهریست در توران [illegible] خجند ظاهر او اواز
الف بدل شده باشد سیخ چو بیچه [illegible] [illegible] ده باشد و مانند خار بنظر اید گویند
سیخ پر شده سیخک چو پیچک چهار [illegible] کباب کننده سیخکاه
یافتن آنست که خواهد بداند بچه چیز شخصی [illegible] بچه چیز از جا در می آید
سیخول چو بیپول روباه تیرانداز و خار پشت [illegible] تیرها در بدن دارد و می اندازد
سیر چو تیر برادر پیاز و نام گیاهیکه در آب ایستاده روید و با یای مجهول مقابل گرسنه بود
و نیست که چهل سیر یکمن تبریز است و سیر آمدن کنایه از ملول شدن و بی نیاز شدن و سیر شدن
معروفست و کنایه از مستغنی شدن و از آرام گرفتن سیراف چو اسراف نام شهری بود
در کنار دریای فارس سیرسیر چو قبل زور نام روز چهارم از هر ماه شمسی که فارسیان عید
کنند و سیر میان گوشت کرده بخورند و گویند که خوردنش ایمنی از شر جن سیرک چو زیرکی بمعنی
در نیچ و آزار سیره بضم را چو بی دم بمعنی تسمه و ذال سیرهات چو بیهات ۱۲ یاقوت سرخ ۲
حریر باریک ملون منقش سیرنگ چو بیرنگ مرغ عنقا و سیمرغ و کنایه از چیز محال و اشاره
بذات حضرت واجب الوجود سیرفیسنا چو بیرون سرمای نزدیک باعتدال سیره
چو طره مرغیست مانند بلبل خوشش آواز سیزن چو تیز مقابل کند که نتواند برید سیس چو
قیس ۱۲ اسب جلد و تند و تیز ۲ چست و چیزی که [illegible] بمعنی جستن بود ۳ ظرف شراب سیساوون

چو بنا گون نما چوب ثونیز یعنی ساق بوته سیاه دانه و بعضی قفقاز گفته سیستان چو سیز بان عجم
ل مرنج انگشت سیسرنه سیسرق سیسنک سیسک سیلک
چو زیو دک و بے گلو و هرسه چو میشک همه معنی کرم گندم خواره سیسم بمعنی ششنک نیز آمده کا[م]
سیسنبر چو به عنبر سبزی باشد میان نعناع و پودنه در اصل سیسه سنبر بوده بمرور
تغییر یافت و بعربی نام و نمام الملک گویند سیغ چو تیغ خوب و نغز و نیکو سیغو
بضم غین بمعنی مشغول کتاهم سیغوشه چو مغشوش [illegible] و فرو تنی که [illegible] خونت واجتناب
از عجب و کبر باشد سیغور چو تیمور شجاعت و بلندی همت سیغوس چو ششم [illegible] رشته
ابریشمی بسیار لطیف مثل [illegible] سیک چو دیک زردی و [illegible] زار [illegible] آلت
تناسل سیکی چو نیکی شراب و [illegible] شراب جوشیده مثلث که دو حصه بجوشش رود
و یکحصه باقی ماند و در اصل [illegible] سیلاب [illegible] یعنی که سیلاب کنده باشد سیلاوان
چو کیلان شهری که از خرابی رسیده و بجکند و نوعی [illegible] و نام شخصی بوده از عرب
و بفتح اول نام ولایتی مشهور [illegible] از آنجا [illegible] و فتحه در عربی [illegible] شدن آب
و شراب و غیره سیلان [illegible] سیلحن بفتح لام و سکون حای حطی
سرودی چند که باربد مطرب از برای خسرو پرویز نواخت و نام آنها بدین تفصیل
است بترتیب حروف ابجد اول آرایش خورشید و آرایش جهان ۲ آیین جمشید
۳ اورنگی ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیسی ۶ حقه کاوس ۷ راح روح ۸ رامش جان
۹ رامش جهان ۹ سبز در سبز ۱۰ سرو ستان ۱۱ سرو سهی ۱۲ شادروان مروارید ۱۳
شبدیز ۱۴ شب فرخ و فرخ شب ۱۵ قفل رومی ۱۶ گنج بادآور ۱۷ گنج گاو و گنج کاوس ۱۸
گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه برکوهان ۲۲ مشکدانه ۲۳ مروارید
نیک ۲۴ مشک مالی ۲۵ مهربانی و مهرگانی ۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبهاری ۲۸ نوشین
باده و باده نوشین ۲۹ نیمروز ۳۰ نخجیرگانی و شیخ نظامی دویم و هشتم و بیست و
هفتم را نگفته چهار دیگر ذکر کرده که مجموع سی و یک لحن باشد و آن چهار ساز نوروز
۲ غنچه کبک دری ۳ فرخ روز ۴ کینه نخجیر و بیست سیله چو حیله [illegible] از اسبان و گوسفندان
و گاوان و آهوان و امثال آنها سیلی چو نیلی آنکه انگشتان دست را مطلق
راست کنند و پنج وار بر گردن کسی زنند [illegible] و به ادبان بزنند و عوام بغلط طپانچه را گویند

سیمیم چو چوقم چوبهای کوچک که بر زگران بر دو طرف چوبی که بر گردن گاو بندند بگذارند و بکسر اول چو جسم بمعنی نقره و نام ماهی درم دار که آنرا ماهی سیمیم گویند و بعضی گفته نام رودخانه ایست که آن ماهی در آنجا بهم آید و بمعنی رمز و اشاره سیم سوخته کنایه از نقره پاک خالص نرم و سیم کاورس دار کنایه از ماه با ستارگان چه ستاره را بکاورس تشبیه کرده اند و سی صحصره ماه صیام کنایه از سی روز ماه صیام و رمضان و سیم بر بدن سفید و کنایه از جوان مقابل پیر و سیم کش بفتح کاف استاد مفتول کش و زرکش از طلا و نقره وغیره و کنایه از مردم جرار و ظالم و جور کننده و بضم کاف کنایه از مردم مسرف و خراج و طالب مال و سیم مجهول کنایه از خشم و بجای یای ابجد عین نیز آمده و سیم مذاب کنایه از آب صاف و شراب صاف و سیمیا چو بیلکا را شاره گویند و بزای هوز خوانده و سیمین صولجان کنایه از هلال و ماه نو و سیمین فواره کنایه از ... نیز آمده سیماب چو زیرا جیوه که معرب آن زیبق است و بمعنی ... سیماب آتشین ... کنایه از آفتاب و سیماب پا مردم و طفل گریز پا و سیماب ... و سیماب دل کنایه از قحبه دل و عزودل و از مردم ... شدن کنایه از بیقرار شدن و ناپدید گردن سیمانه چو شیر ... که بهم متصل کردن بکار آید و سفیداب نیز گویند و بعد از میم بای منقوطه نیز آمده که ... ... پو منار رنگ خیار صحرایی سیمان چو سلمان کیاه عشقه و لبلاب سیم تاخ چو دیولاخ بنجل و لیئم سیم ساخ چو دو بولاخ چیزی را از چیزی خواستن سیمرغ مرغ عنقا را گویند و بعضی گفته نام حکیم حکیمست که زال در خدمت او کسب کمال کرد و بعضی گفته مرغ دیگر بوده که زال پدر رستم پرورده و سیمرغ آتشین کنایه از آفتاب سیمکل چو نیم دل گلابه که بر بام و دیوار مالند و بروی آن کاهگل کشند سیم ناد چو میداد بمعنی سوره از سورهای قرآن سیمه سا چو نیمه کار بمعنی حیران و سرگشته سین چو چین که ولایت معروفست و معرب آن صین باصاد است و اشاره بحضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله چنانچه یسین و اشاره بعلم سیمیا و نام قریه ایست در اصفهان و شهر ... بسیار کنند سینا چو مینا سوراخ کننده و نام پدر یا جد شیخ ابو علی سینا یا لقب آن و بفتح اول هم صحیح است سینبیج با جیم چو سنجر شراره آتش و اخگر و پارهای آتش سین دخت چو نیم بخت نام زن مهراب شاه کابلی

ماده روده [illegible] ستبر و سینه چو کینه [illegible] معروف پستان از انسان و حیوان
زوده [illegible] سر زنش و طعنه و نکوهش و سینه بزد و رنگ [illegible] و سینه زدن کنایه از تفاخر
واز آنجا که تیر را در انداختن بزمین نهند واز آنجا خیز کرده بجای [illegible] افتد گویند این تیر سینه
زد و سینه کشیدن کنایه از قوت کردن و زور شدن و سینه کشادن کنایه از خوشحال
کردن و خوشوقت شدن سینیخ چو تیغ [illegible] و غمزه و بمعنی رسیم و شعله آهن
و کاشی [illegible] نوعی از غلزات [illegible] شکنده سینیها [illegible] ناکوان [illegible]
که با بوده [illegible] شده سیوآسا [illegible] از [illegible] سیوخته بکسر اول
چو فروخته گیاهیست که در آب [illegible] بشتر [illegible] و سوخته [illegible] سیوس چو [illegible]
نام درختیست و بقولی گیاهیست [illegible] چو [illegible] بیت غلط و بمعنی آگاه [illegible]
چو فرزون سال [illegible] سیه چرده بکسر
فارسی بمعنی سیاه رنگ سیه کاسا چو [illegible] معروف در دریا که بعربی [illegible]
سبزی سبز میان [illegible]

فصل شین منقوطه

شیار
چو خیار [illegible] بمعنی [illegible] زمین [illegible] زراعت و بمعنی زراعت نیز [illegible]
و مصدر آن شیار یدنست [illegible] و میان بمعنی جزا و مکافات و پاداش
خیر و شر هر دو بکسر اول [illegible] شیانه چو میانه ورم و هفت که زر
رایجی بوده در قدیم شیب چو سیب ۱ مقابل بالا ۲ زمین باران رسیده که چون از زدن
آن تردد بسیار کنند و بخشکد دیگر تردد بران دشوار باشد ۳ رشته و دنباله تازیانه ۴
آشفته و مدهوش و سرگشته و شتاب زده گریه و نوحه ۶ سوراخ مقعد و شیب بالا کنایه
از دنیاه روزکار و شیب و بالا کنایه از زمین و آسمان و از راست و دروغ و از کرم و سرد و
داد و ستد و از لواط و پسر امرد باهم و شیب و شتاب از اتباعست بمعنی سرگشته و
بدهوش و شتابزده شیبا چو زیبا مار افعی شیبانیدن و شیوانیدن
چو خبانیدن بمعنی آمیختن و برهم زدن و بمعنی لرزانیدن شیب بالا چو زیر بالا بمعنی ترشی
بالا و سمارغ بالا که معروفست شیبها چو [illegible] نور نفر و گرنا تی کوچک و بفتح اول و بای
ابجد بر آمده شیبک باصر که مجهول [illegible] مشکبوی کام شیبتره چو مغره دوایی که معرب
آن شیطرج است و عرب سواک الراعی گوید و آنرا شترک با کاف نیز گویند شیح چو

چو شیخ و مهتر کیا شیخ نجدی کنایه از شیطان و ابلیس لعین شید و شیده
چو بید و دیده ۱۲ اسم طلق خور ۲ نام پشنگ پسر افراسیاب که بسیار وجیه بود و خواهرزاده
اش کیخسرو بین سیاوخش او را بر زمین زد و کشت و بعضی گفته شیده نام یکی از نوکران کار
بنا بود و بعضی گفته نام نقاشی بوده که هفت منظر را ساخت شیدا چو بیدا دیوانه و لایعقل
شیداب چو سیراب نام حکیمی بود که خاک را خداوند دانست چنانکه دیگران آتش را شیدا سپهبد
یعنی روان بخش که روح القدس است شیدکنا چو کبلان خوان طعام و نعمت شیدا هر
اهرمن ترجمه نور است شیطان و کنایه از خیالات زشت و باطل شیدرنک چو شیرچنک نام
حکیمی فاضل و عالمی که طبیعت را از جسد لوجود [illegible] شیدوش چو سرپوش نام
پسر گودرز که گیو برادر او بود [illegible] نام صحابی حق سبحانه و
تعالی و در برهان بکسر اول چو دیگر و از یکی [illegible] شیبا چو تیرا ۱۲ [illegible] درنده معروف
۲ برج اسد از بروج آسمان و بابای [illegible] شند و بنحو زند
که معروفست و شیر البشر کنایه از حضرت [illegible] شیر از پولاد خامی کنایه
از مردم دلیر و شجاع و از اسب [illegible] قطره قطره بچکد و
بیای مجهول کنایه از مرد دلیر شیراوژن [illegible] نام شخصی هم
بوده شیر بن کار مردم مسخره و شخنیک سخنان شیرین و لطیف گوید و شیر خام خوردن کنایه از عقل
و خام طمعی و شیر سپهر از برج اسد و شیر سوار کنایه از آفتاب باعتبار اینکه برج اسد خانه او است
و شیر شادروان صورت شیری که در سایبان نقش کنند و شیر شنجرف گون کنایه از سراب
تعالی ۲ و شیر شرزه [illegible] چو حمزه و شیر برهنه دندان و خشمگین
و کنایه از حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و شیر طبعی کنایه از مردم صاحب
غرور و بیدل و شیرک کردن کنایه از دل دادن و دلیر کردن و غالب کردن کسی و شیر لعاب
کنایه ۲ از چیز محال و شیر مرغزار فلک کنایه از برج اسد شیرآبه چو سیلابه خشخاش
معروف شیرامنا ۱۲ نام شهر معروف و مشهور ۲ آنکه شیب و ماست و شیر را در ظرفی
بکنند زند بماند تا ترش شود و با نان بخورند ۳ مربای دوشابه و ریچال و شیرازه کتاب معروفست
شیربا چو میرزا طعام شیر برنج و بقولی ماست تازه که میوه های خشک با آن زنند و خورند
و بقولی بعضی دویم شیر از طعام [illegible] شیربنا چو میرزا دوای بوزی دان که خوردن آن شیر را زیاد

[illegible]

آکندو تن را فربه شیربها نقد یا جنس که وقت عروسی فرستند یعنی بادر عروس دهند
شیرپیا چو نیک خا ؤ ۲ پستان زنان و حیوانات دیگر ۲ کاسه و پیاله که در آن شیر کنند
شیرخشک بضم خا معنی شیرخشت که شبنم مانندی هست در خراسان که بروی درخت بید نشیند
شیرداغ چو شیرداغ جامه پیش باز آستین کوتاه شیردنج شیرفرد با جیم و
قاف چو سیمتن معنی شب پره و مرغ عیسی که شیر دارد و شیر مرغ نیز گویند شیرتندره طفلی که
در وقت شیرخوارگی شیر کم خورد و بدان سبب ضعیف ماند شیرزنه چو پنجم تن چوبی که
بدان ماست بهم زنند و بشورانند تا مسکه از دوغ جدا شود شیرزنده [illegible]
و قوت شیرگنبلد مرغیست بزرگ [illegible] و حیوار خوار که در کاک نیز گویند شیرگیا
شیرگیا گیاهیست که چون [illegible] برآید و در خضابها بکار برند شیرگیاه
شیرگیره چو [illegible] ست و گاهی بمعنی مست نیز آمده ۲ نام روز بیست و ششم
از ماههای ملکی شیرماهی [illegible] نوعی از ماهی سفید فلوس دار لذیذ بقدر [illegible]
شیرمکس چو نیم [illegible] معنی عنکبوت شیرشلیم نام شهریست که مسجد اقصی و بیت
المقدس آنجاست شیرویه چو نیکویی نام پسر خسرو پرویز که عاق پدر شد و نام پهلوانی
بود در خدمت منوچهر شیره نوعی از شراب که بوزه و بنگ را داخل هم بکر کرده
[illegible] بجوزند و روغن کنجد را نیز گویند که معرب آن شیرج است و خوانچه پایه دار را
نیز گویند شیرینه و شیرینک و شیرینه چو هر و نه و بی نیک و دیرینه بمعنی نوعی از چوب که
در اندام و روی اطفال برآید و بعربی سعفه گویند و بمعنی مرضی از امراض حیوانات و لغت سیم
بمعنی شیر زنه ایضا آمده شیزن چو چیز چوب آبنوس و بمعنی کمان و قوس تیراندازی
شیشاک و شیشک چو بی باک و بی شک ۱۲ گوسفند یکساله ۲ رباب و چارتار که سازیست
مشهور و شیشک مرغ نیهو که را نیز گویند شیشله چو بی تله بمعنی سست و بی قوت و بمعنی دست
و پای شل و سست و بی قوت نیز آمده شیشم بضم ثالث چو بیدم ۱۲ نام سازیست
۲ نام نوائیست از مصنفات باربد مطرب شیشتی و شیشیک چو نیکو و چینک مرغ نیهو
که از کبک کوچکتر است شیشه زجاج معروف و شیشه باز کنایه از محیل و دغاباز و اول
کنایه از آفتاب ایضا و شیشه خوناب کنایه از آسمان و شیشه ماه کنایه از آسمان اول
واز ماه و قمر شیفته چو ریخته عاشق مدهوش دواله حیران بود و یک دست و پاسے

شل و با قت شبکاها چو بکار و کار فرمودن با جرت و مزد شیلان و شیلانه
چو کیلان و ویرانه بمعنی عناب که میوهٔ معروفست و اول بمعنی طعام شتا طلبی و اسباب طعام
ایشان نیز آمده شیلم بضم لام دوای شلک که بانگور و بر حق طلا بگستند نافع است شیلوغ
چو پیرو نه لاک پشت و سنگ پشت و در برهان چو میوه گفته شیم چو حیم نوعی از ماهی
فلوس دار که نقطهای سیاه دارد و بعضی ماهی حضرت یونس را گفته و کلمه تعظیم مانند شیخ و خواجه
وغیره و نام رودخانه که از ولایت گیلان جاریست شیمه چو هیمه نوعی از انگور و عنب
و در عربی سیما و خصلت شیعن چو چین مخفف نشین که امر نشستن باشد شیناب چو
سیماب آب ورزی و شناوری که عرب سباحت گویند شینین چو شد بمعنی
توتیر و سیاه دانه شینوا چو زیبا بمعنی ... ... دیو کمان نیز اندازی و بمعنی
شب مقابل بالا شیون‌ها چو دیوار ... ... زده و لرزان که ... هم معند روا ... گندم وغیره در آب وغیره فصل ... ... و سر فرمنش و مصر
آفرینش همه کنایه از آفتاب و خورشید جمع ... ... از فارس شیوشه
چو فروشه طلا و نقره شمش و دنباله ضربزده ... ... چو بدن ناله و افغان شیوه
چو میوه ناز و کرشمه طرز و قاعده ... ... خود نمائی زیبائی
خوبی و نیکوئی کردن شیهه چو حیله آواز و صدای اسب که عرب صهیل گویند
فصل طاء حطی طایرم چو کناره کشتی و جهاز نیز رو طیاف چو غلاف بمعنی
فرهنگ ... کابوس و گرانی خواب باشد طیان چو عیان یاسمن صحرائی که مانند لبلاب
بیکدیگر پیچد طیره چو جیره خجالت و خجل و بمعنی آزردگی و در عربی بمعنی فال بد و بفتح اول
در عربی قهر و خشم طیسفون چو ... نام شهریست در ایران که پای تخت طلیسه پر
دیبه بستر و بالین طیطوی طیتو بضم طای حطی فرشت در ثالث چو بد گو نوعی از مرغابی
و پرنده آبی طیغو چو ... مطلق پرنده اعم از مرغ و ملخ وغیره طیقی چو ضیقی حب
سرخی مانند سماق بغدادی و ... احب لبان طیلسان چو فرقدان فوطه مانندی که عربان
و خطیبان بر دوش اندازند و بعضی باپوشی معروف ریشه دار فهمیده و طیلسان مزعفر کنایه از
شعاع آفتاب و طیلسان مطرا کنایه از شب طیو ... کنایه از فرشتگان
آسمان طیهوج با جیم معرب تیهو که مرغ است فصل عین مهمله عثام بفتح اول

مثلثه چو اندام درخت چنار یا بار و ثمر آن عیلان عقس با دو قاف کنایه از انقطاع از مخلوقات
بسوی خالق و عبد مسیح کنایه از زری که بدعای حضرت عیسی از آسمان مائده نازل شد عیزران
چو سربان بیوهٔ صحرایی غرور علیسب چو مطلوب دوای هر زنگوستش عیسی خورد بسکون
راو دال کنایه از خوشهٔ انگور و عیسی دهقان و عیسی هرزرد کنایه از شراب انگوری و عیسی
ره نشین کنایه از آفتاب در پرتو آفتاب و از طبیب حاذق و عیسی نشاه کنایه از هر میوه که
باشتماه بسخته خود خصوصا انگور و عیسی نه ماهه بضم نون کنایه از شراب انگوری و از خوشهٔ انگور
که هنوز شراب سازند عیش ده روز کنایه از زندگانی و حیات اندک عیص چو دیس برادر
بزرگ حضرت یعقوب گویند و هنگ از نسل اوست **فصل غین منقوطه** غنیار
چو خیار پارچه زرد که یهودان [illegible] خود دوزند غنیانه چو دانه سیخ کوچک
که بر سر چوب نصب کنند و بدان کاه و خس بردارند غنیبه چو هیبه پارهای آهن که آنها را
در بکتر و جوشن و اسلحهٔ دیگر بکار برند و معنی تیرداران [illegible] و معنی چنبهٔ مخروج نیز آمده
و دایرها که در سر [illegible] غنیداق چو قنداق نام موضعیست
نزدیک دشت قبچاق که تیر پیکان [illegible] غنیر چو تیر جوشش [illegible] که بدنرا
سرخ کند غیزیدن هچو جنبیدن [illegible] دست و پا راه رفتن اطفال و شلها
باشد غلیش چو نیش هر چیز انبوه و بسیار مانند بیشه و جنگل خصوصا غم و اندوه بسیار غلیشه
هچو بیشه و جنگل و نیستان که عرب غاب گویند و علفی که از آن جوال کاه و غیره بافند غنیم چو نیم
ابر مرده و ابر کهن که مانند نمد کرم خورده باشد و عرب اسفنج البحر گویند عنیق چو دیو صدا و
آواز بلند غنودان شب کنایه از شب بیداران چه غنودان کنایه از اهل سلوکست غنیه
بکسر اول و فتح ثانی فریاد و آواز بسیار بلند **فصل فا** فیار و فیاوار و فیادر
فیدار چو بهار و سزاوار و برادر و قیدار بمعنی شغل و کار و عمل فیال چو عیال
۱۲ تبری که پیکان آن دو شاخه باشد ۲ زمینی که بار اول زراعت کرده باشند فیجن چو بهمن
دوای سداب که بهترش نزدیک درخت انجیر روید فید چو صید خرام و خرامیدن و
زیاده شدن و نفع و فایده و در عربی نام منزلی در راه کعبه فیر چو میر ۱۲ تاسف و افسوس ۲
بحر و تاریخ فیروزها چو دیروز ۱۲ مظفر و منصور و آنکه حاجاتش برآید ۲ نام روز سیم از خمسهٔ
مسترقه نکی فیروزنهین با دو نون بمعنی فعل و کار نیک فیروزکود بکسر کاف فارسی نام

شهر از بیل کر فیروز چه نو نیر دان کز انبا کرده و معرب آن فیروز جرد است **فیروزه** چو سی روز هی از جواهر معروف کبود و فیروزه تاج تاج کیخسرو و کنایه از فقرا و اهل سلوک و فیروزه تخت و فیروزه در یا و فیروزه سقف کنایه از آسمان و فیروزه طشت تخت کیخسرو و کنایه از آسمان و از بنات النعش فلک که هفت ستاره است و فیروزه کاخ و مرقد کنایه از آسمان و دنیا و عالم سفلی **فیزلیدن** چو خیسیدن ۴ افسرده بودن ۲ بر لغزیدن ۳ فسوس خوردن ۴ استهزا کردن **فیسا** چو عیسی جزیره طاوس معروف **فیصور** چو فیصور ها سیجی که معدن کافور است **فیکسته** چو بسته ۴ از روی در خساره ۲ ساعد و انگشتان **فیلسوف** مخفف فیلاسوف که بیونانی دوستدار حکمت است **فیلق** چو ابلق مخفف فیلاق که برومی لشکر و سپاه است **فیلقوس** چو سندروس نام پادشاه روم و بقولی نام جد مادری اسکندر و اصلش فیلق اوس بود یعنی امیر لشکر چه اوس بمعنی امیر و فیلق بمعنی لشکر است **فیلک** چو سالک ۴ بمعنی اول فیال لطامعرکه تیری است ۲ ستاره زحل را گویند ۳ نام جای در راه مکه معظمه **فیل گوش** چو نیل پوش نام گلی است جعفری و کل نیلوفر و نام دارویست که اگر بیخ آن بر بدن بمالند افعی با دو نزدیک نشود **فیمان** چو ایمان صحبت نفس بتکمیل خود بخوبی قول و فعل که عبارت از فتوت است **فیموس** چو میمون ماهی بود که بدروغ بعد از گذاشته بودند **فینک** چو بینک نام دیهی و معرب آن فینج است **فیندیدن** چو رمیدن بدل کردن و بدل شدن از کسی یا چیزی

فصل قاف

قیامت کردن کنایه از کار عجیب کردن **فیاوا** چو فیاوار لطامعرکه شغل و صنعت باشد **قیلافه** چو هنافه نام زنی بوده حاکم اندیس و بردع که نزدیک گنجه است از آذربایجان و بجای فا و نون نیز آمده **قیدو** چو هندو نام پادشاهان مغولان **قیر** چو نیر روغن سیاهی که بر شتران جرب و گر کین مالند و قیر سیاه معروف و سبز سیاه **قیروان** چو شیروان اطراف مجموعه عالم و بمعنی مغرب و بمعنی کاروان و نام شهریست در مغرب و مشرق **قیلیشوس** چو محسوس نوعی از کف دریا است که اگر قدری از آن در خم شراب اندازند از جوش فند **قیصر** چو قیصر برومی فرزندی که مادرش بمیرد و شکم مادر را بشکافند و او را بیرون آرند چو اول سلاطین قیاصره که اغسطس باشد چنین بود لهذا قیصر گفتند و قیصران پرده ایست از موسیقی **قیصور** چو منصور نام شهریست در شرقی دریای محیط و کافور خوب دارد

و نام کوهیست در وربای هند **قیصوم** چو معصوم گیاه بوی داران که نوعی از برنجاسب است **قیل** چو فیل نام دشتی و بیابانی است و بمعنی زفت ترکه از درخت صنوبر گیرند

فصل کاف

کیا چو میرزا ۱۳ پادشاه پادشاهان و ملک الملوک و بعضی گفته پادشاه جبار و قهار بلند مرتبه که از کیوان یعنی ستارهٔ زحل ماخوذ است و در قدیم این پنج پادشاه را میگفتند کیومرث و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب و بعضی گفته این نام را از آل کیقباد گذشته است و منسوب بایشان زا کیانی و کیی گویند ۲ هر یک از عناصر اربعه ۳ پاکیزه و لطیف و لفظ کی ترجمه سلطان و بمعنی اصیل و نجیب نیز آمده و باشد که در عربده داغ کردن و لکه و نشان و لفظ دویم بمعنی پهلوان و بمعنی صاحب و خداوند و بمعنی دهقان و بمعنی طبایع که برودت و حرارت و رطوبت و یبوست باشد نیز آمده و بمعنی رهان و فهم **کیا[illegible]** [illegible] چو خرابات بمعنی عالم جبروت چنانکه روان کرد عالم ملکوت است و [illegible] ل و سایر مجردات از صور جسمیه و مثالیه است و عالم ملکوت [illegible] نفوس و عالم مثال است [illegible] مجردات و باطن عالم جسم عالم ملک است **کیاجی** [illegible] **کیاخنج** [illegible] **کیاخره** و **کیان خوره** باواو معدوله هر سه بکسر [illegible] و فتح [illegible] که از جانب خدا بپادشاهان فایز گردد تا بسبب آن ریاست کنند **کیان** [illegible] **متضح** **کیال** چو خیار و خمار کاهل و سهل انکار و نام کیاهیست **کیاما** چو [illegible] اندوه و ملالت و تیرگی روی بسبب کم خوردن و بسیار خوردن ۲ بمعنی نا سه که خواهش کلی بچیزی داشته باشد مثل خواهش زنهای آبستن **کیارش** چو جفاکش نام یکی از چهار پسر کیقباد **کیارمین** چو فروردین نام پسر کیقباد **کیارنک** چو قبا تنک پاکیزه و لطیف و بمعنی سفید **کیارند** چو نهاوند پادشاه بزرگ چه کیا پادشاه و زند عظیم را گویند **کیاکن** چو ساکن مخالف و بمعنی درشت و ناهموار **کیان** بضم و کسر اول چو میان خیمه مدور و گرد یکستونهٔ قلندری یا خیمهٔ اکراد و صحرانشینان و بکسر اول بمعنی ستاره و کوکب و بمعنی مرکز و نقطهٔ پرکار **کیانا** چو هانا طبایع اربعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و بمعنی عناصر اربعه و اصل و بنای هر چیز و بمعنی مرزبان طمار **کیبق** چو لیمو نام مرغیست بزرگ که دینار نیز گویند و بعضی مرغ کوچک گفته که رنگ مختلف دارد و بچه پایان آویزان [illegible] **کیبیدن** چو لیسیدن بکسور رفتن و تنها سا نمودن و از حال گشتن **کیپشین** چو کمترین نام پسر کیقباد و بجای پای فارسی نون مکسور نیز آمد **کیتق**

چو لیمو حرفیست که اکثر اوقات سنگ ریزه خورد کیشه با ثای مثلثه چو کیسه چرک و ریم نقره کیچ چو هیچ پراکنده و پریشان و جنسی از پارچهٔ ابریشمی و نام ولایتیست نزدیک سیستان و بمعنی کم و اندک و کوچک و آهسته کیچ کیچ بمعنی آخر است که کم کم و بتدریج باشد و بجیم ابجد هم و چو ردم بریده و چاروایی که زیر و پالانش و زیر گلوبش ورم و آماس کرده باشد کیچه چو ریشه کوچه و راه تنگ کیچ دکیچ [illegible] چو شیخ و چو سیخ چرکی که در گوشهٔ چشم بهم رسد و چرک دست و پا کیخسرو چو بدپرس معروف کیخسرو بمعنی پادشاه بلند مرتبه و عادل و نام پادشاهی بوده معروف و کیخسروی لحنیست که برسی لحن باربد افزوده اند کید چو بید و صید ۲ نام پادشاه قنوج هند که دختر خود را باسکندر ذی القرنین داده بود ۲ بحیم که بدان طلا و نقره و غیره بگدازند [illegible] و جدل و حبص [illegible] کیلایه [illegible] که معرب آنست [illegible] نوشا به [illegible] و در زبان چو از زبان ضبط کرده کیرق چو لیمو [illegible] کیمیا چو کریان با کاف فارسی که فدا و قربان باشد کین [illegible] و در عرب کبه و نوبره و کیسه بر دوختن کنایه [illegible] زدن کنایه از خرج کردن و خالی نمودن و کیسه صورت کشادن [illegible] کیسنه چو سکنه ریسمانی که ریسنده بدوک پیچد کیسه دار شخصیکه بوقت ارزانی چیزها را بخرد و در گرانی بفروشد کیسی چو بد بود و ابیست که عرب جبه گویند چو [illegible] کیش چو میش ۱ ایزدان و ترکش ۲ دین و مذهب ۳ پر مرغان [illegible] که بر تیر نصب کنند ۴ نام شهریست در جزیره دریا که بر همه [illegible] دارد و از دور بهیأت ترکش بنظر آید ۵ نوعی از جامه که از کتان بافند ۶ نام جانوری که از پوستش پوستین سازند ۷ درخت شمشاد ۸ کلمه ایست که در بازی شطرنج در محل خود گویند چنانچه در دو [illegible] گردن مرغ نیز گویند کیقباد بجیم کیقباد با قاف که نام اصلی پادشاهی بود مشهور ایرانی که صد سال شاه شد و بمعنی عادل برحق زیرا که کی بمعنی عادل و قباد بمعنی برحق است کیقال چو قیفال مردم شرابخوار و صاحب عربده و رند و لوند و بجای یای حطی نون نیز گوید آمده کیفر چو قیصر ۱ جزا و مکافات نیکی و بدی ۲ ظرفی که ماست فروشان شیر و ماست در وی کنند و کنار تغار بلند تر شود و مانند جرغو نامه داند وار [illegible] و مطلق ظرف شیر و ماست را نیز گویند ۳ نام قلعه بوده که آن طلسم داشته

و بمجلس قدرت گرفتن آنقلعه ندارد ٤ سنگی که بر کنگرهای قلعه نهند که بر سر خصم اندازند و بامیغ بکسر اول نیز آمده ٥ نداشت و پشم ٦ نهر و رود خانه ٧ محنت و رنج **کیفسام** چو جعفر سلام بمعنی کتان سر و پوشیدن راز **کیفوس** چو افسوس مساحت و بذل مال در وقت حاجت **کیکت** چو بیک معروفست که عرب برغوث گوید و بکسر اول ١٢ مردم و آدمی ٢ مردمک چشم و بکسر اول و فتح ثانی ١٣ نام میوه ایست ٢ اسب و فرس کبود ٣ گربه و سنور و کبک در پاچه و شلوار افکندن کنایه از اضطراب کردن و مضطرب ساختن **کیکن** چو دیدن و چرکن ١٢ تاریکی مقابل روشنی ٢ لجم زرگران **کیکیز** و **کیکیش** چو بیچیز و بی ریش تره تیزک که عرب جرجیر گویند و بارای قرشت چو بنجیر نیز آمده **کیکل** بکسر اول و فتح ثانی نام میوه ایست ... بالو چه که چهار عدد تخم دارد و بعربی بابونانی زعرور و بترکی از گیل گویند و چو نیل بمعنی خمیده و کج شده و بمعنی آرزومند و صاحب آرزو و بمعنی ... پوشش ... نیز آمده **کیلاک** بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بمعنی اول کیل ... **کیلی** بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کیلک کیل کما مر و بسکون ثانی تا ... **کیلوس** چو محبوس باصطلاح اطبا اول طبخی که غذا در معده می‌یابد چه ... پخته و رسیده است چنانچه کیموس بمعنی دوباره پخته که غذا در جگر یابد **کیله** چو حیله پیمانه غله و غیره و در هندی بمعنی میوه موز **کے لهراسب** نام پادشاهی بوده بزرگ معروف همه نافه مشک و موی سمور و سنجاب و قاقم زکمال و بور **کیمالک** چو بیباک ١٣ بالاتنک و نواری که بر بالای بار کشند ٢ نام شهریست از دشت قبچاق ٣ نام دریاییست و بفتح اول با نیمعنی و بمعنی سر شیر و قیماق نیز آمده **کیمال** چو قیفال جانوریست که از پوستش پوستین سازند مثل سنجاب و بیشتر از طرف شیروان آرند **کیمخت** چو می بخت پوست کفل و ساغری اسب و خر که بنوعی مخصوص دباغت کنند و بعضی وانهامی روی آن پوست در هم کشیده و نیز آمده و کیمخت ماه کنایه از آسمان **کیمیا** چو بدریا ١ مکر و حیله ٢ علم معروف که اهل صنعت کیمیا گران سازند چه آن هم خالی از مکر و حیله نیست ٣ عشق بازی ٤ ازار بزو قلبی و رعنا ... ٥ نظر مرشد کامل و کیمیای جان کنایه از شراب انگوری **کین** چو بین کینه و عداوت و دشمنی و مخفف کراین و **کینه** عداوت قلبی و آزار کسی پوشیده در دل داشتن **کینال**

چو چهارم مردم شرابه بدست کیناویج دکینه ایوج نام لحنی باربد و نام لحنی از موسیقی
کین سیاوش کینه سیاوش لحن بیستم از سی لحن باربد کینه کش چو سینه کش ۲ انداوه
کننده بدی و مکافات ۳ نام روز دهم از ماههای ملکی کیو چو عدو کامو که نرد خصم معروف
و معنی ماده و سبب و علت کیوان چو ایوان ۲ نام ستاره زحل و نام فلک هفتم زحل است
۲ معنی کمان قوس کیود و کیوده چو کبود و بنوده معنی ماده و سبب و علت کیوس
بکسر اول چو پوس معنی نار است و کنج و چو عروس نام جزیره ایست که عذرا معشوقه وامق
در آنجا فرو خفت و نام برادر نوشیروان کیوغ چو کلوغ گل بی کاه که آب و خاکست
کیومرث رجوع باکاف فارسی است کما سبق کیوه چو شوره نره کاه و بعضی سبزی میوه
دار دیگر گفته کیه بکسر اول و فتح ثانی مصغر و ... ... چو ایوان جهان و دنیا
و بفتح اول و باکاف فارسی نیز آمده و کیهان ... بزرگ و یگانه و ... عالم و بغیر از خدا
بدیگری استعمال نمیشود بخلاف خدایگان کیقه چو ... و در برهان بکسر اول نام درختیست
پر خار که میوه آن شبیه بتوت است و ... معنی ... که درخت بید و میوه
آن بتوت مانند کیکیش چو حشیش ... اول ... کاف فارسی کیک
بفتح اول مرغیست که پر آن ابلق باشد و بر سر تیر نصب کنند ... مرغیست که پر آن
ابلق باشد و بر سر تیر نصب کنند و آزاده دم نیز و بید و بسر ... افاده معنی حاصل مصدر
کند در حالت ترکیب مانند خوانندگی و بخشندگی کیا چو ریا ۱ ۲ محوطه و حصار ۲ مخفف کیاه
و علف و کیاشیر شیره کیاه را گویند مطلق هر کیاه باشد کیاه آبگینه کیاهیکه بدان آبگینه را جلا دهند
و کیاه قیصر رستنی اکلیل الملک شبیه بناخن گربه و کیاه ... سبزی خرقه و پرهن کیاخن
چو فلاخن نرمی و آهستگی در کارها و استواری ... کیاغ چو چراغ کیاه و علف کیابه بکسر
اول و ضم بای ابجد نوعی از پیکان تیر کیتی بکسر اول و ثالث دنیا و روزگار و بمعنی زمین
و نام کلیست خوشبو که از دریای بصره آورند و با ثای مثلثه نیز آمده و کیتی پژوه بمعنی دنیا طلب
چو طالب دنیا چه کیتی معنی دنیا و پژوه طالب و جویانست و کیتی پناه از پادشاه و کیتی نورد جهان
نورد و ستارح و کنایه از آفتاب و از اسکندر و از اسب خوشرفتار کیج و کیجه چو زنج
و زنجه بمعنی پریشان و پراکنده خاطر از صدمه و عیزه و بمعنی احمق و سرگشته و متحیر که بدینمعنی
با جیم فارسی نیز آمده و بمعنی متکبر و خود ستا کیل چو بید غلیواج و ... ماه ماده

دشنام زن بشود و بعضی بکسر اول ماده و بکار نرگفته فهمیده اند هر شخص بی غیرت و بی حمیت را نسبت باو داده کیره می گویند **پکیرما** چو نیز معنی ارغ که تیزی و تلخی مغز بادام و گردکان و غیره و امر از گرفتن و گیر دار و فرمان دهی و حکمرانی **پکیرا** چو زیرا سرفه که از درد سینه باشد **پکیرخ** بکسر اول چو برخ رحل مصحف بالای آن نهاده بخوانند **پکیرنک** چو بیرنگ نام قصبه ایست از باورد در خراسان **پکیرو** چو بموی نام پهلوانی بوده ایرانی **پکیره** چو تیره سبد کوچک چوب دونی و غیره **پکیریان** چو شروان فدا و قربان و عوض بلا و عقاب و بمعنی گریان و گریه کنان **پکیس** چو خس مخفف گیسو که موی سر زنانست **پکیسو دام** چو نکو کار معروف و کنایه از سید زاده و آقا زاده **پکیل پکیلک** چو فیل و زیرک یعنی کیا نی عوام و بعضت در وستایی باشد **پکیل دارو** چو فیل دارو ... و که در ساحل دریای خزر یا بند تر ماده می باشد **پکیله** چو حیله نام ... ایست **پکیلی** چو قبلی منسوب بگیلان و نام طایفه ایست از ترکان یا از کلیه پوشان **پکیمار و کیمیا** چو ... نوعی از جامه و پارچه نفیس و لطیف **پکین** چو بین صاحب ... در حال ترکیب مانند غمگین و بمعنی پر مقابل خالی گرداز آکین است بمعنی پر از آکینه ... مخفف آگینه و آبنه **پکیو** چو دیو نام پسر گودرز که گنجنور ... و ... چو عمو بمعنی گوینده و بمعنی زبان و لسان و بمعنی ... و غالبا نیز آمده **پکیهاسا** چو ... قصه خوان و سخن دان و در اصطلاح بمعنی حس مشترک که اول حواس باطن است **پکیو کاسا** چو میهمان نام پهلوانی بود ایرانی که پسر و گذاره نام داشت **پکیومرث** نخستین کسیکه در جهان پادشاهی کرد و معنی ترکیبی آن گویا زنده چه کیو بمعنی گویا و مرث زنده و لیکن متاخرین بثای مثلثه گفته که در کلام فارسی نیامده **پکیوه** چو میوه نام پادشاه خاور زمین و با ثانی مجهول کفش و پای افزار معروف **پکیه** چو سیه مخفف کیاه که خلاف هست **پکیهان** چو حیران جهان و عالم

فصل لام

لیاک چو عیان و میان بمعنی درخشان و تابان و بمعنی روشنایی و فروغی که از پی یکدیگر بدرخشد و فروغ آینه **لیتک** چو کیلک ۱ مفلس و بی چیز و بی سروپا ۲ پسر و غلام و کنیز مقبول ۳ فربه و بد اصل ۴ فضله هر چیز **لیچال و لیچا** چو بیچال و دیوار مطلق مر بی خصوصا آنکه از دو سازند و آنچه از شیر و ماست بعمل آید **لیر** چو نیز آب غلیظی که از دهان و گوشه لب فرو ریزد **لیزمت** چو زینت خود آهنی و مغفر و ترک که بترکی دبلغه گویند لیره لماسیجی و بر وزن آن نیز آمده

لیزید بدال چو ریخته بمعنی غزاره که نوعی از سلاح جنگ است لیز چو چیز ۱۲ زبان لغزنده و نرم و هر چیز لغزنده ۲ بمعنی آمیخته و بمعنی دست افزار بر چیزی کشیدن و لیزیدن آمیختن و لغزیدن است لیزه چو هیزم کباده و کمان سست و نرم که بدان مشق کمان کشیدن کنند لیزه چو ریزه بمعنی آمیخته و بمعنی دست افزار بر چیزی کشیدن لیسنه چو پسنه لوله و ماشوره جولاهان و بمعنی لیسه چو ریسه گفته لیف چو قیف چیزی که از موی اسب یا برگ خرما نظیر جاروب سازند و بدان کفش ساغری و غیره پاک کنند و لیقه دوات مرکب و شنجرف خوشنویسان و بمعنی صدف شنجرف لیک چو پیک مرغ خرچال و چکاوک و غیره و مختصر لیکن لیکنج و لیلنج و لیلنک چو ابرج و شطرنج و خرچنگ بمعنی نیل و نیلج که رنگ کبود معروف است و در برهان دو بم و سیم [illegible] لیکا گفته لیکای چو زیلو نام ... و اکثر لیکو و لیلو و لیلوفر چو نیلوفر [illegible] لیمو چو نمو میوه معروف برادر نارنج و بقول نام درختی است لیموتاب [illegible] که در بخارا ز میان شکاف سنگ روید و بوی لیمو [illegible] لیشو [illegible] آفتاب عالمتاب لیتوله چو زیرکی پسر امرد چشم [illegible] لیلن چو [illegible] رنگ و چو [illegible] بمعنی برف زمستان و بعضی ترف [illegible] لیما چو میوه و فریبنده و دو جا و هر دم مزاج دوست لیمانستن چو رسیدن چایدن و جا دادن

فصل المیم

مئی اول ۱۲ گلاب ۲ شراب انگوری ۳ [illegible] شراب و می مطهر اوکنایه از شراب انگوری لعلی درخشنده و می پرست کنایه از دایم الخمر که پیوسته شراب خورد و می سوسن شراب سوسن میان چو زبان ۱۲ وسط معروف ۲ کمرگاه ۳ خلاف سطبر و خنجر و کارد و غیره میانه چو پیمانه ۱ بمعنی وسط و میان و نام نغمه است و هیئت نابین آوزبایجان و عراق که معرب آن میانج است و بمعنی دری که میان عقد مروارید کشند میبخته چو پخته دوشاب قوام آمده و مشهور آب انگوریست که با ادویه چند بجوشانند و صاف کنند و خوک نزنند و میجوش دوا یه حلال و لذیذ میباشد و بعوض می مصرف کنند و معرب آن میبختج است و عرب عقید العنب گویند میان تبسراکه نوعی از انگور میبن چو چنگ و سبل آهنی سنگ تراشان مینج چو سینج ۱۲ معروف است ۲ میخ درم و دینار قالب سکه که بر روی آهن نقش کنند بر زر و سیم زنند و میخکده ۱۲ اخر ابنخانه ۲ بمعنی بول

ونانش میختن چو ریختن بول وشاش کردن میخ قدم کسیکه پاشکسته وبیجی نشسته
باشد وبجای خود میخک چو زیرک معروفست که عرب قرنفل گوید میخوش ترش وشیرین
میخی چو سیخی جبه وخرقه درویشان که هزار میخی نیز گویند میدان چو حیوان بمعنی ظرف
واوانی شراب ودر عربی عرصه اسب دوانی معروف ومیدان نیاز [illegible] ومیدان خاکی کنایه از
زمین ودویم کنایه از قالب وجسد انسانی ایضا ومیدان خارج کنایه از زورق کاغذ سفید ومیدان
بسرآمد ازانکه عمر باخر رسید وازانکه قیامت برپا شد ومیدان گشاده یافتن کنایه از وسعت
وفراخی عیش میدن چو دیدن جدید وتازه بودن مقابل کهنه وکهنگی میده چو دیده
آرد گندم که دوباره بیخته ونام حلوائیست یا شمع مانندی که از آرد ونان سفید ودوشاب
سازند ومیانش مغز گرده [illegible] ومغز [illegible] باشد گویند میده سالار شخصیکه نان پزد
میدهند چو نهم کنایه از [illegible] ولوازم [illegible] میراتش کسیکه مردم را باتش خوران
علبد وبانگ زند میرد [illegible] بیش بینی ۱۲ نوعی از گل [illegible] میرغش ۲ بافته حریری که اکثر
زنان پیراهن کنند میرغانه چو [illegible] مورچه که از حشرات الارض است میره چو تیره
خواجه وکدخدا ورئیس خانه ودرعربی رزق وقوت دادن وبمعنی عداوت وکینه ومیربهشت
چو بهشت کنایه از رضوان میرزاقین کنایه از زحل ومیرین نام داماد قیصر روم وکنایه از
امیرخسرو وامیرحسن دهلوی میرزا [illegible] امیرزاده وزاده میر باشد میزان چو چیز مهمان
واسباب مهمانی که میزبان یعنی مهمان دار ۲ کرسی که بربالای آن طعام خورند
۲ مخفف تمیز ۲ پیشاب وشاش وبول وامر واسم فاعل ازاینمعنی ومیزک مصغر
آنست میزد چو کمند ۱۲ شراب انگوری ۲ بزم عشرت ومهمانی وچو خیزد بمعنی
وبمعنی بشاشد وبول کند که ماضی میزند نیست میزده چو میکده شراب زده که از
کثرت شراب خوردن میل ورغبت بچیز دیگر ندارد میزه چو نیزه میان زین اسب و
خانه زین میستی چو نیستی وهرض برص وبعضی گفته مستی بمعنی جذام معروفست میشا
میشا چو زیبا وزیبای ریحانیست همیشه سبز که عرب حی العالم گویند میش چو نیش گوسفند
ومیش بعد رکل کاو چشم کو در فصل بهار ظاهر شود ومسهل بلغم وسوداست وبقولی ریحان میشاو
حی العالم است وبمعنی ابر سحاب میشته چو ریخته معلم جهودان میش مرغ بسکون شین مرغ
کبود که خرچال گویند میغ چو تیغ بخار تیره ملاصق زمین وبعضی ابر وسحاب گفته میک چو کیک

رخ وجرا و میکیک چو اندک، با نیستی و بمعنی رخ لوچک هیل چو فیل ۵ مقداری یک مد بعبر
از روی زمین ۲ مهره سرمه و توتیا و غیره ۳ فو تخته و غیره نقاشان بعربی قلم تخته خاک ۷ مهندسان
فرسنگ راهها که سه میل یکفرسخ است و آنچه در میدان بجهة چوگان بازی نصب کنند
۵ هر چیز طولانی که از با به صنعت برای سفتن بکار برند و بفتح اول خواهش و رغبت دل
میکز دبسکون زای و دال چو مبرقت بمعنی مزد کماحر که مجلس شراب و مهمانخانه سلاطین باشد
و بفتح اول نیز آمده میکسار چو مه شمار بمعنی شراب خوار چه گساردن شرابست تا بعجز میلاد
چو سبلان نام مرد فاضل بوده که هوا را غذا داشته بود هیلاق با و او چو سیلاب شاگرد
مقابل استاد و میلاوه شاگردانه معروف و بشارت ۸ نبید و هر درد کا بنیست میل کشیدن
کور کردن و کنایه از دور گردانیدن و از پیش … نام جنگ کاه سلطان
محمود غزنوی در ترکستان میلح چو سبح با نور که بعربی … گویند میم چو جیم
یکی از حروف تهجی و بمعنی شراب و … نام … و … کنایه از بینا و گو
و میم مطوق چو معلق بمعنی الف کوفیان … میمایل یعنی میل تا
میل و پی در پی و بمعنی همه و مجموع و بمعنی … میمند چو الوند نام قصبه
ایست از غزنین و نام ولایتیست از فارس … وکیا اهیکه مانند عشقه
بدرخت پیچد و در عربیه مبارک و مجسمه میمنه چو … چیز موبز و انگور خشک مینا چو سینا
آبگینه و شیشه ۲ آبگینه الوان شبیه بجواهر و بکره در مرصع کاریها بکار برند ۳ کیمیا که صنعت معلوم
هست ۴ نام قلعه ایست مبان لار و هرموز و مینا سیم یعنی سیاه سیم و بن سیم مینک چو زیرک
گیاهیکه از آن جاروب سازند مینو چو لیمو ۱ بهشت و جنت الله ارزق ۲ آسمان
و فلک ۳ بمعنی اول و دویم مینا کما مر ۴ زمرد و زبرجد و مینو باو نام شهری بود در زمان
ضحاک و مینوی خاک مدفن و گور و قبر مینوس باسین چو فیروز نام پادشاهی بوده که بدرویشی
افتاد بار دیگر پادشاه شد مینی چو دیو موی معروف که عرب شعر گویند و بمعنی تاک درخت
انگور و میوه دل کنایه از فرزند دلبند و از شعر و سخن … میباد مخفف مبادا است میهن
چو بهمن ۱ جای و آرامگاه و بنگاه و خان و مان ۲ زن و فرزند و قوم و قبیله ۳ عسکر و گروه شر
کوسفند

فصل نون

نی چو می مخفف نامی که هر نار و بمعنی قلم و نی شکر و نی نخل
و نه می دار و بیست مانند قلم باریک که معده و جگر را نافع است و بکسر اول بمعنی نفی نینا

چو ربا جد پدری یا مادری و بمعنی خالو برادر مادر و بمعنی قدر و عظمت هرچیز **نبیاده** چو
حنرا به نوبت و بجای اول بای ابجد نیز آمده و در عربی نایب شدن **نبیاربت** چو فرست او
یعنی نتوانست و ممکنش نشد **نبیاز** حاجت و احتیاج که نیازمند و نیازور حاجتمند باشد
و بمعنی میل و خواهش و اظهار محبت و تحفه درویشان و بعضی بمعنی قحط و غلا و شره
و حرص و بلذت خوردن طعام و بمعنی درشت و دوست مقابل هموار و شکست و دشمن
نوشته اند **نبیازناهم** یعنی آزرده نشوم و نه از اندم **نبیازه** چو رباضی ۱۲ محبوب
و مطلوب ۲ نام طایفه از افغان و نیازیان حاجتمندان و کنیه از عاشقان **نبیاکان**
جمع نیا یعنی جداد اجداد پدری و مادری **نبیام** چو قیام غلاف شمشیر و وسط هرچیز خصوصا
میان تیغ و بمعنی تعویذ و بمعنی چوبه که [illegible] با آن چسبند و زور کنند تا گاو آهن بزمین
فرو رود **نبیایش** [illegible] از روی تضرع و زاری و بمعنی مهربانی **نبیپال**
چو غربال نام جاییست [illegible] خوب از آنجا آرند [illegible] بهتر ازین است **نبیدان**
چو مردمان بمعنی فرهنگ [illegible] گویند و بمعنی مرض صرع **نبیرام** چو
همدم نام نریم و نریمان [illegible] بود [illegible] چو [illegible] و فرهنگ ۱۲ مکر و حیله و سحر و
افسون و طلسم ۲ هیولای [illegible] طرح اندازی نقاشان **نبیرنگ**
چو نیم سود بمعنی فکر و نظر و معر[illegible] **نبیرو** چو نیکو قوت و قدرت و توا
نائی و بمعنی فرض و تقدیر مثلا هر نیرو و بمعنی توانا و صاحب قوت **نبیروز** چو نوروز که عید
معروفست **نبیریز** چو پرویز نام شهریست مشهور که آهنگر بسیار دارد و وطن میرزا احمد خوشنویس
است و نام شعبه ایست از موسیقی **نبیزه** چو ریزه سنان معروف و بمعنی علم و بیرق و نیزه و
انشین کنایه از شعاع آفتاب وقت طلوع و غروب و نیزه بکف کنایه از آفتاب و نیزه
خطی نیزه راست مانند خط مستقیم بلکه منسوب بخط بفتح و کسر اول که بازارگاهیست در کنار
کنار دریای بحرین که در آنجا میفروشند نه اینکه آنجا میروید چنانکه صریح کتاب قاموس
است **نبیزوا** چو نیش گیاه و خفقه که بر درخت پیچد **نبیسابه** چو بیکاری سپاهی و لشکری
که یکی از چهار صنف مقرری جمشید است که در لفظ کاتوزی مرقوم است **نبیسان**
چو ترسان نام ماه هفتم از سال رومی که تخمینا بیست و سه روز از نوروز گذشته تا یکماه
دیگر و بمعنی باران آن ماه بمعنی نه مانند و بکسر اول بمعنی خلاف و مخالفت **نبیستبه** بفتح

بای

بانی ابجد چو رسیسه هر مهره و چلیپه و هر شبه که از دیوار گچین بر روی هم گذارند نیسی چو کبو مشتر
قضا و حجام نیشق چو نیش ای سر هر چیز از تارو خنجر و دندان و نیش عقرب و مثال
انها و بمعنی نشان و بمعنی زهر و ستم و غمزهای ابو جهل نیشابور نام شهریست مشهور از خراسان
که معدن فیروزه است و نام شعبه ایست از موسیقی نیشک چو نیک قرضدار و دو امدار شکر
خط و خاکستر را کنایه از خط سبز و نیشکری حلوای نیشکری و نیشکری نیشان مخفف نشان که مخفف
لنت نیشو نیشه چو نیکو و پیشه نوعی از آلو طبری گویند و اول بمعنی شیشه حجام ایضا نیفه
چو لیفه ۱۲ بند ازار و شلوار و موضع گذرانیدن آن ۲ بخیه و دستار رخت و غیره ۳ پوست
شکم جانوری و بعضی بمعنی پوستین و بمعنی روباه گفته نیک چو ریک ۱۲ خوب که معروفست
۲ بمعنی بسیار و کثیر و چو پیک در عربی بمعنی [illegible] نیکا نیکانیل نیله
نیلج چو فیل و حیله و ایرج بمعنی رنگ [illegible] بدان جامه [illegible] رنگ کنند و اول
بمعنی سپند سوخته که بر بنا گوش [illegible] نیل بمعنی [illegible] دو ازرق و اکثر
بر اسب و استر اطلاق کنند و نیل خم [illegible] فلک [illegible] مشهور است آسمان و نیل
کری کردن کنایه از سبزه رویانیدن و [illegible] و جا بکر او کنایه
از آسمان و نیلی بحر و نیلی پرده و خشکه و دو [illegible] نیلپر و نیلفر و
نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر اول و دوم چو بی هنر و بانه بالام و رای فرشت هجو نیلوفر معروف
که گلیست در میان آب بروید و رنگ اش کبود و گاهی سرخ و میانش زرد شود چون
آفتاب طلوع کند آن بشکفد و بعضی گفته گل کبودیست که بر درخت پیچد نیلک
چو کیک [illegible] پنج و رنگ که گرفتن اعضا بسرد و ناخن بنوعی که بدرد آید و مصغر نیل نیم
چو سیم [illegible] معروف و نیم خانه [illegible] کنایه از آسمان و نیم خایه چو بیل پایه گنبد و گنبدی
و کنایه از آسمان و نیم دینار و نیمه دینار کنایه از لب معشوق و نیم سفته کنایه از سخن سربسته
و ناتمام و تراوش اندک و نیم هلال کنایه از لب معشوق نیماد چو بیداد قوه ممیزه که فرق کند
میان خوب و بد و حق و باطل نیماشکنی و نیمشکنی و نیمشکری چو بیخبری و بی مهتری
نام حلوا ایست که نیشکری نیز گویند نیم ترک چو بیم رشک کلاه خود آهنی نیم تنه چو سیمتن نیمتنه
وار خالق و جامه کوتاه نیم چیچ کمان تخش که نوعی از قوس است نیمچه چو نیمچه ۱۲
هر جامه و بالاپوش کوتاه ۲ هر اسلحه از شمشیر و تفنگ و غیره که کوتاه باشد نیم دشت

سند کوچک نیم رکعت پرده ایست از موسیقی نیم روز ۱۲ النصف النهار و وقت
ظهر ۲ ولایتیست ان که حضرت سلیمان در نصف روز آب انجا را خشکانیده و خاک بر نمود
از سی لحن باربد و پرده ایست از موسیقی نیمکار نیمکاره ۱۲ شاگرد و مزدور ۲ هر چیز ناتمام
نیم کلاه کلاه خود آهنین نیم لنگ بکسر لام ۱۲ قربان و جای کمان و بعضی بمعنی ترکش
و تیردان و بعضی کمان نیز گفته ۲ یکعدل بار و نیم بار ۲ رعنا و خوش و خوب و زیبا نیمور
چوب نور آلت تناسل نیمه چو همه بنصف هر چیزی و برقع که بر روی پوشند نلیناد چو
بیداد صبر و تحمل که مقاومت نفس با هوا باشد نلینوه چو بوی ۱۲ نام اصلی قصبه موصل
و نام شهری که حکایت حضرت یونس در آنجا شد ۲ روغن کره و مسکه که عرب زبد گویند و بحذف
آخر چو لیمو نیز آمده نینیا چو ... که بر روی نان پاشند که تا نخواه و زنیان
و جوالی باشد نیق چو ... و پهلوانان ۲ ... معروف و بضم ثانی بمعنی راست
مقابل کج نیواد چو ... نیوار چو دیوار مابین آسمان و زمین که هر چه
جو بلند دیدوا و گویند نیوق ... چو ... که ... خمیر نان را پهن کنند نیوکش
چو پیشکش جارح و ... از کبر و غرور نیوما چو زیور کاینات
و مخلوقات که در دنیا و عالم است نیو ... چو ... و دیوار مخلوقات میان آسمان
و زمین مانند قوس قزح و شهب و نیازک و ذوات الاذناب و برف و باران و غیره
چه نیور بمعنی کاینات و نیوار بمعنی میان آسمان و زمین است نیوراد چو دیو زاد انتظام و تدبیر
که حالتیست مر نفس را که تقدیر و ترتیب امور میکند نیوساق با واو چو سیم ساق بمعنی پا بنده
دوامی و باقی نیوسوم چو نیک موم شره و شدت حرص بچیز خوردن نیوشه چو نه گوشه
گوش فرو دادن بکلامی علی الخصوص آنکه چون دو شخص با هم حرف زنند شخصی از پس
دیوار یا پرده و غیره گوش داده و سخن ایشان را بشنود و در جایی که نباید و افشا کند و عربی
استراق السمع گویند نیوشیک بکسر اول چو موشیدن ۱۲ شنیدن و گوشیدن که نیوشا
شنونده و شنوا باشد ۲ تفحص و تجسس نمودن نیوند چو ریوند ۱۲ فهم و ادراک
۲ نام دوائیست که سداب کوهی باشد نیوه چو میوه ناله و افغان و خروش و نیوه
چمنه چو میوه شنبه بمعنی قلع و آن حالتیست در انسان که هر وقت خواهد از بدن خود
جدا شود باز عود کند قفشل واو ... چو می ۱۲ بمعنی او که ضمیر غایب

السنة

است ۲ مخفف وای که رنجور گوید ۳ مخفف وقد که در منافع زراعت و تجارت گویند این زراعت ده ودی حاصل داده واین معامله ده ودی نفع کرده یعنی بقدر ده برابر تخم و ده برابر سرمایه و بفتح اول ایضا کلمه تعجب و حیرت در عربی **ویش** چو قشمر گل سفید پنج برگ با صد برگ و بکسر شاه مثلث نیز آمده **ویدل** چو ریدو قید ۳ بمعنی کم مقابل بسیار و کم مقابل پیدا ۲ طعم عفص مانند طعم مازو و پوست انار و غیره ۳ چاره و علاج و معدران دیدنست و چه بید نام کتاب بیت آسمانی باعتقاد کفره هند **ویدا** بفتح و کسر اول چو پیدا ۱ بمعنی کم کم و ناقص ۲ بمعنی کم ناپید ا ۳ بمعنی ظاهر و هویدا که از اضداد است ۴ وجع و درد و الم **ویدانک** چو عیبی یک کاری و چیزی ناپیوسته که عرب خنفره گویند **ویدستی** هچو پدستر که سگ آبی باشد **ویدیدن** چو کردیدن [illegible] گشتن و چاره و علاج جستن **ویجا** چو نیز ۱ حفظ از [illegible] بداشتن ۲ [illegible] اک و اسم فاعل این دو معنی و بیرا با الف است ۳ [illegible] بیل و بایای مجهول بیعقل و احمق **ویلاف** چو اسراف [illegible] بی [illegible] ج دوای اکر ترکه **ویبره** چو بهره درختی که ساق ندارد [illegible] آنکه بدرخت پیچد مانند عشقه و کدو **ویت سوبره** چو میش و بیش ۱ [illegible] ۲ خاصه و مخصوص ۳ خالص و خلاصه و بی غش **ویریش** چو ریزش و منزه داشتن **ویس** چو کیس نام معشوق رامین که ویسه نیز گویند **ویسه** چو کیسه بمعنی ویس کما مر و نام پدر پیران سرلشکر افراسیاب **ویشه** هچو پیشه و جنگل جای سبع و جانوران درنده **ویشیده** هچو پیچیده و بمعنی گسترده و افراخته **ویک** چو دیگ کلمه که در محل نفرت از چیزی گویند و بایای مجهول کلمه ترحم بمعنی خوشا بحال تو مقابل وای بر تو که آنرا بعربی ویحک و ویلک گویند و بعضی وای بر تو بمعنی وای که در تاسف گویند گفته **ویل** بفتح و کسر اول فتح و ظفر و کامکاری و بفتح اول در عربی بمعنی وای کلمه تقبیح و افسوس و درد و نالی باشد و نام وادی باشد از دوزخ و بمعنی هلاکت **ویلان** چو کیلان کاری که اول و آخرش بکنند و میان آنرا ناقص گذارند و عرب خنفره گویند **ویلانج** بجز که غیر معلوم مطلق حلوا **ویله** چو حیله ۱ صدا و آواز بلند ۲ فریاد عظیم و شور و واویلا کردن **ویم** چو جیم سمیکل و کلاه که بر دیوار نالند و بر روی آن کاهگل مالند **وین** چو سین رنگ و لون خصوصا انگور سیاه **وینک**

همچو بینده که مستقبل دیدنست وبنداتک چو بربانگ نافهٔ مشک و بعضی با دو فتحه بمعنی
و بلا ان گفته لکمامر قیق چو عدو عروس و بیو و بکسر اول نیز آمده **فصل ها ی**
چو می کلمه آکاها ینده که در مقام تهدید و تخویف و استهزا گویند و گاهی در مقام تحسین
نیز گویند و بزبان دری و هندی بمعنی است آمده **هیاسه** چو نواسه دوال تنگ زین
اسب و ریسمانی که بدان بار بر پشت چار وا بندند **هیتال** چو احوال ۱۲ ولایت ختلان
از ملک بدخشان و پادشاهان آنجا را هیاتله گویند مانند افغان و افاغنه بقاعدهٔ عرب
۲ بلغت بخارا مردم قوی هیکل و توانا **هیتان** چو شیطان و بیجان در وغ و کذب
هیج چو هیچ ۱۲ برطرف و تلف شده و معدوم ۲ کنایه از اندک و قلیل **هید** چو
صید بمعنی شسته کمامر **هیلاج** **هیلاخ** چو مخرج و برنج بمعنی اسب تند و تیز و جهنده
که عرب خمیر گویند **هیر** چو هیر ۱۳ آتش و آذر ۲ طاعت و عبادت ۳ بزبان هندی
طلا و بزبان طالش زن هر زوج و در عربی بمعنی فرج و کس **هیراد** چو ایراد خود را
بمردم خوش رو و تازه رخ وا نمودن **هیربد** چو نیم شد بمعنی خادم آتشکده و بعضی
بمعنی صاحب و بزرگ آتشکده و بمعنی قاضی و بمعنی گبران و بمعنی آتش پرست و بمعنی صوفی
و ریاضت کش نیز گفته **هیرسا** چو میرزا شخص پارسا که در تمام عمر خود جماع نکرده باشد
هیرک چو زیرک بزغاله و بچه بز و بعضی بچه شتر گفته **هیرمند** چو ثلم خند ۱۲ یکی از القاب
گشتاسب یعنی عابد و عبادت کننده ۲ نام رود خانه ایست در سیستان **هیرون**
چو هیرون نوعی از نی و قصب میان پر و گل آن به پنبه برزده میماند اگر بگوش رود کر سازد
هیری همچو خیری که گل معروفست و شبها بوی خوش دارد **هیزن** همچو حیز که مخنث و کونی
و پشت پای باشد و بلغت پهلوی دولچه گرمابه که بدان آب در حمام مصرف کنند **هیش**
۱۳ همچو خیش و چخ و کاو آهن و آهنجه کمامر ۲ بمعنی هیچ و معدوم ۳ بافته از کتان که اکثر
در بلاد هند و گجرات بافند **هیشر** چو محشر کنگر صحرایی که درازی آن زیاده از یک گز باشد
و شکوفهٔ آن پهن شود مانند بنفشه که اگر بگوش رود کر سازد **هیکل** چو صیقل بتخانه و هر بنای
رفیع و بلند ۲ در عربی صورت و شکل و اندام و بمعنی هر حیوان کننده و جسم و ضخم و بمعنی
تعویذ و دعا و دعا حمایل و بازو بند و هیکل بستن کنایه از مردن و هیکل خاکی عبارت است
از جسد آدمی و هیکل رضوان کنایه از ابیات بهشت **هیکر** بفتح کاف فارسی چو لنگر

اسب کبت سرخ مایل بسیاهی که یال و دم و پاهای آن سیاه باشد و بکسر کاف نیز آمده
هیل چو نیل براده منجک که عرب فاقله صغار گویند هیکلا چو دیلا باشه که مرغ شکاری
است هیلاج چو امواج بیونانی چشمهٔ زندگانی و منجمان فارسی دلیل جسم دانند در احکام
هیلوی چو بدخوی کودکان بازی که هولک نیز گویند هیله چو حیله مکر و کلهٔ بنک را نیز گویند
هیلیدن چو لیسیدن فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن هیم چو قلم یعنی است
و موجودم و حاضرم هیمه چو نیمه و چمه آب گوشت و بکسر [illegible] هیزم سوختنی و همه ترفروختن
کنایه از مکر و حیله و نذ و بر هین چو کین ۱ بمعنی این ۲ دانک ۳ بمعنی زود باش و شتاب کن
که امر تعجیل است و هینا هین نیز بامعنیست ۴ بمعنی کفتن و در عرب بمعنی سیلاب هیند بکسر
اول و سکون یا و فتح اسند هندوستان هیون چو ور دو آن شتر که عرب بعیر گویند و بعضی شتر
جمازه و بعضی شتر بزرگ و هر جانور بزرگ نیز گفته و بمعنی اسب نیز آمده هیونک چو ریوند اجتناب
و پرهیز هیی چو بجلی یعنی هستی مقابل نیستی و بکسر اول نیز آمده تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب و الحمد لله رب العالمین اوله و آخره و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین حسب الفرمایش

بخیر الحاج حاجی احمد آقا تاجر تبریزی ولد ارفع
ارشد خیر الحاج حاجی ابراهیم ناظر و کارخانهٔ خود مشار الیه
صورت انطباع پذیرفت کتبه محمد علی
ابن محمد جواد تبریزی
سنه ۱۳۰